

أَبَرُ زَنَانِ أِيرَانَ

تبرستان
www.tabarestan.info

نور محمد مجیدی کرایبی



تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

آبرزنان ایران

www.tabar-estan.info

از آغاز تا اسلام

تألیف:

نورمحمد مجیدی کرائی

انتشارات آرون

سرشناسه	: مجیدی کرائی، نورمحمد، ۱۳۱۱.
عنوان و پدیدآور	: آبرزنان ایران: از آغاز تا اسلام/ تألیف نورمحمد مجیدی کرائی.
مشخصات نشر	: تهران: انتشارات آرون، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۶۷۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۱-۰۱۱-۱
وضعیت فهرستی نویسی	: فیبا.
یادداشت	: نمایه.
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیرنویس:
موضوع	: زنان - ایران - تاریخ - پیش از اسلام.
موضوع	: زنان - ایران - وضع سیاسی و اجتماعی
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ م ۳ الف/۱۱۳۷ HQ
رده‌بندی دیویی	: ۳۰۵/۴۰۹۵۵
شماره کتابخانه ملی	: ۱۳۳۹۸۹۳

آبرزنان ایران

تألیف: نورمحمد مجیدی کرائی

ناشر: انتشارات آرون

لیتوگرافی: مهران‌نگار

چاپ اول: ۱۳۸۷

چاپخانه حیدری: ۲۰۰۰ نسخه

۱۳۵۰۰ تومان

فهرست

پیش‌گفتار ۷

بخش یکم

نقش زن در ساختار زندگی ۱۳

بخش دوم

چگونگی آفرینش زن و مرد ۱۹

بخش سوم

ابر زنان ایران باستان: (زنان اوستایی و کیانی) ۲۹

شهرناز و ارنواز دختران جمشید جم ۳۵

فرانک مادر فریدون کیانی ۳۷

رودابه مادر رستم دستان ۴۲

سودابه دختر شاه هاموران و زن کیکاوس ۶۸

- فرنگیس دختر افراسیاب و مادر کی خسرو ۹۳
- جریره دختر پیران و سه و مادر فرود (همسر سیاوش) ۱۳۶
- تهمینه دختر پادشاه سمنگان و مادر سهراب پور رستم ۱۵۳
- گردآفرید دختر گزدهم از پهلوانان ایرانی ۱۶۵
- منیژه دختر افراسیاب تورانی ۱۷۹
- کتایون دختر قیصر روم و زن گشتاسب کیانی ۲۰۸
- هما (هوما) دختر گشتاسب کیانی ۲۲۲
- دوغدویه مادر زرتشت ۲۲۸
- ارج زنان در کیش نیروان پرستی زرتشت ۲۷۱

بخش چهارم

- ابر زنان کشور ماد ۲۷۷
- ملکه امی تیس دختر سیاکسرس پادشاه کشور ماد و زن
بنو خدرصر پادشاه کشور بابل ۲۷۹
- سمیرامیس و نیتوکریس ملکه‌های کشور بابل ۲۸۴
- ماندانا دختر آستیاگس پادشاه ماد و مادر کوروش بزرگ هخامنشی ۲۹۹

بخش پنجم

- ابر زنان دوران هخامنشیان ۳۱۵
- ملکه تومیریس کشنده کوروش بزرگ و پادشاه کشور سکاها ۳۲۸
- آمازیس ملکه مصر و مادر زن کمبوجیه ۳۳۵
- فدیما دختر اتانس و زن کمبوجیه ۳۴۲
- آتوسا دختر کوروش بزرگ ۳۵۴
- ملکه: استر = استاتیر (ستاره) زن یهودی خشایار شاه هخامنشی ۳۷۰
- ملکه پروشات زن خشایار شاه هخامنشی ۳۸۹

- ۳۹۶ ملکه: سی سی گامیس زن داریوش سوم هخامنشی
تائیس زن پتیاره‌ای که اسکندر مقدونی را به آتش زدن
۴۱۱ کاخ‌های پرس پلیس (تخت جمشید) برانگیخت.

بخش ششم

- ۴۳۳ ابرزنان دوران سلوکی‌های یونانی
۴۳۶ رکسانا (روشنک) زن اسکندر مقدونی
۴۴۱ آپاسه‌آ - دختر سپی تامن از سرداران ایرانی

بخش هفتم

- ۴۵۳ ابرزنان دوران اشکانیان
۴۵۸ ترموزا مادر فرهاد چهارم پادشاه اشکانی

بخش هشتم

- ۴۷۳ ابرزنان دوران ساسانی
۴۸۰ رام بهشت (دینک) بازرنگی
۴۸۳ خره زاد خواهر اردشیر یکم ساسانی
۴۸۵ مورو، مادر شاپور یکم ساسانی
۴۹۰ آذراناهید، همسر شاپور یکم ساسانی
۴۹۲ نضیره، دختر پیزن عرب (از شاهان بومی) عربستان
۴۹۵ دینک همسر شاپور یکم ساسانی
۵۰۵ ملکه ارسان زن نرسه پادشاه ساسانی
۵۰۸ آزاده کنیز و معشوقه بهرام گور ساسانی
۵۳۰ ماه آفرید، فرانک و شنبلیله زنان و کنیزان بهرام گور ساسانی
۵۳۵ آرزو دختر ماهیار و زن بهرام گور ساسانی

- ملکه دینک، همسر یزدگرد یکم و مادر فیروزه و هرمزد ساسانی ۵۴۶
 ملکه نیوندخت همسر قباد (کوات) ساسانی
 و مادر انوشیروان ساسانی ۵۵۳
 شهبانو شیرین مادر یزدگرد سوم ساسانی و خواهر بهرام چوبینه ۵۵۷
 ملکه ماریا (مریم) دختر قیصر روم و همسر خسرو پرویز ساسانی ۶۱۸
 شکر اسپهانی از همسران خسرو پرویز ساسانی ۶۲۵
 ملکه پوران دخت پادشاه ایران و دختر خسرو پرویز ساسانی ۶۳۴
 شهبانو دختر یزدگرد سوم ساسانی و همسر
 حضرت امام حسین علیه السلام ۶۳۸
 ارج زنان در دوران ساسانیان ۶۴۷
 تن پوش های زنان در روزگار ساسانیان ۶۵۲
 منابع و مآخذ ۶۵۶

پیش‌گفتار

ماتی‌کانی که اینک پیش رو دارید و به خواندن آن خواهید پرداخت، در دنبال چندین کتاب و آثار تاریخی خود با نامواژه‌ی (ابر زنان ایران باستان) از روزگاران: (کیانیان، هخامنشیان، سلوکیان، اشکانیان و ساسانیان) نگارش یافته است. برداشت و پژوهش این اثر، از دو بخش منابعی نویسندگان ایرانی دوران اسلامی و پژوهشگران اروپایی می‌باشد که در زمینه‌ی تاریخی نوشته و تحقیقاتی در دیدارهای خود در کشور ما انجام داده‌اند.

آنچه در این نوشته‌ها و پژوهش‌ها در خور نگرش است، برداشت و دیدگاه برخی از استادان دانش تاریخ اروپایی است که در بخش‌بندی‌های تاریخی خود، تاریخ: کیانیان را تاریخ و یادنامه‌ی اساطیری و افسانه‌ای نشان داده و پایه و ارزش فرهنگی و یادبودی آن را سست مایه پنداشته‌اند که انگیزه این چنین انگاشت و پنداشتی دانسته نشده که از روی چه پایه و بنیانی می‌باشد که در این جا نیاز است که سخنی هر چند کوتاه در این راستا داشته باشیم:

۱- دانشمندان و بزرگان دانش تاریخ می‌دانند که در اروپا و آسیا دهها کتاب و مقاله درباره‌ی زرتشت پیامبر ایران باستان و کتاب دینی و تاریخی او (اوستا) نگاشته شده و بسا دانشمندان و پژوهندگان بنامی از اروپا و کشورهای: آمریکا، انگلستان، فرانسه،

آلمان، دانمارک، هلند و روسیه و دیگران که آشنایی به خواندن دبیره (خط) اوستایی داشته‌اند، کتب و مقالاتی در شناخت و زمان زیست زرتشت و شاهانی که نامشان در کتاب او آمده است، تحقیقات ارزنده‌ای انجام دادند، که با نگرش به آن همه کتب و مقالات علمی و فرهنگی و نیز پیشینه‌ی دور و دراز زندگی زرتشت و کتاب اوستای او که از زمان گشتاسب تا روزگار شاهان ساسانی و همچنین تا زمان کنون، نامی زنده و جاوید در فرهنگ جهانی دارد، چگونه می‌شود تاریخ ایران باستان را تاریخی اساطیری و افسانه‌ای پنداشت و خط شک و نادیدگی بر این یادنامه‌ی هزاران ساله کشید و پهلوانان و شاهان و ابر زنان تاریخ چندین هزار ساله ما را پنداری و افسانه‌ای انگاشت، چه نام و نشان هر یک از مردان و زنان آن روزگاران در فرهنگ نامه‌های ما ویژه کتاب دینی (اوستا) و دیگر نامه‌گان زرتشتی آمده‌اند.

با نگرش به اینکه در هر کشوری فرهنگ و دبیره‌ی نوشتنی ویژه‌ای دیده شده، در کشور ما دبیره و خطهای بی مانند: اوستایی، و میخی (پیکانی) هخامنشی و پهلوی جنوبی و شمالی روایی داشته که پس از دگرگونیهای زمانی از میان رفته و جانشین آنان خط عربی و کتابتی که برداشت از این خط است گردیده است.

در روزگاری که تازیان مسلمان به ایران تاختند و مردم ایران زمین کیش اسلام را پذیرفته‌اند، بسیاری از کتب باستانی ایران از میان رفته و آنچه هم اکنون برگردانهایی از آن کتب در دست داریم، ماتیکان و نامگانی بودند، که پنهانی نگهداری شده و برخی نیز در هندوستان بدست آمده، چه مردم زرتشتی کیش ایرانی تبار بسیاری از این کشور به کشور هندوستان کوچ و با پاسداشت کیش نیاکان خود، نامگان دینی و تاریخی خود را نگهداشته‌اند.

بهر روی نمی‌توان پذیرفت که تاریخ ایران بیش از هخامنشیان (کیانیان) تاریخی اساطیری و افسانه است، مگر اینکه همگی ماتیکان و فرگرد و گرده‌ها کتب دینی اوستا و دیگر نامگان آن روزگاران، ویژه پژوهشها و کتابهای دانشمندان اروپایی و آسیایی و آمریکایی و دیگران را بی ارزش و پنداری بشمارد آورد، و آن همه نامواژه‌ی کهن را که تاکنون در کشورهای پارسی زبان زنده و فرزندان آنان به این نامهای چندین هزار ساله

نامیده می‌شوند، بی‌مایه و پایه بدانند.

روشن است که، مردم هر کشوری به گذشتگان و پیشینه‌های تاریخی خود می‌نازند و نیز برویش و جاودانگی مردم باستانی خود چنان می‌بالند که داستانهای افسانه و پنداری و ساختگی و پیش پا افتاده‌ی نیاکان خویش را که در کالبد افسانه‌ای و متل و داستانی درآمده بی‌پایه و بنیان فرهنگی نمی‌دانند و باور دارند که ساختار و پیدایش هر افسانه و اساطیر دور از راستی نیست و زاده داستان و رویدادی نانوشته و پاس نشده‌ی تاریخ خواهد بود، و اینکه برخی از دانشمندان اروپایی و بخشی نیز از پژوهندگان ایرانی به پیروی از آنان ورای دو کتاب ارزشمند آریایی نژادان (ریگ‌ودا و اوستا) که در هر دو آنان نام و نشانه‌های از آریاییان هند و ایرانی دارند بدستشان نرسیده و یا بدون نگرش به این دو اثر کهن می‌خواهند گذشته‌های ایرانیان را افسانه و اساطیر شمارند، ناآگاه از اینکه ایران کشوری همیشه زنده و نمیرا و جاودان است، و تاریخ آن پیوسته پایدار بوده و به هیچ روی نمی‌توان نام افسانه و اساطیر بر فرهنگ ملی آن نهاد.

۲- زنان دوران (کشور ماد) با نگرش به پیشینه‌ای که در تواریخ کشورها و مردم زاگرس نشین و میان رودان (بین النهرین) دارند، و آثار نامی برخی از آنان را (هردوت) مورخ بزرگ یونانی و دیگران در کتابهایشان آورده، ابرزنانی داشتند سیاستمدار و کارا و بردبار مانند: امی تیس، دختر (سیاکسرس)، پادشاه ماد و همسر (نبوخذ نصر) پادشاه بابل و (ماندانا) دختر آستیاگس، و زن کمبوجیه هخامنشی پارسی و مادر کوروش بزرگ و دیگر زنانی که در شناخت مورخان باستان در نیامده‌اند.

روشن است که (مادها) دین زرتشتی داشتند، و برابر آیین کیش زرتشتی زندگی می‌کردند، و بزرگداشت زنان آنان بر پایه و نهاد آن کیش اهورایی بوده، و همچنین زبان آنان نزدیکی به زبان و لهجه‌هایی کنون: آذری، تاتی، هرزندی و خلخالی داشته بود. مادها پس از این پیوند کشور ایران هخامنشی شده‌اند، و خودگردانی و بزرگی کشورشان را از دست دادند، یادگارهای ملی و تاریخی آنان مانند دیگر کشورهای زاگرس نشین: (لولوبی‌ها- کاسی‌ها- سکاها و میتانی‌ها) به ژرفای دریای از یاد رفتگی فرو رفته و از فرهنگ و یادبودهای آنان نشانی در دست نیست.

۳- زنان دوران هخامنشی که در این ماتیکان از آنان یاد شده با نگرش به ارج و پایگاه زنان در آن روزگار، ابرزنانی بودند، که در زمان زیست خویش همگام شوهران و نیز پس از درگذشت آنان گرداننده‌ی زمام کشور بوده و با این که سختی و رنجهای کشیده‌اند، اما بردبار و شکیبایی را پیشه نموده که نمونه‌هایی از آن بزرگ زنان ملکه (سی سی گامبیس) مادر داریوش سوم و دیگر زنان آن دوران بوده است. در آن روزگار با نگرش به گرمیداشت ارج زنان در کیش زرتشت، زنان از پایگاه ارزنده‌ی برخوردار بوده، اگرچه توفیر و بلند و کوتایی در نظام زندگی زنان دیده می‌شده است.

۴- از زنان دوران سلوکی یونانی در این ماتیکان یاد شده که بیشتر ایرانی بوده، و پس از این که کشور ایران بدست اسکندر مقدونی به سال (۳۳۲ پیش از میلاد) افتاد، یونانیان زمانی کوتاه نزدیک به (۵۰ سال) یا بیشتر در این کشور فرمانروایی داشته که در زمان اسکندر و پس از او به همسری سرداران اسکندر درآمده‌اند و ما از سرگذشت آنان یاد کرده‌ایم. گفتنی است که دوران سلوکی، ارج زنان چشمگیر و ارزشمند بوده و با نگرش به این که زنان آن دوره کیش برابر یونان باستان و ایران کهن آزاد بوده و می‌توانستند در کارهای کشوری بهره‌ای داشته و پایگاه برزندگی خود را نشان دهند، زنان بزرگی در آن روزگار پا گرفته‌اند که به برخی از نام و نشان آنان پرداخته‌ایم.

۵- از چگونگی ارج و آزادی زنان در دوران اشکانیان نبشته‌هایی در دست نیست و زنان آن روزگار اگر چه همچون دیگر زنان ایران باستان گرمی و ارجمند بودند، اما چنان که نوشته‌اند، نقش کمتری در کارهای سیاسی داشته‌اند، چه از این ابرزنان جز ملکه‌ای که تبار رومی داشت و نام او (موی زا) و مادر فرهادک یا فرهاد پنجم اشکانی بود، نام و نشانی در دست نداریم، و این خود نشان دهنده‌ی پایگاه کوچک زنان در آن دوران می‌باشد.

۶- ابرزنان روزگار ساسانی که پاسداشت نامی آنان از سنگ نبشته‌ها و تندیس‌های بجا مانده از زمان آنان و تواریخ پس از اسلام، و همچنین نوشته‌های باستان شناسان و پژوهشگران اروپایی برداشت شده، زنان و ملکه‌هایی بودند، که در آن زمان نقشی ارزنده در سامان دهی کشور و ساختارهایی سیاسی و اجتماعی دربارشان داشته و به

همین انگیزه نامی در تاریخ از خود بجای نهاده‌اند، و مادر این آثار از آنان نام برده‌ایم. بهر روی این کتاب نمایانگر ارزش زنان و شایستگی و کارایی و برآزندگی آنان در دوران آغازین سازمان‌یابی کشور ایران تا پایان دوران پادشاهی ساسانیان می‌باشد که کم و بیش مردم این کشور را از گذشته‌های دور خود آگاه می‌سازد و چنین می‌نماید که زنان ایرانی درگذشت زمان از ارج و پایگاه والایی برخوردار بوده و دوشادوش مردان در گسترش آبادی و فرهنگ و دانش ایران زمین می‌کوشیدند و آن کوشش و تلاش‌های از خود گذشته و زندگی آفرین را به میراث و یادگار برای آیندگان بجای نهاده‌اند.

همانگونه که در آغاز این کتاب گفته شد، این اثر زنده‌دانشمندیت و پاسدار ارج زنان ایرانی در پهنه‌های تاریخ می‌باشد و آماج و هدف نگارنده و گردآورنده، این است که به زنان و مردان کنون میهن خود پیام رسان شایستگی و برآزندگی زنان در ساختار زندگی اجتماعی و سیاسی بوده باشیم و به مردم این کشور بگوییم:

قلم کند و خاموش باشد زبان	به یاد و به نام بزرگ زنان
گل نو شکفته بهر باغ و راغ	بهر خانه‌ای آذرخش و چراغ
گرامی و جان بخش و شورآفرین	خرم باغ مردان ایران زمین
بهر خانه‌ای نیست این گوهرها	بود نام آن خانه ماتم سرا
جهان زین گهر مایه آباد شد	تن و جان ز هر درد آزاد شد
پزشک تن و مایه‌ی زندگیست	نشانی ز شادی و سرزندگیست
مجیدی بنازد به ارج زنان	بر این بانوان و ابرمادران
بر اینان که زایند شیران نر	جوانان دارای علم و هنر

در پایان از همکاری و راهنمایی همسرگرامیم، بانو پیروش جاویدی پارسیجانی آموزگار شریفی که سی سال از عمر خود را در پرورش نوباوگان فارس ویژه شهرستان ممسنی سپری کرده سپاسگزار بوده باشم و به عرض برسانم که وی که نیاکان و پیشینیانش همگی از بزرگان ایل ممسنی بوده و مرحوم پدر بزرگوارشان خلیل خان جاویدی از

روسای بزرگ ایلات جاویدماهوری ممسنی مردی مردم‌دار و شناخته شده به هواداری از خواسته‌های مردم به شمار می‌رفت، وی سالها در خاک ممسنی به آموزش فرزندان ایلات انجام وظیفه نموده که خدمات ایشان بنا به گواهی مردم ممسنی در خور ستایش است، یادآوری می‌شود که وی از هیچگونه همکاری و همیاری درباره انجام کارهای فرهنگی نویسنده دریغ نورزیده و همواره کمک و راهنمای، نگارنده بوده و ضمناً ایشان زنی پارسا و مؤمنه و در خدمتگزاری نیکوکار می‌باشد.

تبرستان

نورمحمد مجیدی کرائی

۱۳۸۵

بخش اول نقش زن در ساختار زندگی

اگر با ژرف‌نگری به سرگذشت زنان از آغاز آفرینش و سازمان یابی مردم کشورهای بین‌النهرین (میان رودان) و مصر که تمدنی والاتر از کشورهای آسیای داشتند، چشم اندازیم، خواهیم دید که زنان در روزگاران پیشین پیوسته خوار و زیون بوده و بس زنان شاهان و بزرگان برخوردار از هیچ حقوق انسانی نبوده‌اند.

مردان در در ازای تاریخ بر زنان برتری داشته و با نگرش به ستبری پیکری خود و نازک اندامی زنان تنها آنان را تنها برای هم‌آغوشی و کامیابی و همکاری و زندگی سازی می‌خواستند و با آنان می‌زیست‌اند. زبان تاریخ از بسیاری از حق‌کشی و زورگویی‌های مردان درباره‌ی زنان پرده برمی‌دارد، و از آزار و شکنجه‌هایی که به این گران‌مادران، انجام می‌دادند یاد می‌کند.

با نگرش به اینکه ساختار پیکره‌ی زنان جدا از ساختمان کالبدی مردان که سفت و ستبر، پیکره زنان نیز که نرم و نازک بود، یارای پایداری در برابر فشار زندگی را نداشته و ناچار از بردباری تن به رنج خواری داده با مردان سرسازش فرود آوردند.

زنان پذیرای هرگونه سنتی مانند: کنیزی، برده‌گی، و خودفروشی و روسپی‌گری برای زیستن بوده و جدا از کارهای سخت خانه، دوشادوش مردان در باغ و بستان و کشت زاران همکاری می‌نمودند. می‌گویند یکی از کارهای سخت و کشنده‌ی زنان

پیشه‌ی کنیزی بوده که هنوز هم دیده می‌شود. کنیزکان در بازار برده‌فروشان یا خواست پدران به انگیزه تنگدستی به شاهان و سرمایه داران فروخته می‌شده و برخی که زیبا و خوب بودند، همسر شاهان شده و گاهی پایه‌ی ملکه‌ای یا شهبانویی را می‌یافتند.

کنیزکان (چاکر زنان) که همانند زنان (صیغه‌ای) کنون بوده و زر خرید شاهان و بزرگان بودند، همواره در خانواده و دربارشان تا پایان عمر زندگی می‌نمودند، مگر اینکه آنان را دارندگان شان آزاد و یا کس دیگری آنان را خریداری یا از راه بخشش به شاهی دیگر آزاد می‌شدند.

درباره چگاریها یا چاکر زنان سخن بسیار گفته شده و می‌گویند: که برخی از این زنان اسیر و دریند همراه شاه و شاهزاده و ملکه‌ی خود، پس از مرگ آنان بایستی او زهر خورده بمیرد تا در جهان دیگر از شاه و ملکه و دارنده‌ی خویش پذیرایی نماید، و این آیین در کشورهای بین النهرین دیده شده است. در کتاب زن در شرق باستان در این باره آمده است:

«... غذای ویژه‌ی سوگواری، که بر روی یک ستون یا یادمانی گوری نشان داده شده است از شاهزاده متوفی خدمتگزاران و زنش پذیرایی می‌کنند. در آغاز فرمانروایان متوفی و همسران و ملازمان او تا جهان دیگر شاه و ملکه را همراهی می‌کردند. مواردی از این گونه‌ها در بین النهرین و مصر، چین، موکتای و آلتایی و مانند آنها مشاهده شده است...»^(۱)

روشن است که این آیین دلخواه نبوده و کنیزان و خواجه‌سرایان و ملکه‌ها ناچار از پذیرش آن بوده و خودکشی می‌کردند. می‌گویند: که گاهی این نهاد را ملکه‌ها نیز انجام می‌دادند و بر سرگور شوهران خود، خود را می‌کشتند، چنان که (پانته‌آ) همسر شاه ایلام به نام (آبرواتاس) زنده به سال (۶۰۰ سال پیش از میلاد) همراه سه تن از خواجه‌گانش بر سرگور شوهرش خود را کشت.

این خودکشی‌ها کمترین ستمی بود که به زنان و کنیزان روا می‌شده است. در جنگها

در کار و پیشه و دریدری و آواره‌گی‌های تاریخی بیش از این به زنان آسیب و گزند می‌رسید که هر یک زنان را نابود می‌کرده که با آن نابودی نژادها از میان می‌رفته است. گفته شده پیش از اسلام اعراب دختران خود را زنده به گور می‌کردند، و چون پسران را بیش از دختران دوست میداشتند و بر این باور نادرست بودند که پسران جانشین پدران و زنده‌کننده نام و نشان دودمان خواهند بود، دختران را ننگ خاندان شمرده و چندان چشمداشتی به آنان نداشته‌اند، چنان‌که در کیش زرتشتی نیز هر مادری بیشتر پسر می‌زاید، از پادشاه پاداشی می‌گرفت، چه باور داشتند که پسران بیش از دختران در پاسداشت کشور می‌توانستند از جان‌گذشتگی داشته و سپاهی و سربازی خوب برای کشور و پادشاه باشند.

شگفتا: از این برتری‌هایی که میان زنان و مردان در پهنه‌ی تاریخ بشر پیش آمده، شگفتا: از این خودخواهی و خود بیش‌انگاری مردان از زنان و ناشناختی ارج زن از مرد!؟ تاریخ بشری بر این زورگویی و ستمگری‌های مردان درباره زنان گواهی می‌دهد و همواره دانشمندان و آگاهان دلسوز جامعه انسانی این رفتار ناپسند و پتیاره‌روش آنان را نکوهش و سرزنش می‌نمایند.

کاش از یاد رفتگان و فراموش شدگان جامعه زن بار دیگر زنده می‌شدند و به مردم روزگار کنون لب به گلایه گشوده و می‌گفتند که مردان گذشته بر سر این بزرگ‌مادران و جامعه سازان بشری چه آورده و چه شکنجه و دردهایی بر آنان روا داشته‌اند، ناآگاه از اینکه این گوهران تابناک و این اختران درخشان زندگی بشر بودند، که از دامان مقدس و ورجاوندشان پیامبران و دانشمندان و فیلسوفان بزرگی مانند: موسی، عیسی و محمد بن عبدالله (ص) و علی بن ابی طالب و ارسطو، بقراط، سقراط، ارشمیدس، زرتشت، جاماسب، روزبه بزرگمهر و بوعلی سینا و رازی و بودا و کنفوسیوس و کوروش و دیگر ابرمردان تاریخ جهان و آسیا زاده شد.

مگر همین زنان نبودند که اهورا مزدا، آنان را بانام‌های: هوما، چیستا، دثنا و میترا و آرمیتی از نزدیکان و فرشتگان فرمان بر و سروش رسانان یا امشاسپندان برگزید. مگر همین گرانمایه زنان نبودند، که نشانه‌ها و یادگار نامی و یادبودی فداکارانه‌ی آنان در

اسلام مانند: خدیجه، فاطمه، زینب و شهربانو و دیگران هنوز خورشیدوار برتارک و تاج زنان مسلمان می درخشید. مگر نام همین زنان نیستند که زیور و آرایش هر نامه و سرودی از سرایندگان و داستان سرایان جهان هستی است. مگر زنان نیستند که شورآفرین و جان بخش و زندگی ساز انسانها می باشند. مگر نام زن و عشق او و زیبایی و خوشگلی او نیست که پیر و برنا مردان را به شادمانی و خوشدلی به زندگی برمی انگیزاند.

آری، عشق ورزی به سرزندگی بس با همنشینی زنان مزه‌دار و چاشنی زا و شیرین هرگز نخواهد بود؟ بدون چراغ رخساره‌ی زنان هیچ انجمن و بنم و نشست دلنشین و شورانگیز نیست و هیچ کاخ و کوخی بدون این مادران آذرخش و گرمی ندارد. اما افسوس که مردان ارج آنان را هیچگاه گرمی نداشته و با این زندگی سازان و عشق آفرینان به سختی و دشواری رفتار می نماید و با آنان برده وار می زیند و با سختگیریهای ناشایست آنان را آزار داده و بازخواست و پادافره مینمایند.

گفتنی است که همانگونه که مردان در نشیب و فراز و کشمکشهای زندگی درگیریهایی دارند، زنان نیز با دشواریهایی بدتر از آن پیشامدها دچار هستند، چه آنان بچه می زایند، فرزندان را می پروراندند، با رنج و دردی گران و کشنده و با مهر ویژه‌ای مادرانه آنان را چنان پرورش می دهند، که مرد زندگی ساز و زن خانه دار و پارسا بار می آید. فردوسی توسی چه خوش سروده است:

زنان را همین بس بود این هنر نشینند و زاینند شیران نر

زنان شیران نر و ابرمردان و و کارگران و کشاورزان و زندگی سازان و هنرمندان را می زایند، و همین بزرگ آفریدگان هستند که پایه و بنیاد جهان از آنان سازمان یافت و بنا به این سروده:

اگر زن نبود، نبودى جهان بود هست و بود جهان از زنان

بهر روی زن زندگی ساز، عشق آفرین، جان بخش و سازنده جهان هستی و تبار و نژاد ساز است و هر چه مرد دارد، از زن است و بدون زن زندگی دوزخی سوزان و اخگری نابودگر و کشنده است.

تبرستان

www.tabarestan.info

بخش دوم چگونگی آفرینش زن و مرد

بگذریم از دیدگاه دانشمندانی که درباره‌ی انسانهای آغازین باورها و گمانه‌زنی‌هایی دارند و برخی می‌گویند انسانها از ریشه‌ی نژادی گروهی از میمونهای (شمپانزه) می‌باشند، زادن و آفرینش انسانها در کشورهای آسیایی یا قاره آسیا برابر نبسته‌های تاریخی همگی از یک داستان ریشه یافته که با نگرش به اینکه نژادهای آریایی از دیگر نژادهای آسیایی پیشینه‌ی درازتری دارند چگونگی پیدایش انسانهای نخستین را از زبان تاریخ ایران می‌نمایانیم. در کتاب دینی بندهش در این باره می‌خوانیم:

«درباره چگونگی مردمان - به دین گوید: که من مردمان را به ده گونه فراز آفریدم: نخست آن کیومرث روشن و سپید چشم است تا ده گونه، که یکی (همان) کیومرث است و تا نهم از کیومرث باز بود. و هم (کپی = میمون) است که از مردمان فروترین خوانده شود.

چون کیومرث از بیماری برآمد، بر دست چپ افتاد. از سر سرب از خون ارزیز، و از مغزسیم، از پای آهن، از استخوان روی و از پیه آبگینه و از بازو پولاد، از جان رفتنی زر به پیدایی آمد که اکنون به سبب ارزشمندی (زر آن را) مردمان با جان بدهند. از انگشت کوچک مرگ به تن کیومرث در شد و همه‌ی آفریدگان را تا (فرشگرد) مرگ برآمد. چون کیومرث به هنگام درگذشت، تخمه بداد. آن تخمه‌ها به روشنی خورشید پالوده شد و

دو بهر آن را (نریوسنگ) نگاه داشت و بهری را سپندارمذ پذیرفت. چهل سال آن تخمه، در زمین بود. با بسر رسیدن چهل سال (ریباس) تنی یک ستون، پانزده برگ (مهلی و مهلیانه) از زمین رستند. درست (بدان گونه) که ایشان را دست بر گوش باز ایستد، یکی به دیگری پیوسته، هم بالا و هم دیسه بودند. میان هر دو ایشان (فره) هرمزد آفریده بود که با ایشان است که فره‌ای است که مردمان بدان آفریده شدند.

«چنین گوید که پرسید: کدام بیشتر آفریده شد، فره یا تن؟ هرمزد گفت که (فره بیشتر آفریده شد و تن، سپس برای آن آفریده شده است) (فره) در تن آفریده شد تا خویشکاری بیافریند و تن به خویشکاری آفریده شد.» آن را گزارش این است که روان بیشتر آفریده شد، تن از پس روان در تن خویشکاری را فرمان دهد.

سپس، هر دو از (گیاه پیکری به مردم پیکری گشتند) و آن فره به مینویی در ایشان شد که روان است. اکنون نیز (مردم) بمانند درختی فراز رسته است که بارش ده گونه مردم است.

هرمزد به (مشیی مشیانه) گفت که مردم‌اید، پدر و مادر جهانیان‌اید. شما را با برترین عقل سلیم آفریدم، جریان کارها را به عقل سلیم به انجام رسانید. اندیشه نیک‌اندیشید، گفتار نیک‌گویید، کردار نیک ورزید، دیوان را مستایید.»

هنگامی که یکی به دیگری اندیشید، هر دو نخست این را اندیشیدند که «او مردم است». ایشان چون براه افتادند، نخستین کنشی که کردند این بود که ببیندیشیدند. نخستین سخنی که گفتند این بود که هرمزد آب و زمین و گیاه و جانور و ستاره و ماه و خورشید، و همه آبادی را که از پرهیزگاری پدید آید آفرید، که (پن و بر خوانند).

پس اهریمن، به اندیشه ایشان برتاخت و اندیشه ایشان را پلید ساخت، و ایشان گفتند: که اهریمن آفرید آب و زمین و گیاه و دیگر چیز را» چنین گفت شده است که آن نخستین دروغ‌گویی که توسط ایشان را به هم بافته شد، به ابایست دیوان گفته شد. اهریمن نخستین شادی را که از ایشان بدست آورد این بود که بدان دروغ‌گویی هر دو دروند شدند و روانشان تاتن پسین به دوزخ است.

«ایشان را سی روز خورش گیاهان بود و خود را به پوششی از گیاه نهفتند. پس از سی

روز به بشگرد، به (بزی سپیدموی) فراز آمدند و به دهان شیر او را مکیدند. هنگامی که شیر را خورده بودند، (مشیان) گفت که آرامش من از آن بود که من آن شیری آبگونه را نخورده بودم، اکنون مرا آرامش دزدیده، از آن است که شیر خوردم؛ آنگاه مرا بر تن بد است. از آن دروغگویی دوم نیز دیوان را زور بر آمد و مزه خورش را بدزدیدند، آنچنان که از یکصد بهر یک بهر ماند.

پس به سی شبانه روز دیگر به گوسپند تیره رنگی سپید آرواره آمدند. او را کشتند و بر او از درخت کنار و شمشاد، به راهنمایی می توان آتش افکندند، زیرا آن هر دو درخت آتش دهنده تراند. به دهان نیز آتش را فروختند و نخست هیزم درخت (کهکیو) نیز درخت کندر و شاخ و برگ خرما بن سوزانیدند، و آن گوسپند را کباب کردند و به اندازه سه مشت گوشت در آتش بهشتند و گفتند که این بهره آتش، و از آن پاره ای به آسمان افکندند و گفتند که این بهره ایزدان. کرکس مرغ، فراز رفت. نتوانست گرفت، سگ آهن را از ایشان ببرد، زیرا نخست گوشت سگ بخورد.

ایشان نخست پوششی از پوستین پوشیدند، پس به موی، آنگاه نخ برشتند و آن رشته را جامه کردند و پوشیدند. به زمین گودالی بکنند. آهن را بدان بگداختند، به سنگ آهن را بزدند و از آن تیغی ساختند، درخت را بدان ببریدند آن پد شخور چوبین را آراستند.

از آن ناسپاسی که کردند، دیوان بدان ستنه شدند. ایشان (مشی و مشیان) خود به خود رشک بد فراز بودند. بسوی یکدیگر فراز رفتند، هم را زدند، دریدند و موی رودند. پس دیوان از تاریکی بانگ کردند که مردم آید، دیو را پرستید تا رسم بنشیند، مشیان فراز جست، شیرگاو دوشید، به سوی شمال فراز ریخت. بدان دیوپرستی، دیوان نیرومند شدند و هر دو ایشان را خشک کون بکردند که تا بسر رسیدن پنجاه سال کامه هم آمیزی شان نبود و اگرشان نیز هم آمیزی بود، آنگاه فرزندی شان نبود. زیرا (مشی به مشیان) گفت: این... ترا بینم.

«آنگاه آن من بزرگ برخیزد. پس (مشیان) گفت: که برادر (مشی) چون آن (کیر) ترا بزرگ بینم آن من لرزد. پس ایشان به هم کامه بُردند و در کامه گزاری که کردند چنین،

براندیشیدند که ما را به پنجاه سال نیز این بایست بود. از ایشان به (نه ماه) جفتی (زن و مرد) زاد. از شیرینی فرزند یکی را مادر (جوید، یکی را پدر) پس هرمزد شیرینی فرزندان را از اندیشه آوردگان بیرون کرد و به همان اندازه شیرینی پرورش فرزندان را بدیشان بخشید.

شش جفت نر و ماده از ایشان پدید آمد. برادر خواهر را به زنی همی کرد. همه با (مشی و مشیانه) که جفت نخستین بودند، هفت جفت شدند. از هر یک ایشان تا پنجاه سال فرزند بیامد، خود به یکصد سال بمردند. از آن شش جفت یکی (سیامک) نام مرد و زن (وشاگ) بود. از ایشان جفتی زاد که مرد (فراوگ و زن فراوگین) نام بود. از ایشان پانزده جفت زاده شد، که از هر جفتی گونه گونه ای بود. و بسیاری جهانیان از ایشان بود. از آن پانزده گانه، نه گانه شان بر پشت گاو (سیرسیوگ) بدان دریای فراخگرد بدان شش کشور دیگر گذشتند و در آنجاها نشستند کردند. شش گونه به (خونیرس) ماندند. از آن شش گونه جفتی مرد (تازوزن گوازک) نام بودند. ایشان را نشستگاه به دشت (تازیان) عربستان را نام او است و به سبب اوست که چنین خوانند.

جفتی مرد (هوشنگ، زن گوزک) نام: ایرانیان از او بودند. از جفتی (مازندران) بودند. در آمار آنان که به سرزمین های ایران اند، و آنان که به (انیران = کشورهای بیگانه) سرزمین هایند، یعنی که به سرزمین (توران اند) و آنان که به سرزمین (سلم اند) که روم است. و آنان که به سرزمین (سین = چین اند) که چینیان است، و آنان که به سرزمین (گای اند) که سرزمین (سندان) و نیز آنان که به آن شش کشور دیگر اند، همه از پیوند (فراوگ) فرزند سیامک، فرزند (مشی اند). از آنجا که ده گونه مردم نیز ازین دیگر یاد کرده شد و پانزده گونه مردم نیز از فراوگ بوده، روی هم بیست و پنج گونه مردم از تخم کیومرث بودند. چون زمینی، آبی، برگوش بر چشم، یک پا و آن نیز که مانند شبکور پردار و بیشه ای ذئب دارد که مانند گوسپندان موی بر تن دارد که آن را خرس گویند، و کپی و آب زونگل که پالایش شش برابر میانه بالایان است. و بدستی که بالایش یک ششم میان بالایان است. رو میان و ترکان و چینیان و گائیان و تازیان و سندیان که

هندوان اند، و ایرانیان و آنان که گوید که بدان کشوراند...^(۱)

در این داستان چنین نمایانده می شود که مشی و مشیانه از تخمهی کیومرث و از گیاه ریاس پدید آمده و این دو مرد و زن همان انسانهای آغازین آدم و حوا نژاد و مردم سامی تبار هستند که در کتاب تورات و قرآن مجید به گونه‌ی دیگری به فرمان خداوند بزرگ آفریده شده‌اند، با این توفیر که انسان آدم و حوا از گل پدید آمدند و هرمزد و یا خداوند بزرگ مشی و مشیانه یا مهلی و مهلیانه را از گیاه ریاس بیافریده است.

با نگرش به این داستان بدرستی می توان پنداشت که همگی داستانهایی که درباره آفرینش زن و مرد در کشورهای کهن و باستانی نژادهای سامی و آریایی نوشته شده همسانی و نزدیکی با هم دارند که چنان می نمایند که اگرچه به گونه‌های گوناگونی نگاشته شده‌اند، اما در بن و ریشه یکی می باشند.

این داستانها اگرچه جز آن داستانهایی که در کتاب مقدس تورات و قرآن مجید آمده و آنان بر پایه و بن راستین بنا نهاده شده‌اند، در دیگر داستانهای کشورهای رنگ و روی افسانه‌ای یافته گرچه نمایش و بودن هر افسانه از داستانی نانوشته و فراموش شده‌ای ریشه یافته و به هیچ روی نمی توان این گونه افسانه و داستانها را که بیشتر سینه به سینه و پشت به پشت پاس شده است، کم ارزش و دروغین انگاشت و می بایست هر افسانه‌ای را ارجمند دانست و بدان ارج نهاد نه اینکه آن افسانه یا افسانه‌ها را نادرست دانست چه همین افسانه‌ها یادبودی از نام و نشان پیشینیان ما می باشند. که باید آنان را گرامی داشت.

در کتاب تورات عهد عتیق و جدید، درباره‌ی چگونگی آفرینش جهان و پیدایش و آفریده شدن مرد و زن یا (آدم و حوا) آمده است:

«... پس خدا آدم را به صورت خدا آفرید، ایشان را ذکور و اناث (نر و ماده) آفرید، و خدا ایشان را برکت داد و دیگر خدا ایشان را گفت که بارور و بسیار شده، زمین را پر کنید و او را ضبط نمایید. و خدا گفت که اینک تمامی علفهای تخم داری که بر روی تمامی

زمین است، و تمامی درختانی که در آنها میوه درخت تخم‌دار هست، به شما دادم تا آنکه برای شما خوردنی باشد. و به تمامی حیوانات زمین و تمامی مرغان هوا و تمامی جنبندگان روی زمین که آنها را جان زنده می‌باشد، هر علف سبزه را به جهت خوردن دادم...»

پس چنین شد و خدا هر چه که ساخته بود، دید که اینک بسیار نیکوست، و بودن شام و بودن صبح روز ششم شد.

فصل دوم مشتمل بر بیست و پنج آیه - پس آسمان‌ها و تمامی لشکریان آنها تمام شدند. و در روز هفتمین خدا عملی که کرد با تمام رسانیده بود، بلکه در روز هفتمین از تمامی کاری که کرد آرام گرفت. پس خدا روز هفتمین را متبرک ساخته آن را تقدیس نمود، زیرا که در آن روز از تمامی کاری که خدا آفرید و ترتیب داد آرام گرفته بود.

اینست بیان پیدا شدن آسمانها و زمین در حین آفریدن و روز ساختن خداوند. خدا زمین و آسمانها را، و هنوز نهالهای صحرا هیچ وجود در زمین نداشتند، و سبزه‌های صحرا هیچ روئیده نبودند، زیرا که خداوند خدا بر زمین باران نبارانیده بود و برای فلاحت زمین آدم نبود. و بخاری از زمین متصاعد می‌شد و تمامی روی زمین را سیراب می‌نمود. پس خداوند خدا (آدم) را از خاک زمین صورت داد، و نسیم حیات را بر دماغش دمید و آدم جان زنده شد و خداوند در (عدن) از طرف شرقی باغی غرس نموده و انسانی که مصور ساخته بود، در آنجا گذاشت و خداوند خدا هر درخت خوش نما و به خوردن نیکو از زمین رویانید، و هم درخت حیاط در وسط باغ و درخت دانستن نیک و بد را.

و نهری از برای سیراب نمودن باغ از عدن بیرون می‌آمد، و از آنجا منقسم شده، چهار شعبه می‌شد. اسم اولین (پیشون) که تمامی زمین (خویلاه) را که طلا در آنجا است گردش می‌نمود، و طلای آن زمین نیکوست. و در آنجا مروارید و سنگ عقیق نیز هست.

و اسم نهر دوم گلحون است که به تمامی زمین (کوش) گردش می‌کند، و اسم نهر سوم (حدقل) است که به طرف شرقی (عدن) گذاشت تا آنکه آن را تیما و نگاهبان

نماید. و خداوند خدا، آدم را امر فرموده گفت: که از تمامی درختان باغ مختاری به خوردن اما از درخت دانستن نیک و بد مخور چه در روز خوردنت، از آن مستوجب مرگ می شوی و خداوند خدا گفت: بودن آدم تنها خوب نیست به جهت او یآوری را بسازم که با او باشد و خداوند خدا تمامی حیوانات صحرا و تمامی مرغان هوا را از خاک آفرید، و به آدم آورد تا به بیند که ایشان را چه خواهد نماید.

پس هر چه که آدم آن ذی حیات را نامید اسم آنها همان شد. پس آدم به تمامی بهایم و مرغان هوا و همگی حیوانات صحرا را نام نهاد، اما از برای آدم یآوری که به همراهش باشد پیدا نبود، و خداوند خدا خواب گرانی بر آدم مستولی گردانید که خفت. پس یکی از استخوانهای پهلویش را گرفت و گوشت را در جایش پر کرد. و خداوند خدا از استخوان پهلوئی که از آدم گرفته بود (زنی) ساخت و او را به آدم آورد، و آدم گفت: که حال این استخوان از استخوان هایم و گوشتی از گوشتم می باشد. پس به این نسا (زن) گفته شود، زیرا که از انسان گرفته شده است. به این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده به زنش متصل می شود و یک گوشت می شود و آدم و زنش هر دو برهنه بودند و شرمندگی نداشتند.

فصل سوم مشتمل بر بیست و چهار آیه - و مار از تمامی جانوران صحرا حیلہ سازتر بود که خداوند خدا آفریده بود و به زن گفت: آیا خدا فی لحقیقه گفته است که از تمامی درختان باغ مخورید و زن به مار گفت: که از میوه درختان باغ می خوریم، اما از میوه درختی که در وسط باغ است، خدا فرموده است مخورید و آن را لمس ننمایید، مبادا که بمیرید و مار به زن گفت: که البته نمی میرید و حال اینکه خدا می داند روزی که از آن می خورید چشمان شما گشوده شده، چون خدایانی که نیک و بد را می دانند خواهید شد. پس زن درخت را دید که بخوردن نیکوست، و اینکه در نظرها خوش آیند است، و درختی که هر دانشمندی را مرغوب است.... در کتاب مقدس قرآن مجید، همگی داستان آدم و حوا و چگونگی آفرینش جهان مانند کتاب مقدس تورات آمده است که مسعودی در آثار خود بنام مروج الذهب از آن چنین یاد می کند:

«... آنگاه خدا جبرئیل را به زمین فرستاد که تاگلی از آن بیارد. زمین بدو گفت: از

دست تو به خدا پناه می‌برم که مرا ناقص نکنی. و او بازگشت و چیزی از آن برنگرفت و گفت: خدایا او به تو پناه برده. سپس خدا میکائیل را فرستاد و زمین با او همان را گفت که بازگشت و چیزی از آن برنگرفت. پس از آن فرشته مرگ را فرستاد و زمین با ناعوذبالله گفت. و به خدا پناه برد. ولی فرشته گفت: من نیز به خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان وی را کار نبسته باشم و از خاک سیاه و سرخ و سپید برگرفت، بدین جهت آدمیزادگان به رنگهای گوناگون شدند. و او را (آدم) نامیدند که از (اویم) یعنی (کف زمین) گرفته شد و جز این نیز گفته‌اند. و خدا فرشته مرگ را عهده دار مرگ کرد و خاک را چهل سال بسرشت تا گل ورزیده شد که به هم چسبیده بود، و آن را چهل سال وا گذاشت تا دگرگونه شد و بو گرفت. و گفتار خداست که: (من حماء مسنون) یعنی گل متغیر متعفن. آنگاه آن را نقش بست و بی جان گل خشک همانند سفال وا گذاشت و یکصد و بیست سال و به قولی چهل سال بر آن بگذشت. و این گفتار خداست، که روزگاری بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود. فرشتگان که بر گل بی جان می‌گذشتند از آن می‌ترسیدند، و ابلیس از همه ترسان‌تر بود که چون می‌گذشت پا بر آن می‌کوفت و صدایی چون سفال برمی‌خاست که صلصله‌ای داشت. و گفتار خداوند است: «من صلصال کالفخار» یعنی از گل خشکی همانند سفال. و گفته‌اند: که صلصال جزء این بود و ابلیس از دهان گل بی جان درون می‌رفت و از پایین آن برون می‌شد، و می‌گفت: ترا برای کاری آفریده‌اند. وقتی خدا خواست جان در آن بدمد به فرشتگان گفت: آدم را سجده کنید، و همه سجده کردند مگر ابلیس که ابا ورزید و تکبر کرد، و گفت: پروردگارا من از او بهترم که مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای، و آتش از خاک برتر است، منم که در زمین جانشین بوده‌ام و پوشش پر و زینت نور و تاج کرامت داشته‌ام و در آسمان و زمین عبادت تو کرده‌ام. خدای تعالی گفت: از بهشت برون شو که مطرودی و تا روز جزالعتن من شامل تو است. و او تا روز رستاخیز مهلت خواست و خدا تا روز و وقت معین مهلتش داد. ابلیس ندانست که چرا گفتند آدم را سجده کند. بعضی کسان گفته‌اند که آدم محراب مکلفان سجده بود و مقصود، سجود خالق عزوجل بود و موافقت و اطاعت فرمان بطریق امتحان و تجربه و آزمایشی که مکلفان را هست. و

بعضی دیگر جز این گفته‌اند: آنگاه خدا از روح خویش در آدم دمید، و چون روح به پاره‌ای از او درآمد می‌خواست برخیزد و بنشیند و خداوند گفت: «انسان را شتابگر آفریده‌اند» و چون روح پیاپی در او شد، عطسه زد و خدا گفت: ای آدم بگو الحمدالله تا خدا بر تو رحمت آرد.

مسعودی می‌گوید: آنچه درباره آغاز خلقت گفتیم همان است که شریعت آورده و سلف از خلف و بازمانده از رفته نقل کرده و ما همچنان که از کلماتشان دریافته، و در کتابهایشان یافته‌ایم بیان کردیم، بر حدوث جهان دلیل‌های روشن هست ولی از گفتار احمل ملل که موافق حدوثند و گروه مخالفان که معتقد قدمند چیزی نیاوردیم که این مطلب را در کتاب سابق خویش یاد کرده‌ایم و در بسیاری موارد این کتاب، شمه‌ای از علوم نظر و برهان و جدل مربوط به آراء و عقاید است به طریق خبرگفته‌ایم... اما آنچه در تورات هست اینست که خداوند را به روز دوشنبه را آغاز کرد و ختم فراغت روز شنبه بود. بدین جهت یهودیان شنبه را عید کردند، و احمل (انجیل) پنداشته‌اند که مسیح به روز یکشنبه از گور برخاست و آنرا عید نهادند.

اما آنچه عامه اهل فقه و حدیث برآند اینست که آغاز به روز یکشنبه و فراغ به روز جمعه بود که در آن روز که ششم نیشان بود در آدم دمیده شد. سپس حوا از آدم بوجود آمد و سه ساعت از روز گذشته بود که در بهشت آرام گرفتند، و سه ساعت که یک چهارم روز و معادل پنجاه و یک سال از سالهای دنیا بود در آنجا بیبودند. و خدا آدم را به (سراندیب) و حوا را به (جده) و ابلیس را به (بیسان) و مار را به اصفهان فرود آورد و آدم به (هند) در جزیره سرندیب برکوه راهون فرود آمد و برگی که از برگهای بهشت به خود چسبانیده بود بر او بود که بخشکید و باد آن را ببرد و به دیار هند بپراکند. گویند و خدا داناتر است که همه بوی خوش که به دیار هند هست از آن برگ است و جز این گفته‌اند. بدین جهت عود و قرنفل و ادویه و مشک و دیگر چیزهای خوشبو خاص هند است. و برکوه نیز (یاقوت) ها بدرخشید و الماس از آن بود و در جزایر دریای آن سنباده و به قعر آن معادن مروارید است. و چون آدم از بهشت برون شد، مستی گندم و سی شاخه از درختان بهشت از اقسام میوه‌ها همراه داشت که از آن جمله (ده میوه پوست

دار بود که گردو و بادام و فندق و پسته و خشخاش و شاه بلوط و نارگیل و انار و موز و بلوط بود، و ده میوه هسته دار بود که شفتالو و زردآلو و گلابی و خرما و سنجد و کنار و زالزالک و عناب و کندر و گیلاس بود، و ده میوه دیگر که پوست و هسته نداشت و برای خوردن آن مانع نبود که سیب و شاه میوه و انگور و امرود و انجیر و توت و اترج و بالنگ و خیار و خربزه بود.

گویند: چون آدم و حوا از بهشت فرود آمدند جدا بودند، در محلی که عرفه نام دارد بهم رسیدند و از معارفه ایشان آن مکان (عرفه) نام یافته و جز این نیز گفته اند و آدم علیه السلام به (حوا) مایل شد و او را بپوشانید و پسر و دختری آورد که نام پسر (قاین) شد و نام دختر (لویزاء) شد. آنگاه بار دیگر او را بپوشانید، و باز (حوا) پسر دختری آورد که پسر (هابیل و دختر اقلیما) نام گرفت. درباره اسم پسر اول خلاف کرده اند، اهل کتاب و دیگران بر این رفته اند که نام وی چنانکه گفتیم (قاین) بود و بعضی عقیده دارند که نام وی (قابیل) بود، و این گفتار گروهی از مردم است، و غالب همانست که از پیش آوردیم. علی بن جهم در قصیده خویش درباره آغاز خلقت و ابداع این نکته را کرده و گفته است:

دو پسری آوردند که نامشان (قاین) شد، و از رشد او رنجها دیدند. هابیل بزرگ شد، و قاین بزرگ شد و میان آنها اختلاف نبود.

اهل کتاب گفته اند که آدم خواهر هابیل را به زنی قاین و خواهر قاین را به هابیل داد و زناشویی دو شکم را جدا کرد و چنین کرد تا به حد امکان محارم را از هم دور کند که به حکم ضرورت و محدودیت نسل فاصله محارم و زناشویی بیگانه میسر نبود. مجوسان پنداشته اند که آدم مخالف زناشویی فرزندان یک شکم نبود و نخواست از هم جدا شوند...^(۱)

۱- مسعودی، ابوالحسن بن حسین، مروج الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده ص ۲۶-۲۱.

بخش سوم ابرزان کشور ایران باستان

بنابه گزارش و نبشته‌های پیشینیان و پژوهش و بررسی‌های تاریخ‌دانان، مردمان آریین نژاد از دو گروه و تیره‌های: (هندواروپایی و هندوایرانی) ریشه یافته که پس از سالها زندگی در کنار هم از رشته کوه‌های هندوستان، جدا شده گروهی از آنان که کشورهای را سازمان و بنا نهاده‌اند، بسوی قاره اروپا کوچ کرده و تیره‌هایی مانند هندیها و سندیها و نپال‌ها و اندونزیها در رشته کوه‌های هندوکش و هیمالیا گرد آمده و نشیمن گزیده، و دسته‌هایی که دربرگیرنده‌ی آریاییان ایرانی می‌شد، در سرزمینی سرد و کوهستانی به نام (ایرانویچ، جایگاه ایرانیان) یا آریاییان جای گرفته‌اند و سالها در آن سرزمین زندگی نموده‌اند.

در دو کتاب ریگ ودا و اوستا، نامی از دو تیره ایرانی (کوی‌ها و پرثوها یا اشکانیان پارتی) که دسته نخست همان کیانیان یا کی‌ها باشد، برده می‌شود که پس از جدایی از هم به گذر زمان کشور باستانی ایران را بنیاد نهاده‌اند. از شاخه‌ی ایرانویچی نوشته‌هایی دیده شده که آنان پس از سده‌هایی نشستن در آن سامانها و نبرد با تیره‌های بومی (آسیانی یا تورانی) و همچنین درگیری و کشتارهای خونین با (دیوان مازندران و رشته کوه‌های البرز) آن سرزمین‌ها را بدست گرفته و دو کشور پادشاهی (پیشدادیان و کیانیان) را که نامواژه شان زیور بخش سروده‌ها و نوشته‌های تاریخی ما است بنیاد

نهاده‌اند.

در این جا دوگانگی بر سر شناخت این دو گروه از ایرانیان پیشوادی و کیانی با رشته شاهان هخامنشی که نیاکانشان آریامنه و چشش پس کشوری را بنام کشورانیشان یا انزان سازمان داده و در سازمان دهی آغازین در سرزمین (پارسو ماش) در خاک (مسجد سلیمان) کنونی، زندگی نموده‌اند، گفتگویی پیش آمد که آیا خاندان هخامنشیان و کیانیان از بن و ریشه یکی است، و هیستاسب یا گشتاسب که پشتیان زرتشت پیامبر و دین اهورا پرستی و یکتاشناسی او بود که پدر داریوش نخست است، یا گشتاسب دیگری است که رشته شاهان آنان در کتاب اوستا نگارش یافته‌اند. دو گروه کیانی (کی‌ها) و هخامنشیان پارسی را می‌توان هم از ریشه واژه‌ای و هم از کارهای داستانی و تاریخی یکی دانست و هستاسب (ویشتاسب) یاد شده و نام برده شده در نوشته‌های باستانی، می‌بایست همان گشتاسب یا گشتاسبی باشد که در نامگان باستانی و سروده‌های فردوسی از او یاد گردید که خود و پسرش اسپندیار و دخترش هما (هوما) از کیش نوپای زرتشت پشتیانی و آن را در سراسر ایران آن زمان گسترش داده‌اند. در نامگان ایرانی ویژه کتاب (بندهش) از کردار و دلیری زنان و دخترانی یاد می‌شود که در روزگار زیست خویش در خاندان کیان ارج و پایگاهی داشته و برخی از آنان نامشان زیور و آرایش کتاب شاهنامه‌ی فردوسی است:

زنان کیانی

فرنیع دادگی نویسنده‌ی بندهش در نژادنامه‌ی خاندان کیانی از زنان تاریخ سازی که در کنار مردان خانواده بهره‌ای را بدوش داشته و کمک کار و دستیار مردان خود در بزم و رزم بوده‌اند، چنین یاد می‌کند:

«بخش بیستم درباره‌ی، تخمه و پیوند کیان - هوشنگ پسر فرواگ، پسر سیامک، پسر مشی، پسر کیومرث، تهمورث پسر ویونگهان، پسر نیگهت، پسر هوشنگ.»
جم و تهمورث و اسپند و نرسی که دشمن چین نیز خوانند، همه برادر بودند. از (جم و جمک) که او را خواهر بود، جفتی مرد و زن زاده شد، با هم زن و شوی بودند.

شوی اسفیان و زن زریشم نام بودند، پیوند برفت. اسپیدور آن بود که با ضحاک جم را برید. نرسی آنگاه زیست، او را نرسی سرگردان خوانند. گوید که « او را آن فره‌ای برآفریده شده است که هر روز در بازارها بگذرد، همه خورش ها را مطهر و پاک بکند.» ضحاک پسر اوراسب، پسر زین گاو، پسر اسپیر افشنگ، پسر تاز، پسر فرواگ، پسر سیامک است. از سوی مادر، پسر ضحاک، پسر اورک، فرزند بیک، پسر تم بیک، پسر اویخ، پسر پثیری اور، پسر و اوروئسم، پسر گرویشو، پسروروسکان، پسر اهریمن است.

فریدون پسر اسفیان پرگاو، پسر اسفیان سوک گاو، پسر اسفیان بورگاو، پسر اسفیان سیاه گاو، پسر اسفیان سپید گاو، پسر اسفیان و فرگاو، پسران اسفیان رمه گاو، پسر اسفیان ون فروغ گاو، پسر اسفیان، پسر جم، پسر ویونگهان. چنانکه ایشان به جزء اسفیان پرگاو، ده پیونداند. هر یک صد سال بزیستند که هزار سال است. آن یک هزار سال پادشاهی برضحاک بود. از اسفیان پرگاو فریدون زاده که کین جم خواست. فرزندان دیگر با او برمایون و کتابیوناند. فریدون از ایشان پر فره‌تر بود. از فریدون سه پسر زاده شد، سلم و تور و ایرج. از ایرج دو پسر و دختری زاده شد. پسران دوگانه (وانیتار و انستوه) نام بودند. دختر گوزک نام بود.

سلم و تور و ایرج و نیز فرزندان و اخلاف او را همه کشتند. آن دختر را فریدون پنهانی بداشت. از آن دختر دختری زاده شد. ایشان را آگاهی آمد و مادر آن دختر را کشتند. آن دختر را فریدون همی پنهان بکرد. تا ده پیوند، تا هنگامی که منوش خورشید - به - بینی از مادر زاده شد. (منوش خورشید به، به بینی خوانده شد.) زیرا هنگامی که زاده شد، روشنی خورشید به بینی او افتاد. از منوش و خواهر او (منوش خورنر)، از منوش خورنر و خواهر وی منوچهر زاده شد. که سلم و تور را کشت و کین ایرج خواست. از منوچهر، فریا و نوذر و دوراسرو زاده شدند. چنان که منوچهر پسر منوش خورنر است که منوش خورناک است که او را مادر گوزک دختر ایرک فرزند ترتیک، فرزند بتیک، فرزند فرزوشک، فرزند روشنک، فرزند فرگوزک، فرزند ایرج پسر فریدون است.

افراسیاب پسر پسنک، پسر زئیشم پسر تورک، پسر اسپئیسپ، پسر دوروشب، پسر تورسپر، فریدون است. چنان که افراسیاب و گرسیوز که او را (کیدان) خوانند، واغریث هر سه برادر بودند، و پشنگ و ویسه هر دو برادر بودند. از ویسه (پیران و هومان و شان و دیگر برادران زادند). از افراسیاب فرسپ چول و شان و شیده و دیگر فرزندان زادند. و سپان فریا که کیخسرو از او زاده شد، دختر افراسیاب بود. با فرسپ چول هم مادر بود. از فرسپ چول سولیک و آسولیک و دیگر فرزندان زادند. از ایشان (اناست ایرخت و شان دارخت، و فرشاور و لاهک و دیگران زاده شدند که تفصیل دراز است. از اغریث، گویدشا زاده شد. هنگامی که افراسیاب منوچهر را با ایرانیان در کوه (پتسخوارگر) کوهتار کرد، و سیج و تنگی برهشت، اغریث از ایزوان آیفست خواست و آن نیکی یافت که آن سپاه و گند (لشکر) ایرانیان را از آن سختی رهایی داد. افراسیاب بدان بهانه اغریث را کشت. اغریث را به پاداش آن فرزندی چون گویدشا زاده شد.

زاب پسر تهماسب، پسر کنک، پسر بیزر، پسر شت، پسر اروش، پسر هواسپ، پسر وئه تنگ، پسر رغ، پسر نورئه آ، پسر مشواک، پسر نوذر، پسر منوچهر است. از زاب سه پسر و دختری زاده شد. قباد و نابرنای در صندوقی بود. او را به دور بهشتند. به محفظه بیفسرد. زاب بدید بستد، پسر دو فرزند یافته نام نهاد. از قباد (کی اپبوه) زاده شد. از کی اپبوه، کی آرش و کی بیارش و کی پسین و کی کاووس زاده شد. از کی کاووس سیاوخش زاده شد، و از سیاوخش کی خسرو زاده شد.

کرشاسب و اوروخش، که هر دو برادر بودند، پسر ائرت، پسر سام، پسر تورک، پسر اسپئینسپ، پسر دور و شب، پسر تور، پسر فریدون اند.

لهراسب پسر زاب، پسر منوش، پسر کی پسین، پسر کی اپبوه، پسر کی قباد است و از کی لهراسب پسر زاب، گشتاسپ و زیر و دیگر برادران زاده شدند. از گشتاسپ اسفندیار و پشیوتن زاده شدند. و از اسفندیار بهمن و آذرتیش و مهرتیش و دیگران زاده شدند.

اردشیر بابکان که او را مادر دخت بابک است، پدر ساسان، پسر به آفرید، پسر زیر

پسر ساسان، پسر اردشیر است که بهمن فرزند اسفندیار خوانده شد. مادر کی اپیوه فرانک فرزند ودرگا، پسر فرشته، پسر فرشت، پسر رخ، پسر دور اسرو، پسر منوچهر است.

این را نیز گوید که فره فریدون در دریای (فراخکرد) به نی بن نشست. ودرگا به جادویی گاوی آنجا رها کرد. خود نیز بدانجا شد. یک سال آنجا (نی) درود، به گاو داد تا فره به گاو شد. گاو را آورد، شیر دوشید، به سه پشمی که او را بود داد که وامون، شون و چنگر نگاهبند. فره به پسران نه، بلکه به فرانک شد. ودرگا فرانک را کشتن خواست. فرانک دارای فره از تیغ پدرها شدن را پیمان کرد. نخستین فرزند را به اوشبام و هم. پس اوشبام او را از پدرهایی بخشید. نخستین فرزند کی اپیوه زاده شد، به اوشبام داده شد. اینک با اوشبام است، و همکام اوشبام در دوران آمیزگی شد.

مادر (زاب) دخت وامون جادوگر، هم از تخمه با افراسیاب است. این شش فرزند نیز از سام زاده شدند جفت جفت نر و ماده: یک جفت و موک و یک جفت خسرو و یک جفت مارنیدک نام بود. مردفوزن را با هم نام یکی بود. یکی از ایشان را نام داستان بود از ایشان او را فرازتر داشت و پادشاهی (سکایان) و ناحیت نیمروز را بدو داد. کدخدایی (ابرشهر) را او شکوه بخشید. ابرشهر را چنین گوید که (ابرنگ) شهر است. سروش و اردبیهشت آفرین به پیوند ایشان کردند. بدین روی، اسب داری، زیناوری و ستبر کمانی، پاکیزگی و پیدایی و رامش و خنیاگری و بلند آوازی برای ایشان بیشتر است. به (دموک) کدخدایی آسورستان داده شد. شاهی و دادشاهی آراستن و به دریانوردی رنج سخت بردن برایشان بود.

به (اسپروگ) کدخدایی سپاهان داده شد. به خسرو کدخدایی (ری) داده شد. مارنیدک شاهی پشتخوار و نیاشماری و مقیم دربار بودن داده شد. پیک رفتن و شنجان کردن، نیک زیستن و همیشه پیروزی بر دشمنان (داشتن از ایشان است) از داستان (رستم و زواره) زادند.

پور شسب پسر پیترسپ، پسر هتچت اسپ، پسر چاشنوش، پسر پیترسپ، پسر ارغیدارشن، پسر هرتیار، پسر اسپتمان، پسر وئیدسیشت، پسر اریرم، پسر رجن، پسر

دوراسرو، پسر منوچهر است. چون پیترسپ را دو پسر بود، یکی پورشسپ و یکی آراستی، از پورشسپ زردشت وو درگا، هندئینیش زادند. از آراستی مدیوماه زاد. زردشت چون دین آورد و نخست در (ایرانویچ فراز یشت) پرشیتوتو و مدیوماه از او پذیرفتند.

موبدان پارس همه بدین تخمه به منوچهر باز شونند که بعداً تفصیل کنم. از زردشت سه پسر و سه دختر، زاده شد. یکی ایستواستر و یکی اوروتت‌نر و یکی و روچهر، که ایستواستر آسرون موبدان بود، به یکصدسالگی دین درگذشت. اوروتت‌نر و استریوش بود و سرور (ورجمکرد) که زیرزمین است. و روچهر ارتشتار و سنسپاه سالار پشیوتن گشتاسپان به آنجا که (کنگ دژ) خوانند بود. سه دختر زردشت یکی (فزین، سریت، پورچیست) نام بودند.

اوروتت‌نر و روچهر از (چکرزن). و دیگران از پادشاهان بودند. از ایستواستر، پسری زاده شد، اورورویزک نام بود، او را (بیرادان) خوانند. بدان سبب که از زن چکر (کنیز) بود. آنگاه وی را به استوری ایستواستر بگماردند. آنگاه سه پسر زردشت سه بار به نزدیکی (هووی زن) همی شد. هر بار آن تخم به زمین شد، نریوسنگ ایزد روشنی و زور آن تخم را پذیرفت و به نگاهداری به اناهیدایزد سپرد. به هنگام خود به مادر آمیزند. نه هزار و نهصد و نه (بیور) فروهر پرهیزگاران به پاسبانی گمارده شده‌اند. مادر زردشت (دوغدی) نام برد. پدر مادر زردشت (فرهومرو وانان) نام بود^(۱).

در این گزارش نویسنده بندهش پس از این که نشان می‌دهد که مردم تورانیان از نژاد کیان بوده نه ترک نژاد و نیز (داهه‌های) پارتی از تبار سکایای ایرانی بوده‌اند، می‌نمایاند که فردوسی در شاهنامه‌اش دچار یک لغزش تاریخی شده و شاید برای اینکه به سلطان محمود غزنوی که خواستار نگارش و سرایش شاهنامه نزدیک گرد و ترکان را همان تورانیان ایرانی که تور نیاکان آنان و از فرزندان فریدون کیانی) بوده ایرانی بشمار آورد، چه ترکان نژادی چینی و از سرزمین‌های کشور باستانی چین برخاسته‌اند.

فردوسی در شاهنامه‌ی خود که بر پایه‌ی کتاب و نبشته‌های باستانی برداشت شده از دو دختر جمشید یاد می‌کند که در جنگ جم و ژهاک که او نیز تازی (عرب نژاد) نبوده و نیای او (تاز) از تبار کیان بشمار می‌آمد و بدون اندیشه و پیشینه‌ی درست تاریخی او را عرب (تازی) نمایانده‌اند.

شهرناز و ارنواز دختران جمشید جم

پس از آنکه پادشاهی جمشید جم برافتاد، و تخت و تاج او را ژهاک تازی بدست گرفت، خاندان جم با دو دخترش شهرناز و ارنواز در بند ژهاک گرفتار شدند که در این باره فردوسی می‌سراید:

چو ضحاک بر تخت شد شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت یار	برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزنانگان	پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند	نهان راستی آشکارا گزند
شده بریدی دست دیوان دراز	ز نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه جمشید	برون آوردیدند لرزان چو بید
ز پوشیده رویان یکی شهرناز	دگر ماهرویی بنام ارنواز
به ایوان ضحاک بردند شان	بدان ازدها فش سپرد نشان
بپروردشان از ره بدخویی	بباموخت شان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن	جز از کشتن و غارت و سوختن

ژهاک که داستانش زیور و آرایش کتابهای داستانی ایران پس از اسلام و پیش از آن است، مردی خون ریز و بیدادگر بود و سالیانی چند بر ایران فرمانروایی داشت تا این که کاوه آهنگر که یکی از پسرانش در زندان ژهاک بود و می‌خواستند او را بکشند و خون و پیه آن را به دو (دژبیه) شانه‌های ژهاک بکشند تا آرام شود و گویا دهها جوان ایرانی را

خوراک آن دژپیه‌ها یا ماران و برآمدگی شانه‌های ژهاک نموده بودند، بشورید و مردم ایران گرد او آمدند و پس از جنگی خونین دستگاه پادشاهی ضحاک سست شد و فریدون پسر آبتین از شاهزادگانی که سالها از ترس ژهاک پنهان شده بود به شاهی ایران برگزیده گردید و ژهاک دستگیر و به کوه دماوند زندان و سپس کشته شد و دو دختر جمشید از زندان ژهاک آزاد و رهایی یافتند که گویا همسر فریدون شده‌اند:

ابر آسمان سرفرازیده بود
 که آن جز بنام جهان دار ندید
 زدی هر که آمد همی در برش
 همه نامور نره دیوان بدند
 نشست از برگاه جادو پرست
 کلاه کئی جست و بگرفت جای
 نشانی از او هیچ گونه ندید
 بتان سیه چشم خورشید روی
 روان شان پس از تیرگیها پشت
 ز آلودگیها بپالود شان
 سراسیمه برسان مستان بدند
 ز نرگس گل سرخ دادند نم
 که نو باش تا هست گیتی کهن
 چه باری ز شاخ کدامین درخت
 ستمکاره مرد دلیر آمدی
 از این اهرمن کیش دوش ازدها
 ز کردار این جادوی کم خرد
 بدان جایگه از هنر بهره داشت
 و گگر آرز جاه او آمدی

طلسمی که ضحاک سازیده بود
 فریدون ز بالا فرود آورد
 یکی گرزه گاو پیکر سرش
 وز آن جادوان کاندرا ایوان بدند
 سرانشان به گرزگران کرد پست
 نهاده بر تخت ضحاک پای
 ز هر سو به ایران او بنگرید
 برون آوردید از شبستان اوی
 بفرمود شستن تنان شان نخست
 ره داور پاک بنمودشان
 که پرورده بت پرستان بدند
 پس آن دختران جهاندار جم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بد این از تو ای نیک بخت
 که ایدون ببالین شیر آمدی
 چه مایه کشیدم رنج و بلا
 چه مایه جهان گشت بر ما به بد
 ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
 کش اندیشه‌ی گاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که تخت
منم پور آن نیک بخت آبتین
بکشتش بزاری و من کینه جوی
همان گاو پر مایه کم دایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
سرش را بدان گرزه گاو چهر
سخنها چو بشنیدند از او ارنواز
بدو گفت: شاها فریدون تویی
کجا هوش ضحاک بر دست توست
ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک
همی خفتن و خاست با جفت مار

نماند به کس جاودانه نه بخت
که ضحاک بگرفت از ایران زمین
نهادم سوی تخت ضحاک روی
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
چه آمد مران مرد ناپاک رای
از ایران به کین اندر آورده روی
بگویم نه بخشایش آرم نه مهر
گشاده شدش بر دل پاک راز
که ویران کنی تنبل و جادویی
گشاد جهان از کمر بست توست
شده رام با او ز بیم هلاک
چگونه توان بردن ای شهریار^(۱)

با گسترش و دامنه یافتن جنبش کاوه آهنگر، یا به نوشته کتاب (اوستا) ثرئتون که پدرش را ژهاک کشته و مادرش فرانک را آواره و دو دختر جمشید را گرفتار و به زور هم خوابه خود نموده، پس از یک نبرد خونین ژهاک را شکست و دربند نمود و ایران را از جور و ستم مردی خودکامه و بیگانه رهایی بخشیده که با آن ابرکار خود کرده ای تازه ای در برگهای زرین یادبود نامه های ایران باستان باز شد.

فرانک مادر فریدون کیانی

پس از پیروزی و چیرگی ژهاک بر جمشید جم یا به نوشته کتاب دینی (ریگ ودا) بزرگترین نامگان ایران و هند، یم، کشور ایران بدست ژهاک افتاد که با پادشاهی او خاندان های بزرگان و سرداران ایرانی ویژه دودمان کیان نابود و کشته و پراکنده شده اند

۱- فردوسی توسی، شاهنامه، به تصحیح ژومول مول، ج ۱، ص ۳۹-۴۴-۴۵.

و از آن آواره گان نیز (فرانک بیوه آبتین) بوده است. که فردوسی سرگذشت او را در زمان آوارگی چنین نشان می دهد:

برآمد برین روزگاری دراز
 خجسته فریدون ز مادر بزاد
 ببالید برسان سرو سهی
 جهانجوی با فرجمشید بود
 جهان را چو باران به بایستگی
 بسر برهمی گشت گردان سپهر
 همان گاوکش نامه پر مایه بود
 ز مادر جدا شد چو طاووس نر
 شده انجمن بر سرش بخردان
 که کس در جهان گاو چو آن ندید
 زمین کرد ضحاک پرگفت و گوی
 فریدون که بودش پدر آبتین
 گریزان و از خویشتن گشته سیر
 از آن روزیانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چه دید
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 روان گشت و دل خسته از روزگار
 کجا نامور گاو پر مایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کین کودک شیر خوار
 پدر وارش از مادر اندرپذیر
 که شد ازدها فش به تنگی فراز
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد
 همی یافت زو فر شاهنشهی
 بگردار تابنده خورشید بود
 روان را چو دانش به شایستگی
 شده رام با آفریدون به مهر
 ز گاووان ورا برترین پایه بود
 بهر موی بر تازه رنگی دگر
 ستاره شناسان و هم موبدان
 نه از پیر سرکاروانان شنید
 بگرد زمین در همین جست و جوی
 شده تنگ بر آبتین بر زمین
 برآویخت ناگاه در دام شیر
 تنی چند روزی برو باز خورد
 برو بر سر آورد ضحاک روز
 که بر جفت او بر چنان بد رسید
 به مهر فریدون دل آکنده بود
 همی رفت گریان سوی مرغزار
 که روشننده بر تنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 ز من روزگاری به زنهار دار
 وزین گاو نفرش بهرور به شیر

گروگان کنم جان بدان کت هواست
 باشم پذیرنده پند تو
 بگفتش بدو گفتمی پند را
 همی داد هشیوار زنهار گیر
 شد از گاو گیتی پر از گفتم و گوی
 چنین گفتم با مرد زنهار دار
 فرزان آمدست از ره بخردی
 که فرزند شیرین روانم یکیست
 شوم با پسر سوی هندوستان
 مر این را برم تا به البرزکوه
 چو غرم زبان سوی کوه بلند
 که از کار گیتی بی اندوه بود
 منم سوگواری از ایران زمین
 همی بود خواهد سرانجمن
 سپارد کمر بند او خاک را
 پدر وار لرزنده بر جان او
 نیاورد هرگز بد و باد سرد
 ز آن بیشه و گاو و آن مرغزار
 مر آن گاو پر مایه را کرد پست
 بیفگند از ایشان به پردخت جای
 فراوان پزوهید و کس را نیافت
 ز پای اندر آورد کاخ بلند..

اگر باره خواهی روانم تر است
 که چون بنده بر پیش فرزند تو
 فرانک بدود داد فرزند را
 سه سالش پدر وار آن گاو شیر
 نشد سیر ضحاک ز آن جست و جوی
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
 همی کرد باید کز آن چاره نیست
 ببرم پی از خاک جا دوستان
 شوم ناپدید از میان گروه
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بدان کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاک دین
 بدان کین گرانمایه فرزند من
 ببرد سر و تاج ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان اوی
 بپذرفت فرزند او نیک مرد
 خبر شد به ضحاک یک روزگار
 بیامد پر از کین چون پیل مست
 همه هر چه دید اند رو چارپای
 سبک سوی خان فریدون شناخت
 به ایوان او آتش اندر فکند

با نگرش به گزارش و سروده‌ی فردوسی، پس از کشتن آبتن فریدون که کودکی شیرخوار بود، بدست گاوی یا مرغزار پایی سپرده شد که او نگهداری و پرستاری

فریدون را پذیرفت و فرانک در میان خاندان خود پنهان بود، و شبی ژهاک که در کنار ارنواز دختر جم خوابیده بود، سراسیمه و ترسان از خواب پرید و در پهلوی ارنواز نشست، و خواب دیدن خود را بدو چنین گفت:

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیر باز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کمتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
یکایک همان گرد کمتر به سال
بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ
بدین خواری و زاری و گرم درد
همی تاختن تا دماوند کوه
بپیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون
بجستند خورشید رویان ز جای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
به آرام خفته تو در خان خویش
جهانی سراسر به فرمان توست
زمین هفت کشور بشاهی تراست

نگر تا بسر برش یزدان چه راند
به خواب اندرون بود با ارنواز
سه جینگی پدید آمد اندر میان
به بالای ستر و به چهر کیان
بجنگ اندرون گرزه گاو سار
زدی بر سرش گرزه گاو رنگ
ز سر تا به پایش کشیدی دوال
نهادی بگردن برش پالهنگ
پراکنده بر تارگش خاک و گرد
کشان و دمان از پس اندر گروه
بلرزید و ناگه بر آورد سر
که لرزان شد آن خانه صد ستون
از آن غلغل نامور کدخدای
که شاهها چه بودت بگویی برآز
چو دیدی بگویی چه آمدت پیش
دد و دیو مردم نگهبان توست
سر ماه تا پشت ماهی تراست^(۱)

ژهاک خواب دیدن خود را با پوشیده رویان شبستان خویش ویژه ارنواز دخت

جمشید بازگو کرد و چنین نمایاند که روزگار شاهی او به پایان خواهد رسید و به جستجوی فریدون پرداخت، و از سوی مادر فریدون سروشی به او رسید که فرزندش را از کشور جادوستان (افسونگران) شهری که ژهاک با جادوگری در آن پادشاهی دارد، بردارد و به خاک هندوستان رود، و پسر را برداشت که در راه کوهستان البرز کوه به خانواده مرد دینداری برخورد و داستان خود را به آن پارسا مرد گفت و آن مرد فریدون را در خانه خود پذیرفت و او را بپرورد.

از آن سوی ژهاک که در جستجوی کشته‌ی آینده خود بود، آگاهی یافت که فریدون در خانه گاو پرمایه و دشتبان. آنست که وی به آنجا تاخت اما کسی را نیافت چه مادر فریدون با دریافت آن پیام آسمانی؟ فرزندش را به مرد دیندار البرز کوهی سپرده بود، که چون ژهاک آنان را نیافت، گاو را کشت و خاندان او و فریدون را تاراج کرد. فریدون چون بزرگ شد و بالندگی یافت از مادر خود فرانک تبار خاندانی خود را پرسید که در آن باره فردوسی می‌سراید:

از البرز کوه اندر آمد به دشت
 که بگشای بر من نهان از نهفت
 کیم من به تخم از کدامین گهر
 یکی دانشی داستانی بزن
 بگویم ترا هر که گفتم بگوی
 یکی مرد بد، نام او آبتین
 خردمند و گرد بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 نبد روز روشن مرا جز به روی
 از ایران به جان تو یازید دست
 چه مایه به بد روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو روشن روان

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
 بر مادر آمد پژوهید و گفت
 بگو مرا تا که بودم پدر
 چو گویم کیم بر سر انجمن
 فرانک بدو گفت که ای نامجوی
 تویشناس کز مرز ایران زمین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز تهمورث گرد بودش نژاد
 پدر برتر او مرا نیک شوی
 چنان بد که ضحاک جادو پرست
 ازو من نهانت همی داشتم
 پدرت آن گرانمایه مرد جوان

ابریکتف ضحاک جادو دو مار
 سربابت از مغز پرداختند
 سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
 یکی گاو دیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پای کرده بکش
 بدو دادمت روزگاری دراز
 ز پستان آن گاو طاووس رنگ
 سرانجام از آن گاو و آن مرغزار
 ز بیشه ببردم ترا ناگهان
 بیامد بکشت آن گرانمایه را
 برست و برآورد به ایران دمار
 مرآن اژدها را خورش ساختند
 که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
 سراپای او پرز رنگ و نگار
 نشسته به پیش اندرون شافش
 همی پروریدت ببر بر بناز
 برافراختی چون دلاور نهنگ
 یکایک خبر شد سوی شهریار
 گریزان ز ایران و از خان و مان
 چنان بی زبان مهربان دایه را^(۱)

با پرسش‌هایی که فریدون از مادرش فرانک نمود، دریافت که پدرش آبتین در جوانی در شمار کشتگان ایران که برای درمان بیماری ژهاک گرفتار و سرشان از تن جدا می‌شد. و مغزشان را از کاسه سر برون آورده به دژپیه‌های ژهاک یا مارهای دوش او می‌مالیدند تا آرام گیرد، در آمده و او را کشتند که فریدون کین ژهاک را در دل گرفت تا زمینه‌ی خیزش کاوه آهنگر فراهم شد و ژهاک کشته گردید

رودابه مادر رستم داستان

رستم پسر زال و از خاندان گرشاسب و نریمان و سام داستان بوده است. که فرنیع دادگی در کتاب بندهش از تبار و رشته‌های خاندان او که از پهلوانان و سپهسالاران ایران باستان بودند چنین یاد می‌کند:

«...این شش فرزند نیز از سام جدا شدند. جفت جفت، نرو ماده (یک جفت) و موک و یک (جفت) خسرو و (یک جفت) مارنیدک نام بود. مرد و زن را با هم (نام) یکی بود.

یکی از ایشان را (دستان) بود. از ایشان او را فرازتر داشت، و پادشاهی سکایان و ناحیت نیمروز را بدو کدخدایی (ابرشهر) را او شکوه بخشید. ابرشهر را چنین گوید که (ابرنگ) شهر است. سروش و اردیبهشت آفرین به پیوند ایشان کردند. بدین روی اسب داری و زیناوری و ستر کمانی و پیدایی و رامش و خنیاگری و بلندآوازی بر ایشان بیشتر است. به (دموک) کدخدایی آسورستان داده شد. به (خسرو) کدخدایی (ری) داده شد. به (مارنیدک) شاهی (پتسخوارگرونیا شماری) بمقیم دربار بودن داده شد. پیک رفتن و شبخان کردن و نیک زیستن و همیشه برداشتمنان داشتن از ایشان است. از دستان رستم و زواره زادند...^(۱)

در این گزارش از خاندانی یاد می‌شود در همه‌ی نسک و فرگرد کهن ایران پیش و پس از اسلام، به جنگاوری و رزمجویی با دشمنان ایران که تورانیان از فرزندان فریدون پادشاه کیان بوده‌اند، زیانزد تاریخ می‌باشند. خاندان نیرم یا گرشاسب پادشاهی سکایان آریایی نژاد یا ایران ویجی را داشتند و برخی آنها را سکایی یا سیستانی تبار گفته‌اند، و اینان در میان مردم ایران نامی بلند و پرآوازه دارند و پس از هزاران سال که از مرگ و نیستی آنان می‌گذرد، پسران و دختران ایرانی به نامهای آن خاندان نامیده می‌شوند.

داستانهایی درباره‌ی سر خاندانهای این دودمان نوشته و سروده شده است که یکی از آنان داستان افسانه‌ای زادن زال و بردن و پروراندیش در کوه البرز با کمک سیمرغ یا به نوشته کتاب اوستا (سئن یا مرغوسئن) و در پهلوی (سن مورو) بوده که فردوسی آن داستان را دبیرانه و آگاهانه سروده است که می‌توان گفت که آن داستان از دیدگاه هنر سرایشی نه تنها در ایران، شاید در جهان بی‌مانند است. داستانی دیگر از زادن رستم و شوریدگی و دلبستگی زال و رودابه دختر پادشاه کابل در سروده‌های فردوسی دیده می‌شود که در این داستان ارزش و پایگاه ابرزنان تاریخ را نشان می‌دهد و می‌نمایاند که از دامان پرگهر زنان چه مردان بزرگی زاده شده‌اند، داستان و سر آغاز آن چنین است که

پس از اینکه سام موی پسر را سپید و زرین دید، نگران شد و با برآشفستگی و تندى آن کودک را در دامن کوه البرز افکند تا در آنجا خوراک درندگان و لاشخوران گردد، و سیمرخ آن کودک را برداشته و بر فراز کوه در لانه و آشیانه خود برد و آن کودک را پروراند و بزرگ کرد تا اینکه سام در خواب دید که آن کودک زنده است و به جستجوی آن پرداخت. و در آشیان سیمرخ او را یافت و نزد خود آورد و چون بالیدن گرفت و از خود برازندگی و شایستگی نشان داد، سام او را جانشین خود کرد. فردوسی در آن باره می‌سراید:

هنرهای شاهان بیاورد پیش
سخنهای بایسته چندی براند
که‌ای پاک و هشیار دل موبدان
که لشکر همی راند باید براه
همی راند خواهم سپاهی گران
که همتای جانست و خون جگر
یکی بیهده ساختم داوری
ز بیدانشی ارج نشناختم
جهان آفرین خوار نگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند
جهان دار یزدان به من باز داد
به نزد شما زینهار منست
روانش از هنرها برافروختن
همان رای و راه بلندش دهید
سوی دشمنان با سران سپاه
که داد و دهش گیر و آرام جوی
جهان سر به سر زیر فرمان تست...

پس آنگاه سام از پی پور خویش
جهاندیدگانرا ز کشور بخواند
چنین گفت با نامور بخردان
چنین است فرمان بیدار شاه
سوی گرگساران و مازندران
بماند به نزد شما این پسر
بگاه جوانی و کند آوری
پسر داد یزدان بینداختم
گرانمایه سیمرخ برداشتش
مرا خوار بد مرغزار ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز
بدانید که این یادگار منست
شمار اسپردم به آموختن
گرامیش دارید و پندش دهید
که من رفت خواهم به فرمان شاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی
چنان دان که زابلستان خان تست

زال جانشین پدرش سام گردید و سران و بزرگانی که در زابلستان بودند، و سام به آنان سپرده بود که با پند و اندرز او را راهنمایی نمایند، همواره گرد او می آمدند و او را سپارش به مردم داری می کردند و از این رو، زال جوانی پخته و کار آزموده و روشنگر گردید. زال پس از آرامشی کوتاه به سوی هندوستان و کابل رفت. فردوسی در این باره می سراید:

که در پادشاهی بجنبد ز جای
که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کابل و و دنبر و مرغ و مای
می ورود و رامشگران خواستی
برآیین و رسم سرای سپنج
گرازان و خندان دل و شادمان
زبردست و با گنج و گسترده کام
برخ چون بهار و برفتن تذرو
دو کتف یلان و هش موبدان
به کابل همی بوم و برداشتی
که با او به رزمش نبود ایچ تاو
ز کابل بیامد به هنگام بام
غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی طوق زرین زبرجد نگار
بیاورد و با خویشان سوی راه
که زیبا مهی آید اندر مهی
ز این یکی پایگه ساختش
گشاده دل و بزم ساز آمدند

چنان بد که روزی چنان کرد رای
برون رفت با ویژه گردان خویش
سوی کشور هندوان کرد رای
بهر جایگاهی بیاراستی
گشاده در گنج و افکنده رنج
ز زابل به کابل رسید آن زمان
یکی پادشاه بود و مهرباب نام
ببالا بکردار آزاده سرو
دل بخردان داشت و مغز روان
ز ضحاک تازی گهر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو
چو آگه شد از کار دستان سام
ابا گنج و اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
یکی تاج پر گوهر شاهوار
سران هر چه بود او به کابل سپاه
چو آمد به دستان سام آگهی
پذیره شدش زال و بنواختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند بر خان او فرخان...»^(۱)

زال به مهمانی مهرباب شاه رفت و پس از پذیرایی شاهانه‌ای که مهماندار او شاه کابل نمود، به زال گفتند که شاه در شبستان خود، دختری دارد که چهره‌اش به ماه و رخس به خورشید ماند، و چون او ماهتابی دیده نمی‌شود، زال از شنیدن ستایش دختر مهرباب شاه، دلش به تاب و روانش به پیچش افتاد و چنان‌که آیین شوریدگان و دلدادگان است به جستجو و پژوهش پرداخت و می‌خواست دختر را در نهمان ببیند و با او دیداری داشته باشد:

«... یکی نامدار از میان مهان	چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است	که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا به پایش به کردار عاج	برخ چون بهشت و به بالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند	سرش گشته چون حلقه پایبند
دهانش چو گلنار و لب ناروان	ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز	بر و توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه بینی همه روی اوست	اگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته	پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش	چنان شد کزو رفت آرام و هوش
چو از نیکویی مرد ایدون بود	به نیکی از این راه خود چون بود...» ^(۲)

از سروده‌های فردوسی چنین برداشت می‌شود که زال دل‌بستگی و شوری به رودابه پیدا کرد، و برای دیدار او چند روزی در کابل مهمان مهرباب شاه بود، و شاه کابل هر چه

بایسته پذیرایی بود برای زال انجام داد و هر چه خواست به او نیز ببخشد، اما زال دایه و آرزوی دیگری در سر داشت و آن دیدن رودابه بوده است، از سوی رودابه که در نهانی دیداری با زال داشت با کنیزکان خود به رایزنی نشست:

خرامان بیامد از آن بارگاه
 دو خورشید دید اندر ایوان خویش
 یکی همچو سبن دخت بارای و مهر
 سراپای پررنگ و بوی و نگار
 همی آفرین را برو بر بخواند
 نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته
 ز خوش آب بگشاید عناب را
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 که ای سرو سیمین پر ماه روی
 پی زال زر کس نیارد سپرد
 نبینی و بر زین چنو یک سوار
 دو دستش بکردار دریای نیل
 چو در جنگ باشد سرافشان بود
 جوان سال و بیدار و بختش جوان
 برین اندرون تیز چنگ ازدهاست
 فشاننده خنجر آبگون
 نگوید سخن مردم عیب جوی
 تو گویی که دلها فریبد همی
 برافروخت و گلنارگون گشت روی
 وزو دور شد خورد و آرام و هال

«... چنان بد که مهراب روزی پگاه
 گذر کرد سوی شبستان خویش
 یکی همچو رودابه خوب چهر
 بیاراسته همچو باغ بهار
 شگفتی به رودابه اندر بماند
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 بدیبا و گوهر بیاراسته
 بپرسید سبن دخت مهراب را
 که چون رفتی امروز و چون آمدی
 چنین داد مهراب پاسخ بدوی
 به گیتی در از پهلوانان گرد
 چو دست و عنانش به ایوان نگار
 دل شیر نر دارد و زور پیل
 چو برگاه باشد زرافشان بود
 رخس سرخ مانند، ارغوان
 بکین اندرون چون نهنگ بلاست
 نشاننده خاک در کین بخون
 از آهو همین کش سپید است موی
 سپیدی مویش بزبید همی
 چو بشنید رودابه این گفت و گوی
 دلش گشت پر آتش از مهر زال

دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
 ز مردان مکن یاد در پیش زن
 ز گفتار باشند جوینده رای
 پرستنده و مهربان بنده بود
 که بگشاد خواهم نهان از نهفت
 پرستنده و غمگسار منید
 همه ستاله با بخت همراه بید
 از او بر شده موج بر آسمان
 بخواب اندر اندیشه زونگسلم
 شب و روزم اندیشه چهر اوست
 دل و جانم از غم سپرداختن
 که هم مهربانید و هم پارسا
 که بدکاری آید ز دخت روان
 چو اهریمن از جای برخاستند
 سرافرازتر دختران مهان
 میان شبستان چو روشن نگین
 چو رخسار تو تابش پر و نیست
 فرستند و نزدیک خاور خدای
 پدر را به نزد تو آرم نیست
 تو خواهی که او را بگیری ببر
 نشانی شده در میان گروه
 وز آن کس که زاید نباشد نژاد
 شگفتی بود گر بود پیر جوی
 به ایوانها صورت چهر توست
 به چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو بگرفت جای خرد آرزوی
 چو نیکو سخن گفت آن رای زن
 دل زن همان دیو را هست جای
 ورا پنج ترک پرستنده بود
 بدین بندگان خردمند گفت
 شما یک بیک رازدار منید
 بدانید هر پنج و آگاه بید
 که من عاشقی ام چو بحر دمان
 پر از مهر زال است روشن دلم
 دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
 یکی چاره باید کنون ساختن
 نداند کسی راز من جز شما
 پرستندگان را شگفت آمد آن
 همه پاسخش را بیاراستند
 که ای افسر بانوان جهان
 ستوده ز هندوستان و به چین
 ببالای تو در چمن سرون نیست
 نگار رخ تو به قانوج و مای
 تو خود را بریده درون شرم نیست
 که آن را که اندازد از بر پدر
 که پرورده مرغ باشد به کوه
 که از مادران پیر هرگز نژاد
 چنین سرخ رو شد و مشک موی
 جهانی سراسر مهر توست
 ترا با چنین روی و بالای و موی

چو رودابه گفتار ایشان شنید
برایشان چنین بانگ برزد بخشم
پس آنکه به چشم و به روی دژم
چنین گفت خامست پیکارتان
دل من که شد در ستاره تباه
به گل ننگرد آن که او گل خورست
کرا سرکه دار و بود در جگر
نه قیصر بخوادم نه فغفور چین
به بالای من پور سام ست و زال
چو از باد آتش دلش بردمید
بتابید روی و بخوابید چشم
به ابرو ز خشم اندر آورده خم
شنیدن نیرزد گفتارتان
چگونه توان شاد بودن به ماه
اگر چه گل از گل ستوده تراست
شود از انگبین درد او بیشتر
نه از تاجداران ایران زمین
ابا بازوی شیر با کتف و یال...»^(۱)

همان گونه که شوریدگی و عشق را درمان نیست و هر آن دل بسته بس به دیدار یار
نیاز و آتش آرزو خاموش نخواهد شد، کنیزکان ترک نژاد رودابه هر چه به بدگویی و
زشت نمایی زال پرداختند، رودابه نپذیرفت و در پاسخ آنان گفت: زال را هرگز با
فغفورچین و قیصر روم و بزرگان ایران برابر نمی‌کنم و بایستی بهر رنگی باشد با او
همسر شوم و چون کنیزکان چنین دیدند خاموش نشستند و پیشنهاد کردند که به دیدار
زال بروند و از نزدیک او را ببینند:

پرستنده برخاست از پیش اوی
بدیبای رومی بیاراستند
برفتند هر پنج تا رود بار
مه فرودین و سر سال بود
از آن سوی رود آن کنیزان بدند
همی گل چدند از لب رودبار
بر آن چاره بی چاره بنهاد روی
سر زلف برگل بیپراستند
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکرگه زال بود
زدستان همی داستانشان زدند
رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند
چنین گفت گوینده با پهلوان
پرستندگان را سوی گلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید
خرامنده با بنده‌ای پر شتاب
چو آن سان پرستندگان دید زال
پیاده همی شد ز بهر شکار
کمان ترک گلرخ بزه برنهاد
بزد بانگ آن مرغ برخاست ز آب
ز افراز آورد گردان فرود
به ترک آنگهی گفت از آنسو گذر
به کشتی گذر کرد ترک سترگ
پرستنده بار یدک ماه روی
که این شیر بازو گو پیلتن
که بگشاد از آن گونه تیر از کمان
ندیدیم زبنده تر زین سوار
پری روی دندان بر لب برنهاد
شه نیمروز است فرزند سام
نگردد فلک بر چنو یک سوار
پرستنده بار یدک ماه روی
که ماهیست مهرباب را در سرای
ببالای ساج است و هم رنگ عاج
دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
دهانش به تنگی دل مستمند

سراپرده را چون برابر شدند
بپرسید کین گلپرستان که اند
که از کاخ مهرباب روشن روان
فرستد همی ماه کابلستان
ز بس مهر بر جای خود آرمید
جهانجوی دستان از آن رود آب
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
خشیشار دیدند اندر آن رود بار
بدست چپ پهلوان برنهاد
همی تیر انداخت اندر شتاب
چکان خون وشی شد ازو آب رود
بیاور تو آن مرغ افکنده پر
خرامید نزد پرستنده ترک
سخن گفت از آن پهلوان مجوی
چه مرد است و شاه کدام انجمن
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
به تیر و کمان بر چنین کامکار
مکن گفت از این گونه بر شاه یاد
که دستانش خوانند شاهان بنام
زمانه نبیند چنو نامدار
بخندید و گفتش چونین مگوی
بیک سر ز شاه تو برتر بپای
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
ستونست بینی چو سیمین قلم
سر زلف چون حلقه پای بند

پراز لاله رخسار و چون مشک موی
 چنو در جهان نیز یک ماه نیست
 بر شاه زابلستان آمدیم
 کنیم آشنا بال پور سام
 که با زال رودابه همبر بود
 رخس گشت از این گفته ها لعل فام...^(۱)

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 خرامان به کابلستان آمدیم
 بدین چاره تا آن لب لعل فام
 سزا باشد و سخت در خور بود
 چو بشنید از آن بندگان آن پیام

بهر روی با آمدن و دیدن ریدک و کنیزان زال پیش زمینه‌ی نامزدی و هم نشینی زال و رودابه فراهم آمد و زال به نزد رودابه رفت:

در حجره بستند و گم شد کلید
 که شد ساخته بگذار گام
 چنان چون بود مردمی جفت جوی
 چو سرو سهی بر سرش ماه تام
 دید آمد این دختر نامدار
 که شاد آمدی ای جوان مرد راد
 خم چرخ گردان زمین بر تو باد
 چنانی سراپای کو کرد یاد
 برنجیدت آن خسرو رد پای
 نگه کرد خورشید رخ را بدید
 ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک
 درودت ز من آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 پرستنده شد سوی دستان سام
 سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
 برآمد سیه چشم گلرخ بیام
 چو از دور دستان سام سوار
 دو بیچاره بگشاد و آواز داد
 درود جهان آفرین بر تو باد
 پرستنده خرم دل و شاد باد
 پیاده بدین سان ز پرده سرای
 سپهبد چه از باره آوا شنید
 شده بام ازو گوهر تابناک
 چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
 چه مایه شبان دیده اندر سماک

همی خواستم تا خدای جهان نماید به من رویت اندر نهان...»^(۱)

سرانجام دو دلدادۀ پس از راز و نیاز دربارۀ همسری یکدیگر به رای زنی پرداختند و پیمان بستند که پس از آیین نامزدی و گفتگو با مهرباب شاه و نزدیکان و سران سپاه، کدخدایی و دامادی پیش آید اما هم خاندان مهرباب شاه و هم خاندان زال این پیوند را نپذیرفته و به کارشکنی و دشمنی و بهم زدن آن زناشویی پرداخته و یژه سین دخت مادر رودابه که پس از آشکار شدن راز شیفتگی و دلدادگی رودابه به زال بنیاد دشمنی را آغاز کرد:

<p>چرا برگزیدی تو برگاه چاه که ننمودمت آشکار و نهان همه رازها رابه مادر بگوی به نزدت ز بهر چه آید همی که زیبای سر بند و انگشتر است بی مانند بسیار سرد و زیان چو من زاده‌ام دخت هرگز که زاد فرو ماند از شرم مادر بجای بخون دو نرگس بیاراست چهر همی مهر جان مرا بشگرد نرفتی ز من نیک یا بد سخن چنین مهر اویم بر آتش نشاند که گریان شدم آشکار و نهان</p>	<p>به رودابه گفت ای گرنامه‌ی ماه چو ماند از نکو داشتن در جهان ستمگر چرا گشتی ای ماه روی که این زن^(۲) ز پیش که آید همی سخن بر چه سانسست و این مرد کیست ز گنج بزرگ افسر تا زیان بدین نام خود دادخواهی بباد زمین دید رودابه و پشت پای فرو ریخت از دیدگان آب مهر به مادر چنین گفت که ای پر خرد مرا مادری گر نزادی ز بن سپهدار زابل به کابل بماند چنان تنگ شد بر دلم بر جهان</p>
---	--

۱- اثر پیشین جلد اول ص ۷۵-۷۴.

۲- زنی که میان زال و رودابه رفت و آمد داشت و پیام آنان را پنهانی به همدیگر می‌رسانید.

نخواهم بدن زنده بی روی او
بدان کو مرا دید و با من نشست
جهانم نیرزد بیک موی او
به پیمان گرفتیم دستش بدست...^(۱)

رودابه راز نهان میان خود و زال و دلدادن و عاشق شدن به مادرش سیندخت گفت و به تندی و پرخاشگری پایان پاسخ بدو ناگوار به زال دادن را برشمرد و نشان داد که زال پسر جهان پهلوان سام نریمان است، نه تنها وی کابلستان را زیر و زیر خواهد کرد، منوچهر شاه ایران بزرگ از این کار رنجیده خواهد شد و به کابل لشکر خواهد کشید. داستان دلدادگی زال و رودابه را شاه کابل دریافت و به اندیشه و چاره گری پرداخت:

گرانمایه سیندخت را خفته دید
بپرسید و گفتش چه دیدی بگوی
چنین داد پاسخ به مهراب باز
از این کاخ آباد و این خواسته
از این گنج ما و از این بوستان
وزین دیدگان سپهبد پرست
وزین چهره سرو بالای ما
بدین آبداری و این راستی
بناکام باید به دشمن سپرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست
بکشیم و دادیم آبش برنج
چو بر شد بخورشید و شد مایه دار
بدین است فرجام و انجام ما
به سیندخت مهراب گفت این سخن
رخش پژمریده دل آشفته دید
چرا پژمردت دو گلبرگ روی
که اندیشه اندر دلم شد دراز
وزین تازی اسبان آراسته
وزین کامکاری دل دوستان
وزین باغ و خسروانی نشست
وزین نام و این دانش و رای
زمان تا زمان آیدش کاستی
همه رنج ما باو باید شمرد
درختی که تریاک او زهر ماست
برآویختیم از برش تاج و گنج
بخاک اندر آمد سر سایه وار
ندانم کجا باشد آرام ما
نوآوردی و نو نگردد کهن

یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نسپرد
 برین نیست پیکار با دادگر
 بروی دگر بر نهد راستان
 چنین راز و این کارهای گران
 به فرزند زد داستان درخت
 سپهبد بگفتار من بنگرد
 به نرگس گل سرخ را داد نم
 که گردون نه بر ما چنان بگذرد
 نهانی نهادست هرگونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 دلش خیره بینم دو رخساره زرد
 نهاد از بر دسته تیغ دست
 پر از خون جگر لب پر از باد سرد
 بریزیم به روی زمین هم کنون
 کمر کرد بر کردگارش دو دست
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 بر آن رو که دل رهنمای آیدت
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 بباستمش دل زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد
 بدآنکه که در جنگ شد تیز چنگ
 پدر از نیا هم چنین داشت خوی
 روا باشد از کمتر آرد هنر

سرای سپنجی برینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 به تنگی دل غم ننگرد دگر
 بدو گفت سیندخت که این داستان
 چگونه توان کردن از تو نهان
 خرد یافته موبد نیک بخت
 زدم داستان تاز راه خرد
 فرو برد سر سرو را داد خم
 که ما را همی باید ای پر خرد
 چنان دان که رودابه را پور سام
 ببر دست روشن دل او ز راه
 همی دادمش پند و سودی نکرد
 چو بشنید مهراب بر جای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
 همی گفت رودابه را زود خون
 چو آن دید سیندخت بر پای جست
 چنین گفت کز کمتر کنون یکی
 وز آن پس همان کن که رای آیدت
 به پیچید و انداخت او را بدست
 همی گفت چون دختر آمد پدید
 نکشتم نرفتم به راه نیا
 پسر کو ز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کار زار است گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر

چرا باز داری سرم را ز جنگ
 بیایند بر ما یکی دستگاه
 نماند برین بوم کشت و درود
 از این در مگردان به خیره روان
 بدل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده شدست این سخن نیست راز
 سخن هیچ با من به کژی مگوی
 که مر خاک را باد فرمان برد
 اگر ایمنی یافتی از گزند
 نباشد همی از کهان و ز مه
 نخواهد از اهواز تا قندهار
 بگفتار کژی بادم نیاز
 دل دردمند تو بسند منست
 همین بدگمانی مرا از نخست
 به غم خفته شادی ز دل رفته پاک
 که چندی بد اندیشه باید گرفت
 جهانجوی دستان همی جست راه
 شود تیره روی زمین تابناک
 ورا گفت خوش به از این کام خویش
 بود تیره روی بداندیش تو
 ولی پرز کینه سری پرز جوش
 که رودابه راخیز و نزد من آر
 که رودابه را اندر آرد به گرد
 که او را سپاری به من تن درست
 نگردد تهی روی کابلستان

همم بیم جانست و هم جای تنگ
 اگر سام یل با منوچهر شاه
 ز کابل برآید به خورشید دود
 چنین گفت سیندخت که ای پهلوان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 وی از کرگسان بد آن گشت باز
 چنین گفت مهرباب که ای ماه روی
 چنین خود کی اندر خورد با خرد
 مرا نیستی دل بدین دردمند
 ز زال گرانمایه داماد به
 که باشد که پیوند سام سوار
 بدو گفت سیندخت که ای سرفراز
 گزند تو پیدا گزند منست
 چنین است و این بر دلم شد درست
 کزین گونه دیدی مرا دردناک
 اگر باشد این نیست کاری شگفت
 فریدون به سرو یمن گشت شاه
 که از آتش و باد وز آب و خاک
 بیاورد و پس پاسخ نامه پیش
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 به سیندخت مهرباب بسپرد گوش
 به سیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت از آن شیر مرد
 بدو گفت پیمانان خواهم نخست
 وز آن چون بهشت برین گلستان

یکی سخت پیمان ستد زو نخست بچاره دلش را ز کینه بست
 زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی...^(۱)

با دشمنی پنهانی سیندخت زن مهرباب شاه کابلی با همسری زال و رودابه و همچنین برانگیخته شدن مهرباب شاه با دشمنی با زال و کنش رودابه و اینکه خواسته است رودابه را بکشد، اما با پادر میانی و میانجگری سیندخت که از کارکرد و بدنمایی پیوند زال و رودابه پشیمان شده بود، از کشتن رودابه بگذشت و پس از سنجیدن سرانجام کار و پیشامدی که از دشمنی منوچهر شاه ایران و سام نریمان پیش خواهد آمد و پیش بینی شده بود که اگر جنگی روی دهد کابلستان به خاک و خون کشیده خواهد شد، بهتر آنست که از این پیشامد بهره گرفته، رودابه را همسر و زن زال نماید، چه از این خاندان بزرگ تر نخواهد یافت و پیوند و خویشاوند آن دو خاندان از هر سوی سودمند خواهد بود. سیندخت پس از گرفتن پیمان و سوگند از مهرباب شاه رودابه را به پیش پدرش شاه کابلستان برد:

بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روز کون زیر شب
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ ز گور ژبان کرد کوتاه چنگ
 کنون زود پیرایه بگشای و رو به پیش پدر شو به زاری بنو
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست بجای سرمایه بی مایه چیست
 به یزدان گرفتند هر دو پناه هم آن دلشده ماه و هم پیشگاه
 روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا بیاید نهفت
 به پیش پدر رفت چو خورشید شرق به یاقوت و زر اندرون گشته غرق
 پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
 بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان به خرم بهار

بدو گفت که ای شسته مغز از خرد
 که با اهرمن جفت گردد پری
 گراز دشت قحطان یکی مارگیر
 چو رودابه این از پدر بشنوید
 سیه مژه بر نرگسان دژم
 پدر دل پر از خشم و سر پرز جنگ
 سوی خانه شد دختر دلشده
 به پرگوه‌ران آن کی اندر خورد
 که مه تاج بادامه انگشتری
 شود مغ ببايدش کشتن به تیر
 دلش گشت پر خون و رخ شنبلیله
 فرو خوابانید و نزد هیچ دم
 همی گشت غران بسان پلنگ
 رخسان معصفر به خون آزده^(۱)

چنان که فردوسی می‌نماید، پادر میانی سیندخت درباره‌ی آشتی مهرباب شاه و رودابه سودمند نیفتاد و شاه کابل به تندی رودابه را از خود راند و تنش میانه آتشین شد. از آن سوی دشمنی و سرپیچی مهرباب شاه از پذیرفتن زال به دامادی خود، در همه جا میان سپاهیان و سرداران ایران زمین پراکنده شد، ویژه این پیشامد به گوش منوچهر شاه ایران رسید. او که از پیوند شاه کابل با شاه زابلستان ناخشنود بود، و می‌پنداشت که نزدیکی آن دو پادشاه برای تاج و تخت او زیان آور است، به سام نریمان گفت که چون شاه کابل پیوند و دوستی شما را با خود نپذیرفت بایستی با سپاه ایران به کابل بتازی بنیاد شاهی مهرباب شاه را براندازی که ناپذیرفتن دامادی زال برای ایرانیان ننگین و شرم آور است:

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
 ز پیوند مهرباب و از مهر زال
 سخن رفت هرگونه با موبدان
 چنین گفت با بخردان شهریار
 چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
 ز دستان و مهرباب و سام سترگ
 وز آن هر دو آزاده ی بی همال
 به پیش سرافراز شاه جهان
 که بر ما شود زین دژم روزگار
 برون آوریدم به رای و به جنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست
 نباید که بر خیره از عشق زال
 گر از دخت مهرباب وز پور سام
 بیکسو نه از گوهر ما بود
 وگر تاب گیرد سوی مادرش
 کند شهر ایران پر آشوب و رنج
 کنون این سخن را چه پاسخ دهید
 همه موبدان آفرین خواندند
 بگفتند از ما تو داناتری
 بترسم که آید از آن تخم رست
 نهال سرافکنده گردد همال
 برآید یکی تیغ تیز از نیام
 چو تریاک با زهر همتا بود
 زگفت برآکند گردد سرش
 مگر باز گردد برو تاج و گنج
 بکشید تارای فرخ نهید
 ورا خسرو پاک دین خواندند
 بیایستها بر تواناتری...^(۱)

بنا بر سروده‌های فردوسی همانگونه که در پیش گفته شد، منوچهر شاه بزرگ ایران که بیمناک از پیوند خاندان سام با کابلیان که گویا از تبار و تخم‌های ژهاک تازی بودند، بوده و این پیوند را برای پادشاهی خود گران و سنگین می‌دانست، با فرستادن نوذر پیش سام زمینه جنگ را با مهرباب شاه فراهم ساخت و سام بر جنگ کابلیان برانگیخته گردید اما با نگرش به آشوبی که در کابل پیا شده و از زال خواستار میانجگری نمودند، زال نزد پدر آمد تا جنگ آغاز نشود:

به مهرباب و دستان رسید این سخن
 برآمد همه شهر کابل به جوش
 چو سیندخت و مهرباب رودابه نیز
 خروشان ز کابل همی رفت زال
 همی گفت اگر ازدهای دژم
 چو کابلستان را بخواهد بسود
 که شه با سپهد چو افکنده بن
 وز ایوان مهرباب بر شد خروش
 بنومید گشتند از جان و چیز
 فرو برده لنج و برآورده بال
 بیاید که گیتی بسوزد به دم
 نخستین سر من بیاید درود

پستانان همی رفت پر از خون جگر
 چو آگاهی آمد به سام دلیر
 همه لشکر از جای برخاستند
 پذیره شدن را تبیره زدند
 همه پشت پیلان بر نگین درفش
 چو روی پدر دید دستان سام
 بزرگان پیاده شدند از دو روی
 زمین را ببوسید زال دلیر
 نشست از بر تازی اسپ سمند
 بزرگان همه پیش او آمدند
 که آزده گشته است بر تو پدر
 چنین داد پاسخ کزین باک نیست
 پدر گره به مغز اندر آرد خرد
 نگر تا زبان را گشایم به مهر
 چنین تا به درگاه سام آمدند
 فرود آمد از اسپ سام سوار
 چو زال اندر آمد به پیش پدر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل پهلوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ
 سپهری کجا باد گرز تو دید
 زمین سر به سر سبز با داد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ز داد تو بی بهره‌ام
 پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
 که آمد زه بچه ی نره شیر
 درفش فریدون بیاراستند
 سپاه و سپهد پذیره شدند
 بیاراسته سرخ و سفید و بنفش
 پیاده شد از اسپ و برداشت گام
 چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
 سخن گفت با او پدر نیز دیر
 چو زرین درخشنده کوه بلند
 به تیمار و با گفت و گوی آمدند
 یکی پوزش آور مکش هیچ سر
 سرانجام مردم بجز خاک نیست
 همانا سخن بر سخن نگذرد
 پس از شرم آب اندر آرم به چهر
 گشاده دل و شادکام آمدند
 هم اندر زمان زال را داد بار
 زمین را ببوسید و گسترده پر
 وز آب دو نرگس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 شتاب آید اندر سپاه درنگ
 همانا ستاره نیارد کشید
 روان و خرد گشت بنیاد تو
 ز توداد یابد زمین و زمان
 اگر چه ز پیوند تو شهره‌ام

شتابان همی رفت پر از خون جگر
 چو آگاهی آمد به سام دلیر
 همه لشکر از جای برخاستند
 پذیره شدن را تبیره زدند
 همه پشت پیلان بر نگین درفش
 چو روی پدر دید دستان سام
 بزرگان پیاده شدند از دو روی
 زمین را ببوسید زال دلیر
 نشست از بر تازی اسپ سمند
 بزرگان همه پیش او آمدند
 که آزده گشته است بر تو پدر
 چنین داد پاسخ کزین باک نیست
 پدر گره به مغز اندر آرد خرد
 نگر تا زبان را گشایم به مهر
 چنین تا به درگاه سام آمدند
 فرود آمد از اسپ سام سوار
 چو زال اندر آمد به پیش پدر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل پهلوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ
 سپهری کجا باد گرز تو دید
 زمین سر به سر سبز با داد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ز داد تو بی بهره‌ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
 ندانم همی خویشتن را گناه
 بگیتی کسی نیستم هم نبرد
 که بر من کسی را بید هست راه
 مگر آنکه سام یلستم پدر
 و گر نیست با این نژادم هنر...^(۱)

سام پس از شنیدن ناخشنودی پسر و یادآوری های گذشته ی او که سام را دور انداخته تا سیمرخ او پروریده تا سام پشیمان شده و به خود آمد و پسر را به خانه بازگردانید و دیگر گله هایی دراز، سام پسر را به آرامش فرا خواند و گفت چون فرمان منوچهر شاه بزرگ است که به شهر کابل بتازم، هم اکنون نامه ای می نویسم و به پیش شاه تو آن نامه را برسان شاید از جنگ با مهرباب شاه دست بردارد:

نویسنده را پیش بنشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 زهر در سخن ها همی راندند
 ازو هست نیک و ازو هست نیست
 کجا بود و باشد همیشه بجای
 هر آن چیز کو خواست اندر بوش
 همه بندگانیم و ایزد یکیست
 خداوند خورشید و کیوان و ماه
 بر آن است چرخ روان را روش
 از او آفرین بر منوچهر شاه
 بیزم اندرون ماه گیتی فروز
 گرازنده گرز و گشاینده شهر
 ز شادی بهر کس رساننده بهر
 کشنده درفش فریدون بچنگ
 کشنده سرافراز جنکی پلنگ
 شود خاک نعل سرافراز سمند
 ز زخم دبوس تو کوه بلند
 به آبشخور آری همی گرگ و میش...^(۲)
 همان از دل پاک و پاکیز کیش

بهر روی سام چنان که آیین زمان بود، منوچهر شاه را ستوده و از او خواست که زال فرزند پهلوانش که در آینده جانشین پدر خواهد شد، بنوارد و خواهش او را برآورد

سازد، چه او جوان و پهلوانی تازه کار است که نیاز به پشتیبانی و رهنمایی پادشاه دارد:

سپردیم نوبت کنون زال را
 چو من کردم دشمنان او کم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان
 یکی آرزو کان بیزدان نکوست
 نکردیم بی رای شاه بزرگ
 همانا که با زال پیمان من
 که با او بکردم میان گروه
 که از رای او سر نیچم به هیچ
 به پیش من آمد پر از خون و خاک
 مرا گفت بردار آمل کنی
 چو پرورده مرغ باشد بکوه
 چنان ماه بیند به کابلستان
 چو دیوانه باشد نباشد شگفت
 کنون رنج مهرش بجایی رسید
 ز بس درد کو خورد بر بی گناه
 گسی کردمش با دل مستمند
 همان کس در مهتری در خورد
 بگیتی مرا خود همین است و بس
 ز سام نریمان به شاه جهان
 که شاید کمر بند و گوپال را
 هنرهای او دلت خرم کند
 بیاید بخواهد ز شاه جهان
 کجا نیکویی زیر پیمان اوست
 که بنده نباید که باشد سترگ
 شنیدست شاه جهان بان من
 چو باز آوریدم ز البرز کوه
 بدین آرزو کردی من بسیج
 همی آمدش ز استخوان چاک چاک
 سزاتر که آهنگ کابل کنی
 فکنده به دور از میان گروه
 چو سرو سهی بر سرش گلستان
 از او شاه را کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آن کس بدید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه
 چو آید به نزدیک تخت بلند
 ترا خود نیاموخت راه خرد
 چه آنره گسار و چه فریاد رس
 هزار آفرین باد و هم بر مهان...^(۱)

زال نامه‌ی پدر بستانید و با سواران خود پیش منوچهر شاه رفت، و پس از انجام آیین

بزرگ نمایی منوچهر شاه او را بار داد و پس از اینکه شاه او را نواخت، نامه‌ی سام را از او گرفت و بگشاد و بخواند، و با خشنودی از دیدن زال که جوانی برومند و همانند خاندان پهلوان خود تهمتن و بالنده و کمر راست و افراشته شده بود، جشنی بر پا کرد که در آن زال به هنر نمایی پرداخت:

چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سر میگساران ز می خیره شد
 یکایک برآمد در گار شاه
 گرفتند یکی دست دیگر بدست
 سر نامداران درآمد ز خواب
 به پیش شهنشاه چون نره شیر
 شدن نزد سالار فرخ پدر
 مرا چهر سام آمدست آرزوی
 دلم گشت روشن بدین فرو تاج
 یک امروز نیزت بسباید سپرد
 دلت خواهش سام نیرم کجاست
 به میدان برآرند با کر نای
 برفتند گردان همه شادمان
 نشانه نهادند چون روز جنگ
 به گرز و به تیغ و به تیر و کمان
 ز گردان هنر آشکار و نهان
 که نه دیده بود و نه از کس شنید
 گذشته برو بر بسی سال و ماه
 برانگیخت اسب و برآورد نام
 گذاره شده آن تیر شاهنشهی

یکی جشنگاهی بیاراست شاه
 کشیدند می تا جهان تیره شد
 خروشیدن مرد بالای خواه
 برفتند گردان همه شاد و مست
 چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
 بسیامد کمر بسته زال دلیر
 بدستوری باز گشتش ز در
 به شاه جهان گفت که ای نیک خوی
 ببوسیدم این پایه تخت عاج
 بدو گفت شاه ای جوان گرد
 ترا بویه دخت مهرباب خاست
 بفرمود تا سنج و هندی درای
 ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 به پیچید هر کس یه چیزی عنان
 ز بالا همی دید شاه جهان
 ز دستان سام آن سواری بدید
 درختی کهن بود به میدان شاه
 کمان را بمالید دستان سام
 بزد بر میان درختی سهی

سپر برگرفتند ژوبین و ران
 سپر خواست از ریدک ترک زال
 کمان را بیفکند و ژوبین گرفت
 بزد خشت بر سه سپر نامدار
 بگردنکشان گفت شاه جهان
 یکی برگزایدش اندر نبرد
 سپرد آنگهی سام شاهی بزال
 سوی گرگسار و سوی باختر
 منوچهر منشور آن بوم و بر
 بکشتنند با خشتهای گران
 برانگیخت اسپ و برآورد یال
 بزوبین شکار نوآیین گرفت
 گذشت و به دیگر سو افکند خوار
 که با دو که جوید نبرد از مهان
 که از تیر و ژوبین برآورد گرد
 بیرون نبرد لشکر به فرخنده فال
 درفش خجسته برافراخت سر
 مرا داد و گفتا همی دار و خور...^(۱)

زال پس از اینکه هنر خود را پیش منوچهر شاه به نمایش نهاد، شاه ایران که تا آن زمان پهلوان و هنرمند رزمی ندیده بود، آفرین گویان زال را به فرا خواند و کارهای نگی او را ستود و فرمان جانشینی پدرش سام را بدو بخشید و از جنگ با شاه کابلستان چشم پوشید و سام را در انجام آن کار بازداشت.

از آن سوی چون مهراب شاه پیش بینی کرد که نخواهد توانست با سپاه ایران در جنگ شود، پس از گفت و گو با سران کابل سپاه و زنش سیندخت که پیوسته رایزن او بود، چنین رای زدند که سیندخت نزد سام رفته از او پوزش خواهد و سیندخت نزد سام رفت و سام چنان که آیین ایرانیان در گرامیداشت زنان بود، از سیندخت پذیرایی گرمی کرد و او را بدربار خود بار داد:

چو پردخت گنج اندر آمد به اسپ
 یکی ترک رومی به سر بر نهاد
 بیامد گرازان بدرگاه سام
 چو گردی به کردار آذر گسپ
 یکی باره زیر اندرش همچو باد
 نه آواز داد و نه برگفت نام

بکار آگهان گفت کز ناگهان
 که آمد فرستادی کابلی
 ز مهرباب گرد آوریده پیام
 بیامد بر سام یل پرده دار
 فرود آمد از اسپ سینه دخت و رفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 نثار و پرستنده و اسپ و پیل
 یکایک همه پیش سام آورد
 پر اندیشه نبشت برسان مست
 ز جایی کجا مایه چندین بود
 اگر خواسته زو پذیرم همه
 اگر باز گردانم از پیش زال
 شود رنجه آزرده گردد ز من
 بر آورد و سرگفت این خواسته
 شوید و به گنجور دستان دهید
 پریچهره سینه دخت در پیش سام
 چو آن هدیه او پذیرفته دید
 بت و سام با او بیک جا بدند
 گرفته یکی جام هر یک بکف
 بنزد سپهبد فرو ریختند
 چو با پهلوان کار بر ساختند
 چنین گفت سینه دخت با پهلوان
 بزرگان ز تو دانش آموختند
 به مهر تو شد بسته دست بدی
 گنهکار اگر بود مهرباب بود

بگوید با پهلوان جهان
 بنزد سپهبد یل زابلی
 بنزد سپهبد جهانگیر سام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 به پیش سپهبد خرامید تفت
 ابرشاه و بر پهلوان زمین
 رده بر کشید ز در تا دو میل
 سر پهلوان خیره شد کان بدید
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 فرستادن زن چه آیین بود
 زمین گردد آزرده شاه رمه
 برآرد به کردار سیمرخ بال
 چه پاسخ بگویمش در انجمن
 غلامان و پیلان آراسته
 به نام شه کابلستان دهید
 زبان کرد گویا و دل شاد کام
 رسیده بهی و بدی رفته دید
 سمن پیکر و سرو بالا بدند
 پراز سرخ یاقوت و در صدف
 همه یک به دیگر برآویختند
 ز بیگانه خانه بپرداختند
 که بارای تو پیر گردد جوان
 بتو تیره گیتی برافروختند
 بدستت گشاده ره ایزدی
 ز خون دلش مژه پرآب بود

سربی گناهان کابل چه کرد
 همه شهر زنده برای تواند
 از آن ترس کوهوش و زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 بدو سام یل گفت با من بگوی
 تو مهرباب را کهتری یا همال
 بروی و به موی و به خوی و خرد
 ز بالا و دیدار فرهنگ اوی
 بدو گفت سیندخت کای پهلوان
 یکی سخت پیمانت خواهم نخست
 که از تو نیاید بجانم گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد، هست
 چو ایمن شوم هر چه گفתי بگوی
 نهفته همه گنج کابلستان
 گرفت آن زمان سام دستش بدست
 چو بشنید سیندخت سوگند او
 زمین را ببوسید و برپای خاست
 که من خویش ضحاکم ای پهلوان
 همان مام رودابه ی ماه روی
 همه دودمان نزد یزدان پاک
 همه بر تو خوانیم و زال آفرین
 کنون آدمم تا هوای تو چیست
 اگر ما گنهکار و بد گوهریم
 من اینک به پیش توام مستمند
 دل بسی گناهان کابل مسوز

چرا اندر آورد باید بگرد
 پرستنده و خاک پای تواند
 درخشنده ناهید و هور آفرید
 میان را به خون ریختن بر مبد
 هر آن چت بپرسم بهانه مجوی
 هر آن دخت او را کجا دید زال
 بمن گوی تا با که اندر خورد
 بر آن سان که دیدی یکایک بگوی
 سر پهلوانان و پشت گوان
 که لرزان بود زویر و بوم رست
 نه آنکس که بر من بود ارجمند
 همان گنج و خویشان با زور دست
 بگویم بجویم بدین آبروی
 بکوشم رسانم به زابلستان
 همان عهد و سوگند و پیمان ببست
 همه راست گفتار و پیوند او
 بگفت آنکه اندر نهان بود راست
 زن گورد مهرباب روشن روان
 که دستان همی جان نشاند بروی
 شب تیره تا برکشد روز چاک
 همان بر جهاندار شاه زمین
 به کابل ترا دشمن و دوست کیست
 بدین پادشاهی نه اندر خوریم
 بکش کشتنی بستنی را به بند
 کزین تیگرگی اندر آید بروز

سخنها چو بشنید ازو پهلوان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
چنین داد پاسخ که پیمان من
تو با کابل و هر که پیوند تست
بدین نیز همداستانم که زال
شما گر چه از گوهر دیگرید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
شکفته شد آن روی پژمرده ماه

زنی دید با رای و روشنروان
میانی چه غرو و برفتن تذرو
درستت اگر بگسلد جان من
بمانید شادان دل و تن درست
یگیتی چو رودابه جوید همال
همان تاج و اورنگ را درخورید
ابا گزردگار جهان جنگ نیست
و ماندیم و مانیم با های و های
به نیک اختری برگرفتند راه...^(۱)

چون سیندخت و سام به گفتگو پرداختند، سیندخت به چاره گری افتاد، نخست از سام سوگند خواست که جان او را پناه آورد و سام پیمان بست که کاری بتو ندارم و هر چه می خواهی بر زبان آور و سیندخت آغاز سخن کرد و درباره ی شوهرش مهرباب شاه و تند خویی او زبان راند و سپس کار رودابه و زال را به میان کشید. سام نیز به او گفت: اگر چه شما از نژاد دیگری و از دودمان ژهاک هستید، اما خویشاوندی و پیوند خواست خدا و دوستی و سازش میان مردم و تبار آنان است، چه بسا این پیوندها از خونریزیها و کشت و کشتارها مردم را باز می دارد و دشمنی ها را به برادری و دوستی می کشاند که سیندخت از سخنان سام نریمان شادمان شد و زمینه همسری رودابه با زال فراهم شد و آن دوزن و شوهر شدند. پس از انجام آیین زناشویی رودابه از زال بار برگرفت و رستم زاده شد:

بسی بر نیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد
دلش با غم و درد بسپرده شد

ز بس بار کو داشت در اندرون
 شکم سخت شد فربه و تن گران
 بدو گفت مادر که ای جان مام
 چنین داد پاسخ که من روز و شب
 چنان گشته بی خواب و پژمرده‌ام
 همانا زمان آمد ستم فراز
 چنین تا گاه زادن آمد فراز
 تو گفתי به سنگسست آکنده پوست
 چنان شد که یکروز ازو رفت هوش
 خروشید سیندخت و بشخود روی
 یکایک بدستان رسید آگهی
 ببالین رودابه شد زال زر
 شبستان همه بندگان کنده موی
 به دل وانگهی زال اندیشه کرد
 همان پر سیمرغش آمد بیاد
 یکی معجر آورد و آتش فروخت
 همان در زمان تیره‌گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 برو کرد زال آفرینی دراز
 چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
 کزین سرو سیمین پر مایه موی
 از آواز او چرم جنگی پلنگ
 هر آن گرد که آواز گوپال اوی
 از آواز او اندر آید ز جای
 بگاه خرد سام سنگی بود

همی راند رودابه از دیده خون
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام
 همی برگشایم به فریاد لب
 تو گویی که من زنده‌ای مرده‌ام
 وزین بیار بردن نیابم جواز
 بحواب و به آرام بودش نیاز
 و یا ز آهن است آنکه بوده دروست
 از ایوان دستان برآمد خروش
 بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
 که پژمرده شد برگ سرو سهی
 پراز آب رخسار و خسته جگر
 برهنه سر و رخ و ترگشته روی
 وز اندیشه آسانترش گشت درد
 بخندید و سیندخت را مزده داد
 وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
 به زیر آمد آن مرغ فرمانروا
 چه مرجان که آرامش جان بود
 ستودش فراوان و بردش نماز
 به چشم هژیر اندرون نم چراست
 یکی شیر باشد ترا نامجوی
 شود چاک چاک و نخاید دو چنگ
 به بیند برو بازو و یال اوی
 دل مرد جنگی پولاد خای
 بخشم اندرون شیر جنگی بود

به انگشت خشت افکند برد و میل
 به فرمان وادار نیکی دهش
 یکی مرد بینا دل و پرفسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز صندوق تا شیر بیرون کند
 باشد مبر او را ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و اندوه و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 ببینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فر من
 به پیش جهاندار باید شدن
 که هر روز نو بشکفاندت بخت
 که شاخ برومندت آید ببار
 فکند و به پرواز بر شد بلند
 برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
 همه دیده پر خون و خسته روان
 که کودک ز پهلوی کی آرد برون
 مر آن ماه رخ را به می کرد پست
 بستاید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید...^(۱)

به بالای سرو و به نیروی نیل
 نیاید بگیتی ز راه زهش
 بیاورد یکی خنجر آبگون
 نخستین به می ماه را مست کن
 تو بنگر که بینا دل افسون کند
 بگافد تهیگاه سرو سهی
 وزو بچه شیر بیرون کشد
 وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک
 گیاهی که گویم تو با شیر و مشک
 بسای و ببالای بر آن خستگیش
 بر آن مال از آن پس یکی پر من
 ترا زین سخن شاد باید بدن
 که او داد این خسروانی درخت
 بدین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد آن و زال پر او برگرفت
 بر آن کار نظاره بد یک جهان
 فرو ریخت از دیده سیندخت خون
 بیامد یکی موبد چرب دست
 بکافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورید

با چنین روشی که جهان پزشکی آن را (سزاربون) یا پهلوشکافی می نامد و این

دانش را ایرانیان باستان انجام دادند و این دانش را می‌توان ویژه پزشکان ایرانی دانست، رستم از پهلوی مادرش رودابه بنا به پیشنهاد و راهنمایی سیمرخ برون آورده شد.

رستم یا رسته‌م، که بنا بر نبشته‌های باستانی زوری برابر (چهل اسب) داشته با چنین سرگذشتی از دامان رودابه دختر پادشاه کابلستان زاده شد که پس از پالیدن و بزرگ شدن و رسیدن به جوانی برای رهایی ایران از تازش بومیان که به (دیوان) و گرگساران نامبردار بودند، جنگها کرد که جدا از کتاب ارزشمند شاهنامه دیگر نویسندگان پیش و پس از اسلام از آن پهلوان یاد کرده‌اند. این پهلوان نامی که مادرش یکی از زنان تاریخ ساز ایران باستان به انگیزه پیشامدهایی که دچار آن شده بود، نامی جاودان و نمیرا و همیشگی در تاریخ ایران دارد که با نگرش به زنده نامی او در فرهنگ ایران زمین، پس از صدها سال ناموازه‌ی بیشتر مردان به نام او و خاندانش و رودابه مادرش نامیده می‌شوند.

سودابه دختر شاه هاماوران و زن کیکاوس

یکی از زنان تاریخ ساز ایران باستان که نامی بلند و پرآوازه در یادنامه‌های اساطیری و کهن فرهنگ ما دارد، سودابه دختر پادشاه هاماوران است، که به انگیزه رشک ورزی او به سیاوش یا سیاوخش پسر کی کاوس که در کتاب اوستا (کوی اوسن و در پهلوی کایوس یا کاهوس) نام دارد، شناخته و نامدار شده است. سیاوش که نیز نامش در کتاب اوستا: (سیاورش و در پهلوی سیاوخش) آمده است، زن پدر او سودابه به او دلپسته شد و چون سیاوش عشق او را نپذیرفته، به شوهرش کی کاوس گفت که سیاوش چشم بد بر او دارد و کاوس را بفریفت که داستانش در آینده خواهد آمد، بهر روی کاوس در آغاز پادشاهی خود از سودابه دختر شاه هاماوران خواستگاری نمود که فردوسی در آن باره می‌سراید:

وزآن پس به کاوس گوینده گفت که شاه دختری دارد اندر نهفت

ز مشک سیه بر سرش افسر است
 زبانش چو خنجر لبانش چو قند
 چو خورشید تابان به خرم بهار
 چونیکو بود شاه را جفت ماه
 چنین داد پاسخ که نیکست رای
 که زبندیه مشکوی ما آن نگار
 یکی مرد بیدار دانش پژوه
 بفرمود تا شد به هاماوران
 بیارای مغزش به شیرین سخن
 بجویند کار آزموده مهان
 زمین پایه تخت عاج منست
 نیابد ورا کم شود پایگاه
 رخ آشتی را بپویم همی
 شنیدم که تخت مرا در خورست
 ستوده بهر شهر و هر انجمن
 چنان دان که خورشید داد تو داد
 بنزد یک سالار هاماوران
 بیاراست لب را به گفتار نرم
 وز آن پس بگفت آنچه بود از پیام
 دلش گشت پر درد و سر شد گران
 جهاندار و پیروز و فرمانرواست
 که از جان شیرین گرامی تر است
 ندارم پی و مایه‌ی کارزار
 بخواهیم و در دل بپوشیم خشم
 که سر نیست این آرزو را به من

که از سرو بالش زیباتر است
 به بالا بلند و گیسو کمند
 بهشتیست آراسته چون نگار
 نشاید که باشد جز جفت شاه
 بجنبید کاوس را دل ز جای
 من او را کنم از پدر خواستار
 گزین کرد شاه از میان گروه
 گرانمایه اش نسل و مغزش گران
 چنین گفت کورا به من تازه کن
 بگویش که پیوند من در جهان
 چو خورشید روشن ز تاج منست
 جز آنکس که در سایه من پناه
 کنون با تو پیوند جویم همی
 پس پرده تو یکی دخترست
 که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
 تو داماد یابی چو پور قباد
 بشد مرد بیدار چیره زبان
 زبان کرد گویا و دل کرد گرم
 ز کاوس دادش درود و سلام
 چو بشنید سالار هاماوران
 همی گفت هر چند او پادشاست
 مرا در جهان این یکی دختر است
 فرستاده را گر کنم سرد و خوار
 همان به که این درد را نیز چشم
 چنین گفت با مرد شیرین سخن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
 مرا پشت گرمی بد از خواسته
 به من زین سپس دل نماند همی
 سپارم همی هر چه دارم بدوی
 غمی گشت و سودابه را پیش خواند
 بدو گفت کز مهتر سرفراز
 فرستاده‌ای چرب گوی آمدست
 همی خواهد از من که بی کام من
 چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
 بدو گفت سودابه گر چاره نیست
 کسی کو بود شهریار جهان
 به پیوند با او چه رای دژم
 بدانست سالار هاماوران
 فرستاده شاه را پیش خواند
 بستند عهدی به آیین خویش
 بیک هفته سالار هاماوران
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 هزار اشتر و اسب و استر هزار
 ز هودج فروهشته دیبا جلیل
 عماری به ماه نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد به نزدیک کاوس شاه
 ز هودج برآمد یکی ماه نو

که آن را سه دیگر نداریم نیز
 به فرزند بودم در آراسته
 وگر شاه ایران ستاند همی
 نتابم سراز رای و فرمان اوی
 ز کاوس چندی سخنها براند
 که هست از مهی و بهی بی نیاز
 یکی نیامه با داستانها بدست
 ببرد دل و خواب و آرام من
 بدین کار بیدار رای تو چیست
 از او بهتر امروز غم خواره نیست
 برو بوم خواهد همی از مهان
 کسی نسپرد شادمانی به غم
 که سودابه را این نیاید گران
 وز آن نامدارانش برتر نشاند
 بدان که بده آن زمان دین و کیش
 همی ساخت آن کار با مهتران
 پرستنده سیصد عماری چهل
 ز دیبا و دینار کردند بار
 سپاه ایستاده رده خیل خیل
 پس پشت او اندرون خواسته
 توگفتی که روی هوا لاله کشت
 دل آرای و آن خوب چهره سیاه
 چو آراسته شاه برگاه نو

ز مشک سیه کرده برگل نثار فرو هشته از غالیه گوشوار...^(۱)
 بنا بر سروده‌های فردوسی شاه هاماوران که پیش از پیوند خود با کی کاوس در
 چندین نبرد سپاه ایران را شکست داده تا اینکه آستی و سازش با کی کاوس پیش آورده،
 گویا کشورش در نزدیکی کشورهای (بوری یا بابل و مصر و یمن و بربرستان) جای
 داشت، پس از پیوندی که با کی کاوس نموده بود، رفت و آمد گرمی با دربار کاوش نمود
 که داستان آن در پی خواهد آمد.

سودابه که نامادری سیاوش بود، و رای خوی و منش والایی که ایرانیان در آیین
 زناشویی ویژه زن پدران داشتند، سودابه عاشق سیاوش که از مادری دیگر و کنیززاده و
 گویا دختری یکی از پیوستگان افراسیاب بود که در شکارگاه پناه به پهلوانان ایران آورده و
 او را به شاه کاوس پیشکش نمودند، گردید که فردوسی داستانش را چنین می‌نماید:

<p>برآمد برین نیز یک روزگار یکی روز کاوس کی با پسر بناگاه روی سیاوش بدید چنان شد که گفتی طراز نخ است کسی را فرستاد نزدیک اوی که اندر شبستان شاه جهان فرستاده رفت و پیامش بداد بدو گفت مرد شبستان نیم دگر روز شبگیر سودابه رفت بدو گفت که ای شهریار سپاه نه اندر زمین کس چو فرزند تو فرستش بسوی شبستان خویش</p>	<p>بدو شادمان شد دل شهریار نشست که سودابه به در پر اندیشه گشت و دلش بردمید وگر پیش آتش نهاده یخ است که پنهان سیاوخش را رو بگوی نباشد شگفت ار شوی ناگهان برآشفت از آن کار نیکزاد مجویم که با بند و دستان نیم بر شاه ایران خرامید تفت که چون تو ندیدست خورشید و ماه جهان شاد بادا به پیوند تو بر خواهران و فخرستان خویش</p>
---	--

بر خواهرانت زمان نوبه نو
 پراز خون و دلست و پراز آب چهر
 درخت پسرستش بسبار آوریم
 بدو مر ترا مهر صد مادرست
 که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
 که مهر آورد بر تو هرکت بدید
 کسی پاک چون تو ز مادر نژاد
 چو از دوز ببیند ترا چون بود
 و سودابه چون مهربان مادر است
 همی کرد بر خیره بر او نگاه
 بکوشید تا دل بشوید ز گرد
 پژوهد همی تا چه دارد به سر
 هشیوار و بینا دل و بد گمان
 ز سودابه این گفت و گو آمدست
 ز سودابه یابم همی گفتگوی
 مرا داد فرمان و تخت و کلاه
 گراید کند خاک را ارجمند
 تو شاه جهاننداری و من رهی
 به خوبی و دانش به آیین و راه
 بزرگان و کار آزموده ردان
 به پیچیدن اندر صف بد گمان
 و گربزم رود و می و میگسار
 بدانش زنان کی نماینده راه
 مرا پیش او رفتن آیین بود
 همیشه خرد را تو بنیاد باش

بگوش که اندر شبستان برو
 همه روی پوشیدگان راز مهر
 نمازش بریم و نثار آوریم
 بدو گفت شاه این سخن در خور است
 سپهد سیاوخش را خواند و گفت
 ترا پاک یزدان چنان آفرید
 ترا داد یزدان به پاکي نژاد
 بویژه که پیوسته خون بود
 پس پرده من ترا خواهر است
 سیاوش چو بشنود گفتار شاه
 زمانی همی بر دل اندیشه کرد
 گمانی چنان کرد کو را پدر
 که بسیار دان بود و چیره زبان
 همی گفت با خویشان این بدست
 که گر من شوم در شبستان اوی
 سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
 از آن جایگاه کآفتاب بلند
 بر آنسان روم کم تو فرمان دهی
 چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه
 مرا موبدان باید و بخردان
 و گرنیزه و گرز و تیر و کمان
 و گرتخت شاهی و آیین بار
 چو آموزم اندر شبستان شاه
 ورایدون که فرمان شاه این بود
 بدو گفت شاه ای پسر شاد باش

فزاید همی نغز کین بشنوی
همی شادی آرای و غم برگسل
مگر شادمانه شوند اندکی
بیایم کنم هر شه کرد یاد
دل و جان بفرمان تو داده‌ام...^(۱)

سخن کم شنیدم بدین نیکویی
مرا ایچ اندیشه بد بدل
ببین تو همی کودکان را یکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد
من اینک به پیش تو استاده‌ام

با نگرش به اینکه سودابه دلبستگی فراوانی به سیاوش پیدا کرده بود و در این راستا دیدگاه کی‌کاوس را بسوی خود کشاینده تا سیاوش را به دام افکند، و سیاوش از این نیرنگ و دام آگاه بود، اما نمی‌توانست از گفتار پدر سر برتابد، ناگزیر شد که نزد سودابه رود و دیداری هر چند تلخ و ناگوار با او داشته باشد. فردوسی در این باره می‌سراید:

زوده دل و مغز جانش ز بد
کلید در پرده او داشتی
که چون برکشد تیغ هور از نهفت
مگر تا چه فرماید آن را بکوش
نثار آرد و گوهر مشک و بوی
زیرجد فشاندند با زعفران
سیاوش بیامد بر شهریار
سخن گفت با وی سپهد برآز
سخنهای بایسته چندی برآند
بسیارای دل را بدیدار نو
روان شادمان و تهی دل ز غم
سیاوش همی بود ترسان ز بد

یکی مرد بدنام او هیرید
که بتخانه را هیچ نگذاشتی
سپهدار ایران به فرزانه گفت
تو پیش سیاوش همی رو به هوش
به سودابه فرمای تا پیش اوی
پرستندگان نیز با خواهان
چو خورشید برزد سر از کوهسار
برو آفرین کرد و بردش نماز
چو پردخته شد هیر بد را بخواند
سیاوخش را گفت با او برو
برفتند یکجای هر دو بهم
چو برداشت پرده ز در هیرید

شیستان همه پیشباز آمدند
 همه خانه بود از کران تا کران
 درم زیر پایش همی ریختند
 زمین بود در زیر دیبای چین
 می ورود و آواز رامشگران
 شیستان بهستی بد آراسته
 سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
 بروربز پیروزه کرده نگار
 بر آن تخت سودابه ماهروی
 نشسته چو تابان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پرستار نعلین زرین بدست
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببویسد دیر
 همی گفت صد ره یزدان سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاوش بدانست کان مهر چیست
 به نزدیک خواهر خرامید زود
 برو خواهران آفرین خواندند
 چو با خواهران بد زمان دراز
 شبستان همه پر شد از گفتگوی
 توگویی به مردم نماند همی
 سیاوش به پیش بدر شد بگفت
 همه نیکویی در جهان بهر تست

پراز شادی و بزم ساز آمدند
 پراز مشک و دینار و پرزعفران
 عقیق و زبرجد برآمیختند
 پراز در خوشاب روی زمین
 همه بر سران افسر از گوهران
 پراز خیوبرویان و پر خواسته
 یکی تخت زرین رخشنده دید
 بدیبا بیاراسته شاهوار
 بسان بهستی پراز رنگ و روی
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 بپای ایستاده سر افکنده پست
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 بهر در گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار نو شده سیر
 نیایش کنم روز و در شب سپاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نه از ره ایزدیت
 که آن جایگه کار ناساز بود
 به کرسی زربنش بنشانند
 خرامید و آمد سوی تخت باز
 که اینست سر و تاج و فرهنگ جوی
 روانش خرد بر فشاند همی
 که رفتم به پرده سرای نهفت
 ز یزدان بهانه نیایدت جست

ز جسم و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 می و بر بطن و نای بر ساختند
 چو شب گشت پیدا و روز گشت تار
 پژوهنده سودابه را شاه گفت
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
 پسند تو آمد خردمند هست
 بدو گفت سودابه همتای شاه
 چو فرزند تو چیست اندر جهان
 بدو گفت شاه ار به مردی رسد
 بدو گفت سودابه گر گفت من
 که از تخم خویشش یکی زن دهی
 که فرزند باشد و را در جهان
 مرا دخترانند مانند تو
 گراز تخم کی آرش و کی پشین
 بدو گفت کاین خود به کام منست
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
 پدر بر پسر راز گفتن گرفت
 بدو گفت که از کردگار جهان
 که مانند ز تو نام تو یادگار
 چنان کز تو من گشته ام تازه روی
 چنین یافتم ز اخترت را نشان
 که از پشت تو شهریاری بود
 کنون از بزرگان زنی برگزین
 به خان کی آرش همان نیز هست

فزونی به شمشیر و تاج و کلاه
 بیاراست ایوان چو باغ بهار
 دل از بسودنیها بسپرداختند
 شد اندر شبستان کی نامدار
 که این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 ز آوازه دور دیدن بهست
 ندیدند برگاه خورشید و ماه
 چرا گفت باید سخن در نهان
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیری و رایت شود جفت من
 نه از نامداران بر زن دهی
 بسان سیاوش میان مهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخوانند ز شادی کنند آفرین
 بزرگی و فرجام و نام منست
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل برگشایی بدیدار اوی
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 که اندر جهان یادگاری بود
 نگه کن پس پرده کی پشین
 ز هر سو بیاری و بگشای دست

بدوگفت من شاه را بندهام
هر آن کس که او برگزیند رواست
نباید که سودابه آن بشنود
به سودابه زین گونه گفتار نیست
زگفت سیاوش بخندید شاه
گزین تو باید بدوگفت زن
که گفتار او مهربانی بود
سیاوش زگفتار او شاد شد
به شاه جهان بر ستایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر
بدانست که آن نیزگفتار اوست

به فرمان و رایش سرافکندهام
جهان دار بر بندگان پادشاست
دگرگونه گوید بدو ننگرد
مرا در شبستان او کار نیست
نه آگه بد از آب در زیرکاه
از او هیچ مندیش و از انجمن
بیجان تو بر پاسبانی بود
نهانش زانندیشه آزاد شد
نوان پیش تختش نیایش گرفت
همی بود پیچان و خسته جگر
همی زو بدرید بر تنش پوست...^(۱)

سیاوش پس از رفتن به شبستان پدر و دیدار با سودابه و خواهران و نمایی که در بزرگداشت او در شبستان انجام یافته، بیندیشید که نیرنگ و نقشه‌ای در کار است، و نزدیکی سودابه از این روست، که به سختی دلبسته و شیدای سیاوش شده و می‌خواهد بهر راهی باشد او را به دام عشق خود بیفکند، اما سیاوش زیر بار خواهش و خواسته او نمی‌رفت، از سویی نیک می‌دانست که پدرش کیکاوس ناآگاه از آماج سودابه، دستاویز زن خود شده و چاره‌ای بس ساختن و سوختن از نیرنگهای پدر و زن پدر نداشته و ناچار پذیرفت که ورای خواسته‌ی دل خود بار دیگر به شبستان پدر نزد سودابه رود. فردوسی رفتن بار سوم سیاوش را به شبستان در چنین می‌نماید:

بدین داستان نیز یک شب گذشت
نشست از بر تخت سودابه شاد

سپهر از بر خاک تیره بگشت
زیاقوت و زرافسری برنهاد

بیاراست و بر تخت زرین نشاند
 تو گفתי بهشتت نه کاخ سرای
 کز ایدر برو با سیاوش بگوی
 نمایی مرا سرو بالای را
 بدو داد پیغام آن نیک خواه
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 همی بود پیچان و لرزان بر آن
 بدید آن نشست و سرو افسرش
 به گوهر بیاراسته روی و موی
 به پیشش بکش کرده سودابه دست
 که بودند چون گوهر ناسبود
 پرستنده چندین به زرین کلاه
 که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز
 نگه کن به دیدار و بالای اوی
 از ایشان یکی چشم زو بر نداشت
 نیارد بدین شاه کردن نگاه
 یکایک شمارنده بر بخت خویش
 که چندین چه داری سخن در نهفت
 که بر چهر تو فر چهر پرست
 شود بیهش و برگزیند ترا
 نگه کن که با تو که اندر خورد
 چنین آمدش بر دل پاک یاد
 اگر غیر از دشمنان زن کنم
 همه داستانهای هاماوران
 زگردان ایران بر آورد گرد

همه دختران را بر خویش خواند
 به پیشش بتان نو آیین به پای
 چنین گفت با هیرید ماهروی
 که باید که رنجه کنی پای را
 بیامد دمان هیرید نزد شاه
 چو بشنید پیغام خیره بماند
 بسی چاره جست و ندید اندر آن
 خرامان بیامد سیاوش برش
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 سیاوش بر تخت زرین نشست
 بتان را به شاه نو آیین نمود
 بدو گفت بنگر بر این تختگاه
 همه نارسیده بتان طراز
 کسی کش خوش آید از ایشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 همی آن بدان آن بدین گفت ماه
 برفتند هر یک سوی تخت خویش
 چو ایشان برفتند سودابه گفت
 نگویی مرا تا مراد تو چیست
 هر آنکس که از دور بیند ترا
 از این خوبرویان به چشم خرد
 سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
 که من بر تن خویش شیون کنم
 شنیدستم از نامور مهتران
 که از پیش با شاه ایران چه کرد

پر از بند سودابه کو دخت اوست
 بپاسخ سیاوش چو نگشاد لب
 بدو گفت خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ارشود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تخت عاج
 نباشد شگفت ار به مه ننگرد
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 یکی دختری نارسیده بجای
 به سوگند پیمان اکنون یکی
 که بیرون شود زین جهان شهریار
 نمانی که آید به ما برگزند
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 ز من هر چه خواهی همی کام تو
 رخس تنگ برگرفت و یک بوسه داد
 رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
 چنین گفت با دل که از کار دیو
 نه من با پدر بی وفایی کنم
 اگر سروگویم بدین شوخ چشم
 یکی جادویی سازد اندر نهان
 همان به که با او به آواز گرم
 سیاوش از آن پس به سودابه گفت
 نمایی به خوبی مگر ماه را
 کنون دخترت بس که باشد مرا
 برین باش و با شاه ایران بگوی
 بخوام من اورا و پیمان کنم

نخواهد همی روده را مغز و پوست
 پری چهره برداشت از رخ قصب
 گرایدون که بینی تو بر گاه نو
 تو خورشید داری اندر کنار
 زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 کسی را به خوبی به من نشمرد
 نه پیچی و اندیشه آسان کنی
 کنم چون پرستنده پیشت به پای
 ز گفتار من سر نیبچ اندکی
 تو خواهی بدن زو مرا یادگار
 بداری مرا هم چه جان ارجمند
 تن و جان روشن ترا داده‌ام
 برآید نه پیچم سر از رای تو
 بدو کش نبود آگه از ترس و داد
 بیاراست مژگان به خوناب گرم
 مرا دور دارد کیوان خدیو
 نه با اهرمن آشنایی کنم
 بجوید دلش گرم گردد زخشم
 بدو بگرود شهریار جهان
 سخن گویمش اندکی چرب و نرم
 که اندر جهان خودتر اینست جفت
 نشانی تو کس را بجز شاه را
 نباید جز او کس که باشد مرا
 نگه کن که پاسخ بیایی از او
 زبان را به نزدت گروگان کنم

که تا او بگردد ببای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من
مرا آفریننده از فر خویش
تو این راز مگشای و با کس مگوی
سر بانوانی و هم مهتری
چنین گفت و برخاست از پیش اوی
چو کاوس کی در شبستان رسید
بر شاه شد ز آن سخن مژده داد
که آمد نگه کرد ایوان همه
چنان بود ایوان ز بس خوبچهر
جز از دختر من پسندش نبود

نسیاید بدیگر کسی رای من
بیامیخت با جان تو مهر من
چنین آفرید ای نگارین ز پیش
مرا جز نهفتن سخن نیست روی
من ایدون گمانم که تو مادری
بر از مهر جان پر اندیش اوی
نگه کرد سودابه او را بدید
ز کار سیاوش همی کرد یاد
بتان سیه چشم کردم رمه
که گفתי همی بارد از ماه مهر
ز خوبان کسی ارجمندش نبود...^(۱)

از سروده‌های فردوسی چنین دریافت می‌شود که پس از این که بار دوم بدستور کی کاوس به شبستان شاهی نزد سودابه رفت، سودابه دختران خود را^(۲) به آرایشهای گوناگون با تن پوشهای زرین و چشمگیر، و نیز زنان خاندان کی پیشین و کی آرش از وابستگان کی کاوس را بیاراست، تا سیاوش یکی از آنان را به همسری برگزیند، اما سیاوش که با پاک‌کاری و پارسایی می‌زیست، سر را به بالا نیفراشت تا به آن دختران نگاه کند و همچنان شرمکین سر بر زمین انداخته بود، اما سودابه که در کنار او نشسته بود، هر دم از زیبایی زنان و دختران سخن می‌گفت و چندین بوسه نیز از چهر سیاوش ریود که به سیاوش بسیار گران آمد اما از ترس این که پدرش را به دشمنی با وی وادارد، سخن نمی‌گفت و بازتابی نشان نمی‌داد و در پایان به سودابه گفت: «من دختر شما را به

۱- همین اثر جلد اول ص ۱۶۹-۱۶۸.

۲- در زمان باستان زن‌اشویی با نزدیکان روا بوده، خواهر می‌توانست با برادر، مادر با پسر همسر و زن و شوهر گردد.

همسری خواهم پذیرفت» و این سخن برای این بود که سودابه دست از او بردارد، که آتش عشق سودابه، نیز بیشتر زبانه می‌کشید و برای به دام افکندن او کوشش بیشتری را انجام می‌داد.

سیاوش که راه گریزش از هر سو بسته بود، ناچار شد که با سودابه، مدارا کند و سودابه که بسختی پای بست عشق سیاوش شده، هر دم سیاوش را با کمک کی‌کاوس و می‌داشت که به گرمی به شبستان پدر راه یابند و پیش زمینه‌ی بدام افتادن او فراهم گردد که با نگرش به آگاهی و آشنایی که به نیرنگ و افسونهای سودابه داشت از پدر خواهش می‌نمود که برای رفتن به شبستان کمتر به او فشار آورد، اما کی‌کاوس که دستاویز و فرمانبردار سودابه بود به سیاوش بیشتر سخت می‌گرفت، که به شبستان او رود، چه سودابه دیدگاهش این بود که با دخترش همسر شود و به این بهانه به سیاوش نزدیکتر گردد. در شاهنامه به دیدار سومین سیاوش با سودابه چنین پرداخته می‌شود:

به سر بر نهاد افسری ز رنگار
 ز هر گونه با او سخنها براند
 کز آن سان ندیدست کس تاج و گاه
 اگر بر نهی پیل ببايد دوست
 نگه کن بروی و سر و افرم
 چه پیچی ز بالا و از چهر من
 خروشان و جوشان و آزدهام
 بر آنم که خورشید شد لاجورد
 همی خون چکاند برین چهر من
 به بخشای روز جوانی مرا
 بیارایمت یاده و تاج و گاه
 نیاید دلت سوی درمان من
 شود تیره بر روی تو هور و ماه

نشست از بر تخت با گوشوار
 سیاوخش را در بر خویش خواند
 بدو گفت گنجی بیاراست شاه
 ز هر چیز چندان که اندازه نیست
 به تو داد خواهم همی دخترم
 بهانه چه داری تو از مهر من
 که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام
 همی روز روشن نبینم ز در
 کنون هفت سال است تا مهر من
 یکی شاد کن در نهانی ما
 فزون ز آنچه دادت جهان دار شاه
 و گر سرپیچی ز فرمان من
 کنم بر تو این پادشاهی تنباه

که از بهر دل من دهم سر به باد
 ز مردی و دانش جدایی کنم
 سزد کز تو آید بدین سان گناه
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 بگفتم نهانی بدانندیش تو
 به پیش خردمند رعنا کنی....^(۱)

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
 چنین با پدر بی وفایی کنم
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه
 از آن تخت برخاست با خشم و چنگ
 بدو گفت من راز دل پیش تو
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی

سیاوش که در شبستان پدر با سودابه نامادری خود به راز و نیاز سرگرم بود و می دانست که سودابه از او چه خواستار است. با شرم و آرم سر به زیر انداخته و گوش به سخنان سودابه که از عشق و درد او می نالید گوش می داد و سخنی نمی گفت که ناگهان سودابه برآشفت و سیاوش را از فرجام کار و سخن ناپذیری او بترسانید و چون سیاوش سراسیمه گی و آشفتگی سودابه را دریافت، از جای برخاست و به رفتار سودابه که جامه ی خود را دریده و چهر خود را با ناخن شخوده بود می نگرست سودابه نزدیکی کاوس رفت و از سیاوش به دروغ سخن گفت که او آهنگ بدی دربارهی او دارد که کی کاوس با دیدن سودابه به سختی برآشفت:

بناخن رخان را همی کرد چاک
 فغانش برآمد ز ایوان اوی
 تو گفتی شب رستخیز است راست
 فرود آمد از تخت شاهنشهی
 بسوی شبستان خرامید تفت
 خراشیده و کاخ پرگفتگوی
 ندانست کردار آن سنگدل

بزد دست و جامه بدرید پاک
 برآمد خروش از شبستان اوی
 یکی غلغل و بانگ ز ایوان بخاست
 بگوش سپهد رسید آگهی
 پراندیشه از تخت زرین برفت
 بیامد چو سودابه را دید روی
 ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل

خروشید سودابه در پیش اوی
 چنین گفت که آمد سیاوش به تخت
 که از تست جان و دلم پرز مهر
 که جز تو کسی را نخواهم ز بن
 بینداخت افسرز مشکین سرم
 پر اندیشه شد زین سخن شهریار
 بدل گفت گرین راست گوید همی
 سیاوخش را سر ببايد برید
 خردمند مردم چگوید کنون
 کسانی که اندر شبستان بدند
 گسی کرد و در کاخ تنها بماند
 بهوش و خرد با سیاوخش بگفت
 نکردی تو این بد که من کرده‌ام
 چرا خواندم اندر شبستان ترا
 همی راست جوی و بنمای روی
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
 سراسر سخنها همه بازگفت
 چنین گفت سودابه این نیست راست
 بگفتم همه هر چه شاه جهان
 ز فرزندان و از تاج و از خواسته
 بگفتم که چندین برین برنهم
 مرا گفت با خواسته کار نیست
 ترا بایدم زین میان گفت و بس
 مرا خواست کار و بکاری به چنگ
 نبردمش فرمان همه موی من

همی ریخت آب و همی کند موی
 بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
 چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
 چنین است همی راند باید سخن
 چنین چاک شد جامه اندر برم
 سخن کرد هرگونه ای خواستار
 ازین روی زشتی نجوید همی
 بدین سان بود بند بد را کلید
 جوی خرم این داستان گشت خون
 هشیوار و مهتر پرستان بدند
 سیاوخش و سودابه را پیش خواند
 که این راز از من نباید نهفت
 ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
 کنون غم مرا بند و دستان ترا
 سخن بر چه سان رفت با من بگوی
 از آن در که سودابه آشفته بود
 سخنها که رفته بد اندر نهفت
 که او از بتان جز تن من نخواست
 بدو خواست و او آشکار و نهان
 ز دینار و از گنج آراسته
 همه نیکویی‌ها بدختر دهم
 به دختر مرا رای و دیدار نیست
 نه گنجم به کار است بی تو نه کس
 دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
 بکند و خراشیده شد روی من

ز پشت تو ای شهریار جهان
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود
 که گفتار هر دو نیاید به کار
 که تنگی دل آرد خرد را به خواب
 گواهی و هر دل چه گردد درست
 به باد افروید سزاوار کیست
 بسبویید دست سیاوش نخست
 سراسر بسبویید هر جای اوی
 همی یافت کاوس و بوی گلاب
 نشان بسودن نبوداند روی
 دل خویش ازو پر از آزار کرد
 بسبایدش کردن همه ریز ریز
 که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
 بر او نه خویش و نه پیوند بود
 نه پیچید از آن رنج و نگشاد لب
 بسبایست ازو هر بد اندر گذاشت
 غم خرد را خرد نتوان شمرد
 خردمندی او بدانست شاه
 هشیواری و رای و دانش بسیج
 نباید که گیر و سخن رنگ و بوی...^(۱)

یکی کودکی دارم اندر نهان
 ز بس رنج کشتنش نزدیک بود
 چنین گفت با خویشتن شهریار
 برین کار بر نیست جای شتاب
 نگه کرد باید بدین بر نخست
 به بینیم کزین دو گنه کار کیست
 بدین باز جستن همی چاره جست
 برو رو یاو و سراپای اوی
 ز سودابه بوی و می و مشک ناب
 ندید از سیاوش از آن گونه بوی
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد
 بدل گفت این را به شمشیر تیز
 ز هاماوران آن پس اندیشه کرد
 و دیگر بدانگه که در بند بود
 پرستار سودابه شد روز و شب
 سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت
 چهارم کزو داشت کودکان خرد
 سیاوش از آن کار بد بی گناه
 بدو گفت از این غم میندیش هیچ
 مکن یاد از این نیز و با کس مگوی

با این که سودابه نزد کی کاوس و روزیانا و پرستندگان شبستان خود رسوا شده و
 آوای دروغ گویی او بر سر زبانها افتاد، باز هم به نیرنگ بازی و افسونگری برخاست و

یکی از زنان پرستار و کنیز خود را که زنی جادوگر و چرب زبان بود، برانگیخت که به کی کاوس نشان دهد که از سیاوش باردار شده و بچه‌ای در شکم دارد و همچنین خود سودابه هم بدین نیرنگ دست زد و گفت که سیاوش با من در آمیخت و از او کودکی در شکم دارم که کاوس دانایان و موبدان را خواست و آنان پس از پژوهش و سگالیدن و دیدن بچگان دریافتند که آن دو دروغ گفته و به سیاوش بهتان می‌زنند:

وز آن پس نگره کرد کاوس شاه
بجست و بخوبی بر خویش خواند
ز سودابه وزم هاماوران
بدان تا شوند آگه از کار اوی
وز آن کودکان نیز بسیار گفت
همه زیج و صلاب برداشتند
سرانجام گفتند کین کی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
گر از گوهر شهریار آمدی
نه پیداست رازش درین آسمان
نشان بداندیش ناپاک زن
بنالید سودابه و داد خواست
همی گفت هم داستاتم ز شاه
ز فرزند کشتن به پیچد دلم
بدوگفت شاه‌ای زن آرام گیر

شاه و اخترشناسان و موبدان و کارآگاهان که انجمنی برای بی‌گناهی و گناه‌کاری سودابه و سیاوش آراسته بودند، چنین دریافتند که سودابه دروغ می‌گوید و آن دو

کودک از پشت و تخمهی کس دیگری است، که شاه با نگرش به دیدگاه بزرگان و موبدان آن نشست که بر بیگناهی سیاوش و افسونگری سودابه هم زبان و هم رای بودند، زن جادوگری که بچه‌ها از آن او بودند نزد خود در انجمن فرا خواندو گفت: شما راست گو که این نیرنگ را کی به شما پیشنهاد کرد؟

زن جادوگر که می‌دانست مرگ او نزدیک است با ترس و لرز گفت: «سودابه زن شاه از ما خواست، و من چنین افسون و نیرنگی را پیشه کردم.»
شاه و بزرگان در انجمن به سودابه گفتند که شما چه می‌گویید؟ این دو کودک از نژاد و تخمهی کس دیگری است، سودابه در پاسخ گفت: اینان از رستم دستان می‌ترسند، چه رستم پرورنده سیاوش و بدو چون فرزندی می‌نگرد:

که نزدیک ایشان خرد نیست راز
ز بیم سیاوش نیارند نهفت
بلرزد همی شیر در انجمن
ببندد و چو خواهد ره آب نیل
گریزند از او در صف کارزار
مگر دیده همواره پر خون بود
چو گوید سخن وز که جوید سپاس
مرا خود فزون از تو پیوند نیست
بدان گیتی افکندم این داوری
که بردار و از رود نیل آفتاب
همی زار با او بگریست هم
بدان درد بنهاد پیوسته دل
پژوهیم تا بر چه آید به بن
ز سودابه چندین سخنها براند
که درد سپهد نماند نهان

چنین پاسخ آورد سودابه باز
که ایشان همه این سخن در نهفت
ز بیم سپهد گو پیلتن
کجا زور دارد به هشتار پیل
همی لشکری نامور صد هزار
مرانیز پایاب او چون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس
ترا گر غم خرد فرزند نیست
سخن گرگرفتی چنین سرسری
ز دیده فزون ز آن ببارید آب
سپهد ز گفتار او شد دژم
گسی کرد سودابه را خسته دل
چنین گفت کاندرا جهان این سخن
ز پهلو همه موبدان را بخواند
چنین گفت موبد به شاه جهان

بباید زدن سنگ را بر سبوی
 دل شاه از اندیشه یابد گزند
 بر اندیشه گستی به دیگر کران
 بر آتش یکی را ببايد گذشت
 که بر بی گناهان نیاید گزند
 ز بد بیا سیاوش بگفتن نشاند
 مگر درد مرا دل نه روشن روان
 گنه کرده را زود رسوا کند
 که من راست گویم به گفتار خویش
 از این بیشتر کس نبیند گناه
 که این بد بکرد و تباهی بجست
 که رایت چه بیند کنون اندرین
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 از این ننگ خوار است اگر نگذرم...^(۱)

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
 که هر چند فرزند هست ارجمند
 وزین دختر شاه هاماوران
 ز هر دو سخن چون برین گونه گشت
 چنین است فرمان چرخ بلند
 جهان دار سودابه را پیش خواند
 سرانجام گفت ایمن از هر دو آن
 مگر آتش تیز پیدا کند
 چنین پاسخ آورد سودابه پیش
 فکنده دو کودک نمودم به شاه
 سیاوخش را کرد باید درست
 سیاوخش را گفت شاه زمین
 سیاوخش چنین گفت با شهریار
 اگر کوه آتش بود بسپرم

در پیش انجمن موبدان و شاه و بزرگان پیشنهادی چنین شد که یا سودابه یا سیاوش
 برای نشان دادن بی‌گناهی خود از میان آتش مقدس «ورجاوند» بگذرند که سیاوش
 بدین کار پیشگام شده و پذیرفت که از میان توده‌های سوزنده آتش بگذرد. فردوسی در
 این باره می‌فرماید:

ز فرزند و سودابه‌ی شوم پی
 از این پس که خواند مرا شهریار
 کرا بیش بیرون شود کار نغز

پر اندیشه شد شاه کاوس کی
 از این دو یکی گر شود نابکار
 چو فرزند و زن باشد و خون و مغز

همان به کزین زشت اندیشه دل
 چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
 بدستور فرمود تا ساروان
 به صد کاروان اشتر زرد موی
 نهادند همیزم چو چرخ بلند
 بدور از دو فرسنگ هر کس بدید
 همی خواست دیدن سر راستی
 چو این داستان سر سر بشنوی
 به گیتی به جز پارسا زن مجوی
 نهادند بر دشت همیزم دو کوه
 گذر بود چندان که جنگی سوار
 پس آنگاه فرمود پرمايه شاه
 بیامد دو صد مرد آتش فروز
 نخستین دمیدن سیه شد ز دود
 زمین گشت روشن تر از آسمان
 سراسر همه دشت بریان شدند
 سیاوش بیامد به پیش پدر
 هشیوار با جامه های سفید
 یکی باره ای برنشسته سیاه
 پا راکنده کافور بر خویشن
 بدانگه که شد پیش کاوس باز
 رخ شاه کاوس پر شرم شد
 سیاوش بدو گفت انده مدار
 سری پر ز شرم و تباهی مراسم
 ورایدون کزین کار هستم گناه

بشویم کنم چاره دل گسل
 که با بد دلی شهریاری مکن
 هیون آرد از دشت صد کاروان
 همی همیزم آورد پرخاش جوی
 شمارش گذر کرد بر چون و چند
 همی گفت کاین است بد را کلید
 بکار اندرون کژی و کاستی
 به آید تراگر به زن نگردي
 زن بد کنش خواری آرد بروی
 جهانی نظاره برد بر گروه
 میانش برفتی به تنگی سوار
 که بر چوب ریزند نفت سیاه
 دمیدند و گفتی شب آمد بروز
 زیبانه برآمد پس دود زود
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بدان چهر خندان گریان شدند
 یکی خود زرین نهاده به سر
 لبی پر ز خنده دلی پر امید
 همی گرد نعلش برآمد به ماه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 سخن گفتش با پسر نرم شد
 کزین سان بود گردش روزگار
 اگر بی گناهم رهایی مراسم
 جهان آفرینم ندارد نگاه

از این کوه آتش نیابم تپش
 همی گفت با داور بی نیاز
 رهاکن تنم را ز شدم پدر
 سیه را برانگیخت بر سان دود
 غم آمد جهان را از آن کار بهر
 از ایوان به بام آمد آتش بدید
 همی بود جوشان و با گفتگوی
 زبان پر ز دشنام و لب پر ز خشم
 تو گویی که اسپش به آتش بساخت
 کسی خود و اسپ سیاوش ندید
 که تا او ز آتش کی آید برون
 لبان پر ز خنده و رخ همچو ورد
 که آمد برون ز آتش آن شاه نو
 که گفتی سمن داشت اندر کنار
 زتری همه جامه بی بر شدی
 دم آتش و باد یکسان بود...^(۱)

به نیروی یزدان نیکی دهش
 سیاوش بیامد به آتش فراز
 مراده از این کوه آتش گذر
 چو زین گونه بسیار زاری نمود
 خروشی درآمد زدشت و ز شهر
 از آن دشت سودابه آوا شنید
 همی خواست کو را بد آید بروی
 جهانی نهاده به کاوس چشم
 سیاوش سیه را به آتش بتاخت
 ز هر سوزبانه همی بردمید
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 ز آتش برون آمد ازاد مرد
 چو او را بدیدند برخاست غو
 چنان آمد اسپ و قباد سوار
 اگر آب بودی نمی تر شدی
 چو بخشایش پاک یزدان بود

چنان که فردوسی می سراید، سیاوش از آتش گذشت و پس از گذر از آتش نزد
 کی کاوس رفت و پدر پسر دلیر و بی گناه را در برگرفت و از کارکرد خویش پوزش
 خواست و سیاوش را به ایوان شاهی برد و بر تخت نشانید و جشن و شادی بر پا کرد و
 به خوشدلی پرداخت.

کی کاوس پس از پیروزی سیاوش از آتش که بی گناهی او را روشن نمود، از کارکرد
 سودابه به خشم و هیجان آمد و سودابه را پیش خود فراخواند و به سرزنش و نکوهش

وی پرداخت که تو این چنین نیرنگی ساختی، تا پسر جوان و پهلوان خود را در آتش افکنم و چون بی‌گناه بود یزدان پاک او را از این دام رها نمود، و اکنون باید تاوان این کنش را پردازی و تو را هم اینک بدژخیمان باید بسپارم تا تو را سر ببرند و به دژخیمان دستور کشتن سودابه را داد، اما سیاوش از او درخواست بخشیدن خون سودابه را نمود و کی کاوس از کشتن او بگذشت:

سیاوخش را گفتم بخشیدمش	از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید دست پدر	وز آن تخت برخاست و آمد بدر
بیاورد سودابه را باز جای	به فرمان شه بردش اندر سرای
شبهستان همه پیش سودابه باز	دویدند و بردند یک یک نماز
بدین نیز بگذشت یک روزگار	بدو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز پر مهرآوی	که دیده نبرداشت از چهاروی
دگر باره با شهریار جهان	همی جادویی ساخت اندر نهران
بدان تا شود با سیاوخش بد	بد آن سان که از گوهر بد سزد

ز گفتار او شاه شد بد گمان...^(۱)

با اینکه سیاوش جان سودابه را با دست بوسی و خواهش از کی کاوس باز ستانید، از آنجایی که گوهر بد، بد است، به افسون و نیرنگی دیگر نزد کی کاوس برآمد و چون گذشته‌ها همگی از یاد رفته و فراموش شده بود کی کاوس گذشته‌ها را از یاد برد و بسیار دلبسته‌ی سودابه شد، که او از دلدادگی و نزدیکی کاوس بهره گرفت و در پی افسونی دیگر شد تا سیاوش را نزد کی کاوس تیره کند و چنین کرد که با پیش آمدن جنگی که میان تورانیان و ایرانیان پیش آمده بود، آن نیرنگها و نقشه‌ها نقش بر آب شده و سیاوش

فرماندهی سپاه ایران بدست گرفت و به جنگ افراسیاب که نامش در کتاب دینی اوستا (فرنگرسین و در پهلوی فراسیاب) آمده است، رفت، اما پیش زمینه‌ای برای آشتی و سازش میان سران دو سپاه پیش آمد و با میانجگری گرسیوز که در کتاب اوستا نام او (کرسوزد) به چم دارنده‌ی پایداری اندک آمده، پیمان نامه‌ای میان سیاوش و گرسیوز برادر افراسیاب بسته شد که جنگ پایان یافته و آشتی بر پای گردد که در دنبال آن رفت و آمدی سیاوش و افراسیاب با هم پیدا کردند و به خویشاوندی سیاوش و زن گرفتن او از خاندان پیران ویسه از سرداران تورانی به نام فرنگیس گردید:

نشستند و گفتند بر بیش و کم
چنانی که باشد کسی برگذر
به نام تو خسبد به آرامگاه
نگارش تویی غم گسارش تویی
سر از بس هنرها رسیده به ماه
نگر تا ز تاج کئی نگسلی
ز شاهان یکی پر هنر یادگار
کجا داری مهر بر تو بسی
نیابی کسی نیز دمساز تو
چو شاخ گلی بر کنار چمن
از ایران بنه درد و تیمار خویش
همان تاج و تخت دلیران تراست
سه ماهست با زبور اندر نهان
از ایشان نه برداشتی دیده ماه
که از مام و ز باب با پروزند
که هم زیب دارند و تاج و کاه
چو باید تو را بنده باید شمرد

سیاوش یکی روز و پیران بهم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
از این مهربانی که بر تست شاه
چنان دان که خرم بهارش تویی
بزرگی و فرزند گاوس شاه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی
به ایران و توران تویی شهریار
نه بینمت پیوسته خون کسی
ز توران سزاوار و همباز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
پس از مرگ گاوس ایران تراست
پس پرده شهریار جهان
که گر ماه را دیده بودی براه
سه اندر شبستان گرسیوزند
نبیره فریدون و فرزند شاه
پس پرده من چهارند خرد

که از خویرویان ندارد همال
 به پیش تو اندر پرستنده است
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از جان و دل بهتر است
 نخواهم جز او کس از این انجمن
 که تا زنده‌ام حق آن نسپریم
 به نبرد بگ گلشهر تا زید تفت
 به فر سیاوخش گردن فراز
 که داماد ما شد نبیر قباد
 نهاد از بر تارک افسرش را
 برنگ و به بوی و به بیش و به کم
 فرستاده نزدیکی شهریار
 فرستاد او را سوی گاه نو
 همان تخت زرین گوهر نگار
 خوش آمدش و خندید و شادی گزید
 نیامد ز کاوس بر دلش یاد
 سیاوخش را بود از آن کار برخ
 فزونتر بدی حشمت و جاه و آب...^(۱)

از ایشان جریره است مهتر به سال
 اگر رای باشد ترا بنده است
 سیاوش بدو گفت دارم سپاس
 ز خوبان جریره مرا در خورست
 مرا او بود نازش جان و تن
 سپاسی نهادی از این بر سرم
 چو پیران ز پیش سیاوش برفت
 بدو گفت کار جریره بساز
 چرا ما نباشیم امروز شاد
 بیاورد گلشهر دخترش را
 بدیبا و دینار و زر و درم
 بیاراست او را چو خرم بهار
 مر او را بیبوست با شاه نو
 ندانست کس گنج او را شمار
 سیاوش چو روی جریره بدید
 همی بود با او شب و روز شاد
 برین نیز چندی بگردید چرخ
 ورا هر زمان پیش افراسیاب

سیاوش که با مهرورزی که پیران ویسه و زنش گلشهر و دخترش جریره درباره‌ی او داشت، در آسایش بسر برده و افراسیاب و گرسیوز و دیگر بزرگان توران زمین او را گرامیداشته بودند، روزی پیران ویسه که به چاره‌گری زبان زد تاریخ ایران و توران بود، به نزد سیاوش آمد و گفت: درست است که جریره دختر مرا تو دوست داری و او ترا

پرستار و هم‌نشین است، اما برای اینکه تو بیشتر به افراسیاب شاه توران زمین نزدیک‌تر شوی بهتر است با فرنگیس دختر او همسرگردی تا پادشاهی دو کشور ایران و توران از آن تو شود، و سیاوش پذیرفت و آماده‌ی دیدار فرنگیس شد.

فرنگیس دختر افراسیاب و مادر کی خسرو

فرنگیس دختر افراسیاب و همسر سیاوش و مادر کی خسرو که نامش در کتاب اوستا (کوی هوسوه یا کوی هوسروه نگه و در پهلوی کی هوسرد) آمده است، در کتاب بندهش به دیگر گونه (وسپان فریا) نگارش یافته، زنی تاریخ ساز بود که پس از مرگ شوهرش سیاوش رنجها کشید تا پسر خود کی خسرو را بزرگ کرد که در پی داستانش خواهد آمد. بهر روی فردوسی دیدار آغازین و نامزدی فرنگیس را با سیاوش چنین سروده است:

سیاوخش را گفتم ای شهریار
 ز اوج فلک بر فراز و کلاه
 دل و توش و هوش و توانش تویی
 ازین پایه هر دم به افزون شوی
 مرا غم ز بهر کم و بیش توست
 از این انجمن مر ترا خواسته
 که در دامن شاه جویی گهر
 نبینی به گیتی چنین روی ماه
 ز مشک سیه بر سرش افسر است
 خرد را پرستار دارد به پیش
 که او چون به کشمیر و کابل کجاست
 درخشان شود فرو ارونند تو
 بجویم بدین نزد او آبروی
 که فرمان یزدان نشاید نهفت

یکی روز پیران پرهیزگار
 تو دانی که سالار توران سپاه
 شب و روز روشن روانش تویی
 چو با او تو پیوسته خون شوی
 اگر چند فرزند من خویش توست
 اگر چه جریره است پیراسته
 ولیکن ترا آن سزاوار تر
 فرنگیس مهتر ز خوبان شاه
 به بالا ز سرو سهی برترست
 هنرها و دانش ز اندازه بیش
 از افراسیاب گر بخواهی رواست
 چو شد شاه پر مایه پیوند تو
 چو فرمان دهی من بگویم بدوی
 سیاوش به پیران نگه کرد و گفت

اگر آسمانم چنین است رای
اگر من به ایران نخواهم رسید
چو دستان کر پروردگار منست
چو بهرام و چون زنگه شادران
چو از روی ایشان ببايد برید
پدر باش و این کدخدایی بساز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
چنین گفت پیران که با روزگار
نیایی گذر تو ز گردان سپهر
به ایران اگر دوستان داشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست

کسی رابه راز فلک نیست پای
نخواهم همی روی کاوس دید
تہمتن که خرم بہار منست
چو گیو و چه شاپور و کنداوران
به توران همی خانه باید گزید
مگنوی این سخن با زمین جز براز
همی بزرد اندر میان باد سرد
بسازد خرد یخافته مرد کار
کزو نیست آرام و پرخاش و مهر
به یزدان سپردی و بگذاشتی
ترا تخت ایران بدست اندرست...^(۱)

پس از گفتگوها و رایزنی که پیران از خاندان افراسیاب و دستور پیش او، با سیاوش در نهان داشت سیاوش پذیرفت که هر چند دوری از کشورش و ندیدن رستم دستان که او را پرورانیده و راه و آیین جنگی و دلیری را به او آموخت و همچنین دوری از پهلوانان و کنداوران ایران مانند: بهرام و گیو و زنگه شاوران و شاپور برای او سخت و روان فرساست، اما نگرش به آنچه سودابه و کی کاوس بر سر او آورده‌اند، همسرگزینی و نشستن در خاک دشمن برای او سودمند خواهد بود، شما پیران که نیک خواه من هستید می‌توانید با افراسیاب درباره‌ی دخترش سخن بگویید و مرا آگاه سازید، و پیران چنین کرد و پس از گفت و گو با افراسیاب و سران توران زمین زمینه‌ی زن و شوهری سیاوش و فرنگیس را آماده ساخت:

چو خورشید را چرخ گردان ببر
برآورد برسان زرین سپر

یکی باره تیز تک بر نشست
 بسی آفرین کرد بر فراوی
 به مهمانی دختر شهریار
 میان را ببندم به تیمار
 ز پیران رخ او پر از شرم شد
 همی بود چون جان شیرین برش
 توانی که از تو مرا نیست راز
 دل و جان بیست اندر آن کار تفت
 به گلشهر بسپرد پیران کلید
 ستوده زنی بود روشن روان
 گزیدند زربفت چینی هزار
 پر از نافه مشک و از عود خام
 دو یاره یکی طوق زرین نگار
 ز زربفت پوشیدنیها سه دست
 برو بافته چند گونه گهر
 طبق وار جام ده پارسی
 سه نعلین زرین زبرجد نگار
 توگفتی به ایوان همی جای نیست
 ز خویشان نزدیک صد پیشگاه
 همی برد گلشهر با خواهران
 برفتند با خواسته خیل خیل
 ز دینار با خویشان ده هزار
 زبانها پر از آفرین بود نیز
 که خورشید را گشت ناهید جفت
 ز بهر سیاوش همه پر شتاب

سپهدار پیران میان را بست
 به کاخ سیاوخش بنهاد روی
 چنین گفت کامروز بر ساز کار
 چو فرمان دهی من سزاوار
 سیاوخش را دل پر آرم شد
 کجا بود داماد بر دخترش
 بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت
 در خانه جامه نا برید
 که او بود کسببانوی پهلوان
 به گنج اندرون آنچه بد نامدار
 زبرجد طبقها و پیروزه جام
 دو افسر پر از گوهر شاهوار
 ز گستر دنیها شتروار شست
 همه پیکرش سرخ کرده به زر
 ز سیمین و زرین شتروار سی
 یکی تخت زرین و کرسی چهار
 پرستار با جام زرین دو بست
 پرستنده سیصد به زرین کلاه
 همی ده طبق مشک و صد زعفران
 به زرین عماری ز دیبا جلیل
 بیاورد بانو ز بهر نثار
 به نزد فرنگیس بردند چیز
 زمین را ببوسید گلشهر و گفت
 وز آن روی پیران و افراسیاب

چنان چون بود در خوردین خویش
 چو زین شرط و پیمان بپرداختند
 به گلشهر تازی فرنگیس زود
 بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
 بیاراستن گاه او را به ماه
 سر مشک برگل بپیراستند
 به نهمزدیک آن تاجور شاه نو
 شب و روز بنا همدرگر مهربان
 نیاسوده اند یک تن اندر نهفت
 ز شادی و آواز رامشگران....^(۱)

بدادند دختر به آیین خویش
 به پیوستگی برگوا ساختند
 پیامی فرستاد پیران چو دود
 شود تا رساند سوی شاهزاد
 بیاید هم امشب شدن نزد شاه
 همی گفت و زودش بیاراستند
 بیامد فرنگیس چون ماه نو
 ببودند با یکدیگر شادمان
 بیک هفته در مرغ و ماهی نخفت
 زمین باغ گشت از کران تا کران

افراسیاب پس از این که دخترش فرنگیس را به زنی سیاوش داد، جشن و شادمانیها بر پا کرد و گروهایی از نزدیکان را فرا خواند و سور و مهمانی کلانی به آنان داد و دسته هایی را از زندان شدگان و گرفتار آمدگان کشور را از زندان آزاد کرد، و پس از ماهی چند سیاوش را نزد خود خواست و بدو گفت در هر جایی از کشور توران می خواهید زندگانی نمایید و سیاوش در پاسخ سرزمین (ختن) را برگزید و خود و فرنگیس بسوی خاک ختن رفتند:

بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
 ببردند با گنج با او براه
 پس پرده خوبان بپیراستند
 بنه بر نهاد و عماری براند
 همه نامداران شدند انجمن

سیاوش چه بشنید دل گشت شاد
 سلاح فراوان و زرین کلاه
 فراوان عماری بیاراستند
 فرنگیس را در عماری نشاند
 به شادی برفتند سوی ختن

که از بدگمانیش بی بهر بود
 بر آن سر چنین بود پیمان اوی
 گهی می و رود گاه نخجیر گاه
 بدانگه که خیزد خروش خروس
 سپاه از پس پشت و پیرانش پیش
 بزرگان بیه راه شهنشه شدند
 جهانی به آیین بیاراستند
 که گفتی شب رستخیزست راست
 توگفتی همی دل بجنبد ز جای
 یکی خوب فرخنده آباد بود
 بیک روی نخجیر دور از گروه
 همی شد دل سال خورده جوان
 که اینست برو بوم فرخ نهاد
 که باشد به شادی مرا دلگشای
 فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
 چنان چون بود در خور تاج و گاه
 بر آن رو که اندیشه آید بجای
 برآرم یکی جای تا ماه راست
 زمان و زمین از تو دارم سپنج
 درخت بزرگی تو آری ببار
 بهر جای رنج تو بینم درست...^(۱)

که سالار پیران از آن شهر بود
 همی بود یک ماه مهمان اوی
 ز خوردن نیاسود یک روز شاه
 سر ماه برخاست آواز کوس
 پیامد سوی پادشاهی خویش
 بدان مرز چون مردم آگه شدند
 بکام دل از جای برخواستند
 از آن پادشاهی خروشی بخاست
 ز بس رامش و ناله چنگ و نای
 بجایی رسیدند که آباد بود
 بیک روی دریا بیک روی کوه
 درختان بسیاری و آب روان
 سیاوش به پیران سخن برگشاد
 بسازم من ایدر یکی خوب جای
 برآرم یکی شار، سانت فراخ
 نشستنگهی بر فرازم به ماه
 بدو گفت پیران کای خو برای
 چو فرماندهی همچنانست که خواست
 نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
 سیاوش بدو گفت کای بختیار
 مرا گنج و خوبی همه آن تست

همان گونه که سیاوش به پیران گفته بود، دژی بنام (کنگ دژ) ساخت، که دژی

استوار و از دیدگاه سپاه‌یگری دشمن شکار و پایدار بوده که چون به افراسیاب آگهی ساختن آن دژ رسید شگفت زده شد و به کار و خرد سیاوش آفرین‌ها گفت:

کنون بشنو از کنگ دژ داستان
 که چون کنگ دژ در جهان جای نیست
 که آن را سیاوش برآورده بود
 بیابان بیاید چو دریا گذشت
 چو زین بگذری بینی آباد شهر
 وز آن پس یکی کوه بینی بلند
 مرین کوه را کنگ دژ در میان
 چو فرسنگ برگرد برگرد کوه
 ز هر سو که پویی برو راه نیست
 برین گونه سی و سه فرسنگ تنگ
 برین چند فرسنگ اگر چند مرد
 نیابد بریشان گذر صد هزار
 کزین بگذری شهر بینی فراخ
 برین داستان باش هم داستان
 بر آنسان زمینی دلارای نیست
 بسی اندرون رنجه‌ها برده بود
 بسینی یکی پهن بی آب دشت
 کز آن شهرها بر توان داشت بهر
 که بالای او برتر از چون و چند
 بدان کت ز دانش نیاید زیان
 ز بالای او چشم گردد ستوه
 همه گرد برگرد او بر یکیست
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ
 بباشند براه از پی کار کرد
 زره دار و برگستوان و سوار
 همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ...^(۱)

سیاوش پس از بنیاد کنگ دژ، بنایی دیگر به نام (سیاوشگرد) ساخت که آوازه‌ی ساختمان آن شهر توران را فراگرفت و افراسیاب را به ترس افکند، اما در این راستا بردباری از خود نشان می‌داد تا این که گرسبوزکه جادوگری و آشوبگری و رشک ورزی او پس از سالیان دراز زیانزد مردم ایران است، با سیاست و نقشی دلسوزانه افراسیاب را درباره‌ی کارکرد سیاوش به‌راسانید و به او گفت: اگر چه سیاوش داماد شماست اما ایشان از کشوری دیگر است و شاید روزی تخت و تاج توران را بدست گیرد و پادشاه

ایران و توران شود.

افراسیاب که از شنیدن پیشبرد کاری و بلند پروازی سیاوش در گسترش آبادی و شهرهای ختن و مرزهای توران زمین و شادکاری مردم دربارهی نو پادشاهی او دل خوشی نداشته و از او درهراس بود، پذیرفت، گرسیوز را نزد سیاوش گسی داشت و به او چنین پیام داد:

نهفته برون آورید از نهفت
 ببین تا چه کردست برگرد گرد
 وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
 چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
 نگیرد به کف گرز و گوپال را
 بسازید شهری چه خرم بهار
 برآورد و دارد همی ارجمند
 به نزد سیاوخش آزاده شو
 به چشم بزرگی نگه کن بروی
 نشینند پیشت از ایران گروه
 ستایش کن و نیز نامیش دار
 ز دینار و گوهر ز اسپ و کمر
 همان افسر و تیغ و گرز و نگین
 ببین تا چه آید ز گنجت به چنگ
 برد بر زبانی پراز آفرین
 بدان شهر خرم بمان شادمان
 سواران توران گزیده هزار
 بشد تا بنزد سیاوخش گرد
 پذیره شدش با سپاه تازیان

به گرسیوز آن داستانها بگفت
 بر شادمان تا سیاوخش گرد
 سیاوش به توران زمین دل نهاد
 چو او کرد پدرود تخت و کلاه
 نبیند همان رستم زال را
 بجایی که بودی همه بوم خار
 فرنگیس را کاخهای بلند
 تو برخیز و برساز کار و برو
 چو بینیش خوبی فراوان بگوی
 چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
 به پیش بزرگان گرامیش دار
 یکی هدیه ساز بسیار تر
 همان تاج با فرو دیبای چین
 ز گستردهها وز بوی و رنگ
 فرنگیس را هدیه بر همچنین
 اگر آبدارت بود میزبان
 نگه کرد گرسیوز نامدار
 خنیده سپاه اندر آورد گرد
 سیاوش چو بشنید آمد براه

گرفتند مریکدیگر را کنار
 به ایوان کشیدند از آن جایگاه
 دگر روز گرسیوز آمد پگاه
 سیاوش بد آن خلعت شهریار
 نشست از بر باره گام زن
 همه شهر برزن به برزن بدوی
 سیاوش بپرسیدش از شهریار
 سیاوش بیاراست جای سپاه
 بیاورد با هدیه پیغام شاه
 نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
 سواران ایران شدند انجمن
 نمود سوی کاخ بنهاد روی....^(۱)

در این دید و بازدید و سور و بزم آرایبی که در سیاوش گرد پیش آمده، ناگهان از سیاوش مژده خواستند که از دختر پیران ویسه به نام (جریره) پسری زاده شد که بزم و نشست نشینان همگی شادمان شده و گام او را فرخنده و خجسته گفته‌اند و نامگذاران خاندان شاهی با پذیرش سیاوش نام او را (فرود) گذاشتند.

گرسیوز که چند روزی مهمان سیاوش بود، از بزرگی و منش و خوی نیک او ناآرام شده و در دل به آن برترمنشی سیاوش پس از بازگشت به بدگویی نزد افراسیاب پرداخت و به گوشزد کرد که اگر از جای نجنبد و پیشرفت سیاوش را نادیده انگارد، پادشاهی توران از دست او برون رفته و سیاوش پادشاه ایران و توران خواهد شد، که با این پیشنهاد دلسوزانه افراسیاب به هیجان و جوشش درآمد و در پی کشتن و نابودی سیاوش شد و به جنگ با او پرداخت:

چوبشید افراسیاب این سخن
 دلش گشت پر آتش و سرد باد
 بفرمود تا در دمیدند نای
 برون رفت از کنگ خندان بهشت
 بدانگه که گرسیوز پر فریب
 برو تازه شد روزگار کهن
 به گرسیوز از خشم پاسخ نداد
 همان سنج و شیپور و هندی و رای
 درختی ز کینه به نویی بکشت
 گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش به پرده بیامد بدرد
 فرنگیس گفت ای گو تیز جنگ
 چنین داد پاسخ که ای خویروی
 ندانم که پاسخ چه دانم همی
 اگر راست گفتار گرسیوز ست
 فرنگیس بگرفت گیسو بدست
 پراز خون بشد بسد مشکبوی
 همی اشک پاشید برکوه سیم
 همی کند موی و همی ریخت آب
 بدو گفت کای شاه گردن فراز
 پدر خود دلی دارد از تو بدرد
 سوی روم ره با درنگ آیدت
 زگیتی کراگیری اکنون پناه
 بدو گفت گرسیوز نیک خواه
 کجا او بخشود و دل نرم کرد
 بگفت این وزی دادگر کرد پشت

تنش لرز و لرزان و رخساره زرد
 چه بودت که دیگر بدستی برنگ
 به توران سیه شد مرا آبروی
 در این کار خیره بمانم همی
 ز پرگار بهره مرا مرکز ست
 گل ارغوان را به فندق بخش
 دلش شعله پر آتش پراز آب روی
 دو لاله ز خون تاب شد بر دو نیم
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 چه سازی کنون زود بگشای راز
 از ایران نداری سخن یاد کرد
 نهویی سوی چین که ننگ آیدت
 پناهت خداوند خورشید و ماه
 به مژده بیاید به نزدیک شاه
 سرکینه خود پرازم کرد
 دلش تیره از روزگار درشت...^(۱)

سیاوش که از کارکرد افراسیاب شگفت زده شد، با فرنگیس به چاره‌جویی نشست و با او می‌گفت که چه راهکاری باید جست و چگونه از این بند و چاه رها شد که از آن گفتگو راهی پیدا نشد و همچنان فرنگیس و سیاوش در تب و تاب بودند و چون هنگام خواب فرا رسید و هر دو در بستر خواب غنودند سیاوش خوابی دید و سراسیمه از خواب پرید که چون فرنگیس آشفتگی او را دید، از او پرسید که خواب دیدنت چه بود و سیاوش خواب خود را بازگفت و هر دو از آن خواب به هراس افتاده و لرزان به فرجام

بخت خود می‌اندیشیدند.

سیاوش با ترس و دلهره از پایان کار و بدبختی خود که در آینده رخ خواهد داد با فرنگیس سخن گفت و او را به شکیبایی و بردباری پند داد و به او گفت تو از فرزندی که در شکم داری نگهداری کن و بر خود رنج و درد و اندیشه راه مده که یزدان پاک نگهبان توست:

از این نامور بچه ی رستنی
جهان را یکی شهریار آورد
به غم خوردن او را دلارام کن
گذر نیست از داد یزدان پاک
همان چشمه آب و دریای نیل
که گوید که خاکم به ایران بود
سرای کهن را نبینند نو
مرا بخت نیز اندر آمد بخواب
نه بر من بگرید کس از انجمن
سرم گردد از تن به شمشیر چاک
سرو تن برهنه برندت براه
به خواهش بخوهد ترا از پدر
بخوهد به کاخ برد زار زار
بزیای توکی خسرو نامور
به فرمان دادار بسته کمر
سوی رود جیحون برد ناگهان
به فرمان بود مرغ و ماهی و را
پر آشوب گردد سراسر زمین
نخواهد شدن دام با کس به مهر

ترا پنج ماه است از آبستنی
درخت گزین تو بار آورد
ز افراز کی خسروش نام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
ز پر پشه تا پی ژنده پیل
نهانی مرا خاک توران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو
از این پس به فرمان افراسیاب
نه تابوت یابم نه گور و کفن
بمانم بسان غریبان بخاک
به خواری ترا روزبانان شاه
بیاید سپهدار پیران بدر
نکرده گناهی به جان زینهار
در ایران آن پیر سر پر هنر
از ایران بیاید یکی چاره گر
از ایlder ترا با پسر در نهان
نشانند بر تخت شاهی و را
از ایران یکی لشکر آرد به کین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر

بپوشند جوشن به آیین من
 زمانه زکی خسرو آید به جوش
 ز توران کسی را زکس نشمرد
 نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
 رخان را به سوی فرنگیس کرد
 که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
 تن از باز و از تخت پردخت کن
 برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
 چو پروده خویش را بشکری
 روان کرد از رخ زدیده دو جوی
 خروشان بدو اندر آویخت جفت
 سوی آخور تازی اسپان گذشت
 که دریافتی روز کین باد را
 عنان و فسارش ز سر بر گرفت...^(۱)

بسالشکرا کز پی کین من
 ز گیتی سراسر برآید خروش
 پی رخسارستم زمین بسپرد
 به کینم از امروز تا رستاخیز
 وز آن پس سیاوخش آزاد مرد
 ورا کرد پدرود و با او بگفت
 برین گفتهها بر تو دل سخت کن
 خروش و فغان کرد و دل پر ز درد
 جهاناندا نام چرا پروری
 فرنگیس رخ خسته و کنده موی
 سیاوش چو با جفت غمها بگفت
 رخسار پر ز خون و دل و دیده گشت
 بیاورد شبرنگ به زاد را
 خروشان سرش را ببر در گرفت

همان گونه که سیاوش پیش بینی سرانجام و سرنوشت خود را کرده بود که روزهای پایانی و واپسین زندگانی را سپری می کند، جنگ او با لشکر تورانیان آغاز شد. فردوسی آن نبرد را چنین می نمایاند:

ببستند خون ریختن را میان
 ندیدند جای سکون و درنگ
 نباید که بر خاک تنها کشند
 ببینند و مشمر چنین کار خرد

رده برکشیدند ایرانیان
 همه با سیاوش گرفتند جنگ
 کنون خیره گفتند ما را کشند
 بمان تا از ایرانیان دستبرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
 به گوهر بر آن روز ننگ آورم
 مرا چرخ گردون اگر بی گناه
 به مردی بد آن روز آهنگ نیست
 چه گفت آن خردمند با رای و هوش
 چنین گفت از آن پس به افراسیاب
 چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
 سپاه دو کشور پر از کین کنی
 چنین گفت گرسبوز کم خرد
 گر ایدر چنین بی گناهی آمدی
 پذیره شدن زین نشان راه نیست
 سیاوش بدانست کان کار اوست
 از آن پس که بشنید آن زشت خوی
 تو زین کرده فرجام کیفربری
 هزاران سر مردم بی گناه
 به گفتار تو خیره گشتم ز راه
 وز آن پس چنین گفت کای شهریار
 نه بازیت این خون ریختن
 بگفتار گرسبوز بد نژاد
 نگه کرد گرسبوز رنگ کار
 برآشفت و گفت ای سپهد چه بود
 چه گفتار گرسبوز افراسیاب
 به لشکر بفرمود تا تیغ تیز
 سیاوش از بهر پیمان که بست
 نفرمود کس را ز یاران خویش

همان جنگ را مایه و جای نیست
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم
 بدست بدان کرد باید تباه
 که با کردگار جهان جنگ نیست
 که با اختر بد به مردی مکوش
 که ای پرهنر شاه با جاه و آب
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه
 زمین و زمینان پر ز نفرین کنی
 ز تو این سخنها نه اندر خورست
 چرا با زره نزد شاه آمدی
 کمان و زره هدیه شاه نیست
 برآشفتن شاه بازار اوست
 بدو گفت که ای ناکس کینه جوی
 ز تخمی کجا کشته‌ای بر خوری
 بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 تو کردی که آزرده گشتست شاه
 به تیزی مدار آتش اندر کنار
 ابا بیگناهان در آمیختن
 مده شهرتوران و خودرابه باد
 ز گفت سیاوخش با شهریار
 بدشمن چه بایدت گفت و شنود
 شنید و برآمد بلند آفتاب
 کشند و خروشدند چون رستخیز
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 که آرد یکی پای در جنگ پیش

همی کرد بر شاه ایران ستم
 برین دشت کشتی به خون برنهد
 همه نامدار از در کارزار
 سرآمد بدیشان چنان روزگار
 نیازید دست اندر آن کینه گاه
 دلیران او یکسره کشته شد
 بینداختند تیر پنجاه و شست
 نگون اندر آمد ز پشت سپاه
 گروی زره دست او را بست
 دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
 هم از روز نادیده چشم جوان
 چنان روزبانان مردم کشان
 پس و پیش و هر سو سپه بود گرد
 کز ایدر کشیدش به یکسو ز راه
 به شخی که هرگز نروید گیاه
 نمائید دیر و مدارید پاک
 کز او شهریارا چه دیدی گناه
 که بر خون او دست شویی همی...^(۱)

بد اندیش افراسیاب دژم
 همی گفت یکسر به خنجر دهید
 از ایران سپه بود مردی هزار
 همه کشته و خسته برگشته کار
 نیارست یک ترک بر روی شاه
 چو بخت سیاوخش برگشته شد
 گرفتند هر کس ابر شاه دست
 به تیر و به نیزه ببد خسته شاه
 همی گشت بر خاک تیره چو مست
 نهادند برگردنش پالهنگ
 روان خون از آن چهره ارغوان
 همی تاختندش پیاده کشان
 برفتند سوی سیاوخش گرد
 چنین گفت سالار توران سپاه
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا
 بریزید خونش بر آن گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 چه کردست با تو نگویی همی

با گرفتار شدن سیاوش بدست سپاهیان افراسیاب به این انگیزه که روز نخستین دیداری که سیاوش با افراسیاب داشت و با او پیمان دوستی بسته بود که با او جنگ نکند و دشمنی نرزد، در برابر سپاه تورانیان دست از جنگ کشیده و به سپاهیان ایرانی که می خواستند به تورانیان بتازند فرمان پیکار ننمودن داد، سپاهیان و سران سپاه توران

لب به گلایه و بدگویی پرداختند، که به چه گناه شاهزاده ایرانی و پورکی کاوس را که داماد شماست می کشید و افراسیاب با بردباری با نگرش بهم خوردن نظم و آیین سپاه از کشتن سیاوش دست برداشت، اما گرسیوز به (گروی) یکی از سرداران سپاه توران دستور داد تا سر سیاوش را ببرد و آن پهلوان تورانی یا تورکی چنین کرد.

پیش از این که سیاوش کشته شود فرنگیس دختر افراسیاب و زن سیاوش نزد پدر رفت و به گریستن و سوگواری پرداخت، اما افراسیاب پاسخی در آزاد کردن و ناکشتن سیاوش به او نداد و همچنان در نابودی سیاوش پناهندگی و سرسختی و برگشت ناپذیری می نمود:

میان را به زنا خونین ببست
به خون رنگ داده دو رخسار ماه
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
چرا کرده خواهی مرا خاکسار
همی از بلندی نبینی نشیب
که نپسندد این داور هور و ماه
همی بر تو کرد از جهان آفرین
بماند افسر و گنج و آن گاه را
کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
که با تاج بر تخت ماند بسی
که گیتی سپنجست پراز باد و دم
یکی با گنه بر نشانند به گاه
به تاریک دام مفاک اندرند
درشتی مکن خوشتن در جهان
ستمکاره ضحاک تازی چه برد
چه آمد به سلم و به تور سترگ

فرنگیس بشنید و زخ را بخت
پیاده بیامد به نزدیک شاه
به پیش پدر شد پراز ترس و باک
بگفتا که ای پر هنر شهریار
دلت را چه بستی اندر فریب
سر تاجداری مبر بی گناه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین
بیازرد از بهر تو شاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه
سر تاجداران نبرد کسی
مکن بی گنه بر تن من ستم
یکی را به چاه افکند بی گناه
سرانجام هر دو بخاک اندرند
به گفتار گرسیوز بد گمان
شنیدی کجا ز آفریدون گرد
همان از منوچهر شاه بزرگ

کنون زنده برگاه کاوس شاه
 چو گودرز کز گرز او روز جنگ
 چو بهرام و چون زنگه شادران
 همان گیو گودرز کزو روز کین
 به کین سیاوش سیه پوشد آب
 ستمکاره ای بر تن خویشتن
 نه اندر شکاری که گور افکنی
 همی شهریاری ربایی ز گاه
 مده خاک توران به خیره به باد
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 که شاها چه ز ایران تو بگذاشتی
 کنون دست بسته پیاده کشان
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه
 کجا شاه کاوس و گردنکشان
 کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
 از این بد به ایران رسد آگهی
 ز گرسیوز آمد ترا بد بروی
 هر آنکس که یازد ببر بر تو دست
 جهاندار این بر تو آسان کند
 مرا کاشکی دیده گشتی تباه
 مرا از پدر این کجا بد امید
 چو گفتار فرزند بشنید شاه
 بدو گفت برگرد و ایدر مپای
 دل شاه توران برو بر سوخت
 بکاخ بلندش یکی خانه بود

چو دستان و چو رستم کینه خواه
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 که نندیشد از تیغ کند آوران
 به جنبش برآید ز سهمش زمین
 کند روز نفرین بر افراسیاب
 بسی بیادت آید ز گفتار من
 و گور آهوان را به شور افکنی
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
 مبادا که پند من آیدت یاد
 دوزخ را بکنند و فغان برکشید
 سپهدار را بساب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان
 که لرزنده بد چرخ و گردنده ماه
 که بینند این دم ترا این نشان
 فرامرز و دستان و آن انجمن
 برآشوبد آن تخت شاهنشهی
 که نفرین بدو باد مور و گرو
 بریده سرش باد و افکنده پست
 دل دشمنانت هراسان کند
 ندیدی بدینسان کسانت براه
 که پردخته ماند کنارم ز شید
 جهان گشت در پیش چشمش سیاه
 چه دانی کزین بد مرا چیست رای
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

بفرمود تا روزبانان کشان
بدان تیرگیش اندر انداختند
مر او را ببردند چون بی هشان
در خانه را بند بر ساختند...^(۱)

از آنسوی گرسیوز گروه زره نام تورانی را به کشتن سیاوش بدون اینکه به فرجام کار خود بنگرد که این کار بدش بدون پادافره و پاداش نخواهد ماند و دیر یا زود لشکریان ایران زمین خاک توران را بزیر سم ستوران خود بر باد خواهد داد و بازخواست خون سیاوش را خواهند گرفت، برانگیخت و گروهی را سیاوش گشت. فردوسی داستان کشته شدن سیاوش را بدین گونه می سراید:

نگه کرد گرسیوز اندر گروهی
بیامد چو پیش سیاوش رسید
بزد دست و آن موی شه برگرفت
سیاوش بنالید با کردگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
که خواهد از این دشمنان کین من
جهان سرسزیر پای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم
سیاوش بدو گفت پندرود باش
دردی ز ما سوی پیران رسان
به پیران نه زینگونه بودم امید
مرا گفته بود او که با صد هزار
چو برگرددت روز یار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان

گروهی ستمگر بپیچید روی
جوانمردی و شرم شد ناپدید
بخواری کشیدش بروی ای شگفت
که ای برتر از جای و از روزگار
چو خورشید تابنده بر انجمن
کند تازه درکشور آیین من
هنرهای مردی بجای آورد
دو دیده پراز خون و دل پر ز غم
زمین تار و تو جاودان پور باش
بگویش که گیتی دگر شد بسان
همه پند او باد شد من چو بید
زره دار و برگستوان ور سوار
بگناه چرا مرغزار توام
پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی
 چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
 ز گرسبوز آن خنجر آبگون
 پیاده همی برد مویش کشان
 که آن روز افکنده بودند به تیر
 چو پیش نشانه فراز آمد اوی
 بیفکند پیل ژبان را به خاک
 یکی تشت بنهاد زرین گروی
 جدا کرد از سر و سیمین سرش
 بجایی که فرموده بد تشت خون
 گروی زره برد و کردش نگون...^(۱)
 که بخرد شد از زار بر من بسی
 کشانش ببردند بر پهن دشت
 گروی زره بستند از بهر خون
 چو آمد بدان جایگاه نشان
 سیاوش و گرسبوز شیر گیر
 گروه زره آن بد زشت خوی
 نه سیرم آمدش ز آن سپهد نه باک
 به پیچید چون گوسفندان روی
 همی رفت در تشت خون از برش
 گروی زره برد و کردش نگون...^(۱)

بنا بر سروده‌ها سیاوش را دست بسته و کشان کشان بر کنار تشتی زرین آوردند و چون گوسپندی گروی زره سرش را از تن جدا کرد و پیکر او را بدون اینکه در دخمه‌ای جای دهند به دور انداختند و به فرنگیس رسانیدند که سیاوش به خواری و زبونی کشته شد:

ز کاخ سیاوش برآمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 برید و به یکسو میان را بست
 به آواز بر جان افراسیاب
 سر ماه رویان گسسته کمند
 خروشش به گوش سپهد رسید
 به گرسبوز بد نشان شاه گفت
 جهانی ز گرسبوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کمند دراز
 به ناخن گل ارغوان را بخت
 همی کرد نفرین همی ریخت آب
 خراشیده روی بمانده نژند
 چو آن ناله زار و نفرین شنید
 که این بدگویی آورید از نهفت

بر روزبانان مردم کشان
 ببرید بر سر همه چادرش
 بریزد برین بوم توران زمین
 نه برگ و نه بار و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نفرین برو تن به تن
 از این گونه نشنود کس داوری
 روان پسر ز داغ و دلش پر ز غم
 گذشته سخنها همی یاد کرد
 نشاید بدین کشور آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 همی برنوشتند گفتمی زمین
 رخان پرز خون و روان پر ز خار
 که شاه از بدیها چه افکند بن...^(۱)

ز پرده به درگه بریدش کشان
 بر آن تا بگینند موی سرش
 ز نندش همی چوب تا تخم کین
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن
 که از شاه و دستور وز لشکری
 برآمد پر از خون دو رخ پیلسم
 بنزدیک لهاک و فرشید ورد
 که دوزخ به از تخت افراسیاب
 بتازیم و نزدیک پیران شویم
 سه اسپ گرانمایه کردند زین
 به پیران رسیدند هر سه سوار
 برو برشمرندند یکسر سخن

بنابر این سروده، پیلسم و لهاک و فرشید ورد، برای رهایی فرنگیس از دست افراسیاب نزد پیران ویسه رفتند و از او یاری خواستند و پیران برای رهایی و آزادی فرنگیس راهی دربار افراسیاب گردید:

خروشان و جوشان برآمد بکوی
 ده اسپ سوار آزموده جوان
 برآورد از آن راه ناگاه گرد
 در نامور پر جفا پیشه دید
 گرفته ورا روزبانان کشان

چو بشنید پیران چنین گفتگوی
 از آخر بیاورد پس پهلوان
 خود و گرد رویین و فرشید ورد
 به دو روز و شب او بدرگه رسید
 فرنگیس را دید چون بیهشان

به چنگال هر یک یکی تیغ تیز
 همه دل پراز درد و دیده پر ز آب
 بگفتند هر کس همی با دگر
 که این سخت کاریست با ترس و بیم
 ز تندی شود پادشاهی تباہ
 همان گاه پیران بیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت با من چه بد ساختی
 از اسپ اندر افتاد پیران به خاک
 بفرمود تا روزی آنان در
 بیامد دمان پیش افراسیاب
 بدو گفت شاها انوشه بزی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی
 چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
 بکشستی سیاوخش را بیگناه
 به ایران رسد زین بدی آگهی
 بسا تاجداران ایران زمین
 جهان آرمیده ز دست بدی
 فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
 بر آن اهرمن نیز نفرین بود
 پشیمان شوی زین بروز دراز
 ندانم که این گفته‌ی بد ز کیست
 کنون زو گذشتی به فرزند خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی
 نجوید فرنگیس برگشته بخت

ز درگاه برخاسته رستخیز
 ز کردار بد گوهر افراسیاب
 زن و مرد و کودک به درگاه بر
 فرنگیس را گر زنند بر دو نیم
 مر او را نخواند کسی نیز شاه
 کسی کش خرد بود زو گشت شاد
 شد از آب دیننده رخس ناپدید
 چرا زنده‌ام با آتش انداختی
 به تن جامه پهلوی کرد چاک
 ز فرمان زمانی بتابند سر
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که آمد به کشتن تو را آرزوی
 ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
 بخاک اندر انداختی نام و جاه
 بگریند بر تخت شاهنشهی
 که بالشکر آیند ایدر به کین
 شده آشکارا ره ایزدی
 بیامد دل شاه از انیسان بخت
 که پیچید راحت سوی راه بد
 نشینی نهانی به گرم و گداز
 وزین آفریننده را رای چیست
 رسیدی به تیمار پیوند خویش
 چنین خیره بد را بیاراستی
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند در کودکی در نهران
 که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
 اگر شاه روشن کند جان من
 ورایدون که اندیشه از کودکت
 بمان تا جدا باشد از کالبد
 بدو گفت از انیسان که گویی بساز
 سپهدار توران از او شاد گشت
 بیامد به درگاه و او را ببرد
 بی آزار بردش بسوی ختن
 چو آمد به ایوان گلشهر گفت
 بدان تا از آن شاه گردد جدا
 تو بر پیش این خوب رخ زینهار
 برین نیز بگذشت یک چند روز
 درفشی مکن خویشان در نهران
 پس از زندگی دوزخ آیین بود
 فرستد و را سوی ایوان من
 همانا که این درد و رنج اندکست
 به پیش تو آرم بر و ساز بد
 مرا کردی از خون او بی نیاز
 روانش از اندیشه آزاد گشت
 بر آن روزستانان بسی برشمرد
 خروشان همه درگه و انجمن
 که این خوب رخ را نباید نهفت
 پس آنگه بسازم یکی کیمیا
 بباش و بدارش پرستار وار
 گران شد فرنگیس گیتی فروز

با آمدن پیران نزد افراسیاب و اندرز دادن به او که کار بد او پاداشی در پی خواهد داشت و کی بود که ترا بفریفت تا سیاوش بی گناه بکشی و اکنون که به چنین کار نادرستی دست یازیده‌ای، دختر خود فرنگیس را که آبستن است چرا چنین خوار کردی، دل چون آهن و سنگ افراسیاب نرم شد و با شرمساری به پیران گفت، چه باید کرد و پیران پاسخ داد که با نگرش به اینکه فرنگیس به همین زودی بار خود را خواهد نهاد و بچه‌ای خواهد زایید، او را به من بسپار تا وی را به شهر ختن ببرم و از او و کودکش که نوه توست پرستاری نمایم که افراسیاب پذیرفت و پیران فرنگیس را به شهر ختن برد.

در ختن بانوی دلشکسته و سوگوار سیاوش که هنگام زایمانش بود، به سختی می‌پیچید، اما گلشهر زن پیران و مادر جریره زن نخست سیاوش از او پرستاری می‌کرد تا اینکه پسری زایید که بنا بر سپارش سیاوش نام او را (کی خسرو) گذاشته‌اند:

شبی قیرگون ماه پنهان شده
 چنان دید سالار پیران بخواب
 سیاوش بدان شمع تیغی بدست
 از این خواب نوشین سر آزاد کن
 که روز نوآیین و جشن نوست
 سپهبد بلرزید در خواب خوش
 بدو گفت پیران که برخیز و رو
 سیاووخش را دیدم امشب بخواب
 که گفתי چرا چند خسپی مپای
 بشد زود گلشهر نزدیک ماه
 بدید و به شادی به پیران بگفت
 یکی ایدر آی و شگفتی ببین
 توگویی شاید به جز تاج را
 سپهبد بیامد بر شهریار
 بدین برزو و بالا و این شاخ و یال
 ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
 چنین گفت با نامدار انجمن
 نمانم که یازد بدین شاه چنگ
 بدانگه که بنمود خورشید تیغ
 چو بیدار شد پهلوان سپاه
 همی بود تا جای پردخت شد
 بدو گفت خورشید فش مهترا
 بدر بر یکی بنده بفزود دوش
 نماند بخوبی ز گیتی بکس

بخواب اندرون مرغ و دام و دده
 که شمعی برافروختی ز آفتاب
 به آواز گفתי نشاید نشست
 ز فرجام گیتی یکی یاد کن
 شب زادن ششاه کی خسرو ست
 به جغنیید گلشهر خورشید فش
 خردمند نزد فرنگیس شو
 درخشان تر از بر سپهر آفتاب
 به جشن جهاندار کی خسرو آی
 جدا گشته بود از بر ماه شاه
 که اینست نوآیین خور ماه جفت
 بزنگی درای جهان آفرین
 دگر جوشن و خود و تاراج را
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 توگفتی برو برگذشتست سال
 همی کرد نفرین بر افراسیاب
 که گر زین سخن بگسلد جان من
 مرا اگر سپارد به چنگ نهنگ
 بخواب اندر آمد سر تیره میغ
 روان اندر آمد بنزدیک شاه
 بنزدیک آن نامور تخت شد
 جهاندار و بیدار و افسونگرا
 توگویی ورا مایه دادست نوش
 توگویی به گهواره ماهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی
 به ایوان چنوکس نبیند نگار
 فریدون گرد است گویی بجای
 از اندیشه بسد پرداز دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 بدیدار و چهرش نیاز آمدی
 بدو تازه شد فره شهریار
 بفرد و به چهر و بدست و بپای
 برافروز تاج و برافراز دل
 کزو دور شد جنگ و بیداد و کین...^(۱)

بهر روی زادن کی خسرو آذرخش امیدی در دل پیوان و فرنگیس پدید آورد، اما از بیم این که کودک را افراسیاب از میان بردارد، او را پنهان داشته و در شبستان پیران نگهداری می نمودند، چه شنیده شده که از تخمه‌ی تور و کی قباد پادشاهی پدید می آید که بداد و دهش ایران و توران را آباد می نماید و از این رو او را به کوهساران به شبانان رمه‌های پیران سپردند تا سالی چند او را نهانی نگاهداری نمایند:

شبانان کوه قلا را بخواند
 بدیشان سپرد این دل دیده را
 که این را بدارید چون جان پاک
 نباید که تنگ آیدش روزگار
 بگفتند یکسر که فرمان بریم
 شبانان به بخشید بسیار چیز
 نهادند انگشت بر چشم و سر
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 چو شد هفت ساله گو سرفراز
 ز چوبی کمان کرد وز روده زه
 اسی پرو پیکان یکی تیر کرد
 وز آن خرد چندی سخنها براند
 چنان نیک پور پسندیده را
 نباید که بیند ورا باد و خاک
 اگر دیده و دل کند خواستار
 ز فرمان تو یک زمان نگذریم
 یکی دایه با او فرستاد نیز
 ببردند بر کوه آن تاجور
 به آواز از این راز نگشاد چهر
 هنر با نژادش همی گفت راز
 بهر سو برافکنده زه را گره
 بدشت آمد آهنگ نخجیر کرد

چو ده ساله شد آن جوان سترگ
 وز آن جایگه شد به شیر و پلنگ
 چنین تا برآمد برین روزگار
 شبان اندر آمد ز کوه و زدشت
 که من زین سرافراز شیر یله
 همی کرد نخجیر و آهو نخست
 کنون نزد او جنگ شیر دمان
 مبادا که آید برو برگزند
 چو بشنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دستکش
 بفرمود تا پیش او شد جوان
 روان گشت شهزاده مانند باد
 نگه کرد پیران بر آن فروچهر
 بـبر در گرفتش زمانی دراز
 بدو گفت پیران کای پاک دین
 ازیرا کسی کت بداند همی
 بدو گفت کیخسرو ای سرفراز
 شبان زاده‌ای را چنان در کنار
 خردمند را دل برو بر سوخت
 بدو گفت کای یادگار مهان
 شبان نیست از گوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسپ بالای خواست
 به ایوان خرامید با او بهم
 همی پروراندش اندر کنار
 ازو دور بد خورد و آرام و خواب

به جنگ گراز آمد و خرس و گرگ
 هم از چوب خمیده شد ساز جنگ
 نیامد بفرمان پروردگار
 بنالید و نزدیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدم با گله
 ره شیر و جنگ پلنگان بجست
 همانست و نخجیر و آهو همان
 تو ناگه مرا آوری زیر بند
 نماند نژاد و هنر در نهفت
 بیامد بر شاه خورشید فش
 نگه کرد پیران بر آن پهلوان
 بیامد دوان دست او بوسه داد
 رخس گشت پر آب دلش پر ز مهر
 همی گفت با داور پاک راز
 ز تو باد رخشنده روی زمین
 بجز مهربانت نخواهد همی
 بدیدار من چون کت آمد نیاز
 نوازی همی خود نیایدت عار
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 پسندیده و ناسپرده جهان
 وزین داستان هست با من بسی
 همان جامه خسرو آرای خواست
 روانش ز مهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و به روزگار
 ز مهر وی و خشم افراسیاب

بدین نیز بگذشت چندی سپهر بدل اندرون داشت با شاه مهر...^(۱)

کی خسرو که تا هفت سالگی نزد شبانان پیران در کوهساران و دور از شهر پرورش یافته بود، و خود نمی دانست فرزند کیست و چرا در این کوهستان بسر می برد، با دیدن پیران و آن بزرگی و منش شگفت زده شد و با خود کودکانه می اندیشید که این بزرگ مرد چرا مرا در آغوش گرفته و مهربانی می کند. از آن سوی پیران برای پاسداشت جان کودک ناگزیر بود که با افراسیاب راه کج دار و مریزی داشته باشد که ناگاه از سوی افراسیاب پیران به دربار شاهی فرا خوانده شد و پیران با ترس و لرز نزد افراسیاب رفت:

کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها برو بر براند
به پیچید همی دل ز غم نگسلم
تو گویی مرا روز شد ناپدید
ز رای خرد آن کی اندر خورد
نگردد به پرهیزکان ایزدیست
زید شاد و مانیز باشم شاد
بسان پدر سر ببايد برید
ترا خود نباید کس آموزگار
ز کار گذشته چه دارد نشان
چو دام و ددست او چو دارد خرد
که شد آن پریچهره بی رای و هوش
خرد نیستش در سر تاجور
چه گفت آن خردمند بسیار هوش

شبی تیره هنگام آرام و خواب
شه نامور پهلوان را بخواند
کز اندیشه ای شد همه شب دلم
از این کودکی کز سیاوش رسید
نبیر فریدون شبان پرورد
ازو گر نوشته به من بر بدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد
و گر هیچ خوی بد آید پدید
بدو گفت پیران که ای شهریار
یکی کودکی خرد چون بیهشان
کسی را که در که شبان پرورد
شنیدم ز دارنده این نیز دوش
بچهر و به بالاست با برزو فر
تو خود این میندیش وزینسان مکوش

که آزاده را مهر با مادرست
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 همی داشتی راستی را نگاه
 بدادار کیهانش سوگند بود
 بدادار بهرام و کیوان و هور
 سرخورد جنگی در آمد بخواب
 بر روز سپید و شب لاجورد
 زمین و زمان و مکان آفرید
 نه هرگز بر او بر زخم تیغ و دم
 که ای دادگر شاه بی یار و جفت
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 برخ ارغوان و بدل شادمان
 چو رزم آورد پاسخش سورکن
 مگردان زبان جز به دیوانگی
 یک امروز بر تو مگر بگذرد
 بستش کیانی کمر بر میان
 بر آن برنشست آن گو پاک مغز
 جهانی برو دیده گردد پر آب
 که آمد نوآیین گوتاج خواه
 سپهدار پیران ورا پیش برد
 نیارا رخ از شرم او شد پر آب
 شد از جان کسی خسرو او نا امید
 بدان رفتن و جاه و اورنگ اوی
 وفارا بخواند و جفا را براند

که پروردگار از پدر برترست
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 نخستین ز پیمان مرا شاد کن
 فریدون با فروبخت و کلاه
 همان تورکش تخت واروند بود
 نیازارش من به شمشیر و زور
 ز پیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهان بخورد
 بدادار کو این جهان آفرید
 که ناید از این کودک از من ستم
 زمین را ببوسید پیران و گفت
 به نیکی خرد رهنمای تو باد
 به نزدیک کیخسرو آمد دمان
 بدو گفت کزد دل خرد دورکن
 مرو پیش او جز به بیگانگی
 مگرد هیچ گونه به گرد خرد
 بسر بر نهادش کلاه کیان
 یکی باره گامزن خواست نغز
 بیامد بدرگاه افراسیاب
 روا رو برآمد که بگشای راه
 همی رفت پیش اندرون شاه گرد
 چو آمد به نزدیک افراسیاب
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید
 بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
 زمانی نگه کرد و خیره بماند

زمانه بدش اندر آورد مهر
 چه آگاه داری ز روز و شبان
 بز و میش را چو شمردی همی
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 ز نیک و بد و گردش روزگار
 بسدرد دل مردم تیز چنگ
 از ایران و از شهر روز مام و باب
 نیارد سگ کماروانی بسزیر
 به نزدیک شاه دلیران شوی
 سوار آن پرندوش بر من گذشت
 به نرمی به کیخسرو آنگاه گفت
 ز دشمن نخواهی تو کین تو ختن
 شبانرا بخوام من از دشت راند
 سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پرسمش پاسخ آرد بپای
 نه زین سان بود مردم کینه جوی
 بدست یکی مرد پرهیزگار
 مگردان بدآموز راهیچ گرد

زمانی چنین بود و بگشاد چهر
 بدو گفت ای نورسیده شبان
 تو با گوسفندان چه کردی همی
 چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
 بپرسید بازش ز آموزگار
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ
 سه دیگر بپرسیدش افراسیاب
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
 بپرسید از ایدر به ایران شوی
 چنین داد پاسخ که برکوه و دشت
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 نخواهی دبیری تو آموختن
 بدو گفت در شیر روغن نماند
 بخندید خسرو ز گفتار اوی
 بدو گفت دل این ندارد بجای
 نیاید همانا بدو نیک از وی
 شد او را به خوبی به مادر سپار
 فرستش بسوی سیاوش گرد

بده هر چه باید ز گنج و درم

از اسپ و پرستنده از بیش و کم...^(۱)

کی خسرو که کودکی باهوش و زبان دان شده بود، و می اندیشید که پیران او را پروریده و تنها پشتبان او پیران ویسه است، آنچه را که برای گمراه کردن نیایش افراسیاب به او آموخته بود، وارونه به پرسشهای افراسیاب پاسخ داد که افراسیاب

پنداشت که او پسری کم خرد و پس مانده می باشد و با نگرش به پاسخگویی کی خسرو او را به پیران سپرد تا در سیاوش گردد که سیاوش آن را ساخته و به نام پدرش سیاوش نام یافته بود، زندگانی نماید.

از آن سوی مردم ایران زمین از ناجوانمردانه و بی گناه کشته شدن سیاوش و گروهی از ایرانیان همراه و همدست او آگاهی یافته و در پی آوردن کی خسرو و مادرش فرنگیس به ایران شده اند. زنده یاد فردوسی نخست به زندگی خود و سپس به آغاز آن داستان چنین می پردازد:

مده می که از سال شد مرد مست
پراکنده شد مال و برگشت حال
ببیند همی لشکر بی شمار
وگر پیش مژگانش آید سینان
همان شست بدخواه کردش به بند
همش لحن بلبل به آوای شیر
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
همان تیغ برنده ی پارسی
گل نارون خواهد و شاخ سرو
که چندان زمان یابم از روزگار
بگیتی بمانم یکی داستان
ازو جز به نیکی نگیرند یاد
که با تیغ تیزست یا منبرست
سرافکنده بر خاک پای نبی
نگر تا چه گوید سراینده مرد
که شد روزگار سیاوش تباه
جدا کرد سالار آن انجمن

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست
بجای عنانم عصا داد سال
همان دیده بان بر سر کوهسار
کشیدن بدادن ز دشمن عنان
گر آیند دو تیز پای نوند
سراینده ز آواز برگشت سیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی
نگردد همی گرد نسرين تذرو
همی خواهم از روشن کردگار
کزین نامور نامه باستان
که هرکس که اندر سخن داد داد
بد آن گیتیم نیز خواهشگرست
منم بنده ی اهل بیت نبی
بگفتار دهقان کنون بازگرد
چو آگاهی آمد به کاوس شاه
بکردار مرغان سرش را زتن

گرفتند شیون بهر کوهسار
 چو دراج زیرگلان با تذرو
 به بیشه درون برگ گلنار زرد
 به پیچید چون گوسفندان روی
 نه فریاد رس بود و نه خواستار
 سر تاجدارش نگون شد ز گاه
 بخاک اندر آمد ز تخت بلند
 بر آن سوگ بسته بزاری میان
 روان از سیاوش پر از باد سرد
 چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
 همه خاک بر سر بجای کلاه...^(۱)

از این بی گناهی‌ش نخجیر زار
 بنالید همی بلبل از شاخ سرو
 همه بوم توران پر از داغ و درد
 یکی تشت بنهاد زرین گروی
 بریدند از آن تن سر شاهوار
 چو این گفته بشنید کاوس شاه
 ببر جامه بدرید و رخ را بکند
 برفتند با مویه ایرانیان
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
 همه جامه کرده کبود و سیاه

با دریافت آگهی کشته شدن سیاوش مردم ایران زمین به سوگ نشسته و با شیون و زاری آیین بزرگداشت سیاوش را در همه جا بر پا داشته و به رایزنی درباره‌ی چگونگی بازخواست خون سیاوش پرداخته‌اند. رستم داستان که پرورنده‌ی سیاوش و آموزگار او در کارهای جنگی بود و سیاوش را فرزند گونه می‌شمرد، پس از دریافت آگهی مرگ سیاوش و کشتنش به خواری نزدیکی کاوس رفت تا زمینه‌ی لشکرکشی بازخواست خون سیاوش را از افراسیاب بستاند:

به نزدیک سالارگیتی فروز
 همی خاک تیره برآمد بجوش
 همه جامه‌ی خسروی کرده چاک
 بخاک اندر آمد سر شهریار

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 که از شهر ایران برآمد خروش
 پراکنده کاوس بر تاج خاک
 سیاوخش را سر بریدند خوار

ز زابل به زاری برآمد خروش
 پراکند خاک از بر تاج و یال
 به هشتم برآمد ز شیپور دم
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن
 دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
 همه جامه پهلوی برد درید
 که هرگز تنم بی سلیح و نبرد
 سزد گر بباشم بدین سوگناک
 ببازو خم خام دام من است
 بجویم از آن ترک تیره روان
 سرش بود پر خاک و پر خاک پی
 پراکندی و تخمت آمد بیار
 ز سر برگرفت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 درآمد بر ایران زبانی بزرگ
 کفن بهتر او را ز فرمان زن
 خجسته زنی کوز مادر نژاد
 چو او راد و آزاد رامش نبود
 دریغ آن بر و چنگ و گوپال اوی
 رکاب و خم و خسروی پای اوی
 به رزم افسر نامداری بدی
 چو در جنگ بودی سرافشان بدی
 بکین سیاوش پراکنده ام

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
 به انگشت رخساره بر کند زال
 بیک هفته با سوگ بود و دژم
 سپه سر بسر بر در پیلتن
 بدرگاه کاوس بنهاده روی
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 بدادار دارنده سوگند خورد
 نباشد که رخ را بشویم ز خاک
 کله خود و شمشیر جام من است
 مگر کین آن شهریار جوان
 چو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گفت ای خوی بد شهریار
 ترا عشق سودابه و بد خوی
 کنون آشکارا بینی همی
 از اندیشه و خوی شاه سترگ
 کسی کو بود مهتر انجمن
 سیاوش ز گفتار زن شد بباد
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
 دریغ آن سر و بازو و یال اوی
 دریغ آن رخ و برزو بالای اوی
 چو در بزم بودی بهاری بدی
 چو درگاه بودی درافشان بدی
 کنون من دل و مغز تا زنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم جهان چون دل خویش بریان کنم...^(۱)

رستم دستان که می دانست گناه پناهنده شدن سیاوش به توران زمین و خویشاوندی او با افراسیاب به انگیزه نیرنگ کاری سودابه زن کی کاوس و نامادری سیاوش است، از پیشامد مرگ سیاوش بهره گرفت و به بازخواست خون سیاوش از سودابه پرداخت و آن زن بدکنش و پتیاره را که می خواست سیاوش را به گمراهی برانگیزاند و با او نرد عشق بازد، به بدترین شیوه‌ای که درخور و سزاوارش

نگه کرد کاوس در چهر اوی
 نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
 تهمتن برفت از بر تخت اوی
 ز پرده به گیسوش بیرون کشید
 به خنجر بدونیم کردش براه
 بیامد به درگاه با سوگ و درد
 همه شهر ایران به ماتم شدند
 بیک هفته با سوگ و با آب چشم
 بهشتم بزد نای و رویین کوس
 چو فرهاد با گرد بهرام و گیو
 فریبرز و کاوس و رهام شیر
 بدیشان چنین گفت رستم که من
 که اندر جهان چون سیاوش سوار
 چنین کار یکسر مدارید خرد
 ز دلها همه ترس بیرون کنید
 چنان اشک خونین و آن مهر اوی
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی
 ز تخت بزرگیش در خون کشید
 بجنید بر تخت کاوس شاه
 پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
 زن و مردشان جمله در غم شدند
 بدرگاه بنشست با درد و خشم
 بیامد به درگاه گودرز و طوس
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 گرازه که بد اژدهای دلیر
 بر این کین نهادم دل و جان و تن
 نبیند به میدان یکی نامدار
 که این کینه را خرد نتوان شمرد
 زمین را به خون رود جیحون کنید

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
بد آن شیخ بی نم کجا خون اوی
بمالید خواهم همه چشم و روی
وگر همچنانم بود بسته به چنگ
بخار افکند خوار چون گوسفند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
بدرد سیاوش دل آکنده‌ام
فرو ریخت ناکار دیده‌گروی
مگر بد دلم کم شود درد اوی
نهاده برگردن یکی پالهنگ
دو دستم بیسته بر خم کمند
برانگیزم اندر جهان رستخیز...^(۱)

رستم سپاه ایران را برای نبرد با تورانیان بسیج کرد، و پهلوانان ایران سپاه سوگند خوردند که در جنگ بازخواست خون ایرانیان و سیاوش را از افراسیاب و سران توران زمین بگیرند که در این راستا جنگهایی رویداده و دهها تن کشته گردیده و افراسیاب از دست رستم بگریخت، اما پیلسم نام از سپاه توران زمین کشته شد و توران زمین بدست ایرانیان افتاد و رستم هفت سال بر خاک توران فرمان راند.

چیزی که ایرانیان را سخت به اندیشه و پندار سرگرم ساخته، بودن کی خسرو پسر سیاوش در خاک توران بود که می‌بایست او را به ایران بازگردانند و با نگرش به این که سیاوش به خواب گودرز از پهلوانان ایران آمد، گیو را فرمان دادند که به توران زمین و شهر ختن رفته و کی خسرو و مادرش فرنگیس را پیدا و به ایران برگردانند. فردوسی درباره‌ی رفتن گیو از پهلوانان ایران به توران برای جستن و پیدا کردن کی خسرو می‌سراید:

چو خورشید رخشنده آمد پدید
بیامد کمر بسته گیو دلیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
زمین شد به سان گل شنبلید
یکی بارکش باد پایی بزیر
براه اندرون با تو همراه کیست
دلیر و سرفراز و روشن روان

نشاید کشیدن بد آن مرز کس
وز آن پس مگر کارزار آیدم
پسند آوری جامه‌ی هندوان
مگر پیشم آید یکی رهنمای
مرا باز دانند کیفر خورم
نیایم به جز شاد و روشن روان
بهر روز نگهدارش از روزگار
نشاید مگر رزم یا بزم را
ز مردی که او را پسندیده‌ام
واز درد و رنج من آزاد دار
که داند چنین جز جهان آفرین...^(۱)

کمندى و اسپى مرا يار بس
چو مردم برم خواستار آیدم
کمندى به فتراک و اسپى روان
مرا دشت و کوه هست یک چند جای
نشاید که در شهرها بگذرم
بپیروز بخت جهان پهلوان
تو مر بیژن خرد را در کنار
بسیاموزش آرایش رزم را
بدین کودکی آن از او دیده‌ام
تو پدرود باش و مرا یاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این

گیو که داماد رستم و بانوگشسب دختر رستم همسر او بود شتابان بسوی مرز توران
رفت و چون زبان ترکی (توری) می دانست، برای او چندان در دسری فراهم نیامد و او
چنان راه پیمود تا به شهر سیاوش گرد، در کشور ختن رسید و باکی خسرو و مادرش
فرنگیس دیدار کرد:

بر آن سان همی گشت اندوهگین
به پیشش یکی نامور بیشه بود
جهان خرم و گیو را دل به غم
چنان جای آرامش و خواب دید
بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
بر پهلوان بد که این خواب دید

چو گیو دلاور به توران زمین
چنان بد که روزی پر اندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم
زمین سبزه و جوی پر آب دید
فرود آمد و اسپ را در گذاشت
همی گفت مانا که دیو پلید

چو دارم همی خویشتن را کشان
 به بزم اندرون غمگساران من
 مرا بخت بر کنبد افشانند کوز
 خمیده روانم چو خم کمان
 وگر زاد دادش زمانه به باد
 انوشه کسی کو بمیرد به زهر
 همی گشت شه را شده خواستار
 یکی سزوی بالا دل آرام پور
 بسر برزده دسته‌ای رنگ رنگ
 بدیدار او رایت بسخردی
 نشستست و بر سر ز بیجاده تاج
 همی زیب تاج آمد از روی اوی
 چنین چهره جز در خورگاه نیست
 چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
 بدید آمد آن نامور گنج اوی
 بسخندید و شادان بر دمید
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 به ایران برو تا شوم شهریار
 چو با فرایزد و داد آمدی
 ز طوس و زگودرز و زکاوس شاه
 همی در دل از خسرو آزید یاد
 چگونه است دستان و آن انجمن
 زیانرا به نام جهانبان براند
 جهان را به مهر تو آمد نیاز
 ز تخم کیانی و خسرو تویی

ز کی خسرو ایدر نیابم نشان
 کنون گر به رزم اند یاران من
 یکی نامجوی و دگر شاد روز
 همی برفشانم به خیره زیان
 همانا که خسروز مادر نژاد
 ز جستن مرا رنج و سختیت بهر
 سری پر ز غم گرد آن مرغزار
 یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور
 یکی جام می برگرفته به چنگ
 ز بالای او فوره ایزدی
 تو گفتی سیاوخش بر تخت عاج
 همی بوی مهر آید از روی اوی
 بدل گفت این کس جز از شاه نیست
 پیاده بدو تیز بنهاد روی
 گره سست شد برد رنج اوی
 چو کی خسرو از چشمه او را بدید
 بدل گفت کین گرد جز گیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 ورا گفت کای گیو شاد آمدی
 چگونه سپردی برین مرز راه
 چو داری خبر جمله هستند شاد
 جهانجوی رستم گو پیلتن
 چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز
 بر آنم که پور سیاوش تویی

زگودرز با تو که زداستان
 که با خرمی بادی و فرهی
 مرا مادر این از پدر یاد کرد
 بدانگه که اندرزش آمد به بن
 کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
 پیدی آورد بسنده‌ها را کلید
 بیاید به توران سرافراز گیو
 بر نامداران و شیران برد
 همان کین ما را بجای آورد
 ز فر بزرگی چه داری نشان
 که برگلستان نقطه تار بود
 نشان تو پیداست در انجمن
 نگه کرد گیو آن نشان سیاه
 درستی بر آن بد کیان را نژاد
 همی ریخت آب و همی گفت راز
 ز شادی برو کرد بس آفرین...^(۱)

مرا یاد کن ای سرراستان
 ز کشداد و گیوت که داد آگهی
 بدو گفت کی خسرو ای شیر مرد
 که از فر یزدان گشادی سخن
 همی گفت با نامور مادرم
 سرانجام کی خسرو آید پدید
 بدانگه که گرد و سرافراز نیو
 مرا او را سوی تخت ایران برد
 جهان را به مردی بپای آورد
 بدو گفت گیو ای سر سرکشان
 نشان سیاوش پدیدار بود
 تو بگشای و بنمای بازو به من
 برهنه تن خویش بنمود شاه
 که میراث بود از گه کی قباد
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز
 گرفتش ببر شهریار زمین

با آشنا شدن گیو و کی خسرو با هم در مرغزاری نزدیک سیاوش گرد، کی خسرو همراه گیو به سیاوش گرد رهسپار شدند، اما برای اینکه کسی از راز آن دو آگاه نشود و آنان بتوانند خود را برای بازگشت به ایران آماده کنند، هر کس که با آنان برخورد دشمنانه داشت گیو گردن آن را می زد تا به سیاوش گرد رسیدند:

سپهد نشست از بر اسپ گیو همی رفت پیش اندرون گیو نیو

هر آنکی که پیش آمدی بی درنگ
 بزیر گل و خاک کرد تنش
 چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
 نهانی بر آن بر نهادند کار
 نهان از دلیران پر خاشجوی
 جهان بر سر خویش تنگ آوریم
 سنان و تخورد و نیارد بخواب
 دل از جان شیرین شود نا امید
 نمانند نیز آشکار و نهان
 همه مرزها جای آهریمنست
 شنو تا بگویم یکی پند من
 بیک سوز راه سواران تور
 برو سوی آن مرغزاران پگاه
 که بر روی بساید همی ابر چهر
 ببینی بکردار خرم بهار
 ز دیدار او تازه گردد روان
 در خواب رای سپهد کشد
 به آبشخور آید سوی جویبار
 چنو رام گردد تو بردار گام
 بخوان بر و مال دستت به مهر
 که فرمان مبر زین سپس یاد را
 چو کی خسرو آید تو را خواستار
 ز دشمن زمین را به نعلت بروب...^(۱)

یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
 زدی گویو بیدار دل گردنش
 برفتند سوی سیاوخش گرد
 فرنگیس را نیز کردند یار
 که هر سه براه اندر آیند روی
 فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
 از این آگهی یابد افراسیاب
 بیاید بکردار دیو سفید
 یکی راز ما زنده اندر جهان
 جهان پر ز بدخواه پر دشمنست
 تو ای بافرین فر فرزند من
 یکی مرغزارست از ایدر نه دور
 تو باگیو و زین و لگام سیاه
 ببینی یکی کوه سر بر سپهر
 به بالا برآیی یکی مرغزار
 یکی جویبارست و آب روان
 چو خورشید بر تیغ گنبد کشد
 گله هر هست اندر آن کوهسار
 به بهزاد بنمای زین و لگام
 برو پیش او نیک بنمای چهر
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را
 همی باش در کوه و در مرغزار
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب

کی خسرو چون به سیاوش گرد رسید، زمینه‌ی رفتن به ایران را فراهم کرد، و اسپ باد پیمای خود را که شبرنگ بهزاد نام داشت و آن اسپ همپای رخسار رستم بود، زین کرد و نهانی همراه گیو و فرنگیس راهی ایران زمین شده‌اند:

بدان باد پایان با آفرین
 برفتند هر سه بکردار باد
 نهانی چنان چون بود نرم نرم
 کس آمد بتزویک پیران بگفت
 بتزویک بیدار دل شاه نیو
 فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
 بلرزید بر سان شاخ درخت
 سخن هر چه گوشم زمهر شنید
 مرا گشت نزدیک او تیره آب
 چو نستیهن گرد پولاد را
 برفتند گگرد از در کارزار
 مخارید سرها ابر پشت زین
 فرنگیس را خاک با نهفت
 بد اختر پی او برد بوم را
 چه آرد بدین مرز و این سرکشان
 برفتند بیدار دو پهلوان
 بخواب اندر آورده بودند سر
 جهانجوی را گیو بود پاسبان
 بر راه سواران نهادند چشم
 چنان چون رسم سالار نیو

چو این کرده شد بر نهادند زین
 فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
 سران سوی ایران نهادند گرم
 نماند آن سخن یک زمان در نهفت
 که آمد ز ایران سر افراز گیو
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 همی گفت با دل که آمد پدید
 چه گویم کنون پیش افراسیاب
 زگردان گزین کرد گلباد را
 بفرمود تا ترک سی صد سوار
 چنین گفت پیران به لشکر که هین
 سر گیو بر نیز سازید گفت
 ببندید کی خسرو شوم را
 اگر آب بگذار آن بد نشان
 سپاهی بدین گونه گرد و جوان
 فرنگیس با رنج دیده پسر
 ز پیمودن راه و رنج شبان
 دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
 به برگستوان اندرون اسپ گیو

زره در بر و بر سر شیر ترگ دل ارغنده و تن نهاده به مرگ...^(۱)

افراسیاب با شنیدن آمدن گیو به توران زمین برای بردن کی خسرو و مادرش فرنگیس و آماده شدن ایرانیان برای جنگ با تورانیان، سپاهی به فرماندهی دو تن از پهلوانان تورانی به نام‌های گلباد و نستیهن بدنبال گیو و کی خسرو فرستاد که چون برخورد بهم دیگر کردند، دو سردار تورانی تاب و توان نبرد با گیو را نداشتند و از بر او گریختند. پیران ویسه نیز از دریافت آگهی رفتن کی خسرو و فرنگیس به ایران از ترس افراسیاب به سختی بهراسید و باگرد آوردن سپاهی پی رفتن گیو و کی خسرو را گرفت که میان آنان جنگی درگرفت که فردوسی آن نبرد را چنین می‌نماید:

سواران گزین کرد پیران هزار	همه گرد و شایسته‌ی کارزار
بدیشان چنین گفت پیران که زود	عنان تکاور بسباید بسود
بباید شدن بر پی بد گمان	ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند	زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب	وزین داغ دل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه	نه از گردش اختر و هور و ماه
برفتند ترکان چو باد دمان	بفرمان آن نامور پهلوان
بگفتار او سر بر افراختند	شب و روز یکسر همی تاختند
چنین تا بیامد یکی ژرف رود	سپه شد پراکنده بی تار و پود
بنش ژرف و پهنایش کوتاه بود	بدآن رفتن مرد گمراه بود
بدآن آب را نام گلز یون	بدی در بهاران چو دریای خون
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه	نشسته فرنگیس بر پاسگاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید	درفش سپهدار توران بدید

روان شد بر گیو و آگاه کرد بران خفتگان خواب کوتاه کرد...^(۱)

کوتاه سخن آنکه، فرنگیس چون آمدن لشکر توران بگوش گیو رسانید، گیو آماده‌ی جنگ با تورانیان شد و جنگ به سختی در گرفت و سردار لشکر توران پیران ویسه که راهنما و پرورش دهنده‌ی کی خسرو بود بدست گیو که از دیدگاه رزمی توان و زوری همانند رستم دستان پدرزن خود داشت گرفتار شد که با خواهش فرنگیس از دست گیو رها گردید:

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
 زبان پر ز نفرین افراسیاب
 چشمیده چنین رنج راه دراز
 خردمند ورا دست و روشن روان
 بدان کو رهاینده ما را ز خون
 وزین کرده خویش زنهار ماست
 که هرگز نبد بر بدی رهنمون
 انوشه جوان باد شاه جهان
 به تاج و به تخت سرافراز شاه
 کنم ارغوانی به خونش زمین
 روان را ز فرمان یزدان مکش
 به خنجر ورا گوش سوراخ کن
 هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
 رخانش بر از آب و آزم شد
 ز سوگند بر تن درستی گرفت

به کی خسرو آنگه نگه کرد گیو
 فرنگیس را دیده دید پر ز آب
 به گیو این چنین گفت کای سرفراز
 چنان دان که این پیر سر پهلوان
 پس از دادگر داور رهنمون
 ز بد مهر او پرده جان ماست
 به ما بخش او را تو بر ما کنون
 بدو گفت گیو ای سربانوان
 یکی سخت سوگند خوردم به ماه
 که گر دست یابم بدو روز کین
 بدو گفت کی خسرو ای شیر فش
 کنون دل به سوگند گستاخ کن
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین
 دل شاه پهلو برو گرم شد
 بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت

چنین گفت پیران از این پس به شاه
بفرمای اسپم دهد باز نیز
که نتوان پیاده شدن تا سپاه
چنان دان که بخشیده‌ای رجان و چیز...^(۱)

گیو بنا بر سروده‌های فردوسی گوش پیران را برای نشانی گرفتار شدن او در جنگ و آزاد شدن او، از کی خسرو خواست که چون نمی‌تواند پیاده تا لشکرگاه خود برود اسب او را پس دهد تا به خرگاه خود باز گردد و گیو اسپ پیران را بدو باز داد.
پیران پس از این شکست در میان راه (ختن) به سپاه افراسیاب که در دنیال گیو و فرنگیس و کی خسرو می‌آمد، برخورد کرد و از او چگونگی رزم را با گریختگان ایرانی پرسید و پیران داستان برخورد خود را با گیو و گرفتار شدن و گوش سوراخی خود را که نمونه‌ای از گرفتاری او در جنگ بود، برای افراسیاب گفت. از آن سوی کی خسرو و گیو و فرنگیس از آب رود بزرگ جیحون گذشته و به مرز ایران و توران رسیدند:

به شاه گفت گیو ار تو کی خسروی
فریدون که بگذشت از اروند رود
جهانی سراسر شد او را دهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی
به بد آب را کی بود با تو راه
اگر من شوم غرقه با مادرت
ز مادر تویی یادگار جهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
که من بی گمانم که افراسیاب
مرا برکشد زنده بردار خوار
به آب افکنند تا که ماهی خورد
نه بینی از این آب جز نیکویی
همی داد تخت تهی را درود
که با روشنی بود و با فرهی
پناه دلیران و شیران تویی
که با فر و برزی و زیبای گاه
گرانی نباید که گیرد سرت
که بی کار بد تخت شاهنشاهان
از این باره بردل مکن هیچ یاد
ببیاید دمان تالب رود آب
فرنگیس را با تو ای شهریار
و یا زیر نعل اندرون بسپرد

بدوگفت کی خسرو اینست و بس
 فرود آمد از باره راه جوی
 همی گفت پشت و پناهم تویی
 درشتی و نرمی مرا فرست
 بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
 به آب اندر افکند خسرو سیاه
 پس او فرنگیس و گویو دلیر
 بدان سو گذشتند هر سه درست
 بر نیستان نیایش گرفت
 چو از دور هر سه کردند گذر
 به یاران چنین گفت کانست شگفت
 بهاران جیحون و آب روان
 بدین ژرف دریا چنین بگذرد

پناهم به یزدان فریاد رس
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 نماینده بر داد را هم تویی
 روان و خرد سایه ی پرست
 به چهره بسان شباهنگ شد
 چو کشتی همی راند تا بازگاه
 نترسند ز جیحون و از آب شیر
 جهانجوی خسرو تن و سر بشست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 نگهبان کشتی شد آسیمه سر
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 سه اسپ و سه جوشن سه روشروان
 خردمندش از مردمان نشمرد...^(۱)

بنابه سروده‌های فردوسی کی خسرو و گویو و فرنگیس از رود جیحون گذشته و به سرزمین ایران فرود آمدند و پس از راه پیماییهای دراز بدیدار کی کاوس نیای خود رفتند که شاه کاوس با دیدن کی خسرو شادمان شد و فرمان داد تا هفته‌ها جشن‌ها بر پا نموده و مردم ایران به پایکوبی و رامش پردازند و کی خسرو را با خواست سران سپاه و سرداران ایران جانشین خود و پادشاه ایران زمین کرد.

کی خسرو پس از این پادشاه ایران شد، به آرایش سپاه و گسترش نظم و نهاد کشور ایران زمین پرداخت و در تازش آغازین سپاه ایران به خاک توران دژی که فرماندهی آن را فرود برادر کی خسرو که مادرش جریره دختر پیران ویسه بود، نبردهایی میان فرود و توس فرمانده سپاه ایران در گرفت که داستان آن را فردوسی در شاهنامه چنین آورده

است:

چو خورشید بنمود بالای خویش
 بزیر اندر آورد برج بره
 تبیره درآمد ز درگاه توس
 ز کشور برآمد سراسر خروش
 ز آواز اسپان و بوق سپاه
 ز چاک سلیح و آوای پیل
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
 بگردش سواران گودرزیان
 سپهدار با افسر و کره نای
 بشد طوس با کاویانی درفش
 نشست از بر تخت بر جای خویش
 جهان چون می زرد شد یکسره
 همان ناله‌ی بوق و آوای کوس
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 شده قیرگون روی خورشید و ماه
 تو گویی بی‌اگند گیتی چونیل
 درخشیدن کاویانی درفش
 میان اندرون اختر کاویان
 بیامد بدهلیز پرده سرای
 ابا نامداران زرینه کفش...^(۱)

سپاه ایران به اسپهبدی توس به سوی توران زمین و دژ (چرم) رهسپار جنگ با تورانیان که فرماندهی آنان را فرود پور سیاوش بدست داشت، شدند. از آنسوی توس نزدیکی خسرو رفت که چه دستوری دهد تا انجام دهد و سپس راهی توران زمین شد:

بپا خواست با اختر کاویان
 بدو داد مهری بپیش سپاه
 بدو گفت نگذر ز پیمان من
 نیارزد باید کسی را براه
 کشاورز با مردم پیشه ور
 نباید که بروی وزد باد سرد
 به فرمان او بست باید میان
 که سالار اویست و جوینده راه
 نگه دار آیین و فرمان من
 چنین است آیین تخت و کلاه
 کسی کو به لشکر نبندد کمر
 مکشید جز با کسی هم نبرد

که برکس نماند سرای سپنج
 چو ز آن ره روی خام گردد سخن
 بدان گیتی اش جای امید باد
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 جوان بود و هم سال و فرخنده بود
 جهاندار با فرو با لشکر است
 از آن سبب نباید کشیدن لگام
 یکی کوه با راه دشوار و تنگ
 به گوهر بزرگ و به تن نامدار
 نه نیکو بود چنگ شیر آزدن
 که از رای تو نگذرد روزگار...^(۱)

نباید نمودن به بی رنج رنج
 گذر بر کلات هیچ گونه مکن
 روان سیاوش چو خورشید باد
 پسر بودش از دخت پیران یکی
 برادر به من نیز مانده بود
 کنون در کلات است و با مادرست
 نداند ز ایران یکی را بنام
 سبب دارد و نامداران جنگ
 هم او مرد جنگست و گرد و سوار
 بر راه بیابان نباید شدن
 چنین گفت پس توس با شهریار

در هنگام راهسپاری لشکر ایران بفرماندهی توس، کی خسرو سپارش و راهنمایی به توس کرد که در کلات و خاک توران دژی به نام کلات چرم است که برادرم فرود و مادرش جریره دختر پیران و پسر در آن زندگی می نمایند، وی جوان و دارای سپاه و مردان رزمی است، زینهار که با او نیاویزی و از راه کلات نگذری که پیش آمدی ناگوار پیش آید و توس پذیرفت، اما و رای فرمان و راهنمایی کی خسرو، توس از راه کلات رفت و میان او و فرود جنگی در گرفت که رویداد آن را فردوسی بدین گونه می نمایاند:

که شد روی خورشید تابان کبود
 زمین شد بکردار دریای نیل
 تو گرمی ندانی سخن می بدان
 همی سوی توران گراید به کین

پس آگاهی آمد بنزد فرود
 ز پای هیونان و از گرد پیل
 تخواره بدو گفت کای نوجوان
 سپاه برادرت از ایران زمین

ندانم کجا اوفتد جنگ شان
 پر از درد دل گشت و تیر روان
 بیامد نگه کرد کوه بلند
 هیونان وز گوسفندان گله
 نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز
 ببند اندرون سوی انبوه برد
 یکی یاره نیز تک بر نشست
 همان گرد چون آبنوس میم
 از آن سهم لشکر دلش بر دمید
 ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
 چنین گفت کای بانوی بانوان
 بپیش سپه در سرفراز توس
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار بیدار کی خسروست
 ز هم خون و از مهره ی همدگر
 سزد گر زمانه مر او را ستود
 و گرنه ز ترکان همی زن بخست
 همه تاجدار و همه نامور
 روان سیاوش بشوید همی
 کمر بر میان بستن و تاختن
 بر و دل پر از جوش و سر پر خروش
 ترا کینه زیباتر از کیمیا
 ز دریا خروشان برآید نهنگ
 بخوانند نفرین به افراسیاب

براه کلاتست آهنگ شان
 چو بشنید ناکار دیده جوان
 فرود از در دژ فروهشت بسند
 بفرمود تا هر چه بودش یله
 فسیله ببند اندر آرند نیز
 همه سوی راه سپد کوه برد
 وز آن پس بیامد در دژ بست
 چو برخاست آوای کوس از چرم
 ز بام دژ اندر جریره بدید
 جریره زنی بود مام فرود
 بر مادر آمد فرود جوان
 از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
 چه گویی چه باید کنون ساختن
 جریره بدو گفت کای رزم ساز
 به ایران برادرت شاه نوست
 ترا نیک دارد بنام و گهر
 به گیتی شهی چون سیاوش نبود
 بدو داد پیران مرا از نخست
 نژاد تو از مادر وز پدر
 برادرت چون کینه جوید همی
 تو را پیش باید به کین آختن
 برت را به خفتان رومی بپوش
 گراو کینه جوید همی از نیا
 که شاید کزین غم بنالد پلنگ
 و گرم مرغ با ماهیان اندر آب

به اورنگ و فرو به فرهنگ داد
 ز تخم کیانی و والا سری
 بجای آوریدن نژاد و گهر
 وز آن مهتران نامبردار کیست
 بسی خلعت آرای بالای خوان
 ز خفتان وز خنجر هندوان
 همان کین و آیین به بیگانه کس
 تو کین خواه نو او جهاندار نو
 کز ایشان سخن با که باید سرود
 از ایمن سرفرازان روز نبرد
 چگونگی فرستم درود و پیام
 که چون گرد لشکر بینی ز دور
 چو بهرام و چون زنگه ی شاوران
 کزیشان مرا و تو را نیست راز
 روان سیاوخش فروزنده باد
 کنا رنگ بودند و او پادشاه
 مدار این سخن با دل خویش خوار...^(۱)

به رادی و مردی و بخت و نژاد
 تو پور چنان نامور مهتری
 کمر بست باید به خون پدر
 به لشکر نگه کن که سالار کیست
 خرام آر و گردنکشان را بخوان
 ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
 ز گیتی برادر ترا گنج بس
 سپه را تو باش این زمان پیشرو
 همی گفت از آن پس به مادر فرود
 که باید که باشد مرا پای مرد
 کز ایشان یکی را ندانم بنام
 جریره چنین گفت با گرد پور
 نگه کن سواری ز کند آوران
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز
 همیشه سر و نام تو زنده باد
 از این هر دو هرگز نگشتی جدا
 تو ایندر برو با سپاه تَخوار

جریره دختر پیران و سه و مادر فرود (همسر سیاوش)

پس از آنکه به انگیزه‌ی دل‌بستگی و عشقی که سودابه دختر پادشاه هاماوران و نامادری سیاوش به سیاوخش پسرکی کاوس پیدا کرد، و در پی بهانه‌جویی‌های سودابه با سیاوش که داستانش پیش از این بنا به سروده فردوسی گذشت، سیاوش برای اینکه از این پس گرفتار افسون و نیرنگهای سودابه نشود و دامان را به کار بد و اهریمنی

نیالاید، پس از تاختن افراسیاب به خاک ایران در پی سازش با افراسیاب برآمد و به سپاهیان توران پیوست و با شاه توران پیمان دوستی بست که در پناه او در کشور توران زمین ماندگار شود و به ایران هرگز باز نگرود.

پیران ویسه از سران و خاندان شاهی توران که سپهسالار لشکریان افراسیاب شاه توران زمین بود، و سیاوش بنا به سوگند نامه‌ای که با او و افراسیاب بسته بود، سیاوش را در کاخ خود جای داد و چون می‌خواست وی در سرزمین توران بماند، از او خواست که از میان دخترانش یکی را برگزیده و سیاوش جریره دختر نخست پیران را که بسیار خوشگل و با فرهنگ و بردبار و پارسا بود، از میان دختران او برگزیده و به همسری پذیرفت.

پیران ویسه که هنوز نامی زنده در داستانهای کهن ایرانی دارد، با نگرش به این که مردی نیک خو و بی‌آلایش بود، و می‌خواست که افراسیاب که پادشاهی پیمان شکن و خون ریز و بی‌شرم و آزم بود، دشمن او و دامادش سیاوش نشود، با سیاوش به رایزنی نشست و پیشنهاد کرد که برای باز داشتن افراسیاب از نیرنگ کاری و افسونگری و اینکه در آینده‌گزندگی به سیاوش نرساند، یکی از دختران افراسیاب را که فرنگیس نام داشت و بسیار زیبا و با فرهنگ بود، بزنی سیاوش درآورد و سیاوش نیز پذیرفت و پیش زمینه‌ی آن پیوند فراهم شد.

پیران این پیشنهاد را با خانواده خود در میان نهاد و گلشهر زن خود و جریره دخترش را که همسر سیاوش شده بود، و به سیاوش دل بستگی ویژه‌ای داشته و ادا به پذیرفتن زن و شوهری سیاوش و فرنگیس نمود، و خود برای دادن این پیشنهاد به افراسیاب در کاخ شاهی رفت و با افراسیاب در این باره به راز نشست و ایشان این پیوند را پذیرفته و زن و شوهری سیاوش با فرنگیس آغاز گردید.

با پیش آمدن تنشی که میان افراسیاب و سیاوش به سخن چینی گرسیوز برادر افراسیاب، روی داده و به کشتن سیاوش انجامید، پیران ویسه دو همسر سیاوش جریره و فرنگیس با دو پسرشان کی خسرو و فرود را نزد خود به شهر (ختن) برد و در پناه خود آن دو پسر را پرورش داد، تا آن زمان که کی خسرو و فرنگیس همراه گیو از پهلوانان ایران

به کشور ایران زمین رفتند و کی خسرو پادشاه ایران گردید، اما فرود و جریره مادرش همچنان در خاک توران و در دژ (چرم) ماندگار شدند تا این که سپاه ایران به فرماندهی توس پور نوذر کیانی به توران زمین تاخت.

فرود که همسال کی خسرو و برادرش بود، از شنیدن آمدن ایرانیان شادمان شد و به نزد مادرش جریره آمد و مادرش که با افراسیاب دشمنی داشت، فرود را به جنگ با تورانیان برانگیخت و به او اندرز می داد که پس از شناسایی پهلوانان ایران زمین ویژه بهرام پورگودرز، با لشکریان ایران همکاری کرده و تورانیان را شکست دهد و به همین انگیزه بنا به راهنمایی جریره فرود و تخوار بدیدن سران لشکر ایران رفتند، اما بدبختانه کسی را نمی شناختند تا آشنایی دهند:

جوان را سرو بخت برگشته بود
نه تندی بکار آید از بن نه مهر
ز هر چند بپرسم نباید نهفت
خداوند گوپال و زرینه کفش
کسی را که دانی از ایران بگوی
که دیدار بودند ایران گروه
ز گوپال زرین و زرین کمر
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
دل کرکس اندر هوا شد ستوه
همی رفت گرد از در کارزار
از آن لشکرگشن و سازی که بود
بر آن شاه زاده سخن گسترد
که بر تو نهانی کنم آشکار
سواران و آن تیغ های بسنفس
که بر کینه پرخاش او بد بود

برفتند پویان تخوار و فرود
از افراز چون کژ بگردد سپهر
جوان با تخوار سراینده گفت
کنا رنگ با آن که دارد درفش
چو بینی به من نام ایشان بگوی
گزیدند گردان یکی بر زکوه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
تو گفتی که کان اندر آن زر نماند
ز بانگ تبیره میان دو کوه
سپردار و شمشیر زن سی هزار
بماندند خیره تخوار و فرود
چو دستور لشکر سراسر بدید
چنین پاسخش داد دانا تخوار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش
پس پشت توس سپهد بود

چو خورشید تابان برو پیکرست
 سپهد فریبرز کاوس نام
 دلیران بسیار گردان سترگ
 که ترسان از او شیر راستخوان
 بگرد اندرش لشکری رزم ساز
 دلیری ز گردان کند آوران
 تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
 که خون باشمان بر فشاند همی
 همی بشکنند زو میان هژبر
 که کوهی همی اندر آرد ز جای
 که گویی سپر اندر آرد بکاز
 که بازی شما در همی رزم شیر
 سپاه از پس نیزه دارانش پیش
 که گویی مگر با سپهرست راست
 نشان سپهدار گیو سترگ
 چو گودرز کشواد دارد بسر
 پس ریونیزست با کام و ناز
 چو نستوه گودرز با لشکرست
 ز بهرام گودرز کشوادگان
 یکایک بگویم درازست کار
 به پیش فرود آن شه خسروان
 دلش شادمان گشت و رخ بشکفید
 که کین پدر باز خواهیم خوار
 ز کین آوری از در کارزار
 سرگاه او را بجای آورم

درفشی پس پشت او دیگرست
 برادر پدر توست با فرو کام
 پشش ماه پیکر درفشی بزرگ
 ورا نام گستهم کژدم خوان
 پشش گور پیکر درفشی دراز
 بزیر اندرش زنگه شاوران
 پس او درفشی به پیکر چوماه
 ورا بیژن گیو خواند همی
 درفشی کجا پیکرش هست ببر
 ورا گورد شیدوش دارد بپای
 درفشی دگر نیز پیکر گراز
 گرازه بود نام گرد دلیر
 درفشی کجا پیکرش گاومیش
 گزین همه شهر فرهاد راست
 درفشی کجا پیکرش هست گرگ
 درفشی کجا شیر پیکر به زر
 درفشی پلنگست و پیکر دراز
 درفشی کجا آهوش پیکرست
 درفشی کجا عزم دارد نشان
 همه شیر مردند و گرد و سوار
 چو یک یک بگفت از نشان گوان
 مهان و کهان را همه بنگرید
 چنین گفت شاه جهان با تخوار
 به چین و به ماچین نمانم سوار
 مگر ازدها را بجای آورم

بدیدند جای فرود و تخوار
 فرو ماند بر جای پیلان و کوس
 سواری بیامد همی هوشیار
 برو اسپ را تا سر بر ز کوه
 بدان تیر سر خود ز بهر چه اند
 ز ند بر سرش تازیا نه دو یست
 بستند کشاکش بیار و بروی
 بیار و نداد و ز کس ترس و باک
 که بشمرد خواهد سپه را نهان
 فرو هشتن از کوه و باز آمدن... (۱)

چو ایرانیان از بر کوهسار
 برآشفت از ایشان سپهدار توس
 چنین گفت کز لشکر نامدار
 که جوشان شود زین میان گروه
 ببیند که آن دو دلاور که اند
 گرایدون که از لشکر ما یکیست
 و گر ترک باشند و پر خاشجوی
 و گر کشته آید کشانش بخاک
 و رایدون که باشد ز کار آگهان
 همانجا بدو نیم باید زدن

با نگرش به اینکه دیده بانان سپاه ایران فرود و تخوار را در بلندای کوه دیده اند و توس فرمانده سپاه را از دیدن آنان آگاه کرده بودند، توس فرمان داد تا آندورا گرفته و اگر از تورانیان هستند سرشان را در همانجا از تن جدا کنند و اگر کسانی بی آزار هستند آنان را رها نمایند که در این راستا بهرام یکی از پهلوانان ایرانی از کوه بالا رفت و پیش فرود و تخوار آمده و از نام و نشان آنان پرسید:

که این کار بر ما نماند نهفت
 سر کوه یکسر بپای آورم
 پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
 که این کیست کامد چنین خوار خوار
 به تندی بر آید ببالا همی
 بفتراک بر بسته دارد کمند

بسالار بهرام گودرز گفت
 شوم هر چه گفتم بجای آورم
 براند اسپ جنگی ز پیش گروه
 چنین گفت پس نامور با تخوار
 همانا نه اندیشد از ما همی
 یکی باره در زیر دارد سمند

که این را به تندی نیاید بسود
 ز گودرزیانش گمانم همی
 یکی مغفر شاه شد ناپدید
 زره در میان خسروانی برش
 پی او برین بوم فرخنده باد
 بغرید بر سان غرنده میغ
 بیینی همی لشکر بی شمار
 نترسی ز سالار بیدار توس
 که تندی ندیدی تو تندی مساز
 میازار لب را به گفتار سرد
 برین گونه بر ما نباید گذشت
 بگردی و تندی و نیروی تن
 زبان سراینده و چشم و گوش
 اگر هست بیهوده منمای دست
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 بجنگ اندرون از در کار کیست
 که با اختر کاویانست و کوس
 چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
 گرازه سر تخم کند آوران
 نبردی و بگذاشتی کار خام
 چرا زو نکردی بلب هیچ یاد
 چنین یاد بهرام با تو که کرد
 که با خرمی بادی و فرهی
 که این داستان من ز مادر شنود

چنین گفت با رایزن با فرود
 بنام و نشانش ندانم همی
 چو خسرو ز توران به ایران رسید
 گمانی همی آن برم بر سرش
 ز گودرز دارد همانا نژاد
 چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ
 چه مردی بدو گفت بر کوهسار
 همی نشنوی ناله‌ی بوق و کوس
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد
 نه تو شیر دشتی نه من گور دشت
 فسزونی نداری تو چیزی ز من
 سر و پای و مغز و دل و دست و هوش
 نگه کن به من تا مرا نیز هست
 سخن پر سمت گر تو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام بر گوی همین
 فرود آن زمان گفت سالار کیست
 بدو گفت بهرام سالار توس
 ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
 چو گسته‌م و چون زنگه شاوران
 بدو گفت کز چه ز بهرام نام
 ز گودرزیان ما بدویم شاد
 بدو گفت بهرام کای شیر مرد
 ز گودرز و گیوت که داد آگهی
 چنین داد پاسخ مرا او را فرود

مرا گفت چون مر تو آید سپاه
وگر نامداری ز کند آوران
همی اند همشیرگان پدر
بدو گفت بهرام کای نیک بخت
فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید بادی و روشن روان...^(۱)

پس از اینکه بهرام را توس برای دستگیری یا آگاه شدن از کار فرود و تخوار به ستیغ کوه فرستاد، بهرام چون به نزدیکی آن دو کوه رسید، چنان که آیین پهلوانان بود، بهرام چون شنیدی به آنان بغرید و از کار و آماجشان پرسید، اما فرود به نرمی و بردباری به بهرام گوشزد کرد که ما از تو کمتر نیستیم، بهتر است به آرامی سخن گویی و پیش ما بنشین و بهرام پذیرفت و پهلوی هم نشسته به پرسش و پاسخ با هم پرداختند.

فرود از سالار سپاه و پهلوانان ایران زمین که در سپاه بودند، پرسید و بهرام پاسخ نام و نشان آنان را داد تا نوبت به نام بهرام رسید و فرود از نام و جای او پرسید و بهرام انگیزه نپرسیدن نام او را پرسید و فرود گفت: مادرم به من گفت هرگاه سپاهیان ایران به توران تاختند تو می‌توانی از دو پهلوان یکی بهرام و دیگر زنگه شاوران کمک خواهی و این دو ترا راهنمایی خواهند کرد، که بهرام دریافت که وی فرود پسرکی سیاوخش و برادرکی خسرو است و از او پرسید که تو فرود هستی و او گفت: آری من فرودم و از او جدا شده و به توس گفت که یکی از آن دو که در بالای کوه به تماشای سپاه ایران پرداخته بود فرود پورسیاوش بود.

توس بهرام را نکوهید و گفت فرماندهی سپاه ایران در دست من است و هر چه به تو فرمان دادم باید پذیرا باشی و تو چرا سراز دستور من برتافتی و فرود را پیش من نیاورد و اکنون بنگر که چگونه فرود را به پیشگاه خود می‌آورم و بی درنگ به (ریونیز) فرمان داد تا فرود را دست بسته نزد توس آورد.

از آن سوی فرود که بالای کوه و نزدیک به سپاه خود نگرنده‌ی کار و جابجایی سپاهیان ایران بود، از دور بنگرید که بهرام می‌بایست برگردد و چگونگی شناسایی او را به توس گوید و پس از شناسایی به لشکرگاه ایرانیان با همدیگر روند، برنگشت، فرود دریافت که توس پذیره او نشده و آهنگ نبرد با وی دارد:

که با جان پاکت خرد باد جفت
سیاوش کجا کشته شد بی گناه
ز کاوس دازند و زکی قباد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
سخن را مکن هیچ از او خواستار
بر آن دژ چه گوید که من برچه ام
بدین گونه بگرفت راه سپاه
مگر آنکه دارد سپه را زیان
نه شیر زیان بود بر کوهسار
بخیره سپردی فراز و نشیب
که این نامداران دشمن کشان
کرایدر نهد سوی آن ترک روی
بپیش من آرد بدین انجمن
همی ران پیش سرافراز نیز
مکن هیچ بر خیره تیره روان
دلت رابه شرم آورد از وی شاه
سواربست نام آور و جنگجوی
شود پیش او تا سر تیغ کوه
غم آری همی بر دل شادمان
نبد پند بهرام خود جفت اوی

چو بهرام برگشت با توس گفت
بدان کان فرودست فرزند شاه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
چنین داد پاسخ ستمکاره توس
ترا گفتم او را به نزد من آر
گر او شهریار است من خود کیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
نبینم ز خود کامه گودرزیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار
سپه دید برگشت سوی فریب
وز آن پس چنین گفت با سرکشان
یکی نامور خواهم و رزمجوی
سرش را به خنجر ببرد ز تن
میان را بست اندر آن ریونیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان
بترس از خداوند خورشید و ماه
که پیوند او بست و همزاد اوی
که گر یکسوار از میان گروه
ز چنگش رهایی نیابد ز جان
سپهد شد آشفته از گفت اوی

بفرمود تا نامداران چند بتازند تا سوی آن ارجمند
 زگردان فراوان بر او تاختند نبرد و را کردن افراختند
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد که این کار یکسر مدارید خرد...^(۱)

با نگرش به این که گفتگوی تندی میان بهرام پورگودرز و توس پسر نوذر در گرفت، سپاه ایران دچار دو دستگی شد، و خاندان کشاورگان و خاندان نوذریان در برابر همدیگر جبهه بستند، اما برابر آیین سپاهیگری ایرانیان شمشیر بر روی همدیگر نکشیدند، چه توس را کی خسرو فرماندهی سپاه را به او واگذار کرده بود.

ریونیز، از پهلوانان ایران زمین که آماده جنگ با فرود شده بود، بنا به فرمان توس راهی نبرد با فرود گردید و شتابان به کوه (سپد) که سنگر فرود بود بالا رفت. از آنسوی فرود که از ستیغ کوه، رفت و آمد سپاهیان ایران را می نگرست، ریونیز را دید که بسوی او می آید و دانست که توس سخنان او را سرسری و خوار انگاشته و این سوار را برای جنگ با او گسیل داشت و فرود به تخوار گفت:

بیامد دگر باره داماد توس همی کرد گردون بر او برفسوس
 ز راه چرم یر سپد کوه شد دلش بر جفا بود نستوه شد
 چو از تیغ بالا فرودش بدید ز قربان کیانی کمان بر کشید
 چنان گفت با رزم دیده تخوار که توس آن سخنها گرفتست خوار
 که آمد سواری و بهرام نیست مرا دل درشتست و بد رام نیست
 ببین تا مگر یادت آید که کیست سراپای در آهن از بهر چیست
 چنین داد پاسخ مر او را تخوار که این ریونیزست گرد سوار
 چهل خواهرستش چو خرم بهار پسر خود جزین نیست اندر تبار
 فریبنده و ریمن و چاپلوس جوان و هنرمند و داماد و توس

که هنگام جنگ این شاید ستود
 بخوابش بر دامن خواهران
 اگر زنده ماند به مردم مدار
 چه گویی تو ای کار دیده تخوا
 مگر توس را زو بسوزد جگر
 که با او همی آشتی خواستی
 همی بر برادرت ننگ آورد
 بزه برکشیدش کمان آن دلیر
 که بر دوخت با ترک رومی سرش
 بخاک اندر آمد سر ریو نیز
 شد آن کوه از چشم او ناپدید
 که از خوی بد مرد کیفر برد...^(۱)

چنین گفت با مرد دانا فرود
 چو آید به پیکار کند آوران
 برو گر کند باد کلکم گذار
 بتیر اسپ بی جان کنم یا سوار
 همی گفت بگشای بر مرد پر
 بدانند که تو دل بیاراستی
 چنو با تو بر خیره جنگ آورد
 چو با تیغ نزدیک شد ریو شیر
 ز بالا خدنگی برانداز برش
 بیفتاد و برگشت از او اسپ نیز
 چو سالار ترس از میم بنگرید
 یکی داستان زو برین پر خرد

با کشته شدن ریونیز از پهلوانان ایرانی و داماد توس فرمانده سپاه ایران، هیاهو و
 مهمه از هر جای سپاه برخاست و ناله‌ی شیون و زاری و غریو مردان جنگی بر هر
 سوی پژاک‌ها افکند. توس در آن هنگام دریافت که فرود جوانی رزم‌جو مانند پدرش
 سیاوش است و باید جنگ سازان و رزم آوران برگزیده و دست چینی به جنگ او روند
 که زرسپ پور توس از پهلوانان نامدار به جنگ فرود رفت و کشته شد که با نگرش به
 کشته گردیدن زرسپ توس به خونخواهی فرزند به نبرد با فرود پرداخت:

همه برگرفتند گردان کلاه
 بپوشید جوشن هم اندر شتاب
 بلرزید مانند شاخ درخت

خروشی برآمد ز ایران سپاه
 دل توس پر خون و دیده پر آب
 ز گردان جنگی بنالید سخت

که بنهند بر پشت پیل سترگ
 دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
 که آمد بر کوه پیل دمان
 نتابی تو با کار دیده پلنگ
 ببینیم تا چیست فرجام جنگ
 تبه کرد اکنون میندیش بزم
 که چون رزم پیش آمد و کارزار
 چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
 نه شان آتش تیز بر دل نهند
 که شاهان سخن را ندارند خوار
 همی کوه خارا ز بن برکنی
 بجنگ تو آیند در کوهسار
 سراسر ز پای اندر آرند پاک
 به خسرو ز دردش نژندی رسد
 شکستی که هرگز نشایدش بست...^(۱)

نشست از بر زین چو کوه بزرگ
 عنان را بپیچید سوی فرود
 تخوار سراینده گفت آن زمان
 سپهدار تو ست کامد بجنگ
 برو تا در دژ ببندیم سخت
 چو فرزند و داماد او را برزم
 فرود جوان تیز شد با تخوار
 چو توس و چه پیل و چه شیر زیان
 بجنگ اندرون مر در دل دهند
 چنین گفت کار آزموده تخوار
 تو خود یک سواری و گر آهنی
 از ایرانیان نامور سی هزار
 نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک
 و گر توس را زین گزندی رسد
 به کین پدر اندر آید شکست

جنگ میان توس و فرود آغاز شد و هر دو پهلوان چون شیر زیان به همدیگر
 می‌تاختند و سرانجام فرود تیری از ترکش اسب برون آورد و بسوی چشم و سینه توس
 رها کرد که به اسب او برخورد و اسب توس بر زمین غلتید و توس از اسب فرو افتاد:

بسیاید پشش بی گمان این گروه
 ندیدی بروهای پرتاب او
 کمان را بزه کرد و اندر کشید

چو آمد سپهد بر تیغ کوه
 ترا نیست در جنگ پایاب او
 فرود از تخوار این سخنها شنید

خندنگی به اسپ سپهبد بزد
 نگون شد سر بارگی جان بداد
 به لشکرگه آمد بگردن سپر
 گوازه همی زد پس او فرود
 که ایدون بتابید با یک سوار
 چنان کز کمان سواران سزد
 دل توس پر کین و سر پرز باد
 پیاده پر از گرد و آسیمه سر
 که این نامور پهلوان را چه بود
 چگونه چمد در صف کارزار...^(۱)

توس پس از آنکه از اسپ بزیز افتاد، راه سپاه را پیش گرفت و با سرافکنندگی، سپر به گردن به لشکرگاه خود درآمد، که با دیدن او سران سپاه به خروش افتادند و آوای جنگ را سر دادند که یکی از آن خروشنندگان و برآشفته گان گیو بوده است.
 گیو که از پهلوانان بنام و پاینام (نیو = پهلوان) را داشته و او نیز داماد رستم داستان و در هر جنگی شکست ناپذیر بوده، خود را برای نبرد با فرود آماده کرد و با شتاب راهی جایگاه فرود، در ستیغ کوه و در نزدیکی دژ چرم گردید و نبرد را با فرود آغاز کرد:

همی گفت و جوشن همی بست گرم
 فرود سیاوش چو او را بدید
 چنین گفت کین لشکر رزم ساز
 همه یک زد دیگر دلاور ترند
 ولیکن خرد نیست با پهلوان
 نباشند پیروز ترسم بکین
 بکین پدرو پشته پشت آوریم
 بگو این سوار سر افراز کیست
 نگه کرد از افراز بالا تخوار
 بدو گفت کین ازدهای دژم
 گرازان بیامد چو بر کوه غرم
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 ندانند راه نشیب از فراز
 چو خورشید تابان زدو پیکرند
 سربی خرد چون تن بی روان
 مگر خسرو آید به توران زمین
 مگر دشمنان را به مشت آوریم
 که بردست و تیغش بیاید گریست
 بسوی نشیب اندرون خوار خوار
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم

دو لشکر ز توران بهم بر شکست
 بسی کوه و رود و بیابان سپرد
 به پی بسپرد گردن شیر نر
 به جیحون گذر کرد و کشتی ندید
 گه رزم دریای نیلست و بس
 خدنگت نیابد گذر بر زره
 نترسد ز پیکان تیر خدنگ
 مگر خسته گردد هیون گران
 کشان چون سپهد بگردن سپر
 سرنامه‌ی چرخ بر کف بسود
 فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
 همی مغز گیو از گوازه بکاست
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو...^(۱)

که دست نیای تو پیران ببست
 بسی بی پدر کرد فرزند خرد
 پدر نیز از او شد بسی بی پسر
 به ایران برادرت را او کشید
 ورا گیو خوانند و پیلست و بس
 چو برزه بشست اندر آرای گره
 سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
 بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران
 پیاده شود باز گردد مگر
 کمان رابزه کرد جنگی فرود
 بزد تیر بر سینه‌ی اسپ گیو
 زبان سپر کوه خنده بجاست
 برفتند گردان همه پیش گیو

گیو همچون توس که اسپش با تیرکمان فرود کشته شده بود، به لشکرگاه ایران بازگشت اما در دل مهر فرود را در دل داشت و به جوانی و دلاوری او آفرین می‌گفت و از هر زمان خود می‌خواست که بر او گزندی نرسانند و با او به پیکار برنخیزند. بیژن که از شکستی که به ایرانیان فرود داده بود، سخت نگران و برآشفته گردید و رهسپار جنگ با فرود شد که فرود از تخوار کارنامه و نشان او را پرسید و تخوار بیژن را چنین به فرود نمایاند:

که آمد به نویی یکی نامدار
 برین مرد جنگی که خواهد گریست
 که این را از ایران کسی نیست جفت

چنین گفت شاه جوان با تخوار
 نگه کن ببین تاوار نام چیست
 به خسرو تخوار سراینده گفت

بهر جنگ پیروز چون نره شیر
گرامی تراست او ز جان عزیز
دل شاه ایران نشاید شکست
کجا گیو زو برگریبان گره
سزد گر پیاده کند کارزار
نگه کن که الماس دارد بچنگ
تو گفتمی به اسپ اندرون جان نبود
سوی مرد با تیغ بنهاد روی
بمان تا ببینی کنون رزم شیر
چگونه خرامند خنجر بچنگ
بپیکار از آن پس نیایدت رای
فرود از برش نیز تندی نمود
سپر بر سر آورد مرد دلیر
وز آن پس به بیژن به سستی شتافت
بزد دست و تیغ از میان برکشید
همی باره دژ پر آواز گشت
یکی تیغ درنده در مشت اوی
گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
دلیران در دژ بستند زود
بدانست کان نیست جای درنگ
ز مرد پیاده دلیر و سوار
دریغ آن دل و نام جنگی فرود...^(۱)

که فرزند گیوست مردی دلیر
ندارد گیو جز او فرزند نیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست
و دیگر که دارد هم او آن زره
بر و تیر و ژوبین نیاید بکار
تو با او بسنده نباشی بچنگ
بزد تیر بر اسپ جنگی فرود
بیفتاد و بیژن جدا گشت از اوی
یکی نعره زد کای سوار دلیر
بدانی که بی اسپ شیران بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای
چو بیژن همی برنگشت از فرود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
سپر بر درید و زره را نیافت
از آن تند بالا چو بر سر رسید
فرود گرانمایه زو باز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی
برگستوان بر زد و کرد چاک
بدر بند دژ اندر آمد فرود
ز باره فراوان ببارید سنگ
خروشید بیژن که ای نامدار
چنین بازگشتی و شرمت نبود

بهر سان جنگ سختی میان فرود و بیژن درگرفت که در آن جنگ پیروزی از آن بیژن بود، بگونه‌ای که فرود به دژ چرم پناهنده شد و بیژن بازگشت و به سپاه ایران رفت. بیژن بامدادان به جنگ فرود آمد، و هر دو پهلوان در برابر همدیگر به زور آزمایی پرداختند و بیکدیگر می‌تاختند تا سرانجام بیژن بر فرود دست یافت و از پای او را درآورد:

شب تیره بر چرخ لشکر کشید
بسوی کلات اندر آمد سوار
خروش جرس خاست و آوای زنگ
شب تیره و درد و غم بود جفت
بر افروختی پیش آن ارجمند
پرستنده و دژ همی سوختی
روانش پراز درد و تیمار شد
همه کوه پر جوشن و نیزه دید
بیامد دوان تا بنزد فرود
که ما را بد آمد از اختر بسر
در دژ پراز نیزه و جوشن است
که از غم چنین چند باشی نوان
زمانه ز بخشش فزون نشمری
مرا همچو او روز برگشته شد
سوی جان من بیژن آمد دمان
نخواهم ز ایرانیان زینهار
یکی ترگ پر مایه بر سر نهاد
بیامد کمان کیانی بدست
خرامان بیامد به خم سپهر

چو خورشید تابنده شد ناپدید
دلیران دژ دار مردی هزار
در دژ بستند از این روی تنگ
جریره بیاد گرامی بخفت
بخواب آتشی دید کزد دژ بلند
سراسر سپد کوه بفروختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد
به باره برآمد جهان بنگرید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر
سراسر همه کوه پر دشمن است
به مادر چنین گفت مرد جوان
مرا خود زمانه شدست اسپری
بروز جوانی پدر کشته شد
بدست گروی آمد او را زمان
بکوشم بمیرم مگر مرد وار
سپه را همه گرز و جوشن بداد
میان زیر خفتان رومی بست
چو خورشید تابنده بنمود چهر

گراییدن گرزهای گران
 دم نای سرغین و هندی درآی
 دلیران ترکان هر آنکس که بود
 سرکوه شد همچو دریای قیر
 همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
 برزم اندر آن سخت کوشان شدند
 بدست اتدرون تیغ تیز و سپر
 سوی بنیاده دژ نهادند رو
 سپاه فرود دلاور بکاست
 سر بخت مرد جوان گشته شد
 که چون او ندیدند شیر ژیان
 بدید آنکه با او نتابید بخت
 ندید ایچ تنها رخ کارزار
 ز بالا سوی دژ شتابید تفت
 فراز و نشیب همی تاختند
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 بیک زخم خود و تنش بشکند
 خروشان همی تیغ هندی بمشت
 فرو مانند از کار دست دلیر
 بزد بر سر و ترگ آن نیکبخت
 همی راند اسپ و همی زد خروش
 بدژ در شد در بستند زود
 بزخمی پی باره او برید
 تبه گشته از جنگ کند آوران

ز هر سو برآمد خروش سران
 غوکوس با ناله ی کرنای
 فرود آمد از درگه دژ فرود
 زگرد سواران و از پرتیر
 نبد هیچ هامون بجای نبرد
 از این سو و آن سو خروشان شدند
 به پیش همه توس بسته کمر
 پیاده سران سپه گرد او
 از این گونه تا گشت خورشید راست
 فراز و نشیبی همه کشته شد
 از او خیره ماندند ایرانیان
 چو شد کار زارش ازین گونه سخت
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار
 عنان را بیچید و تنها برفت
 چورهام و بیژن کمین ساختند
 چو بیژن بدید اندر آمد نشیب
 فرود جوان ترگ بیژن بدید
 همی خواست کان بر سرش برزند
 چورهام گرد اندر آمد بهشت
 بزد بر سر سفت آن مرد شیر
 عمود دگر بیژن گیو سخت
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 شد آن نامور مرد جنگی فرود
 بنزدیک در بیژن اندر رسید
 پیاده خود و چند از آن چاکران

بشد با پرستندگان مادرش
بزاری فکندند بر تخت عاج
همه غالیه جعد و مشکین کمند
همی کند جان آن گزیده فرود
یکی چشم بر کرد و زد باد سرد
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
کنون اندر آیند ایرانیان
پرستندگان را اسیران کنند

گرفتند پوشیدگان در برش
بشد شاه را روز هنگام تاج
پرستنده و مادر از بن بکند
همه تخت مویه همه حصن دود
رخش سوی مام پرستنده کرد
که این موی کنند نباشد شگفت
بستاراج دژ بر ببندند میان
دژ و باره و کوه ویران کنند...^(۱)

جریره مادر فرود همان شیرزنی بود که پس از کشته شدن شوهرش سیاوش بفرمان افراسیاب رنج و دردها و آوارگیها را دیده و در پناه پدرش پیران ویسه و مادرش گلشهر همراه فرنگیس دو پسر خردسال سیاوش را بنامهای فرود و کی خسرو پرورده تا آندو بزرگ شده‌اند.

جریره پس از اینکه سپاه ایران آهنگ جنگ با تورانیان را نمودند و در نزدیکی دژ چرم که از آن فرود بود، خرگاه برافراشتند، جریره که آگاهی از آمدن لشکریان ایران به سپهسالاری توس پور نوذر یافته بود، یکی از ایرانیان را که نامش (تخور) و آشنایی به پهلوانان ایران داشته بود، همراه فرود در کوه (سپد) که بالای لشکرگاه ایرانیان جای داشت فرستاد تا پس از این که سران ایران را شناسایی کردند، همراهی رزمی با ایرانیان نموده و به جنگ تورانیان بروند و باز خواست خون سیاوش را بگیرند، اما از بخت کژ توس فرمانده سپاه ایران هم‌رزمی و کمک فرود را نپذیرفت و فرمان داد تا او را دستگیر نمایند، که فرود ناگزیر به نبرد با آنها گردید و دو تن از پهلوانان ایران به نامهایی زرسپ و ریونیز که یکی پسر و دیگری داماد توس بود کشته شد که با نگرش به این پیشامد ناگوار بیژن پسر گیو و رهام از پهلوانان نامی ایران به جنگ فرود رفته و او را کشتند. که به انگیزه

کشته شدن فرود، مادرش جریره خود را کشته است. فردوسی در این باره می‌فرماید:

<p>چو شد زین جهان نارسیده بکام همی خویشتن بر زمین بر زدند همه گنجها را به آتش بسوخت در خانه‌ی تازی اسپان بست همی ریخت بزخ همه خون و خوی بر او یکی آب گون دشنه بود شکم بر درید از برش جان بداد...^(۱)</p>	<p>فرود سیاوخش بی کام و نام پرسندگان بر در دژ شدند جریره یکی آتشی بر فروخت یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست شکم بر درید و ببرید پی بیامد ببالین فرخ فرود دورخ را بروی پسر بر نهاد</p>
--	--

جریره با چنین پیشامدی که برایش در ناگوار و سخت‌ترین زمان روی داده بود، پس از این که فرزند جوانش فرود کشته گردید، خود را با خنجر بکشت و جدا از این که مهر مادری و ارج دلاوری خود را در تاریخ ایران و توران نشان داد، به نام زنی تاریخ ساز یاد بود زندگی خود را پس از مرگ به زنان دلاور روزگار خویش نمایان ساخت و زیب یاد بود نامه‌های باستانی به نگارش در می‌آورد.

تهمینه دختر شاه سمنگان

یکی از زنانی که سرگذشت او زیب تاریخ باستان ایران است، تهمینه زن رستم دستان و مادر سهراب است که جدا از شاهنامه‌ی فردوسی داستان او در دیگر نامگان ایرانی پیش و پس از اسلام و همچنان این داستان زنده و زیانزد هر گروه و دسته‌ای از ایرانیان داستان دوست و دل بسته به نژاد و تبار آریایی می‌باشد. فردوسی سرگذشت تهمینه و پسرش سهراب را که بدست پدرش کشته شد چنین می‌نمایاند:

ز گفتار دهقان یکی داستان
 ز موبد بدین گونه برداشت یاد
 غمی شد دلش ساز نخجیر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای
 سوی مرز توران بنهاد روی
 چون نزدیک شهر سمنگان رسید
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش
 به تیر و کمان و به گرز و کمند
 ز خاشاک و از خار و برگ درخت
 چو آتش پراکنده شد پیلتن
 یکی نره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 بخفت و برآسود از روزگار
 سواران ترکان تنی هفت و هشت
 پی رخش دیدند بر مرغزار
 چو بردشت مر اسپ را یافتند
 سواران ز هر سو برو تاختند
 چو رخش آن کمند سواران بدید
 دو تن را به زخم لگد کرد پشت
 سه تن کشته شد ز آن سواران چند
 پس آنکه فکندند هر سو کمند
 گرفتند و بردند پویان به شهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بر آن مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت

بپیوندم از گفته‌ی باستان
 که رستم برآراست از بامداد
 کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
 برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
 چو شیری که باشد دژم جنگجوی
 بمیابان سراسر پر از گور دید
 بخندید و از جای برخاست رخس
 بیفکند بردشت نخجیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجست از در باب زن
 که در جنگ او پر مرغی نسخت
 ز مغز استخوانش برآورد گرد
 چمان و چران رخس در مرغزار
 در آن دشت نخجیر گه برگذشت
 که می‌گشت گرد لب جو بیار
 سوی بند کردندش بشتافتند
 کمند کیانی برانداختند
 بکردار شیر ژبان بر دمید
 یکی را سر از تن بدنان گسست
 نیامد سر رخس جنگی ببند
 که تا گردن رخس کردند بند
 همی هر کس از رخس بردند بهر
 بکار آمدش باره دست کش
 ز هر سو همی بارگی را ندید
 سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت که اکنون پیاده نوان
 ابا ترکش و گرز بسته میان
 بیابان چگونه گذاره کنم
 چه گویند ترکان که اسبش که برد
 کنون بست باید سلیح و کمر
 برفت اینچنین دل پراز درد و رنج
 کجا پویم از ننگ تیره روان
 چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
 ابا جنگ جویان چه چاره کنم
 تهمتن چنین خفته گشت و بمرد
 بجایی نشانش بیام مگر
 تن اندر بیلا و دل اندر شکنج...^(۱)

رستم در شکارگاه به خواب رفته، که ناگاه چند ترک (تورگ) پاکمند رخس اسپ او را بگرفتند و بر بودند و رستم پس از بیدار شدن در جستجوی اسپ خود برآمد و چون آن نیافت پی اسپ را برداشت و به شهر سمنگان رفت. فردوسی در دنباله داستان می افزاید:

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 که آمد پیاده گو تاج بخش
 پذیره شدنش بزرگان و شاه
 همی گفت هر کس که او رستمست
 پیاده بشد پیش او زود شاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 برین شهر ما نیکخواه تو ایم
 تن و خواسته زیر فرمان تست
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 بدو گفت رخشم در این مرغزار
 کنون تا سمنگان نشان پی است
 خبر زو به شاه و بزرگان رسید
 به نخجیرگه زور میدست رخس
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دست
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 که یارست با تو نبرد آزمود
 ستاده بفرمان و راه تو ایم
 دل ارجمندان و جان آن تست
 ز بدها گمانیش کوتاه دید
 زمن دور شد بی لگام و فسار
 از آن سو کجا جو بیار و نی است

ترا باشد از بازجویی سپاس
 ورایدون که رخشم نیاید پدید
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان ما باش و تندی مکن
 یک امشب به می شاد داریم دل
 که تندی و تیزی نیاید بکار
 پی رخس رستم نگرده نهران
 بیای بی تو پاداش نیکی شناس
 سران رابسی سربخواهم برید
 نیارد کسی با تو این کار کرد
 بکام تو گردد سراسر سخن
 وز اندیشه آزاد داریم دل
 بنرمی بپراید ز سوراخ مار
 چنان باره نامور در جهان...^(۱)

شاه سمنگان و سران آن شهر که همسایه و هم تلایه زابلستان بودند از چگونگی خاندان رستم و زورمندی او آگاهی داشتند بود، به رستم پیشنهاد کردند که امشب مهمان او باشد و رخس او که به تندپایی و بادپایی در همه جا شناخته شده است، در هیچ شهری نهران نخواهد شد و سرانجام بدست خواهد آمد و رستم پذیرفت که شب را در کاخ شاه سمنگان بسر برد و مهمان شاه باشد.

شاه سمنگان در آن شب بزمی شاهانه آراست و بنا به شیوهی مهمان داری و مهمان نوازی آن روزگار مهمانان و مهمان ایرانی به می‌گساری پرداختند تا همه مست شده و هر یک در کنار بتی زیبا و سیه چشمی فریبا آرمیده است. دختر شاه سمنگان که تهمینه نام داشت و آوازه پهلوانی رستم را شنیده بود، ندیده عاشق دیدار رستم گردید و همان شب با کنیزکان خود بدیدار رستم رفت:

چو یک بهره از تیره شب برگذشت
 سخن گفتن آمد نهفته به راز
 یکی بنده شمع معنبر بدست
 پس پرده اندر یکی ماه روی
 شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 در خوابگه نرم کردند باز
 خرامان بیامد ببالین مست
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

بـبـالا بـکـردار سـرو بـلند
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
 تو گفـتی که بهره ندارد ز خاک
 بـرو آفرینهای یزدان بماند
 چو جوئی شب تار کام تو چیست
 تو گوئی دل از غم بدو نیمه ام
 ز پشت هرگزیر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ بلند اند کیست
 نه هرگز کس آوا شنیده مرا
 شنیدم ز تو داستانها بسی
 نترسی و هستی چنین تیز چنگ
 بگردی بر آن مرز و هم نغنوی
 هوا را به شمشیر گریان کنی
 هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ
 نیارد به نخجیر کردن شتاب
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا هشته ام
 نشاند یکی پورم اندر کنار...^(۱)

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 دورخ چون عقیق یمانی برنگ
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 گورستم شیر دل خیره ماند
 بپرسید از او گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که تهمینه ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
 ز پرده برون کس ندیده مرا
 بکردار افسانه از هر کسی
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 شب تیره تنها به توران شوی
 به تنها یکی گور بریان کنی
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کمند تو دارد هژیر
 چنین داستانها شنیدم ز تو
 بجستم همی کتف و یال و برت
 تو را ام کنون گربخواهی مرا
 یکی آن که بر تو چنین گشته ام
 و دیگر که از تو مرا کردگار

از سروده‌های زنده یاد فردوسی چنین بهره می‌گیریم که شبانگاه چون تهمینه بیدار

رستم رفت و عشق خود را با او در میان نهاد و رستم از او نیز پرسشهایی درباره‌ی انگیزه دیدار نهانش با رستم نمود، رستم دریافت که تهمینه به پاکی و راستی دل به او بسته و هر دو با هم پیمان بسته‌اند که زن و شوهر گردند و پیش زمینه‌ی این پیوند فراهم شده و رستم موبدی سخندان را نزد پادشاه سمنگان فرستاد و درباره‌ی خواستگاری تهمینه و رستم به گفتگو پرداختند و شاه سمنگان پذیرفت که این پیوند پیش آید:

بفرمود تا موبدی پرهنر
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 بدان پهلوان داد مر دخت خویش
 به خشنودی و رای و فرمان اوی
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشادی همه جان برافشانند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 چو انباز وی گشت با او برآز
 چو خورشید روشن ز چرخ بلند
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 ورایدون که آید ز اختر پسر
 به بالای سام نریمان بود
 فرود آمد از ابر پران عقاب
 همی بسود آنشب بر ماه روی
 چو رخشنده خورشید شد بر سپهر
 بر پرورد کردن گرفتش ببر
 پری چهره گریان از او بازگشت

بفرمود تا موبدی پرهنر
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 بدان پهلوان داد مر دخت خویش
 به خشنودی و رای و فرمان اوی
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشادی همه جان برافشانند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 چو انباز وی گشت با او برآز
 چو خورشید روشن ز چرخ بلند
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 ورایدون که آید ز اختر پسر
 به بالای سام نریمان بود
 فرود آمد از ابر پران عقاب
 همی بسود آنشب بر ماه روی
 چو رخشنده خورشید شد بر سپهر
 بر پرورد کردن گرفتش ببر
 پری چهره گریان از او بازگشت

بر رستم آمد گرانمایه شاه
چو این گفته شد مژده دادش زرخش
بیامد بمالید وزین بر نهاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد
وز آنجا سوی زابلستان کشید
بسپسیدش از خواب و آرامگاه
بدو شادمان شد دل تاج بخش
زیزدان نیکی دهش کرد یاد
وزین داستان کرد بسیار یاد
کسی را نگفت آنچه دید و شنید...^(۱)

پس از جدا شدن رستم از تهمینه، برای پدرود گویی رستم نزد شاه سمنگان پدرزن خود رفت، شاه پس از پرسیدن چگونگی آرامشی و خوشدلی او از پیوند پیش آمد، مژده‌ی یافتن رخش را به رستم داد و او شادمان گردید و زین بر رخش نهاد و به سوی ایران شهر آمد.

تهمینه چنان که آیین بارداری زنان است، پس از (نه ماه) کودکی را زاد که نامش را سهراب نهاد و به پروردن او پرداخت تا بزرگ شده و از او نام و نشان پدر را جویا شد و تهمینه نشان‌های پدرش رستم را به او گفت:

بر مادر آمد بسپسید اوی
که چون من ز همشیرگان برترم
ز تخم کیم وز کدامین گهر
گرین پرسش از من تو داری نهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن
تو پورگو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو سام نریمان بگیتی نبود
بدو گفت گستاخ با من بگوی
همی ز آسمان برتر آمد سرم
چه گویم چو پرسند نام پدر
نمانم ترا زنده اندر جهان
برین شادمان باش و تندی مکن
زدستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زین نامور گهرست
سواری چه رستم نیامد پدید
نیاراست گردون سرش را بسود

بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 کز ایران فرستاده بودش پدر
 فرستاده بودش پدر با پیام
 که بابت فرستاد ای پرهیز
 نباید که داند ز سر تا به بن
 شدستی سرافراز گردن کشان
 دل میادرت گردد از درد ریش
 ندارد کسی این سخن در نهمان
 ز رستم زنند این زمان داستان
 نهمان کردن از من چه آیین بود
 فرراز آورم لشکری بیکران
 ببرم ز ایران پی توس را
 نه گستم نوذر نه بهرام نیو
 نشانمش بر کاخ کاوس شاه
 ابا شاه روی اندر آرم بروی
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 بچنگ یلان جنگ شیران کنم
 نماند به گیتی یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرزند کلاه...^(۱)

یکی نامه‌ی رستم جنگجوی
 سه یاقوت رخشان و سه بدره زر
 بدانگه که او زاده بودش زمام
 بگفتش تو این را بخوبی نگر
 دگر گفت افراسیاب این سخن
 پدر گر بداند که تو زین نشان
 چو داند بخواند ترا نزد خویش
 چنین گفت سهراب کاندز جهان
 بزرگان جنگاور از باستان
 نبرده نژادی که چون این بود
 کنون من ز ترکان جنگ آوران
 برانگیزم از کاخ کاوس را
 نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو
 برستم دهم اسپ و گرز و کلاه
 وز ایران به توران شوم جنگجوی
 بگیرم سر تخت افراسیاب
 ترا بانوی شهر ایران کنم
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن شود روی خورشید و ماه

سهراب که به تازگی پا به سال پانزده نهاده بود، پس از این از مادر پرسید که پدر و دودمان او کیست و مادرش پدر و نیاکان او را بر شمرد، سهراب سرمست و سرخوش از شنیدن تبار و نژاد خاندان خود شد، ویژه آن زمان که ارمغانهای پدر را دید که آن دیدن

بر سرمستی و غرور او بسیار افزوده و به زبان جوانی و پهلوانی به مادرش گفت: که با نگرش به این پدرم جهان پهلوان رستم و خود نیز جوان پهلوان این سرزمینم، تاج و تخت ایران و توران را بدست خواهم گرفت و پدرم رستم را بر تختگاه دو کشور خواهم نشانید و....

سهراب که آوازه‌ی پهلوانی و دلیری او در سراسر خاک کشور توران پیچیده و در روزگار شاهان و بزرگان نیاز به چنین پهلوانی داشتند، افراسیاب که پیوسته با سپاهیان ایران در جنگ بود، از سران سپاه خود شنید که فرزند رستم دستان پهلوانی است نامی و شکست‌ناپذیر و از این رو دو تن از پهلوانان توران را به نامهای (بارمان و هومان) را نزد سهراب فرستادند که بدون این که از آشنایی پدر و نیاکان او آگاه باشد، به جنگ رستم بفرستند و بارمان و هومان با کاروانی از ارمغانهای ارزشمند نزد سهراب رفتند و پیغام افراسیاب را به او گفتند:

که افکند سهراب کشتی بر آب
همی سرفراز و چو سرو چمن
همی رای شمشیر و تیر آیدش
کنون رزم کاوس جوید همی
نیامد همی یادش از هر کسی
هنر برتر از گوهر آمد پدید
خوش آمدش و خندید و شادی نمود
کسی کو گراید به گرزگران
که در جنگ شیران نجستی زمان
هـجیر دلاور مـر او را بدید
ز دژ رفت پـویان بدشت نبرد
برآشفت و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کای داده جانان به باد

خبر شد به نزدیک افراسیاب
یکی لشکری شد بر او انجمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی
سخن زین درازی چه باید کشید
چو افراسیاب آن سخنها شنود
ز لشکر گزید از دلاور سران
سپهد چو هومان و چون بارمان
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
نشست از بر باد پای چو گرد
چو سهراب جنگاور او را بدید
ز لشکر برون ساخت بر سان باد

کنون پای دار و عنان سخت گیر
 که زاینده را بر تو باید گریست
 بجنگت نباید مرا یار کس
 هم اکنون سرت را ز تن برکنم
 تنت را کند کرکس اندر نهان
 بگوش آمیزش تیز بنهاد روی
 که از یکدیگر باز نشناختند
 چو کوهی روان کرد از جا ستور
 نیامد سنان اندرو جایگیر
 بن نیزه زد بر میانش دلیر
 نیامد همی زد بدل درش یاد
 بجان و دلش اندر آمد ستوه
 همی خواست از تن ببرد سرش
 غمی شد ز سهراب زنهار خواست
 چو خشنود شد پند بسیار داد
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هجیر اندر آن انجمن...^(۱)

تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر
 چو مردی و نام و نژاد تو چیست
 هجیرش چنین داد پاسخ که بس
 هجیر دلیر سپهد منم
 فرستم بنزدیک شاه جهان
 بخندید سهراب چون از گفتگوی
 سبک نیزه بر نیزه انداختند
 چو آتش برآمد گو پیل زور
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر
 ز زمین برگرفتش بکردار باد
 بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
 از اسپ اندر آمد نشت از برش
 بیچید و برگشت از دست راست
 رها کرد از او چنگ و زنهار داد
 بستش ببند آنگهی جنگجوی
 بدژ در چو آگه شدند از هجیر
 خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن

در این نبردی که در نزدیکی دژ سپید در مرز ایران و توران رخ داد، دژیان یا کوتال دژ هجیر که به جنگ سهراب آمده بود، پس از نبردی سخت گرفتار دست سهراب شد و سهراب او را در بند نموده، نزد هومان از پهلوانان توران فرستاد و چون دژنشینان از گرفتار شدن هجیر آگاه شدند دختر گزدهم که گردآفرید نام داشت و دختری پهلوان و

همچون دختران ایرانی جنگجو و بی باک بود، جامه ی رزم به تن پیراست و زی میدان
نبرد روانه گردید:

که سالار آن انجمن گشت گم
برآورد از دل یکی آه سرد
همیشه بجنگ اندرون نامدار
که چون او به جنگ اندرون کس ندید
که شد لاله برگش بکردار شیر
نبد اندر آن کار جای درنگ
بزد بر سر ترگ رومی گره
کمند بر میان باد پایی بزیر
چو رعد خروشان یکی و یله کرد
دلیران و کار آزموده سران
بگردد بسان دلاور نهنگ
مر او را نیامد یکی پیش باز
بخندید و لب را بدندان گزید
بدام خداوند شمشیر و زور
یکی ترگ رومی بکردار باد
چو دخت کمند افکن او را بدید
نبد مرغ را پیش تیرش گذر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
برآشفست و تیر اندر آمد بجنگ
بنزدیک آن دختری جنگجوی
گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بدارید و سازید کار جهان

چو آگاه شد دختر گزدهم
غمین گشت و بر زد خروشی بدرد
زنی بد بکردار گردی سوار
کجا نام او بود گرد آفرید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر
بپوشید درع سواران جنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره
فرود آمد از دژ بکردار شیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد
که گردان کدامند و جنگ آوران
که بر من یکی آزمون را بجنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید
چنین گفت که آمد دگر باره گور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد
بیامد دمان پیش گرد آفرید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
به سهراب بر تیر باران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ده و دو هزار از دلیران گرد
چنین گفت کین چاره اندر نهان

ز پیوند جان و ز مهر گهر
 تهمتن بود بی گمان جنگجوی
 شود کشته بر دست این راد مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 ببندیم یک شب بدو خواب را
 بنزدیک سهراب روشن روان
 ده اسپ و ده استر بزین و ببار
 سر تاج در پایهی تخت عاج
 نبشته بنزدیک آن ارجمند
 زیانه برآزاید از داوری
 سمنگان و ایران و توران یکیست
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهد نبذ بی گمان
 که باشند یک چند مهمان تو
 جهان بر بداندیش تنگ آورید
 بردند با اسپ و استر ببار
 پذیره شدن را ببستش کمر
 سپه دید چندان دلش گشت شاد
 فرو ماند یکبار از او درشگفت
 ابا هدیه و آلت کارزار
 بگفتند پیغام شاه جهان
 از آن جایگه نسیز لشکر براند
 جهان شد پراز لشکر و های و هوی
 اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ

پسر را نباید که داند پدر
 چو روی اندر آرنند هر دو بروی
 مگر کان دلاورگو سال خورد
 چو بی رستم ایران بجنگ آوریم
 وز آن پس بگسیریم سهراب را
 برفتند بیدار دو پهلوان
 به پیش اندرون هدیه شهریار
 ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
 یکی نامه بالا بهی دلپسند
 که گر تخت ایران بجنگ آوری
 از این مرز تا آن بسی راه نیست
 فرستمت چندان که باید سپاه
 به توران چو هومان و چون بارمان
 فرستادم اینک بنزدیک تو
 اگر جنگ جویی تو جنگ آورند
 چنین نامه و خلعت شهریار
 چو آمد به سهراب از ایشان خبر
 بشد با نیا پیش هومان چو باد
 چو هومان و را دید با یال کفت
 بدو داد پس نامه شهریار
 همان نیز بیدارد و پهلوان
 جهانجوی چون نامه‌ی او بخواند
 بزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را نبد تاب با او به جنگ

سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت آباد و چیزی نماند...^(۱)

گردآفرید دختر گزدهم از پهلوانان ایرانی

بنابه گزارشهای نویسندگان و سرایندگان ایرانی زنان این مرز و بوم در پهنه‌ی تاریخ پیوسته رنگ و نقشی سازنده در کنار مردان داشته و چه در بزم و چه در رزم همدوش مردان ارزش و کارایی و شایستگی خود را نشان می‌دادند. زنان ایرانی که جدا از این مادرانی دلسوز و نمونه‌ی مادری در پرورش و پاک‌سازی فرزندان خود بوده‌اند، در کارهای کشتزارها و خانه‌داری سخت دیگر ویژه نبردهای برون و درون کشوری شمشیر و خنجر و در این روزگار تفنگ بدست همراه و هم‌رزم مردان می‌جنگیدند، چنانکه دیده شده تا پنجاه سال پیش که زنان ایرانی پا را به آستانه‌ی تمدن نوین گذارند، زنان ایلات و عشایر چنین پیشه و کاری را داشته و مرد وار در هر جنگی پیشاپیش مردان خود پیکار نموده و دلیری می‌آفریدند.

یکی از زنانی که همسان دیگر زنان پهلوان ایرانی در جنگهای پیش آمده قهرمانی نشان می‌دادند، گردآفرید دختر گزدهم از پهلوانان ایران زمین بوده است که سرگذشت جنگ او را با سهراب پور رستم در شاهنامه چنین می‌نمایند:

دژی بودکش خواندندی سفید	بدآن دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر	که با زور و دل بود و با تیغ و تیر
هنوز آن زمان گزدهم خرد بود	بخردی گراینده و گرد بود
یکی دختری داشت گرد و سوار	عنان پیچ و اسپ افکن و نامدار
هم آورد را دید گردآفرید	که بر سان آتش همی بر دمید
کمان را بزه بر ب بازو فکند	سمندش برآمد برابر بلند
سر نیز را سوی سهراب کرد	عنان و سنان را پراز تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ
 عنان برگرائید و برداشت اسپ
 بدست اندرون نیزه جان ستان
 بزد بر کمر بند گرد آفرید
 ز زین برگرفتش بکردار گوی
 چو بر زین بپیچید گرد آفرید
 بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد
 بیه آورد با او پسند نه بود
 سپهد عنان ازدها راسپرد
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانت سهراب که او دختر است
 شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
 سواران جنگی بروز نبرد
 ز فتراک بگشاد و پیچان کمند
 بدو گفت از من رهایی مجوی
 بیامد بدامم بسان تو گور
 گشادش رخ آنگاه گرد آفرید
 بر روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 که با دختری او بدشت نبرد
 نباید که چندی درنگ آورد
 نهانی بسازیم بهتر بود
 ز بهرمن از هر سو آهو مخواه

چو بد خواه او کرد چاره بجنگ
 بیامد بکردار آذر گشپ
 پس پشت خود کرد آنگه سنان
 زره بر تنش سر بسر بر درید
 که چوگان بزخم اندر آرد بروی
 یکی تیغ تیز از میان برکشید
 نشست از بر زین و برخاست گرد
 بتابید از او روی و برگشت زود
 بخشم از جهان روشنایی ببرد
 بجنبید و برداشت خود از برش
 درفشان چو خورشید شد روی اوی
 سر موی او از در افسر است
 چنین دختر آید به آوردگاه
 بر آرند بر چرخ گردنده گرد
 بینداخت و آمد میانش ببند
 چرا جنگ جستی تو ای ماه روی
 ز چنگم رهایی نیایی بزور
 که این راجزاین هیچ چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
 سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
 بدینسان بروی اندر آورد گرد
 همان نام را زیر ننگ آورد
 خرد داشتن کار مهتر بود
 میان دو صف برکشیده سپاه

نباید گه آشتی جنگ جست
 چو آیی چنانکت مراد و هواست
 ز خوش آب بگشود عناب را
 ببالای او سرو دهقان نکشت
 تو گفتی هوا بشکفد از میان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که آن نیست برتر ز چرخ بلند
 همان باره زانیزه و یال من
 سمنند سرافراز بر دژ کشید
 بیامد بسدرگاه دژ گزدهم
 پراز غم دل و دیده خونین شدند
 پراز درد بودند برنا و پیر
 ابانامداران و گردان بهم
 پراز غم بد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
 که نامد بجانت ز دشمن گزند
 بباره برآمد سپه بنگرید
 بدو گفت کای شاه ترکان و چین
 هم از آمدن هم زدشت نبرد
 به تاج و به تخت و به ماه و به مهر
 ترا ای ستمگر بدست آورم
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 چو گردون گردان کلاهد ربود
 چو بشنید گفتار گرد آفرید

کنون لشکر و دژ بفرمان تست
 دژ و گنج و دژیان سراسر تست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بد در اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
 بدو گفت از این گفته هرگز مگرد
 بدان باره دژ دل اندر مبند
 بی پای آورد زخم گوپال من
 عنان را بپیچید گرد آفرید
 همی رفت و سهراب با او بهم
 در دژ بستند و غمگین شدند
 از آزار گرد آفرید و هجیر
 بر دختر آمد همی گزدهم
 بدو گفت کای نیکدل شیر زن
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 بسخندید بسیاری گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چنین باز گرد
 بدو گفت سهراب کای خوب چهر
 که این باره با خاک پست آورم
 چو بیچاره گردی و پیچان شوی
 پشیمانی آنگه ندادت سود
 کجا رفت پیمان که کردی پدید

بخندید و با او به افسوس گفت که ترکان از ایران نیابند جفت...^(۱)

سهراب که می پنداشت سوار هم رزم او از پهلوانان مرد ایران زمین است، با گردآفرید به نبرد پرداخت و چپ و راست به به او تاخت، به گونه ای که گردآفرید تاب پایداری در برابر تازشهای پیایی سهراب را نداشت و کم کم از جنگیدن با آن پهلوان خسته شد که سهراب با دریافت ناتوانی هم رزمش با کمند او را گرفتار کرد که بناگاه گردآفرید کلاه خود یا ترگ جنگیش را از سر به کنار زد و موهای ستر او پیدا شد که سهراب با دیدن گیسوان زیبا و موهای آراسته اش دانست که دختری است که از ایرانیان به جنگ او آمد و شگفت زده می گفت که در میان ایرانیان پهلوان مردی پیدا نشده که این زن را به میدان نبرد فرستادند؟!

سهراب که گردآفرید را گرفتار کرده بود، به زیبایی و خوشگلی او فریفته شده و گردآفرید می دانست که سهراب دلباخته ی زیبایی و دلاوری او شده، از سهراب زنهار خواست که او رانکشد و آزاد نماید، و سهراب پذیرفت که از جان او بگذرد و هر دو بسوی دژ سپید که در دست گژدهم بود رفتند و چون در دژ را بروی آنان بستند سهراب دریافت که گردآفرید او را فریب داده و از نیرنگ زنانه یی خود بهره برده است.

سرش پرز رزم و دلش پرز بزم	بپوشید سهرای خفتان رزم
بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ	بیامد خروشان بر آن دشت جنگ
تو گفتمی که با او بهم بود شب	ز رستم بپرسید خندان دو لب
ز پیکار دل بر چه آراستی	که شب چون بدی روز چون خاستی
بزن چنگ بیداد را بر زمین	ز کف بفنک این گرز و شمشیر کین
به می تازه داریم روی دژم	نشینیم هر دو پیاده بهم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم	به پیش جهاندار پیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز من نام پنهان نبایدت کرد
 مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کودکانم گر تو هستی جوان
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 بسی گشته‌ام من فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بود بر بسترت
 کسی کز تو ماند ستودان کند
 اگر هوش تو زیر دست منست
 از اسبان جنگی فرود آمدند
 تو با من بساز و بیارای بزم
 همی آب شرمم به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم زابلی
 نکردیم هرگز چنین گفت و گوی
 نگیرم فریب تو زین در بگوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهانیان بود
 ندادم کسی را دروغ و فریب
 اگر نیست پند منت دلپذیر
 برآید به هنگام هوش از برت
 بپرد روان تن به زندان کند
 بفرجام یزدان بسیازیم دست
 هشیوار با گرز و خود آمدند...^(۱)

سهراب در رزم دوم با پدرش رستم به پند و اندرزگویی با رستم پرداخت که گویا گمان می‌برد که مهر پدری او در دلش پرتو افکنده و نمی‌خواست به جنگ پدر پیر خود برود، چه نشانی‌هایی که مادرش به او از پدر داده بود همه را در هم آورد خود می‌دید، اما رستم که می‌پنداشت پهلوان تورانی هم‌رزمش او را فریب می‌دهد به او گوشزد کرد که راه کژی را در پیش گرفته و از این نرم‌گویی او فریب و گول نخواهد خورد و سهراب ناگزیر به جنگ با رستم پرداخت.

جنگ دوم چون آغاز شد، سهراب رستم را بر زمین افکند و چنان که آیین

جنگجویان باستان بود خواست سرش را از تن جدا کند، اما شرم پدری سهراب را از سر بریدن رستم باز داشت و از روی سینه او بلند شد و راهی لشکرگاه گردید و رستم نیز به میان سپاه خود رفت، و روز سوم لشکریان ایران و توران رده‌های خود را بیاراستند و رستم و سهراب به میدان نبرد آمدند:

بسر بر همی گشت بدخواه بخت
شود سنگ خنجر را به کردار موم
گرفتند هر دو دوال و کمر
تو گفتمی که چرخ بلندش ببست
گرفت آن سر و یال جنگی نهنگ
زمانه بیامد نبودش توان
بدانست که آن هم نماند بزیر
بسر شیر بیدار دل بدرید
بیالودی این خنجر آبگون
بر اندام تو موی دشنه شود
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
ز گردان ایران ورا نام چیست
که بر درگهش پیل و شیران بود
سواران بسیار و پیل و بنه
رده گردش اندر ستاره سپاه
پس پشت پیلان و بالا ز پیش
بتزدش سواران زرینه کفش
درفشش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گردش اندر بپای
درافشان یکی در میانش گهر

دگر باره اسپان ببستند سخت
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
بکشتی گرفتن نهادند سر
سرافراز سهراب را زور دست
غمی گشت رستم بیازید چنگ
خشم آورد پشت دلیر جوان
زدش بر زمین بر بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
هر آنکه که تو تشنه گشتی به خون
زمانه به خون تو تشنه شود
به پیچید از آن پس یکی آه کرد
بقلب اندرون سپاه جای کیست
بدو گفت که آن شاه ایران بود
وز آن پس بدو گفت بر میمنه
سرا پرده‌ای برکشیده سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
چنین گفت کان توس نوذر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی شیر پیکر درفشی بزر

همه نیزه داران و جوشنوران
 بگژی میاور تباهی بروی
 سپهدار گودرز کشوادگان
 دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
 نه از دشت ببرد نه از که پلنگ
 یکی لشکری گشن پیشش به پای
 زده پیشش او اختر کباویان
 ابا فر و با سفت و یال گوان
 نشسته بیک سر از او برترست
 کمندی فروهشته بر پای اوی
 تو گویی که دریا بجوشد همی
 همی جوشد آن مرد بر جای خویش
 نه بینیم همی پیل همتای اوی
 بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
 که گر من نشان گو پیلتن
 ز رستم برآرد بناگاه گرد
 ز گردن کشان نام او بفکنم
 به نویی بیامد به نزدیک شاه
 بدو گفت نامش ندارم به ویر
 کسجا او بیامد بر شهریار
 که جایی برآمد ز رستم نشان
 همه دید و دیده نبد باورش
 مگر آن سخنها شود دلپذیر...^(۱)

پس پیشش اندر سپاهی گران
 که باشد مرا نام او باز گوی
 چنین گفت کان فر آزادگان
 سپه کش بود گاه کینه دلیر
 که با او نکوشد دلاور نهنگ
 بپرسید کان سبز پرده سرای
 یکی تخت پر مایه اندر میان
 برو برنشسته یکی پهلوان
 از آن که بر پای پیشش برست
 یکی باره پیشش ببالای اوی
 بدو هر زمان بر خروشد همی
 بسی پیل برگستواندار پیش
 به ایران نه مردی ببالای اوی
 درفشش ببین ازدها پیکرست
 هجیر آنگهی گفت با خویشان
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 از آن به نباشد که پنهان کنم
 بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
 بپرسید نامش ز فرخ هجیر
 بدین دژ بدم من بدان روزگار
 غمی گشت سهراب را دل بر آن
 نشان داده بود از پدر مادرش
 همی نام جست از زبان هجیر

سهراب نشانی خرگاه و پرچم‌های هر سپهبدی را از هجیر می‌پرسید که شاید نشانی از پدرش رستم بیابد، اما هر چه پرسید نامی از رستم در شمار پهلوانان و سپهسالاران ایران نیافت و بسیار اندوهگین و خشمناک گردید، چه مادرش به او سفارش نموده که هیچ لشکری از ایران به جنگ دشمن نخواهد آمد مگر اینکه درفش رستم پیشاپیش آن سپاه بجنبد که سهراب در این راستا نومید و سرگردان شده و به چادر خود بازگشت.

سهراب روز دیگر با ناشکیبایی و خشم به سپاه ایران تاخت و به خرگاه کی‌کاوس آسیب رساند تا آن جا که کاوس شاه از رستم خواست که به جنگ آن پهلوانی که خود را تورانی می‌نامید، برود و رستم به جنگ سهراب رفت، و پس از چند نبرد هر دو زخمی و خسته به خرگاه خود بازگشتند و روز دیگر نبرد آغاز شد. جایگاهش را نشان نداد و سهراب از ندیدن پدر و ناشنودن نام و نشان او بسیار اندوهگین شده بود:

زمانه برآورد از چرخ سر
نشست از بر چرمه ی مشک رنگ
یکی مغفر خسروی بر سرش
خم اندر خم و روی کرده دژم
بجایی که ایران سپه را بدید
بدوگفت با من تو کژی مگیر
چو آهی که نگزایدت کاستی
بکژی مکن رای و چاره مجوی
سرافراز باشی بهر انجمن
متاب از ره راستی هیچ روی
بیایی بسی خلعت و خواسته
چنین بند و زندان بود جای تو
زمن هر چه پرسد از ایران سپاه
بکژی چرا بایدم گفت و گوی

چو خورشید برداشت زرین سپر
بپوشید سهراب خفتان جنگ
پرنندی برافکند اندر برش
کمندی به فتراک برشت خم
بیامد یکی تند بالا گزید
بفرمود تا پیشش آمد هجیر
بهر کار در پیش کن راستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من
از ایران هر آنچت بگویم بگوی
سپارم بستو گنج آراسته
ورایدون که کژی بود رای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی

نبینی جز از راستی پیشه ام
 به گیتی به از راستی پیشه نیست
 بدو گفتم از تو بپرسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سرا پرده از دیبه رنگ رنگ
 به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
 یکی بر ز خورشید پیکر درفش
 از اینسان بشد تا در دژ رسید
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو سهراب از آن دیده آوا شنید
 به انگشت لشکر به هومان نمود
 چو هومان از آن دور سپه را بدید
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 نبینی تو زین لشکر بیکران
 چو پیش من آید به آوردگاه
 سلحست بسیار و مردم بسی
 کنون من به بخت شه افراسیاب
 به تنگی نداد هیچ سهراب دل
 یکی جام می خواست از می گسار
 وز آن سو سرا پرده شهریار
 ز بس خیمه و مرد و پرده سرای

بکژی نیاید خود اندیشه ام
 ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
 ز گردنکشان وز شاه و رمه
 چو گویو و چو توس و چو گودرز را
 ز هرکت بپرسم بمن بر شمار
 بدو اندرون خیمه های پلنگ
 بر آن تخت پیروزه برسان نیل
 سرش ماه زربین غلافش بنفش
 شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
 به سهراب بنمود که آمد سپاه
 بساره برآمد سپه را بدید
 سپاهی که آن را کرانه نبود
 دلش گشت پر بیم و دم در کشید
 که اندیشه از دل ببايد سترد
 یکی مرد جنگی بگزر گران
 کند با من از گرد گیتی سیاه
 سرافراز و جنگی نبینم کسی
 کنم دشت کین همچه دریای آب
 فرود آمد از باره شاداب دل
 نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 کشیدند بر دشت پیش حصار
 نمائد ایچ بر دشت و بر کوه جای...^(۱)

روز جنگ فرا رسید و رستم برای شناسایی سهراب پهلوان تورانی و فرزند خود به میدان رزم آمد و از سپاه توران مرد پهلوانی که پسر شاه سمنگان و خال سهراب و ژنده رزم نام داشت و مادر سهراب تهمینه برای شناسایی رستم و خویشاوندان ایرانی پسرش سهراب، او را همراه سهراب فرستاده بود ناخودآگاه به جنگ رستم آمد و رستم او را از زین برگرفت و آن پهلوان را گشت، که چون سهراب از مرگ خال خود آگاهی یافت کمر به جنگ رستم بست و هجیر را که در دست او گرفتار آمده بود، همراه خود برداشت و از او جوایای سران لشکر ویژه پدر خود رستم را می نمود که همگی پهلوانان ایران را هجیر برشمرده و چون می ترسید که گزند بر رستم رسد هر چه سهراب کرد، هجیر سخنی نگفت..

چو مصر و چو چین و چو هاماوران
 جگر خسته تیغ و تختش منند
 به کینه چرا دل پراکنده ای
 تو گفتی ز پیل زبان یافت کوس
 بتندی برو کرد رستم گذر
 منم گفتم شیر اوژن تاج بخش
 چرا دست یازد به من توس کیست
 بسی بر نیاید که گردد بلند
 شود بی گمان خویش پر خاشجوی
 بسی سروران را سر آرد بزیر
 که آمد سوی رزم ایرانیان
 ببستش سراسر به خم کمند
 وگر چند گشتست گرد و دلیر
 بشادی سوی کاخ داستان شویم

همه روم و سگسار و مازندران
 همه بنده در پیش رخش منند
 تو اندر جهان خود ز من زنده ای
 بزد تند یکدست بردست توس
 ز بالا نگون اندر آمد بسر
 برون شد بخشم اندر آمد بر رخش
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست
 چنین پاسخ آمد که این ارجمند
 همی می خورد بالب شیر بوی
 چو آیدش هنگام بازوی شیر
 از اینسان که گویی تو ای پهلوان
 ز باره هجیر دلاور فکند
 نباشد چنین کار آن بچه شیر
 بیا تا کنون سوی ایران شویم

ببینیم تا رای این کار چیست همین پهلوان ترک فرخنده کیست...^(۱)

رستم پس از پرسیدن دلاوری سهراب از گیو، به شگفتی افتاد که چنین پهلوانی در میان تورانیان سراغ ندارد چه رستم همگی پهلوانان و گردان توران زمین و خاندان و دودمان رزمیان آن مرز و بوم را که سالها با آنان جنگ و ستیز داشت می شناخت، اما مغز و اندیشه اش ناگاه گرداگرد فرزندش سهراب که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بود، به پرواز درآمد و پس از لختی اندیشیدن پیرامون سهراب گفت که او هنوز کوچک است و نخواهد توانست به میدان نبرد آید و اگر چنین کند مادرش می داند که افراسیاب دشمن رستم است و به این کار دست نخواهد یازید.

گیو که با شتاب از پیش کی کاوس آمده بود، به رستم پدر زن خود وانمود کرد که کی کاوس چندین بار به او سفارش نموده بود که به جهان پهلوان رستم خواهش نماید که هر چه زودتر از زابلستان به ایران آمده تا به سرکوب این جوان ناشناخته‌ی ترک بپردازد، اما رستم چندان شتابی از خود نشان نمی داد که این کوتاهی انگیزه اش خشم کی کاوس را در پی داشت:

چو رستم بیامد بنزدیک شاه	پذیره شدندش یکی روز راه
چو توس و چو گودرز کشوادگان	پیاده شد پیش اسبش دوان
پیاده شد از اسب رستم همان	گرفتند پرسش برو بر مهان
که بر هم زند مژه را جنگجوی	گراید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت	دو لشکر برو ماند اندر شگفت
همه مردم ما بزهار اوست	پر آزار مغز و پر از درد پوست

سواران توران بسی دیده‌ام
 مبادا که او در میان دو صف
 نخواهم که با او به صحرا بود
 بر آن کوه بخشایش آرد زمین
 اگر دم زند شهریار اندرین
 عنان پیچ از این گونه نشنیده‌ام
 یکی مرد جنگاور آرد بکف
 هم آورد اگر کوه خارا بود
 که او اسپ راند برو روز کین
 نیارد سپاه و نسازد کمین

از ایران همه فرهی رفته گیر
 جهان از سر تیغش اشفته گیر...

از آن سوی لشکر توران بفرماندهی سهراب، به دژ سپید تاخت و دژ را بدست گرفت و خواسته‌ها و دارایی آن را به تاراج بردند، سهراب که دل‌باخته‌ی گردآفرید شده بود، در هر جایی دنبال او و گزدهم پدر او بود، اما هر چه جست آن دورا نیافت و در دژ سپید پناه گرفت.

گیو نیز که به زابلستان نزد رستم رفته بود، نامه‌ی کاوس شاه را به او داد و رستم چون آن نامه را بخواند با شگفتی از گیو چگونگی کار سهراب را پرسید:

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
 که مانده سام گرد از مهان
 از آزادگان این نباشد شگفت
 نگوید کس این نامدار از کجاست
 من از دخت شاه سمنگان یکی
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ
 بهخندید وز آن کار خیره بماند
 سواری پدید آمد اندر جهان
 ز ترکان چنین یاد باید گرفت
 ندانم کنون کین سوار از کجاست
 پسر دارم و هست او کودکی
 توان کردگاه شتاب و درنگ

فرستادمش زر و گوهر بسی
 بر مادر او بدست کسی

سهراب که از کارگرد آفرید سخت برآشفته شد و گرد آفرید با لبخند پاسخ او را داد که ای پهلوان آگاه باش که ترا فریب دادم که سهراب او را از فرجام کار او بترسانید و بدو گفت روزی تو را در بند خواهم کرد که رهایی از آن نخواهی یافت و سهراب سرافکننده به میان لشکرگاه خود بازگشت.

با نگرش به این که دژ سپید در راه بندان سپاهیان توران زمین درآمد بود، و از هر سوی سپاهیان تورانی گرد و بر آن خرگاه برافراشته بودند، گژدهم از بیم اینکه سپاهیان توران به دژ او تازند، نامه‌ای به کی کاوس پادشاه ایران نوشت و از او یاری خواست. فردوسی در این باره می‌سراید:

بیاورد و بنشانند مرد دبیر
برافکنند پوینده مردی براه
نمود آنگهی گردش روزگار
همه زور جویمان و کند آوران
که سالش زد و هفت ناید فزون
چو خورشید تابان بدو پیکرست
ز ترکان ندیدم چنان دست و گرز
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو بازوی او تیغ برنده نیست
ز گردان کس او را هم آورد نیست
نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
و یا گردی از تخمه نیرمست
یکی باره‌ی تیز تک برنشست
بر اسپش ندیدم فزون ز آن بپای
زمانه بدست تو دادم کلید
مرا برکشید و بزودی بکشت

چو او باز گردید گژدهم پیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نخست آفرین کرد بر شهریار
که آمد بر ما سپاهی گران
یکی پهلوان بد به پیش اندرون
ببالا ز سرو سهی برترست
برش چون بر شیر و بالاش برز
چو شمشیر هندی بدست آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست
به ایران و توران چنو مرد نیست
بنام است سهراب گرد دلیر
تو گویی مگر بی گمان رستمست
هـجیر دلاور میان راببست
بشد پیش آن ترک رزم آزمای
بدو گفت کین بر من از من رسید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت

بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو ببیند که خشتست بالین من
 کسی هم ببرد نزد رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشمش همی خیره گشت
 بیفتاد و از پای و بیهوش گشت
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر دمید
 بکشتی مرا خیره بر بدخویی
 نجنبید یکباره مهتر ز جای
 برهنه بین این تن روشنم
 بیامد پر از خون دورخ مادرم
 بدار و بین تا که آید بکار

ببازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستش تا ببینمش روی
 دریغاکه رنجم نیامد ببر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی در سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از این نامداران و گردنکشان
 که سهراب گشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم مماناد نام
 بزد نعره و خونش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدین سان بدید
 بدو گفت گرز آن که رستم تویی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشای از جوشنم
 چو برخاست آواز کوس از درم
 مرا گفت که این از پدر یادگار

کنون کارگر شد که پیکار گشت

پسر پیش چشم پدر خوار گشت...^(۱)

با چنین پیش آمدی سخت و ناگوار، سهراب نادانسته بدست رستم کشته شد، و مادرش تهمینه که آرزوی دیدن رستم و بالیدن فرزندش سهراب را داشت به سوگ فرزند پهلوانش نشست و با روزگاری سیاه و تاریک پس از ماهی چند درگذشت و چون مادران تاریخ سازی که از دامانشان ابر مردان تاریخ زاده شدند، نام و نشان او به ژرفای دریای یادرفتگی و فراموشی فرورفت.

منیژه دختر افراسیاب تورانی

با نگرش به سرگذشت و سرنوشت زنان و مردانی که در تاریخ بشریت از آغاز پیدایش و جفت گیری دچار عشق و دل بستگی بهم شده و نامی زنده و همیشگی از خود در تاریخ بجای نهاده اند، منیژه دختر افراسیاب یکی از این زنانی بود که نامش زیور و گوهربخش تاریخ ایران می باشد. ۱

فردوسی داستان دل بستگی و شیدایی او را به بیژن پسر گیو و نوه رستم داستان در کتاب شاهنامه اش که شاهکار سروده های ایران بزرگ است، با آب و تاب چنین آورده است:

فرو خوانم از دفتر باستان
شگفت اندر و مانی از کار چرخ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ
مرا امشب این داستان بازگوی
که آرد ز مردم ز هرگونه کار
نه پیدا بود درد و درمان اوی
به شعر آراز این دفتر پهلوی
بخوان داستان و بیفزای مهر
ز تو گشت طبع من آراسته
مرا طبع ناساز گردد به ساز

بپیمای می تا یکی داستان
که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
پراز چاره و مهر و نیرنگ و رنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
زنیک و بد چرخ ناسازگار
نداند کسی راه و سامان اوی
مرا گفتم از من سخن بشنوی
بگفتم بیارای بت مهر چهر
ابا مهربان سرو پیراسته
چو گویی به من باز پوشیده راز

چنان چون ز تو بشنوم در بدر به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
 ابا مهربان یار نیکی شناس بخواند آن بت مهربان داستان
 ز دفتر نبشته گه باستان به آغاز شعرم کنون گوش دار
 خرد یاد دار و بدل هوش دار...^(۱)

فردوسی آمرزیده روان در این داستان، انگیزه سرودن داستان را بروشنی می‌نمایاند و می‌فرماید که این داستان را زنی ماهرو برآیم بازگفت، و آن را بی‌گونه‌ای که در آن کم و بیشی دیده نشود به رنگ و روی چامه‌ای در آورده‌ام، چه فردوسی در شاهنامه خود همواره به برداشته‌های خود از زبان دهقان و دیگران می‌پردازد که آنان در سرودن داستانهای راهنمای او بوده‌اند، و در این داستان گریزی به آگاه زنی می‌زند که داستان منیژه و بیژن را بر پایه نبشته‌ای از داستانهای باستان برای او باز گفته است که بنابراین داستان پهلوانان ایران که همیشه در جنگ و ستیز با تورانیان بودند در مرز توران زمین به گردشگاهی بر می‌خورند که جایگاه خوشگذرانی خاندان افراسیاب بوده است:

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور بدو روز را هست از این جا به تور
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد کز و شاد گردد دل راد مرد
 همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در پهلوان
 زمین پر نیان و هوا مشکبوی گلابست گویی مگر آبجوی
 خم آورده از بار شاخ درخت صنم شد گل و گشته بلبل شمن
 خرامان به گرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو
 از این پس کنون تان نه بس روزگار شود چون بهشت آن همه جویبار
 پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو به شادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
زند خیمه آنگه در آن مرغزار
همه دخت ترکان پوشیده روی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه دشت بینی بیاراسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
بگیریم از ایشان پریچهره چند
چنین گفت گرگین و بیژن جوان
بگفتا هلا هین برو تا رویم
بر آن سان نشستند آنگاه زود
گهی نام جست اندر آن گاه کام

درخشان کند باغ چون آفتاب
ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه سرو قد و همه مشکبوی
همه لب پر از می به بوی گلاب
چو بستخانه‌ی چین پر از خواسته
شویم و بتازیم یکروزه راه
بنزدیک خسرو بریم ارجمند
بجنبیدش آن گوهر پهلوان
بدیدار آن جشن خرم شویم
برفتند از آن سو که آن جشن بود
جوان بود جوانوار برداشت گام... (۱)

چون این سخنان نغز و دلنشین که هم شیدایی و عشق زا و هم نام آور بود، بگوش
بیژن رسید، به گرگین میلاد گفت: چه بهتر که، دو آماج را برگزینیم، یکی آن که از
دختران تورانی کام گیریم و آنان کنیزوار به خانه‌ی خود بریم و دیگر آنکه با تاختن به
دشمن نامی بلند بدست آوریم و از این کار ما هم کی خسرو هم اسپهبدان لشکریان
ایران خوشنود خواهند شد و هر دو پهلوان راهی جشنگاه تورانیان شدند:

برفتند هر دو براه دراز
میان دو بیشه بیک روز راه
در آن مرغزاران ارمان دو روز
چو دانست گرگین که آمد عروس
ببیژن پس آن داستان برگشاد

یکی راست پیشه یکی کینه ساز
فرود آمد آن گرد لشکر پناه
همی شاد بودند با باز و یوز
همه دشت از او شد چو چشم خروس
وز آن جشن و رامش همی کرد یاد

که من پیشتر سازم این رفتنا
 که تورانیان چون بسی چپند سود
 ببینم که آید بدل خوش ترم
 بگردن بر آرم ز دوده سنان
 شود دل ز دیدار بیدارتر
 همیشه از انده آزاد باش
 ز بهر شدن کار خود راست کرد
 که در بزمگه بر نهادی بسر
 بیاور که ما را به بزم است راه
 همان یاره ی گیو گوهر نگار
 بتاج اندر آویخت پر همای
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت
 دل از کام خویشش پر اندیشه شد
 که تا ز آفتابش نیاید گزند
 همی کرد پنهان بدیشان نگاه
 بیاراسته همچو خرم بهار
 روان را همی داد گیتی درود
 بدید آن سهی قد لشکر پناه
 بنفشه گرفته دو برگ سمن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش بخورشید روی
 که روزیر آن شاخ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست
 که آوردت ایدر بدین جادرا

به گرگین چنین گفت پس بیژنا
 شوم بزمگه را ببینم ز دور
 نخستین یکی رویشان بنگرم
 وز آنجا بتابم هم آنکه عنان
 زنیم آن زمان رای هوشیارتر
 بدو گفت گرگین برو شاد باش
 چو برخاست بیژن دو رخ همچو ورد
 به گنجورگفت آن کلاه پدر
 که رخشان شدی زو همه بزمگاه
 همان طوق کیخسرو و گوشوار
 بپوشید رخشنده روی قبای
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 به اسپ اندر آورد پای و برفت
 چو نزدیک تر رفت و در بیشه شد
 بزیر یکی سرو بن شد بلند
 بداشت اسپ را هم بدان جایگاه
 بتان دید چون لعبت قندهار
 همه دشت آوای رود و سرود
 چو آن خوبچهره ز خیمه براه
 به رخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه جهان پهلوان بر سرش
 بپرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مردایه را چون نوند
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 بپرسش که چون آمدی ایدرا

پری زاده‌ای یا سیاوخشیا
 و یا خاست اندر جهان رستخیز
 که تا سالیان من بدین مرغزار
 ندیدم بدین جشنگه هیچ کس
 بگویم که تو مردمی یا پری
 ندیدم کسی چون تو ای ماهروی
 چو بشنید دایه ز دختر پیام
 وز آنجا بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نه از پری زادگان
 منم بیژن گیو از ایران بجنگ
 سرانشان بریدم فکندم براه
 چو زین بزمگه آگهی یافتم
 سبک راه این بیشه برداشتم
 مگر چهره ی دخت افراسیاب
 گرم تو برین کار یاور بدی
 ز من یابی این جام گوهر نگار
 همی بینم این دشت آراسته
 اگر نیک رایی کنی تاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره بری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنین است و بالا چنین
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان
 گر آیی خرامان بنزدیک من

که دلها به مهرت همی بخشیا
 که بفروختی آتش مهر تیز
 همی جشن سازم بدین نو بهار
 ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری
 تو اکنون چه نامی کدامی بگوی
 سبک رفت همی زد بره تیز گام
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل برشکفت
 که من ای فرستاده ی خوب گوی
 از ایـرانم از شهر آزادگان
 برزم گراز آمدم تیز چنگ
 که دندانهاشان برم نزد شاه
 سوی گیو گودرز نشتاftم
 پر اندیشه این راه بگذاشتم
 نماید مرا بخت فرخ بخواب
 بتو بخشم این جامه ی خسروی
 ز گوهر بدو اندرون گوشوار
 چو بتخانه ی چین پراز خواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش بامن ایدون به مهرآوری
 بگوش منیژه سرایید راز
 چنین آفریدش جهان آفرین
 کت آمد بدست آنچه بروی گمان
 بر افروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای دل و گوش بیژن بهاسخ سرای...^(۱)

بیژن چون به جشنگاه منیژه فرود آمد، در کنار درخت سروی آرמיד که ناگاه چشم منیژه به او افتاد و جوانی را که آن زمان به زیبایی و آراستگی ندیده بود، هوش از او بر بود و با شتاب یکی از زنان دایه گان خود را فرا خواند و بیژن را به او نشان داد و گفت او را پس از شناسایی نزدش آورد و دایه رفت و با بیژن به گفت و گو نشست و بیژن پس از آنکه ارمغانی چند به او بخشید از چگونگی آماج وی و آمدنش به این جشنگاه را پرسید، و او پاسخ داد که از ایران به رزم دشمن آمدم و برخوردارم به این رامشگاه و دل بسته و شیفته‌ی بانوی شما شدم.

دایه پس از دیداری دوباره با منیژه، از او خواست که دیدار نو با هم داشته باشند و منیژه بیژن را بار داد و اندو در چادر و بزمگاه منیژه با هم نشسته و براز و نیاز پرداخته‌اند:

نماند آن زمان هیچ جای سخن خرامید از آن سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی پیاده همی گام زد بآرزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروان که با تو که آمد بچنگ از گوان
چرا اینچنین روی و آن فرو برز برنجانی ای خوبچهره بگرز
بشستند پایش به مشک و گلاب گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خون و خورش گونه گون همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگهی رود و می ساختند ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای ابا بر بت و چنگ و رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چو از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سال خورده به جام بلور
 سه روز و سه شب شاد بودند بهم
 چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد می مرد مست
 عماری بیچید و آمد براه
 ز یک سو نشستن گه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 نهفته بکاخ اندر آمد بشب
 بیاراستندش یکی جای خواب
 بیاورد روغن مر او را بداد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 به ایوان افراسیاب اندرا
 به پیچید بر خویشتن بیژنا
 چنین گفت کای کردگار ار مرا
 ز گرگین بخواهی همی کین من
 که او بد بدین بد مرا رهنمون
 منیژه بدو گفت دل شاد دار
 به مردان ز هر گونه کار آیدا
 نهادند از آن پس به خوردن سرا
 ز هر خرگهی گلرخی خواستند

بدینار خرگاه چو پشت پلنگ
 سراپرده آراسته سر بسر
 برآورده با بیژن گیو زور
 گرفته برو خواب و مستی ستم
 بدیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرهنده آمیخت با نوش بر
 ابی خویشتن سرش بنهاد پست
 مرآن خفته را اندر آن جایگاه
 دگر ساخته جای آرام را
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب
 بپوشید بر خفته بر چادرا
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگار سمنبر در آغوش یافت
 ابا ماه رویی ببالین سرا
 بیزدان پناهد از اهریمن
 رهایی نخواهد بدن زاید را
 برو بشنوی درد و نفرین من
 همی خواند بر من هزاران فسون
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آیدا
 که هم دار بد پیش و هم منبرا
 بدیبا چینی بیاراستند

بشادی همه روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد بدریان از این
 درخت بلا را بجناباندا
 به ژرفی نگه کرد کار از نخست
 بدین آمدن سوی توران چراست
 شتابید نزدیک دربان خویش
 دوان از پس برده برداشت پای
 که دختر از ایران گزیدست جفت
 توگفتی که بیدست هنگام باد
 برآشفت و این داستان بازگفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 قراخان سالار در پیش خواند
 هشیوار با من یکی رای زن
 که درگاه هشیار ترکن نگاه
 ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
 زگفت قراخان آمد شتاب
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 غم شهر ایران و فرزند خود
 نگه دار مرکاخ را بام و در
 ببند و کشانش بیارایدرا...^(۱)

پری چهرگان رود برداشتند
 چو یک چند بگذشتشان این چنین
 کسی کز گزافه سخن راندا
 نهفته همه رازها باز جست
 نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
 بدانت و ترسان شد از جان خویش
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای
 بیامد بر شاه ترکان بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده برخ خون ز مژگان برفت
 کرا از پس برده دختر بود
 ز کار منیژه به خیره بماند
 بدوگفت ازین کار ناپاک زن
 چنین داد پاسخ قراخان بشاه
 اگر هست خود جای گفتار نیست
 چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 به گیتی کر بد چنین روز بد
 برو با سواران هشیار سر
 نگر تا ببینی بکاخ اندرا

بیژن چون به دیدار منیژه رفت و با شور و شیدایی منیژه او را پذیرفت و چندین شب
 با همدیگر بسر می بردند، منیژه از آنجایی که عاشق و دلباخته‌ی بیژن شده بود و

نمی‌توانست دوری و جدایی او را بپذیرد، به این اندیشه پرداخت که داروی هوش بر یا بیهوش کننده‌ای در جام می‌او بریزد و او را با بیهوشی و سستی در عماره یا کجاوه خود بگذارد و دور از چشم نگهبان کاخ به خانه و نشیمنگاه خود برسد که چون بیژن از سستی بیرون آمد، دریافت که او در دام منیژه افتاده و برون رفت او بسیار دشوار و سخت می‌باشد و در دل به گرگین میلاد که او را که دچار این درد و رنج کرده بود به نفرین نمودن می‌پرداخت که منیژه از چگونگی درد و نا آرامی بیژن پی برد و به او نوید داد که زندگانی پهلوانی و بزرگان چنین راه تیره‌ای را در بر دارد نباید مرد پهلوانی چون او از این پیش آمد بهراسد.

بیژن که چند گاهی پنهانی شب و روز را در نهانگاه شبستان افراسیاب و در پیش منیژه سپری می‌کرد، ناگاه رازش آشکار شد و به سر نگهبان کاخ آگهی رسید که مردی بیگانه شب و روز در بستر منیژه آرمیده و با او خوش می‌گذراند که سر نگهبان از بیم جان خود، آن رویداد را به افراسیاب رسانید و افراسیاب به گرسیوز دستور رسیدگی و پژوهش در این باره داده است:

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
غریویدن چنگ و بانگ ریاب
در و بام او را سواران شاه
چو گرسیوز آن کاخ درسته دید
بزد دست و بر کند بندش ز جای
بیامد نزدیک آن خانه زود
ز در چون به بیژن در افکند چشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود
چو بیژن نشسته میان زنان
بدو بانگ گرسیوز از دور کرد
فتادی به چنگال شیر ژبان
از ایوان خروش آمد و نوش و خور
بر آمد ز ایوان افراسیاب
گرفتند و هر سوی بستند راه
می و غلغل و نوش پیوسته دید
بجست از در اندر میان سرای
کجا پیشگه مرد بیگانه بود
بجوشید خورش برو بزر خشم
همه با ریاب و نبید و سرود
بکف بر می‌سرخ شادی کنان
که‌ای خویش نشناس نا زاده مرد
کجا برد خواهی تو جان از میان

که چون رزم سازم برهنه تن
 همانا که برگشتم امروز هور
 که سر داد باید همی رایگان
 جز ایزد مرا نیست فریاد رس
 یکی خنجری داشتی آبگون
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 سهره هلووانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نبیند کسی پشت من در گریز
 که بر من چنین بخت بد ساز کرد
 میان یسلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم به خون چنگ را
 فراوان ببرم سران را سرا
 بخوانم برو داستان یکسری
 سزدگر به نیکی بوی رهنمون
 چو دید آن چنان تیزی جنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 به چربی کشیدش به بند اندرا...^(۱)

بپیچید بر خویشتن بیژنا
 نه شبرنگ با من نه رهوار بود
 کجا گیو و گودرز کشاورادگان
 زگیتی نبینم همی یار کس
 همیشه بیک ساق موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام
 که من بیژنم پور کشاورادگان
 ندرد کسی پوست بر من مگر
 وگر خیز داند در جهان رستخیز
 به گرسیوز آنگه آواز کرد
 تو دانی نیاگان و شاه مرا
 اگر جنگ جوید من جنگ را
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی
 بدانست کور است گوید همی
 وفا کرد با او به سوگندها
 به پیمان جدا کرد از او خنجرا

گرسیوز که به فرمان افراسیاب برای گرفتن بیژن به کاخ منیژه رفت، چون با بیژن روبرو شد، نام و نشان او را پرسید و بیژن گفت: من بیژن پور گیو هستم و کسی یارای نبرد با من ندارد و اگر کسی بجنگ من آید با این جنگ افزاری بس این دشنه در دست

ندارم او را از پای در می آورم اگر صد تن باشد.

گرسیوز که آشنایی به خاندان بیژن داشت و می دانست در نبرد تن به تن کسی تاب و توان او را ندارد، از در آستی بر آمد و چون بیژن از او درخواست کرده بود که او را نزد افراسیاب برد، گرسیوز با سوگند او را فریب داد و پس از اینکه خنجرش را گرفت، دست بسته او را پیش افراسیاب برد و افراسیاب از او به تندی و پر خاشگری پرسید و بیژن پاسخ داد:

چرا آمدستی بدین بوم و بر
گراز من کنی راستی خواستار
نبود اندرین کار کس را گناه
بدان جشن تورانی فراز آمدم
بر انداختم میهن و دوده را
که تا سایه دارد مرا آفتاب
مرا اندر آورد خفته بنبر
که آمد همی لشکر دخت شاه
ز هر سو عماری بمن برگذشت
گرفتند هر سو سواران تور
کشیده در و چادری پر نیان
نهاده به بالینش بر افسری
میان سواران در آمد چو باد
در آن خوبچهره فسونی بخواند
بجنیدم و چشم کردم پر آب
منیژه بدین کار آلوده نیست...^(۱)

بدو گفت شاه ای بد خیره سر
برو آفرین کرد کای شهریار
نه من بآرزو جستم این پیشگاه
از ایـران بـجنگ گراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب
بیامد پری و بگسترده پر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه
سواران پراکنده برگرد دشت
یکی چتر هندی بر آمد ز دور
عماری یکی عود اندر میان
بدو اندرون خفته بت بنگری
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد
مرا در عماری به ناگه نشاند
زمانی به ایوان بماندم بخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست

بنا به سروده‌های فردوسی بیژن را دست بسته نزد افراسیاب بردند، افراسیاب از بیژن پرسید چرا بدین جا آمدی و او گفت که مرا پریان جادو کردند و چشم بسته در این کاخ، آورده‌اند و منیژه از این پیش آمد ناآگاه و به هیچ روی آلوده دامن نیست و در این باره هرگز گناهی ندارند و افراسیاب به او با تندی چنین سخن گفت:

که روز بدت کرد بر تو شتاب
همی رزم جستی و نام بلند
همی خام گویی بکردار مست
نخواهی سر از من ربودن همی
سخن بشنو از من یکی گوش دار
توانند کردن بهر جای جنگ
توانند کوشید با بدگمان
یکی را ز پولاد و پیراهنا
وگر چند باشد دلش پرستیز
دلیری نمودن بدین انجمن
ز توران گزین صد هزاران سران
اگر زنده ماند بمردم مدار
برو برفکند و بر آورد خشم
تو گفتی میانش نشاید درید
فزونی سگالد همی بر منا
همی رزم جوید به ننگ و نبرد
هم اندر زمان زو بپرداز جای
که باشد ز هر سو برو رهگذر

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
تو آنی کز ایران به تیر و کمند
کنون چون زنان پیش من بسته دست
بکار دروغ آزمودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار
گرازان بدنجان و شیران به جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
یکی دست بسته برهنه تن
چگونه درد شیر بی چنگ تیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من
یکی اسپ فرمای و گرزگران
به آورد گه گریکی ز آن هزار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم
به گرسیوز اندر یکی بنگرید
نبینی که این بد کنش ریمنا
پسنده نبودش همین بد که کرد
ببر همچنین بند بر دست و پای
بفرمای داری زدن پیش در

نگون بخت را زنده بردار کن وزو نیز با من مگردان سخن...^(۱)

گرسیوز بنا به دستور افراسیاب پیش زمینه‌ی بر دار کشیدن بیژن را فراهم آورد و چون خواست که بیژن را به دار بیاویزد، پیران ویسه از نامداران توران زمین ناگاه نزد افراسیاب فراز آمد و چون به چگونگی کار بیژن پرسید، افراسیاب را از کشتن بیژن باز داشت و به او گوشزد کرد که تورانیان در زبانه‌ی آتش بازخواست خون بیژن خواهند سوخت و افراسیاب پذیرفت که او را به دار نکشد، اما به زندان بیفکند:

همی بر شکست بد گمانیش را
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 فروهشته از دار پیچان کمند
 در شاه را از در دار کیست
 کجا شاه را بدترین دشمن است
 جگر خسته دیدش برهنه تنا
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی
 چنان چون رسیدش ز بد خواه جفت
 فرو ریخت آب از دو دیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بر شاه توران خرامید تفت
 بر شاه با دست کرده بکش

ببخشود یزدان جوانیش را
 کننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 به تورانیان گفت کین دار چیست
 بدو گفت گرسیوز این بیژن است
 براند اسپ و آمد بر بیژنا
 دو دست از پس پشت بسته چون سنگ
 بپرسید و گفتا که چون آمدی
 همه داستان بیژن او را بگفت
 ببخشود پیران ویسه بدوی
 بفرمود تا یک زمانش بدار
 بدان تا ببینم یکی روی شاه
 بزد اسپ پیران ویسه برفت
 بکاخ اندر آمد پرستار فش

بر افراسیاب آفرین کرد سخت
 چو دستور پاکیزه‌ای رهنمای
 بسپایست پیران آزاده خوی
 ترا بیشتر نزد من آبروی
 اگر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همه رنج خویش
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 نیابد بجز تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز مردان و گنج و ز نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 بزرگان فرخنده بنیاد ما
 نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
 یکی پند نیک از من اندر پذیر
 که هستش یکی شاه با رای دهش
 بتوران دگر جنگ و کین افکنی
 همی داده‌ام پند در چند کار
 از آن کارها داشتم دست باز
 که دشمن کنی رستم و توس را
 ز بهر تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوند مان
 بسا کس که در خانه پنهان کنند
 بسا شیر مردان که گردند کم
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیورا

پساده دوان تا بنزدیک تخت
 همی بود بر پیش خسرو به پای
 جهاندار دانست کز آرزوی
 بخندید و گفتا چو خواهی بگوی
 اگر رزم خواهی اگر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که جاوید بادا ترا تخت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هر چه خواهم به بخت تو هست
 مرا این نیاز از پی خویش نیست
 من از پادشاهیست آباد ما
 همی غم خورم ای سزاوار گاه
 پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر
 تو این بیژن نامور را مکش
 که کین سیاوخش تازه کنی
 که من شاه را پیش از این چند بار
 بفرمان من هیچ نامد فراز
 مکش گفتمت پور کاوس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 از ایران پیلان بکویند مان
 بسا کس که در کینه بی جان کنند
 بسا زن که بی شوی گردد دژم
 بکشتی به خیره سیاوخش را
 فراموش کردی مگر گیو را

که کردند با شهر تورانیان
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نیاسود اندر نیام
 بخورشید بر خون چگانند از اوی
 گل زهر خیره چو بویی همی
 یکی گود خیزد ز توران زمین
 دو چشم خرد باز کن بنگرا
 ابا شاه ایوان چه در خوردیا
 درخت بلا را بار آوری
 ایا پهلوان جهان کدخدای
 نهنگ دژم رستم نیو را
 بیاید ز بهر نبیره بجنگ
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 به ایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوایی آمد بهپیران سرم
 ز پرده بگسترد بر انجمن
 بخندد همی لشکر و کشورم
 گشایند بر من ز هر سوزبان
 بیپالایم از دیدگان آب زرد
 که ای شاه نیک اختر راست گوی
 جز از نیک نامی نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف سالار من
 کجا دار و کشتن گزینند بر آن
 ببندند از این پس بدی را میان
 ز دیوان همی نام او کس نخواند

ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره بیپای ستور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام
 که رستم هنوز سر فشانند از اوی
 بر آرام کین چه جویی همی
 اگر خون بیژن بریزی برین
 خردمند شاهی و با کهترا
 نگه کن بر آن کین که گستردیا
 همانا دگر خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیو را
 چو گودرز کشواد پولاد چنگ
 چو برزد بر آن آتش تیز آب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 نبینی کز این بی هنر دخترم
 همه نام پوشیده رویان من
 کزین ننگ تا جاودان بر درم
 چو او یابد از من رهایی بجان
 برسوایی اندر بمانم بدرد
 بسی آفرین کرد پیران بروی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن از این رای هوشیار من
 ببندد مر او را به بسند گران
 از او پسند گیرند ایرانیان
 هر آن کو بزند آن تو بسته ماند

چنان کرد سالار کورای دید دلش با زبان شه یکتای دید...^(۱)

بیژن پس از پا در میانی و میانجگری پیران ویسه و این که او پیامد کشتن بیژن را برای مردم توران همانند کشته شدن سیاوش می دانست که صدها تن از ایرانیان و تورانیان به خاک و خون غلتیدند، از مرگ رهایی یافت، اما افراسیاب به بدترین روشی او را به سیاه چالی انداخت که زیستن در آن بسیار سخت و ناهموار بوده است:

به گرسیوز آنگه بفرمود شاه	که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش به زنجیر برکش به غل	یکی بند رومی بکردار پل
بپیوند مسمارهای گران	ز سر تابه پایش ببنداندر آن
پس آنگه نگونش در افکن به چاه	که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پل و آن سنگ اکوان دیو	که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست بر بیشه ی چینستان	بیاور ز بیژن بر آن کین ستان
به پیلان گردنکش آن سنگ را	که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه و او را بپوش	بمان تا بزاری برآیدش هوش... ^(۲)

بیژن را به چاهی انداختند که در آن آذرخش آفتاب و ماه نمی تابید که آن جا برای او جان فرسا و روان کا بوده است. منیژه که از شوربختی و تیره روزی بیژن آگاه شد هر چه تلاش کرد کاری برای رهایی بیژن نتوانست انجام دهد و بنا به دستور افراسیاب خانه‌ی در منیژه بسته شد و دارایی او بدست ترکان به تاراج رفت:

وز آنجا به ایوان آن بد هنر	منیژه کز و ننگ بیند گهر
برو با سواران و تاراج کن	نگون بخت را بی سر و تاج کن

که بر تو نزیبدم همی تاج و تخت
 بخاک اندر انداختی گوهرم
 که در چاه بین آن که دیدی بگاه
 بدین ننگ زندان زدارش تو باش
 بکردند کام بد اندیش اوی
 ببردند بسته بدان چاه سار...^(۱)

بگو ای به نفرین شوریده بخت
 به ننگ از کیان پست کردی سرم
 برهنه کشانش ببر تا به چاه
 بهارش تویی غمگسارش تو باش
 خرامید گرسبوز از پیش اوی
 کشان بیژن گیو را زیر دار

از آن سوی گرگین میلاد چون به ایران بازگشت، پشیمان از کارکرد خویش ناچار به دروغ گفتن شد و برای اینکه خود را از بازخواست گیو و خاندانش رها نماید به گریه و زاری پرداخت:

ببود و نیامدش بیژن بجای
 رخان را به خوناب شستن گرفت
 که چون بد سگالید بر یار خویش
 همی یار کرد اندرو خواستار
 نه نیز اندر آن بانگ مرغی شنید
 که آمد از آن جوئیاری پدید
 فرو برده لفعج و بر آورده کین
 به ایران نیاید بدین روزگار
 به افراسیاب آمدستش گزند
 ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
 به خیمه درآورد و روزی بماند
 همی کرد با خویشتن گفتگوی

چو یک هفته گرگین براه بر بپای
 ز هر سوی پویان بجستن گرفت
 پشیمانی آمدش از کار خویش
 یشد تازیان تا بدان مرغزار
 همه بیشه برگشت و کس را ندید
 یکایک ز دور اسبی بیژن بدید
 گسسته لگام و نگوئسار زین
 بدانست کور را تباه است کار
 اگر دار دارد اگر چاه و بند
 کمند اندر افکند و برگاشت روی
 از آن مرغزار اسپ بیژن براند
 به ایران زمین اندر آورد روی

چو بر بودنی راه بودن نیافت
 همی گفت چون بسپریم راه را
 چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه
 نگفت این سخن گیو را شهریار
 پس آگاهی آمد هم آنگه به گیو
 ز خانه بیامد دوان تا بکوی
 همی گفت بیژن نیامد همی
 بفرمود تا پورکشواد را
 برو بر نهادند زین پلنگ
 هم آنگه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 بدل گفت گرگین مگر ناگهان
 شوم گر ببینم ابی بیژنم
 بیامد چو گرگین مر او را بدید
 همی گشت غلتان بخاک اندرا
 بپرسید و گفت ای گزین سپاه
 پذیره بدین راه چون آمدی
 مرا جان شیرین بنالد همی
 دو چشمم بروی تو آمد ز شرم
 کنون هیچ مندیش کورا بجان
 چو اسپ پسر دید گرگین بدست
 چو گفنتار گرگینش آمد بگوش
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید

شب و روز آرام خوردن نیافت
 چه گویم چو بینم رخ شاه را
 که با وی نبودست بیژن براه
 بدان تاز گرگین کند خواستار
 ز گم بودن بیژن آن پور نیو
 دل از درد نخسته پر از آب روی
 به ارمان ندانم چه باید همی
 کجا دانشستی روز فریاد را
 گرفته بدل گیو کین نهنگ
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار
 همانا بدی ساخت اندر نهان
 همانکه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیش او در دوید
 شنحوده رخان و برهنه سرا
 سپهدار ایران نگهبان گاه
 که با دیدگان پر ز خون آمدی
 کنون خوارتر بر گراید همی
 همی روی شویم بخوناب گرم
 نیامد گزند و بگویم نشان
 پر از خاک و آسیمه بر سان مست
 از اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
 همی جامه ی پهلوی بر درید...^(۱)

گیو که از سرگذشت بیژن آگاه نشد و گرگین او را در نگرانی و دلهره گی گذاشته بود، پس از پرسشهای بسیار او را نزد کی خسرو برد که شاید شاه ایران از گفته‌های گرگین چیزی بدست نیاورد، اما در گفتگو و پرسشهای او آگهی و نشان تازه‌ای نیافت و گیو همچنان در نا آرامی بسر می‌برد.

آنگونه که فردوسی می‌سراید، کی خسرو جامی داشت که به آن جام گیتی نما می‌گفته‌اند، و این جام همانند (جام جهان نمای جمشید جم) بوده است که چگونگی رنگ و نقشه‌های جغرافیایی جهان و چهره و کار مردمان را بر روی چهره و رویه‌های جام می‌نمایاند که کی خسرو چون به آن نگرست، چهره و نگاره بیژن را در آن دید و دانست که او زنده است:

بد آن جام فرخ نیاز آمدش
 ز بهر پسر کوژ گشته نوان
 دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بد آن تا بود پیش یزدان بپای
 به خسرو نمود دست چند آفرین
 ز اهریمن بدکنش دادخواست
 بسر بر نهاده خجسته کلاه
 بدو هفت کشور همی بنگرید
 همه کرده پیدا چه و چون و چند
 نگاریده پیکر همه یکسره
 چو ناهید و تیر بر از و ماه زیر
 بدیدی جهاندار افسونگرا
 نیامد ز بیژن نشانی بدید
 بفرمان یزدان مرا و را بدید
 ز سختی همی مرگ جست اندر آن

چو نوروز خرم فراز آمدش
 بیامد پر امید دل پهلوان
 چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
 بیامد بپوشید رومی قبای
 خروشید پیش جهان آفرین
 ز فریاد گر چند فریاد خواست
 خرامان بیامد بدان جایگاه
 پس آن جام بر کف نهاد و بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی بجام اندرون تا برّه
 چو کیوان و بهرام و هرمز چو شیر
 همه بودینها بدو اند را
 بهر هفت کشور همه بنگرید
 سوی کشور گرساران رسید
 بدان چاه بسته به بندگران

ز بهر زواریش بسته میان
 بخندید رخشنده شد پیشگاه
 زهر بد تن مهتر آزاد باد
 از آنپس که بر جانش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 پراز درد گشتم من از کار اوی
 که همزمان بگرید برو بر هزار
 گدازان و لرزان چو یک شاخ بید
 زبانش ز خسرو پراز یاد کرد
 همی مرگ جوید بد آن زندگی
 که خیزد میان بسته ای را بپای
 که آرد ز سختی مرا و راها
 که از ژرف و دریا برآرو نهنگ
 شب از رفتن ره میاسای روز
 مزن داستانها را بره برد ما
 غمان بر تو ای گیو کومه کنم...^(۱)

یکی دختری از نژاد کیان
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
 که زنده است بیژن تو دل شاد دار
 نگر غم مداری به زندان و بند
 که بیژن به توران به بنداندوست
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
 بدینسان گذار و همی روزگار
 ز پیوند خویشان شده ناامید
 دو چشمش پراز خون و دل پر ز درد
 چو ابر بهاران به بارندگی
 بدین چاره اکنون که جنبد ز جای
 که دارد بدین داز ما را وفا
 نشاید جز از رستم تیز چنگ
 کمر بند و برکش سوی نیمروز
 ببر نامه‌ی من بر رستم
 بخوانم وزین کارش آگه کنم

پس از اینکه کی خسرو چهره‌ی بیژن را در زندان توران و در خاک گرگساران دید که دختری از دودمان کیان او را پرستاری می‌کند، اما در آن زندان بسیار سخت بر او می‌گذرد به گیو، فرمان داد که به سرزمین زابلستان (نیمروز) برود و رستم را به کمک خواند، چه جز رستم کسی نخواهد توانست بیژن را از آن گرفتاری آزاد سازد و گیو همراه نامه‌ی کی خسرو به زابلستان رفت و پس دیداری کوتاه گیو و رستم نزد کی خسرو آمدند و پس از رایزنی و بهره‌گیری از راهنمایی گرگین، رستم با کاروان بازرگانی خود به سوی کشور ختن که پیران ویسه فرماندار آن بود رفت:

چو سالار نوبت بیامد بدر
 سپاه از پس پشت و گردان بپیش
 همه با سلیح تمام اندرون
 سفیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سرو بلند
 برفت از در شاه بالشکورش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان
 بجنید از ایدر مگر جان من
 بسیچیده باشید مر جنگ را
 سپه را بدان مرز آنسان بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 گشادند گردان کمرهای سیم
 سوی شهر توران نهادند روی
 گرانمایه هشت اسپ در کاروان
 ده اشتر همه بار او گوهرا
 ز بس های و هوی و جرنگ درای
 همه دشت از آواز او می خنید
 چو آمد بنزدیک شهر ختن
 نبد راد پیران ویسه بجای
 چو پیران ویسه ز نخجیرگاه
 یکی جام زرین پر از گوهر
 دو اسپ گرانمایه با زین زر
 بفرمان بران داد و خود پیش رفت
 بدو آفرین کرد کای نامور

بش بگير بستند گردان کمر
 بکف بر نهاده همه جان خویش
 همه جنگ را دست شسته به خون
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
 همی آفرین خواند برکشورش
 سرفراز لشکر همه برگزید
 که ایدر بمشاید روشن روان
 ز تن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 خود ویژگان سوی توران براند
 بپوشید و بگشاد بند از میان
 بپوشیدشان جامه های گلیم
 یکی کاروان پر زرنگ و ز بوی
 یکی رخش دیگر نشست گوان
 صد اشتر همه جامه های لشکرا
 بکردار تهمورثی کرنای
 همیرفت تا شهر توران رسید
 نظاره بیامد برش مرد و زن
 نه کس پیش درگاه او در بپای
 بیامد تهمتن بدیدش ز راه
 بدیبا به پوشیده اندر خورا
 به گوهر بیاراسته سر بسر
 بدرگاه پیران خرامید تفت
 به ایران و توران به تخت و هنر

که دستور شاهی و زیبای گاه
 که پیران مر او را ندانست باز
 چو مردی و چون آمدی پوی پوی
 به شهر تو کرد ایزد آبشخورم
 بپیموده ام راه دشوار و دور
 چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
 کنون چیره شد بر دلم این امید
 خرم چاربا و فروشم گهر
 هم از ابر مهتر گهر باردم
 نیایش کنان برد پیشش نثار
 که بر مویشان گرد نشاند باد
 بدو داد و شد کار آراسته
 کز آن جام رخشنده آمد پدید
 هر آن تخت فیروزه بنشاختش
 که ما نزد خویش بسازیم جای
 کسی را بدین بر تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سویی خواستار
 چنان باش با من چو فرزند من...^(۱)

چو تو کس نباشد به فرو کلاه
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 بسپرسید و گفت از کجایی بگوی
 بدو گفت رستم ترا کهترم
 به بازارگانی ز ایران به تور
 فروشنده ام هم خریدار نیز
 بفر تو دادم روان را نوید
 اگر پهلوان گیردم زیر پر
 هم از داد تو کس نیازدارم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 گرانمایه اسپان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیران بدان گوهران بنگرید
 بر او آفرین کرد و بنواختش
 که روشاد و ایمن به شهراندرای
 از آن خواسته بر تو تیمار نیست
 برو هر چه داری بهایی بیار
 فرود آی در خان فرزند من

رستم چون با کاروان بازرگانی خود به شهر ختن فرو آمد، یکسر راه کاخ پیران و یسه را گرفت و به کاخ او رفت. پیران از او پرسید که از کجا می آیی؟ رستم گفت از کشور ایران به آماج بازرگانی و خرید و فروش آمده ام و چون آوازه دادگری تو را شنیدم با این امید که در پناه دادگستری کار و پیشه ای ارزنده انجام دهم و هم سودی ببرم به این خاک

آدمم و ارمغانی هایی که ارزشمند و گرانبها بودند به پیران پیشکش نمود که پیران از آن هدیه ها بسیار خوشنود شد و گفت شما مهمان من و در خانه ی پسرم بایستی جای گیری و رستم و کاروانش را به خانه ی پسر خود فرستاد.

رستم و کار آگاهان همراهش به شهر ختن به سیر و گردش پرداخته و در نهانی از مردم شهر جایگاه زندان بیژن را می پرسیدند. از آن سوی آمدن کاروان بازرگانی ایران به شهر ختن به گوش منیژه رسید و او که آرزوی دیدن چنین کاروانی را داشت تا چگونگی گرفتاری بیژن را به خاندان کشاورزان برساند، جویا و پویان سراغ جایگاه رستم و کاروان ایرانیان را گرفت و بدیدار رستم رفت:

یکایک به شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دودیده پر آب
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک باد ایران و خوش روزگار
 ز گویو و ز گودرز و ایران سپاه
 نیایش نخواهد بدن چاره گر
 همی بگسلاند به سختی میان
 دو دستش به مسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از آن مستمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 بدان کشور نامداران شوی
 ببینی و یا رستم نیورا
 وگر دیر مانی شود کار پست

منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه سر آن دخت افراسیاب
 همی باستین خون مژگان برفت
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش
 بکام تو بادا سپهر بلند
 بر امید دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزگار
 چو آگاهستت ز گردان شاه
 ز بیژن به ایران بیامد خبر
 که چونین جوانی ز گودرزبان
 بسودست پایش به بندگران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیابم ز تیمار او هیچ خواب
 تو با فرهی گر به ایران شوی
 بسدرگاه خسرو مگر گیورا
 بگویی که بیژن به چاه اندرست

یکی بانگ برزد بلندش بروی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم زگفتار کردی تهی
 ز زاری ببارید خون در کنار
 که من خود دلی از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر
 مگر اهرمن رستخیزت نمود
 از آن روی بدیا تو پیکار من
 که دل بسته بودم ببازار خویش
 بد آنجای من خورند ارم نشست
 نه پیموده ام هرگز آن مرز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که با تو چرا شد دژم روزگار
 چه داری همی راه ایران نگاه
 چه پرسى ز بدبخت و تیمار من
 دویدم به نزد تو ای راد مرد
 ز گویو و ز گودرز پرخاشخیر
 نترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیده تنم آفتاب
 از این در بدان در دو رخساره زرد
 چنین راند یزدان قضا بر سرم
 سزد گر ببخشایم کردگار
 نبینید شب و روز خورشید و ماه
 همی مرگ جوید ز یزدان بر آن
 نم از دیدگانم بهالود از این

بترسید زستم زگفتار اوی
 بدوگفت کز پیش من دور شو
 ندارم زگودرز و گویو آگهی
 برستم نگه کرد و بگریست زار
 سخن گر نگویی مرا نم ز پیش
 چنین باشد آیین ایران مگر
 بدوگفت رستم که ای زن چه بود
 همی برشکستی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر که شهری که کی خسروست
 ندانم ز بن گویو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود
 یکایک سخن کرد از او خواستار
 چو پرسى زگردان و از تخت شاه
 منیژه بدوگفت کز کار من
 کز آن چاه سر با دلی پر ز درد
 که از تو یکی باز پرسم خیر
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران
 منیژه منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 از این زارتر چون بود روزگار
 که بیچار بیژن بدان ژرف چاه
 بغل و به مسمار و بند گران
 مرا درد بر درد بفرود از این

کنون گرت باشد ز ایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگویی که بیژن به سختی درست
 اگر دید خواهی میاساری دیر
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 چرا نزد بابت تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آید پدر
 گر آزار بابت نبودی بپیش
 بخوالیگران گفت کز هر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر

ز گودرز کشواد اویابی خبر
 ببینی و با رستم نیورا
 و گر دیر مانی شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر
 بدو گفت رستم که ای خوب چهر
 نینگیزی از هر سوی مهتران
 بجوشد مهر و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز اندازه بیش
 که او را باید بیاور برش
 نوشته بگرد اندر آن نان نرم
 که بیچاره گان را تویی راه بر...^(۱)

برخورد منیژه و رستم که برخورداردی سیاسی بود، پس از آشنایی دادن منیژه رستم را بر آن داشت تا کمی در برابر منیژه که از جان و آبروی خود برای رهایی بیژن مایه نهاده بود و برای دلدار گرفتارش درد و رنج آوارگی و دریدری و ننگ آوری را پذیرفته بود، کوتاه‌اید و دریابد که منیژه برآستی خواهان رهایی بیژن و پای بند عشقی است که هیچ انسانی در آن زمان پای بستش نبوده و چنین از خودگذشتگی را پیشه ننموده است. بهر روی منیژه مرغ بریان و خورش را برد به سر چاه رفت و آن خوراک و خورش را به بیژن داد. فردوسی در این باره می‌فرماید:

منیژه بیامد بدان چاه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد
 ننگه کرد بیژن به خیره بماند

دوان و خورش‌ها گرفته ببز
 چنان هم چو بسته به بیژن سپرد
 از آن چاه خورشید رخ را بخواند

که‌ای مهربان از کجا یافتی
 بسا رنج و سنخیت کامد بروی
 منیژه بدو گفت کز کاروان
 از ایران به توران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
 یکی دستگاهی و کاخی فراخ
 مرا داد از این گونه دستارخوان
 بدآن چاه نزدیک آن بسته شو
 بگسترد بیژن پس آن خوان ناپاک
 چو دست خورش برد از این داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر فیروزه رستم بروی
 چو بار درخت وفا را بدید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 منیژه چه بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش داستانی بزد
 منیژه عجب ماند ز آن کار سخت
 چگونه گشایی بخنده دو لب
 چه رازست پیش آر با من بگوی
 بدو گفت بیژن که کار این سخت
 کنون گرو فای مرا نشکنی
 بگویم ترا سر بسر داستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیژه خروشید و نالید سخت
 دریغ آن شده روزگاران من

خورش‌ها کز این گونه بشتافتی
 ز بهر منی روز و شب پوی پوی
 یکی نامور مرد بازارگان
 کشیده ز هرگونه بسیار غم
 ز هرگونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهی ببرنوبه نو
 پر امید دل گاه با ترس و باک
 بدید آن نهان کرده انگشتی
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 نوشته به آهن بکردار موی
 بدانست کامد غمش را کلید
 که آواز او آمد از چاه سار
 از آن چاه تاریک بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده‌است ای نیکبخت
 که شب روز بینی همی روز شب
 مگر بخت نیکت نمودست روی
 به امید آنم که بگشاد بخت
 بسوگند با من تو پیمان کنی
 چو گشتی به سوگند همداستان
 زنان را زیان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل خسته و چشم باران من

بدادم به بیژن تن و جان و مان
 در گنج و دینار و تاج و گهر
 پدر گشته بیزار و خویشان ز من
 وز امید بیژن شدم ناامید
 بپوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفتم بیژن همه راستست
 چنین گفتم اکنون نبایست گفتم
 سزیدگر بدین کار پندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران فراز
 ببخشود بر من جهان آفرین
 رهاند مرا زین غمان دراز
 بنزدیک او رو بگوش نهان
 بدل مهربان و به تن چاره جوی
 بیامد منیژه بکرار باد
 چو بشنید گفتار آن خوب روی
 بدانست رستم که بیژن سخن
 ببخشود و گفتش که ای خوبچهر
 بساغم که خوردی برین روز چند
 بگوش که آری خداوند رخس
 ز زابل به ایران ز ایران به تور
 چو این گفته باشی سخن راز وار
 ز بیشه فراز آر هیزم برروز
 بدان تا ببینیم سرچاه را
 منیژه ز گفتار او شاد شد

کنون گشت بر من چنین بدگمان
 بتاراج دادم همه سر بسر
 برهنه دوان بر سر انجمن
 جهانم سیاه و دو دیده سفید
 تو آگه تری ای جهان آفرین
 ز من کبایه های تو برکاستست
 ای مهربان یار هشیار جفت
 که مغزم بزنج اندرون شد تهی
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش
 و گرنه نبودش به گوهر نیاز
 ببینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی گرم گداز
 که ای پهلوان کیان و جهان
 اگر تو خداوند رخشی بگوی
 چو بایست پیغام بیژن به او
 از آن راه دور آمدی پوی پوی
 گشتادست یکسر بر آن سرو بن
 که یزدان ترازو میراد مهر
 به تیمار او گشته خوار و نژند
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیمودم این راه دور
 شب تیره گوشی به آواز دار
 شب آید بلند آتشی بر فروز
 بدان روشنی بسپریم راه را
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاه‌سار
 بدو گفت دادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که آنم درست
 تو با داغ دل چند پویی همی
 بگوش که ما را بسان پلنگ
 کنون چون درست آمد از تو نشان
 زمین را بلرزانم اکنون به جنگ
 مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بگردار کوه آتشی برفروز
 بدان تا ببینم سرچاه را
 که بودش به چاه اندرون غمگسار
 بدان پیر فرخ پی نیک‌نام
 که بیژن بنام و نشانم بجست
 دورخ را به خوناب شویی همی
 بود از پی تو کمرگاه و چنگ
 ببینی سیر تیغ مردم کشان
 به پروین براندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید یابد رها
 که دشت و سر چاه گردد چه روز
 بدان روشنی بسپر راه را... (۱)

منیژه پس از دیداری که با بیژن داشت، بیژن او را راهنمایی کرد و گفت که بار دیگر نزد رستم برود و پس از دادن نشانی‌ها، دستورهای رستم را بکار بندد، و منیژه چنان که بیژن گفته بود پیش رستم بازگشت و نشانی‌های بیژن را درباره‌ی شناخت رستم و انجام فرمان او به رستم داد و رستم به منیژه گفت: شبانه برای راهنمایی من بر سر چاه آتشی برافروز تا چاه را شناسایی و بیژن را از آن بیرون آورم و منیژه چنین کرد:

تـهـمـن بـپوشید رومی زره
 بشد پیش دادار خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنین
 براسپان نهادند زین پلنگ
 تـهـمـن بـرـخـشـنـده بـنـهـاد روی
 بـسـرـافـکـنـده بـنـد زره را گره
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه
 بدین کار بیژن مرا زور باد
 ببستند برگرد گه بند کین
 همه چنگ را تیز کردند چنگ
 همی رفت پیش اندرون راه جوی

بدآن چاه اندود و گرم و گداز
 که روی زمین را ببايد سپرد
 سر چاه از اين سنگ پرداختن
 که پرده خته مانند از سنگ چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه بنهاد پی
 زره دامپوشش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 که لرزید ز آن سنگ روی زمین
 که چون بود کارت ببد روزگار
 ز دستش چرا بستندی جام زهر
 که چون بود بر پهلوان رنج راه
 همه زهرگیتی شدم پاک نوش
 ز بس درد و اندوه و سختی و رنج
 ببخشید روشن جهانبان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزو
 ز دل دور کن کین و بیدار را
 ندانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد با من چه کرد
 برو رستخیز آید از کین من
 بیاری و گفتار من نشنویی
 برخش اندر آیم شود باز جای
 از آن تنگ زندان برآمد خروش
 ز گردان و از دوده انجمن
 بدین روز نیزم ببايد کشید

چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدین هفت گرد
 ببايد کنون چاره تان ساختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 ببودند بسیار بر سنگ چنگ
 چو از نامداران بیالود خوی
 از اسپ اندر آمد گو شیر نر
 ز یزدان زور آفرین زور خواست
 بینداخت بر بیشه ی شهر چین
 به بیژن بپرسید و نالید زار
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر
 بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
 مرا چون خروش تو آمد بگوش
 بدینسان که بینی مرا خان و گنج
 بدو گفت رستم که بر جان تو
 کنون ای خردمند آزاد خوی
 بمن بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید برو بر جهانین من
 بدو گفت رستم که گر بدخویی
 بمانم ترا بسته در جای پای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش
 چنین داد پاسخ که بدبخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید

کشیدم و گفتیم خوشنود ازو
 فرو هشت رستم بزندان کمند
 برهنه سرو و موی و ناخن دراز
 همه تن پر از خون و رخساره زرد
 خروشید رستم چو او را بدید
 بزد دست و بگسست زنجیر و بند
 سوی خانه رفتند از آن چاه سار
 ز کینه دل من بیاسود ازو
 بر آوردش از چاه با پای بند
 گذارنده از درد و رنج و نیاز
 از آن بسند و رنج زنگار خورد
 همه تن در آهن شده ناپدید
 جدا کرد و ازو حلقه پای بند
 بیگدست بیژن بیگدگر زوار... (۱)

رستم پس از رهایی بیژن از زندان با گردان ایرانی همراه خود، به کاخ افراسیاب تاخت و پس از این که جنگی خونین و کشتار سخت با دژیانان کاخ افراسیاب نمود، همراه خود منیژه و بیژن را برداشت و به ایران برد و در آنجا زمینه زن و شوهری آنان فراهم و هر دو پس از آن همه خواری و گرفتاری و دریدری بکام خود رسیدند و زن شوهر شده‌اند.

کتابیون دختر قیصر روم و زن گشتاسب کیانی

یکی از زنان تاریخ آفرینی که هنوز نام جاوید و زنده‌ای در تواریخ و یادگار نامه‌های ایران دارد، کتابیون دختر قیصر پادشاه بزرگ کشور روم باستان است که پس از این که گشتاسب از پدرش لهراسب نگران و راهی کشور روم باستان شده بزنی گشتاسب درآمده است. فردوسی درباره‌ی چگونگی رفتن گشتاسب به کشور روم و فرجام کار او چنین می‌سراید:

شب تیره شب‌دیز لهراسبی
 بی‌پوشید ز ریفتم رومی قبای
 بیاورد با زین گشتاسبی
 ز تاج اندر آویخت پرهمای

بیاورد چندان کش آمد بکار
 بدل گاه جوی و روان راه جوی
 بپیچید و شادیش کوتاه شد
 ز گشتاسپ چندی سخنها براند
 سر تاجداران درآرد بگرد
 نشاید که این بر دل آسان کنید
 گرامی به مردان بود تاج و تخت
 ز بیمش همه دشمنان سرنگون
 دلاور بزرگان فریادرس
 هنرجوی و با چرخ جفتی مکن
 نماند همان مهر او با کسی...^(۱)

ز دینار و از گوهر شاهوار
 از ایران سوی روم بنهاد روی
 پدر چون ز گشتاسب آگاه شد
 همه بخردان را بر خویش خواند
 بریشان چنین گفت کین شیرمرد
 چه بیند و این را چه درمان کنید
 چنین گفت موبد که ای نیک بخت
 ترا پادشاهی از او شد فزون
 ز هر سو ببايد فرستاد کس
 گراو باز گردد تو رفتی مکن
 که تاج کیان چون تو بیفتد بسی

بهر روی میانجیگری موبدان نه تنها تنش میان لهراسپ و پسرش گشتاسپ را که پادشاهی ایران را از لهراسب پدرش شاه ایران می خواست از میان نبرد، بلکه آن تنش را تا آنجا فزونی و بیشی بخشید که گشتاسپ سر از فرمان لهراسب برتافت و راهی کشور روم شد:

پیاده شد و باز خواهش بدید
 جوانمرد با رأی و باهوش و کام
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 خردمند و روشن دل و یادگیر
 سپاسی نهی جاودان بر سرم
 دگر جوشن و تیغ و تاج را

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
 یکی پیر سر بود هیشوی، نام
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
 از ایران یکی نامجویم دبیر
 بکشتی برین آب اگر بگذرم
 بدو گفت شایسته ای تاجرا

یکی راز بگشای و با من بگوی
 اگر هدیه باید اگر گفت راست
 ز هیشوی چو بشنید گشتاسب گفت
 ز من هرچه خواهی ندارم دریغ
 ز دینار لختی به هیشوی داد
 ز کشتی سبک بادبان برکشید
 یکی شارسان بد به روم اندرون
 برآوردهی سلم بد آن بزرگ
 چو گشتاسب آمد بدان شارسان
 همی گشت یک هفته برگرد روم
 چو چیزی که بودش همه را بخورد
 چو بر شهرآباد چیزی بگشت
 به اسقف چنین گفت کای دستگیر
 بدین کار باشم ترا یارمند
 دبیران که بودند در بارگاه
 کزین کلک پولاد گریان شود
 یکی باره باید بزیرش بلند
 به آواز گفتند ما را دبیر
 چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 جوانمرد را نام بساد بود
 به نزدیک بساد شد سرفراز
 نگه کرد چوپان و بنواختش
 چو مردی بدو گفت با من بگوی
 چنین داد پاسخ که ای نامدار

از اینسان گذشتن بدریا مجوی
 ترا راه و روی دبیری کجاست
 که از تو مرا نیست چیزی نهفت
 از این افسرو مهر و دینار و تیغ
 از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد
 جهانجوی را نزد قیصر کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون
 نشستنگه قیصران سترگ
 همی جست جایی که بدفارسان
 همی جست کار اندر آباد بوم
 همی رفت ناشاد دل پر ز درد
 از ایوان به دیوان قیصر گذشت
 از ایران یکی نامجویم دبیر
 ز دیوان کنم هرچه آید پسند
 همی کرد هر یک بدیگر نگاه
 همان روی قرطاس بریان شود
 بباز و کمان و بزین و کمند
 ز بایسته پیش آمد ای یادگیر
 ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
 به نزدیک چوپان قیصر دوید
 دلیر و هشیوار و با داد بود
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بنزدیکی خویش بنشاختش
 که هم شاه فرّی و هم شاه روی
 یکی گره تازم دلیر و سوار

برنج و ببد نیز یار آیمت
 تو بیگانه مردی و با آبروی
 بنا آشنا چون سپارم گله
 همی پوست بر تنش گفتمی بگفت
 بجوید از این بدتر آید بسر
 ره ساریانان قیصر گرفت
 که بیدار باشی و روشن روان
 پذیره شد و جایگاهش گزید
 بیاورد چیزی که بد خوردنی
 که ای یار فیروز و روشن روان
 چو رای آیدت فرو ما را بتر
 نزیبد ترا هرگز این کارکرد
 به آید که آهنگ قیصر کنی
 جز آهنگ درگاه قیصر مکن
 پسندیده و مردم رهنمون
 پراز غم سوی شهر بنهاد روی
 بیامد به بازار آهنگران
 پسندیده آهنگری شاد کام
 بر قیصر او را بدی جایگاه
 ز پتک و ز آهن رسیده برنج
 شد آن پیشه کار از نشستش سیر
 چه داری ببازار ما آرزوی
 نپیچیم سر از پتک و از کار سخت
 بدین پتک و سندان سواری کنم
 بیاری او گشت همداستان

مراگرداری بکار آیمت
 بدو گفت بساد از این در مگوی
 بیابان و دریا و اسپان یله
 چو بشنید گشتاسب غمگین برفت
 همی گفت هرکس که درد پدر
 و ز آنجا یکی تیز پی برگرفت
 چنین گفت گشتاسب با ساروان
 خردمند چون روی گشتاسب دید
 سبک بار گسترده گسترده
 چنین گفت گشتاسب با ساریان
 مراده یکی کاروان شتر
 برو ساریان گفت کای شیرمرد
 بجیزی که ما راست کی سرکنی
 ترا بی نیازی دهد زین سخن
 دگر باشدت رای دارم هیون
 بر او آفرین کرد و برگشت از وی
 شد آن دردها بردلش برگران
 یکی نامور بود بوراب نام
 همی کرد او نعل اسپان شاه
 و را یار و شاگرد بد سی و پنج
 بدکانش بنشست گشتاسب دیر
 بدو گفت آهنگر ای نیک خوی
 بدو گفت گشتاسب ای نیک بخت
 مرا گرداری تو یاری کنم
 چو بشنید بوراب ازو داستان

گرانمایه گویی به آتش بتافت
 به گشتاسب دادند پتک گران
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی
 بترسید بوراب و گفت ای جوان
 نه پتک و نه آهن نه سنگ و نه دم
 بینداخت پتک و بشد گرسنه
 نماند بکس روز سختی نه گنج
 بدو نیک بر ما همی بگذرد
 چو شد تافته سوی سندان شتافت
 برو انجمن گشته آهنگران
 از او گشت بازار پرگفتگوی
 بزخم تو سندان ندارد توان
 چو بشنید گشتاسب زو شد دژم
 نه روی خورش بد نه جای بنه
 نه آسانی و شادمانی نه رنج
 نباشد دژم هر که دارد خرد...^(۱)

گشتاسب بنا بر سروده‌های فردوسی پس از اینکه از ایران به سرزمین روم رفت، به انگیزه ناآشنایی و ناآگاهی به مردم کشور روم چند روزی سرگردان بود و به هر جایی روی می‌آورد که کار و پیشه‌ای بدست آورد تا گرسنه نماند و زندگانی خود را بگذراند، کامیاب نشد و ایشان همچنان سرگردان و آواره بود تا به مرد دهگانی برخورد و آن مرد گرانمایه و نیکوکار او را به خانه‌ی خویش برد:

همی بود گشتاسب دل دردمند
 نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
 درخت گل و آب‌های روان
 درختی گشن سایه در پیش آب
 بر آن سایه بنشست مرد جوان
 همی گفت کای داور کردگار
 ببینم همی اختر خویش بد
 یکی نامور ز آن پسندیده ده
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند
 یکی روستا دید نزدیک شهر
 نشستنگه شاد مرد جوان
 نهان گشته زو چشمه‌ی آفتاب
 پر از درد پیچان و تیره روان
 غم آمد مرا بهره زین روزگار
 ندانم چرا بر سرم بد رسد
 گذر کرد بروی که او بود مه

بزیر زنیخ دست کرده ستون
 چرایسی پر از درد و تیره روان
 بوی شاد یک چند مهمان من
 سر هر دو مژگانت بی نم شود
 نژاد تو از کیست با من بگوی
 کزین پرسشش اکنون ترا چیست رای
 کز آن نخم کس در جهان نیست خرد
 همی رفت با نامور کدخدای
 به مهمان بیاراست ایوان خویش
 زمانی بنا کام نگذاشتش
 بر این کار بر ماهها برگذشت...^(۱)

ورا دید با دیدگان پر ز خون
 بدو گفت کای پاک مرد جوان
 اگرز ایدر آیی به ایوان من
 مگر کین غمان بر دلت کم شود
 بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
 چنین داد پاسخ ورا کدخدای
 من از تخم شاه فریدون گرد
 چو بشنید گشتاسب برداشت پای
 چو آن مهتر آورد در خوان خویش
 بسان برادر همی داشتش
 زمانه برین نیز چندی بگشت

گشتاسب زمانی در خانه‌ی دهگانی که کیانی تبار و در کشور روم نشیمن داشت به شادمانی گذرانید تا این که در کاخ قیصر روم جشنی برپا شد که همه‌ی بزرگان و جوانان رومی در آن انباز داشتند. فردوسی درباره آن نشست باشکوه می‌سراید:

که چون دختر او را رسیدی بجای
 بدیدی که آمدش هنگام شوی
 بزرگان فرزانه‌ی رای زن
 وز آن نامداران بر آورده یال
 بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
 ز مردی نبودی پدید افسرش
 سه دختر بد اندر جهان نامدار

چنان بود قیصر بدانگه برای
 چو گشتی بلند اختر و جفت و جوی
 یکی گرد کردی به کاخ انجمن
 هر آنکس که بودی مراو راهمال
 بکاخ پدر دختر ماه روی
 پرستنده بودی بگرد اندرش
 پس پرده قیصر آن روزگار

ببالا و دیدار و آهستگی
 یکی بود مهتر کتایون بنام
 کتایون چنان دید یکشب بخواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 سر انجمن بود بیگانه‌ای
 ببالای سرو و بدیدار ماه
 یکی دسته دادی کتایون بدوی
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب
 یکی انجمن شاد بنشانند
 کتایون بشد با پرستار شست
 همی گشت چندان که آمد ستوه
 ز ایوان سوی پرده بنهاد روی
 همانگه زمین گشت چون پر زاغ
 بفرمود قیصر که از کهتران
 بیارید یکسر به کاخ بلند
 چو آگاهی آمد بهر مهتری
 خردمند مهتر به گشتاسب گفت
 برو تا مگر تاج و گاه مهی
 چو بشنید گشتاسب با وی برفت
 به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
 برفتند بیدار دل بندگان
 همی گشت برگرد ایوان خویش
 چو از دور گشتاسب را دید گفت
 بدان مایه ورنامدار افسرش
 چو دستورو آموزگار آن بدید

ببایستگی هم به شایستگی
 خردمند و روشن دل و شادکام
 که روشن شدی کشور از آفتاب
 از انبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دل آزاد فرزانه‌ای
 نشستش چون بر سرگاه شاه
 وزو بستندی دسته ی رنگ و بوی
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 وز آن پس پری چهره را خواندند
 یکی دسته ی گل گرفته بدست
 پسندش نیامد یکی ز آن گروه
 خرامان و گریان و دل جفت جوی
 چنین تا سر از کوه برزد چراغ
 بروم اندرون مایه ورمهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند
 بهر نامداری و هر سروری
 که چندین چه باشی تو اندر نهفت
 ببینی دلت گردد از غم تهی
 به ایوان قیصر خرامید تفت
 پر از درد بنشست خسته روان
 کتایون و گلرخ پرستندگان
 پرستار در پس پرستار پیش
 که آن خواب سر برکشید از نهفت
 هم آنکه بیاراست فرخ برش
 هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از انجمن
 برخ چون گلستان ویا یال و کفت
 نه آنست کور را بدانیم کیست
 چنین داد پاسخ که دختر مباد
 اگر من سپارم بدو دخترم
 هم این راه و آن راه که او برگزید
 سقف گفت کین نیست کاری گران
 تو با دخترت گفتی انباز جوی
 کنون جست آن را که آمدش خوش
 چنین بود رسم نیاکان تو
 به آیین دین شد پی افکنده روم
 همایون نباشد چنین خود مگوی

ببالای سرو سهی بر چمن
 که هرکش ببیند بماند شگفت
 تو گویی همه فره ایزدست
 که از پرده آک آورد بر نژاد
 به ننگ اندرین پست گردد سرم
 به کاخ اندرون سر ببايد برید
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که میروی سرافراز جوی
 تو از راه یزدان خرد را مکش
 سرافراز و دیندار پاکان تو
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم
 براهی که هرگز نرفتی مپوی...^(۱)

گشتاسب براهنمایی مرد دهگانی که مهماندار او بود، در انجمنی که برای گزینش همسران دختران شاه روم برابر نهاد و آیین دیرین کشور روم بر پا شده بود، رفت و با نگرش به خوابی که کتابون دختر قیصر دیده بود که بختش بزودی گشوده خواهد شد، از میان جوانان سرشناس و سردار از ارگان رومی گشتاسب را که مردی بیگانه بود، برگزید، اما درباره‌ی گزینش او تنشی در میان شاه و درباریان بر سر چگونگی نژاد گشتاسب پیش آمده که با پند و اندرز اسقف روم آن نگرانی از میان رفت و شاه دختر خود را به گشتاسب بزنی داد:

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد
 بدو گفت با وی برو همچنین

که دخت گرامی به گشتاسب داد
 نیایی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسب آن دید خیره بماند
 چنین گفت با دختر سرفراز
 ز چندین سرو افسر نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج
 از این سرفرازان همالی بجوی
 کتایون بدو گفت کای بدگمان
 چو من با تو خرسند باشم به بخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 چنین گفت با شوی و زن کدخدای
 سرایسی بپرداخت مهتر به ده
 چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
 کتایون بی اندازه پیرایه داشت
 یکی گوهری از میان برگزید
 ببردند نزدیک گوهر شناس
 بها داد یاقوت را شش هزار
 خریدند چیزی که بایسته بود
 از آن مایه کامد همی زیستند
 همه کار گشتاسب نخجیر بود
 چنان بد که روزی ز نخجیر گاه
 ز هر گونه‌ای چند نخجیر داشت
 همه هر چه بود از بزرگان و خرد
 چو هیشوی دیدش بیامد دمان
 بزیرش بگسترد گستردنی
 بر آسود گشتاسب و چیزی بخورد
 چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد

جهان آفرین را فراوان بخواند
 که‌ای پروریده بناز و نیاز
 چرا کرد رایت مرا خواستار
 نیایی و با او بمانی برنج
 که باشدت نزد پدر آبروی
 مثنوی تیره با گردش آسمان
 تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
 کتایون و گشتاسب با باد سرد
 که خرسند باشید و فرخنده رای
 خورش‌ها و گستردنی هر چه به
 بدان نامور مهتر بافرین
 ز یاقوت هر گونه‌ای مایه داشت
 که چشم خردمند از آنسان ندید
 پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
 ز دینار گنج از در شهر یار
 بدان روز بد نیز شایسته بود
 گهی شادمان گاه بگریستند
 همه روز با ترکش و تیر بود
 مر او را به هیشوی بر بود راه
 همی رفت و ترکش پراز تیر داشت
 هم از راه نزدیک هیشوی برد
 پذیره شدش شاد و روشن روان
 بیاورد چیزی که بد خوردنی
 بیامد بنزد کتایون چو گرد
 بدانش ورا چون رهی پوست کرد

چو رفتی به نخجیر آهوز شهر
 دگر بهره‌ی مهترده بدی
 بره بر به هیشوی بروی دو بهر
 هر آنکس که از روستا مه بدی
 چنان شد که گشتاسب با کدخدای
 یکی شد به آرام بخورد و برای...^(۱)

چنان فردوسی می‌نماید، پس از برگزیدن گشتاسب از سوی کتایون به همسری، چون ناآگاه از تبار وی بودند، شاه روم آنان را از کاخ خود برون راند و آنان شگفت زده از کار شاه به خانه‌ی دهگان پناه بردند و دهگان جوانمردی خود را نشان داد و خانه‌ای برای نشیمن گشتاسب و کتایون پرداخت و آنان در آن خانه جای گرفته‌اند با نگرش به این که کتایون پیرایه و اندوخته‌های زنانه فراوان داشت یکی از یاقوت‌های خود را که بسیار ارزشمند بود به زرفروشی بفروخت و از بهای آن زندگانی تازه‌ای بدست آورد، و اندو آغاز زندگی نوینی را بکار گرفتند و به گونه‌ای که گشتاسب بی غم و اندوه در کنار کتایون بسر برده و گاهی به شکارگاه می‌رفت و نخجیرهایی شکار نموده به کدخدای روستا و سرشناسان آن بخش می‌کرد تا چند ماهی که به انگیزه دلیری و کشتن گرگی در بیشه زاری از روم و همچنین اژدهای سترگی، آوازه‌ی دلآوری او در شهر روم پراکنده شد و شاه دریافت که گشتاسب دلیری اژدرا فکن و پهلوانی بی مانند است.

از آن سوی تنشی سخت میان سران ایران و روم پدید و جنگهایی پیش آمده که در آن جنگها گشتاسب به هواداری از رومیان با پهلوانان ایران نبردها نمود، اما دلیری نگذشت که شناخته گردید و وزیر برادر او با نامه‌ای از لهراسب نزد قیصر روم آمد که به بهانه‌ای گشتاسب را به ایران بازگرداند:

پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر
 بدو گفت کین جز برادرت نیست
 بفرمود تا پیش او شد وزیر
 بدین چاره برساز و ایدر ایست

درنگ آوری کار گردد، تباہ
ببر تخت و بالای زرینه کفش
من این پادشاهی مرا در دهم
تو ز ایدر برو تا حلب جنگجوی
زریر سپهد به لهراسپ گفت
گر او یست فرمانبر و مهترست
بگفت این سخن را و بر ساخت کار
نبر بر بزرگان و آزادگان
ز تخم زرسپ آن که بودند نیز
نبر سرافراز گیو دلیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد
همی رفت هر مهتری با دو اسپ
نیاسود کس تا به مرز حلب
درفش همایون در افراختند
زریر سپهد سپه را بماند
بسان یکی کو پیامی برد
از آن ویژگان پنج کس را ببرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم
چو قیصر شنید این سخن بار داد
زریر اندر آمد چو سرو بلند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را
به قیصر چنین گفت فرخ زریر
گریزان بیامد ز درگاه شاه

میاسای و اسپه درنگی مخواه
همان تاج با کاویانی درفش
نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
که این راز بیرون کنیم از نهفت
ورا هر کیه مهتر بود کهرتست
گنزیده یکی لشکر نامدار
ز کاوس و گودرز کشاورادگان
چو بهرام شیر اوزن و ریو نیز
جهانگیر شیرویه و اردشیر
دو گرد سرافراز دو پاک زاد
فروزان بکردار آذر گشسب
جهان شد پر از جنگ و شور و شعف
سرا پرده و خیمه‌ها ساختند
به بهرام گردنکش و خود براند
و یا نزد شاهان خرامی برد
که بودند با مغز و هشیار و گرد
ز درگاه سالار بارش بدید
چو قالوس و گشتاسب با او بهم
از آن آمدن گشت گشتاسب شاد
نشست از بر تخت آن ارجمند
همه رومیان را فروزش گرفت
نبرسی ندادی بدل داد را
که این بنده از بندگی گشت سیر
کنون یافتست اندرین پایگاه

پر اندیشه شد مرد روشن روان
 بجز راستی نیست اندر نهفت
 بیاور چه داری تو از گرم و سرد
 که گر دادگر سر بپیچید ز داد
 اگر تو بپیچی از آن رسم و راه
 به ایران نمانیم بسیار کس
 سخن چون شنیدی نباید درنگ
 که سر بر کشیدن تو ز آن انجمن
 بیازم همی هر زمان چنگ را
 بسازیم ناچار جای نبرد
 غمی شد ز پاسخ نتابید دیر...^(۱)

چو گشتاسب شنید این سخن ز آن جوان
 که شاید بدن کین سخن کو بگفت
 پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
 ز قیصر به لهراسب پیغام داد
 نیابد بهر جای آرامگاه
 ازین پس نشستنگه روم است و بس
 تو ایدر برو یا بیارای جنگ
 نه ایران خزرگشت و الیاس من
 چنین داد پاسخ که من جنگ را
 تو اکنون فرستاده ای بازگرد
 چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر

پس از گفتگوهایی که میان زریر فرستاده‌ی لهراسب پادشاه ایران و قیصر روم پیش
 آمد، قیصر بجای پیشنهاد و سازش جنگ را با ایرانیان برگزید و گشتاسب و زریر و
 کتایون به ایران بازگشتند و لهراسب پادشاهی را به گشتاسب بخشید و خود را از تاج و
 تخت چشم پوشید:

که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
 ببودم بر شاه ایران زمین
 همه آگهند از هنرهای من
 بگویم همی گفته‌ها بشنوم
 درفشان کنم در جهان نام تو
 بدین آرزوها توانا تری

چو برخاست قیصر به گشتاسب گفت
 بدو گفت گشتاسب من پیش از این
 همه لشکر شاه و آن انجمن
 همان به که من سوی ایشان شوم
 برآرم از ایشان همه کام تو
 بدو گفت قیصر تو دانا تری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر باره‌ی راه جوی
بیامد بجای نشست زریر
بسر افسر و باد پایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافراز فرزند لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند
پراز درد و پراز آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنج‌های دراز
همانگه که آمد به پیش زریر
پیاده نبود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در برگرفت
چو بگشاید لب پرسش اندر گرفت...^(۱)

گشتاسب که با نیرنگ دوستی و خویشاوندی و اینکه چون به کشور ایران برود با پدرش لهراسب به جنگ بر خواهد خاست، با خشنودی قیصر روم به ایران آمد و لهراسب چون پیر شده بود و توان سامان دادن کشور را نداشت، از پادشاهی کنار رفت و گشتاسب به پادشاهی کشور ایران رسید.

در پادشاهی گشتاسب، رویدادهای بزرگی روی داده که از آن جمله: جنگ ایران و توران یا ترکان و نبرد رستم با اسفندیار پسر نامدار گشتاسب و پیدایش کیش اهورا پرستی زرتشت بوده که چگونگی این پدیده بزرگ تاریخی در دنبال خواهد آمد.

گفتمان ما درباره‌ی کتابون زن گشتاسب و دختر قیصر روم بود که در آغاز زناشویی پدرش قیصر به انگیزه این که گشتاسب جوانی ناشناخته و گمنام می‌باشد، او را از کاخ پادشاهی روم برون کرد و سالها در کشور روم با تهیدستی و گمنامی زندگی کرد، تا این که شوهرش گشتاسب، شایستگی و برازندگی خود را در جنگهای پیش آمده نشان داد و در گرامیداشت و ارج قیصر روم داد و پس از چندی به کشور ایران بازگشت و به پادشاهی ایران رسید.

از دامان کتابون پسری زاده شد که نامش را اسفندیار گذاشته‌اند و این نام‌گذاری زمانی بود که زرتشت رستاخیز دینی خود را با کمک گشتاسب به سراسر جهان آن روز

گسترانید. اسفندیار که گویا رویین تن بود، پس از رسیدن به جوانی به جنگ رستم دستان از پهلوانان ایران رفت، چه رستم به دشمنی با گشتاسب برخاسته و گشتاسب اسفندیار را به جنگ او فرستاد که داستان آن جنگ بزرگ را که شاهکار جنگهای تاریخی ایران باستان است، فردوسی و دیگر نویسندگان و سرایندگان ایرانی برشته‌ی نگارش و سرایش درآورده‌اند.

در یکی از سروده‌های فردوسی از دانایی و خردمندی کتابون یاد می‌شود که به پسرش اسفندیار اندرز می‌دهد که به جنگ رستم نرود، چه او پهلوانی نامی و رزم آزموده است:

بپیش پسر شد پر از آب چشم
که ای در جهان از یلان یادگار
همی رفت خواهی به کابلستان
خداوند شمشیر و گوپال را
ببر تیز مشتاب و بد را مکوش
به پیکار خوار آیدش رود نیل
ز شمشیر او گم کنند راه شید
نیارست گفتن کس او را درشت
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بدین کشتن و شور و تاراج باد
بچنگ و بمردی توانا تویی
میفکن تن اندر بلاها به خشم
جوانی مکن خیره منمای دست
از این مهربان مام بشنو سخن
که ای مهربان این سخن یاد دار
هنرهاش چون زند خوانی همی

کتابون چو بشنید دل پر ز خشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
ببندی همی رستم زال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش
سواری که باشد به نیروی پیل
ببدرد جگرگاه دیسو سپید
همو شاه هاماوران را بکشت
بکین سیاوخش از افراسیاب
مده از پی تاج سر را بباد
پدر پیر گشتست و برنا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
جز از سیستان در جهان جای هست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی

نیایی و گری خود بجویی همی
 چنین بد نه خوب آیدر از پادشاه
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
 چگونه گذارم چنین پیشگاه
 بر آنسو کشد آسمان بیگمان
 زمین نشنود سرد هرگز سخن
 همی پاک بر کند موی از سرش
 همی خوارگیری به تیزی روان
 از ایدر مشوبی یکی انجمن
 نهاده بدین گونه بر دوش خویش
 همه کام بد گوهر اهریمنست
 که دانا نخواهد ترا پاک رای
 که نا بردن کودکان نیست روی
 بماند منش پست و تیره روان...^(۱)

نکوکارتر زو به ایران کسی
 چنو را ببستن نباشد سزا
 ولیکن نباشد شکستن دلم
 کنون چون کشم سر ز فرمان شاه
 مرا گربزاول سر آید زمان
 چورستم بیاید بفرمان من
 ببارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای زنده پیل جوان
 بسنده نباشی تو با پیلتن
 مبر پیش پیل زبان هوش خویش
 اگر زین نشان رای تو رفتنت
 بدوزخ مبر کودکان را بپای
 ب مادر چنین گفت پس جنگجوی
 که چون کاهلی پیشه گیر و جوان

بهر روی اسفندیار پند کتابیون را نشنود و به جنگ رستم رفت و کشته شد، و داغ جوانی را به دل کتابیون نهاد، و کتابیون از داغ و سوز پسر همچون دیگر مادران بدرود زندگی گفت.

هما (هوما) دختر گشتاسب کیانی

یکی از زنان شناخته شده‌ی تاریخ ایران کهن هما یا هوما دختر بهمن پسر اسفندیار می‌باشد. که ایشان جدا از این که دختر بهمن بود، زن ایشان شده است، و این زناشویی برابر آیین کهن و باستانی ایرانیان و قانون همسرگزینی کیش زرتشت می‌باشد. فردوسی

درباره‌ی زن و شوهری بهمین با هم می‌سراید:

که ساسان همی خواندش اردشیر
هنرمند و با دانش و پاک رای
ز گیتی بدیدار او بود شاد
بدان دین که خوانی همی پهلویی
چنان بد که ایستن آمد ز شاه
چو بهمین چنان دید بیمار شد
بفرمود تا نزد او شد همای
به تخت گرانمایگی بر نشاند
ز گیتی فراوان نبد دست شاد
همان لشکر و گنج و بخت بلند
همانکس کز او زاید اندر جهان
ورا باشد این تخت و تاج و کمر
ز گفتار بهمین دلش تیره شد
از ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
پر آزار شد از پدر دور شد
بپرورد و با جان همی داشت راست
همی داشت آن راستی در نهفت
به پر مایه ساسان بهمین نژاد
مر او را به جز بینوایی ندید
که بودی به کوه و به هامون یله
به کوه و بیابانش آرامگاه

پسر بود او را یکی شیرگیر
یکی دخترش بود نامش همای
همی خواندندی ورا چهارزاد
پدر بر پذیرفتش از نیکویی
همای دل افروز تا بنده ماه
چو شش ماهه شد پر ز تیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بزرگان و نیک اختران را بخواند
چنین گفت کین پاک تن چهارزاد
سپر دم بدو تاج و تخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان
اگر دختر آمد ورا گسر پسر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
به سه روز و سه شب بسان پلنگ
دمان تا به شهر نشاپور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست
نژادش به گیتی کسی را نگفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
ز شاه نشاپور بستد گله
همی بود یک چند چوپان شاه

کنون بازگردم بکار همای پس از مرگ بهمن که بگرفت جای... (۱)

با نگرش به اینکه زناشویی با نزدیکان چنان که در برخی از کشورهای جهان باستان آزاد و روایی داشت، بهمن دختر خود که پاینام (چهرزاد) را داشت، به زنی گرفت که از نبیرگان او خاندان ساسانیان پا گرفته‌اند.

بهمن جانشینی خود را به هما سپرد، همان‌همایی که زرتشت او را در چند جا در ماتیکان اوستا ستوده و به نیکی و شایستگی از او یاد نموده است. فردوسی از پادشاهی هما چنین یاد می‌کند:

بیماری اندر بماند اردشیر	ز تیمار او دختر دلپذیر
پرز خون شد و سوگ بهمن بداشت	بسی روزگاران ببد در گذاشت
همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر درگذشت	همه گیتی از دادش آباد گشت
همی گفت کین تاج فرخنده باد	دل بدسگالان ما کننده باد
همه نیکویی باد کردار ما	مبیناد کس رنج و تیمار ما
مهان جهاندار که داوند گنج	نباشد از آن نیکوییها برنج... (۲)

بنابه سروده‌های فردوسی پس از مرگ بهمن (اردشیر) پسر اسفندیار هما جانشین پدر شد و او دادگستر و با مردم به نیکویی و مهرورزی پرداخت در طبری بلعمی هما چنین نمایانده شده است:

«اندر اخبار بهمن و دارا بن بهمن و دختر وی همای چهرزاد. پیش از این گفته‌ایم اندر اخبار ملوک عجم که بهمن از پس گشتاسپ بنشست و گروهی گفتند که او خود

پسر گشتاسپ بود، و گروهی گفتند که او پسر اسفندیار بود و اسفندیار پسر گشتاسپ بود، او را به لقب اردشیر دراز دست خواندند و گفتند اردشیر بهمن، و این بهمن آبادانی، بسیار کرد اندر جهان و عبادت دوستی و آتش پرستیدی، و بیوت النیران (آتشکده‌ها) بسیار بهر جای بنا کرد. از آنکه او بر دین گبرکی بود. او و دین معنی را بزرگ داشتی، و ملکی بود با تواضع و گروهی گفتند که چون اردشیر نامه به کسی نوشتی عنوان، عنوان نامه‌ی او ایدون بودی:

تبرستان

«دین اردشیر عبدالله و خادم الله السایس لامرکم»

او را کتابهای حکمت است بسیار از تصنیف او، و عهدهای بسیار. که نسخه‌های آن در کتب آورده‌اند. نیکو از آن اردشیر پاپک، و او را به کنیت (ابو ساسان) خواندندی، از آنکه او را پسری بود نام او ساسان و دختری بودش نام (همای). و او همی دانست که رستم امیر سیستان پدرش را بکشته است، اسفندیار را در عهد گشتاسپ و این اردشیر را مادری بود نام او (استوریا) از فرزندان طالوت که ملک بنی اسرائیل بود. زنی با عقل و با رای و تدبیر، چون کار مملکت راست کرده بود، این بهمن اردشیر، مادر او را گفت که مملکت بر تو استقامت گرفت. اکنون برخیز و به ولایت نیمروز شو، و کشنده‌ی پدر خویش را طلب کن. ملک سیستان و کین پدر خویش ازو بخواه. او مادر خویش را اجابت کرد و لشکر کشید به سیستان و خون پدر خویش اسفندیار را از رستم پسر دستان طلب کرد.

رستم با وی حرب کرد. رستم را بکشت، و برادر رستم زواره را بکشت، و پدر رستم دستان هنوز زنده بود او را بکشت. و سپاه برگرفت و به مملکت خویش باز آمد به (بلخ). و به روایتی دیگر در کتاب اخبار عجم ایدون گفتست که در آن وقت که بهمن قصد آن کرد که خون پدر باز خواهد، رستم نمانده بود که بدست برادری از آن خویش مگر هلاک شده بود، او را پسری مانده بود (فرامرز) نام. و ملک نیمروز و هندوستان به میراث و نیروی خویش بخواست. و سالیان میان ایشان در هندوستان رزم‌ها افتاد که شرح آن در کتب آورده‌اند. آنگاه به عاقبت، بهمن هلاک شد در میان دریایی بزمین هندو الله اعلم.

اما بدین روایت محمد بن جریر، ایدون گوید: که چون بهمن پدر و برادر رستم را بکشت و او را هزیمت کرد، و به پیروزی به (بلخ) آمد بدار مملکت خویش. و از آن پس چون بسیار سال برآمد به زمین (رومیه) شد.

با هزار هزار مرد مقاتل و پیروزی یافت و باز آمد و چون عمر او به آخر رسیده بود، این دختر خویش را که (همای) نام او بود بزنی کرد، چنان که در دین (معنی) این روا بودی. دختر از او بارگرفت، بدان وقت که مرگ او را نزدیک آمده بود. چون دانست که برو تنگ آمد، همای را پیش خواند و وصیت کرد که ملک از پس من مرین کودک را دادم که در شکم تو دراست. اگر پسر آید یا دختر، و آن همه لشکر خویش را حاضر کرد، و آن دختر را پیش ایشان آورد، و او را ملک کرد که اندر شکم او بود، و آن تاج ملک از سر خویش برگرفت و بر شکم او نهاد. و گفت: بدانید که این کودک را ولی عهد خویش کردم، و شما را سپردم به زینهار تا او را اطاعت دارید.

او مردمان از وی خشنود بودند، از عدل و داد وی و از آن تدبیر که وی کردی مردم بیسندیدندی او از پس آن بروزی چند بمرد و ملکش هشتاد سال بود. بدین روایت و در آن روایت دیگر صد و دوازده سال. و مردمان از پس مرگ او بر آن دختر گرد آمدند و او را بیعت کردند، تا وقت آمدن فرزند، و از عدل و داد پدر او خشنود بودند. و رای و تدبیر او اندر مملکت بیسندیدند. و گفتند اگر این کودک پسر آید چون بزرگ شود ملک بدو سپاریم تا او بزرگ شود، تو ما را ملک بسی. و اردشیر را بجز همای نیز دو دختر بماندند، یکی را نام (بهمن دخت) و یکی را نام (فرانک). این هر دو همای را فرمان کردند و در حکم او بودند. و آن پسر که از بهمن اردشیر ماند که نام او ساسان بو، چون دید که پدر ملک بدین دختر داد و مردم عجم زمام ملک بدست همای دادند و متابع او شدند، او از ملک نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و به کوهی بر (صومعه) ساخت و آنجا به عبادت و شبانی مشغول شد تا بمرد. و مردمان پنداشتند که ساسان حرب کند و ملک از خواهرش بستاند و چون به شبانی مشغول شد، خلق از وی نومید شدند و گفتند: این از نسل ملک نیست. این همای به ملک اندر بنشست و او را (شهر آزاد) لقب دادند و کودک اندر شکم او سه ماهه بود، چون شش ماه دیگر برآمد بار نهاد و پسری

بیاورد، همای بترسید و گفت که اگر این پسر را پیدا کنیم سپاه و رعیت هم اکنون ملک از من بستانند و به کودک دهند، و او را فرمان دادن خوش آمده بود، خواست که آن پسر خویش را بکشد، دلش بار نداد، او را پنهان کرد از مردمان و ایدون گفت: بار ناتمام از من بیفتاد. مردمان او را استوار داشتند بدان سخن، و او را هم بدان ملک بداشتند از دوستی پدرش بهمن. و این ملکه دختر بهمن آن پسر را به تابوتی اندر نهاد و اندر آن تابوت با او گوهرها و خواسته‌های بسیار بنهاد و رقعہ نبشت که هر که این کودک را بیابد و پرورد آن خواسته او را باد. و آن خط بر صندوق بست، او آن تابوت را در (رود کر) که در استخر است اندر انداخت و به روایتی دیگر ایدون گویند: که آن صندوق را به (رود بلخ) اندر انداخت و در تابوت استوار کرده بود و مهر کرده، مردی بود آسیابان که او را پسری آمده و آن پسرش مرده، و زنش بر آن پسر همی جزع و گریستن کرد. آن تابوتک بدست آن آسیابان افتاد، سرش باز کرد آن خواسته دید. و آن کودک ماه روی، زن را گفت خدای تعالی مرا این کودک داد بدل آن کودک. بیا تا این را پروریم. او را برگرفتند و همی پروردند. و این کودک را (داراب) نام کردند، از آنکه او را در میان آب و درخت یافته بودند.

آنگه چون روزی چند برآمد (همای) از پس حسرت آن کودک می‌بود، هما را خبر آوردندی که فلان آسیابان کودکی یافتست با خواسته. بسیار کس فرستاد و او را بخواند و گفت ایدون شنیدم که تو کودکی یافته‌ای به مال و جواهر بسیار، آن کودک را بر من آر تا ببینم و آن جواهر، تا اگر چیزی بابت من باشد از تو بخرم. آسیابان گفت: ای ملکه سپاس دارم. کودکی بدین صفت یافته‌ام. برفت و او را بر (همای) آورد. و همای پسر خویش را باز دید. آنگاه آسیابان را گفت از این گوهر هر چه در اختیار منست به من بفروش از بهر نفی تهمت. و آن کودک را بدو باز داد، و گفت: که داد ترا این؟ آسیابان گفت: آب. پس او را بدو باز داد. گفت: داراب یعنی بگیر این آب و این نام برو باقی ماند و همای او را گفت: این کودک را همی دار و بزرگ کن و فرهنگ آموز تا هم پسر من بود و هم آن تو. و آنگاه هر ماهی همای پسر را پیش خود خواستی و ز آنجا که مهر مادری برد از او نشکفتی، و آسیابان را خواسته همی داد بهر وقتی، تا داراب بزرگ شد. همای

آسیابان را بفرمود که او را به معلم ده، و فرهنگیان آر تا او را ادب بیاموزند و دارا چون بیست ساله شد همه‌ی ادب‌ها آموخته بود. همای او را بخواند و مر او را گفت: تو پسر منی: از پدر من، (بهمن) و این ملک تراست، و من گناه کرده‌ام بجای تو، اکنون پشیمان شدم، و اهل مملکت را بخواند خواص و رعیت و ایشان را خبر داد که این پسر منست و غرض خویش در آن کار باز نمود که از بهر چه او را پنهان کرده بود، ایشان او را استوار داشتند و دانستند که او دروغ نگوید و او را گفتند: اگر تو این کار نکردی این کودک هم پادشاهی را نشایستی تا بدین سن نرسیدی و این فرهنگ نیاموختی، و این زمان پادشاهی را سزاست که پادشاهی بدو سپردی و ترا اندرین کار گناهی نیست.

دارا به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد به (بلخ). و مادرش ترسید که دارا روزی از آنکه مادرش کرده بود بیندیشد و مادر را بکشد، خواست که از پیش چشم او دورتر شود، از پسر دستوری خواست که مرا به پارس فرست تا اندر آن مملکت بنشینیم بزمین پارس.

دارا ملک پارس به مادر خویش همای سپرد او را و از آنجا بنشست و بر رعیت عدل کرد و ده یک از ایشان بیفکند، و جهان آبادان کرد، و شهر استخر پارس بنا کرد و آنجا بنشست و لشکرها پس به (غزوروم) همی فرستاد و پیروزی او را بود، و سی سال به ملک اندر بیبود و آنگاه مرد...^(۱)

سرگذشت و داستان پادشاهی هما = خوما = خما یا هوما در نامگان گوناگون پس از اسلام مانند: تاریخ طبری (الرسل و الملکوک) و شاهنامه‌ی فردوسی به چهره و رنگهای گوناگون آمده است، و آنچه در این داستان در خور خواند و پژوهش است، می‌توان پنداشت که نویسندگان پس از اسلام کمتر نام و نشانی از خاندان هخامنشیان که روزگاران امپراتوری جهان را در دست داشتند در نوشته‌های خود برده‌اند که نام بری و نانوشتن کارنامه‌ی این دو دمان بزرگ دشواری و ناشناختگیهای تاریخی را ببار

۱- ابوعلی محمدبن بلعمی، تاریخ طبری بلعمی از ابو جعفر محمدبن جریر طبری به تصحیح محمد تقی بهار (ملک الشعرا) به کوشش محمد پروین گنابادی ص ۴۸۴ - ۴۸۰.

می‌آورد و در این برهه از زمان می‌توان یک دوران تاریک و گنگ تاریخی را بشمار آورد، چه آنچه در تواریخ پس از اسلام آمده نام هخامنشیان برده نشده و نام کیانیان جانشین این دودمان گردیده است و روشن همین نام داراست که می‌بایستی نام داریوش سوم هخامنشی بوده باشد که با اسکندر مقدونی جنگیده و شکست خورد که به انگیزه‌ی شکست او خاندان پادشاهی هخامنشی از میان رفته است.

گفتنی است که در این نامه‌گان پس از اسلام نامی از کوروش بزرگ بنیان‌گذار پادشاهی هخامنشیان پاریسی برده نمی‌شود، جز چند جایی که آنهم از کتاب مقدس تورات و برخی از نوشته‌های یونانیان گرفته و برداشت شده است که با نگرش به این آگ داری و نانوستی، جایگاه تاریک و ناشناختی که بسیار در شناسایی و آشنایی به یادبودهای ایران زبان آور است در این تواریخ دیده می‌شود که برای دریافت و آگاهی به فرهنگ و دانش باستانی ایران سخت و سنگین خواهد بود.

دوغدویه مادر زرتشت

یکی از ابرزنان و نیکو بانوانی که با زادن زرتشت بزرگترین رستاخیز دینی را در کشور ایران باستان پی افکند، دوغدویه یا دوغدویه دختر پورشسب از تخمه‌ی کرپان و از ایرانیان بن و ریشه دار بوده است. درباره‌ی زادن زرتشت و دین آوری او و کتابش که نام اوستا را دارد نویسندگان ایرانی و پژوهشگران انیرانی، نامگان بسیاری نوشته‌اند و همگی یکدست و یک زبان آموزه‌های او را که بر پایه‌ی سه گفتار بزرگ (کردار نیک، گفتار نیک، پندار نیک) بنیان شده بود، ستوده و این سه منش و فرهنگ انسان سازی را برترین سامان بخشی زندگی بشریت دانسته‌اند. دکتر مهرداد بهار بنا به نبشته‌های زاداسپرم از نامگان ایران باستان زندگینامه‌ی زرتشت را چنین می‌نگارد:

«درباره‌ی پیدا بودن فره‌ی زردشت پیش از زایش - آن گونه که پیداست که چهل و پنج سال پیش از آن که زردشت به همپرسگی آمد، فره‌ی زردشت به هنگامی که مادرش که او را (دوغدویه) خوانند زاده شد، به شکل آتش از آن بی سر روشنی فرود آمد و بدان آتش آمیخت که او را اندر پیش بود. از آن آتش اندر مادر زردشت آمیخت. سه

شب به همه‌ی گذرها و سوی‌های خانه، به شکل آتش پیدا بود. رهگذران بزرگ روشنی همی دیدند. نیز چون پانزده ساله شد مادر زردشت از آن فره که اندروی بود، چون به راه می‌رفت، فروغ از او بازیافت.

(درباره‌ی پدید آمدن ستوده فروهر زردشت). سخن اینکه فروهر او اندر هوم بود. او آن فروهر به شیرگاو داده شد، به فراز خوردن پدر و مادر، دیگر بار پیدایی آمد، که تفصیل آن اندر نامه‌ای (ابر نموداری یزشن) پیدا آورده شد.

(درباره‌ی شگفت کوشی اهریمن به از میان بردن زردشت). چون او را نزدیک بود زادن، اهریمن: تب دیو، درد دید و باد دیو، هر یک را با یکصد و پنجاه دیو به کشتن زردشت فرستاد و به مینویی (به شکل نامرئی) فراز به مادر زردشت شدند. از تب و درد و باد به رنج آمد.

از آنجای به یک فرسنگ جادوگری بود (سترگ) نام که پزشک‌ترین جادوگر بود. مادر زردشت به امید بهتر کردنش، از جای برخاست و به رفتن ایستاد.

فرشته‌ی (هرمزد) بانگ بزد که (مشو به جادوگران) چه تو را درمان بخش نیستند، بل باز به خانه شو و دست بشوی و باده را به روغن گاو اندر مال، بر آتش بر، به هیزم و بوی بتاب و گرم کن، و برایی فرزند خویش که تو راست در شکم بخور.

او همانگونه کرد و درست شد. او (اهریمن) دیگر بار همه‌ی همکاران و زوران را برفرستاد و ایشان چاره نیافتند، بازگشتند و گفتند که به سبب بودن آتش از همه سوی چاره نیافتیم، زیرا هر که را آتش یار بود، آن گاه با او همالی نبود.

اندر همان شبی که زردشت زاده شد، اهریمن سپاهبدان گزید و سپاه آراست. هست که با هزار دیو، هست که با دو هزار دیو، تازان و کوبان به پذیره‌ی ایزدان کوشید. فره به شکل آتش، خود بدان زایش به مایه پیدا بود. از آن روی که از فروغ و روشنی او تا دور جای پرفروغ گشته بود، آن گاه ایشان چاره‌ای نیافتند.

سرانجام، اهریمن (اکومن) را برفرستاد و گفت: که تویی مینوتر (معنوی تر) زیرا که اندرونی‌ترین هستی. به فریب بر اندیشه‌ی زردشت شو و اندیشه‌ی او را به ما که (دیویم) بگردان.

هرمزد بهمن را پذیره بفرستاد. (اکومن) فراز پیش بود. فراز به در درآمدن بود، و اندر خواست شدن. بهمن به چاره گری باز آمد و به (اکومن) گفت: اندر شو. اکومن، اندیشید که مرا نه چیزی ورزیدن باید که مرا بهمن گفت: بازگشت. بهمن اندر شد به اندیشه‌ی زردشت آمیخت.

زردشت بخندید، زیرا بهمن مینوی رامش بخش است. او را هفت جادوگر پیش نشسته بودند. از پرتو اندر خانه، خندیدنش به هنگام زایشش به روشنی دیده شد که مغایر آن دیگر مردم است که به زایش بگریند. جادوگران بتوبیندند. او (زردشت) به همان زمان زایش، دستوری بر دین را از هرمزد پذیرفت. چنین گفته شود به نامه‌ی دین که به هنگام زایش زردشت گفت که: همانگونه که کام خداوند است، تو (هرمزد) که زوت، هستی که پیشوای آفریدگانی، به من فراز گوی: باید دستور باشی». چون زردشت به سبب جسمیت، به گیتی آوازی (سخن) گفت، هرمزد، به سبب غیر عادی بودن، آن گاه به (مینوی) پاسخ گفت: که ایدون به روی (سروری بردین)، ایدون به نیکویی و به هرگونه پرهیزگاری و به آگاهی پرهیزگاران فراز گویم که مرا دستوری.

دیگر روز پورشسب رفت و از جادوگران که اندر آن جای به مشورت داشته همی شدند، پرسید که: چیست که کودکان به زایش بگریند، و چیست آن که بخندد. ایشان پاسخ آوردند که: به گریه درآیند، زیرا مرگ اومندی به فرجام را بیندند، به خنده درآیند، زیرا پرهیزگاری خویش را بیندند.

کرپان و اوسیخشان، برادر و پسر و از خاندان (فره کاستاران) بودند. فره کاستاران، که همان (کوخرید) اند از خشم (منوشک) که منوچهر را خواهر بود، زاده شدند. بدان گاه که زردشت زاده شد، پنج برادر بودند که ایشان را نام: (برادرش، برادر ویشن، تور برادر وشن، ازدن و ودست بود، پنج برادری ایشان که آن که میانه بود (تور برادر وشن) بود، که زردشت را مخالف تر بود، همانند پنج برادری فرزندان پورشسب است که آن میانه بود، زردشت بود.

آن چهار برادر زردشت، دوتا که پیش بودند ایشان را نام: (رتوشتر و رنگوشتر) بود، و

دو تا که پس از زردشت بودند: (وردیگا و اویندوتش) بود.

میانه بودن زردشت بدان تعبیر بود که او میانجی پیشینیان و آیندگان است. بدان زمانه که آفریده شد، که او را سه هزاره از پس: تا هر آنچه به هر آیین به پیشینیان روی داده بود بیاموزد، و آن چه را که به هر آیین و کنش روی دهد نیز به آفریدگان بفرماید. آن گونه گفته شده است، به گاهان که آن هر دورا از تو بپرسم: ای هرمزد از آمدن تاکنون و چه رسد از اکنون فراز.

(درباره‌ی آزمایشی که از اعجاز و پیامبری و ایزدی بر او شد و نشانی که بدو دیده شد.) آنگونه پیدا است که دیگر روز که زردشت زاده شد، پورشسب از آن پنج برادر که از تخمه‌ی (کرپان) بودند، یکی را فراخواند و گفت: که نشان و نماد فرزند مرا بنگر. او رفت و پیش زردشت بنشست و سر زردشت را سخت پیچید که تا کشته شود و جادوگران از ترس و بیم او بی بیم شوند.

هرمزد وی را پاسبانی کرد، چون بدان ده شب سپندارنر وارد ویسور واردای فرور و ماده را برای سکونت فرود به زمین فرستاد، آن گاه او (زردشت) را هیچ بدی نیامد، و دست آن (کرپ) فراز خشکید. آن جادوگراز پورشسب، بدان بدی که او را از کنش خود جست، جازن دشت را خواست. در زمان پورشسب زردشت را گرفت و به (کرپ) داد که چونان که تو را کام خویش است بدو کن.

او (زردشت) را بستد و به پای گاوان که به راه به سوی آب همی شدند، بیفکند. پیشوای گاوان آن رمه، به نزدیک او بایستاد و یکصد و پنجاه گاو را که از پس او همی رفتند از او بازداشت، و پورشسب گرفتش و باز به خانه برد.

او (کرپ) دیگر روز وی را به پای اسپان افکند. پیشوای اسپان به نزدیک زردشت بایستاد و یکصد و پنجاه اسب را که از پس او همی رفتند، آن گاه از بازداشت، پورشسب گرفتش باز به خانه برد.

او سه دیگر روز، هیزم بر هم چیده و زردشت را فراز نهاد و آتش را برافروخت. هیچ از او نسوخت، و او را آن نشان سپاخت (آزمایش دینی) بر آتش بود.

او، چهارم روز وی را به آشیان گرگ افکند. گرگ به آشیان نبود. چون باز به سوراخ

خواست شدن، هنگامی که بیست و چهار پای آمد، به همان آیین و در جای خشک شد. اندر شب بهمن و سروش پرهیزگار میش (کریشه) شیرپستانی را به سوراخ بردند و او تا روز نرم شیر به زردشت همی داد.

اندر بامداد، مادر زردشت بدان امید که استخوان او را از سوراخ شاید آوردن، به آن جای شد. کریشه بیرون آمد، فراز دوید. مادر اندیشید که گرگ است، و گفت: که او را بجویدی به سیری از اوست که همی روی و فراز شد. چون زردشت را درست دید، آن گاه وی را برگرفت و گفت بند هم (تورا) به نابودی به کسی، نه (حتی) اگر، ایدر (مردم) هر دوده، راغ و نوذز، به هم رسند، چون این دوده اندر آذربایگان اندر مغان اند که از (چیچست) دریای ارومیه به شصت فرسنگ است. زردشت، از راغ و گشتاسب از نوذر بود. این دوده، راغ به نام (راغ) پسر دروسرو، پسر منوچهر است که گشتاسب از تخمه او بود.

این بود نشان او به زایش: روزی از آن پنج برادر که از کرپان بودند، زردشت را دید. دیر زمان به بالا و فرود، به همه سویی به گرد خود بنگریست. پورشسب پرسید که چیست آن که تو فرو نگرستی؟ چیست آن که تو به همه سو بنگریستی. او ایدون پاسخ آورد که: آن که من فراز نگرستم، بدون روی بود که دیدم روان این کودک فراز به آسمان شود، از سخن این کودک روان مردمان فراز به بهشت شود. آن که به فرود نگرستم: (بدان روی بود که): آن گاه دیدم که از کردار این کودک دیو (دروج = دروغ) جادوگر و پری زیرزمین جهان نماند و به ستوه باز به دوزخ افتد. آن که به همه سویی بنگریستم، (بدان روی بود که) آن گاه دیدم که سخن این کودک بر همه ی زمین دست یابد و قانون هفت کشور شود؛ و این کس قبایی پوشیده خواهد داشت از هفت پوست و بدو (فره) هفت امشاسپند بود...^(۱)

اگر چه برخی از نبشته‌های زاد اسپرم چهره‌ی افسانه‌ای دارد، اما در بخشهایی از آنان زرتشت را می‌نمایاند که همانند پیامبران و نوآوران دینی کارهای شگفتی از او پدید

شده و این نشانگر آن است که وی مردی بزرگ و دانشمندی سترگ با اندیشه‌ای پرمایه و توان بوده است. بهار در دنبال پژوهش خود از زبان نویسنده‌ی زاداسپریم می‌افزاید: «... دربارهی رهاکردنش آرزوی مادی را وگرفتش راه پرهیزگاری را- این نیز پیداست که چون بیست ساله شد، به ناکامی از پدر و مادر دور شد، از خانه بشد و بپرسید که کیست، با کامی پرهیزگاران‌تر و درویشان را پرورنده‌تر.

گفتند: که آن کهترین پسر (تور اور وده) است که هر روز جامی آهنین که اسب بالا است، پراز نان و شیر و دیگر خورش به درویشان دهد. زردشت بدان جای شد و برای یآوری با درویشان و پروردن ایشان به اندازه‌ی دو مرد بزرگ خورش فراز به درویشان برد، کار کرد.

(درباره‌ی بخشایش وی، نه تنها بر مردم، بلکه بر دیگر آفریدگان نیز)، این نیز پیداست که سگی دید که هفت بچه زاده بود، و سه روز بود تا هیچ خورش نیافته بود. هر چه دید، آن گاه دهان بدو فراز همی برد و سست گونه بود. زرتشت چاره کرد و به شتاب نان بدو برد. سگ بمرده بود.

(درباره‌ی زن خوب گزیدن به آرزوی خویش و کام پدران؛ و پیش از مناسب یافتن زن، تخمه خویش نیامیختن.) این نیز پیداست که چون پدر او را زن خواست، زردشت به زن خطاب کرد که مرا روی بنمای. تا وی را چهره، شکل و رفتار ببیند، و این نیز که چهره‌اش به آرزو است یا نه، شناخته شود. زن روی از او برگاشت و زردشت گفت: که دیدار از من بازگیرد، احترام مرا نورزد.

(درباره‌ی پذیرفتنش آموزش از بدتران و بزه‌های ایشان به خواهش شنیدن، و آن یک چند را که سودمندی پیداست پذیرفتن.) این نیز پیداست، که به گروهی آمد که اندر آن جای به بینش دانشی آشناتر بودند. از ایشان پرسید که: چیست به روان یاری رساننده‌تر؟ ایشان گفتند که درویشان پروردن، علوفه به گوسفندان دادن، هیزم بر آتش بردن و هوم به آب ریختن و بس دیوان به سخن ستودن، به سختی که در دین گفته شده است.

آن گاه زردشت درویشان را پرورد، گوسفندان را علوفه داد و هیزم را به آتش برد و

هوم هاونگ شده را به آب آمیخت، لیک هرگز به هیچ روی، زردشت دیوان را به سخن نستود...

(درباره‌ی آمدنش به سی سالگی): آن گونه پیداست که زردشت با بسر رسیدن سی سال از زادنش فراز. که اندر ماه اسفندارمذ و روز انیران بود، بدان زمان که چهل روز از نوروز گذشته، پنج روز، جشن بهار بود خوانده همی شود، به جایی رفته بود به ناموری پیدا که مردمان از بسیار سوی به آن جشن زار همی شدند. زردشت چون برای رفتن به جشن زار ایستاد، اندر راه به دشتی تنها بخت. اندر خواب دید که مردم گیتی به بس آرایش به شمال گشتند، تا همه ی مردم بر زمین به شمال پیدا ببوند و پیشاپیش ایشان (مدیوماه) پسر آراستای بود، هر آینه، آراستای برادر پورشسب بود. مقدم بر همه ی مردم (مدیوماه) و مردم از پس وی به پیش زردشت شدند. از این نمودار بود که نخست (مدیوماه) پس همه ی جهانیان به او بگروند...^(۱)

همانگونه که در نهاد و اندیشه‌ی دارندگان گمان و پندار برتر مردان و به اندیشان، یک جنبش فراگیر پیداست، زرتشت که دارای چنین اندیشه و برتر اندیش بوده، پس از این که کارنامه‌ی انسان دوستی و اهوراپرستی خود را آغاز و به بوته‌ی آزمایش نهاد، خواب یاد شده را دید و پنداشت که در آینده زمینه‌ی پیشبرد کاری او فراهم خواهد شد و چشم براه بود که کی فرمان اهورایی درباره‌ی انجام کارش فرا می‌رسد و دیری نگذشت که برای او چنین پیش آمده است:

درباره‌ی آمدنش به همپرسگی: با بسر رسیدن آن چهل و پنج روز جشن زار، ماه اردی بهشت روز (دی به مهر) بامداد، زردشت برای هوم هاونگ کردن فراز، و به ساحل رود (دائیتی) شد، هر آینه به سبب همپرسگی زردشت برکنار آن (سرور رودها) است.

آب به چهار خانه بود. زردشت بدو بگذشت. نخست آب تا ساق پای وی بود، تا به

زانو، سدیگر تا به کشاله ی دوران، و چهارم تا به گردن. این نمودار بود که دین او به چهار بار به حد کمال رسد، که او را پیدایی به زردشت، اوشیدر، اوشیدرماه، و شوشیانس است.

چون از آب برآمد و جامه پوشید، آن گاه بهمن امشاسپند را دید به آیین مردی نیکو روی و روشن و درخشان که گیسویش گزیمه (فرق سر) داشت. هر آینه، گزیمه نشان رویی است. جامه‌ای که ابریشمین بود پوشیده داشت که آن را هیچ برش و درزی نبود، چه خود روشنی بود. او را بالا (نه) برابر زردشت بود و پرسید؟ از زردشت که کیستی، و از چه کسانی، و تو را چه بیش آرزوست و تو را به چیست کوشش.

پاسخ آورد که (زردشتم) پسر اسپتیمه، اندر جهان به پرهیزگاری آرزومندترم. مرا آرزوست که از آنچه کام ایزدان است، آگاه شوم و چندان پرهیزگاری و رزم تا مرا رهنمون باشند به زندگی پاک.

بهمن به زردشت فرمود: «که فراز رو به انجمن مینوان». آن چند را که بهمن به (نه) گام برفت، زردشت به (نود) گام پیمود، و چون (نود) گام رفته بود، انجمن هفت (امشاسپند) را دید. چون به بیست و چهار پای امشاسپندان آمد، از روشنی بزرگ امشاسپندان، آن گاه سایه خویش را بر زمین ندید. جای انجمن اندر (ایرانویج) بود به سوی مشرق، بر ساحل (رود دائیتی). زردشت نماز برد و گفت: که نماز بر هر مزد، نماز بر امشاسپندان، و فراز شد، به گاه پرسندگان بنشست.

(درباره پرسش کردن زردشت) - زردشت پرسید از هر مزد که: کدام است اندر جهان مادی، نخستین شکوه، کدام دیگر، کدام سدیگر؟

هر مزد، پاسخ آورد که: نخستین شکوه اندیشه ی نیک است، دیگر گفتار نیک، سدیگر کردار نیک.

پرسید زردشت که: کدام است به، کدام بهتر و کدام از همگان بدتر؟

هر مزد پاسخ آورد که نام (امشاسپندان) به دیدار ایشان بهتر و ایشان را فرمانبرداری از همه برتر.

پس نشان داده شد، دوگانگی اصلها و جدایی ایشان به هر آیین؛ و گفت: از این دو

مینو، آن گاه او که دروند بود، بدتر ورزیدن دل بست که اهریمن است، او که بدتر ورزی کام او بود. پرهیزگاری را (مینوی افزونی) هر فرد دل بست.

بدین گونه به مایه نشان داده شد جدایی روشنان از تاران به هر آیین، و هرمزد گفت: که ما دو مینو (هرمزد و اهریمن) را نه کام، نه سخن، نه کنش، نه دین و نه وجدان، با هم است. آنان که روشنی را دل بندند، آن گاه ایشان را جای با روشنان است. آنان که تاریکی را، با تاران اند.

او اندر همان روز، سه بار خرد همه آگاه را به سوی زردشت فرا برد. اندر همان بار یافتن نخستین، آسمان را به بزرگ روشنی و درخشش نشان داد و به این نموداری، تاریکی را باز داشت، که دیدار او (هرمزد) مقابله آن تاریکی است.

هرمزد بالای خویش را که به اندازه‌ی آسمان بود نشان داد. او سر برترین آسمان داشت و پای به آسمان فرودین، و دست به هر دو سوی آسمان بیافت، و آسمان را به آیین پوششی بر خود پوشیده داشت و شش امشاسپند همبالای پیدا بودند، آن گونه که از پیش، هر یک از آن دیگری به قیاس انگشتی پیدا بود.

امشاسپندان سه آیین سپاخت (آزمایش دینی) در دین را نشان دادند: نخست چاره‌ی آتشان و زردشت به (اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک، کردار نیک) سه گام فراز رفت، نسوخت.

دیگر فلزگداخته بر سینه‌ی (زردشت) بر ریختند و بر آن افسرد. زردشت با دست آن را بستد و به سوی امشاسپندان نگهداشت.

هرمزد گفت: که پس از گسترش دین پاک، هنگامی که در دین اختلاف باشد، آن شاگردان تو بر پیشوایان دین چنین فلز بریزند و ایشان بدست بگیرند، و بدان همه‌ی جهان مادی بگردند.

سدیگر بریدن به کارد، پس پیدا شدن اندرون شکم، و فراز تاختن خون بود، پس بر دست برمالید، درست شد.

هرمزد گفت: بدین نشان داده شود که تو و همدنیان تو، دین پاک را با سلاح آگاهی استوار ببذیرند، آن گونه که به سوزش و تازش فلز گرم و به برش تیغ از بهدین

بنگردند...^(۱)

در ماتیکان زاداسپریم کوتاه و از کارهای شگفت انگیزی که زردشت انجام داده بود و همچنین پیش بینی های او سخن گفته شده، که پاره ای از آنان چنین است:

درباره ی آن پیش بینی که زردشت کرد و چگونه او به راهنمایی هرمزد دین را به جهانیان نمود، به ده سالگی دین، (مدتو ماه) به نیستان بیشه ای که خوک گرازگاه است، خواهد گردید. به بیست سالگی دین دوشیزه ای که (کوی دخت) است بگردد. به سی سالگی دین هیونان به کشورهای ایران رسند، آن را که خود نژاده تر است، از دوشیزگان برده کنند. به چهل سالگی (وهونیم) پسر اور وشتار (زاده شود).
به چهل و هفت سالگی دین زردشت که هفتاد و هفت سال و چهل روز دارد، درگذرد، به اردی بهشت ماه خور روز. به نه ماه بهیزگی، به دی ماه و خور روز برده شده است، ولی آیین نیایش همان اردی بهشت است.

به شصت و سه سالگی (فرشوشتر) درگذرد و به شصت و چهار سالگی (جاماسپ) که پس از زردشت موبدان موبد بود.
به هشتاد و سه سالگی (هنگ اوروش) پسر جاماسپ درگذرد و به هشتاد سالگی، (اسموخوند).

به هشتاد سالگی (بسیار - زهر) که نیزاخت جادوگر خوانده همی شد، شش تن دین آوران مه و که، را خواهد کشت: دو تن دختر زردشت اند که ایشان را نام (فرین و سریت) است و دیگر (اهلوستود) پسر مدیو ماه و سه تن دیگر که اندر نامه ی دین آورانند.

به یکصد سالگی، از (وهونیم) که به چهل سالگی دین زاده شد، (سین) زاده شود و به دو صد سالگی درگذرد، با داشتن یکصد شاگرد.

به یکصد سالگی، اندر روز کسوف بود، پس دین بیاشوید و خدایی بلرزد...^(۲)

۱- بهار - مهرداد - پژوهشی در اساطیر ایران - پاره نخست، بخش هفدهم ص ۲۰۶-۲۰۳.

پیدایش زردشت و پیشبرد و گسترش کیش او، در روزگار پادشاهی گشتاسپ بود، گشتاسپ در آغاز پیدایی دین اهورایی و یکتا پرستی بدشمنی و دین ناپذیری آن برخاست، اما چون به راستی و درستی و اینکه کیش نوین در راستای منش نیک و مردم داری و پاکبازست، خود و خاندان شاهی به آن گرویدند و در به بار نشستن و نیرو یافتنش جنگها کردند تا اینکه کیش زردشت به پیروزی و کامیابی رسید. فردوسی پیدایش زردشت و گسترش دین او را چنین نشان داده است:

درختی پدید آمد اندر زمین
 درختی گشن بیخ بسیار شاخ
 کسی کز چنو برخوردار کی مرد
 که آهریمن بدکنش را بکشت
 ترا سوی یزدان همی رهبرم
 بگفت از بهشت آوردم فراز
 نگه کن بدین آسمان و زمین
 نگه کن بدو تا که چون کرده ام
 مگر من که هستم جهاندار و بس
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز از او راه و آیین اوی
 خرد برگزین این جهان خوار کن
 که بی دین همی خوب ناید شهی
 بپذیرفت از او راه و آیین به
 کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
 جهان بر دل ریش او گشته تلخ
 پزشکان و دانا و کندآوران

چو یک چند گاهی برآمد برین
 از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
 همه برگ او پند و بارش خرد
 خجسته پی و نام او زردهشت
 به شاه جهان گفت پیغمبرم
 یکی مچمر آتش بیاورد باز
 جهاندار گوید که بپذیر دین
 که بی آب و خاکش برآورده ام
 نگر تا تواند چنین کرد کس
 ار ایدون که دانی من کردم این
 ز گوینده بپذیر به دین اوی
 نگر تا چه گوید بر آن کار کن
 بیاموز آیین و دین بهی
 چو بشنید از شاه به دین به
 نبرده برادرش فرخ زیر
 چو شاهنشه پیر گشته به بلخ
 سران و بزرگان و دانشوران

همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن مزه ایزدی
 ره بت پرستی پراکنده شد
 پر از نور ایزد ببد دخمه ها
 پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه
 پراکنده گرد جهان موبدان
 نخست آذر مهر بر زین نهاد
 یکی سرو آزاده بود از بهشت
 نبشتش بر آن زاد سرو سهی
 گداگرد مر سرو آزاد را
 چو چندی برآمد برین سالیان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بالا برآورد بسیار شاخ
 چهل رش به بالا و پهنا چهل

ببستند هیکل^(۱) بدین آمدند
 بشد از دل بدسگالان بدی
 هم آتش پرستی پراکنده شد
 از آلودگی پاک شد تخمه ها
 فرستاد هر سوی کشور سپاه
 به آیین نهاد آذرین گنبدان
 به کشور نگر تا چه آیین نهاد
 به پیش در آذر اندر بکشت
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
 چنین گستراند خداداد را
 بسباید سرو سهی همچنان
 که برگرد او برنگشتی کمند
 پی افکند گردش یکی خوب کاخ
 نکرد اندرش از بنه آب و گل...^(۲)

در کتاب طبری بلعمی، درباره‌ی پیدایش زردشت و کیش نوپای او و چگونگی کمکهای گشتاسپ به آن آمده است:

«قصه زردشت که دعوی پیغمبری مغان کرد - بدان که زردشت، به وقت پادشاهی گشتاسپ بیرون آمد و دعوی پیغمبر کرد، از خدای تعالی و شریعت مغان او نهاد. و ملک گشتاسپ او را پذیرفت، و از پادشاهی او سی سال گذشته بود، که زردشت به نزدیک وی آمد. آنکه ده سال دیگر پادشاهی کرد، و این زردشت چون بنزد او تمکین یافت و دانست که در دل او قرار گرفت و بدو بگروید. دعوی کرد که از آسمان به من

۱- بت و بتخانه چه در آن روزگار برخی از ایرانیان کیش بت پرستی داشتند..

۲- شاهنامه جلد اول ص ۴۳۶-۴۳۵.

وحی همی آید. گشتاسپ دبیران را بنشانند تا آنچه زردشت می‌گفت که از آسمان به من وحی آمده است، می‌نیشند به آب (زر)، و پوست‌های گاو را پیراست، و از آن قرطاس (کاغذ) کرد. و مصحف‌ها ساخت. و این سخنان زردشت که می‌گفت از آسمان بر من وحی آید، در آن مصحف‌ها بفرمود تا ثبت کردند، و دوازده هزار گاو را پوست بیامیخته بود و پیراسته. و آن همه پوستها نبشته از سخنان او به آب (زر) و آن همه بیاموخت، و خلق را بر آموختن آن تحریر کرد. و از آن سخن امروز بعضی بدست مغان اندر مانده است، و بخوانند و بدانند.

آنگاه گشتاسپ این را اندر (گنج‌خانه) خویش بنهاد، خانه از سنگ و موکلان را بر آن گماشت، و مردمان عامه را نسخت آن نداد، الا خواص را و امروز بدست همه مغان اندر نیست، و آن کسانی که دارند همه تمام ندارند.

و نشست گشتاسپ به (بلخ) بودی تا پادشاهی خویشتن از (ترکان) نگاه داشتی و ملک ترکان بدان وقت برادر افراسیاب بود، تا (خزراسپ) و چون کیخسرو افراسیاب را بکشت، این خزراسپ ولایت ترکستان بگرفته بود و گشتاسپ با خزراسپ به صلح بود، از آن گشتاسپ، اسپ نوبت که هر روزی ایستاده بر در او تا شبانگاه، یعنی نوبت خدمت را. و مرد گشتاسپ با آن اسپ ایستاده بودی برسان رکیب داری، و این: خزراسپ دعوی جادوگری کردی و لختی جادویی بدانستی. پس زردشت گشتاسپ را بفرمود که با خزراسپ صلح کرده که او ترا دشمن است و به جادویی ایدون نموده است، رعیت خویش را که گشتاسپ چاکر منست، واسپی از مرکوبان خاص خویش برسم نوبت خدمت پدر من فرستادست تا رکیب خاص را نوبت خدمت من وارد، کس بفرست تا ترا معلوم شود. گشتاسپ معتمدی را بفرستاد به تصرف این حال باز آمد و گفت مرکوب خاص تو دیدم با رکیب دار تو بر در او نوبت را ایستاده، و از او پرسیدم که این جا چه می‌کنی؟ مرا جواب داد که مرا ملک گشتاسپ این جا فرستادست تا برسم خدمت این اسپ را به نوبت انجام بدارم. گشتاسپ چون این سخن شنید تافته شد، زردشت او را فرمود که با خزراسپ حرب کن که با او صلح نشاید کردن و آن اسپ

بنوبت را از درگاه او دور کن، و ناموس او بشکن که او جادوست...^(۱)

داستان پیدایش زردشت (دارنده شترزرد) و پذیرش کیش یکتاپرستی و اهورایی او که با شگفتیهایی نمایان شده بود، و گشتاسپ پادشاه کیانی با از خودگذشتگی آن را گسترش و روایی بخشیده، یکی از دهها داستان و سرگذشت بزرگ تاریخی است که پیش و پس از دین اسلام در خور نگرش و پژوهشی بوده است، چه پیدایی و آموزشهای کیش زرتشتی که از سیصد و اندی سال پیش از براندازی امپراتوری هخامنشی تا سال (۱۶ هجری قمری) که دین اسلام جانشین آن شد، نه تنها مردم ایران شاید بخشهایی از کشورهای آسیایی به آن گروه داشته و پذیرای فرهنگ آن بوده‌اند که بر پایه: گفتار نیک، کردار نیک، و پندار نیک که کمتر همانند این سه پایه و ستون نیک راهی و به منشی دیده شده، استوار شده بود.

در روزگار گشتاسپ، مردم ایران دارای کیش و آیین (بت پرستی) بوده‌اند که با آمدن زرتشت به جهان دانش نوین و رستاخیزی در ایران باستان و همچنان کشورهای همسایه پدید آمده، به گونه‌ای که پاره‌ای از مردمان آن کشورها بدین کیش اهورایی پیوسته و بخشی مانند کشور توران یا هیونان که شاخه‌ای از نژاد و تبار آریایی بوده‌اند، به دشمنی با این دین نوپا و پرمایه برخاسته‌اند، که از جمله ارجاسپ تورانی جانشین افراسیاب پادشاه توران زمین بوده است.

در دو کتاب شاهنامه و یادگار زریان از دشمنی ارجاسپ پادشاه توران با این کیش سخن به میان آمده و نیز به پیش‌گویی‌های جاماسپ یکی از موبدان ایرانی و جانشین زرتشت اشاره می‌شود که آن دانشمند ایرانی پیش‌بینی میکند که در آن جنگ: زریر سپاهبند ایران که برادر گشتاسپ شاه بود و در کتاب اوستا، آرش زریر (دارنده جوشن زرین) است، و نیز زرتشت در کتاب خود (اوستا) به پرهیزگاری، دین داری و دلاوری او می‌پردازد و او را در (یشت پنجم، و بند ۱۱۲ و یشت ۱۳ و بند ۱۵۱) می‌ستاید، کشته می‌شود، که چگونگی آن نبرد چنین نشان داده می‌شود:

این را که یادگار (زریران) خوانند، بدان گاه نوشته شد که گشتاسپ شاه با پسران و برادران و شاهزادگان و پرستندگان خویش، این دین پاک مزدیسنان را از هرمزد پذیرفت و سپس ارجاسپ، هیونان خدایگان، آگاه شد که گشتاسپ شاه با پسران و برادران خویش این دین پاک مزدیسنان (خداپرستان) را از هرمزد پذیرفت. آن گاه ایشان را گران دشوار آمد، و (بیدرفش) جادوگر و (نامخواست هزاران) را با دو بیور (ده هزار) سپاه گزیده به پیغامبری به ایرانشهر فرستادند. پس جاماسپ، پیشینیان سردار، زود اندرون اندر شد، و به گشتاسپ شاه گفت: که از ارجاسپ هیونان خدایگان، دو فرستاده آمد که اندر همه‌ی کشور (هیونان) از ایشان نژاده‌تر نیست. یکی (بیدرفش جادوگر و دیگری نامخواست هزاران) است. دو بیور سپاه گزیده با خویش دارند، و نامه بدست دارند و گویند که ما را اندر پیش گشتاسپ شاه گفت: که ایشان را اندر پیش هلید. اندر شدند و به گشتاسپ شاه نماز بردند و نامه بدو دادند. ابراهیم دبیران مهست (رئیس دیوان شاهی) بر پای ایستاد و نامه را بلند خواند. اندر نامه نوشته شده بود، که: من شنودم که شما خدایگان، این دین پاک مزدیسنان را از هرمزد پذیرفتید، و اگر نه آن را باز نهید، از ما گران زیان و دشواری شاید بودن. اگر شما خدایگان را پسند افتد و این دین پاک را بهلید، و با ما همکیش شوید، آن گاه شما را به خدایگانی پرستیم؛ آن گاه شما را سال به سال بس زر، بس سیم، و بس اسب نیکو و بس گاه شهریاری دهیم. اگر این دین را نبنه‌لید و با ما همکیش نشوید، آن گاه بر شما رسیم، خوید خوریم و خشک سوزیم و چهارپای و دوپای را از کشور شما برده کنیم، و شما را به بند گران و دشواری کار فرماییم.

پس گشتاسپ شاه فرمان داد که نامه را پاسخ کن، آن تهم سپاهبذ دلیر (زریر) نامه را چنان پاسخ فرمود کردن که از: گشتاسپ شاه، شاه ایران، به ارجاسپ هیونان شاه، درود نخست ما این دین پاک را نه‌لیم، و با شما همکیش نشویم، و این دین پاک را از هرمزد پذیرفتیم و بنه‌لیم و با شما دیگر ماه انوش خوریم، آن جای به (بیشه هوتس و مرغ زردستان) که نه کوه بلند و نه دریای ژرف دارد، بدان دشت هامون گزارش (نتیجه نبرد) با اسپان تیزرو است. شما از آنسوی آئید تا ما از ایدر آیم و شما ما را ببینید، ما شما را

بینیم و به شما نشان دهیم که چون دیو از دست یزدان نابود شود. ابراهیم دبیران مهست، نامه را مهر کرد و بیدرفش جادوگر و نامخواست هزاران نامه را پذیرفتند و به گشتاسپ شاه نماز بردند و برفتند.

سپس گشتاسپ شاه به (زریر) برادر فرمان داد که بر فراز کوهسارها و کوه بلند آتش فرمای کردن. کشور را آگاه کن و پیکها را آگاه کن که بجز (موبد) که آب و آتش بهرام را ستایش و حفظ کند، از ده ساله تا هشتاد ساله، هیچ مرد به خانه‌ی خویش نیاید، ایدون کنید که دیگر ماه بر درگاه گشتاسپ آید و اگر نیاید و آن ملازمان را با خویشتن نیاورد، آنجا وی را برادر فرمایم کردن. پس هر مردی را که از پیک آگاهی آمد، به هنگام همسپاهی بر درگاه گشتاسپ شاه آمد.

تنیک برزنند و نای نوازند و گاو دنب‌ها بانگ کنند، و بدان سپاهیان براه افتند. پیلبانان بر پیل‌ها روند، و ستوریانان بر ستوران روند و گردونه داران بر گردونه‌ها روند. بس ایستند شمشیر رستم وار، بس ترکش پر تیر، و بس زره چهار کرد. سپاه ایران‌شهر ایدون بایستند که بانگ اسبان به آسمان شود و پژواک به دوزخ شود. به راه که شوند، گذر چنان ببرند و با آب بیامیزند که تا یک ماه آب خوردن نشاید. تا پنجاه روز روشنی نبود، مرغان نیز نشیمن نیابند، مگر بر سر اسبان و تیغ نیزگان یا بر سر کوه بلند نشینند. از گرد و دود شب و روزنه پیداست.

پس گشتاسپ شاه (زریر) برادر فرمان داد که چادر بر پاکن تا آزادگان نیز چادر بر پا کنند، تا ما نیز بدانیم که شب است یا روز. پس (زریر) از گردونه بیرون آمد و چادر بر پا کرد و آزادگان چادرها برپا کردند و گرد و دود بنشست. ستاره و ماه به آسمان پیدا شد. پس سیصد میخ آهنین زنند که بدان بندند، که بر سر هر بندی سیصد درای (زنگ) زرین آویخته است.

پس گشتاسپ به (کی‌گاه) نشیند و جاماسپ بیدخش (سر بلند و سرافراز) را به پیش خواهد و گوید که: من دانم که (جاماسپ) دانا بینا و شناسایی. این نبرد دانی که چون ده روز باران آید، چند سرشک بر زمین آید و چند سرشک بر سرشک آید. این نیز دانی که گیاهان چون بشکفند، کدامین گل روز بشکفد و کدامین فردا. این نیز دانی که کدامین ابر

آب دارد و کدامین ندارد. این نیز دانی که فردا روز چه شود اندر آن ازدها رزم گشتاسپی و از پسران و برادران من، کی گشتاسپ شاه چه کس زید و چه کس میرد. جاماسپ بیدخش گفت: که کاش من از مادر نزادم، یا چون زادم به بخت خویش به کودکی بمردم، یا مرغی بودم و به دریا همی افتادم؛ یا شما خدایگان این پرسش از من نه پرسید. اما چون پرسیدند، آن گاه من مگر به راست گفتن کام نبرم. اگر شما خدایگان را پسند افتد، دست راست خویش را گروگان برید، به فره هرمزد و دین مزدیسنان و جان (زریر) برادر، سوگند خورید، شمشیر پولادین، درخشان و تیز را آزاد دار تا به دسته، سه بار بمالید که تو را از میان نبرم و نکشم و تو را نیز به خشم ندارم، تا گویم که چه باشد اندر آن رزم گشتاسپی.

پس گشتاسپ شاه گوید: که به فره هرمزد و دین مزدیسنان و جان (زریر) برادر، سوگند خورم که تو را از میان نبرم و نکشم، و نه تو را به خشم دارم. پس جاماسپ بیدخش گوید: که اگر شما خدایگان را پسند افتد، این بزرگ سپاه ایرانشهر را از چادر شاهی یک تیریاب فرازتر فرمایید نبشتن. پس گشتاسپ شاه آن بزرگ سپاه ایرانشهر را از چادر شاهی گشتاسپی یک تیریاب فرازتر فرمود نشتن.

پس جاماسپ بیدخش گوید: که خوشا او که از مادر نژاد یا اگر زاد، مرد. یا از کودکی به بلوغ نیامد. فردا روز که دلیر به دلیر برگوید، و گراز به گراز، بس مادر پسر دار، بی پسر و بس بی پدر و بس پدر بی پسر و بس برادر بی برادر و بس زن بی شوی شوند. بس آیند باره‌ی ایرانیان که گشاده و تیز روند و اندر آن هیونان خدایگان را خواهند و نیابند. خوشا او که نبیند آن (بیدرفش جادوگر) که آید و رزم تازد و تباهی کند و کشد سپاهبد دلیر (زریر) را که برادر توست، و باره‌ی او را ببرند، آن سیاو آهنین سنب (سم) که باره‌ی (زریر) است. و آن نامخواست هزاران که آید و رزم تازد و تباهی کند و کشد آن پادخسرو، پرهیزگار مزداپرست را که برادر توست و باره‌ی او را نیز ببرند، آن زرین گریبان را و آن نامخواست هزاران که آید و رزم تازد و تباهی کند و کشد آن (فرشادور) که پسر توست، و تا زاده شد از پادشاهی کیانی انباز بود و تو را نیز از دیگر فرزندان

دوست تراست. تو را از پسر تا برادر (بیست و سه تن) بخواهد مرد...^(۱)

در دنبال، گزارشگر کتاب (یادگار زیران) می افزاید، که چون جاماسپ بیدخش از کشته شدن (زریر و پادخسرو و فرشادور) و مردان بسیاری از ایران سپاه سخن گفت. گشتاسپ لرزان از تخت بزمین فرو افتاد و به دژ نام گویی به جاماسپ پرداخت، اما چون سوگند خورده بود که آزاری به او نرساند، از کشتن وی دست کشید.

روز آغاز جنگ، همانگونه که پیش بینی شده بود، جاماسپ چگونگی آن را آشکارا بر شمرده زریر و دیگر پسران و پهلوانان ایرانی بدست تورانیان کشته و گشتاسپ سوگوار گردید و ناگزیر از جاماسپ پیاپی پیش آمد نبرد را می پرسید و جاماسپ پاسخ می داد:

جاماسپ بیدخش گوید که: اگر دژی روین بفرمایی کردن و آن را نیز در بندی آهنین بفرمایی کردن و آن پسران و برادران و درباریان تو (رام شهر = پاینام گشتاسپ به چم آرامش بخش کشور). کی گشتاسپ شاه، را اندر آن دژ بفرمایی نشتن، پس آن اندک دشمن را از کشور باز داشتن چه کسی تواند؟ زیرا آن تهم سپاهبد دلیر (زریر) برادر توست، که رود و کشد پانزده (بیور) هیون و آن (پادخسرو) پرهیزگار مزدیسنی است که رود و کشد (سیزده بیور) هیون. گشتاسپ شاه گوید: اکنون چند هیون از بنه آیند، و چون یکباره آیند، چند تن میرند و چند تن باز گردد؟

جاماسپ بیدخش گوید: که یکصد و سی و یک بیور هیون از بنه آیند و چون یکباره آیند، هیچ زنده باز نگردهد، مگر آن یک (ارجاسپ) هیونان شاه، او را نیز (یل اسفندیار) گیرد و دستی و پایی و گوشی از او ببرد و چشمی از او را بر آتش بسوزاند، و او را بر (بریده دنب خری) باز به کشور خویش فرستد و گوید که شو و بگوی که چه دیدی از دست من یل اسفندیار.

پس کی گشتاسپ شاه گوید: که اگر همه ی پسران و برادران و درباریان من، که کی گشتاسپ شاه و نیز آن (هوتس) که مرا خواهر و زن است، که از پسر و دختر سی تن

از او زاده شده است، همه بمیرند، آن گاه من این دین پاک مزدیسنی را که از هر فرد پذیرفتیم نبنهلم.

پس گشتاسپ شاه، برکوه سر نشیند و با او دوازده دوازده بیور بیور نیرو بود. ارجاسپ هیونان شاه برکوه سر نشیند و او را دوازده بیور بیور نیر بود. آن تهم سپاهبد دلیر (زریر) آن گونه نیکو کارزار کند که گویی ایزد آذر اندر نیستان افتد و او را باد نیز یار بود. چون شمشیر فراز زند، ده و چون باز بیزد (ده هیون) کشید. چون گشنه و تشنه شود خون هیون بیند و شاد شود.

پس ارجاسپ هیونان شاه، از کوه سر نگاه کند و گوید که: از شما هیونان کی است که رود، با (زریر) کوشد و او را کشد، آن تهم سپاهبد دلیر (زریر) را تا (زرستون) را که مرا دختر است، به زنی به او دهم، که اندر همه ی کشور هیونان بیدخش (سرافراز) کنم، زیرا اگر (زریر) تا شب زنده بماند آن گاه دیر زمانی نبود که از ما هیونان هیچ زنده ای باز بنپاید پس بیدرفش، جادوگر بر پای ایستاد و گوید که: من را اسب زین سازید تا من روم. اسب را زین سازند و بیدرفش جادوگر بر نشیند و بستاند آن تبر؟ افسون شده. که دیوان اندر دوزخ به خشم و زهر پرداخته بودند که به آب بزه ساخته شده بود؟ فراز به دست بستاند، اندر رزم گاه تاخت آورد، بیند که زریر چگونه نیکو کارزار کند. فراز به پیش نیار و رفتن و پنهانی از پس فراز تازد، رود و (زریر) را تبر بر زیر کمر بند و بر (زیرکستی) به پشت بزند و به دل بگذراند و بر زمین افکند. پس بنشیند آن پرش کمانها و بانگ دلیر مردان.

اما از شما آزادگان کی است که رود و کین (زریر) خواهد تا بدو آن (همای) که مرا دختر است، به زنی دهم که اندر همه ی ایران شهر زن از او زیباتر نیست و خانمان (زریر) و سپاهبدی ایران را بدو دهم. هیچ بزرگ زاده و آزاده ای پاسخ نداد مگر آن پسر (زریر) که هفت ساله دار، که فراز بر پای ایستد و گوید که: مرا اسب زین سازید، تا من روم و رزم آزادگان بینم. شاهزاده ی گشتاسپی را بینم و آن تهم سپاهبد دلیر، زریر که مرا پدر است، اگر زنده یا مرده، چونان که هست پیش شما خدایگان گویم.

پس گشتاسپ شاه گوید: که تو مرو؛ زیرا تو نابرنایی و دفاع رزمها را ندانی و انگشت

تو بر تیر آمخته نیست. مبادا هیونان رسند و تو را کشند، همانگونه که (زریر) را نیز کشتند. پس، هیونان دو نام برند که «ماکشتم زریر، ایران سپاهبد، را و ماکشتم بستور را که پسر اوست.»

پس (بستور)، پنهانی به آن آخور سالار گوید که: گشتاسپ فرمان داد که آن اسپ را که چون زریر کودک بود، بر همی نشست بستور دهد. آن آخور سالار اسپ را زین فرماید کردن و (بستور) بر نشیند و اسپ فراز هلاک و دشمن کشد تا بدان جای رسد که پدر دلیر را مرده بیند و نه دیر زمان گذرد که گوید: دو هلاک درخت جان فراز افکنده ات را که برگرفت؟ هلاگراز، تاب تو را که برگرفت؟ هلا سیمرغک باره ات را که برگرفت؟ اگر تو ایدون همی خواستی که با هیونان کارزار کنی، چرا اکنون کشته و افکنده ای اندر رزم، ما چون مردم بی گناه و گنج؟ و ریش تاب دار تو را با دها آشفته اند، و تن پاکیزه ی تو را اسبان به پای لگدکوب کردند و تو را خاک بر تن نشست. اما اکنون چه کنم؟ زیرا از اسپ فرود آیم و کنار تو بنشینم و سر تو پدر را اندر کنار گیرم و خاک از تن تو بگیرم، سپس به آسانی، باز بر اسپ نشستن نتوانم. مباد هیونان رسند و مرا کشند، چونان که تو را نیز کشتند...^(۱)

در این کتاب تاریخی که یادبودی از جنگهای روزگار زرتشت با تورانیان است، جاماسپ بیدخش که از دانشمندان و موبد موبدان زرتشتیان بود، این پیش بینی را با بودن گشتاسپ پادشاه ایران و پشتیبان کیش یکتاپرستی زرتشت بود نمایانده که همگی پیشگویی های او برآستی گرایید و آنچه او فرموده بود یکی پس از دیگری پیش آمد و بروشنی هویدا و آشکار شد، ویژه این پیشگویی که ارجاسپ پادشاه هیونان (تورانیان) که در کتاب شاهنامه فردوسی آنان را (چینی) نشان می دهد، بدست اسفندیار پسر نامدار گشتاسپ شاه که از هواخواهان و پیروان کیش یگانه پرستی زرتشت بود کشته می شود، که بخشی از آن رویداد، در نامه ی زریران و پیش بینی های جاماسپ بیدخش نگارش یافته و پاره ای از آن داستان را زنده یاد فردوسی سروده است که گزیده ای از آن

رویداد چنین است:

با نگرش به اینکه ایرانیان باستان و تورانیان (ترکان) دارای کیش (بت پرستی) بودند و این کیش یک وابستگی و هم آهنگی میان دو کشور پدید آورده بود، پیدایش کیش یزدان پرستی زرتشت آن دوستی و هم باوری را بهم زد، به گونه‌ای که بفرمان گشتاسپ پادشاه ایران که پیرو دین اهورا پرستی زرتشت شده بود، همگی (بتخانه‌ها) ویران و جایگزین آنان (آتشکده‌ها) شد که این دوری از همدیگر انگیزه‌اش دشمنی گشتاسپ و ارجاسپ شاهان ایران و توران را در پی داشت. فردوسی در این باره می‌سراید:

چو چندی برآمد برین روزگار
 بشاه جهان گفت زرتشت پیر
 که تو باز بر بدهی به سالار چین
 نباشم برین نیز همداستان
 به ترکان ندادند کس باژ و ساو
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد نره دیوی از این
 بدو گفت کای شهریار جهان
 بجای آوریدند فرمان تو
 مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه
 ابا این همه دین دیگر نهاد
 بکرد آشکارا همه دشمنی
 مرا صد هزاران سوارست بیش
 بدان تا شویم از پی کار اوی
 چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 پس آنکه همه موبدان را بخواند
 بشد نزدش آن پیر آموزگار
 که در دین ما این نباشد هژیر
 نه اندر خور دین ما باشد این
 که شاهان ما درگه باستان
 که بودند بی دین و بی‌زور و تاو
 نفرمایم دادن باژ و چیز
 هم اندر زمان شد سوی شاه چین
 جهان یکسره کهران و مهان
 نتابد کسی سرز پیمان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 ره بت پرستی ز پس بفرهاد
 ابا تو چنان کرد یارد منی
 همه گر بخواهی بیارست پیش
 نگر تا نترسی ز پیکار اوی
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو
 ز شاه جهان پر ز تیمار شد
 شنیده همه پیش ایشان براند

که گشتاسپ گشتت ز آیین و دین
 یکی پیر پیش آمدش سرسری
 همی گوید از آسمان آمدم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 بدوزخ درون دیدم اهرامنا
 پس آنکه خداوند از بهر دین
 سر نامداران ایران سپاه
 که گشتاسپ خواندش ایرانیان
 برادرش نیز آن سوار دلیر
 پدر و آن بود از دلیران اوی
 همه پیش او دین پژوه آمدند
 گرفتند از او سر بسردین او
 نشست اندر ایران به پیغمبری
 یکی سرو فرمود کشتن بدست
 یکی مچمر آتش یکی نامه را
 بگوید که این زند و استا بود
 یکی نامه باید نوشتن کنون
 ببایدش دادن بسی خواسته
 مر او را بگفتن کزین راه زشت
 مر آن پیر ناپاک را دور کن
 گرایدون که بپذیرد این پند ما
 ورایدون که نپذیرد از ما سخن
 سپاه پراکنده گرد آوریم

بشد دانش و فره پاک دین
 به ایران بدعوای پیغمبری
 ز نزد خدای جهان آمدم
 مرین زند و استا همه او نوشت
 نیارستمش گشت پیرامنا
 فرستاد نیزدیک شاه زمین
 گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
 ببستش یکی گشتی بر میان^(۱)
 سپهدار ایران نامش زریر
 چشمدان که بود از دبیران اوی
 از آن پیر جادو ستوه آمدند
 جهان پر شد از راه و آیین او
 بکار چنین یاوه و سرسری
 بدین آوری راه پیشش بست
 نموده هر آن شاه خودکامه را
 بدین آتش تیز و ستا بود
 سوی آن زده سرز فرمان برون
 چه نیکو بود داده ناخواسته
 بگرد و بترس از خدای بهشت
 بر آیین ما بر یکی سور کن
 نساید سرو پای او بند ما
 کند سوی ما تازه روی کهن
 یکی خوب لشکر به هامون بریم

۱- گشتی، بندی که زرتشتیان بر کمرگاه بندند.

بنه ایران شویم از پس کار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم
نترسیم از آزار و پیکار اوی
ببندیم و زنده بدارش کنیم...^(۱)

چون ارجاسپ از پیشرفت و گسترش کیش زرتشت آگاه شد، انجمنی از تورانیان آراست و از کارنامه‌ی گشتاسپ شاه ایران که گویا بازپرداز تورانیان بود، لب به گلایه گشود و گفت: گشتاسپ و سردار نامدار او (بدروان) و دبیر او (چشموان) و نیز (زریر) برادرش به کیش زرتشتی پیوستند و از آیین دیوپرستی بابت ستایی دست کشیدند، و ما نیز بایستی به جنگ ایرانیان بشتابیم، چه زرتشت پیر گشتاسپ را به دشمنی ما برانگیخته و نامه‌ای به گشتاسپ نگاشت و پاسخی بر جنگ آرای ایرانیان با تورانیان دریافت کرد:

بدادند آن نامه‌ی شهریار	به پاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را	ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست	سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد	بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد ^(۲)
نوشته در آن نامه‌ی شهریار	سر آهنگ ایران نبرده سوار
سپس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه	نگهدار گیتی سزاوار گاه
پیمبر فرستاد زی من خدای	مهانش همه پیش کرده بپای
همی گویدت ای پلید سترگ	کجا پیکرت پیکر شیر و گرگ
زده سر ز آیین دین بهی	رسیده بدل کژی و گمرهی
رسید آن نوشته فرومایه وار	که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدیم ما آن سخنها کجا	نبودی تو برگفتنش را سزا

۱- شاهنامه، بخش سوم ص ۳۷-۴۳۶.

۲- پیغو نژادان شاخه‌ای از ترکان بودند که زبان و گویش دیگری غیر از ترکان داشتند.

نه بر خواندنی بد نه اشنودنی
 سوی کشور خرم آرم سپاه
 که ما خود بیاریم شیران کار
 که ما خود گشادیم درهای گنج
 همه شیر مردان نیزه گزار
 نه افراسیابی و نه پیغوی
 همه سیرو بالا همه راست گوی
 همه از در گنج و تاج و سپاه
 همه لشکر آرای لشکر شکن
 همه از در پاره و گوشوار
 نوشته همه نام من بر نگین
 سم اسپ ایشان کند کوه پست
 ز چرخ برین بگذرانند گرد
 کند تیغ شان کوه را لخت لخت
 زیر سر سپهدار و اسفندیار...^(۱)

نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
 چنین گفته بودی که تا چند ماه
 نه تا چند ماه و نه تا روزگار
 تو بر خویشتن برمیفزای رنج
 بیاریم گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده پهلوی
 همه ماه چهره همه شاه روی
 همه از در پادشاهی و گاه
 همه نیزه داران شمشیرزن
 همه دین پذیر و همه هوشیار
 همه نیزه بر دست و باره بزین
 چو دانند کم کوس بر پیل مست
 چو جوشن بپوشند روز نبرد
 به زین اندرون گشته چون کوه سخت
 از ایشان گزیده دو گرد سوار

آن جنگ با بسیج و آمادگی دو سپاه ایران و توران پیش آمده و همانگونه که جاماسپ موبد موبدان کیش زرتشتی پیش بینی کرده بود، زیر برادر گشتاسپ که از پهلوانان و دینداران و پرهیزگاران ایرانی بود کشته و سپاه ایران درهم شکسته و رو به گریز شدند، که گشتاسپ اندیشه‌ی جاماسپ را بکار گرفت و از او سرانجام جنگ را پرسید و او چگونگی جنگ و فرجام آن را باز گفت. در آن هنگام میان گشتاسپ شاه و اسفندیار پسر پهلوانش تنش‌ی بر سر پادشاهی ایران پیش آمده که گشتاسپ اسفندیار را از خود براند و او را دربند کرد که این کار گشتاسپ بر دل سردی پهلوانان ایران نشان

بدی گذاشت، چه اسفندیار که پس از آن بدست رستم دستان کشته شد، یکی از سترگ‌ترین پهلوانان ایران بشمار می‌آمد که با زندان شدن وی سپاه گشتاسپ از سپاهیان تورانی شکست خورده و ورای کشته شدن لهراسپ پدر گشتاسپ در شهر بلخ بدست تورانیان شبستان گشتاسپ به تاراج رفت و دو دختر گشتاسپ و خواهران اسفندیار گرفتار سپاه توران گردیدند که گشتاسپ ناچار چون گذشته جاماسپ را به یاری خواست و از او چگونگی آینده رزم را پرسید و جاماسپ به او گفت که تنها راه پیروزی آزاد نمودن اسفندیار از زندان است چه ایشان از جاماسپ را خواهد کشت و پیروزی را از آن ایرانیان خواهد ساخت:

وز اختر سخن‌ها فراوان براند
 بگو آنچه دانی بپرسش ممان
 ببایدت گفتن همی ناگزیر
 بدو گفت کای خسرو دادراست
 بدین گردش اختران بگرود
 اگر شاه دارد مرا راست گوی
 بگوی و مکن این سخن هیچ باز
 هم از گردش آسمان نگذرم
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 همی بند ساید به بد روزگار
 نماند بدین کوهسار بلند
 که هم راست گویی و هم راست جوی
 به گفتار بدخواه و او بی گناه
 دلم خسته شد سوی درمان شدم
 بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
 رهاند مر آن بیگناه را ز بند

جهان‌دیده جاماسپ را پیش خواند
 بدو گفت کز گردش آسمان
 که باشد بدین بد مرا دستگیر
 چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
 اگر شاه گفتار من بشنود
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
 گر ایدون که برابر ساید سرم
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار
 چنان دانم ای شاه که اسفندیار
 اگر شاه بگشاید او را ز بند
 بدو گفت گشتاسپ ای راست گوی
 که او را بیستم در آن بارگاه
 همانگاه از آن من پشیمان شدم
 گر او را ببینم بدین رزم‌گاه
 که یار شدن سوی آن ارجمند

منم رفتنی کین سخن نیست خوار
 که با تو همیشه خرد باد جفت
 که از ما شد آزرده بر بی گناه
 بیارای گفتار و خوبی فزای
 بشد زین جهان با دلی پر ز درد
 که بهره نبودش ز دانش بسی
 بپاداش نیکی بسیجم همی
 سر دشمنان انبدر آری بیخاک
 ز بن برکنند این کیانی درخت
 ز چیزی که من گرد کردم برنج
 چو جاماسپ کو رهنمای منست
 فرود آمد از کوه بی رهنمای
 شب تیره از لشکر اندر گذشت
 چنین تا برآمد بر شاه زاد
 برست از بد روز دوست بدان...^(۱)

بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 به جاماسپ شاه جهاندار گفت
 برو تیره شب نزد آن نیک خواه
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که آنکس که بیداد کرد
 دگر من که رفتم به کام کسی
 چو بیداد کردم بپیچم همی
 کنون گر کنی تو دل از سینه پاک
 و گرنه شد این پادشاهی و تخت
 گر آیی سپارم ترا تاج و گنج
 بدین گفته یزدان گواه منست
 بپوشید جاماسپ توری قبا
 خرد یافته چون بیامد بدشت
 همی راند اسپش بکردار باد
 چو آمد به تنگ دژ گنبدان

جاماسپ برای اینکه سازشی میان گشتاسپ و اسفندیار انجام دهد، شتابان به دژی رفت که اسفندیار در آن بازداشت شده بود و چون نزدیک آن دژ رسید نگهبان آن دژ که پسر اسفندیار بود او را دید و به پدر خود گفت که سواری از دور پیداست و بسوی دژ می آید و اسفندیار به او فرمان داد که او را شناسایی نموده، اگر دشمن است با او همبرد شود و اگر خودی است او را نزد او آورد:

یکی مایه ور پور اسفندیار که نوش آذرش خواندی شهریار

بدان تا که آید ز ایران سپاه
 ببالا درنگش نباشد بسی
 بسر بر یکی نغز توری کلاه
 بپویم بگویم به اسفندیار
 چنین گفت کای نامور پهلوان
 کلاهی بسر بر نهاده سیاه
 و یا کینه جوینست و ارجاسیست
 بخاک افکنم ناستوده برش
 که این ره گذرکی بود بی سوار
 سوی ما بیاید به پیغمبری
 ز بیم دلیران پرخاشخ
 بر آن باره‌ی دژ درآمد دوان
 ورا باز دانست فرزند شاه
 که فرخنده جاماسپ آمد بدر
 بیامد خردمند و بردش نماز
 درودی که آورده بد از پدر
 که‌ای از یلان در جهان یادگار
 چرا بسته را برد باید نماز
 نه مردم نژادست اهریمنست
 ز دانش ندارد دلت آگهی
 کز ایرانیان دشت شد پر ز خون
 همانا منم نیز فرزند شاه
 به یزدان گواه منست آهنم
 ز گفت گوزم اهرمن شاد بود
 ز آهن بیاراست گنج مرا

بدان بام دژ بود چشمش براه
 پدر را بگوید چو بیند کسی
 چو جاماسپ را دید پویان براه
 چنین گفت کامد ز توران سوار
 فرود آمد از باره دژ دوان
 سواری همی بینم از دور راه
 شوم باز بینم که گشتاسپیست
 اگر ترک باشد ببرم سرش
 چنین گفت پرمايه اسفندیار
 همانا کز ایران یکی لشکری
 کلاهی بسر بر نهادش دو پر
 چو بشنید نوش آذر پهلوان
 چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
 بیامد بگفت این به فرخ پدر
 بفرمود تاو و گشادند باز
 بدادش پیام پدر سربر
 چنین پاسخش داد اسفندیار
 خردمند و کندآور و سرفراز
 کسی را که بر دست و پای آهنست
 درودی ز شهنشاہ ایران دهی
 درود ز ارجاسپ آمد کنون
 مرا بند کردند بر بی گناه
 کنون همچنین بسته باید تنم
 که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
 چنین بود پاداش رنج مرا

مبادا که من این فرامش کنم
 بدو گفت جاماسپ کای راست گوی
 دلت گر چنین از پدر سیرگشت
 ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
 همان هیرید پیرو یزدان پرست
 بکشتنند هشتاد از آن موبدان
 ز خونشان در آن خان آذر بمرد
 ز بهر نیا دل پر از درد کن
 بکین نیاگر بجنبی ز جای
 چنین داد پاسخ که ای نیکنام
 پراندیش کان پیر لهراسپ را
 سپر به که جوید کنون کین اوی
 بدو گفت از ایدون که کین نیا
 همای خردمند و به آفرین
 به ترکان اسیرند با داغ و درد
 چنین داد پاسخ که روزی همای
 دگر نیز پر مایه به آفرید
 بدو گفت جاماسپ ای پهلوان
 بکوه اندرست این زمان با سران
 سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
 نباشد پسند جهان آفرین
 برادر که بدو مر ترا سی و هشت
 همه خاک دارند ببالین و خشت

روان را به گفت تو بپیش کنم
 جهانگیر گردافکن نیک خوی
 سربخت این پادشاه زیرگشت
 که ترکان بکشتنندش اندر نبرد
 که بودند با باژ و برس بدست
 پرستنده و پاک دل بخردان
 چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
 بر آشوب و رخسارگان زرد کن
 نباشی پسندیده رهنمای
 بلند اختر و گرد گیرنده کام
 پرستنده و باب گشتاسپ را
 که تخت پدر جست و آیین اوی
 بخوبی نداری بدل کیمیا
 که باد هوا روی ایشان ندید
 پیاده دوان و دو رخساره زرد
 ز من یاد کرد اندرین بند و جای
 تو گفتمی مرا در جهان خود ندید
 پدرت از جهان تیره دارد روان
 دو دیده پر از آب و لب ناچران
 ازین پس نبینی سر و افسرش
 که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
 پلنگان کوهی و شیران دشت
 که دشمن سواری ازیشان نهشت...^(۱)

جاماسپ آنچه بر سر ایرانیان از سپاه تورانیان آمده بود، مانند کشته شدن لهراسپ نیای او و هشتاد تن از هیربدان آتشکده‌ها و موبدان دین زرتشتی و خاموش شدن و مردن آذراتشگاه‌ها و گرفتاری دو خواهر اسفندیار (هما و به آفرید) و کشته و زخمی شدن بیورها از لشکریان ایران، برشمرده که اسفندیار با شنودن این گزارش به هیجان آمده و پس از دیداری که با فرشیدور برادر خود داشت به جنگ تورانیان رفت و در هفت خوانی که برای او پیش آمده دژ (رویین) را که جایگاه زندان شدن خواهران خود (هما و به آفرید) بود، بدست گرفت و آنان را آزاد و از جنگ دشمن برهانید.

فردوسی درباره‌ی رفتن اسفندیار در جامه‌ی بازرگانان به دژ رویین و آزاد نمودن خواهران خود در کتاب شاهنامه‌اش می‌سراید:

ز بیگانه پردخت گردید جای
سخن رفت هرگونه از کارزار
بسال فراوان نیاید به چنگ
یکی چاره سازم بداندیش را
سپه راز دشمن نگهدار باش
سزاور شاهی و تخت بلند
بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ
گاهی برفراز و گهی در نشیب
نگویم کسی را که من پهلوم
بخوانم ز هر دانشی دفتری
ز هر دانشی سست مایه مباش
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
نه آن چاره همبرد منست
زره دار با خود و گرزگران
سپه را به قلب اندرون جای کن

وز آنجا بیامد به پرده سرای
پشو تن بشد نزد اسفندیار
چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ
مگر خوارگیرم تن خویش را
تو ای در شب و روز بیدار باش
تن آنکه شود بی‌گمان ارجمند
کز آینده لشکر نترسد به جنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب
چو بازارگانی درین دژ شوم
فراز آورم چاره از هر دری
تو بی دیدبان و تلایه مباش
اگر دیدبان دور بیند بروز
چنان دان که آن کارکرد منست
سپه را بیارای وز ای در بران
درفش مرا زود برپای کن

بپیش پشوتن بزانو نشانند
 بیارا سرافراز با رنگ و بوی
 دگر پنج دیبای چین بار کرد
 یکی تخت زرین و تاج گران
 همه بند صندوقها در نهفت
 کز ایشان نهانش نیاید پدید
 بنه بر نهاد و از آنجا براند
 سرافراز و خنجر گزاران اوی
 بوند این گرانمایگان ساروان
 بکردار بازارگانی برفت
 ببار اندرون گوهر و زر و سیم
 همی رفت پیش اندرون ساروان
 فراوان بگفتند و بشتافتند
 درم گان فروشند به دینارگان
 خریدار و گوردنفرز آمدند
 کزین بارها چیست کاید بکار
 تن شاه خواهم که بینم درست
 چو فرمان دهد دیده بینا کنم
 که تا چون کند تیز بازار خویش
 چه برتافتش ساعد و آستین
 ز دینار چندی ز بهر نثار
 حریر از برو زیر مشک و عبیر
 بنزدیک ارجاسپ شد راه جوی
 که با شهریاران خرد باد جفت
 پدر ترک و مادر ز آزادگان

وز آن جایگه ساروان را بخواند
 بدو گفت صد بارکش سرخ موی
 از آن ده شتر بار دینار کرد
 دگر پنج هرگونه ایی گوهران
 بیاورد صندوق هشتاد جفت
 صد و شصت مرد از یلان برگزید
 یلان را به صندوقها در نشانند
 تثنی بیست از نامداران اوی
 بفرمود تا بر سرکاروان
 سپهد به دژ روی بنهاد تفت
 بهای اندرون کفش و برتن گلیم
 همی راند با نامورکاروان
 بدژ نامداران خبر یافتند
 که آمد یکی مرد بازارگان
 بزرگانش در پیش باز آمدند
 بپرسید هر یک ز سالار بار
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 توانایی خویش پیدا کنم
 شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
 یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
 یکی طاس پرگوهر شاهوار
 بر آن طاس پوشیده تای حریر
 بدیبا بیاراست با رنگ و بوی
 چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
 یکی مردم ای شاه بازارگان

و یاسوی دشت دلیران برم
 ز پوشیدنی جامه و برنشست
 فروشنده ام هم خریدار جوی
 جهان در پناه تو پنداشتم
 بدروازهی دژ کشد ساروان
 بدین سبایه مهر تو بغنوم
 ز هر پند تن خویش آزاد دار
 همان گرگرایی به ما چین و چین
 بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
 همه بارش از دشت بر دژ نهند...^(۱)

ز توران بخرم به ایران برم
 یکی کاروان شتر بامنست
 هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
 به بیرون دژ رخت بگذاشتم
 اگر شاه بیند که این کاروان
 به بخت تو از هر بد ایمن شوم
 چنین داد پاسخ که دل شاد دار
 نیاز دت کس به توران زمین
 بفرمود پس تا سرای فراخ
 به رویین دژ اندر مر او را دهند

اسفندیار پس از اینکه پیشکشهایی به ارجاسپ داد و او را خشنود و خرم از آن ارمغانها نمود، خود را چنین شناساند که پدرش تورانی و مادرش از تیپ و خاندان آزادگان است، و ارجاسپ او را گرامی داشته و جایی برای بارانداز به کاروان اسفندیار داد که آن سرای در نزدیکی کاخ شاهی بوده است و اسفندیار در آن سرای جای گزیده اما مردی آگاه از بار و ابزاری که درون صندوقهاست پرسید و او چنین پاسخ به آن مرد جوینده و کنجکاو تورانی داد:

که صندوق را چیست اندر نهفت
 نهادیم ناچار بر دوش خویش
 بیاراست همچون گل اندر بهار
 بدان کلبه در تیز بازار خاست
 به ایوان درون شد به نزدیک شاه

یکی مرد بخرد بهرسید و گفت
 کشنده بدو گفت ما هوش خویش
 یکی کلبه بر ساخت اسفندیار
 ز هر سو فراوان خریدار خاست
 بسبود آن شب و بامدادان پگاه

بیامد ببوسید روی زمین
 چنین گفت کاین بار و این کاروان
 بدو اندرون یاره و افسرست
 بگوید به گنجور تا خواسته
 اگر هیچ شایسته بیند به گنج
 پذیرفتن از شهریار زمین
 بخندید ارجاسپ و بنواختش
 چون نامی بدو گفت خرار نام
 به خرار گفت ای دلا آرای مرد
 ز دربان نباید ترا بار خواست
 وز آن پس بپرسیدش از رنج راه
 چنین داد پاسخ که من ماه پنج
 بدو گفت کز کار اسفندیار
 چنین داد پاسخ که ای نیک خوی
 یکی گفت که اسفندیار از پدر
 دگر گفت کوازه بر سخوان
 که رزم آزماید به توران زمین
 بخندید ارجاسپ و گفت این سخن
 اگر کرکس آید سوی هفتخوان
 چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
 در کلبه نامور باز کرد
 همی بود چندی خرید و فروخت
 ز دینارگان یک درم بستندی

بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
 همی راندم نیز با ساروان
 که شاه سرافراز را در خورست
 ببیند همه کلبه آراسته
 بیارا همانا ندارد به رنج
 ز بازارگان پوزش و آفرین
 گرانمایه تر جایگه ساختش
 جهانگرد و بازاری و شادکام
 برنجی همی گرد پوزش مگرد
 به نزد من ای آنگهی کت هواست
 از ایران و توران و کار سپاه
 کشیدم براه اندرون درد و رنج
 به ایران خبر چیست و از گرسار
 سخن راند از این هر کسی بارزوی
 پر آزار گشتست و پیچیده سر
 سپه برد و شد بر سوی هفتخوان
 بخواهد ز مردی به ارجاسپ کین
 نگوید جهاندیده مرد کهن
 مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
 بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
 ز بازار دژ را پر آواز کرد
 همی هر کسی چشم او را بدوخت
 همی آن برین این بر آن برزدی...^(۱)

پهلوان نامی اسفندیار که آهنگش رهایی خواهران از بند و زندان ارجاسپ بود و در جامه‌ی بازارگانان به توران زمین رفته بود، با این کار و پیشه‌ای که در پیش گرفته بود، زیر چشم و نهانی جایگاه خواهران خود را جستجو می‌کرد و با زیرکی و سیاست و خردی که داشت به جایگاه آنان پی برد و آماده‌ی رهایی آنان و کشتن ارجاسپ گردید:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی
 به نزدیک اسفندیار آمدند
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
 برفتند هر دو به نزدیک اوی
 بخواهش گرفتند بی چارگان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 از ایران ز گشتاسپ و اسفندیار
 بدینسان دو دخت یکی پادشا
 برهنه سر و پای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بگیریم چون این بخونین سرشک
 گرت آگهی هست از شهر ما
 یکی بانگ برزد بزیر گلیم
 که اسفندیار از بنه خود مباد
 مه گشتاسپ آن شاه بیدادگر
 نبینید کایدر فروشنده‌ام
 چو آواز بشنید فرخ همای
 چو خواهر بدانست آواز اوی

خبریدار بازار وی درگذشت
 غریبان و برکتها بر سبوی
 دریده دل و خاکسار آمدند
 دو رخ کرد از خواهران ناپدید
 بپوشید رخ به آستین گلیم
 ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
 از آن مایه ورمرد بازارگان
 فلک پیش فرمان تو بنده باد
 چه آگاهی است ای گونامدار
 گرفتار در دست نا پارسا
 پدر شادمان روز و شب خفته خوش
 خنک آن که پوشد تنش را کفن
 تو باشی بدین درد ما را پزشک
 برین بوم تریاک شد زهر ما
 که لرزان شدند آن دو خواهر ز بیم
 مه آنکس به گیتی کزو کرد یاد
 مبیناد چون او کلاه و کمر
 ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
 بدانست و آمد دلش باز جای
 بپوشید بر خویشتن راز اوی

چنان خسته دل پیش او در بماند
 همه جامه چاک و دو پایش بخاک
 بدانست جنگاور پاکرای
 سبک روی بگشاد و دیده پر آب
 ز کار جهان ماند اندر شگفت
 بدیشان چنین گفت کین روز چند
 که ایدر من از بهر جنگ آمدم
 کسی را که دختر بود آبکش
 پدر آسمان باد و مادر زمین
 پس از کلبه برخاست مرد جوان
 چنین گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا برین راه بود
 ز دریا برآمد یکی گرد باد
 به کشتی همه زار و گریان شدیم
 پذیرفتم از دادگر یک خدای
 یکی بزم سازم بهر کشوری
 بخواهنده بخشم کم و بیش را
 کنون شه مرا گر گرامی کند
 ز لشکر سرافراز چندان که اند
 چنین ساختستم که مهمان کنم
 چو ارجاسپ بشنید از او شاد شد
 بفرمود کان کو گرامی تر است
 به ایوان خراد مهمان شوید
 بدو گفت شاها ردا موبدا
 مرا خانه تنگست و کاخ بلند

سرشک از دو دیده برخ برچکاند
 از ارجاسپ جانس پر از ترس و باک
 که او را همی باز داند همای
 پر از خون دل و چهره چون آفتاب
 دژم گشت و لب را بدندان گرفت
 بیدارید هر دو لبان را به بند
 برنج ان بی نام و ننگ آمدم
 پسر در غم او شاد و در خواب خوش
 نخوانم برین روزگار آفرین
 بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
 جهاندار و تا جاودان زنده باش
 که بازارگان ز آن نه آگاه بود
 که ملاح گفت این ندارم بیاد
 چو بر آتش تیز بریان شدیم
 که گر من رسم زنده ایدر بجای
 که باشد بدان کشور اندر سری
 گرامی کنم مرد درویش را
 بدین خواهش امروز نامی کند
 به نزدیک شاه جهان ارجمند
 وزین خواهش آرایش جان کنم
 سر مرد نادان پر از باد شد
 از این لشکر امروز نامی تراست
 و گرمی دهد پاک مستان شوید
 جهاندار و آزاده و بخردا
 برین باره ی دژ شویم ارجمند

دل نامداران به می خوش کنیم
 به کاخ اندرون میزبان پادشاست
 فراوان برآورد هیزم به بام
 کشیدند بر بام دژ یکسره
 شد از دود روی هوا ناپدید
 گسارنده‌ی می فرا برده شد
 ز مشته‌ی یکی شاخ نرگس بدست^(۱)

در تیر ماه آمد آتش کنیم
 بدو گفت آن جانشین کت هواست
 بیامد دوان پهلو شادکام
 بکشتند اسپان و چندی بره
 ز هیزم که بر بام دژ برکشید
 می آورد چون هر چه بد خورده شد
 همه نامداران برفتند مست

اسفندیار با این شگرد و ترفند، ارجاسپ را بفریفت و از آن سوی پشتوتن برادر خود را که فرمانده سپاه ایران و در مرز ایران و توران لشکرش نشسته بود، با آتش افروختن بر فراز دژ، آگاه ساخت و پشتوتن با مردان رزمی ایران به دژ روین تاخت و جنگ میان ایرانیان و تورانیان درگرفت:

که تفش همی آسمان را بسوخت
 هوا پر ز دود وز آتش بندید
 تو گفتی که با باد انباز گشت
 بگفت آنچه از آتش و دود دید
 بستنبل فزونست مرد دلیر
 برآمد ز در ناله‌ی گاو دم
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی از جگرشان ببارید خون
 جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
 درخت بلا حنظل آورد بار

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دیده گه دیدبان بنگرید
 ز جایی که بد شادمان بازگشت
 چو از راه نزد پشتوتن رسید
 پشتوتن چنین گفت کز پیل و شیر
 بزد نای رویین و رویینه خم
 ز هامون سوی دژ بیامد سپاه
 همه زیر خفتان و خود اندرون
 بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
 همه دژ پر از نام اسفندیار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
 بفرمود تا کهرم شیرگیر
 به ترخان بفرمود کای سرفراز
 ببر نامداران ده و ده هزار
 نگه کن که این رزمجویان که اند
 سرافراز ترخان بیامد دمان
 سپه دید با جوشن و ساز جنگ
 سپهد پشتوتن به قلب اندرون
 بچنگ اندرون گرز اسفندیار
 جز اسفندیار تهم را نماند
 سپه میمنه میسره برکشید
 ز زخم سنانهای الماس گون
 بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
 بشد پیش نوش آذر تیغ زن
 بیامد سرافراز ترخان برش
 چو نوش آذر او را به هامون بدید
 کمرگاه ترخان بدو تیم کرد
 چنان هم به قلب سپه حمله برد
 بدانسان دو لشکر بر آن برشکست
 سرافراز کهرم سوی دژ برفت
 چنین گفت کهرم به پیش پدر
 از ایران بیامد سپاهی سترگ
 ببالای اسفندیارست و بس
 همان نیزه ی جنگ دارد بچنگ
 غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن

بنالید بر چنگ بسیار چنگ
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
 برو تیز با لشکر رزم ساز
 همه جنگجویان خنجر گزار
 وزین تاختن ساختن بر چه اند
 بدین روی دژ با یکی ترجمان
 درفشکی سیه پیکر او را پلنگ
 سپاهش همه دست شسته به خون
 بزیر اندرون باره ی نامدار
 کس او را جز از شاه ایران نخواند
 چنان شد که کس روز روشن ندید
 توگفتی همی بارد از ابر خون
 هر انکس که بد گرد و پرخاشجوی
 همی خواست پرخاش از آن انجمن
 که از تن به خاک اندر آرد سرش
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 دل کهرم از درد پر بیم کرد
 بزرگش یکی بود با مرد خرد
 که گرد سپاه برهوا ابر بست
 گریزان و لشکر همی رفت تفت
 که ای نامور شاه خورشید فر
 به پیش اندرون نامداری بزرگ
 بدین دژ نیامد چنو نیز کس
 که در گنبدانش تو دیدی به جنگ
 که نوشد دگر باره کین کهن

سران را همی گفت بیرون شوید
 یکی زنده زایشان نمایند دیر
 همه لشکر از دژ براه آمدند
 ز دژ یکسره سوی هامون روید
 کسی را ز ایران مخوانید شیر
 جگر خسته و کینه خواه آمدند...^(۱)

نبرد بس گران و سهمگینی میان ایرانیان و تورانیان پیش آمد، و ترخان و کهرم از پهلوانان تورانی تاب ایستادن در برابر پشتوتن و آذرنوش برادر و پسر اسفندیار را نداشته بدژ پس نشستند. ارجاسپ نیز که با شنیدن دلیری ایرانیان بر هراس افتاده بود، فرمان داد تا لشکریان دژ رویین راها و به هامون برای نبرد روند. از آن سوی اسفندیار با مردانی که در صندوق‌ها نهان کرده بود به جنگ تورانیان و به کمک پشتوتن و آذرنوش رفت:

چو تاریکتر شد شب اسفندیار
 سربند صندوق‌ها برگشاد
 کباب و می آورد و جوشیدنی
 چونان خورده شد هر یکی را سه جام
 چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
 بکوشید و پیکار مردان کنید
 وز آن پس یلان را به سه بهره کرد
 یکی بهره ز ایشان میان حصار
 دگر بهره تا بر در دژ شوند
 سوم بهره گفتم از این سرکشان
 که بودند با من ز می دوش مست
 خود و بیست مرد از دلیران گرد
 بپوشید آن جامه‌ی کارزار
 یکی تا بر آن بستگان جست باد
 همان آلت رزم و پوشیدنی
 می آورد و گشتند از آن شادکام
 اگر نام گیریم از ایدر سزاست
 پناه از بلاها به یزدان کنید
 هر آن کس که جستند ننگ و نبرد
 که جویند با هر کسی کارزار
 ز پیکار و خون ریختن نفوند
 نباید که یابیم دیگر نشان
 سرانشان به خنجر ببرند پست
 بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد

زره دار و غران بکردار شیر
 دوان پیش آزاده آمد همای
 ز خون مژه هر دو رخ ناپدید
 دو پوشیده را دید چون نوبهار
 کز ایدر بپوشید برسان گرد
 بسی زر و سیم است و راه منست
 اگرسر دهم یا ستانم کلاه
 بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
 کسی را که دید از دلیران بکشت
 نبود اندر آن نامور جایگاه
 زمین همچو دریا شد آشوفته
 ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
 بپوشید خفتان و رومی کلاه
 دهن پرز آواز و دل پرز خون
 از اندازه بگذشت شان کارزار
 بیابی کنون تیغ دینارگان
 نهاده برو مهر گشتاسپی
 از اندازه بگذشت شان کارزار
 گهی بر میان گاه بر سر زدند
 ندیدند بر تنش جایی درست
 جدا کردش از تن سر اسفندیار...^(۱)

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
 چو بانگ خروش آمدش در سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 چنین گفت با خواهران شیر مرد
 بدانجا که بازارگاه منست
 بباشید تا من بدین زرمگاه
 بگفت این وزایشان بتابید روی
 بیامد یکی تیغ هندی به مشت
 همه بارگاهش چنان شد که راه
 ز بس خسته و کشته و کوفته
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
 بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
 بچنگ اندرون خنجر آبگون
 بجست از در کاخ اسفندیار
 بدو گفت از این مرد بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسپی
 برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
 همیدون همه تیغ و خنجر زدند
 بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست
 ز پای اندر آمد تن پهلوار

با کشته شدن ارجاسپ کیش زرتشت در سراسر ایران و توران روایی یافت، و با

نگرش به آموزه‌ها نیک و آیین به آن مردمی چند از هندوستان و اندونزی (ماچین) و چین، پذیرای این دین شدند و زرتشتیان چه در ایران و چه (انیران) نیرو گرفته و در هر کشور و بومگاهی آتشکده و آتشگاهان بنیاد شد و مردم برابر نهاد و آیین آبادگرانه‌ی زرتشت به آبادی و کشت باغستان و کانال‌کشی و آبیاری و گرامیداشت میوه‌های جنگلی و گسترش پالیزارها که پایه و بن زندگانی و آرامش و آسایش مردمان را پی می‌افکند، پرداخته و برابر آیین‌های دینی زرتشتیان آنچه را پلیدی و پتیارگی و نیز دروج (دروغگویی) می‌شمردند؛ از میان مرغزار دینی آنان برکنده و زوده شده و هر زرتشتی پاک کار و پاک سرشتی سه پایه‌ی دین اهورایی را: گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک. فرهنگ زیستن خویش شمرده و به روش مردمی و مردم‌داری پرداخته و دشمنان بی‌دین و دین فرسا و کیش بهین برانداز را مانند:

اوسیگ‌ها - کرپان‌ها و دیگر دشمنان که همگی را (دیو و دیوان) خدانشان سرکوب و بتکده‌های آنان را ویران و مردم را برابر آیین دینی زرتشتی به پرستش اهورا مزدا (خدای یگانه) و فرشتگان او (امشاسپندان) و دین‌گستران موبد و هیربدان (آتربانان) واداشته و کامکار نیز شده‌اند.

مسعودی از یادگار نویسان سده‌های سوم و چهارم اسلامی که پژوهشی درباره‌ی کیش زرتشتیان و چگونگی آیین آنان دارد، درباره زرتشت و دین بهی او می‌نویسد:

«... پس از لهراسپ پسرش گشتاسپ به پادشاهی رسید، و مقر او (بلخ) بود. به سال سی‌ام پادشاهی او (زرادشت) پسر اسپیمان (اسپیمان) سوی وی آمد. گویند: وی زرادشت پسر بورشف (پورشسپ) پسر فزارسپ، پسر هجدسف، پسر حجیش، پسر باتیر، پسر ارحدس (ارهدش) پسر هرداد، پسر اسپیمان، پسر واندست، پسر هانیرم، پسر ارج، پسر دورشیزین، پسر منوچهر شاه بود. وی از اهل آذربایجان بود، و درباره‌ی نسب او مشهور است که زرادشت پسر اسپیمان بود. وی پیغمبر مجوسان (آتش پرستان) است، و کتاب معروف را آورد که به نزد عامه مردم به نام (زمزمه) معروف است، و به نزد مجوسان نام آن (بستاه) است.

به نظر ایشان زرادشت معجزات محیرالعقولی را آورده و از اتفاقات کلی و جزئی

جهان پیش از حدوث آن خبر داده است، اتفاقات کلی و جزئی عمومی است و اتفاقات جزئی خصوصی است، مانند آنکه: زید فلان روز می میرد، و فلانی فلان وقت بیمار می شود، و فلانی در فلان وقت فرزندی می آورد، و نظایر آن. و این کتاب بر اساس (شصت حرف الفبا) منظم شده و در هیچ یک از زبان های دنیا بیشتر از این حرف نیست، و حکایت آن دراز است که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم.

زرادشت این کتاب را به زبانی آورد که از آوردن نظیر آن عاجز بودند، که معنی آن در نمی یافتند، پس از این زردشت تفسیری که برای آن نوشت و تفسیر، تفسیر سخن خواهم داشت. این کتاب در (۱۸ هزار جلد) یا پوست به (طلا) نوشته بود که مندرجات آن وعد و وعید، امر و نهی و دیگر آداب شریعت و عبادات بود، و شاهان پیوسته به مندرجات این کتاب عمل می کردند، تا دوران (اسکندر) و کشته شدن (داراب = داریوش) پسر دارا که اسکندر قسمتی از این کتاب را بسوخت. و چون از پس طوایف پادشاهی به (اردشیر) پسر بابک رسید، ایرانیان بر قرائت یک سوره آن که (اسناد = اشتاذ) نام دارد هم سخن کرد و تاکنون ایرانیان و مجوسان جز آن نخوانند، و کتاب اول بستانه (اوستا) نام دارد.

و چون از فهم کتاب عاجز ماندند، زردشت تفسیری بیاورد و تفسیر را (زند) نامیدند. آنگاه برای تفسیر نیز تفسیری بیاوردند و آن را (پازند) نامیدند.

پس از مرگ زرادشت، علمای آنها تفسیر و شرحی برای مسائل دیگر که گفتیم نوشتند، و این تفسیر را (پازند) نامیدند، و مجوسان تاکنون کتاب (منزل) خود را از بر نتوانسته اند کرد، و عالمان و موبدان عده ای را به حفظ دارند، آغاز کنند و بخوانند. آنگاه دومی قسمت دیگر را آغاز کنند و بخوانند. و سومی به همین طریق تا جملگی همه ی کتاب را بخوانند، زیرا یکی از ایشان همه کتاب را به حفظ نتواند کرد.

تا وقتی مجوسی شد و بمرد (یکصد و بیست سال) بود و مدت پیغمبری زردشت در میان ایشان (۳۵ سال) بود و هفتاد و هفت سالگی بمرد، وقتی زرادشت بمرد (جاماس = جاماسپ) دانشمند جانشین او شد. وی از مردم آذربایجان بود، و نخستین

موبد بود که پس از زرادشت پای گرفت...^(۱)

مسعودی در کتاب دیگرش که نام (التنبیه الاشراف) را دارد درباره‌ی کتاب اوستا می‌افزاید: «زرادشت کتاب معروف (ابستا = اوستا) را آورد، که چون معرب شد کافی بدان افزوده (ابستاق) گفتند. ابستا بیست و یک سوره داشت که هر سوره (دویست) ورق بود و شمار حروف و صداهای آن (شصت حرف و صدا) بود و هر حرف و صدای، صورتی جدا داشت. بعضی حروف دیگر مکرر بود و بعضی دیگر حرفی بود که ساقط می‌شد، زیرا خاص زبان ابستا نبود. این خط را زرادشت پدید آورده بود. و مجوسان آن را (دین دبیره) یعنی نوشته‌ی دین نامند.

ابستا را بوسیله‌ی میله‌های طلا، به زبان فارسی قدیم بر (دوازده هزار پوست گاو) کنده بودند. اکنون هیچ کس معنی این زبان را نمی‌داند، و بعضی از این سوره‌ها به فارسی کنون نقل شده که بدست دارند و در نمازهای خویش می‌خوانند، مانند: (اشتاد و جترشت و باسیب و هادخت) و سوره‌های دیگر، موضوع (چترشت) قصه آغاز انجام جهان است، و هادخت موعظه است.

زرادشت برای ابستا شرحی نوشت و آن را (زند) نامید که به عقیده ایرانیان کلام خداست که به زردشت نازل شده است. آنگاه زردشت شرحی برای (زند) نوشت و آن را (پازند) نامید. دانشمندان نیز از (موبد و هیرید) برای این شرح شرحی نوشتند و آن را (پازند) نامیدند و بعضی آن را (کرده = کرته) نامند و اسکندر وقتی بر ایران تسلط یافت و داراب پسر دارا را بکشت آن را بسوخت.

زرادشت خطی دیگر نیز پدید آورد که مجوسان آن را (کشن دبیره) نامند، یعنی نوشته‌های (همگان) که زبان اقوام دیگر و صدای حیوانات و طیور و غیره را بدان نویسند، شمار حروف و صداهای این زبان (یکصد و شصت) بود، و هر حرف و صدایی صورت مفرد داشت. خط هیچ یک از ملل بیش از این دو خط حروف ندارد،

۱- مسعودی - ابوالحسن، علی بن حسین مسعودی، مروج الذهب و معادن الجواهر، ترجمه ابوالقاسم پاینده

زیرا حروف یونانی که اکنون آن را رومی نامند (بیست و چهار) حرف است و (حا، خا، عین، با، ر، ها) ندارد. حروف (سریانی) بیست و دو حرف است، عبرانی مانند سریانی است، اما حروف آن (بریده) است، و بعضی حروف آن مانند سریانی نیست. خط (حمیری) که به نام (مسند) معروف است، و حروف اقوام دیگر نیز بهم نزدیک است. ایرانیان به غیر از این دو خط که زرادشت پدید آورد، پنج خط دارند که بعضی با زبان (نبطی) آمیخته است، و بعضی آمیخته نیست، و ما شرح همه‌ی آنها را با معجزات و دلایل و نشانی‌هایی، یعنی خدا عزوجل و اهرمن یعنی شیطان شرور و گاه یعنی زمان و جای، یعنی مکان و (هوم) یعنی (مایه و خمیره) است، با دلایل آن و علت این که خورشید و ماه و روشنی‌های دیگر را ستایش می‌کنند و تفاوت (آتش و نور و سخن) از آغاز نسل و قصه (میشاه) که پسر کیومرث بود که (مهلینه) دختر کیومرث بود و این که نسب ایرانیان بدانها می‌رسد و دیگر اعتقادات و عادات آنها، محل آتشکده‌هایشان همه را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم...^(۱)

همانگونه که هرمزد بزرگ و پیامبری در آغاز کار خود دوستان (پیروان) و دشمنانی دارد، زرتشت ابر دانشمندی که هم زبان آفرین و دبیره ساز کتاب خود اوستا و هم آموزگاری سترگ در بازآفرینی و سازندگی خوی و منش گمراه و کزی مردم بوده، در کتاب اوستا و دیگر نامگان دینی خود نخست از دوستان و همدستان خود یاد می‌کند و آنان را چنین می‌ستاید که آنان دو دسته‌ی (امشاسپندان) یا ورجاوندان و دیگر نزدیکان و شاه و شاهزادگان و سرداران یارمند او می‌باشد. زرتشت از مادر گرامیش (دوغدو) سخن می‌گوید و از رنج و دردی که آن پاک مرد دین دار ما در پرورش او انجام داد سپاس و ستایش می‌کند.

بهر روی دوغدو، که خاندانش از گروه کرپانان بود زرتشت را به گونه‌ای پارسا و مهربان پرورد که چنان که دیده شد نام و آوازه‌ای در جهان یافت و کارکرد دینی او و آموزه‌های کاری و فرهنگیش جهانی را از نهاد تیرکی و نابکاری و پتیارگی رها کنید.

ارج زنان در کیش یزدان پرستی زرتشت

از نبشته‌های کتاب دینی اوستا و فرگرد و بخشهای آن چنین دریافت می‌شود، که شمار مردان دیندار و پارسا، زرتشت از زنان و پاکبازی و دین باوری آنان یاد کرده که نمونه‌ای از آن زنان زن خود (هووی) دختر (فرشوشتر) از خاندان هوگو و از پیشمرگان و پیش پذیرفتگان کیش زرتشت است.

«هووی، پاک و دانا که خواستار زرتشت بود، او را بستود تا در زندگی با او بهروز شود، دینی بیندیشد، دینی سخن گوید و دینی رفتار کند...» (۱)

زرتشت در اوستا نیز هوتوسا زن گشتاسپ یاد میکند که در به بار نشستن درخت کیش زرتشت بهره‌ای بسزا داشت:

«هوتوسا (در پهلوی هوتس) دارنده‌ی برادران بسیار از خاندان نوذر، بر تخت زرین بر بالش زرین، بر فرش زرین، در برابر (برسم) گسترده با دستان سرشار او را بستود... و از وی خواستار شد:

اندر وای زبردست. مرا این کامیابی ارزانی دار که در خانه‌ی (کی گشتاسپ) گرامی و دوست داشتنی و خوب پذیرفته باشم.

اندر وای زبردست این کامیابی را بدو ارزانی داشت و (هوتوسا) کامروا شد...» (۲)

زرتشت در اوستا برای رهایی همای (هماک) دختر گشتاسپ شاه که در جنگهای ارجاسپ پادشاه خیون‌ها (هیون‌ها) بر سر دین پذیری ایرانیان و به زرتشت گرویدن آنان، خود و خواهرش به آفرید یا (اریذکنا) گرفتار شده و در سرزمین هیونها بازداشت بودند، بدرگاه اهورا مزدا نیایش می‌کند و می‌گوید:

«مرا این کامیابی ارزانی دار، که (تثریاونت) دژ دین (دشمن دین) را براندازم که (سپینج اورشک) دیوپرست را براندازم، که دیگر باره (همای و اریذکنا) را از سرزمین خیونها، به خانمان بازگردانم، که سرزمینهای خیونها را برافکنم: پنجاه‌ها-صدها-صد

۱- دوستخواه، جلیل، اوستا، کهن سرودهای ایرانیان (بشت‌ها) گرده ۱۵ - ص ۴۶۴.

۲- همین کتاب کرده نهم ۳۷-۳۶-۳۵-۳۴ ص ۴۵۴.

هزارها- هزارها- ده هزارها و ده هزارها و صد هزارها...^(۱)

زرتشت جدا از این که شاهان ایران را مانند: کیومرث، کی خسرو، فریدون و لهراسپ و گشتاسپ را در اوستا می‌ستاید و آنان را در شمار فروشان یا فروهران و فروهرها می‌نماید، از امشاسپندان (ورجاوندان) یاد میکند که در اوستای نو، این نام‌ها (امش سپنت) و در پهلوی (امش سپند و امهرسپند) یا مهین ایزدان نام برده شده است. این دسته و گروهها یا مینویان (بهشتیان که: بهمن، اردیبهشت، شهریور، سپندارمذ، خرداد و مرداد (امرات) را در بر می‌گیرند و اکنون نام ماههای خورشیدی ایرانی است که با اهورامزدا نزدیکی و فرمانبرداری دارند که برخی از آنان امشاسپند بانو (سپندارند، خرداد و امرداد) می‌باشند که در شمار خدایان مادینه آمار شده‌اند.

در اوستا دو گروه از آفریدگان هستند که یک دسته انگره مینویان (دشمن دینان) و گروهی امشاسپندان می‌باشند که برخی از آنان ایزد بانوان و مادینه خدایان اند، مانند: اردی سوراآناهیتا و چیستا، آرمیتی، ارث، و رستتات را می‌ستاید:

۱- سپنت آرمیتی - درگاهان، غالباً جزء دوم آن (آرمیتی) به تنهایی آمده و یکی از فروزنهای (مزدا اهوره) است. اما در اوستای نو، سپندارمذ، نام یکی از امشاسپندان است که در گروه سه‌گانه امشاسپندان بانوان - سپندارمذ، خرداد و امرداد جای دارد و از نمادهای مادر - خدایی اهوره مزدا به شمار می‌آید. این امشاسپند بانو، در جهان مینوی نماد دوستداری و بردباری و فروتنی اهوره مزدا و در جهان استومند، نگاهبان زمین و پاکی و باروری و سرسبزی آن است. او دختر اهوره مزداست، و ایزد بانوان آبان (اردویسوراآناهیتا) و دین و اشی از یاران و همکاران اویند و (ترومیتی) نانگ هیته، (دیو ناخشنودی و خیره سری و یکی از کماله دیوان، همستار اوست).

درگاهان از (سپنت آرمیتی) چون پرورش دهنده‌ی آفریدگان یاد می‌شود، و از طریق اوست که مردم برکت می‌یابند (مزدا اهوره) او را آفریده است تا رمه‌ها را مرغزارهای سرسبز ببخشد. و در اوستای نو، او دارنده‌ی (ده هزار داروی درمان بخش است...)^(۲)

۲- دوستخواه - جلیل - اوستا - ج ۲ ص ۱۰۰۲.

۱- اوستا - یشتها - کرده ۳۱ ص ۳۵۱.

در برگردان اوستای کهن از آرمیتی به گونه‌های دیگری یاد می‌شود و چنین نمایانده می‌گردد که اهورا مزدا کارهای نیکی را به او سپرده است:

ای مزدا اهوره: از تو بود (آرمیتی) و نیز از تو بود (خرد مینوی) جهان ساز؛ آنگاه که تو او را آزادی گزینش راه دادی تا به راهبر راستین بگرود یا رهبر دروغین. پس او را از میان آن دو سرور اشون و فزاینده (منش نیک) را به رهبری و نگاهبانی خویش برگزید...^(۱)

در جای دیگر از آرمیتی ایزد بانوی سرسبزی و خرمی جهان چنین نام برده می‌شود:

پس هر کس - خواه دروغ گفتار، خواه راست گفتار، خواه نادان، خواه دانا از دل و منش خویش بانگ برآورد، آرمیتی هر جا که اندیشه در پرسش و دودلی باشد رهنمونی می‌کند...^(۲)

آرمیتی در کрте و بخشهای دیگری از کتاب اوستا ستوده شده است و این ستایش نشانگر گرامیداشت و همپرسگی او با اهوره مزدا می‌باشد.

۲- آناهیتا - از دیگر ایزد بانوان و مادینه خدایانی که به اهوره مزدا نزدیک و همپرسه و هم سخن اوست، ایزد بانوی آناهیتا می‌باشد که خدا ایزد بانوی باروری و فزایش آب باران و سرسبزی و خرمی است. وی در کتاب اوستا از سوی زرتشت بزرگ در پیکره دوشیزه‌ای جوان و زیبا نمودار و چنین ستوده و نشان داده می‌گردد:

«آردویسور آناهیتا، هماره به پیکر دوشیزه‌ای جوان، برومند، برزمند، کمر بر میان بسته، راست بالا، آزاده و بزرگوار که جامه‌ی زرین گرانبهای پرچینی در بر دارد، پدیدار می‌شود.

براستی اردویسور آناهیتای بزرگوار، همان گونه که شیوه‌ی اوست، برسم بردست گرفته، گوشوارهای زرین چهارگوشه‌ای از گوش‌ها آویخته و گردن بندی برگردن نازنین خویش بسته نمایان می‌شود. او کمر بر میان بسته تا پستانهایش زیباتر بنماید و

دلنشین تر شود.

بر فراز اردویسور آناهیتا، تاجی آراسته با (یکصد ستاره) جای دارد؛ تاج زرین هشت گوشه‌ای که بسان چرخ ساخته شده و با نوارها زیور یافته؛ تاج زیبای خوش ساختی که چیزی از آن پیش آمده است...^(۱)

آناهیتا که در بخش و کرته‌های بسیاری در اوستا نامش آمده، و پرستشگاهایی در ایران باستان چه در روزگار هخامنشیان و چه پارتیان و ساسانیان داشته که هنوز نشان و یادگارهای آنان پابرجاست، ستایش و ستودنش نشانگر گرامیداشت پایگاه زنان در آیین زرتشتی می‌باشد.

زرتشت جدا از مردان فروشی و امشاسپندان زنان و دختران بهدین و پاکباز و راستین راه را می‌ستاید:

«فروشی‌های اشون زنان ایرانی رامی‌ستایم...»

فروشی اشون زنان ساینی را می‌ستایم....»

سرزمینهای ساینی فروشی اشون زنان سرزمین‌های تورانی را می‌ستایم

فروشی‌های اشون زنان همه‌ی سرزمین‌ها را می‌ستایم

اینک فروشی همه اشون زنان و مردان را می‌ستایم، که روان‌هایشان سزاوار ستایش و فروشی‌هایشان شایسته دادخواهی است. اینک فروشی همه اشون مردان و اشون زنان را می‌ستایم. فروشی‌های آنان که اهوره مزدای اشون، ستایشگران‌شان را پاداش بخشد. ما از زرتشت شنیدیم که او خود، نخستین و بهترین آموزگاران دین اهورایی است.

اینک ما جان و دین و بوی و روان و فروشی پیام‌آوران دین، آن اشون زنان و اشون مردان را که انگیزه‌ی پیروزی‌اشه بودند می‌ستایم...^(۲)

در این نشانه‌ها (آیات) زرتشت از زنان و مردان نیک و پارسا همسان یاد می‌کند و

۱- همین اثر پشت‌ها ۷ کرده‌سی‌ام، ص ۳۲۱-۳۲۰.

۲- اوستا - پشتها - ج ۱ ص ۴۲۸-۴۲۷.

رفتار و کردار آنان را چه ایرانی و چه تورانی می‌ستاید که این ستایش نشانگر حقوق یکسان و برابر زنان با مردان در آیین و کیش زرتشتی است. زرتشت نیز دین داری و پارسایی دختر جوان خود به (پور و چیستای) همچون دیگر زنان جوان پند می‌دهد:

«ای پور و چیستای هچستسپی سپتیمانی، ای جوان‌ترین دختر زرتشت، مزدا آن را که به منش نیک و اشنه، سخت باور است، به اینبازی زندگی به تو بخشد. پس با خرد خویش همپرسگی کن و با یاری سپندارمذ نیک آگاهی خود را بورز. بی‌گمان من او را که برای همکاران و خویشاوندان به پدری و سروری گمارده شده است، بر خواهم‌گزید، و بدو مهر خواهم‌ورزید. باشد که در زندگانی فروغ (منش نیک) بر من بتابد و اشون زنی باشم در میان اشونان و مزدا اهوره آموزشهای دین نیک را به من ارزانی دارد.

سخنانی می‌گویم، دوشیزگان شوی‌گزین را و شما دو تن را نیز اندرز می‌دهم، پندم را با اندیشه بشنوید، و بدرستی به یاد بسپارید و با دین خویش دریابید و بکار بندید. به هر یک از شماست که در پرتو (منش نیک) در راه (اشه) از دیگری پیشی گیرید. بی‌گمان این برای وی پاداش نیکی است.

ای مردان و زنان؟

این را بدرستی دریابید که دروغ (دروغ) در این جا فریبنده است. دروغ را از پیشرفت و گسترش بازدارید، و پیوند خویشان را از آن بگسلید. شادی بدست آمده در کور سوی تباہکاری اندوه مایه است. بدین سان در وندان تباہ‌کننده‌ی راستی، زندگی مینوی خویش را نابود می‌کند...^(۱)

زرتشت در بخشها و فرگردهای کتاب دینی اوستا ویژه بخش (وندیداد = قانون ضد یوان) از ارج و پایگاه زنان و دوشیزگان یاد می‌کند و پاکی و راستی و پرهیزگاری آنان را می‌ستاید و به هر یک سفارش می‌فرماید که با شوهران وفامند بوده و پارسایی را پاس

دارند.

زرتشت زنان روسپی و بدکاره را نکوهش و سرزنش می‌کند و آنان را به دوری از آلودگی اندرز می‌دهد. در این کیش این آموزگار بزرگ مردمی، زناشویی با نزدیکان (خویدوده) را روا می‌شمرد. به این انگیزه که خون نژادی و تباری آنان پاک شود و این آیین را زوری نمی‌داند و می‌فرماید انجام این پیمان بستگی به خواست خانواده‌ها دارد.

تبرستان

www.tabarestan.info

بخش چهارم ابر زنان کشور ماد

مردم کشور باستانی و آریایی تبار ماد، از شش تیره: بوس‌ها، پاراتاکن‌ها، استروخات‌ها، آری سانت‌ها، بودی‌ها و مغ‌ها سازمان یافته، که همراه دیگر شاخه‌های آریایی زاگرس نشین از سرزمین‌های کوهستانی هندوکش به بومگاه ایران کوچ نموده‌اند. ویل دورانت درباره‌ی تاریخ گذشته و نژاد آنان می‌نویسد:

«... نخستین اشاره به این قوم در کتیبه‌ای است که گزارش حمله (سلمنصر سوم) به سرزمینی بنام (پارسوا) در کوه‌های کردستان (بختیاری) سال (۸۳۷ ق.م) بر آن ثبت شده، از اخبار چنان بر می‌آید که در این ناحیه (بیست و هفت امیر و پادشاه) بر بیست و هفت ولایت کم جمعیت حکومت می‌کرده‌اند، و مردم این ولایت‌ها را (امادها یا مادها یا مدها) می‌نامیده‌اند.

مادها از نژاد هندو اروپایی بشمار می‌روند، و محتمل است که در تاریخ هزار سال قبل از میلاد، از کناره‌های (بحرخزر) به آسیای غربی آمده باشند. در کتاب مقدس ایرانیان (اوستا) یادی از این زادگاه قدیمی (ایرانویج) می‌شود؛ و آن را مانند بهشتی توصیف می‌کنند، سرزمینی که آدمی جوانی خود را در آن گذرانده، مانند ایام جوانی زیبا است، به شرط این که شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین یا در آن ایام زندگی کند.

چنان به نظر می‌رسد که مادها در ضمن کوچ کردن‌های خود از (بخارا و سمرقند) گذشته؛ و از این نواحی رفته رفته رو به جنوب سرازیر شده و پس از رسیدن به ایران سکونت اختیار کرده بودند. در کوههایی که این قوم به عنوان جایگاه خود در ایران انتخاب کرده بودند، مس و آهن و سرب و سیم و زرو سنگ مرمر و سنگهای گرانبها به دست آوردند، و چون قومی نیرومند بودند، و زندگی ساده‌ای داشتند، به زراعت بر دشت‌ها و دامنه‌ی تپه‌های منزل گاه خود پرداختند و زندگی آسوده‌ای برای خویش فراهم ساختند.

در اکباتاناکه به معنی محل (تلافی چند راه است) که در دره‌ی زیبایی قرار گرفته و آبی که از ذوب شدن برف کوهها بدست می‌آید، سبب حاصلخیزی آن بود، نخستین شاه ایشان (دیوکس) پایتخت اول خود را بنا نهاد و آن را با کاخی شاهانه آراست، که بر شهر مسلط بود و نزدیک دو کیلومتر مربع وسعت داشت.

بنا به روایتی که در کتاب هرودت آمده و روایت دیگری آن را تأیید نمی‌کند، دیوکس از آنجا به قدرت رسید که به عدالت اشتهار یافته بود. و چون به قدرتی که می‌خواست رسید به استبداد و خودکامگی پرداخت. یکی از فرمانهای وی این بود که: هیچکس به حضور شاه بار داده نشود، و تنها بوسیله پیام برانی مردم مطالب خود را به عرض او برسانند؛ و دیگر کسی حق خندیدن یا آب دهان بر زمین انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وی از مقرر داشتن این تشریفات برای شخص خود... آن بود که مردمی که از دیدن وی محروم بودند، طبیعت او را از طبیعت خود جدا بدانند.

مردم قانع (ماد) که زندگی طبیعی داشتند، با پیشوایی این پادشاه نیرومند شدند و بنا بر تاثیر محیط و عادت زندگی خویش آزمودگی و تحمل بر سختی‌ها نیرو یافته و به صورت خطری درآمدند که پیوسته دولت (آشور) را تهدید می‌کرد.

دولت آشور بارها بر سرزمین (ماد) حمله کرده و هر بار چنان پنداشته بود که ماد، چنان شکست خورده که دیگر یارای برابری با آن را ندارد، ولی بعدها معلوم شده بود که مردم این سرزمین از مبارزه برای بدست آوردن آزادی خسته نمی‌شوند. بزرگترین پادشاه ماد (کواسارس) توانست با ویران کردن شهر (نینوا) به این کشمکشها پایان

بخشد، و این پیروزی خود محرک وی شد که لشکریانش را در آسیای غربی پیش براند و به دروازه‌های (ساردیس) برسد، و اگر کسوفی واقع نمی‌شد، هرگز از آنجا باز نمی‌گشت. دو پیشواکه با یکدیگر در حال جنگ بودند، هر دو این پیش آمد آسمانی را بلای آسمانی پنداشتند، و با یکدیگر پیمان صلحی بستند و برای استواری آن جرعه‌ای از خون یکدیگر را نوشیدند...^(۱)

ملکه امی تیس دختر سیاکسرس پادشاه کشور ماد و زن بنو خدر صر پادشاه کشور بابل

پیش از این به سرگذشت این ملکه ی مادی پردازیم، در نیاز است که یادی نیز از کشور بابل که در دوران پادشاهی کوروش تا پایان امپراتوری هخامنشی (۵۵۵-۳۳۳ پیش از میلاد) پیوند کشور بزرگ ایران بوده است یادی نمایم:

کشور باستانی بابل - این کشور که ویرانه‌هایش در نزدیکی شهرهای کوفه و کربلا (نینوا) جای دارد، در گذشته کشور بزرگ با پادشاهانی دلیر و مردم سترگ و کارا و آزاده بوده‌اند که یادبودهای باستانی و تواریخ پیشین بر تمدن و برازندگی آنان گواهی می‌دهد.

این کشور، در درازای زندگی خود دچار دگرگونی‌های سخت و دشواری شده که از آن جمله، جنگهایی بود که با کشورهای میان رودان (بین النهرین) و زاگرس نشین‌ها مانند: ایلام و کاسیان و مادها و ایران داشته است که هر یک از آن کشورها ویرانگریهایی برای این کشور ببار آورده ویژه کشور ایران که به بنیان امپراتوری آن پایان بخشیده است. هرودت درباره لشکرکشی کوروش بزرگ و بدست آوردن این کشور می‌نویسد:

«... کوروش در حین لشکرکشی به بابل به رودخانه (دیاله) رسید، و آن رودخانه از کوه‌های (ماتیانی‌ها) جاری شده، از سرزمین (داردانیان) عبور کرده به (دجله) وارد، و پس از عبور از وسط شهر (اپیس) وارد خلیج فارس می‌شود. کوروش تصمیم داشت از این رودخانه عبور کند، اما لازمه آن کار داشتن قایق بود. یکی از اسبهای مقدس او که

بسیار باهوش بود، داخل آب شده تا به وسیله شنا از آن عبور کند، آب حیوان را برد و غرق کرد. کوروش از گستاخی رودخانه به خشم آمده، عزم کرد که رود را چنان ضعیف و زیون سازد که حتی زنان بدون زحمت از آن بگذرند. پس لشکریان را فرمان توقف داد و افراد را به دو گروه تقسیم کرد و در هر طرف رودخانه نقشه یکصد و هشتاد کانال کشید که هر کدام جهتی متفاوت داشت، و سربازان را فرمان کردند داد و چون عده کثیری کارگر در اختیار داشته بود، اراده خود را به مورد اجرا گذاشت، ولی در عوض تمام تابستان آن سال برای کندن کانال تلف شد. وقتی کوروش بدین وسیله (دیاله) را با ایجاد (سبب و شصت) شاخه تنبیه کرد، در آغاز تابستان بعد به مقصد بابل عزیمت کرد.

بابلی‌ها به میدان جنگ آمده، در انتظار فرا رسیدن کوروش توقف کردند و همین که او تا حد تیررس جلو آمد، به لشکر او تاختند ولی شکست خورده ناگزیر به درون برج و باروهای خود عقب نشینی کردند. بابلی‌ها از بلند پروازی کوروش نیک آگاه و بانگرانی شاهد پیروزی‌های نظامی پی در پی او بودند و چون ضمناً هم شرط احتیاط را رعایت و برای سال آذوقه در داخل شهر ذخیره کرده بودند، از خطر محاصره باکی نداشتند، پس محاصره آغاز و مدت آن دراز شد بدون اینکه محاصره‌کنندگان در اقدام خویش پیشرفتی حاصل کنند و چیزی نمانده بود که کوروش مایوس شود که ناگاه یکی از افراد برای رفع آن حالت و رکود پیشنهادی داد.

آن نقشه که شاید در واقع تدبیر خودش بود از این قرار است: وی انبوهی از لشکریان خود را در مدخل رودخانه گماشت و بقیه را درست مقابل که آب فرات از شهر به بیرون جریان داشت، گذاشت و به هر دو گروه فرمود همین که آب رودخانه پایین برود به شهر فروریزند؛ سپس همه‌ی افراد غیر نظامی را که در لشکرش بود برداشته به محلی درآمد که (ملکه نیتوکریس) در آنجا دریاچه ایجاد کرده بود و همان کاری را تکرار کرد که ملکه مزبور قبلاً کرده بود و به هر وسیله انحراف جریان آب را به طرف دریاچه که در آن موقع به صورت مردابی درآمد بود، انداخت. عمق رودخانه بدین ترتیب تا کمرگاه افراد رسید و نفرات از راه رودخانه به درون شهر ریختند.

اگر اهالی بابل این اقدام پارسیان را پیش بینی کرده بودند، وقتی که ایشان از داخل رودخانه در حال عبور بودند، می توانستند دروازه ها را بسته از بالای حصار طرفین رودخانه آنان را هدف سازند و بر مهاجمان چیره شوند اما غفلت کردند.. خود بابلی ها اظهار می دارند که به واسطه پهناوری شهر با آنکه حمله کنندگان حومه را تصرف کرده بودند، باز سکنه مرکزی شهر از ماقوع خبری نداشتند. اهالی شهر در آن روز سرگرم جشن و سرور بودند و با آنکه شهر در شرف سقوط بود، ایشان برقص و پایکوبی مشغول بودند، تا اینکه وقوع فاجعه آنها از خواب غفلت بیدار کرد. این بود داستان نخستین تسخیر بابل...

اکنون به نحو اجمال مطالبی چند درباره ی ثروت سرشار و منابع بی حد و شمار بابل می آورم. اقلام زیر به خصوص در خور توجه است: علاوه بر خراج مرسوم سراسر امپراتوری پارس از لحاظ تأمین آذوقه پادشاه و سپاهیان به چندین ناحیه تقسیم می شد، برای چهار ماه سال مواد مورد لزوم دستگاه شاهی از سرزمین (بابل) فراهم می شد. سایر نقاط آسیا مصرف هشت ماه دیگر را فراهم می ساخت. همین نکته نشان می دهد که منابع آشور بالغ بر $\frac{1}{3}$ منابع سراسر آسیا است.

ثروت بیکران بابل - پس می توان خوب قیاس کرد، چنان که خود پارسیان می گویند: مقام ساتراپی (آستانی) آشور از همه ی مقامات دیگر بیشتر مورد غبطه و حسرت بوده است، زیرا می دانیم (تری تهم) فرزند (ارته باز) که از جانب پادشاه صاحب این مقام شده بود، هر روز یک (آرتابه) نقره دریافت می داشت. (آرتابه پیمانه پارسی معادل تقریباً پنج کیلو) و از (مدیموس پیمانه آتیک) یونانی کمی بیشتر است. وی علاوه بر اسبهای رزمی شاهی، هشتصد رأس (نریان تخمی و شانزده هزار مادبان) که هر بیست رأس آن خاص یک (نریان) بود، و تعداد زیادی نیز (سگهای هندی) در اختیار داشت و چهار قزیه بزرگ از همه عوارض معاف و مختص تهیه آذوقه این حیوانات بودند. وی مال و منال شخصی فراوان داشت و همین نکته ها شاهدی است که ثروت (شهریان) بابل چه اندازه عظیم و بی اندازه بوده است.

در بابل بارندگی کم است و فقط آن مقدار رطوبت و نم در آنجاست که بذرها باز و

ریشه‌دار شوند. از این رو برای رشد نهال و گیاه آبیاری مصنوعی رایج است، آن هم مانند (مصر) که بوسیله انشعاب مجاری از رودخانه‌ها کشتزارها را مشروب می‌سازند، بلکه با تلمبه‌ها که با زور و بازوی بزرگان از آن استفاده می‌شود، و مثل تمامی این سرزمین کانال سازی شده است، و عریض‌ترین کانال‌ها قابل قایق رانی است، و آب را از رودخانه فرات در جهت جنوب شرقی جاری می‌سازند تا به دجله که شهر (نینوا) در ساحل آن واقع است برسد.

از لحاظ کشت غلات (آشور) غنی‌ترین جا در روی زمین است، در این ناحیه کشت و پرورش انجیر، انگور، زیتون یا انواع دیگر میوه زحمتی ندارد، چون خاک به قدری حاصلخیز است که معمولاً هر بذر دو یست برابر ثمر می‌دهد.

ضخامت ساقه گندم و جو، لااقل به سه اینچ می‌رسد. راجع به ارزن و کنگد هر چند شرحش را می‌دانم ولی قلم از وصف رشد و نمو حیرت‌انگیز آنها عاجز است. درباره‌ی حاصلخیزی خاک آنجا کسانی که به بابل نرفته و به چشم ندیده باشند شاید حرفم را باور نکنند. یگانه روغنی که مردم آنجا مصرف می‌کنند از کنگد گرفته می‌شود. نخل در همه جا می‌روید، و بیشتر آنها درختان بارور هستند از آن انواع خوراکی و روغن و شیره فراهم می‌سازند، و طرز کشت آن مثل کاشتن انجیر است، بخصوص طرز برداشت محصول از آن دسته که یونانیها نهال (نرینه) می‌نامند و آن را با نوع ماده‌ی آن یا درخت میوه دار پیوند می‌کنند تا شیره به میوه برسد و آن را پخته و ناب کند، و از افتادش جلوگیری شود. زیرا بدیهی است نخل‌های نر مثل انجیرهای صحرایی در میوه خود مایع و شیره دارند.

اکنون علاوه بر خود (بابل) به توصیف چیزی از آن سرزمین که به عقیده من بسیار حیرت‌انگیز است می‌پردازم. منظور قایق‌هایی است که در فرات تا شهر رفت و آمد دارند. این قایق‌ها گرد است و از پوست خام در (ارمنستان) واقع در شمال (آشور) ساخته می‌شود، و آن را بدین ترتیب می‌سازند، که به وسیله شاخه‌های نرم درخت بید چهار چوب قایق را ساخته، بدنه‌اش را با پوست می‌پوشانند بدون اینکه بدنه را صاف یا جلو و عقب قایق را تیز کنند، بلکه مثل سپر شکل گردی دارد، سپس آن را پرازگاه

کرده محصولات را که غالباً شراب است در بشکه هایی که از چوب خرما ساخته می شود، در آن جای می دهند، آن گاه قایق را به آب می اندازند. این قایق اندازه های مختلفی دارند. بعضی بسیار بزرگ است و بزرگترین آن گنجایش چهارده تن بار را دارد. با هر قایقی الاغی نیز همراه می برند، و در قایقهای بزرگ چند رأس الاغ حمل می شود. وقتی ایشان به مقصد (بابل) رسیده و کالا را فروختند، قایقها را باز کرده گاه و بدنه را همانجا گذاشته، پوستها را بر الاغ بار و از راه خشکی به ارمنستان مراجعت می کنند، زیرا به واسطه جریان تند و شدید آب برگرداندن قایق یا پارو به طرف (فرات) دور از اسکان و به همین دلیل است که به جای چوب بدنه قایق را با پوست می سازند. پس از بازگشت نفرات و الاغها به ارمنستان، کارگران قایق دیگری از همان نوع فراهم می سازند.

لباس اهالی بابل قبای نخی بلند تا بالای پا با روپوش پشمی و خرقه ای کوتاه و سفید در روی آنهاست. کفش ایشان خاص خودشان است و شبیه سرپایی است که در (گئوتی ولایت مرکزی یونان) مرسوم می باشد. ایشان موی سر را دراز می کنند و عمامه دارند و خود را از سر تا پا معطر و خوشبو می سازند. هرکس مهري در جیب و عصایی در دست دارد که خاص خود او ساخته می شود. در سر عصا زبوری به شکل سیب، گل سرخ، سوسن، عقاب یا چیزی از این قبیل تعبیه می شود، چون عصای ساده معمول نیست.

درباره لباس و این قبیل چیزها رشته کلام را دراز نمی کنیم و به تعریف بعضی از آداب و رسوم ایشان می پردازیم که به عقیده من زیرکانه ترین آن رسمی است که شنیده ام...^(۱)

پیش از این گفته شد که در نظام و آیین باستانی کشورهای آسیایی بین النهرین (آشور، بابل، فلسطین، سومرواکد «آکاد») و همچنین مردمان کوهستانی همسایگان آن کشورها چون: آراتورها، کاسیها، لولوبی، و گوتی و میتانیها و ارمنی ها فرهنگهای

همیشه و یکسانی روائی داشته که در این فرهنگها ویژه مردمان رشته کوههای زاگرس که برخی نژاد سامی، آسیانی و آریایی بوده‌اند، زنان شایسته و تاریخ سازی دیده می‌شد که زبان تاریخ گویای کارنامه‌ی آنان و چگونگی زندگی باستانی و سرگذشت آنان می‌باشد. یکی از این زنان که در تاریخ کهن کشور بابل نامی جاودان یافته، سمیرامیس و نیتوکریس از شهر بانوان و ملکه‌های بابل است که درباره‌ی آنان هرودت چنین می‌نویسد:

سمیرامیس و نیتوکریس ملکه‌های کشور بابل

من این مطلب را از قول کلدانی‌ها نقل می‌کنم، چون خودم آنجا را ندیده‌ام. داریوش شاه فرزند ویشتاسب، تصاویر بر آن نقش کرده بود، ولی در صدد اشغال آن بر نیامد و شاید هم جرأت نکرده بود؛ ولی به فرمان (خشیار شاه) این مجسمه را از آنجا بردند و شاه هاتفی را که مانع از آن اقدام شده بود، امر به اعدام داد غیر از زیورها و اشیایی که شرح دادم هدایایی زیاد نیز در این معبد هست.

بابل، پادشاهان متعددی داشته است که در استحکام آن شهر همت گماشته و معابدی در آنجا برپا نموده‌اند. من شرح این موضوع را در کتاب (آشور) بیان خواهم کرد. دو (ملکه) نیز در بابل سلطنت کرده‌اند یکی: (سمیرامیس) که پنج نسل زودتر از ملکه‌ی ثانوی فرمانروایی داشت. به دستور سمیرامیس در بیرون شهر کنار رودخانه (گردشگاه) دلدگیری ساخته شد. او از این جهت به این کار پرداخت که مانع طغیان آبی شود که سابقاً تمام اطراف شهر را فرا می‌گرفت.

ملکه دیگر (نیتوکریس) بانویی هوشمندتر از سمیرامیس بود. او نه فقط آثاری که در این جا نام می‌برم در دوره سلطنت خود بنا کرد، بلکه همواره نگران قدرت روزافزون دولت (ماد) بود، و در تقویم استحکامات دفاعی بسیاری از جمله (نینوا) که پیش از سایر بلد در دست دولت ماد افتاده بود، همت گماشت. وی مسیر رودخانه (فرات) را تغییر داد که اکنون از میان شهر عبور می‌کند. سابقاً این رودخانه مستقیماً جریان داشت. او با کندن کانال‌ها در قسمت بالا و با چندین انحراف، این رودخانه را از وسط دهات

متعددی جاری ساخت، از جمله یک ده آشوری به نام (آردیکا) که فرات سه بار از وسط آن عبور می‌کند.

بنابراین هر مسافری که از طرف مدیترانه وارد بابل شود، در آردیکا سه دفعه از رودخانه خواهد گذشت، آن هم طی سه روز. علاوه بر این اقدامات او دو حصار محکم و بلند در دو ساحل رودخانه تا مسافتی دور از حدود مرکزی شهر ساخت و متصل به رودخانه نیز دریاچه‌ای که محیط آن (چهل و هفت) میل بوده حفر کرد.

عمق این دریاچه به همان حدی است که حفاران توانستند خاک آنجا را بکنند. خاکی که از حفاری بدست آمده بود، برای خاک ریزی طرفین رودخانه به کار رفت. وقتی کارکنان دریاچه به پایان رسید ملکه دستور داد محیط آن را دیواره‌ای سنگی کشیدند. علت ایجاد دریاچه و انحراف‌های متعدد در مسیر رودخانه آن بود که از تندی جریان آب و عبور مستقیم قایق‌ها به مرکز شهر جلوگیری شود.

از این روی هر قایقی برای رسیدن به وسط شهر ناگزیر بود، از پیچ و خم‌های پی در پی بگذرد و سرانجام محیط دریاچه را سیر کند، و به علاوه همه ی آن تأسیسات در خطه (آشور) و سر راه مستقیم به ماد واقع، و مقصود آن بود که (مادها) را از رفت و آمد به (بابل) باز دارد، از اخبار آن سرزمین بدین وسیله استحضار یابد.

غیر از استحکامات مزبور، وی بانی تأسیسات دفاعی دیگری است که چندان اهمیتی ندارد. چنان که مذکور افتاد رودخانه، شهر بابل را به دو بخش تقسیم می‌کند، به همین دلیل سلاطین پیشین در حین عبور با قایق از یک طرف به سمت دیگر دچار زحمت می‌شدند. اما (نیتوکریس) درحالی که دستور حفر دریاچه را داده بود، با درایت کامل درصدد برآمد آن اقدام را وسیله تسهیل عبور و مرور نیز قرار داده یادگاری از دوره سلطنت خویش باقی گذارد. پس فرمود قطعات بزرگی از سنگ بتراشند. وقتی کار سنگ تراشی و حفاری تمام شد، آب رودخانه را به سوی دریاچه منحرف ساخت. همین که دریاچه پرآب و رودخانه ی اصلی خشک شد، دستور داد با آجر به همان سبک و شکل حصار طرفین رودخانه که تا وسط شهر امتداد داشته است، دیواری در کناره آبریز نزدیک دروازه‌ی خیابان‌های فرعی نیز که حتی الامکان تا مرکز شهر امتداد

یابد بسازند.

علاوه بر این امرکرد بوسیله سنگهایی که با سرب و فلز به هم بند و بست شده بود، پلی بر رودخانه زدند، و بین اسکله‌های پل تا معبد چهارگوش معبری از الوار به منظور عبور و مرور سکنه ترتیب داد که فقط برای رفت و آمد هنگام روز بود. شبانگاه الوار را برمی داشتند تا مانع عبور و دستبرد سکنه به مال غیر شوند. سرانجام وقتی دریاچه پر از آب و ساختمان پل تمام شد، آب رودخانه را به مسیر اصلی خود انداختند و دریاچه برای استفاده ملکه اختصاص یافت و سکنه هم راحت و آسان از روی پل رفت و آمد می‌کردند.

همین شهریانو، شوخی کلانی را ابتکار کرد. او دستور داده بود در بالای یکی از دروازه‌ها و درودر واقع بر فراز مدخل عده شهر قبری برایش بسازند و عبارت ذیل بر آن منقور شد:

«هرگاه یکی از پادشاهان بابل بی پول شود، می‌تواند گورم را بشکافد و آنچه میل اوست بردارد، اما این کار فقط در صورت اضطرار رواست. و هرکس جز این کند نتیجه‌ای نخواهد دید.»

این مقبره تا پادشاهی (داریوش) دست نخورده بود. شهریار مزبور که عاطل ماندن یکی از دروازه‌ها را نمی‌پسندید، زیرا که دروازه زیر قبر، هیچ وقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، به نظرش بعید آمد که گنجی در کنار ولی استفاده از آن ممنوع باشد. پس دستور داد گور را گشودند ولی جای گنج خالی بود و مقبره محتوی بدن ملکه بود، با نوشته‌ای به این عبارت:

«اگر در تحصیل مال از راه ناروا، زیاده از نمی‌ورزی گور مرده‌ای را نمی‌گشودی.»
این بود شرح سیرت و صفات (نیتوکریس) که من طبق روایات مطلعین باز گفتم. کوروش بر ضد پسر این ملکه که مثل پدر خود (لابینه توس «بنونه‌ئید».) نام داشت و پادشاه آشور بود لشکر کشید...^(۱)

با نگرش به تمدن و پیشرفتی که در بابل نشان داده شده، می‌توان مردم شهر بابل و کشور و پادشاهان و شهریانوان گذشته‌ی آن را در شمار با فرهنگ‌ترین مردم خاورمیانه بشمار آورد، چه هرودت می‌نماید که در کشور بابل زنان آزادی چشمگیری داشته و آزادی آنان از کشورهای همسایه‌ی آن بیشتر بوده، هر چند بی‌بند و باری و خود فروشی و روسپیگری زنان در جهان آن روز زبازد بوده است. هرودت در این باره می‌نویسد:

«... در هر دهکده‌ی (بابل) آنجا یک بار در هر سال تمام دختران دم بخت را جمع می‌کنند، و مردان این دخترها را حلقه وار در میان می‌گیرند. متصدی حراج نام هر دختر را برخواند، برای فروش عرضه می‌دارد و این کار را از زیباترین ایشان شروع و بعد از فروش نفر اول به بهای گزاف به تناسب و جاهت کار را تا زشت‌ترین نفر دنبال می‌کند. و منظور از این داد و ستد پیوند زناشویی است. مردهایی که مشتاق ازدواج هستند درباره‌ی زیبا رویان رقابت شدید می‌نمایند، و افراد طبقه پایین که به خاطر صورت زن نمی‌گیرند، با دریافت مبلغی جزئی دختران زشت را می‌برند. و چون بعد از آنکه دختران زیبا به فروش می‌رفتند، متصدی حراج نام زشتها و حتی دختران عاجز را برمی‌خواند و اعلام می‌کرد کدام مرد با دریافت مختصری خواستار ازدواج با اوست، آن‌گاه دخترک را به داوطلب می‌داد.

وجه مزبور از فروش زیبارویان فراهم می‌گردید و بدین منوال ایشان پول و جهیزیه خواهران زشت یا فلج خود را تأمین می‌کردند. به علاوه ممنوع بود کسی دخترش را به مردی که فقط خود پسندیده است شوهر دهد و هیچ کس هم نمی‌توانست دختری را که به قصد ازدواج تصاحب کرده بود بدون تعهد و ضامن به عقد زناشویی با خود ببرد. در صورت ناسازگاری زن و مرد قانون حکم می‌کرد که مرد پولش را بازستاند و به شرط تمایل، مردهای سایر دهات نیز در این داد و ستدها اجازه شرکت داشتند، این رسم ستوده از دیر باز متروک شده است، ولی در سال‌های اخیر تدبیر تازه‌ای کرده‌اند و آن خودفروشی همه دختران طبقه پایین به منظور تعدیل فقر و تنگدستی ایشان است و آن ناشی از استیلای بیگانه و به واسطه سختی‌ها و پریشان حالی آنهاست.

عادات و رسوم بابلی‌ها - آنها پزشک ندارند، از این رو بیماران خود را که در کوچه در معرض نگاه عابریین می‌گذارند تا هرگاه رهگذری راه علاج آن ناخوشی را خواه به واسطه تجربه شخصی یا مشاهده موردی مشابه بداند، اظهار کند و رسم این است که عابر در کنار بیمار توقف و برای درمان ناخوشی او دارویی که خود در همان مورد با موفقیت به کار برده است، و یا اطلاع دارد بیمار دیگری از آن بهره‌مند شده است پیشنهاد می‌کند. عبور از برابر بیمار و سکوت اختیار کردن جایز نیست و هر فردی ناگزیر است از مریض احوال پرسوی و دلیل ناخوشی وی را سؤال کند.

ایشان اموات خود را در غسل آغشته بعد دفن می‌کنند و نوحه ماتم و سوگواری آنان مثل مصریان است. وقتی مرد بابلی با زن خود هم خوابگی کند به قصد تطهیر بخود خوشبو به کار می‌برد و زنش که مقابل او نشسته است به همان کار می‌پردازد و هر دو، سحرگاه تن می‌شویند و پیش از آنکه غسل کرده باشند به اثاثه منزل دست نمی‌زنند. از این جهت رفتارهایشان مانند اعراب است. این قوم رسم و عاداتی دارند که بسیار مایه‌ی شرمندگی است. هر یک از زنان آن دیار باید یکبار در عمر خود معبد (آفرودیتا) ربه النوع جمال رفته با مردی بیگانه آمیزش کنند. بسیاری از زنان طبقه بالا که از هم خوابگی با دیگر افراد روگردانند، در گردونه‌ی مستوری به معبد می‌روند و گماشتگان از دنبال آنها روانه می‌شوند و در آنجا به انتظار می‌مانند. عده‌ای از آنها با دستار نخی بر سر، در درگاه معبد می‌نشینند و با آنها می‌پیش می‌آیند و نفراتی که فرا می‌روند جمع انبوهی تشکیل می‌شود و به خاطر آنها همه‌ی راهروها از هر سو علامت گذاری شده است، تا مردها از آن طرف بروند و زنان دلخواه خود را برگزینند. همین که زنی در آنجا جلوس کند دیگر حق خروج و بازگشت به خانه‌ی خویش را ندارد، تا مردی پیش آید و قطعه نقره‌ای در دامنش بیندازد و او را به قصد هم خوابگی بیرون ببرد. مرد در حین انداختن سکه باید بگوید: «از الهه مولیتا = لقب آشوری آفرودیتا خواستارم که رحمت خود را بر تو نازل کند.»

آن سکه چندان ارزشی ندارد ولی همین که با آن نیت بیندازد مقدس محسوب می‌شود. امتناع از برداشتن آن به حکم شرع ممنوع است و برای زن حق اختیاری در آن

کار نیست و مجبور است به اولین مردی که سکه انداخت تسلیم شود. بعد از آن تکلیف بانو نسبت به ربه النوع ساقط می شود و آن گاه راه خانه به روی او باز خواهد بود، و از آن پس به هیچ دلیل و دستاویزی حتی بسیار مهم نمی توان او را اغوا کرد. زنان زیبا به زود به خانه ی خود باز می گردند، ولی زنان زشت را شکیبایی بسیار باید تا از عهده انجام آن وظیفه قانونی برآید. بعضی از زنان گاه تا سه چهار سال در حال انتظار می مانند. رسمی هم شبیه این در جزیره قبرس هست...^(۱)

در کشور بابل باستان شاهان و شهر بانوهای چند فرمانروایی داشتند که مردمی ترین آنان حمورابی (هامورابی) و ستمگرترین آنان بنوکدنصر (بخت النصر) بوده است. از حمورابی ستون سنگ بزرگی و یکپارچه ای که به خط میخی بابلی نگاشته شده، در شهر شوش در انجام کارهای کاوشگری فرانسویان بدست آمده که بر روی آن قوانینی نوشته گردید که در بخشی از آن نوشته ها به روشنی حقوق زنان نمایانده می شود. این ستون هم اکنون در موزه لوور فرانسه می باشد. ویل دورانت، درباره ی حمورابی و برخی از شاهان و ملکه های بابلی می نویسد:

بابل: از حموربی تا بنو خدر صر - سهم بابل در تمدن جدید، زمین میان دو نهر، حموربی پایتخت وی، تسلط کاسیان، نامه های تل العمارنه، فتح بابل بدست آشوریان، بنو خدر صر، بابل در روزگار ترقی.

تمدن مانند زندگی عبارت از کشمکش دایمی با مرگ است، و همان گونه که زندگی ممکن نیست پایدار بماند جز آنکه از اشکال قدیمی خود بیرون بیاید و صورتهای جوانتر و نوتر اختیار کند، تمدن نیز غالباً مدتی با تغییر اقامت گاه و خون خود می تواند زنده بماند و به همین جهت است که تمدنی از (اور به بابل و یهودا) و از بابل به نینوا و از آنجا به پرسپولیس (تخت جمشید) و ساردیس و میلئوس و از آنجاها به مصر و کرت و یونان و روم انتقال یافته است.

هیچ کس نیست که چون امروزه محل (بابل) قدیم نظر کند، بر خاطرش بگذرد که

این سرزمین فقر و بی حاصل و سوزان ممتد، بر ساحل فرات روزگاری مرکز مدنیت نیرومند و پرثروتی بود و شاید واضع علم نجوم از همین سرزمین برخاسته، و از همین نقطه بوده است که به ترقی علم پزشکی کومک فراوان شده و علم لغت پدید آمده، و نخستین قانون نامه فراهم آمده و اصول علم حساب و فیزیک و فلسفه به یونان آموخته شده، و داستانهایی به یهودیان رسیده که به وسیلهی آنان همه جهان را پر کرده، و پاره‌ای از اطلاعات علمی و معماری به اعراب انتقال یافته و از ره ایشان روح خفته‌ی اروپای قرون وسطی را بیدار ساخته است. چون آدمی در برابر دو نهر خاموش (دجله و فرات) بایستد، به دشواری می‌تواند باور کند که این همان دو نهر است که (سومر و اکد) را آبیاری می‌کرده و باغهای متعلق به بابل از آن سیراب می‌شده است.

از بعضی جهات باید گفت که این دو نهر همان نهرهای باستانی نیستند؛ نه تنها از آن جهت که به گفته‌ی یکی از فیلسوفان کهن «هیچ کس نمی‌تواند دو بار در یک نهر گام نهد» بلکه از آن جهت که دجله و فرات از مدت‌های دراز پیش مجرای خود را عوض کرده و در بستر تازه‌ای آرمیده و با داسهای سفید بدرو کردن کناره‌های جدیدی پرداخته‌اند. مانند رود نیل در مصر، دو رود دجله و فرات نیز همچون راههای تجارتی بوده است که هزاران کیلومتر امتداد داشته، و در قسمت جنوبی بستر خود را با زیاد شدن آب در بهار سبب حاصل خیزی زمین و بهبود کشاورزی می‌شده. در سرزمین بابل فقط در ماههای زمستانی باران می‌بارد و میان ماههای اردی بهشت و آبان هرگز باران دیده نمی‌شود، اگر بنا بود که طغیان این دو نهر نباشد، این قسمت از بین‌النهرین خشک و بی حاصل می‌ماند، همان‌گونه که قسمت‌های شمالی در قدیم خشک بوده و اکنون نیز چنین است.

از برکت طغیان دجله و فرات و رنج و کوشش نسل‌های فراوان مردم بابل این ناحیه به صورت بهشت مردم سامی نژاد و باغستان و انبار غله آسیای غربی درآمد است. بابل از لحاظ تاریخ و نژاد مردم آن نتیجه آمیختن اکدی‌ان و سومریان با یکدیگر بشمار می‌رود، و از این اتحاد است که جنس نژادی بابلی برخاسته و در نژاد جدید غلبه با عنصر (سامی) بوده است؛ جنگ‌هایی که میان این دو قوم درگرفت در پایان به

پیروزی (اکد) انجامید، و بابل به صورت پایتخت قسمت سفلی بین النهرین درآمد. در آغاز این تاریخ شخصیت نیرومندی چون حمورابی (۲۱۲۳-۲۰۸۱ ق. م) در برابر ما جلوه گر می شود که کشورگشای قانون گزاری بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت کرده است. از مهرها و نقش هایی که بر جای مانده تصویری هر چند غیر کامل از سیمای وی بدست می آید و معلوم می شود که وی جوانی سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده، و در جنگ برسان گردبادی ناخن افتنده را می گرفته و بندهای دشمنان را از هم می گسیخته، و در گردنه های سخت به دنبال خصم می شتافته و در هیچ جنگی روی شکست نمی دیده است. وی دولتهای کوچک پراکنده ی قسمت سفلی بین النهرین را یکی کرد و پرچم امن و آسایش را بر فراز آنها برافراشت، و با قانون نامه ای بزرگ تاریخی خویش، نظم و آیینی در آن سرزمین ها برقرار ساخت.

قانون نامه ی (حموربی) که بر ستونی از سنگ دیوریت به صورت زیبایی نبشته شده، در سال ۱۹۰۲ میلادی از میان کاوش های باستان شناسی (شوش) بدست آمد، و چنان که معلوم است آن را به عنوان غنیمت جنگی در زمان های گذشته از بابل به (عیلام) انتقال داده بودند (حوالی ۱۱۰۰ ق. م) می گویند که این قانون نامه، مانند (شریعت موسی) از آسمان نازل شده، چه بر یکی از اطراف استوانه صورت شاه دیده می شود که در حال گرفتن قوانین از (شمش) یعنی خدای خورشید است. مقدمه این قانون نامه که بیشتر رنگ قدسی دارد چنین است:

«در آن هنگام که (انو) پادشاه توانای (انوناکی) و (بل) پروردگار آسمان و زمین فرمانروایی همه نوع بشر را به (مردوک) سپردند..... در آن هنگام که نام بلند (بابل) را بر زبان راندند؛ در آن هنگام که شهرت آن را در سراسر جهان پراکنده ساختند و در میان آن مملکت ابد مدتی برپا داشتند که استواری آن همچون آسمان و زمین است.

در آن هنگام (انو و بل) به من که (حموربی) و شاهزاده ی والا مقام و پرستنده خدایانم فرمان دادند تا چنان کنم که عدالت بر زمین فرمانروا باشد، گناهکاران را براندازم، و از ستم کردن توانا بر ناتوان جلوگیری.... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم سازم.

حموربی که (بل) او را به حکومت برگزیده، و این منم که خیر و برکت را آورده، و هر چیز را برای (نیپور) و (دوریلو) کامل کرده‌ام؛ این منم که برای (اوراش) عظیم غله ذخیره کرده‌ام؛... این منم که هنگام سختی دست کومک به جانب ملتم دراز کرده‌ام، و مردم را بر آنچه در (بابل) دارند ایمن ساخته‌ام؛ من حاکم ملت و خدمتگذاری هستم که کارهای او مایه‌ی خشنودی (انویت) است.»

کلماتی که با حروف گونه‌ی دیگری در این مقدمه چاپ کرده‌ایم، رنگ و شکل جدید دارد، برآستی که انسان برای آنکه بپذیرد، مردمان گوینده این کلمات، فرمانروای خودکامه‌ی، شرقی است که در تاریخ (۲۱۰۰ ق. م) می‌زیسته، یا تصور کند که ریشه‌ی این قانون نامه از قوانین (سومری) گرفته شده که اکنون شش هزار سال از زمان آن می‌گذرد، دچار شک و تردید می‌شود، قدمت ریشه‌های این قانون نامه و اوضاع و احوالی که در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حموربی را به صورت ترکیب غیر یکنواختی درآورده است.

از ستایش خدایان آغاز می‌شود، ولی پس از آن در این قانونی که از هر جهت از داشتن رنگ دینی برکنار است، دیگر توجهی به خدایان نمی‌شود. در این قانون نامه عالی‌ترین و آزاد نشانه‌ترین قانون‌ها با سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین کیفیها پهلوی یکدیگر دیده می‌شود، و قانون (جان در برابر جان) و داوری غیب را با روشهای قضایی بسیار دقیق و کارهای حکیمانه‌ای که از سختی و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگیری می‌کند، کنار یکدیگر می‌توان دید.

به طور کلی (۲۸۵) ماده قانون که در این قانون نامه به صورت عالمانه‌ای زیر عناوین حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غیر منقول و تجارت و صناعت و خانواده و آزارهای بدنی و کار ذکر شده، بدون شک مجموعه قوانینی را می‌سازد که از مجموعه قوانین (آشور) که بیش از هزار سال پس از آن تدوین یافته؛ بسیار مترقی‌تر و به اصول تمدن نزدیکتر است، و از پاره‌ای جهات «به اندازه قانون یک کشور جدید اروپایی خوب است.»

در تاریخ قوانین جهان کمتر به عباراتی از این قبیل برمی‌خوریم که آن بابلی بزرگ

قانون نامه‌ی خود را با آنها پایان می‌بخشد:

«قوانین عادلانه‌ای که حموربی، آن شاه حکیم مقرر داشته و بوسیله آنها برای مملکت تکیه‌گاه استوار و حکومت پاک و صالح فراهم آورده است....

من حاکمی هستم که نگاهبان آنم.... من ساکنان سرزمین‌های (سومر و اکد) را در قلب خود حمل کردم.... و به حکمت خود آنان را مقید ساختم، تا توانا بر ناتوان ستم نکنند، و دادگری به یتیم و بیوه زن برسد.... پس هر کس دعوی‌ایی دارد باید در برابر تصویر من که شاه هستم بیاید، و نقشی را که بر اثر یادگار من است بخواند، و به کلمات سنگین من توجه کند!

باشد که این اثر من راهنمای وی در مرافعه باشد، و از آن رو بتواند دعوی خود را فهم کند! شاید که قلبش آرام گیرد، و چنین گوید که (براستی حموربی حاکمی است که برای ملت خویش همچون پدر حقیقی است...) وی برای ابد اسباب پیشرفت و آسایش ملت خویش را فراهم ساخته و در این سرزمین حکومت پاکیزه و صالحی برقرار ساخته است.

در روزهایی که پس از این در همه زمانهای آینده خواهد آمد، باشد که شاهی که برین سرزمین حکومت می‌کند، جانب کلمات عدالتی را که من بر این اثر یادبود خویش نقش کرده‌ام، نگاه دارد.

این قانون جامع یکی از کارهایی است که بدست حموربی صورت گرفته است. به فرمان وی (ترعه بزرگی) میان (کیش) و خلیج فارس حفر کرد که سرزمین‌های پهناوری را آبیاری می‌کرد، و نهرهای جنوبی را از خطر طغیان مخرب دجله محفوظ می‌داشت. از زمان این شاه کتیبه دیگری به ما که در آن به خود می‌بالید که چگونه آب (یعنی همین ماده شریف و بی‌قیمتی که امروز قدر آن را نمی‌دانیم، و در ایام گذشته یکی از وسایل تجملی بشمار می‌رفت) و امنیت و حکومت صالح را در میان بسیاری از قبایل فراهم آورده است، از میان الفاظی که برای مفاخره در این کتیبه بکار رفته (و این مفاخره خود یکی از صفات نجیبانه مشرق زمین است) بانگ حاکم مقتدر و سیاستمدار توانا چنین شنیده می‌شود:

«در آن هنگام که (انو و انلیل) خدایان اورک و نیپور، سرزمین‌های (سومر و اکد) را برای فرمانروایی به من سپردند، و چوگان شاهی را به دست من دادند، من آبراهه حموربی نوخوش‌نیشی (حموربی - فراوانی مردم) را حفر کردم، که آب فراوان به زمین (سومر و اکد) می‌سازند. و هر دو کناره‌ی آن را به زمین‌های زراعتی مبدل ساختم؛ توده‌هایی از دانه گرد کردم و آبی را که خشک نمی‌شود به اراضی رساندم... مردم پراکنده را جمع کردم؛ برای آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراوانی و نعمت برای آنان شدم و ایشان را در خانه‌های امن منزل دادم.»

با آنکه قانون نامه‌ی حموربی هیچ بستگی بدین ندارد، وی به اندازه‌ای زیرک بوده که با پوشاندن خلقی از خرسندی، خدایان را زینت داده است. در همان حال که ارگ و قلعه می‌ساخت، به ساختن معابد نیز فرمان می‌داد، و برای خشنود ساختن کاهنان بابلی به دستور وی در بابل برای (مردوک و همسرش) دو خدای ملی، ضریح بزرگ، و در کنار آن انبار وسیعی ساختند تا در آن انبار این دو خدا و کاهنان وی گندم ذخیره شود. این دو هدیه و نظایر آن در واقع به منزله سرمایه‌ای بود که به مریحه داده شده باشد، و نتیجه‌ای که از آنها بدست می‌آمد فرمانبرداری کامل ملت و حس احترامی بود که نسبت به وی در ایشان پیدا می‌شد.

با مالیات‌هایی که می‌گرفت، قشونی را که برای نگاهداری نظم و حمایت قانون لازم بود، اداره می‌کرد و آن اندازه برای وی می‌ماند تا بتواند روز به روز پایتخت خود را زیباتر کند، در همه جا کاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلی بر روی فرات بستند که در هر دو طرف این رود توسعه پیدا کند. کشتی‌هایی که کمتر از (۹۰) کارگر نداشت بر روی فرات به بالا و پایین رفت و آمد می‌کرد. دو هزار سال پیش از میلاد مسیح، بابل یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که تاریخ قدیم و جدید شاهد آن بوده است.

بابلیان چهره‌ی سامی داشتند، مشکین مو و سیاه چرده بودند؛ مردان غالباً ریش داشتند و گاهی کلاه گیس بسر می‌گذاشتند. زن و مرد هر دو گیسوان خود را بلند نگا می‌داشتند و حتی مردان هم گیسوان خود را فرو می‌ریختند. و بیشتر اوقات زن و مرد آن قوم خود را با مواد خوشبو معطر می‌ساختند. لباس معمولی هر دو جنس میان‌بندی

از کتان سفید بود که تا نزدیک دوپا می پوشانید، در زنان شانہ چپ برهنه می ماند. مردان بر این لباس مشترک قبا و عبایی می افزودند. در آن هنگام که ثروت عمومی فزونی پیدا کرد، مردم به رنگهای گوناگون علاقه پیدا کرده و لباسهای رنگارنگ از جمله: کبود روی سرخ یا سرخ روی کبود می پوشیدند، و چنان بود که رنگها به صورت خطوط یا دوائر یا نقطه هایی درمی آمد. بابلیان مانند سومریان پابرنه راه نمی رفتند، بلکه پاپوشهای خوشگلی را بپا می کردند. و مردان در دوره حموری عمامه بسر می گذاشتند، زنان با گردن بند و دستبند و نظر قربانی خود را می آراستند، و گیسوان خود را با مهره هایی که مرتب به آنها بسته می شد زینت می دادند. عصاهای منبت کاری شده بدست می گرفتند، و به کمر بند خود مهره های زیبایی آویخته داشتند تا با آن اسناد و نامه های خود را مهر کنند. کاهنان کلاههای مخروطی شکل بر سر می گذاشتند، تا جنبه انسانی ایشان پوشیده بماند.

این تقریباً قانون کلی تاریخ است که همان ثروتی که سبب پیدایش تمدنی می شود، همان ثروت هم بیم دهنده ی انحلال و انقراض آن تمدن باشد. و این از آن جهت است که ثروت همانگونه که هنر را پدید می آورد، تن آسایی را نیز همراه دارد؛ جسم و طبیعت را لطیف و ظریف می کند، و راه تجمل و خوشگذرانی را بروی آنان می گشاید، جنگجویان خارجی را که پنجه پولادین و شکم گرسنه دارند به هجوم بر چنان سرزمین های پر ثروت می خواند. و مرزهای شرقی این دو دولت جدید قبيله نیرومندی از مردم کوهستان ساکن بود بنام کاسیان که افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابلیان می نگریستند...^(۱)

با نگرش به این که خاندان شاهان تاریخ برای برداشتن تنشهای خود با همدیگر و برداشت و زدودن نگرانی و دشمنی ها پیوند زناشویی می نمودند و دختری از این خانواده شاهی به آن خانواده بزنی داده می شد که این رشته خویشاوند دریهود دوستی و همبستگی های دو خاندان نشان در خور نگرشی در پاسداشت رفت و آمد و یکرنگی

آنان داشته و بدین راه و شیوه دشمنیهای دو خاندان و کشور از میان می‌رفت، پادشاه بابل دختر (سیاکسرس) پادشاه کشور نیرومند ماد را که از دشمنان کشورش به شمار می‌آمد، بزنی گرفت که با این پیوند و دوستی (بنوخذرصر) پادشاه بابل توانست سالها کشورش را از دست‌اندازی مردم ماد نگه دارد و او در پرتو این نزدیکی آبادیهای فراوانی که یکی از آن سازندگیهای بزرگ باغهایی (معلق) بود که برای این زن مادی کاشته بود که چگونگی کشت این باغ هنوز زیور و نمایش تواریخ است؛ ویل دورانت درباره‌ی کارهای بنوخذرنصر از زبان هرودت می‌نویسد:

«...هرودت که یک قرن و نیم پس از آن از شهر بابل دیدن کرده، می‌گوید: که بر جلگه‌ی پهناوری قرار دارد و برگرد آن بارویی به طول (نود کیلومتر) کشیده شده. و پهنای این بارو چنان است که اراه‌ای که چهاراسب آن را می‌کشد، به آسانی بر بالای آن می‌تواند گذشت، و این بارو زمینی را به مساحت (۵۲۰ کیلومتر مربع) فرا می‌گیرد.»

شط فرات، که نخلستانهایی دو کرانه‌ی آن را پوشانیده بود، از میان شهر می‌گذشت، و کشتی‌های تجارتی پیوسته بر روی این نهر، به بالا و پایین در حرکت بود، و پل زیبایی دو کناره را به یکدیگر می‌پیوست. ساختمانهای بزرگ تقریباً همه آجری بوده، چه سنگ در آن سرزمین به ندرت فراهم آمده است، ولی غالباً روی آجرها را با سفال‌های لعاب دار درخشان به رنگ کبود یا زرد یا سفید می‌پوشانیدند، که بهترین نوع این هنر در جهان تاکنون پیدا نشده است. تقریباً بر قطعه آجری که از محل بابل قدیم بدست آمده این نوشته‌ی مفاخره‌آمیز خوانده می‌شود:

(بنوخذر صر شاه بابل): مسافری که به این شهر نزدیک می‌شده، چنان می‌دیده است که بر بالای کوهی از ساختمان بزرگ مدرج هفت طبقه‌ای قرار دارد، که دیوارهای آن از کاشی منقش درخشانده پوشیده شده و نوک این برج نزدیک (۲۰۰ متر) از سطح زمین بلندتر است. بر بالای این برج ضریحی بود که در آن میز بزرگ زرین و تخت بسیار مزینی جای داشت، که هر شب زنی در آن انتظار مشیت الهی را می‌کشید.

گمان بیشتر آنست که این بنای رفیع که از اهرام مصر و بناهای تمام دوره‌ها جز آنچه بروزگار ما ساخته شده بلندتر بود، همان برج بابل است که ذکر آن در داستان‌های

(عبری) آمده و بنا بر همان داستانها کسانی از اهل زمین که (بیهوه) را نمی‌شناختند، خواستند که بزرگی و غرور خود را با این بنای چند طبقه نمایش دهند؛ و خدای لشکریان با متعدد ساختن زبان‌های مردم، آنان را کیفر داد. در پایین بزرگ برج مدرج، معبد بزرگ (مردوک) پروردگار بابل و نگاهبان آن ساخته شده بود، و در اطراف آن نهر قرار داشت که چند خیابان پهن و روشن و زیبا آن را به قسمت‌هایی منقسم می‌کرد، و ترعه‌ای برای رفت و آمد کشتی‌ها در آن حفر شده بود، و کوزه‌های تنگ و تاریکی وجود داشت که بازار و دکان‌ها زینت بخش آن بود، و بوی مخصوص شرقی از آن بر می‌خاست.

راهی که معابد را به یکدیگر می‌پیوست و (راه مقدس) نام داشت، با آجر و قیر اندود و پوشیده بود، و بر روی آن پاره‌ای سنگ آهکی و سنگ آج قرمز رنگی فرش کرده بودند تا خدایان بتوانند بی آنکه پاهایشان آلوده شود، از این راهها بگذرند. دو طرف این راهرو و دیوار را با کاشی رنگین ساخته بودند که بر روی آنها نقش برجسته‌ای با لعاب درخشان و صد و بیست شیر در حال غرش نمایان بود، تا کافران بترسند و به این راه مقدس نزدیک نشوند. در یکی از دو طرف راه مقدس، دروازه‌ای دو دهانه (عشتار) دیده می‌شد که آن را با آجر عالی ساخته، و در میان آن با کاشی‌های لعابی خوش رنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جای داده بودند که بیننده آنها را جاندار تصور می‌کرد.

در پانصد متری شمال، برج برجستگی مختصری بر روی زمین وجود داشت که آن را قصر می‌نامیدند و (بنو خدر صر) بر روی آن باشکوه‌ترین کاخهای خود را ساخته بود، در وسط این بنا جایگاه اصلی او قرار داشت که دیوارهای آجری زرد رنگ داشت، و کف آن را با سنگ آج ابلق می‌پوشانید، نقش برجسته‌های لعابی کبود رنگ نیز دیواره‌ها را زینت می‌بخشید و شیرهای عظیمی که از سنگ بازالت تراشیده بودند، در مدخل آن به عنوان نگاهبان جای داشت. و در نزدیکی آن برآمدگی (باغهای معلق) مشهور بابل واقع بود که یونانیان آن را یکی از عجائب هفتگانه‌ی عالم می‌شمردند، و این باغها بر روی یک رشته از ستونهای دایره شکل قرار گرفته بود که آنها را روی

یکدیگر ساخته بودند.

می‌گویند: که (بنو خدرصر) جوانمرد این باغها را برای زنش که دختر (سیاکسر) پادشاه سرزمین ماد بود ساخت؛ چه آن بانو که در سرزمین کوهستانی پرورش یافته بود، طاقت تابش خورشید سوزان و گرد و غبار (بابل) را نداشته و پیوسته آرزوی وطن سرسبز خود را می‌کرد...^(۱)

بهر روی این پیوند، از هر گونه پیش‌آمدی که به جنگ و خونریزی بینجامید، جلوگیری کرد و هر دو کشور ماد و بابل در کنار هم با دوستی و یگانگی سالها زندگی نموده‌اند، تا روزگار پادشاهی (بنوئیدوس) که همزمان امپراتوری کوروش بزرگ بود و با لشکرکشی کوروش به بابل شیرازه‌ی پادشاهی بزرگ کشور بابل از هم گسیخت و شاهنشاهان ایران هخامنشی جانشین پادشاهان بابل شده‌اند که سالها بر این سرزمینی که دارای: میدان‌های زیبا، خیابانهای گسترده و سرسبز و باغهای معلق و دروازه‌های پر از مردم، و نهاد و آیین‌های نیک و آزادی‌های درخور نگرش و مردمی و کاخ‌های بلند و سر بر آسمان کشیده و پرستشگاههای بزرگ که شمارشان به پنجاه و چهار معبد می‌رسید، بودند فرمانروایی می‌کردند. پس از آنان این کشور بدست اسکندر مقدونی افتاد و در همین شهر بابل بود که اسکندر مقدونی که در کاخ بزرگ و زیبای (بنو خدرصر) به می‌خوردن سرگرم بود، به انگیزه‌ی نوشیدن می (جان از تنش برون رفت و با صدها آرزو به گور سرد بخفت و تاریخ در شمار از یاد رفتگان جهان نام او را پاس داشت.

کواکساریس سال بعد از این حادثه از دینا رفت، و این پس از آن بود که در زمان پادشاهی خود کشور ماد را از صورت ایالت تحت تصرف کشور دیگری به صورت امپراتور بزرگی درآورد که (آشور و ماد و ایران) را شامل بود. یک نسل پس از وی این امپراتوری برچیده شد.

این دولت زود گذر زمانی پیدا نکرد که بتواند در بنای مدنیت سهم بزرگی داشته

باشد، تنها کاری که کرد این بود که راه را برای فرهنگ و تمدن ایرانی باز و هموار ساخت. ایرانیان زبان آریایی و الفبای سی و شش حرفی خود را از مردم (ماد) گرفتند و همین مادها سبب آن بودند که ایرانیان بجای لوح گلی، کاغذ پوستی و قلم برای نوشتن بکار بردند، به استعمال ستونها فراوان در ساختمان توجه کردند. قانون اخلاقی ایرانیان که در زمان صلح صمیمانه به کشاورزی پردازند، و در جنگ متهور و بی باک باشند، و نیز مذهب (زرتشتی) ایشان و اعتقاد به (اهورامزدا) و اهریمن و سازمان پدرشاهی یا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداری قوانین دیگر ایران که از شدت شباهت با قوانین ماد سبب آن شده است، که در آیه دانیال: «تا موافق شریعت مادیان و فارسیانی که منسوخ نمی شود» ذکر آنها با هم بیاید همه ی ریشه مادی دارد. از ادبیات و هنر این قوم یک پاره سنگ یا یک نامه بر جای نمانده است.

انقراض دولت ماد بسیار سریع تر از تشکیل آن صورت گرفت (آژدهاک یا استواگس) که بجای پدر خود کواکسارس به تخت سلطنت ماد نشست، یک بار دیگر این حقیقت را اثبات کرد که حکومت سلطنتی همچون بازی قمار است، و در وراثت سلطنت هوشمندی مفرط و جنون متحد نزدیک یکدیگر بشمار می روند.

این شاه براحتی بر تخت سلطنت که به میراث برده بود، نشست، و به عیش و عشرت و نوش و لذت برده از آنچه نصیب وی شده بود پرداخت. مردم نیز به تقلید او از پیروی دستورهای اخلاقی خشک و روش زندگی ساده و خشنی که داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش کردند؛ ثروت بی اندازه یی ناگهانی به چنگ ایشان افتاده بود که فرصت بهره برداری عاقلانه ای از آن نداشتند...^(۱)

مادانادختر آستیاگس پادشاه ماد و مادر کوروش بزرگ هخامنشی

مردم کشور ماد چنان که از نوشته های مورخان و پژوهشگران برداشت می شود، شاخه ای از نژاد هندواروپایی بودند که همرا مردم آریایی تبار دیگر، به رشته کوههای

زاگرس کوچ و از آنجا به سرزمین های همدان و سپس به بخشهایی از بومگاه انشان آمده و در کنار و همسایگی مردم هم ریشه و نژاد خود پارس ها نشیمن گزیده اند.

مادهای نخستین که پادشاهی انشان و هگمتانه و بخشهایی از سرزمین های کردستان کنونی را در دست داشتند، پس از نیرو گرفتن در شهر همدان (کارکاسی) باستانی، کشور بزرگی بنیاد نهاده و آن چنان توانمند شدند که چندین بار به کشورهای میان رودان (بین النهرین) می تاختند و مردم آن کشورها را کشتار و تاراج می کردند.

مادها، آنگونه که گفته شد مردمی جنگجو و دلیر بودند و در هر نبردی که برایشان پیش می آمد، پیروز شده و دشمن را خوار و زبون می نمودند، که به انگیزه آن پیروزی و کامیابی ها دارای خواسته و سرمایه ای بی کران شده که این آسایش و تن آسایی آنان، پیامدی نافرخته و ناخجسته برای آنان داشته بود، که به باور برخی از پژوهندگان دانش تاریخ، نابودی و شکست مادها با پارسیان از این رو بوده است.

پادشاه بزرگ ماد به نام آستیاگس یا ازدهاک، برای استواری پایه های تخت شاهی خود، چنان که آیین شاهان خود بوده که با پسر شاهی پیوند زناشویی ببندند، دختر خود را که (ماندانا) نام داشت، بزنی به کمبوجیه پسر پادشاه پارس داد که از نیرو و توان او در روز پیش آمدی سخت و دشوار بهره برد و یا هم از این پیوند پادشاهی خود را بر پارسیان استوار ساخته و آنان را زیر دست خویش سازد.

آنگونه که (هرودت) مورخ یونانی در کتابش می نویسد، پس از اینکه ماندانا دختر آستیاگس به همسری کمبوجیه درآمد، آستیاگس خوابی هولناک و ترس آور دید که از شکم دخترش ماندانا تاکی می روید که سراسر قاره ی (آسیا) را فرا می گیرد که به انگیزه آن خواب سراسیمه از خوابگزاران می پرسد که چگونه خواب را به او بگویند، و آنان پاسخ می دهند که از دخترت ماندانا، پسری زاده می شود که شاهی تو را سرنگون خواهد کرد، هرودت در این باره می نویسد:

کوروش نوزاد - آن گاه (کمبوجیه) مندانه را به همسری گرفت، و با خود به زادگاهش پارس برد. سپس در همان میان بار دیگر (آستیاگس) در خواب دید از شکم دخترش تاکی روئیده که بر سراسر آسیا سایه افکننده است. مثل دفعه پیش باز تعبیر خواب را از

مغان پرسید سپس دنبال دختر خود که در این موقع حامله بود فرستاد. وقتی (مندانه) از سفر وارد شد او را تحت مراقبت شدید قرار داد و منظورش آن بود که نوزادش را تلف سازد، چرا که (مغ) تفسیر کرده بود که خوابش به این معنی است؛ که نوزادش بر تاج و تخت او دست خواهد انداخت و برای آنکه از پیش آمد چنین خطری جلوگیری کند، به مجرد اینکه کوروش به دنیا آمد آستیاگس یکی از منسوبان خود را به نام هارپاگ (هارپاگوس) که مباشر املاکش و بیش از همه کس مورد اعتماد بود احضار کرد و به او اظهار داشت:

«ای هارپاگ، به تو فرمانی خواهم داد که هر چه باشد باید مورد نهایت توجه خویش قرار دهی، چه اکنون کلید نجات من در دست تو است. اگر در انجام این امر قصور ورزی و صلاح فرد دیگری را در نظرگیری روزی فرا خواهد رسید که خودت نیز در دامی که می‌گستری فرو خواهی افتاد. باید نوزاد (مندانه) را به خانه‌ی خود برده او را به هر قسمی که ترجیح می‌دهی معدوم و در خاک کنی.»

هارپاگ جواب داد: سرور من تاکنون هیچ‌گاه از من قصور و خطا ندیده‌ای، در آینده هم سعی خواهم کرد که موجب آزرده‌گی خاطر همایونی نشوم. فرمان سرورم هر چه باشد کار من اطاعت است و بس. نوزاد را لباس فاخر پوشانند و به دست هارپاگ دادند او اشک ریزان کودک را به خانه‌ی خود برد. در ورود به منزل آنچه آستیاگس دستور داده بود نزد زنش بازگفت. زن پرسید: «اکنون چه خواهی کرد؟» هارپاگ پاسخ داد: البته فرمان آستیاگس را اجرا نخواهم کرد، او میتواند هر قدر بخواهد مرا مورد خشم و عتاب قرار دهد، و حتی به کاری دست یازد که وخیم‌تر از اقدام فعلی‌اش باشد. ولی من کسی نیستم که زیر بار این حکم شاق بروم، و هرگز دست به چنین جنایتی نخواهم آلود و برای امتناع خویش هم دلایل متعددی دارم.

آستیاگس، با من خویش و همخون است و حالا در سنین سالخوردگی است و پسری ندارد، فرض کن او فردا از دنیا برود و مندانه که من مأمور شده‌ام فرزندش را نابود کنم به سلطنت برسد آیا در آن وضع از هر لحاظ قرین خطر نخواهم داشت؟ نجات خودم ایجاب می‌کند که نوزاد تلف شود، اما یکی از غلامان آستیاگس باید او را معدوم

کند نه کسی از گماشتگان.

مهرداد و کوروش - سپس وی قاصدی نزد یکی از شبان‌های شاهی فرستاد، و او را به نزد خود فرا خواند، همان کسی را که می‌دانست در کوهستان چراگاهی دارد که پر از جانوران است و برای انجام این منظور محلی بسیار مناسب و مطلوب. نام شبان مهرداد (میتردات) بود. او با زن خود که از کنیزان شاهی و نامش به زبان یونانی (کونو) یعنی ماده سگ است (کلمه مادی آن اسپکو است) در یک خانه می‌زیست. مراتع مهرداد در دامنه‌ی کوهستانی شمال (اکباتان) در طرف دریای سیاه واقع بود، سایر نقاط آن حدود صاف و هموار است، ولی در این ناحیه که بخش جنوبی منطقه (سیاسپریان) باشد، در دامنه‌های کوه پوشیده از درختان جنگلی است.

چوپان در اجرای دستور شتاب کرد و نزد هارپاگ آمد. هارپاگ به او اظهار داشت: «امر شاهی اینست که تو باید این نوزاد را در خطرناک‌ترین نقطه کوهستانی که لاابند خودت بهتر می‌شناسی بگذاری تا به زودی طعمه جانوران شود، علاوه بر آن مقرر است به تو اخطار کنم که اگر نافرمانی کنی و به جهتی از جهات درصدد نجات طفل برآیی، پادشاه به وجهی که ابداً خوشایند نخواهد بود، تو را نابود خواهد کرد، به علاوه قرار است من ناظر جریان کار باشم.»

مهرداد نوزاد را برداشته از همان راهی که آمده بود بازگشت، و بچه را به کلبه خویش برد. اتفاقاً زنش که آبستن بود همان روز زایید. زن و شوهر در آن گیر و دار، گرفتاری خاطر مختلفی داشتند، شوهر به مناسبت بارداری زن و تولد قریب الوقوع فرزند، و زن از آن جهت که هارپاگ شوهرش را عاجلاً احضار کرده بود و نمی‌دانست که سبب آن فوریت چیست؟ و از بس نگرانی داشت به تردید افتاد آیا باز شوهر خود را خواهد دید یا نه؟ از این رو تا شوهرش برگشت، پیش از اینکه به او مجال صحبت دهد پرسید چرا هارپاگ فرمانی آن همه فوری فرستاده بود.

وی پاسخ داد: زن، من باید با غم و اندوه بسیار اعتراف کنم که سروران ما در شهر گرفتاری بزرگی دارند. کاش آنچه را که من امروز دیدم و شنیدم هرگز اتفاق نمی‌افتاد چرا که در خانه‌ی هارپاگ همه زار می‌گریستند، و وضع آنجا بسیار غیر عادی بود. تا داخل

عمارت شدم چشمانم به بچه‌ای افتاد که تمام مدت دست و پا می‌زد، جامه‌ی فاخر و زیبا به تنش کرده بودند، تماماً به رنگهای زرین و درخشان. همین که چشم‌ها را پیاپی به من افتاد دستور داد طفل را برداشته و در خطرناک‌ترین نقطه کوهستان بگذارم. طبق اظهار او این عین دستور شاه است که می‌بایستی اجرا کنم و گفت: هرگاه نافرمانی پیش آید پادشاه روزگرم را سیاه خواهد کرد. البته جز برداشتن طفل و بیرون آمدن از آنجا چاره‌ای نبود. من پنداشتم شاید بچه‌ی یکی از نوکران باشد، زیرا هیچ‌گونه اطلاعی راجع به موضوع نداشتم، هر چند که لباس فاخر طفل و همچنین اشک فراوانی که همگی علناً فرو می‌ریختند متحیرم ساخته بود. با وجود این هیچ به خاطرم نرسید که نوزاد کیست، تا وقتی که گماشته‌ی دربار‌ی او در بازوانم گذاشت و راه بیرون شهر را نشانم داد و ماجرا را تعریف کرد. حال تو چه خیال می‌کنی؟ این طفل نوزاد مندانه دختر پادشاه ماد و کمبوجیه فرزند کوروش است که پادشاه فرموده است باید نابود شود.

در حین صحبت چوپان پرده از روی بچه برگرفت و او را به زنش داد. بانو چون چهره زیبا و بدن درشت نوزاد را دید به گریه افتاده دستهای خود را بر زانوان شوهر حلقه و استدعا کرد که از کشتن کودک درگذرد. شوهرش جواب داد: در آن کار اختیاری ندارد زیرا به زودی هارپاگ مأمور خواهد فرستاد تا اجرای دستور را شخصاً بازدید کند، و اگر فرمان اجرا نشود وی مرگ شکنجه‌آمیزی خواهد داشت.

زنش چون دید عجز و زاری بیهوده است و نمی‌تواند شوهر خود را از انجام آن کار باز دارد اظهار داشت که اگر فقط جسد کودکی رفع محذور خواهد کرد، او برای تأمین منظور پیشنهادی دارد و افزود فرزندم که تازه تولد یافته مرده به دنیا آمده است، نعش او را بردار و در کوهستان بگذار سپس نوزاد (مندنه) را به نام فرزند خویش پرورش خواهیم داد. بدین منوال کسی نخواهد فهمید که در اجرای امر ولی نعمت قصور ورزیده‌ای، این کار از هر جهت به سود ما خواهد بود، فرزند مرده ماتشیع شاهی خواهد یافت و این نوزاد هم از نعمت هستی محروم نخواهد شد.

مهرداد از پیشنهاد زنش خشنود شد و بدون تأخیر درصدد اقدام برآمد. پس فرزند

مندنه را می‌بایستی کشته شود، از درون جعبه برگرفته لباس‌های فاخر را از تنش درآورده و او را به زن خود داد. آن‌گاه جامه شاهی را به تن فرزند مرده خود کرد و به جای نوزاد دیگر در جعبه نهاد، سپس آن را برداشته به نقطه دورافتاده‌ای در کوهستان برد و همانجا گذاشت.

پس از دو روز که جسد طفل در آنجا بود (مهرداد) بامداد دیگر عازم شهر شد، و یکی از دستیاران خود را در آنجا به نظارت گذاشت. وی در شهر به سرای هارپاگ رفته اطلاع داد که بدن بی‌جان کودک برای بازدید آماده است. هارپاگ چند نفر از معتمدان را روانه ساخت و به وسیله آنها از ماقع آگاه شد. دستور داد که شاهزاده را به خاک سپارند. بدین منوال زن چوپان در عوض فرزند مرده خود، به پرورش کودکی پرداخت که همان کوروش آینده است، البته او کودک را به چنین نامی نمی‌شناخت.

وقتی کودک ده ساله شد، به شرحی که در زیر تعریف خواهم کرد هویتش فاش گردید. او و چند تن از کودکان دهکده در کوچه سرگرم (شاه بازی) بودند، در همان حدود و سامانی که مهرداد گله‌داری می‌کرد. اتفاقاً بچه‌ها کوروش را که می‌پنداشتند شبان زاده است، در بازی به سمت شاه خویش برگزیدند. در حین بازی او به نفرات خود وظایف خاصی ارجاع کرد، و دستور داد بعضی‌ها خانه بسازند و بعضی دیگر به کار نگهبانی بپردازند؛ یکی (چشم شاه) باشد و دیگری (پیک شاه). هنگامی که یکی از همبازیهای او تصادفاً یکی از بزرگ زادگان (مادی) پسر (ارتمبره) نامی بود، و از اجرای فرمان کوروش شاه امتناع کرد، کوروش او را با تازیانه سخت تنبیه کرد. پسرک که از رفتار خشن بسیار خشمناک شده بود، به مجرد اینکه آزاد شد به خانه نزد درش شتافت و با ناراحتی تمام از آن کار ناروا شکایت کرد. البته اظهار داشت که بدست فرزند چوپان مجازات شده و نامی از کوروش در میان نبود، چون هنوز کودک چنان اسمی نداشت (ارتمبره) با حالتی برافروخته فرزند خود را نزد آستیاگس برده و شرح بدرفتاری نسبت به فرزندش را معروض داشت و لکه‌های ضربت را که در بدنش بود نشان داد و دشنام‌هایی را که فرزندش شنیده بود بازگفت.

آستیاگس، چون جراحت شانه‌ی کودک را دید و شرح ماجرا را شنید به مناسبت

قدر و احترام پدر وی اراده نمود که جوانک جسور را مجازاتی به سزا کند. از این رو شبان و پسرش را احضار کرد. بعد از ورود آن دو، استیاگس که در چهره‌ی کوروش خیره شده بود اظهار داشت:

«ای غلام زاده، آیا تو نسبت به فرزند ممتازترین مهربانم چنین رفتاری کرده‌ای؟» کوروش جواب داد: اعلیحضرتا، آنچه درباره او کردم به هیچ روی کار خلافی نبود، ما کودکان ده که او هم یکی از ما بود، مشغول بازی شدیم، آنها مرا به سمت شاه خود برگزیدند، چون برای احراز آن مقام سزاوارترم پنداشتند و همگی به فرمانم سر نهادند، فقط او نافرمانی کرد و به دستور من اعتنایی نداشت، لذا به سزای عمل خود رسید. اگر باید مجازات شوم همین آن آماده‌ی امر پادشاهم.

هنوز او حرفش را تمام نکرده بود که آستیاگس از روی فراست دریافت که کودک کیست، زیرا پاسخی که شنید بیان یک (غلام زاده) نبود. به علاوه صورت کودک به خود او می نمود، و سن و سالش نیز با تاریخ فرمان قتل بچه تطبیق می کرد. آستیاگس که شدیداً یکه خورده بود لحظه‌ای یارای صحبت نداشت. سپس بر اعصاب خود مسلط شد، و چون می خواست شخصاً از شبان بازپرسی کند، به (ارتمبره) فرمود ترتیب کار را چنان خواهد داد که خودش یا فرزندش گله‌ای نداشته باشند. پس آنها را روانه کرد و به پیش خدمتها دستور داد کوروش را به اطاق دیگر بردند. وقتی پادشاه و شبان تنها شدند، آستیاگس پرسید کودک را از کجا پیدا کرده‌ای و نام کسی که بچه را به تو داده است کیست؟

شبان جواب داد کودک فرزند من و مادرش نیز هنوز در سرای من است. آستیاگس که پی برده بود، گرفتن اقرار از آن مردکاری بس دشوار است، به مأموران دستور داد تا شکنجه دهند. آنها در حالی که او را کشان کشان از اطاق بیرون می بردند، ناچار شرح ماجرا را باز گفت. او همه‌ی داستان را بی کم و کاست تعریف و در خاتمه از پادشاه استدعای عفو کرد.

همین که آستیاگس حقیقت را شنید دیگر شبان را فراموش و آتش خشم خود را به جانب هارپاگ معطوف کرد و به نگهبانان فرمود احضارش کنند. وقتی وی به خدمت

آستیاگس آمد از او پرسید: دختر زاده‌ام را که به تو سپردم چگونه از بین بردی؟ هارپاگ که متوجه حضور چوپان در دربار شده بود، از دروغ پردازی چشم پوشید زیرا می‌دانست جز راستی چاره‌ای نیست. پس معروض داشت: سرورا، وقتی نوزاد را همراه بردم، بسیار اندیشیدم چگونه فرمان شاهی را به نحو احسن اجرا کنم. بدون اینکه در عین حال نسبت به سرورم کار ناروا مرتکب شوم، به عبارت دیگر احتراز داشتم فرزند دخترت و نوادعات به دست من تلف شود، از این رو چوپان را وسیله منظور قرار دادم و نوزاد را به او سپردم و تأکید تمام کردم که دستور اعدام را خود پادشاه صادر فرمودند و این عین حقیقت است، زیرا که فرمان شاهی بود، به علاوه به او تعلیمات لازم داده شده و سفارش کردم طفل را در محلی دور افتاده در میان کوهها بگذارند، و آن قدر زیر نظر داشته باشد تا جان دهد، و در صورت نافرمانی همه قسم اخطار و تهدید را به او گوشزد کردم. او نیز دستور مرا اجرا کرد و همین که بچه مرد، گماشتگانم را فرستاد تا شخصاً جسد طفل را بازدید کرده به خاک سپارند. اعلیحضرتا، این تمام حقیقت است و نوزاد بدان منوال از بین رفته است.

حرف‌های هارپاگ، راست و درست بود. آستیاگس خشم خود را پنهان داشت و نخست از آنچه شبان گفته بود، شمه‌ای برای او تعریف و بعد از تأملی درباره‌ی تمامی جریان کار فقط به این اظهار اکتفا کرد که خوشبختانه کودک زنده است. در واقع از فرمانی که راجع به نابودی طفل داده بود پشیمان و حتی نگران شده بود، خاصه بدان جهت که خشم و کینه مادرش را نادیده نمی‌توانست گرفت. و باز گفت اکنون که آن کار بدین منوال پیش آمده است، دستور شاهانه اینست که پسر را برای ملاقات با مهمان تازه وارد بفرستی و خودت هم به شام دربار دعوت داری زیرا قصدم اینست که به مناسبت بازگشت قرین سلامت نواده‌ام ضیافتی برپا سازم و شکر خدایان را درازای این عنایت بگزارم.

وقتی هارپاگ اظهارات پادشاه را شنید تعظیم تمام کرد و به خانه‌ی خود رفت و بسیار هم خشنود بود که به ضیافت شاهی دعوت شده است و می‌پنداشت که چه آسان از خطر نجات یافته است. وقتی به خانه آمد پسرش که یگانه فرزندش بود و

سیزده سال داشت روانه‌ی کاخ آستیاگ کرده دستور داد آنچه پادشاه فرماید اطاعت کن، سپس خوش و خشنود تمام داستان را برای زنش شرح داد. همین که پسر هارپاگ وارد قصر شد، آستیاگ دستور قتلش را صادر کرد و امر کرد از گوشت بدنش خوراکی فراهم سازند، قدری کباب و بقیه را خورش کنند و از هر دو بر سر سفره طعام بگذارند. موقع شام فرارسید و همه مهمانان گرد آمده بودند، هارپاگ نیز در میان ایشان بود. ظرف‌های خوراک گوسفند را جلو آستیاگ و دیگران نهادند و پیش هارپاگ خوراکی از گوشت فرزندش تهیه شده بود گذاشتند. و آن شامل تمام بدن کودک مگر سر و دست‌ها بود که در ظرف جداگانه‌ای نهاده، سرپوشی بر آن قرار داده بودند. پس از آنکه هارپاگ به قدر کافی از آن خورد آستیاگس از او پرسید آیا غذا مطبوع بود؟

وی جواب داد: بلی. آن‌گاه مأموران ظرف محتوی سر و پا و دست کودک را پیش آوردند. و در کنار هارپاگ ایستاده به او گفتند سرپوش ظرف را بردارد و چشمش به سر و اعضای بدن فرزندش افتاد. چون بردباری بسیار نشان داده بود، و از دیدن آن منظره خوفناک منقلب نشده بود، آستیاگس از او سؤال کرد: آیا می‌دانی خوراکی که خوردی گوشت چه حیوانی است؟ او پاسخ داد: سرور! خوب می‌دانم و آنچه فرمان شاهی باشد نیک رواست، لیکن غیر از این چیزی اظهار نکرد. و بقیه گوشت را برداشته عازم خانه‌ی خود گشت و گویا قصد داشت همه را یکجا در خاک کند. این بود جزای عمل هارپاگ.

آن‌گاه آستیاگ همه‌ی توجه خود را به کار کوروش معطوف داشت و مغانی که قبلاً خوابش را تعبیر کرده بودند احضار و بار دیگر استفسار کرد، تعبیر آن جریان چیست؟ ایشان جواب سابق را تکرار و اظهار کردند تقدیر آن بوده است که بجای اینکه طفل در اوان کودکی کشته شود به سن و سال جوانی برسد و پادشاه شود. آستیاگس در جواب گفت: اکنون کودک زنده و سلامت است و هنگامی که در ده می‌زیسته بچه‌ها او را به پادشاهی خود برگزیده بودند و او نیز برای هر یک تکالیفی از قبیل نگهداری و پاسداری و پیام‌رسانی مقرر داشته، و بر همه‌ی آنها فرمانروایی کرده است. اکنون بگوئید این جریان چه دلالتی دارد؟

مغها، اظهار داشتند حال که او زنده است و بدون اینکه خود وسایلی برانگیخته باشد، عنوان پادشاهی یافته، پس دیگر جای بیم و نگرانی نیت؛ او یک بار به منزلت پادشاهی رسیده است و چنان مقامی را باز نخواهد یافت و حتی پیش‌گویی‌های ما نیز گاهی بصورت ساده تحقق می‌یابد. و خوابها غالباً به وجهی جزئی و عادی تعبیر می‌شوند.

آستیاگس، جواب داد که عقیده خود او نیز همین است و خوابش به این صورت که بچه‌ها او را به پادشاهی انتخاب کرده‌اند تحقق یافته و به نظر او کودک دیگر مسبب خطری نخواهد شد، و گفت به هر حال علاقه تام دارم که شما این جریان را با دقت تمام رسیدگی کنید و مرا از بهترین راه حل آن، خواه به خاطر نجات خاندانم و یا خودتان آگاه سازید.

مغها، پاسخ دادند: خداوندگارا برای خود ما نیز امری حیاتی است که پادشاهی تو قوام و شکوه تمام داشته باشد. این کودک پارسی و بیگانه است. و اگر زمامدار شود، پارسیان ما (مادها) را که از نسل و تبار دیگریم منفور خواهند داشت، در صورتی که تو هم وطن ما هستی، و با پادشاهی‌ات ما رانیز در کار سهم و اختیاری خواهد بود و به دست تو مناصب و مزایا خواهیم گرفت، و همین دلیل کافیست که ما آرزومند بقای وجود و طالب پایداری امپراتوری تو باشیم. اگر از وضع حاضر خطری متصور بود، بی هیچ‌گونه دریغ معروض می‌داشتیم، اما اکنون که خواب شاهی به صورت بی‌اهمیتی حسن تعبیر یافته ما دیگر دغدغهی خاطر نداریم و رأی ما اینست که تو نیز نیز دیگر دستخوش اضطراب نباشی اما از لحاظ مزید اطلاع و احتیاط پیشنهاد می‌کنیم بهتر است او را به پارس نزد والدینش بفرستی تا همواره در مد نظرت نباشد.

آستیاگس، از این ارشاد مغها خشنود گردید. سپس کوزوش را فرا خوانده به او اظهار داشت:

«ای فرزند من در حق تو بدی کرده‌ام و سبب آن خوابی بود که دیده بودم و آن تاکنون تحقق یافته است و بخت و اقبال خودت مایه‌ی نجات تو شد، اکنون به پارس خواهی رفت، و من ملازمانی چند همراه تو خواهم فرستاد. خداوند یار و نگهدارت

باشد، و در آنجا پدر و مادرت را که (مهرداد) چوان و زن او نخواهند بود باز خواهی شناخت.»

بدین منوال کوروش از دربار آستیاگس فرارفت. به محض ورودش به درگاه کمبوجیه والدینش او را با خشنودی تمام پیشواز کردند، و چون پی بردند همان فرزندی است که دیرباز ایشان او را مرده می‌انگاشتند از دیدارش وجد و شعف فراوان کردند و از کودک جويا شدند که چگونه از کام مرگ رسته بوده است. کوروش جواب داد: فقط در بین راه همین سفر از سرگذشت خود آگاه شده و پیش از آن چیزی از این مقوله نمی‌دانسته و می‌پنداشت که فرزند شبان آستیاگس است. اما در بین راه از راهنما شرح ماجرا را شنیده، سپس تعریف کرد که چگونه زن شبان (کونو) او را پرورش داده و از آن بانو ستایش بسیار کرد، و در هنگام بیان سرگذشت خویش پیوسته نام (کونو) ورد زبانش بود. این اسم که به معنی (سگ ماده) است^(۱) بیاندازه در نظر والدین او عجیب آمد از این جهت و به خاطر وضع اعجازآمیز نجات کوروش، افسانه‌ای در میان پارسیان پیدا شده، شایع ساختند که سگ ماده‌ای نوزاد را در کوهستان پیدا کرده و شیر داده است، و آن سرگذشت ریشه‌ی این حکایت بسیار مشهور شده است.

وقتی کوروش به سن بلوغ رسید و در میان نوجوانان ایرانی دلیرترین و محبوب‌ترین ایشان به شمار آمد، هارپاگ که در حسرت انتقام جویی از آستیاگس بی تاب بود، پیوسته برای او هدایایی می‌فرستاد و قدر و احترام فراوان می‌کرد، چه می‌دانست بدون دستیار به تنهایی قدرت و جرأت کافی برای انتقام و آستیاگس را ندارد. از این رو هنگامی که با کوروش که مانند خود او از پادشاه آزار دیده بود ملاقاتی داشت، بسیار سعی در جلب خاطر و حمایت او کرد و زمینه اجرای قصد و خیال خود را بدین منوال هموار ساخت که بزرگان ماد را با اصرار ترغیب کرد که صلاح کار ایشان در آنست که برای رهایی از حکومت ظالمانه‌ی آستیاگس او را از تخت سرنگون و کوروش را به جای

۱- در گویش لری کوگیلویه‌ای به ماده‌ی سگ (کوتو) می‌گویند که این نام با واژه‌ی (سپاکو و کونو) نزدیکی و همانندی دارند.

او بر تخت بنشانند. هارپاگ در اجرای این منظور پیشرفت حاصل کرد، و در صدد افتاد کوروش را نیز از مقصود آگاه سازد ولی چون کوروش در پارس بود و پاسداران همه راهها را زیر نظر داشتند، فقط بوسیله خاص می توانست پیام خود را به مقصد برساند. پس شکم خرگوشی را گشود و بدون اینکه پوستش را بکند، نامه‌ای را که مقصودش بر آن نوشته شده بود، در شکم حیوان گذاشت، سپس پارگی را دوخته و حیوان را به گماشته‌ی مورد اعتماد خویش سپرد و کمان و کماند صیادان را بدست او داد تا شکارچی به نظر آید و او را روانه‌ی پارس ساخت تا خرگوش را به کوروش تقدیم دارد و محرمانه به او بگوید که شخصاً شکم حیوان را بگشاید و در حین انجام آن کار احدی حاضر و شاهد نباشد.

این دستور اجرا شد و خرگوش بدست کوروش رسید. وی شکم حیوان را بگشود. در نامه نوشته شده بود: «ای فرزند کمبوجیه، چون مشمول عنایات خدا هستی، و بدون آن چنین بخت و اقبال نیافتی، آستیاگس را که قصد جانت کرده بود از میان بردار، اگر او نقشه‌ی خود را اجرا کرده بود تو حالا زنده نبود. تو نجات خویش را از عنایت پروردگار و خدمت این چاکر باز یافته‌ای، تردید نیست که تاکنون از سرگذشت خود آگاه شده‌ای، و نیز می دانی آستیاگس به این دلیل که من در عوض کشتنت، تو را در اختیار شبان گذاشتم چه بدبختی در حق من روا داشته است. اگر آنچه را که می گویم اجرا کنی قلمرو او به تو خواهد رسید، پارسیان را ترغیب کن که ضد او برخیزند و به خطه ماد بتازند و اندیشه‌ای هم در سر مدار که پادشاه خواه فرمانده دیگری و یا مرا جلو بفرستد، در هر حال کامروا خواهی شد؛ زیرا که نجبای ماد نخستین نفراتی خواهند بود که دست از حمایت او خواهند کشید و با تو در برکناری او همدستی خواهند کرد. ما همه اسباب کار را فراهم ساخته ایم، آنچه می گویم صلاح تو است و هیچ تأخیری جایز نیست.»

مضمون این نامه کوروش را اندیشناک ساخت که چگونه می تواند به نحوی مطلوب پارسیان را به این امر تشویق کند. پس از تأمل بسیار طریق زیر را نیکوترین تدبیر پنداشت و آن را به مورد اجرا گذاشت. وی طوماری نوشت که آستیاگس او را به سرداری سپاه ایران برگزیده است. آن گه از پارسیان جرگه‌ای ترتیب داده، در حضور

ایشان طومار را گشود و آنچه در آن نوشته شده بود بر خوانده افزود: «اکنون فرمانی نیز برای شما دارم و همه باید با داسی در دست به میدان شهر فرا آیند.»

دستور اجرا شد و ایرانیان با داسی در دست، فرا آمدند. آن گاه کوروش فرمود باید تا غروب زمین ناهمواری را که حدود بیست فورلنگ (هر فورلنگ یک پنجم کیلومتر مربع) و سراسر پوشیده از خار و خاشاک بوده صاف و هموار سازند. این کار شد. سپس دستور داد، روز آینده همگی با تن شسته و تمیز باز آیند. در ضمن کوروش تمام گاوها و گوسفندان را که در دستگاه پدرش کمبوجیه بود، امریه قربانی داد تا مجلس ضیافتی برای همه‌ی پارسیان ترتیب دهد. نان مرغوب و شراب ناب نیز فراهم کرد.

روز دیگر وقتی مهمانان آمدند به آنها فرمان داد که بر چمن زارها لمیده خوش باشند. پس از صرف طعام کوروش از حضار پرسید: کدام وضع و حال بیشتر مورد پسند آنهاست. رنج و زحمت دیروز یا خوشی و آسایش امروز؟ و این پاسخ عین مطلوب کوروش بود. پس با اغتنام از فرصت صریحاً به ایشان اعلام داشت که چه منظوری در سر دارد و گفت: «ای پارسیان به سخنانم گوش فرا دهید، اگر فرمانم را پیروی کنید صدها از این گونه نعمت و خوشی خواهید داشت، بدون اینکه ناگزیر شوید مثل دیروز کار مشقت باری انجام دهید ولی اگر نافرمانی پیشه سازید، کار طاقت فرسای دیروز را باید پیاپی انجام دهید. اندرزم را حلقه گوش خود کنید و در راه آزادی و بی نیازی خود گام بردارید. تقدیر آسمانی است که آزادی شما بدست من فراهم شود، و عقیده راسخم اینست که شما در جنگ نیز مانند چیزهای دیگر بر (مادها) رجحان دارید. این عین حقیقت است که اظهار می دارم، تأخیری هم از جانب ما جایز نیست، بلکه باید هر چه زودتر قید بندگی آستیاگس را پاره کنید.»

پارسیان که از دیرباز بندگی مادها را ننگ می دانستند، سرانجام رهبری یافته در راه تحصیل نعمت استقلال با ابراز هیجان و شادمانی از هیچ گونه زحمت و تلاش فروگذار نکردند. وقتی خبر این جریانات به گوش آستیاگس رسید، کوروش را به دربار خویش احضار کرد. اما قاصد خبر آورد که وی حتی زودتر از موقعی که آستیاگ خواسته است، وارد خواهد شد؛ از این رو آستیاگس اهالی (ماد) را فرمان بسیج داد و به قدری

آشفته‌گی خیال داشت که هارپاگ را به فرماندهی این لشکر برگزید و مثل این بود که به کلی فراموش کرده است که در حق او چه مصیبت طاقت فرسایی روا داشته است. از این رو وقتی لشکریان او با سربازان پارسی روبرو شدند، فقط تنی چند که از نقشه تبارنی غافل بودند تن به کشتن دادند و از بقیه عده‌ای جانب پارسیان را اختیار ولی قسمت اعظم لشکریان پشت به دشمن کردند. تا آستیاگس از شکست ننگین سپاه ماد آگاه گشت، سوگند یاد کرد که به هر حال کوروش را آسوده نخواهد گذاشت. پس همه‌ی (مادها) را خواه آنها را که در سن و سال خدمت و یا همین‌تر و هنوز در شهر بودند، به خدمت سربازی فرا خواند و با این افراد به میدان نبرد شتافت، اما شکست خورده سربازانش به قتل رسیده و خود را اسیر افتاد.

پس از دستگیری شدن آستیاگس، هارپاگ نزد او رفته به مسخره کردنش پرداخت و شاق‌ترین طعنه وی هم اشاره به خوراکی بود که پادشاه از گوشت تن فرزندش به خورد او داده بود و این نکته را هم پرسید که آیا وضعیتش در حالت بندگی امروز بهتر است یا در فر و جلال پادشاهی دیروز؟ آستیاگس نگاهی به او انداخته سؤال متقابل کرد که: «آیا وی مبتکر این اقدامات کوروش است؟ هارپاگ پاسخ داد: بدرستی که غیر از آن نیست، چون وی به کوروش نامه فرستاد و پارسیان را به سرکشی ترغیب کرده است. آستیاگس فوراً گفت: تو نه فقط پلیدترین، بلکه احمق‌ترین آدمیان هستی، حماقت تو این بوده است که با آنکه خود توانستی زمامدار بشوی (اگر آنچه شده زیر سر تو بوده است) با وجود این پادشاهی را نصیب دیگران ساختی و بدان جهت وجودی پلید هستی که به خاطر یک شام تلخ، مادی‌ها را به ورطه بندگی فرو انداختی، و اگر هم ترجیح می‌دادی که تاج پادشاهی را شخص دیگری بر سر بگذارد، کاش عوض یک نفر پارسی آن را به یک کس مادی می‌دادی، چون اینها که مقام فرمانروایی داشتند اکنون به ذلت بندگی افتاده‌اند و پارسیان که از ایشان اطاعت می‌کردند عزت و سروری یافته‌اند. آستیاگس به شرحی که مذکور افتاد پیش از برکناری (سی و پنج سال) سلطنت کرده بود. به واسطه حکومت خشونت‌آمیز او، مادها که یکصد و بیست سال از دوره‌ای که (سکائیان) برایشان استیلا یافته بودند صاحب اختیار (آسیا) تا مشرق رودخانه

(هالیس) بودند، ناگزیر در برابر دولت پارس سرتمکین فرود آوردند. کوروش نسبت به آستیاگس همه گونه رعایت و مدارا نمود و او را تا آخر عمر در دربار خود نگاهداری کرد...^(۱)

سرگذشت یاد شده که همانندش در سرگذشتهای شاهان و پیامبرانی چون حضرت موسی علیه السلام و دارا فرزند دارا پادشاه ایران باستان در تواریخ آمده است، از فرزند مادری با نام (مندانه یا ماندانا) که نامواژه‌ای برابر ماندنی و جاودان و نمیرا دارد و هم‌ریشگی زبان مادری را با فارسی نزدیک می‌نماید، دختر آستیاژ پادشاه کشور ماد بوده که مرزهای جغرافیایی آن از رشته کوههای زاگرس تا شهرهای همدان و اسپادانا (اسپهان) و سرزمینهای پاراتکین (فریدن) اصفهان گسترش داشته، که با آن همه درد و رنج و کشیدن سختیهایی پسر نخستش را از دامانش به انگیزه‌ی خواب دیدن پدرش جدا کرده‌اند تا سرنوشت او برگشت و همان نوزادی که می‌بایست خوراک جانوران شود (اگر افسانه نباشد) جهان آسیا را بدست گرفت که هنوز نامش چون نام مادرش (ماندانا) و جاودان است.

بهر روی در کشور ماد که فرهنگ و زبان و تمدنش در شمار فرهنگ کشورهای از یاد رفته و فراموش شده است، پایگاه زنان مانند نهادهای کشورهای زاگرس نشین و شاید بهتر از آنان بوده است، نیاز به پژوهشهای بیشتری دارد.

تبرستان
www.tabarestan.info

بخش پنجم ابرزنان دوران هخامنشی

برابر نبشته‌های تاریخی مردم باستان ایران آغازین، پس از جدایی از آریاییان هندواریایی از راههای کوهستانی (هندوکش) به سرزمین ایرانویج یا میهن ایرانیان کوچ کرده که پس از نشیمنی چندین ساله، از آن بومگاه که گویا سرد و یخبندان بوده به سرزمینهای کنونی آریانا (افغانستان و تاجیکستان و ازبکستان) و دیگر زیستگاههای آسیای میانه مانند: هرات (هریوه) کندرها، سمرکند، کابل، زابل، سمنگان، بلخ، مرو، سغد باز کوچ نموده و در این سرزمینها جای گرفته و شاهنشاهی کیانیان را بنیاد نهاده‌اند.

کیانیان (کی‌ها) پس از نشستن در این بومگاهها، چنان که آیین منش و خوی‌های آدمی است، با همسایگان خود که گویا آنان نیز شاخه‌ای از ایرانیان و از بازماندگان (تور) پسر فریدون و کیانی و یا شاخه‌ای از تبار دیگر آریاییان بوده و گاهی نیز نامشان را (هیون و خیون) می‌نوشته‌اند و برخی هم آنان را چینی نژاد دانسته و گروهی آنها را (ترک) می‌نامیدند، به جنگ و ستیز پرداخته که چگونگی آن پیکار و رزمها در کتاب‌های آن روزگار ویژه بریده‌هایی از زبان شاهان و سرداران آنان در کتاب دینی اوستا آمده است که اگر چه آن نبردها برآستی پیش آمده اما با نگرش به کهن و باستانی بودن آن رویدادها چهره‌ی افسانه‌ای پیدا کرده‌اند.

آنچه برای خوانندگان دانش تاریخ درخور نگرش و یادآوری است، این است که پس از اسلام بخشهایی از یادبودهای ایران باستان ویژه تاریخ شاهنشاهان و امپراتوران هخامنشی که سده‌های درازی بر قاره‌ی آسیا و بخشی از اروپا فرمانروایی داشته و چگونگی فرمانفرمایی آنان در آسیا هنوز زیور نقش و نگار برگهای تواریخ: مصر، چین، یونان، و یهود و ازمنستان است، به فراموشی سپرده شده و بسیار کم و کوتاه از آن شاهنشاهی بزرگ و تمدن فراگیر و گسترده‌ی آن یاد شده است که انگیزه‌ی این فراموشی و از یاد رفتگی دانسته نشده که چرا و چگونه پیش آمده است و نیاز به پژوهش دارد.

گیرشمن باستان شناس فرانسوی درباره‌ی چگونگی سازمان آغازین هخامنشیان پارسی می‌نویسد:

«.....چیش پیش (۶۷۵-۶۲۰ ق.م) پسر و جانشین هخامنش، پیشتر عنوان (پادشاه شهرانشان) یافته و ناحیه مزبور را تا شمال شرقی (پارسوماش) اشغال کرده بود. هر چند وی تابعیت عیلام را داشت، معه‌ذا اگر به قول هردودتوس اطمینان کنیم، وی در حدود (۶۷۰) مجبور بود سلطنت (مادها) را تحت زمامداری (فرورتیس خششرتیه) بشناسد. چنان که می‌دانیم، پادشاه اخیر، اتحادیه‌ای عظیم به منظور حمله به آشور فراهم آورده بود. به علت این مساعی و مرگ خششرتیه (۶۵۳) که متعاقب هجوم سکائیان و تابعیت مادها در مدت بیست و هشت سال پیش آمد (چیش پیش) از تابعیت مادها آزاد گردید. در مقابل قدرت منحط عیلام، وی مقتدرتر شد و ایالت (پارسه = پارس کنونی) را به حکومت خود منظم ساخت. به نظر می‌آید که مساعی صبورانه او برای آینده این دولت جوان و طالع بسیار مهم بوده است. (چیش پیش) عاقلانه درخواست‌های عیلام را رد کرد. عیلام به حمایت (شمشس شوموکین) پادشاه بابل که توسط برادر خود (آشور بانی پال) خلع شده بود، برخاسته بود.

پس از مرگ وی پارسیان عبارت بود از ایالت (پارسوماش) که انشان و پارسه بود نیز بدان افزوده شده بود. او را قلمرو خود مانند سلاطین (مروئزی = فرانسه) بین دو پسر خویش تقسیم کرد: آریامنه که در ناز و نعمت به دنیا آمده بود (۶۴۰-۵۹۰ ق.م) و

کوروش اول (۶۴۰-۶۰۰) که شاه بزرگ (پارسوماش) شد. تصادفی، لوحه‌ای زرین را که در همدان بدست آمده، در معرض استفاده ما گذاشته، که روی آن به علایم میخی و به زبان پارسی باستان، عناوین (اریامنه) نقل شده.

پادشاه مزبور می‌گوید: این سرزمین پارسیان که من مالک آنم، دارای اسبان نیک است، خدای بزرگ (اهورامزدا) آن را به من داده. من پادشاه این سرزمینم، این لوحه قدیمی‌ترین، شئی متعلق به هخامنشیان است که تاکنون شناخته شده است و آن پیشرفت بسیاری را که قبایل پارسی در قرن هفتم ق.م کرده بودند، نشان می‌دهد، در صورتی قبایل مذکور تازه از حالت نیمه چادرنشینی به حالت قومی نیمه خانه نشین درآمده بودند. الفبای آنان که با علایم میخی نوشته شده معرف پیشرفتی حقیقی در خط علامتی هجایی آشور و عیلام است که هنوز مورد استفاده و در ایجاد خط مورد بحث، موجب الهام بوده است.

پارسیان در آغاز تاریخ خود، آنگاه که حکومت کوچکشان هنوز در حالت تکون بود، کاری را انجام دادند که به نظر می‌رسد، ساکنان اصلی نجد ایران در طی قرون، هرگز درصدد آن برنیامده بودند، و در همان هزاره‌ای که پارسیان در سرزمین مذکور اقامت کردند، زبان خویش را به خط خود تعبیر و بیان نمودند. کشف لوحه (آریارمنه) که چنان که خواهیم دید، تنها لوحه از نوع خود نیست، چندان خارق العاده به نظر می‌آید که بعض محققان از قبول آن به عنوان سندی اصیل خودداری کرده‌اند. پارسیان، از آغاز تمدن خود ابتکار روح خلاق خویش را که می‌توانست اندیشه‌ای خارجی را اقتباس و بر اثر نبوغ خود آن را تغییر شکل دهد نشان دادند.

حوادثی که در عیلام پیش آمد، موجب گردید که آشور ضد دولت مذکور اقدامات نظامی به عمل آورد. (تامارنیو) پادشاهی که جرأت کرد وفاداری خود را نسبت به (آشور بانی پال) اظهار دارد بوسیله سرداری محلی معزول گردیده، فرار کرد، ولی در دست سپاهیان (آشور) افتاد و در شهر (نینوا) محبوس گردید. رفتار پادشاه جدید عیلام نسبت به آشور، بزودی طوری مشکوک به نظر رسید که آشور بانی پال تصمیم گرفت پیش از آنکه وضع بدتر شود او را بکوبد. فرمانده آشوری دو هدف داشت: شوش در

جنوب و ماداکتو، در دره‌ی (کرخه) وسطی، در شمال ماداکتو و عده‌ای از شهرهای عیلامی واقع در مسیر رودخانه‌ی مذکور را تصرف شدند. عاقبت آشور بانی پال از نو (تاماریو) را در شوش بر تخت نشانید و قدرت از دست رفته را بدو بازگردانید. این تجدید نظم، مدتی کوتاه طول کشید و پادشاه مورد حمایت آشور، بار دیگر مخلوع گردید و به حامی خود پناه برد.

قوای ضد آشور به جنبش افتادند، و آشور بانی پال تصمیم گرفت کار را با عیلام یکسره کند. آشور که ربع قرن به انقراض خود وی باقی مانده بود، عیلام قدیمیترین دشمن بابل را برانداخت.

ماداکتو تصرف شد، کرخه معبر فاتحان گردید، شوش غارت شد، و آشوریان در تعقیب پادشاه عیلام، عده بسیاری از شهرهای آن کشور را مسخر کردند، از جمله (دوراد نتاشی (چغازنبیل) امروزین، شهر سلطنتی عیلامی که توسط (اونتاشی گال) بنا شده بود.

سپاهیان آشور در دنباله فتوحات خویش از رود (ایدیده) آب ریزکنونی عبور کردند و به (هیدالو) که می‌بایست در ناحیه شوشتر باشد رسیدند، سردار آشوری از این جا نیز دورتر راند و به نخستین کوه‌های فرعی سلسله جبال بختیاری که مشخصاً سرحد غربی دولت (پارسوماش) بود رسید. پادشاه این کشور که منشی آشوری نام او را (کوروش) ضبط می‌کند کوروش اول، پستتر (چیش پیش) بود که به عنوان وثیقه وفاداری نسبت به دولت فاتح قبول کرد فرزند ارشد خود (اروکو) را به منزله گروگان به آشور بسپارد.

این حادثه، که نخستین تماس مستقیم بین پارسیان و آشوریان بود، اطلاعات بسیار مفیدی در خصوص تحدید سرزمین (پارسوماش) که حاوی منطقه‌ای بود که (مسجد سلیمان) حالیه یعنی مرکز استخراج نفت در آن قرار دارد به ما می‌دهد. خلاصه در همین مکان، بقایای تپه‌ای مصنوعی که به کوه تکیه دارد، دیده می‌شود. چون بعضی علماء تصور وجود نفت در زیرزمین‌های دره‌های آن کرده‌اند، آن را آتشکده‌ای پنداشته‌اند که آتش دایمی وی بر اثر صعود انجره تأمین می‌گردید.

کاوش ما نشان داده است که این تپه می‌بایست سابقاً مسکن امرا و سلاطین بوده

باشد، و از آن میان هنوز سه ایوان دیده می‌شود. وضع دیوارها با سنگ‌های عظیمی که بدون ملاط بر روی هم قرار دارند، شبیه بنایی است که عموماً به عنوان (سیکلوپتن) نام می‌برند. دیوارگرداگرد با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های خود صریحاً برای دفاع ساخته شده است؛ (ده پله) که یکی از آنها (۲۵ متر) عرض دارد تا به بالای تپه رود. این مجموعه بسیار ممتاز بدعتی در نجد ایران به شمار می‌رود؛ نه عیلامیان و بابلیان و آشوریان و نه ساکنان اصلی این مملکت، هرگز با این نوع ساختمان‌ها رابطه نداشتند. تنها ناحیه‌ای در سرحد‌های ایران که در آن صریحاً این سبک ساختمان دیوار به کار رفته و بسیار هم به کار رفته، ناحیه (اورارتو) بوده است.

قوم (اوراتو) آن‌گاه که پارسیان در مغرب دریاچه (اورمیه) سکونت داشتند، همسایه‌ی بلافصل آنان بودند و حتی در زمانی پارسیان را تابع خود کردند. بنابراین، ما (تپه مسجد سلیمان) را به پارسیانی نسبت می‌دهیم که پس از قرن هشتم، شمال غربی ایران را ترک گفتند، و در کوه‌های بختیاری اقامت گزیدند. در هر حال این تپه منحصر به فرد نیست. در ۲۵ کیلومتری شمال شرقی در محل (برد نشانده) در دو سه کیلومتری ساحل چپ کارون چنین ساختمانی موجود است. در آن جا همان سبک ساختمان و همان نقشه هنوز هم ممکن است ملاحظه شود؛ اما مجموع زمین، ساختمان پهناورتر است و در جوار چاه آبی خرابه‌های قصبه‌ای کوچک وجود دارد. در آن جا هنوز می‌توان ستون‌های سنگی که سقف ایوانی مثلث را که ما پایه‌های سنگی آن را بیرون آورده‌ایم، نگاهداری می‌کردند، مشاهده نمود. ممکن است که در این دو محل نخستین قصبه‌های شاهی پارسیان، که احتمالاً هخامنش یا (چیش پیش) بنیاد نهاده بود، تأسیس شده باشد.

ما مایلیم که تپه پاسارگاد را که همواره معماً آمیز بوده، ساختمانی مشابه اینها بدانیم و آن می‌بایست متعلق به شاهان شاخه خانواده هخامنشی باشد که با (آریارمنه) که لوحه زرین او بدست آمده، در فارس حکومت می‌کردند. بدین وجه، تپه‌های (مسجد سلیمان) و (برد نشانده) و نیز پاسارگاد، اسلاف تپه تخت جمشید می‌باشند، که اصول ایجاد آن هنوز طرق قدیمی را که پارسیان از زمان ورود در ناحیه جنوب غربی

ایران به کار می بردند آشکار می سازد و اصول فنی آن که از همسایگان شمالی مستعار است، در این کشور، پیش از پارسیان ناشناخته بود. به عقیده ما به همان نظر باید در قبر (داودختر) نزدیک (فهلیان) در فارس که روی صخره ساخته شده نگریست و آن می بایست به امرای سلسله نخستین (هخامنشیان) متعلق باشد، و انموذج (نمونه ای) و مثال مقابر صخره ای است که از زمان داریوش به بعد، صخره نقش رستم را مزین کرده است.

با قدرت متزاید مادها در زمان سلطنت (کیاگزور) دو حکومت کوچک پارس نتوانستند از تحت فرمانروایی فاتح (نینوا) بدر روند، در صورتی که طبق قراردادهای تقسیم زمینهای بین (ماد و بابل، شوش و سوزیان) در قلمرو بابلیان واقع می شد. جانشین (آریارمنه) پسرش (ارشامه) بود، که از او هم مدت کمی است که لوحه زرین یافته شده، و آن هم به نظر می رسد در همدان در همان زمان که لوحه پدری وی بدست آمده، کشف شده باشد. او نیز خود را (شاه بزرگ) شاه شاهان، شاه پارسه (پارس)، پسر: (اریارمنه) معرفی می کند و متن این لوحه با متن لوحه پدری وی فرق ندارد. این دو سند کوچک می بایست جزو اسناد سلطنتی باشد که (کوروش بزرگ) با خود به همدان برده است. ما این موضوع را از شهادت (تورات) دانسته ایم و حفريات شوش و تخت جمشید به نظر می رسد آن را تأیید کنند. باید دانست که هیچ یک از اسناد مکشوف در این دو پایتخت قدیمی که تعداد آنها به ده هزار لوحه می رسد، نمی تواند جزو اسناد سلطنتی یا مربوط به کارهای شاهی محسوب گردد.

بدین وجه لوحه (ارشامه) به نظر می رسد مثوید این امر باشد که وی پیش از ترک سلطنت و پس از مرگ (آریارمنه) بر (پرسید) نیز حکومت می کرده است. محتمل است که بدست کمبوجیه اول خلع شده و منزوی گردیده باشد، و (هرودتوس) به ما می گوید که پسرش ویشتاسپ (گشتاسپ) در آغاز سلطنت کوروش بزرگ حاکم (پرسید) بوده است. شعبه اریارمنه، فقط تاج سلطنت را از دست دادند، و از آن پس به حکومت در کشور خود تحت فرمان شعبه ای که متعلق به کوروش است، ادامه دادند. متنی از داریوش که در شوش کشف شده، وضوحاً می گوید: که در زمان افشای آن که در سالهای

نخستین سلطنت وی نوشته شده، پدرش ویشتاسپ و جدش آریارمنه هنوز زنده بوده‌اند.

کمبوجیه اول - پادشاه (پارسوماش) انشان و شاید نیز پارسه، با دختر (آستیاگس) پادشاه ماد و سلطان متبوع خود ازدواج کرد، و این ازدواج اهمیت شعبه خاندان هخامنشی و فروغ دو دولت متحد را در تحت لوای یک تخت و تاج نشان می‌دهد. از این وصلت کوروش بزرگ به وجود آمد و او پایتخت خود را در (پاسارگاد) قرار داد، و آن جا مجموعه‌ای از قصرها و معابد را ساخت. کتیبه‌هایی که وی دستور داد تا زیر قصرش حک کنند، او را (شاه بزرگ هخامنشی) می‌نامند. و این عنوانی است که وی به توسط آن هنوز سلطنت جد خویش (آستیاگس) را می‌شناخته است.

کوروش، بزودی به مطیع ساختن قبایلی که از اصل ایرانی و از اصل آسیانی در مشرق، جنوب شرقی، و شمال شرقی قلمروی که از پدر به ارث برده بود، سکونت داشتند، آغاز کرد. (بنونید یا بخت‌النصر) پادشاه بابل که طبع خودپسند کوروش را استشمام کرده بود، بر اثر سیاستی دقیق و یا معاضدت کوروش، ایجاد اختلافی کرد که در نتیجه آن (حران) را از دست مادها که جاده‌ی (سوریه) را بر روی او قطع کرده بودند، بیرون آورد تصرف کرد.

آستیاگس از این اتحاد که مخالف او بود، آگاه شد و کوروش را به (همدان) احضار کرد، ولی اطاعت ننمود. پادشاه (ماد) چاره‌ای نداشت جز اینکه عصیان او را با قدرت تنبیه کند. محاربه سخت بود. در دو مرحله انجام گرفت که دومی تحت فرماندهی خود (آستیاگس) بود. در این جنگ آستیاگس مغلوب گردید و در دست کوروش افتاد و کوروش با او در کمال نجابت و خوش قلبی رفتار کرد.

کوروش همدان را به منزله پایتخت ایران متحد انتخاب نمود. با غلبه این پادشاه بر آستیاگس، تاریخی جدید برای قوم پارس که سرنوشت آنان را با قوم (ماد) متحد کرد باز می‌شود.^(۱)

در روزگار کوروش بزرگ جدا از زنان خاندان هخامنشی زنان دیگری از کشورهای میان رودان (بین النهرین) دیده شده که برخی از آنان جنگهایی بزرگ داشته‌اند که یکی از آنان ملکه (تومیریس) بود که بر کشور بزرگی با نام (سکاها) پادشاهی داشته بود. این تیره‌گان که در رشته کوه‌های زاگرس نشیمن داشتند و از نژاد آریایی نیز به شمار می‌آمدند و نامشان در تواریخ: یونان و تورات و ریگ ودا، آمده است، از چندین شاخه مانند: توری، آگاتیرسی، نری، اندروناگی، ملانکانی یا سپاه بوستان، گلونی، بودینی سارماتی سامان یافته و برخی از آنان را: ماساژت یا ماساگت نوشته‌اند، و شاخه‌ی ریشه و بن دار آنان همان (پرتوها و داهه‌ها) می‌باشند. که اشکانیان یا پارتیان از آنان پا گرفته‌اند و می‌گویند که تیره‌هایی از آنان در بخشهایی از کردستان و شهر (سقز) در نزدیکی کشور باستانی (ماد) جای داشته‌اند و نام (سقز = سکز) یا سکزی از بجای ماندگان نام آنهاست، و همچنین یکی از شاخه‌های آریاییان ناب بشمار می‌آیند و یادگارهایی تندیس و پیکره‌ای از آنان در تخت جمشید با نام: (سکایان تیزخود) دیده می‌شود، ملکه‌ای داشتند بنام: تومیرس که کوروش بزرگ بنا بر گزارش هرودت در جنگی با سپاهیان این ملکه کشته شده است. هرودت در این باره می‌نویسد:

اقوام ماساژت - وقتی کوروش ملت بابل را مطیع کرد، در فکر شد که قوم ماساژت (کاساگت) را نیز مطیع خود کند. به طوری که نقل می‌کنند این قوم قومی است بزرگ و بی باک که در جهت طلوع فجر و آفتاب صبح، در آن سوی رود آراکس (ارس) در مقابل قومی دیگر که (ایسدون) نام دارند زندگی می‌کنند. بعضی‌ها معتقدند که این قوم از نژاد (سیت = سیک) بوده است. رود آراکس را گاهی بزرگترین و گاهی کوچکتر از رود (ایستروس) دانسته‌اند. به طوری که نقل می‌کنند در طول مسیر آن جزایر زیادی است که از حیث وسعت و بزرگی با جزیره (لسبوس) برابر می‌باشند.

در این جزایر مردمانی زندگی می‌کنند که برای تغذیه خود هنگام تابستان ریشه‌ی انواع گیاهان را از زیر خاک بیرون می‌کنند. به طوری که نقل می‌کنند، اینان درختان

دیگری کشف کرده‌اند که میوه آنها خاصیت زیر را دارند: اهالی جزایر هر دسته در محلی جمع می‌شوند و آتش روشن می‌کنند و آنگاه خود گرد آن می‌نشینند و میوه‌ی این گیاه را در آن می‌افکنند. هنگامی که آن میوه می‌سوزد، آنان بوی آن را استشمام می‌کنند و همان طور که یونانیان از شراب مست می‌شوند. هر چه بیشتر از آن میوه در آتش می‌افکنند مستی آنان افزون‌تر می‌شود، به درجه‌ای که از جا برمی‌خیزند و به رقصیدن و آواز خواندن مشغول می‌شوند.

چنین است به طوری که نقل می‌کنند نوع زندگی این اشخاص. رود آراکس از کشور (ماتین) سرچشمه می‌گیرد و این همان کشوری است که رود (ژیندوس) نیز از آن سرچشمه می‌گیرد و رود (ژیندوس) همان رودی است که کوروش بستر آن را به سیصد و شصت مجرا تقسیم کرد و ما قبلاً از آن صحبت کردیم. این رود چهل شاخه دارد و تمام شاخه‌های آن به استثنای یکی از آنها به سرزمینی باتلاقی منتهی می‌شود و به طوری که نقل می‌کنند در این سرزمین باتلاقی مردمانی زندگی می‌کنند که خوراک آنها ماهی خام است، و لباس عادی آنها پوست (سگ آبی) است. آن یک شاخه‌ای استثناء کردیم مستقیماً به دریای خزر می‌رود و آب آن به این دریا می‌ریزد.

دریای خزر خود به تنهایی، دریایی است مستقل و ارتباطی با دریای دیگر ندارد. مقصود من از دریای دیگر سراسر دریایی است که یونانیان در آن به دریانوردی مشغولند، و دریایی که در آن سوی ستونهای (هراکلس) قرار دارد. و همچنین دریای (ارتیره) و این سه دریا هر سه تشکیل یک دریا می‌دهند و به هم ارتباط دارند. ولی دریای خزر دریایی است مستقل و جدا از دیگر دریاها. اگر با (پارو) آنها را با پارو طی کنند، طول آن پانزده روز دریانوردی لازم خواهد داشت و عرض آن در باریک‌ترین نقطه هشت روز بحرپیمایی لازم دارد. در جهت غربی این دریا سرزمین قفقاز قرار دارد که وسیع‌ترین کوهها و بلندترین آن در این نقطه قرار دارد.

در قفقاز اقوام مختلف و متعددی زندگی می‌کنند که خوراک غالب آنها را منحصرأ میوه‌های وحشی تشکیل می‌دهد. به طوری که می‌گویند در سرزمین گیاهی یافت می‌شود که اگر اهالی برگ آن را خرد کنند و با آب مخلوط کنند می‌توانند بر روی

لباس‌های خود با آن تصاویری رسم کنند. این تصاویر با شستشو از بین نمی‌رود و به تدریج که پارچه مستعمل و کهنه می‌شود آنها نیز از بین می‌روند، و از این حیث مثل اینست که آنها را در اصل با پارچه بافته‌اند. و باز به طوری که نقل می‌کنند مردم این نواحی مانند حیوانات در مقابل چشم دیگران با هم مقاربت می‌کنند.

از این قرار، این دریا به دریای خزر معروف است، در طرف مغرب به قفقاز محدود می‌شود. در جهت طلوع فجر و آفتاب دشتی به دنبال آن قرار دارد که تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. ماساژت‌ها که (کوروش) هوس جنگ با آنها را در سر پروراندید در قسمت بزرگی از این دشت وسیع زندگی می‌کردند. عواملی که کوروش را به این جنگ تشویق می‌کرد، متعدد و در عین حال قانع‌کننده بود، چه اولاً کوروش ارحیت نژاد و اصالت خود را فوق بشر عادی تصور می‌کرد، و ثانیاً در تمام جنگهای خود با موفقیت و پیروزی روبرو شده بود و هر جا که او اراده کرده بود به جنگ پردازد، قومی که مورد حمله قرار می‌گرفت، چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

در آن زمان زنی که (تومیریس) نام داشت، بعد از فوت شوهرش بر قوم ماساژت پادشاهی می‌کرد. کوروش اظهار تمایل کرد که او را به زنی برای خود بگیرد و کسی به این قصد نزد او فرستاد تا از جانب او تقاضای ازدواج کند. ولی تومیریس دانست که آنچه کوروش می‌طلبد کشور ماساژتها است نه شخص او. پس کوروش را از آمدن به سوی خود منع کرد.

در این موقع کوروش چون مشاهده کرد با خدعه کاری از پیش نمی‌برد، به سوی (آراکس) حرکت کرد و آشکارا با ماساژتها به جنگ پرداخت. برای عبور سپاهیان خود چندین پل بر روی رودخانه افکند، و بر روی کشتی‌هایی که از رود می‌گذشتند برج‌هایی بنا نمود.

در موقعی که او به این کار مشغول بود، تومیریس کسی به نزد او فرستاد و چنین پیغام داد: «ای پادشاه مادها، از ادامه کاری که بدان مشغول هستی خودداری کن. زیرا تو نمی‌توانی اطمینان داشته باشی که سرانجام آن به حال تو مساعد باشد. از این کار دست بکش، بر اتباع خود سلطنت کن و بگذار ما نیز بر اتباع خود سلطنت کنیم.

تردید نیست که تو حاضر به قبول اندرزه‌های من نیستی و هر چیز دیگری بیش از دعوت به صلح بر تو خوش آیند است در این صورت چنانچه واقعاً آرزو داری با ماساژت‌ها دست و پنجه نرم کنی، زحمت افکندن پل بر روی رود بر خود هموار مکن. ما حاضریم به فاصله سه روز راه از این رود به داخل کشور خود عقب نشینی کنیم تا تو بتوانی قدم بر خاک ماگذاری. و اگر ترجیح می‌دهی با ما در خاک خودت روبرو شوی آنچه پیشنهاد کردم تو خود انجام ده.»

وقتی کوروش از این پیام مطلع شد سران پارس را گرد کرد، و وقتی آنها گرد آمدند مطلب را با آنان در میان نهاد و درباره‌ی تصمیمی که باید اخذ کند با آنها به مشورت پرداخت. عموم پارسیان به اتفاق آراء عقیده داشتند که کوروش باید با تومیریس و همراهانش در داخل سرزمین خود روبرو شود. ولی کرزوس از (لوریا) که در آنجا حاضر بود، این عقیده را تخطئه کرد و نظری در عکس آن اظهار داشت و چنین گفت: ای پادشاه، همان طور که یک بار گفته‌ام، چون خداوند (زوس) مرا به تو بخشید، هر بار که خاندان تو را با خطر روبرو می‌بینم با تمام قوا برای برطرف کردن آن خطر می‌کوشیم. اگر مصائبی که من متحمل شده‌ام برای من مطبوع نبوده‌اند، لااقل درسی در روزگار به من آموخته‌اند.

اگر تصور می‌کنی که تو جاودانی و بر سپاهی فرماندهی داری که نیز جاودان است، ضروری نمی‌دانم که اندیشه‌ی خود را بر تو فاش کنم. اما اگر قبول داری که تو نیز بشری بیش نمی‌باشی و بر افراد بشر حکومت می‌کنی، این نکته را پیوسته در نظر داشته باش که امور مربوطه به بشر بر روی فلکی قرار دارد که دائماً می‌چرخد و هرگز دسته‌ای معین را خوشبخت و سعادت‌مند باقی نمی‌گذارد. در این صورت درباره‌ی مطلبی حاضر شویم با دشمن در خاک خود روبرو شویم، خطراتی که تو با آن روبرو خواهی شد از این قرار است:

چنانچه با شکست روبرو شوی سراسر امپراتوری خود را از دست خواهی داد زیرا مسلم است که ماساژت‌ها، در صورت فتح عقب‌نشینی نخواهند کرد و به سوی ایالات امپراتوری تو روان خواهند شد. چنانچه تو فاتح شوی فتح تو به درجه‌ای نخواهند بود

که در خاک دشمن اتفاق افتد، و تو بتوانی دشمن را در حین فرار تعاقب کنی. در صورت اخیر اگر استدلال اول خود را معکوس کنم چنین نتیجه گرفته می شود که اگر تو بر سپاهی که با تو روبروست فاتح شوی، تو نیز می توانی مستقیماً به قلب امپراتوری (تومیریس) حمله ببری. اگر از این ملاحظات هم صرف نظر کنیم، خجالت آور و غیر قابل قبول است. که کوروش پسر کامبیز، در برابر یک زن عقب نشینی کند و میدان را برای او خالی گذارد.

عقیده من اینست که در این ساعت باید از رودخانه گذشت و بهر مقدار که ماساژتها عقب نشینی می کنند در خاک آنها پیشرفت، و سپس برای معلوب کردن آنها به طریق زیر اقدام کرد: به طوری که من شنیدم ماساژتها، لذا یذ پارس را نچشیده اند و از نعمتهای بزرگ بی خبرند. پس برای آنها بدون ملاحظه و صرفه جویی عده زیادی چهارپایان را بکشیم و گوشت آنها را آماده کنیم و ضیافتی با شکوه در اردوی خود ترتیب دهیم و جام های شراب فراوان و تنقلات زیاد بر آن بیفزاییم. بعد از این عمل، بدترین دسته های سپاه را در عقب قرار دهیم و بقیه را بسوی رود عقب بکشیم. اگر من اشتباه نکنم، همین که ماساژتها همه این لذا یذ فراوان را در مقابل خود دیدند، بر سر آن خواهند ریخت و در آن موقع ما می توانیم به کارهای بزرگی دست بزنیم.»

چنین بود عقاید مختلفی که اظهار شد. کوروش عقیده اول را رد کرد و عقیده کرزوس را پذیرفت. پس به (تومیریس) پیغام فرستاد که عقب نشینی کرد. کوروش کرزوس را به فرزند خود کامبیز که در سلطنت جانشین خود کرده بود سپرد و با اصرار تمام توصیه کرد که چنانچه با ماساژتها به نتیجه ای برسد او را محترم دارد و با او خوشرفتاری کند. بعد از بیان این سفارشات کوروش هر دوی آنها را روانه کرد و خود با سپاه پارس از رود گذشت.

شب هنگام که کوروش از رود گذشت، و در خاک ماساژتها به خواب رفت، پسر ارشد (هیستاسپ) را در خواب دید که دو بال بر شانه دارد، یکی از آنها بر (آسیا) سایه افکنده و دیگری بر اروپا. هیستاسپ پسر آرسامس بود و به خاندان هخامنشی تعلق داشت. پسر ارشد او (داریوش) نام داشت که در آن زمان سن او در حدود بیست و سه

سال بود، و هنوز به سن سربازی نرسیده بود، او را در پارس گذارده بودند. وقتی کوروش از خواب چشم گشود، در اندیشه‌ی این رویا شد، و چون موضوع را مهم تصور کرد هیستاسپ را به حضور طلبید و با او خلوت کرد و سپس به او چنین گفت: «هیستاسپ، پسرت قصد دارد بر من و سلطنت من شورش کند. من از این موضوع به طور دقیق اطلاع دارم و اکنون برای تو شرح می‌دهم چگونه از آن باخبرم. خداوندان مراقب من هستند، و هر چه مرا تهدید کند از قبلی مرا باخبر می‌سازند. شب گذشته در موقعی که من در خواب بودم، ارشد پسران تو را به خواب دیدم که دو بال بر شانه داشت، یکی از آنها بر اروپا و دیگری بر آسیا سایه افکنده بود، به طوری که این خواب حکایت می‌کند، امکان دارد که او توطئه‌ای به مخالفت من ترتیب دهد و پس هر چه زودتر به پارس مراجعت کن و ترتیب کار را طوری بده که وقتی من پس از مطیع کردن این کشور به پارس مراجعت می‌کنم، پسرت را در محضر من حاضر کنی تا از او مطالبی بپرسم.

کوروش چنین سخن گفت، زیرا تصور می‌کرد که (داریوش) مشغول ترتیب دادن توطئه‌ای بر ضد اوست. ولی آنچه در حقیقت خداوند قبلاً به او فاش می‌کرد، این بود که او در کشوری که بدان قدم نهاده بود خواهد مرد و سلطنت به داریوش منتقل خواهد شد. پس هیستاسپ چنین پاسخ داد: «ای پادشاه، هیچ مردی پارسی زنده نباشد که بخواهد بر تو شورش کند، و اگر چنین مردی باشد، خدا کند که هر چه زودتر نابود شود. زیرا تو پارس‌ها را از قید اسارت نجات دادی و مردمانی آزاد کردی. تو کاری کردی که پارسها بجای اطاعت از دیگری، خود بر همه فرمانروایی می‌کنند. اگر در خواب دیده‌ای که فرزند من قصد شیطانی نسبت به تو دارد، من او را به تو تسلیم می‌کنم، تا هر طور که صلاح می‌دانی با او رفتار کنی.» از این حرف هیستاسپ از (آراکس) گذشت و به پارس مراجعت کرد تا پسر خود داریوش را در اختیار کوروش قرار دهد.

کوروش به فاصله یک روز راه از رود آراکس پیش رفت و آنچه (کزوس) سفارش کرده بود انجام داد. آنگاه با افراد خوب سپاه به سوی آراکس مراجعت کرد، و عده‌ای از سپاهیان خود را که سربازانی خوب نبودند، در عقب سپاه باقی گذارد. ماساژتها با یک

سوم قوای خود رسیدند و سربازانی را که کوروش در عقب سپاه گذارده بود با وجود مقاومتی که از خود نشان دادند قتل عام کردند. همین که چشم ماساژتها بعد از شکست دشمن به مجلس ضیافت افتاد خود را بر خوان نعمت افکندند، و به عیش و عشرت پرداختند، و وقتی شکم آنها از شراب و غذا اشباع شد و به خواب رفتند. در این موقع پارسیان از راه رسیدند و عده‌ای بسیار از آنان را به قتل رساندند و گروهی از آنان را اسیر کردند. فرزند (ملکه تومیریس) نیز که (سپارگاپیز) نام داشت و فرماندهی سپاه ماساژت را به عهده داشت از جمله اسیران بود.

ملکه تومیریس کشنده کوروش بزرگ و پادشاه کشور سکاها

وقتی تومیریس، از آنچه بر سپاه و فرزندش گذشته بود آگاه شد، کس به نزد کوروش فرستاد و چنین پیغام داد: «ای کوروش که تشنه‌ی خون هستی، از آنچه روی داده هرگز مغرور مشو، زیرا به کمک میوه‌ی درخت (مو) که وقتی شما از آن تاگلو می‌خوردید، مانند دیوانه‌ها می‌شوید، به درجه‌ای که همچنان که بتدریج در شکم شما فرو می‌رود سخنان زشت بر زبان شما صاعد می‌کند.... زیرا به کمک چنین سمی حیله و نیرنگ بر فرزند من غالب شدی، نه با زور آزمایی در میدان جنگ. اکنون من به تو نصیحت می‌کنم و تو سخن مرا گوش کن، فرزند مرا به من بازده، و با وجود خسارتی که به یک سوم سپاه ماساژت وارد کرده‌ای، این سرزمین را بدون مجازات ترک کن. اگر چنین نکنی من به (خورشید خداوند ماساژت‌ها) سوگند یاد می‌کنم که هر اندازه خونخوار باشی، ترا از خون سیراب خواهم کرد.»

وقتی کوروش از این پیام مطلع شد، کمترین توجهی بدان نکرد. و اما (سپارگاپیز) فرزند ملکه تومیریس) وقتی از مستی به حال آمد و از سرنوشت شوم خود باخبر شد، از کوروش استدعا کرد زنجیرهای او را بگشاید. کوروش چنین کرد، اما همین که او را از بند نجات یافت و دستانش آزاد شد خود را به قتل رسانید.

سپارگاپیز، به ترتیبی که گفته شد به قتل رسید، تومیریس بعد از آنکه کوروش تقاضای او را رد کرد، تمام سپاه خود را گرد آورد و به جنگ با کوروش عزیمت کرد. به

نظر من این جنگ از تمام جنگ‌هایی که بین وحشیان درگرفته شدیدتر و سخت‌تر بوده است. شرح این جنگ آن‌طور که به من گفته‌اند، چنین است:

برای من نقل کرده‌اند که ابتدا دو حریف از هم فاصله گرفتند و با کمانهای خود بسوی هم تیر انداختند. وقتی تیرهای آنان تمام شد، با نیزه و خنجر بجان هم افتادند و جنگ مغلوبه شد. به طوری که نقل می‌کنند، در مدتی طولانی با هم ستیز کردند و هیچیک از دو حریف حاضر نبود از میدان بگریزد. سرانجام ماساژتها پیروز شدند. قسمت بزرگی از سپاه پارس در محل نابود شد، و کوروش نیز شخصاً به قتل رسید او جمعاً بیست و نه سال سلطنت کرده بود.

تومیریس امرکرد مشکی از خون انسانی پرکنند، و سپس جنازه کوروش را بین کشته شدگان سپاه پارس بیابند. وقتی جسد کوروش پیدا شد ملکه سر او را در مشک خون فرو کرد و در حالی که با جسد چنین بد رفتاری می‌کرد، خطاب به آنان چنین گفت: «ای پادشاه، با این که من زنده‌ام و سلاح بدست بر تو پیروز شده‌ام، چون با خدعه و نیرنگ بر فرزند من دست یافتی و در حقیقت مرا نابود کردی، من به نوبه خود همان‌طور که تهدید کرده بودم ترا از خون سیراب می‌کنم.» دربارهی چگونگی مرگ کوروش افسانه‌های زیادی نقل کرده‌اند، ولی من آن را که بیش از دیگران معتبر دانسته‌ام نقل کردم...^(۱)

ماساژتها در روزگار پادشاهی داریوش یکم هخامنشی در تازش لشکریان پارسی درآمدند هرودت درباره برخی از آیین‌ها و نژاد و تیره‌هایی آنان داستانهایی چنین دارد: **تیره‌های سکائیان** - پس از صدور فرمانهایی جدید، داریوش بدون تأخیر پیشروی خود را سریعاً ادامه داد. سکائیان که درباره‌ی این حوادث ناگهانی، به مشورت پرداخته بودند به این نتیجه رسیدند که به تنهایی یارای پیکار با داریوش شاه را ندارند، پس نامه‌ای مبنی بر همکاری نزد همسایگان خود که سرکردگان آنها نیز با یکدیگر در تماس بودند فرستادند، و راجع به تهدیدی که هستی آنها را در خطر انداخته بود تدبیر

می‌کردند. جلسه‌ای از سران قبیله‌های زیر تشکیل یافته بود:

توری، آگاتیرسی، نری، اندروفاگی، ملانکانی (سیاه پوشان)، کلونی، بودینی، و سارماتی و توری‌ها. این تیره‌ها رسم دارند که تمام ملوانان کشتی‌های توفان زده و یونانیانی را که تصادفاً در سواحل خود دستگیر می‌سازند به درگاه خداوند خود قربانی کنند، و رسم این است که پس از برگزاری مراسم مقدماتی با چماق ضربت محکمی بر سر قربانی وارد می‌سازند.

بعضی‌ها می‌گویند: ایشان پیکر مرد قربانی را بر لبه‌ی پرتگاهی که در آنجا عبادتگاهی دارند می‌کشند و سرش را به چوبه‌ی دار می‌آویزند. بعضی‌ها موضوع راجع به سر را تأیید کرده، ولی انکار دارند که پیکر محکوم را بر لبه‌ی پرتگاه بکشند، بلکه آن را به خاک می‌سپارند. خود (توری‌ها) مدعی‌اند که ربه النوعی که این نذرها خاص اوست (ایفی جنیا دختر آگامنون) است. و هرگاه فردی از میان ایشان در رزمگاه اسیر بگیرد سرش را بریده به خانه می‌برد و آن را در بالای اقامتگاه خود بر تیرک بلندی نصب می‌کند.

آنها به طور کلی این سر را حافظ خانه‌ی خویش می‌پندارند، و بدن خود را با زیور آلات می‌آرایند. زن در میان آنها (اشتراکی) است، از این رو همه برادران یکدیگر و اعضای خانواده‌ی واحدی به شمار می‌آیند و در زندگانی دچار حسادت و کینه نمی‌شوند. از جهات دیگر زندگی ایشان شباهت تام با وضع زندگی مردم (تراکیا) دارد. (نری‌ها) از لحاظ عقاید و عادات شبیه سکاییان اند: پیش از لشکرکشی داریوش نسلی از ایشان به واسطه هجوم (مارها) که مقادیر زیادی از سامان خود آنها و مقداری هم از نواحی بی‌سکنه شمالی فراریخته بودند و زندگی این قبیله طاقت فرسا شده بود، ناگزیر ترک خانه و دیار کرده در منطقه (بودینی‌ها) سکونت گزیدند. این جماعت به سحر و جادو خو کرده‌اند، زیرا قصه‌ای در میان سکاییان و یونانیان مقیم منطقه سکاییان شایع است که هر فرد نری سالی دو روز گری می‌شود و سپس باز به صورت آدمی درمی‌آید و البته من این حکایت را باور ندارم ولی ایشان در این باره مطالبی می‌گویند و راجع به درستی گفته‌های خود قسم می‌خورند.

(آروفاگی‌ها) وحشی‌ترین قبیله جهان هستند. قانون یا عدل و دادی در میان آنها نیست، زندگی شبانی دارند، و صیاد هستند، مثل سکاییان رخت می‌پوشند، زبان آنها خاص خودشان است و تنها قبیله این منطقه جهان‌اند که آدم‌خورند.

(ملانکانی‌ها) به طوری که نامشان حاکی است، سیاه پوش‌اند و از سایر جهات به سکاها شباهت دارند. (بودینی‌ها) که طایفه‌ای پر جمعیت و نیرومند می‌باشند، چشمان آبی و کبود و موهای سرخ‌رنگ دارند. شهری در دیار آنهاست بنام (گلونیوس) که خانه‌ها و معابدش از چوب ساخته شده و شهر آن (ستی فورلنگ) می‌باشد. در این حدود معابدی یونانی هست که به سبک یونانی‌ها به مجسمه‌ها، محراب‌ها و پرستشگاه‌ها مزین است که همه از چوب ساخته شده است.

هر ساله فستیوالی توأم با شادی و ستایش بسیار نسبت به (دیونیسوس) برپا می‌دارند، زیرا (گلونیها) اصلاً یونانی هستند و از سواحل یونان طرد شده در میان (بودینی) مسکن گزیده‌اند. زبان ایشان نیمی سکایی و نیمی یونانی است. زبان (بودینی) و فرهنگ به طور کلی متفاوت است. زندگی شبانی دارند، و همواره در همین نواحی می‌زیسته‌اند. از ویژگیهای ایشان اینست که (شپش) خوارند. در صورتی که (گلونیها) کشاورزند و گندم خوار، و باغ و بوستان دارند و از لحاظ صورت و قیافه میان آنها شباهتی نیست. با وجود این حقایق، بودینی‌ها و گلونیها را یونانیان تحت عنوان واحدی ذکر کرده، (بودینی) می‌شمارند که کار درستی نیست.

اراضی این منطقه جنگلی و دارای انواع درختان، و در مناطق پر درخت آنجا دریاچه‌ای پر عظیم است که بوسیله‌ی باتلاق‌های سرشار از (نی زار) احاطه شده است. در این دریاچه گربه آبی و سگ آبی صید می‌شود. مخلوتی هم از نوع دیگر وجود دارد که دارای صورتی چهارگوش می‌باشد و پوستشان را برای حاشیه قبا به کار می‌برند، و بیضه‌اش رحم را بارور می‌سازد.

سرماتیان - راجع به سرماتیان داستان زیر را نقل کرده‌اند: در جنگ میان یونانیها و آمازونیها، یونانیان پس از پیروزی که در حدود رودخانه‌ی (ترمدون) به دست آمد، با گروهی از آمازونها (بی پستان‌ها) که توانسته بودند آنها را زنده اسیر سازند، در سه

کشتی به راه افتادند، همین که کشتی به وسط دریا رسید این زنان دستگیرکنندگان خود را کشتند. و چون کشتی رانی و سکان‌داری و پارو زدن نمی‌دانستند، بعد از کشتن مرده‌ها به زودی گرفتار امواج دریا شدند و توفان آنها را بر صخره‌های (کرمی) در حوالی دریاچه‌ی (مائوئیس) انداخت که در تصرف سکاییان آزاد بود.

در این جا ایشان به ساحل رفته راه ناحیه مسکونی داخلی را در پیش گرفتند و به اولین چیزی برخوردند گله‌ی اسبانی بود که در صحرا می‌چریدند. آنها بر اسبها سوار و به قصد غارت روانه شدند. سکاها نمی‌دانستند موضوع چیست و متحیر بودند که این مهاجمان از کجا آمده‌اند، زیرا لباس و زبان و قومیت آنها غریب می‌نمود، و چون در صدد مقاومت برآمدند و در حین زد و خورد، از وضع بدنی آنها پی بردند که با زنان سروکار دارند. این اکتشاف نقشه اقدام ایشان را تغییر داد و بر آن شدند که از کشتن آنها درگذرند و دسته‌ای از جوانان معادل عده‌ای از آمازونها به سوی آنها بفرستند با این دستور که هر چه نزدیکتر به مقر آنها چادر بزنند و با علامت و اشاره سعی کنند حتی الامکان با آمازونها مربوط شوند و اگر آنها به این دسته‌ی اعزامی بتازند دستور این بود که مقاومتی نشود، بلکه تسلیم شوند، و همین که تعاقب وزد و خورد پایان یابد، باز هر چه نزدیکتر به محل ایشان خیمه برپا سازند. غرض از این سیاست آن بود که سکاها می‌خواستند از آمازونها صاحب اولاد شوند. جوانان بر طبق دستور رفتار کردند. آمازونها چون مشاهده کردند منظور جوانان صدمه و آزار نیست از درافتادن با آنها صرف نظر کردند، در نتیجه هنوز یکی دو روز نگذشته بود که چادرهای طرفین خیلی بهم نزدیک شد. هیچ دسته هم غیر از اسب و اسلحه چیز دیگری نداشتند و زندگی دو گروه از حیث شکار و غارت با هم شباهت کامل داشت.

آمازونها - در حدود نیمروز، آمازونها بر سیبل عادت تنها یا دوتا دوتا با هم تا فاصله‌ای محدود، به گردش می‌رفتند. وقتی سکائیان متوجه این وضع شدند، آنها نیز همان کار را کردند. روزی یکی از ایشان به طرف دختری آمازونی که تنها بود رفت و سعی کرد خود را به او نزدیک کند. دخترک بدون مزاحمتی، خواهش او را برآورد، و چون حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدند با علامت و اشاره به او گفت روز دیگر با یکی از

دوستان خود فرا آید و به او فهمانید مقصودش مرد است، و خودش نیز دختری همراه خواهد آورد.

جوانک دختر را ترک کرده آنچه واقع شده بود برای دیگران نقل کرد و روز بعد رفیقی با خود به محل معهود برد و مشاهده کرد که دخترک در انتظار است، و دختری هم در کنار اوست.

سایر جوانان سکایی که بدین منوال راه کامیابی را آموخته بودند، از آن اقدام پیروی و از دختران آمازونی کام گرفتند. سپس دو گروه بهم پیوسته. سکاییان با آمازونها زندگی مشترکی را آغاز کردند، و هر مرد آن دختری را که نخستین بار کامیابش ساخته بود به زنی اختیار کرد. برای مردها آن نبود زبان زنان را فراگیرند. از این روزها رفته رفته زبان مردها را آموختند. آن گاه وقتی که حرف یکدیگر را می فهمیدند، سکاییان به شرح ذیل پیشنهادی کرده اظهار داشتند: ما والدین و مال و منال داریم. وقت آنست که این نوع زندگی خویش را کنار گذاشته با اقوام و خویشاوندان خود زندگی کنیم.

آمازونها پاسخ دادند ما و زنان طایفه شما هرگز نخواهیم توانست با هم بسازیم، رسم زندگی ما و شما خیلی متفاوت است، ما سوارکاریم و سروکار با تیر و کمان و نیزه داریم، زنان شما در گردوهای اقامتگاه خود به کار زندگی می پردازند و زنان جنگی نیستند و هیچ وقت مانند ما به شکار یا کاری دیگر از خانه خارج نمی شوند، لذا برای ما مقدور نیست خواهش شما را بپذیریم، اگر شما میل دارید با ما باشید و نسبت به ما جوانمردانه رفتار کنید، مال سهمی خود را از والدین خود بازستانید تا محلی جداگانه برای خود اختیار و با هم زیست و زندگی کنیم.

جوانها با این پیشنهاد موافقت کردند و هنگامی که هر کدام با مال سهمی خود باز آمدند، آمازونها به آنها اظهار داشتند، ما از ماندن در این منطقه وحشت داریم، زیرا با تاخت و تازهای خود صدمات کلی به این ناحیه وارد، و شما را هم از والدین خود جدا کرده ایم. پس اگر ما را قابل همسری می پندارید بهتر است از این حدود دور شویم، و در سوی رودخانه‌ی (تانائیس) رحل اقامت افکنیم. سکاها این پیشنهاد را نیز پذیرفتند. آن گاه همه از رودخانه عبور کرده تا سه روز راه در جهت شرقی آن پیش رفته به محلی

رسیدند که اکنون سکونت دارند.

زنان سرماتی، راه و رسم زندگی دیرین خود را نگاه داشته، گاه به اتفاق و گاهی نیز بدون همسران خود سواره به شکار رفته، در جنگها شرکت کرده و لباس مردانه پوشیده‌اند. زبان آنها سکایی است، اما نوعی مخلوط، زیرا که آمازونها هیچ‌گاه صحبت کردن این زبان را به درستی نیاموختند. ایشان قاعده‌ای درباره‌ی زناشویی دارند، به عبارت دیگر وقتی که دختر، دشمنی را در میدان نبرد به قتل برساند، از ازدواج محروم است. بعضی از زنان این طایفه که نتوانند این شرط را انجام دهند پیر شده ناکام از دنیا می‌روند.

اینها سرکرده قبایلی بودند که برای گفت و گو راجع به خطر مشترک گرد هم آمده بودند. قاصد سکایی برای این عده خبر آورد که (پادشاه) ایران پس از تسخیر سراسر قاره دیگر (آسیا) بر سفور پلی بسته و به اروپا فرا آمده است و سر راه خود (تراکیا) را مطیع ساخته و اکنون مشغول بستن پل بر روی (دانوب) است تا از آن عبور و سراسر اروپا را تابع خود کند...^(۱)

گزارش هرودت نشان می‌دهد که سکاها مردمی کوهستانی و دارای نظام و نهاد نخستین بوده که در میان آنان آیین اشتراکی زناشویی و تک همسری دیده می‌شد و نیز زنان که بخشی از مردم و قومیت آنان را سامان می‌دادند از آزادی بیشتری که پیوستگی به تلاش و کوشش زندگی دامداری و کشاورزی آنان داشت برخوردار بوده‌اند.

در نظام زندگی این اقوام که جایگاه آنان از کوههای کردستان و بخشهایی از سرزمینهای قفقاز آن روزگار را در بر می‌گرفت گسترش داشت و آنان از دیدگاه تبار و نژاد از شاخه‌هایی آریایی بشمار می‌آمدند. که پس از کشمکشهای تاریخی با کوروش بزرگ و داریوش یکم هخامنشی در شمار کشور و مردمان بازرگاز و خراگ پرداز ایران هخامنشی در آمدند. چنان که تندیس‌های آنان با ناموازه‌ای (سکاهای تیز خود) در تخت جمشید دیده می‌شوند.

آمازيس ملکه مصر و کمبوجیه پادشاه ایران

یکی از داستانهای بزرگ و شگفت آوری که هرودت یونانی در کتابش به می پردازد، داستان نیرنگ بازی آمازيس شهبانوی مصر باستان است، که انگیزه اش لشکرکشی کمبوجیه پسر کوروش و امپراتوران ایران در پی داشت. هرودت در این باره می نویسد: لشکرکشی کمبوجیه به مصر - در پادشاهی، آمازيس، کمبوجیه پور کوروش با سپاهی عظیم، شامل اقوام گوناگون امپراتوری خود از آن جمله: ایونیها و آتولیها، به مصر لشکر کشید. می گویند ماجرای زیر از موجباتی بوده است که پادشاه را به آن کار برانگیخت.

کمبوجیه سفیری نزد آمازيس فرستاد و از او خواست بهترین چشم پزشکی مصری را برای احتیاجی که پیش آمده بود، روانه ایران کند. پزشکی که انتخاب و فرستاده شد به قصد انتقام جویی که او را از شهر و دیارش دور کرده بودند، کمبوجیه را بر آن داشت که دختر (آمازيس) را خواستگاری کند، زیرا می دانست که این تقاضا فرعون مصر را کاملاً در محذور می انداخت و امتناع از آن کار نیز روابط او و کمبوجیه را تیره می ساخت. پادشاه طبق این پیشنهاد و رفتار و برای انجام منظور قاصدی روانه مصر کرد. آمازيس که از سطوت دولت ایران بیمناک بود و نیز می دانست که کمبوجیه دخترش را به قصد نکاح نمی خواسته، بلکه قصدش وارد کردن دختر در حرمسرای خود بود، دچار وضع بغرنجی شد و توانایی جواب، خواه مثبت خواه منفی نداشت. در همان روزها دختری رعنا و زیبا به نام (نی ته تیس) فرزند آمپری یس، پادشاه پیشین مصر که تنها فردی از آن خاندان بود که هنوز در دربار مصر می زیست. پس از اندیشه ی طولانی آمازيس درصدد برآمد این دختر را در جامه های فاخر و آراسته به عنوان فرزند خویش روانه ایران سازد. چندی بعد از آن روزی کمبوجیه دخترک را به نام خانوادگی اش فرا خواند. او عرض کرد، اعلیحضرتا نمی دانید که آمازيس چگونه پادشاه را فریب داده است. او مرا در لباس فاخر به جای دختر خویش به پیشگاه فرستاده، من دختر او نیستم. آپری یس پدر من است که ولی نعمت آمازيس بود. او مصریان را ضد پدرم برانگیخت و او را به قتل رسانید.

بنا به روایت پارسیان شنیدن این اخبار و اطلاع از سبب اختلاف و تقارین دورقیب که بدین ترتیب فاش شده بود مایه خشم کمبوجیه پسر کوروش و عزم لشکرکشی او به مصر شد. از سوی دیگر مصریها مدعی اند که خود کمبوجیه فرزند (نی ته تیس) دختر آمازیس بوده است، و بنابراین مصری است؛ زیرا به گفته ایشان کوروش دختر آمازیس را خواستگاری کرده بود نه کمبوجیه. ولی این ادعا بیجاست زیرا چنان که خود مصریها پیش از دیگران با قوانین پارس آشنایی دارند، امکان نداشت از این نکته غافل باشند که تا وارث قانونی هست، فرزند دورگه در زمینه جانشینی حقی ندارد، وانگهی کمبوجیه فرزند (کساندانه دختر فرناهسپه) یکی از بزرگان خاندان هخامنشی بود نه پسر این بانوی مصری. در واقع مصریها در انتساب خود به کوروش اصرار می ورزند تا حقیقت را دگرگون و ادعای خویش را معتبر جلوه دهند.

روایت دیگری نیز شنیده‌ام که از لحاظ من بی اعتبار می نماید، به عبارت دیگر می گویند: یکی از بانوان پارسی به اندرون شاهی رفته بود، و از دیدن جوانان رشیدی که در کنار (کساندانه فرا) ایستاده بودند بسیار ستایش کرد. کساندانه، که نسبت به (نیه تیس) حسادت می ورزید، پس از شنیدن تعریف‌های آن بانو گفت: با وجود فرزندان برومندی که دارم باز کوروش نبت به من بی اعتناست و تمام توجهش معطوف به حال زنی است که از مصر آورده‌اند. در این حین کمبوجیه ارشد دو برادر بالحنی شگفت آور اظهار داشت: «مادر جان وقتی به سن و سال مردی برسم به خاطر مادرم مصر را تارومار خواهم کرد» کمبوجیه فقط ده ساله بود که زنان حرمسرا را با این وعده وعید خویش متحیر ساخت و هیچ وقت هم قول خود را فراموش نکرد، زیرا تا به سن و سال بلوغ رسید به مصر لشکر کشید.

علاوه بر موجبات مذکور علت دیگری هم وجود داشته که در اقدام لشکرکشی کمبوجیه به مصر بی اثر نبوده است. یکی از مزدوران جنگی یونانی (فانس) نام اهل: (هالیکارناسوس) که سرباز باهوش و دلیری بود، چون از وضع خود در لشکر آمازیس، خشنود نبود، به وسیله کشتی از مصر فرار کرد و می خواست خود را به دربار کمبوجیه برساند و اطلاعاتی بدهد، چون از نظر فرماندهی نیز منزلتی داشته و راجع به اوضاع و

احوال داخلی مصر وارد بوده است، آمازیس دستور اکید صادر کرد که دستگیر و نابودش کنند.

پس یکی از درباریان مورد اعتماد خویش را در کشتی جنگی به تعاقب او فرستاد و فانس در بین راه دستگیر شد، اما باز به مصر نیامد، زیرا نگهبانهای خود را مست و اغفال و به ایران فرار کرد.

درست در همان حین و حالی که کمبوجیه اشتیاق بسیار در لشکرکشی به مصر داشت و سرگردان بود که لشکر خود را چگونه از صحرای عربستان (فلسطین و سوریه) عبور دهد، وقتی فانس به حضور آمد نه فقط تمام اسرار آمازیس را نزد کمبوجیه فاش کرد بلکه او را رهنمون شد که چگونه به وجهی مطلوب سپاه خود را از وسط عربستان عبور دهد. وی پیشنهاد کرد پادشاه سفیری نزد سلطان عربستان گسیل دارد و برای لشکریان خود درخواست عبور بی مزاحمت کند.

تنها راه ورود به خاک مصر همانست که از فنیقیه به سامان غزه معروف به فلسطین و شام می‌رسد. از غزه، شهری که در وسعت از (ساردس) کمتر نیست، تا حوالی ینی سوس قلمرو سلطان عربستان است. در آنجا دریاچه (سریونیس) که آبش نزدیک کوه کسیوس به دریا می‌ریزد، قلمرو سوریه محسوب می‌شود. ساحل این دریاچه که معروف است که قبر (طیفون) در آن حوالی است، ابتدای سرزمین مصر می‌باشد. تمام آن ناحیه بین (ینی سوس) از یک طرف کوه و کوه کسیوس از طرف دیگر بیابان عظیمی است که عبور از آن در مدتی کمتر از سه روز مقدور نیست.

در این جا موضوعی را خاطر نشان می‌کنم که فقط عده‌ای معدود از مسافرانی که به مصر می‌روند در آن باب اطلاع دارند. در سراسر سال از همه نقاط یونان و همچنین فنیقیه در ظرفهای سفالین شراب به مصر می‌آورند، با وجود این حتی یک کوزه خالی در همه آن سرزمین یافت نمی‌شود. سؤال بدیهی این خواهد بود پس آن کوزه‌ها در کجاست؟ که من در زیر شرح می‌دهم. کلانتر هر شهر و دیار دستور دارد تمام آن کوزه‌ها را جمع‌آوری کرده به (منفیس) بفرستند و سکنه هم موظف‌اند این کوزه‌ها را پر از آب کرده به کویر شام بفرستند و بدین منوال هر کوزه تازه شراب که وارد مصر می‌شود،

محتوی آن خالی و خود ظرف به سوی سوریه ارسال می‌گردد تا خیمه‌کوزه‌های سابق شود.

پارسیان پیش از تسخیر مصر زود این شیوه انبار کردن آب را در صحرای عربستان تدبیر کردند تا عبور از میان آن سرزمین میسر باشد. اما راجع به دوره‌ای که مورد توجه ماست، آبی در آنجا وجود نداشت. پس کمبوجیه پیشنهاد فانس، دوست هالیکار ناسوسی خود را به کار بست و سفیری نزد سلطان عربستان روانه و پیشنهاد عبور بی مزاحمت کرد. این تقاضا مورد قبول واقع و تعهدات متقابل مبادله شد.

هیچ قومی بیشتر از اعراب به عهد و پیمان خویش پایبند نمی‌باشند. وقتی که دو نفر می‌خواهند عهد و قراردادی بین خود بگذارند، نفر سوم را در این کار واسطه و شاهد قرار می‌دهند، او بین طرفین متعهد می‌ایستد و با سنگی لبه تیز کف دست آن دو را نزدیک انگشت میانه می‌خراشد سپس تکه‌ای از جامه هر دو را به خون آغشته، سنگ پاره را که بین متعاهدین نهاده‌اند خون آلود و در آن حین نام (دیونیس و اورینا) را یاد می‌کند. آن‌گاه متعهد اصلی طرف مقابل، خودی یا بیگانه را منوط به مورد، به دوستان خود معرفی می‌کند و ایشان موی سر خویش را گرد می‌تراشد و می‌گویند سر تراشیدن نشانه دیونیس پرستی است که به زبان ایشان اورتالت و اورانیالات نامیده می‌شود.

پس امیر عربستان که با سفیر کمبوجیه عهد بسته بود، نقشه‌ای که او در زمینه‌ی همراهی به لشکر عازم مصر می‌اندیشید این بود که مشک‌هایی از پوست شتر فراهم و آنها را پر از آب و بر تمامی شتران که در اختیار داشت بار کند و روانه صحرا سازد تا سپاه شاهی از راه برسد. این قول در هر حال روایت قابل قبول آن ماجرا است.

قول دیگری نیز هست که شرح خواهم داد، اما باور کردنش آسان نیست. طبق این روایت سلطان از پوست گاو و سایر پوستها که بهم وصل کرده بود، لوله دراز از کورس، رودخانه بزرگی در عربستان که به دریای احمر می‌ریزد مخزنهایی فراهم ساخته به وسیله این لوله کشی آب را به سه انبار عظیم بین رودخانه تا کویر مسافتی در حدود دوازده روز بردند.

(پسامتیخ سوم) پسر آمازیس در دشت (پلوزیوم) مقابل دهانه (شرقی.م) نیل جبهه

بیاراست و ورود کمبوجیه را انتظار می‌کشید. آمازیس، پیش از آغاز این لشکرکشی وفات یافته بود. وی چهل و چهار سال سلطنت کرد و طی آن مدت هیچ‌گونه پیشامد ناگواری در زندگیش اتفاق نیفتاده بود. جسد او را مومیایی و در مزاری که خودش در معبد (آتنا) در شهر سائیس ساخته بود دفن کردند.

در دوره پادشاهی جانشین او (پسامتیخ) واقعه فوق‌العاده‌ای رخ نداد و در شهر (تبس) باران آمد که بر طبق روایات اهالی آنجا سابقه نداشت و دیگر هم این واقعه پیش نیامد. در مصر علیا باران نمی‌آمد اما در آن موقع رگباری فروریخت.

ایرانیان از کویر عبور کرده در مقابل لشکر مصری جبهه ساختند پیش از شروع نبرد مزدوران جنگی یونانی و گروهی که از ولایت (کاریا) که در لشکر مصر خدمت می‌کردند در اثر خشم ناشی از کار فانس که بیگانگان را علیه مصر برانگیخته بود نقشه اقدام وحشت‌انگیزی ضد او کشیدند. ایشان فرزندان او را که در مصر مانده بودند دستگیر ساخته و به اردوگاه آوردند و انجام کار را نیز قسمی ترتیب دادند که حتی الامکان پدر اطفال ناظر ماجرا باشد. آن‌گاه در وسط میدان طشتی بین دو لشکر گذاشته کودکان را یک بر این ظرف سر بریدند. وقتی آخرین نفر کشته شد، چریکها در آن ظرف پر خون آب و شراب ریخته، همگی از آن نوشیدند، سپس زد و خورد آغاز و جنگ مغلوبه شد. تلفات دو طرف بسیار سنگین بود، مصریان ناچار به عقب نشینی شدند.

در محلی که آن پیکار اتفاق افتاد استخوانها هنوز در آنجا از هر طرف فراریخته بود. استخوان پارسیان در یک سو، و اسکلت مصریان در طرف دیگر به همان صورتی که اصلاً هم از یکدیگر جدا بودند و دیدم که جمجمه‌های افراد پارسی نرم و نازک بود و با ضربت دانه ریگ سوراخ می‌شد، ولی برخلاف آن جمجمه مصریها به قدری سخت و محکم بود که حتی با ضربت سنگ نمی‌شکست.

من از اهالی داستان شگفت‌انگیزی شنیدم، به من گفته‌اند و می‌توان قول آنها را باور داشت که دلیلش این بوده است که مصریان از کودکی سر خود را می‌تراشند، بدین سبب استخوان جمجمه ایشان در اثر تابش آفتاب سفت و سخت می‌شود و به همین

مناسبت طاسی سر در مصر از همه جا کمتر است. نرمی استخوان سر پارسیان نیز ناشی از همین اصل و قاعده است، چه ایشان همواره کلاه بر سر می‌گذارند تا سر خود را از تابش آفتاب مصون دارند. این جریان را خودم نیز در (پارمیس) دیده‌ام. در همان رزمگاهی که پارسیان به سرداری هخامنش پسر داریوش به دست (ایناروس) فرمانده (لیبیائی) تار و مار شده بودند.

مصریها پس از شکست سراسیمه فرار کردند و به درون شهر (منفیس) پناه بردند و دروازه‌ها را بستند. کمبوجیه آنها را به تسلیم و صلح دعوت کرد و یک نفر جارچی پارسی از راه رودخانه در کشتی (میلطی) جلو فرستاد. اهالی شهر وقتی دیدند که کشتی راست تا قلب شهر به سوی ایشان پیش می‌آید، یورش برده کشتی را در هم شکستند و سرنشینهای آن را پاره پاره کردند و قطعاتی از بدن کشتگان را بدرون شهر بردند.

کمبوجیه منفیس را در حصار گرفت و شهر بزودی تسلیم شد. سکنه لیبی، کشور همجوار از شنیدن سرگذشت مصریان به وحشت افتاده بدون هیچ گونه مقاومتی تسلیم شده تعهد کردند که باج بدهند و هدایایی تقدیم کنند. ترس مشابهی اهالی (کورینه و برقه) را ناگزیر ساخت که از آنان پیروی کنند.

کمبوجیه آنچه را که مردم لیبی تقدیم کرده بودند با نهایت بزرگواری پذیرفت ولی برعکس تقدیمی اهالی کورینه را با تحقیر تلقی کرد که به نظر من علت آن قلت مبلغ بوده، چون (۵۰۰ مینا = تقریباً دو یست لیره - م) فرستاده بودند. کمبوجیه مبلغ را در حالت خشم با دست خود جلو سربازان ریخت.

پس از ده روز چون کمبوجیه می‌خواست که (پسامتیخ) فرعون مصر را ببازماید و معلوم سازد او چگونه آدمی است (در آن موقع فقط شش ماه از سلطنت او گذشته بود) او و سایر مصریان را مجبور ساخت از جایگاهی در حومه شهر ناظر صحنه‌ای باشند که با قصد اهانت به ایشان تمهید شده بود. نخست دخترش را در جامه‌ی کنیزان سبد در دست عبور دادند تا از شهر آب بیاورد و سایر دختران یعنی اعیان زادگان را نیز در همان وضع و حال همراه او فرستادند. وقتی که این دختران از جلو پدران خود که شاهد وضع فلاکت بار ایشان بودند عبور می‌کردند، زار زار می‌گریستند و اشک از چشمان پدران

آنان جاری شد و همگی مگر (پسامتیخ) از وضع وهن آوری که فرزندان آنها دچار شده بودند به گریه افتاده می‌نالیدند، اما پسامتیخ بعد از نگاهی، شرمسار و خاموش سر در زیر انداخت.

دختران سبد در دست عبور کردند، به اتفاق دو هزار دختران هم سن و سال خود، با ریسمانی در گردن در ازای کشتار میلیپی‌ها در منفیس و در هم شکستن کشتی به جایگاه اعدام رفتند، چرا که داوران شاهی رأی داده بودند به جای هر نفر پارسی ده تن از نجبای مصری فدا شوند. پسامتیخ ناظر این صحنه بود و می‌دید که پسرش را نیز برای اعدام می‌برند، ولی هر چند سایر مصریان که در کنارش نشسته بودند اشک می‌ریختند و با حرکات گوناگون بدبختی خود را نشان می‌دادند، او فقط همان رفتاری را کرد که از مشاهده حال غم‌انگیز دخترش کرده بود. در همان هنگام مردی سالخورده از جلو پسامتیخ فرزند آمازیس عبور کرد که روزگاری دوست فرعون و همسفره او بود، و بعداً ثروت و مالش از دست رفت و به گدایی کشید و اکنون از سربازان صدقه می‌خواست. پسامتیخ از دیدن آن صحنه به گریه افتاد و پیرمرد را به نام خواننده از شدت غم و پریشانی بر سر خود زد. قراولان شاهی آنجا حاضر و مأمور بودند شرح رفتار پسامتیخ را در حین عبور اسیران گزارش دهند.

کمبوجیه از شنیدن خبر به حیرت افتاد. پس کسی نزد پسامتیخ فرستاده علت را پرسید. قاصد اظهار داشت: کمبوجیه، سرور تو می‌پرسد چگونه وقتی دختری را با حالت فلاکت دیده بودی و پسرت را که پای دار می‌بردند مشاهده کردی، چیزی نگفتی و اشکی نریختی؟ ولی با ابراز از رنج و درد خویش مرد مستمندی را سرافراز کردی، همان کسی که گویا قرابتی هم با تو ندارد. او پاسخ داد: ای فرزند کوروش. در آن هنگام بدبختی من از حد گریه و زاری افزون بود، اما به خاطر پریشانی دوستم گریستم. کسی که روزی مال و منال فراوان داشت و اکنون در سر پیری به گدایی افتاده است.

بزرگواری پارسیان - وقتی این جواب به عرض شاه رسید، رفتارش را تأیید کرد. مصریها روایت می‌کنند، کزروس پادشاه لیدی که در این لشکرکشی همراه کمبوجیه بود، از شنیده آن داستان به گریه افتاد، و ایرانیانی که حاضر بودند گریه به آنها دست داد

و خود کمبوجیه را دل بر او بسوخت، چون بیدرنگ فرمود از کشتن پسر (پسامتیخ) صرف نظر شود، و خود او را به حضور بیاورید. بدبختانه مأموران دیر رسیدند و نجات جوانک میسر نگردید، ولی پسامتیخ به خدمت آمد و از آن پس در دربار کمبوجیه با عزت و احترام زیست...^(۱)

فدیما دختر اتانس و زن کمبوجیه

یکی از پیشامدهای تلخ و ناگواری که در تاریخ دوران هخامنشیان، رویداده بود، پیدایش بردیای دروغین یا به نوشته‌های مورخان یونان باستان (سمردیس) پسر کوروش بزرگ و برادر کمبوجیه بوده که وی به دستور کمبوجیه کشته شد و مردم ایران از مرگ پنهانی او آگاهی نداشته و همچنان تا روزگار درگذشت کمبوجیه کشته شدن او پنهان بود، و تنها از این راز بزرگ که سالها پوشیده شده بود، دو برادر (مغی) آگاهی داشتند که پس از مرگ کمبوجیه به دربار شاهی راه یافته و خود را به نام: بردیا، یا سمردیس خواندند و چند ماهی نیز با این نام بر کشور ایران پادشاهی نموده تا این راز دروغ گفتن او که می‌گفت: من بردیا پسر کوروش و برادر (کمبوجیه‌ام) آشکار شد، و داریوش یکم با کمک و راهنمایی یکی از زنان خاندان ایرانی که زن آن مغ شده بود و (فدیما) نام داشت گرفتار و به دار آویخته شد و پادشاهی به داریوش یکم بازگشت. هرودت در این باره می‌نویسد:

«... پس از این اظهارات (کمبوجیه) از نحوست روز و روزگار خویش افسون بسیار خورد. وقتی که پارسیان شهریار خویش را نالان دیدند همگی جامه بر تن دریدند و با شیون و زاری همدردی کردند. ضمناً مرض (شقاق‌لوس) ران، زود آثار مرگبار خود را نمودار ساخت و کمبوجیه درگذشت. و پارسیانی که هنگام نزع بر بالین کمبوجیه حاضر بودند، زود باور نکردند که (مغ) دعوی پادشاهی کرده باشد و این داستان در نظر ایشان بیشتر به داستان مرگ (سمردیس = برادر کمبوجیه) شباهت داشت و آن را تدبیری

می پنداشتند که کمبوجیه بدان وسیله درصدد بوده همه، آنها را ضد آن (مغ) برانگیزد. آنها ابتدا تردیدی نداشتند که پادشاه جدید همان (سمردیس) فرزند کوروش است. دلیل دیگر آنکه (پرگزا سپه) اتهام کشتن سمردیس را کاملاً انکار می کرده، زیرا خوب می دانسته است که اکنون بعد از وفات کمبوجیه، برای او بسیار خطرناک بود که خود را قاتل فرزند کوروش قلمداد کند.

بنابراین (مغ) پس از اختیار کردن نام (سمردیس) فرزند کوروش، آسوده خاطر بر تخت پادشاهی استقرار یافته بود، و هفت ماه از مدت سلطنتش که هشتمین سال پادشاهی کمبوجیه را کامل و تمام می کرد، گذشته بود. در ظرف مدت مزبور او اتباع خود را از مزیت های عمده برخوردار ساخت، و چنان که از مرگش جز ایرانیان همه اقوام آسیایی از آن بابت افسوس خوردند.

(مغ) تمام طوایف قلمرو خود را تا سه سال از پرداخت مالیات و انجام خدمات نظامی معاف کرده بود. اما پس از ماه هفتم فرمانروایی، پیشامد زیر مشت او را باز کرد. اولین کسی که ظنین شد که او فرزند کوروش نیست بلکه مرد شیادی است، (هوتنه اتانس) فرزند (فرناسپ) یکی از تواناترین نجبای ایران بود، سوءظن او بدین منوال تحریک شد که: (سمردیس) شاید هم به واسطه ترس هرگز از ارگ پایتخت قدم فراتر نمی گذاشت و هیچ گاه به یک پارسی عالی مقام بار حضور جداگانه نمی داد.

مغ، غاصب بعد از دست انداختن به تاج و تخت، تمام زنان (کمبوجیه) را نیز در اختیار گرفت که (فریما) دختر (اتانس) هم یکی از ایشان بود. برای آنکه مسلم شود سوءظن او بی مورد نیست، اتانس به دختر خود پیامی فرستاده پرسید که هم خوابه او کیست، (سمردیس) فرزند کوروش است یا کس دیگر؟

او پاسخ داد که از این بابت چیزی نمی داند، چه سمردیس فرزند کوروش را هرگز ندیده است، و اطلاع ندارد شوهرش کیست و اتانس پیام ثانوی فرستاد بدین مضمون که اگر خودت او را نمی شناسی از آتوسا (هئوتسه) دختر کوروش (زن کمبوجیه) بپرس که هر دو شما با چه کسی سروکار دارید؛ زیرا ممکن است او برادر خود را نشناسد. فریما، پاسخ داد من وسیله ملاقات و گفت و گو با (آتوسا) را ندارم و هیچ یک از زنان

حرمسرا را هم ندیده‌ام، زیرا از وقتی که این مرد که هر که هست پادشاه شده، همه را از یکدیگر جدا ساخته و اقامتگاهی مستقل داده است.

این نیز دلیل دیگری بود که سوءظن (اتانس) بی‌جهت نیست. پس پیام سومی فرستاده نوشت: فیدیمای عزیز، تو نسب و تبار والا داری، و نباید از خطری که به خاطر پدرت پیش آمده روگردان باشی. اگر شوهرت همان کسی است که من حدس می‌زنم نه (سمردیس) پسر کوروش، او باید به سزای همخوانگی تو و غصب کردن تخت و تاج پارس برسد و مجازات شود، پس وظیفه تو است که به آنچه می‌گویم رفتار کنی. بار دیگر که او به قصد خواب نزدت آید وقتی اطمینان یافتی کاملاً در خواب است، دست به گوش او بکش اگر گوش داشت بدان که شوهرت سمردیس فرزند کوروش است و گرنه معلوم می‌شود (سمردیس مغ) است.

فدیما، جواب داد: پدر جان، این کاری بسیار خطرناک خواهد بود، زیرا اگر شوهرش گوش نداشته باشد و او در حین جستجوی آن گرفتار شود قطعاً کشته خواهد شد، ولی در هر حال فرمان پدر را اطاعت خواهد کرد. باید در اینجا یادآوری کنم، وقتی کوروش حیات داشت، دستور داد گوشهای این مغ را به واسطه کناهی که مرتکب شده بود ببرند.

آن‌گاه (فیدیما) طبق قولی که به پدر خود داده بود، اقدام کرد. وقتی نوبت هم خوابگی با (مغ) به او رسید (در پارس رسم است، زنان هر مردی از این لحاظ نوبت دارند) او به خوابگاه رفت و همین که مغ عمیقاً در خواب شد، دست به گوشهای او برد و زود دریافت که شوهرش گوش ندارد. بامداد دختر بدون تأخیر نتیجه را به پدر خود اطلاع داد. اوتانس، آن راز را با (اسپاکانه) فرزند (پرکس اسپه) و (گئوبرو) که دو نفر از بزرگان پارس بودند و او به جهات عدیده نسبت به ایشان اعتماد تمام داشت در میان گذاشت و نتیجه کنجکاوای خود را به اطلاع آنها رسانید.

این دو نفر هم چون از آن بابت ظنین شده بودند، حرف (اتانس) را زود باور و با هم توافق کردند که هر کدام یکی از دوستان صدیق خود را برای همدستی در این ماجرا معرفی کنند. اتانس، ویندوفرنه، گبرياس، بغابوخش، و اسپاتینه و یدرنه را معرفی

کردند، بدین منوال عده یاران به شش نفر رسید و به واسطه ورود (داریوش) از پارس که پدرش در آنجا شهریان بود، تصمیم اتخاذ شد که او را نیز در دسته‌ی خود وارد سازند. این هفت تن جرگه‌ای فراهم ساخته با یکدیگر هم قسم شدند، و درباره چگونگی انجام منظور به شور و کنکاش پرداختند. وقتی نوبت گفتار به (داریوش) رسید، اظهار داشت که من تصور می‌کردم تنها کسی هستم که می‌دانم (سمردیس) فرزند کوروش زنده نیست و (مغ) تاج پادشاهی را غصب کرده است، و به همین جهت هم بود که برای و مغ غاصب سراسیمه به شوش آمده است، و افزود حال که معلوم می‌شود، شما نیز این راز را می‌دانید به نظر من باید فوری اقدام کرد چون تأخیر مایه‌ی خطر است و بس.

اتانس جواب داد ای داریوش تو فرزند پدری دلاور هستی، و لابد مثل پدرت نیک شایسته و برازنده‌ای. با وجود این رأی من آنست که زیاد شتاب نکنی و در این کار عجله صواب نیست. آنچه ما را بکار آید، حزم و دانایی است، و باید پیش از اقدام بر تعداد همدستان خود بیفزاییم.

داریوش جواب داد: همگی گوش کنید. اگر طبق نظر (اتانس) رفتار شود کار ما تباه خواهد شد و بعید نیست کسی به طمع سود (مغ) را از ما جرا آگاه و ما را بدست او نابود کند، بهتر آنست که در این کار خطیر شما بی دخالت غیر اقدام کنید و اکنون ترجیح داده‌اید این راز را نزد دیگران فاش سازید، و قصد خود را با من نیز در میان گذاشته‌اید، من فقط یک کلام می‌گویم و بس، باید فوری اقدام کنیم و اگر بگذاریم این کار حتی یک روز به تأخیر بیفتد اطمینان داشته باشید احدی قادر نخواهد بود به من خیانت کند، زیرا که خودم مشت شما را نزد (مغ) باز خواهم کرد.

اتانس، از حالت عجله و هیجان داریوش نگران شده، اظهار داشت: چنین می‌نشاید که می‌خواهی با شتاب تام اقدام کنی و اجازه نمی‌دهی قدری بیندیشیم، بنابراین آیا می‌توانی معلوم کنی برای دستیابی بر (مغ) از چه راهی می‌توان وارد قصر شد؟ البته می‌دانی که همه جا نگهبان هست، و اگر هم خودت ندیده باشی حتماً شرحش را شنیده‌ای. پس بگو چگونه می‌توانیم به اندرون برسیم؟

داریوش پاسخ داد: ای اتانس، بسا چیزها هست که قابل شرح و بیان نیست، فقط باید دید و غالباً گفتن و بیان کردن آسان است، آن هم حرفی که عملی در پی نداشته باشد. شما می‌دانید که عبور از جلو نگهبانها مشکل نخواهد بود، کی می‌تواند مانع ورود افرادی عالی قدر مانند ما بشود. تنها پایه‌ی درباری ما بس است که بگذارند ما وارد شویم، هم از شرمی که نسبت بدان دارند، و هم از ترسی که در ایشان برخواهد انگیخت. از این گذشته من دلیلی موجه برای ورود به دربار دارم خواهم گفت که تازه از پارس آمده‌ام و از پدرم برای شاه پیامی آورده‌ام. هنگامی که برای احراز مقصود دروغ به کار آید، چرا، از توسل به آن امتناع کنیم؟ خواه گفتار ما راست باشد یا دروغ، غرض همه‌ی ما یکی است و طالب انجام منظور خویش هستیم.

اشخاص وقتی دروغ می‌گویند که جلب سودی را در نظر دارند، و به همین دلیل نیز با رفتار درست خود درصدد جلب منفعتی در نظر نبود، میان راستی و درستی چه تفاوتی وجود داشت، دروغگو به همان آسانی راست می‌گفت که درستکار عمل می‌کند. هر دروازه‌بانی که مانع ورود ما نشود، بعداً پاداش خواهد یافت و هر کس که از عبور ما جلوگیری کند فوری دشمن محسوب خواهد شد. ما باید در صورت لزوم حتی با بکار بستن قدرت و زور راه عبور خود را باز و بدون تأخیر اقدام کنیم.

گبر یاس گفت: رفقا، برای نجات دادن تخت و تاج پادشاهی چه فرصتی بهتر از این موقع خواهیم داشت، و یا در صورت شکست و حرمان برانزنده‌تر از این می‌توان جان داد؟ آیا باز باید (مادها) بر پارسیان تسلط یابند، آن هم بوسیله (مغ) گوش بریده؟ شما بلند پایگانی که بر بالین احتضار کمبوجیه حاضر بودید خوب به خاطر دارید و چه نفرین‌های شدید نثار جان پارسیان کرده است. هر گاه بار دیگر زمام قدرت را بدست نیاورند؟ در آن مورد ما اظهارات او را زود باور نداشتیم، زیرا می‌پنداشتیم خالی از غرض نیست، ولی اکنون وضع دگرگون شده است. من پیشنهاد می‌کنم رأی (داریوش) را بکار بسته یک راست به طرف قصر به قصد حمله بر مغ‌ها روانه شویم، همگی یاران با این پیشنهاد موافقت کردند.

وقتی این گفت‌وگو جریان داشت، از سوی دیگر وقایعی اتفاق افتاد. دو برادر مغ،

بعد از اندیشه‌ای بسیار درصدد برآمدند (پراکزاسپه) را با خود همراه سازند، و برای این تصمیم خود دلایلی داشتند. یکی آنکه (کمبوجیه) در اثر تیراندازی و قتل فرزند، پراکزاسپه، نسبت به او گناه بزرگی مرتکب شده بود. از طرف دیگر چون وی در کشتن (سمردیس) پسر کوروش شخصاً دخالت داشته، از این رو مغ‌ها او را به حضور خواندند و برای جلب همکاریش به تلاش پرداخته سعی کردند، از او قول بگیرند که هرگز راجع به تزویر آنها نسبت به پارسیان چیزی بروز ندهد. هر دو افزودند که در ازای آن سکوت مبلغ هنگفتی به او خواهند داد.

پراکزاسپه، موافقت کرد، که در پی آن مغ‌ها پیشنهاد دیگری کردند بدین منوال که همه‌ی پارسیان را پایین قصر فرا خوانند و (پراکزاسپه) از بالای برج کاخ اعلام دارد که پادشاه فعلی (سمردیس) پسر کوروش است. در دستورهایی که مغ‌ها به پراکزاسپه می‌دادند، به این نکته هم توجه و اطمینان داشتند که پارسیان حرف او را بیش از هر کس دیگر باور می‌کنند، چه می‌دانستند که او کشتن (سمردیس) را بارها انکار و همواره نیز اظهار کرده بود که او زنده است. پراکزاسپه با این پیشنهاد نیز موافقت کرد.

سپس مغ‌ها، مردم را پایین قصر فرا خوانده به پراکزاسپه گفتند: که برای اعلام مطلب بالای برج رود. آنچه سپس واقع شد، درست برخلاف منظور حضرات مغ بود، زیرا پراکزاسپه آنچه را که به ایشان وعده داده بود قصداً پشت گوش انداخت، توگویی وجودی به کلی متفاوت شده بود. وی رشته‌ی کلام را درباره نسب و تبار کوروش هخامنش آغاز کرده، دامنه‌ی سخن را به خدماتی کشانید که کوروش برای سرزمین ایران انجام داده بود، و در خاتمه نیز حقیقت را فاش ساخته، افزود که تا آن لحظه محض حفظ جان خود راز بزرگی را مکتوم داشته، ولی سرانجام موقع آن فرارسیده که آنچه در سینه دارد بگوید، پس همه‌ی داستان را آشکار و اظهار کرد که به امر (کمبوجیه) سمردیس فرزند کوروش را نابود کرده است، و دولت پارس اکنون در دست دو (مغ) برادر است و با اشاره به طعن و نفرین کمبوجیه که اگر پارسیان دست غاصبان را کوتاه نسازند و مغ‌ها را به سزای کردار خویش نرسانند، همواره از نعمت خیر و آسایش محروم باشند، خود را از بالای برج با سر به پایین انداخت. این بود پایان

سرگذشت (پراکزاسپه) که در سراسر زندگی خود وجودی شایسته و ممتاز بوده است... (۱)

آنچه را از زبان نویسندگان یونانی می‌شنویم، کوروش بزرگ که بنیان‌گذار امپراتوری پارسه بود، دو پسر از (کاساندان) دختر (فرنس پس) از خاندان هخامنشی داشت که یکی را (کبوجیه) یا کمبوجیه که این نام به زبان مصری (کنبوت و کمبات) و در زبان یونانی (کامبوزس) و در گویش اروپایی (کامبیز) و در فرهنگ اسلامی (قنبسوس و قنباسوس) آمده و دیگری که جانشین کمبوجیه شده بود، (بردیا) یا به زبان یونانی (سمردیس) آمده است.

با نگرش به تندخویی و پندناپذیری کمبوجیه در کارهای او، سمردیس یا بردیا پیوسته از رفتار و کردار او گله داشت و کمبوجیه این گلایه را دشمنی با خود می‌پنداشت، به گونه‌ای که در سفر جنگی خود که به مصر به سال ۵۲۶ ق.م داشت، چون دلیری (بردیا) را آزموده بود، به یکی از سرداران ایرانی بنام (پرکزاسپه) دستور داد که (سمردیس) را نابود نماید و پرکزاسپه او را از میان برداشت، که یکی از مغان مادی پیش از این به انگیزه‌ی این که گناهی از او سرزده، کوروش دستور بریدن دو گوش او را داده بود، از راز نهفته‌ی کشته شدن بردیا آگاه شده و پس از مرگ کمبوجیه خود را (سمردیس = بردیا) خواند، و چون همانندی چهره با بردیا داشت، مردم او را به پادشاهی پذیرفته تا اینکه پس چندین ماه راز او آشکار شد و سرداران ایرانی همانگونه که در بالا به داستان آن پرداخته شده او را از میان برداشته و داریوش نخست پسر ویشتاسپ پادشاه پارس پادشاه کشور ایران شد. هرودت در دنبال آن ماجرا می‌افزاید:

«...در آن میان (هفت یار) وفادار بر آن شده بودند، بی درنگ بر مغها بتازند، پس از ادای فریضه دعا و نیایش برای پیروزی به طرف قصر شتافتند. آنها از سرگذشت (پرکزاسپه) بی اطلاع بودند، و در بین راه شرح ماجرا شنیدند. شنیدن آن خبر ایشان را

از پیشروی باز داشت، تا چنانکه باید و شاید دربارهی وضع جدید بیندیشند. طرفداران (اتانس) عقیده به صبر و شکیبایی داشتند و اصرار ورزیدند که اقدامی نشود تا اوضاع روشن شود. اما (داریوش) و هواخواهانش باز جانب تعجیل را اختیار و با هرگونه تغییر نقشه و تأخیر در اقدام مخالفت کردند و چیزی نمانده بود که آن مشاجره به نفاق و تفرقه بین آنها منجر شود که از حسن اتفاق هفت عقاب در تعاقب دو کرکس در پرواز دیدند، و قوش‌ها با چنگال و منقار کرکس‌ها را می‌دریدند. این پیشامد را به فال نیک گرفتند. پس هفت یار، فوری نقشه داریوش را شعار خویش ساخته با اعتماد جدید به سوی قصر شتافتند.

وقتی به دروازه کاخ رسیدند، آنچه واقع شد همان بود که داریوش پیش بینی کرده بود. قراولان نسبت به واردین بدگمان نشدند، و به مناسبت احترام شأن و مقام ایشان بدون هیچ‌گونه پرسشی حق عبور دادند، توگویی اینان در پناه خدا بودند. ولی در محوطه دربار آنها با خواجه‌سرایان که خبرگزاران شاهی بودند، برخوردند. ایشان این دسته را از حرکت باز داشته پرسیدند، در آنجا چه کاری دارند. ضمناً از قراولان بازخواست کردند که چرا ایشان به اندرون راه دادند. این جلوگیری فقط در طرفه العینی طول کشید. هفت یار که در تعقیب اقدام خود عجله بسیار داشتند، همگی با دلاوری خنجر برکشیدند و خواجهگان مزاحم را نقش بر زمین ساختند و تند و تیز به طرف اندرون دویدند.

در آن موقع هر دو مغ، در حرمسرا بودند و درباره وضعی که با دورویی پراکزاسپه، پیش آمده بود، مذاکره می‌کردند که ناگاه فریاد استمداد خواجه‌سرایان را شنیده از جا پریدند تا معلوم دارند، چه واقع شده است، و چون خود را در خطر دیدند، زود آماده مبارزه شدند، یکی از آن دو فقط فرصتی یافت که دست به طرف تیر دراز کند، دیگری نیزه را برداشته و زد و خورد آغاز شد.

مغی که تیر و کمان برگرفته بود مجالی برای عمل نیافت، زیرا مهاجمان نیک نزدیک آمده بودند ولی (مغ) دیگر از نیزه استفاده و حمله کرد و ران (اسپاتیس) را مجروح ساخت. (اسپاتیس) در ران و (اینترفن) در چشم زخمی شدند. در نتیجه اینتافرن کور

شد ولی زنده ماند.

مغ دیگر نتوانسته بود، با تیرکاری صورت دهد و خود را عاجز دید، به خوابگاهی که در کنار تالار بود گریخت و کوشید در را بروی مهاجمان قفل کند. اما دو نفر از ایشان: داریوش و گبرياس، از دنبال رسیدند. گبرياس مغ را در بازوان خود گرفت، داخل اطاق تاریک بود. داریوش که بالای سر آنها ایستاده بود هر دو را بر کف اطاق نقش بر زمین ساخت و نمی دانست چه بکند، زیرا نگران بود که گبرياس را مضروب سازد. ولی همین که گبرياس از تردید او آگاه شد فریاد کشید چرا بازوانت بیکار است؟ داریوش جواب داد: جرأت ضرب ندارم. و نگرانم که مبادا تو را مجروح سازم. گبرياس خروشید: هیچ نگران مباش، اگر چه هر دو ما هدف واقع شویم. سپس داریوش خنجر خود را فرو برد و خوشبختانه پیکر (مغ) را برید.

وقتی هر دو مغ کشته شدند همدستان، سر ایشان را از تن جدا ساخته به طرف خیابان شتافتند. در حینی که سرها را بر دست داشتند، سر و صدا راه انداختند. آن دو نفر زخمی در کاخ باقی ماندند، زیرا به واسطه خونریزی توان حرکت نداشتند، وانگهی حضورشان در همانجا ضروری بود تا مراقب ارگ باشند. پنج نفر دیگر که مجروح نشده بودند بیرون دویده هموطنان خود را به یاری خواستند و شرح ماجرا را باز گفته، سرها را در معرض تماشای عام گذاشتند. آن گاه به راه افتادند به هر مغی که رسیدند در جا او را کشتند. سایر پارسیان که از داستان دلاوری (هفت یار) اطلاع یافتند، و از نیرنگی که دو (مغ) برادر بر ضد ایشان به کار برده بودند خبردار شدند. زود از حضرات پیروی نموده آنها نیز خنجر در دست به هر مغی که رسیدند امانش ندادند و اگر بواسطه غروب آفتاب کشتار متوقف نشده بود نسل طبقه مغ به کلی از بین می رفت.

سالروز این واقعه در تقویم پارسیان به خط سرخ نوشته شده است. ایشان هر ساله جشنی به این مناسبت برپا می دارند که به (مغ کشان) معروف است، و در آن روز مغی قادر نیست از خانه خارج شود....^(۱)

پیش از این به چگونگی مرگ بردیا (سمردیس) پسر دوم کوروش بزرگ و بر تخت نشستن مگی که خود را به دروغ بردیا نامیده بود پرداختیم و اینک درباره‌ی مغان که گروهی از مردم ماد و پیروکیش زرتشت و از والا پایگان آن دین بودند سخن می‌گوییم: مادها که در بخشهایی از همدان و اسپهان و پریدن (استان چهارمحال و بختیاری کنونی) نشیمن داشتند، از شش تیره‌ی: بوس‌ها، پارتاکنها، استروخاتها، اری سانت‌ها، بودی‌ها و مغ‌ها سازمان یافته بود، شاخه‌ای از آریاییان بودند که آن کشور پادشاهی بدست کوروش بزرگ نزدیک به سال (۵۴۰ ق.م) برچیده شد و شاهنشاهی هخامنشی پارسی جای آن کشور را گرفت.

کوروش بزرگ سالها بر کشورهای (میان رودان = بین النهرین) مانند: بابل، آشور، نینوا، سومر و آکاد و مصر فرمانفرمایی داشت که پس از کشته شدن بدست مردم (سکایی) پادشاهی به پسرش کمبوجیه رسید و او چون درگذشت چنان که گفته شده پادشاهی ایران را مردی از تیره (مغان) مادی به نام (گئوماتا) به این بهانه که او بردیا پسر کوروش است و همانندی چهره نیز با بردیا داشته بود، بدست گرفت تا این راز دروغ گفتن او آشکار شده و بدست داریوش یکم هخامنشی و دیگر سرداران ایرانی کشته و پادشاهی او سرنگون گردید؛ گیرشمن در این باره می‌نویسد:

«....(داریوش ۴۸۶-۵۲۲ ق.م): پایان یافتن کار(گوماتا) در نظر پادشاه جوان، هنوز مفهوم استقرار صلح را در کشور نداشت. در مدتی قریب به دو سال، وی مجبور بود اسلحه در دست، با غتشاشاتی که در همه جوانب شاهنشاهی او ایجاد شده بود بجنگد. داریوش خاطره موفقیت خود را پایدار کرد، بدین معنی که دستور داد بر روی تپه‌ای، مرتفع که در کنار جاده کرمانشاه به همدان واقع است، در حدود چهل متر بالای زمین لوحه‌ای برجسته و عریض حجاری کنند. در این لوحه پادشاه تحت حمایت خدای بزرگ (اهورامزدا) که به شکل نیم تنه‌ی قرص خورشید بالدار تجلی می‌کند، دیده می‌شود.

در پی پادشاه دو نگهبان مسلح هستند، و داریوش با پای خود، بردیای دروغین، هشت پادشاه دروغین مغلوب، طناب بسته صف کشیده‌اند. در اطراف این بنا روی

ستون‌های متعدد داستان عصیان آنان و غلبه بر ایشان حک شده است. متن کتیبه که به زبان‌های: (پارسی باستان، بابلی و عیلامی) انشاء شده می‌رساند که داریوش نهمین پادشاه هخامنشی چیش پیش، سپس کوروش اول، کمبوجیه اول، کوروش دوم، و کمبوجیه دوم از یک سو، اریامنه و ارشامه از سوی دیگر؛ و این قول با آثار دیگری که اکنون شناخته شده تطبیق می‌کند. داریوش می‌گوید:

«اهورامزدا و بغان دیگر مرا یاری کردند.» پادشاه جدید درخواست یاری از خدای بزرگ کرد و خود را جانشین قانونی (کمبوجیه دوم) که بلاعقب مرده بود، معرفی نمود. متن مزبور به نظر می‌رسد که توسعه فتنه و آشوب را حقیر نشان داده باشد. حقیقت امر جز این است. عملاً مجموعه شاهنشاهی بر اثر اغتشاشات آشفته گردید، حتی پارس هم از این آشوب‌ها برکنار نماند و به نظر می‌آید که وضع مجدد مالیاتها که به دستور بردیای دروغین بخشوده شده بود، موجب عدم رضایت گردیده باشد. سیاست بسیار آزادی خواهانه کوروش بلاثر بود؛ فقط هشت سال پس از مرگ او، می‌بایست شاهنشاهی ایران را بر شالده‌ای دیگر بنا نهاد.

داریوش نسبت به دشمنان خود گریز بود. شکست شورش دامنه‌دار عاصیان بدین علت بود که آنان نقشه‌ای متحد نداشتند. هر پادشاه به خاطر هدفهای خود کار می‌کرد، هر کدام جداگانه به دست داریوش شکست خوردند و اعدام شدند.

در عیلام، اغتشاش-بزودی سرکوب شد، اما قضیه عصیان (نیدینتوبعل) که در بابل خود را خلف (نبونید) اعلام کرد و خویشان را به نام شاه (بخت النصر سوم) معرفی نمود، بدین آسانی نبود و وصول به پایتخت وی، که که جهازات قوی و سپاهی مهم در ساحل غربی دجله از آن دفاع می‌کردند، مشکل بود. داریوش پس از آن که مدتی را در آنجا سپری کرد، ناگهان از شط عبور نموده و سپاهیان بابل را مغلوب و شهر را حصار گرفت.

در همین موقع دومین اغتشاش در سوزیان (شوش) ایجاد شد. (مرتیه) خدعه‌گر پارسی در آن جا پیش از رسیدن داریوش هلاک گردید. حوادثی که در شمال (ماد) و ارمنستان می‌گذشت بسیار سخت بود. شخصی بنام (فرورتیش) خود را از اعقاب

(کیاکزار) و به عنوان پادشاه (ماد) اعلام کرد. داریوش، با وجود این که قوای ضعیفی در اختیار داشت، مجبور گردید قسمتی از لشکریان خود را که بابل را در حصار داشتند، جدا کند و به فرماندهی سرداران خود به جنگ فرورتیش بفرستد. محاربه آنجا مانند محاربه ارمنستان به نتیجه‌ای منجر نشد، تا زمانی که داریوش، پس از تسخیر بابل به شخصه به عملیات اقدام کرد. فرورتیش مغلوب گردید، و تا (ری) نزدیک تهران مورد تعقیب قرار گرفت. او را اسیر و مثله کرده در همان‌جا به دار آویختند مع هذا این سرمشق مادی دیگر را مانع نشد که (ساگارتیان) قبیله ماد شمالی را بترانگیزد. سرنوشت او نظیر سرنوشت فرورتیش بود. اشکالاتی هم که داریوش در مشرق در پیش داشت، کم نبود؛ و یشتاسپ پدر شاه و شهربان ایالات (پارت) و گرگان، دلیرانه با یاغیان جنگید. شهربان (بلخ) با عاصیان (مرو) محاربه کرد. در پارس شخصی به نام (هیزداته) خود را (بردیا) معرفی کرد؛ وی مغلوب شد و با طرفدارانش اعدام گردید.

برخی از علاقمندان او (رخج) را به شورش درآوردند، و محاربات ضد آنان به شهر (کیبسی) بلگرام حالیه در شمال کابل، در دامنه‌ی هندوکش واقع است، رسید. عصبانی جدید در بابل ظهور کرد، شخصی دیگر خود را (بخت نصر) معرفی نمود و یکی از سرداران داریوش او را مغلوب کرد.

داریوش قریب دو سال از آغاز سلطنت خود را در این محاربات گذرانید. نوزده پیکار کرد، و نه پادشاه را مغلوب نمود؛ ولی لرزه‌هایی که بر پیکر شاهنشاهی وارد آمد، به نواحی غربی‌تر سرایت کرد و محقق است که شهربانی مانند (اریاند) که از طرف کمبویجه در مصر منصوب شده بود، علناً خود را مخالف پادشاه معرفی نکرد، ولی رفتارش طوری بود که کوچکترین تزلزل تاج و تخت سلطنت ممکن بود محرک او در اعلان استقلال گردد. داریوش شخصاً به مصر رفت و بفرمود تا او را بکشند و برای آرام کردن ملت دستور داد اقداماتی به عمل آوردند، و روحانی بزرگ (سائیس) به شغلی مهم گماشت. وضع در آسیای صغیر بهتر از جاهای دیگر نبود: در آن جا شهربانی به نام (اریتس) به نظر می‌رسد که به علت مشکلاتی که پادشاه در این موقع دچار آن‌ها بود، موقع را برای استقلال خویش مناسب دیده و قوامی امدادی را از حرکت بازداشته بود.

او را نیز اعدام کردند.

حتی (یهودیه) کوچک هم آرام نماند. هواخواهان سلطنت موروث، موقع را برای دیدن آن یکی از اخلاف (داود) شاید (زردبابل) را به تخت نشانند مناسب دیدند و به اقدام پرداختند. عالی رتبه پارسی که مأمور نظارت در آن مملکت بود اعمال مربوط به تعمیر معبد را متوقف کرد. یهودیان سفیری نزد داریوش فرستادند، و داریوش حق ملت (یهود) را برای تجدید ساختمان معبد خویش طبق طبق فرمان کوروش تصدیق کرد. مطابق متنی که در اسناد سلطنتی در همدان یافت شده، داریوش دستور اجرای آن را داد، ولی این امر مانع اتخاذ تصمیماتی شدید ضد فرقه (داودیپان) نگردید، ولی جامعه یهودیان روحانی بزرگی را قرار داد، و بدین وجه، مملکتی مبتنی بر روحانیت ایجاد کرد. عملیات مربوط به تجدید ساختمان و تعمیر معبد، بار دیگر آغاز شد، و در سال (۵۱۵ ق.م) به پایان رسید. جاده مصر نیز امن گردید...^(۱)

با نگرش به گزارشهای پیشین از خودگذشتگی فدیما، ابر زنی که شناسایی او انگیزه اش بازگشت پادشاهی به هخامنشیان گردید، خاندان هخامنشی بار دیگر پادشاهی بزرگ خود را زنده و گسترش داده که این بازگستری و زنده گری را فدیما دختر اتانس از سرداران ایرانی انجام داده است که می توان کار بزرگ این زن تاریخ ساز را ستوده و او را در شمار زنان بزرگ تاریخ جا داد.

آتوسا دختر کوروش بزرگ

یکی از بزرگ زنانی که نامی پرآوازه در داستانهای ایرانی هخامنشی و کشور یونان دارد، آتوسا دختر کوروش بزرگ و همسر کمبوجیه برادر خود می باشد. که پس از مرگ کمبوجیه بزور زن گئوماتای مغ یا بردیای دروغین گردید و کشته شدن سمردیس (بردیای دروغین) زن داریوش یکم شد. درباره ی دانش سیاسی و کارایی او داستانهای چینی آمده است:

دموکرس پزشک - در همان حینی که دارایی (اوریتوس) را جمع آوری و به (شوش) حمل می‌کردند، یک روز وقتی که شاه در شکارگاه از اسب خود پیاده می‌شد، پایش شکست و آن تابیدن مفصل پا بسیار دردناک بود. داریوش از مدت‌ها پیش چند حکیم‌باشی (پزشک) ممتاز مصری همیشه در خدمت خود داشت. پس به این حضرات مراجعه شد. اما آنها ضمن تلاش خود به منظور تسکین دادن درد به قدری پای پادشاه را تکان دادند که به راحتی داریوش بیفزود، و هفت شبانه روز از شدت درد یک دم خواب در چشم او نگشت و پادشاه سخت بیمار افتاد.

اما روز هشتم از شخصی که خود او هم مطلب را در (ساروس) شنیده بود، راجع به استادی و مهارت (دموکرس) اطلاع یافت، و فرمود او را در پیشگاه بیاورند. آن بیچاره را با وضع و حالی نزار در میان زندانیان (اوریتوس) و با لباس ژنده در غل و زنجیر به دربار آوردند. وقتی به خدمت رسید، داریوش از او پرسید آیا از کار پزشکی سررشته دارد؟ دموکرس پاسخ منفی داد زیرا می‌ترسید اگر حرفه خود را فاش سازد دیگر نتواند به وطن خود بازگردد. شاه فرمود تازیانه و میله‌های نوک تیز بیاورند. همین دستور کافی شد که اعتراف کند، در آن زمینه مهارت مختصری دارد، زیرا سعی داشت وانمود کند معلومات طبی او ناقص است و فقط در اثر همکاری با یکی از پزشکان مهارت مختصری در آن زمینه یافته بود. در هر حال داریوش شاه معالجه خود را به عهده او گذاشت. دموکرس به جای طرز کار خشن و عادی اطبای مصری، با شیوه معالجه یونانی کاری کرد که داریوش کمی بیاسود و به زودی کاملاً معالجه شد.

داریوش، باور نمی‌کرد قادر شود بار دیگر بر پای خود بایستد، به قصد پاداش دو رشته زنجیر طلا به او مرحمت کرد، به همین مناسبت دموکرس، معروض داشت مگر اراده شهریاری آنست که با وجود معالجه شاه گرفتاری او دو برابر شود.

این حرف داریوش را خوش آمد و بی‌درنگ او را به حرمسرا فرستاد. وقتی خواجه سرایان به بانوان اطلاع دادند، او همان کسی است که پادشاه را از خطر نجات داد، هر یک از ایشان جام‌های لبریز از سکه‌های زر از صندوق بر گرفته به (دموکرس) هدیه کردند و نقدینه او به قدری زیاد شد که یکی از پیشخدمتان (میتسون) نام با جمع آوری

سکه هایی که از کاسه ها فرو ریخته بود، ثروتی هنگفت اندوخت.

دموکرس، شهر زادگاه خود را ترک و به قصد فرار از خلق و خوی خشن پدر خویش به دستگاه (پولیکرات) پناه برد، و چون از رفتاری که در آنجا نسبت به او می کردند دل خوشی نداشت این محل را هم ترک کرده ابتدا به (اگینا) عزیمت کرد و در همان سال اول اقامت بهترین جراح جزیره به شمار آمد، اگر چه برای کار خود ابزار لازم فراهم نداشت.

در سال دوم اقامت سکنه آنجا شغل رسمی با مقرری ثابت به مبلغ صد مینا (سکه نقره معادل تقریباً ۴۰۰ لیره م.) به او دادند. در واقع بیشتر به واسطه موفقیت دموکرس بود که (کروتونی) شهرتی یافتند. معالجه داریوش در شکارگاه وقتی اتفاق افتاد که پزشکان (کروتونی) در سراسر یونان بهترین اطباء به شمار می رفته اند. همانطوری که (آرگسی ها) نیز بهترین نوازندگان محسوب می شدند.

پس از معالجه داریوش، دموکرس را در سرای بزرگی اقامت دادند. او بر سفره شاهی می نشست، و از تمام مزایا بهره مند ولی از یک بابت بیچاره و دردمند بود، چه اجازه بازگشت به یونان را نداشت. در آن روزها چیزی نمانده بود کار پزشکان (مصری) که از معالجه شاه عاجز مانده و از پزشک یونانی شکست خورده بودند، تباہ شود، اما نفوذ دموکرس در دربار شاهی به قدری زیاد بود که در اثر وساطتش ایشان آزادی خود را باز یافتند. مثال دیگری از نفوذ سرشار او آزاد شدن یک غیبگویی حرفه ای از مردم شهر (الیس) بود که نگون بختی (پولیکرات) دامنگیر او نیز شده بود، و به حالتی بسیار پریشان در زندان می زیست.

اما سرگذشت دموکرس، سر دراز داشت. به زودی بعد از آنکه جریان (آتوسا) دختر کوروش و و ملکه داریوش را دنبلی (سعله) در سینه ظاهر شد و زخم سرباز کرد و بدتر شد. تا وقتی که ناخوشی او جزئی و مختصر بود شرم و حیا مانع بود که بانو گرفتاری خود را بروز دهد و یا در آن باره به کسی چیزی اظهار کند، ولی همین که ناراحتی او شدت یافت و سخت بیمار افتاد ناچار دنبال (دموکرس) فرستاد و به او اجازه معاینه داد.

او معروض داشت امکان معالجه هست، اما پیش از این که خدمتی انجام دهد خواست که گرامی بانوی شاه سوگند یاد کند که پس از شفا آنچه او درخواست کند، اجابت فرماید و زود افزود البته چیزی ناروا نخواهد خواست. با این شرط و قرارداد دموکرس به معالجه پرداخت و موفق شد. آنگاه آرزوی خود را بی کم و کاست به ملکه عرض کرد. همان شب وقتی که داریوش به اندرون آمد (آتوسا) سر صحبت را به شرح زیر باز کرد:

«سرور من، با منابع بیکرانی که در ید اختیار خویش داری، بنا وجود آن چرا به گسترش قدرت و نفوذ دولت ایران نمی پردازی؟ مردم خواهند پنداشت که سودای جنگ در سر نداری. بدون تردید، مردی نیرومند و برنا چون تو شهریار که منابع سرشار دارد باید به اقدامات خطیر همت گمارد، تا ایرانیان را مسلم شود که وجودی بسیار شایسته فرمانروای آنهاست.

در واقع به دو دلیل باید این حالت وقفه و رکود زود خاتمه یابد: یکی از آن جهت که نه فقط به پارسیان ثابت شود که رهبر ایشان وجود بزرگواری است، بلکه اگر ایشان را به جنگ و ستیز سرگرم سازی و قوای آنها صرف شود، به واسطه آشفتگی خیال دیگر امکان و مجالی برای سرکشی و قیام نخواهند داشت. حال که جوان و نیرومند هستی هنگام عمل و اقدام است زیرا که با رشد بدن، نیروی دماغی بیشتر می شود، ولی هر چه سن و سال انسان پیش رود به همان نسبت توانایی جسمانی او کاهش می یابد و مغز آدمیزاد خرف و کودن می شود، و از قدرتش کاسته خواهد شد.»

اینها البته مطالبی بودند که (دموکرس) به (آتوسا) یاد داده بود. داریوش در پاسخ اظهار داشت: آنچه گفתי درست همانست که من در سر دارم و در صدد هستم بر روی (بغاز) بین آسیا و اروپا (بسفور) پل بسازم. و به طایفه (سکاها) بتازم و خواهی دید که این کار به زودی انجام خواهد شد.

آتوسا افزود: خداوندگارا، عجلتاً خاطر خویش را به مسئله سکائیان مشغول مدار، آنها همیشه در ید قدرت شاه خواهند بود. آرزوی من اینست که (یونان) را مسخر سازی من راجع به زنان آن دیار بسا چیزها شنیده‌ام. و علاقه دارم دختران اسپارتی را در

خدمت داشته باشم، و دخترانی هم از (آرگوس و اتیکا و کورنث) ندیمه‌های من باشند. سرورا، شخصی هم در دسترس ماست که می‌تواند بیش از هر کس دیگر راجع به یونان اطلاعات جامع در اختیار پادشاه بگذارد و راهنمایی مفیدی باشد، منظورم پزشکی است که پای سرورم را معالجه کرده است.

داریوش جواب داد: بانوی من، آن کنم که دلخواه توست و یونان را نخستین هدف خواهم ساخت؛ اما بهتر است بدو دسته‌ای از پارسیان را به منظور اکتشاف و تحقیق روانه‌ی یونان و شخصی را هم که نام برده‌ای راهنمای ایشان کنم، تا از هر چه می‌شنوند و می‌بینند گزارش جامعی فراهم سازند، آن‌گاه که اطلاعات لازم به دست آمد جنگ را شروع خواهم کرد.

به فرمان شاهی اقدامات زود آغاز شد، زیرا روز دیگر در طلوع آفتاب پادشاه پانزده نفر از پارسیان سرشناس و به نام را مأمور کرد تا سراسر کرانه‌های یونان را با کشتی سیر کنند و دموکرس هم همراه و راهنمای ایشان باشد و تأکید کرد مبادا (دموکرس) فرار کند و به خود او دستور فرمود آنچه لازم خدمت و راهنمایی است انجام دهد و سپس به پارس مراجعت کند و افزود که اثاث البیت خود را همراه برداشته به رسم ره‌آورد سفر به پدر و برادرانش اهداء کند و فرمود در بازگشت اثاثیه‌ای دو چندان بهتر و گران‌بها تر فراهم خواهد داشت و مرحمت دیگری هم کرد، چون یک کشتی محتوی انواع کالاهای قیمتی با آنها فرستاد.

من گمان نمی‌کنم که داریوش وقتی آن وعده‌ها را می‌داد جز حسن نیت و بیان حقیقت نظری داشته است، ولی با وجود این دموکرس، پنداشت که آن اقدامات بهانه‌ای بیش نیست و بدان وسیله پادشاه می‌خواسته از قصد باطنی پزشک آگاه شود. پس به جای اینکه آنچه را داریوش وعده فرموده بود، با طیب خاطر بر دیده اطاعت گذارد، اظهار داشت: ترجیح می‌دهد اسباب خانه‌اش همانجا بماند تا در مراجعت مورد استفاده قرار دهد.

اما کشتی و محمولات آن، ارمغانهای برادرانش را که داریوش شاه مرحمت کرده بود، با خود ببرد. پس از دریافت اوامر شاهی دموکرس، و پارسیان راهی کرانه دریا

شدند. در صیدا (فنیقیه) ایشان بدون درنگ در جهاز جنگی مستقر و یک کشتی تجارتي هم پر از اجناس فراهم ساختند و همین که تمام وسایل سفر دریایی مهیا شد، به مقصد یونان عزیمت و در خط سیر خود گزارش جامعی از آنچه جالب نظر بود فراهم کردند و سرانجام تا ترانتوم (درایتالیا) پیش رفتند.

در آنجا (آریستوفیلد) شهردار محل شرط ارادت را نسبت به دموکرس معمول داشت و بادبان کشتیها را برداشته، پارسیان را به عنوان جاسوس دریند کرد. از این رودر حینی که آن عده گرفتار شده بودند، دموکرس به مقصد (کروتون) واقع در جزیره ساموس، فرار کرد و همین که به سلامت به شهر و دیار خود رسید آریستوفیلد، زندانیان را آزاد و کشتیها را آماده حرکت کرد. پارسیان در تعاقب دموکرس راه دریا را پیش گرفتند و در بازار شهر (کروتون) او را یافته دستگیر کردند. جمعی از سکنه شهر از ترس دولت ایران در صدد بودند در دستگیری و استرداد او همکاری کنند، اما عدهای دیگر از دموکرس حمایت کردند و با چوب و چماق بر سر پارسیان ریخته سخت کوشیدند او را فرار دهند. پارسیان سعی کردند به این جماعت بفهمانند که مقصود ایشان نجات دادن یک برده فراری است، و بر آنها بانگ زده می گفتند: هیچ می دانید چه می کنید؟ آیا می پندارید داریوش شاه این گستاخی شما را نادیده خواهد گرفت؟ اگر این شخص از دست ما بگریزد، شما را چه سودی بدست خواهد آمد؟ آیا تصور نمی کنید در صورت وقوع جنگ شهر خودتان هدف اصلی و این ناحیه اولین محلی خواهد بود که تار و مار خواهیم کرد.

اما این تهدیدات نتیجه ای نداشت، پس ناچار نه فقط دموکرس بلکه کشتی حامل بار را که همراه آورده بودند رها ساخته به آسیا بازگشتند و چون راهنمای خود را از دست داده بودند از آن پس، دیگر اوقات خود را صرف بررسی وضع سواحل یونان نکردند. قبل از بازگشت این حضرات، دموکرس از آنها تقاضا کرد به داریوش شاه معروض دارند که وی خواسته که با دختر (میلو) قهرمان کشتی که در دربار ایران نیز به همین عنوان شهرت داشته ازدواج کند. به عقیده من دموکرس کار زناشویی خود را با آنکه اقدام پرخرجی بوده جلو انداخته بود تا به داریوش شاه نشان داده باشد که وی در وطن خود

نیز مثل خارجه آدم سرشناسی است.

پس از عزیمت از کروتون، کشتی ایشان در ساحل (لاگوی) دچار توفان شد و پارسیان به نام (گیلوس) که یک تبعیدی از اهالی (تورانت) بود به ایران بازگشتند. داریوش شاه در بازگشت به پارس به این نفرات فرمود هر درخواستی که گیلوس داشته باشد اجابت شود.

وی بعد از شرح بدبختی‌های سیاسی خود گفت: ارزو دارد به تورانت (در ایتالیا) باز گردد، و چون نگران بود که شاید داریوش برای حمایت او جهاز جنگی بفرستد و بدین وسیله اسباب زحمت همشهری‌های وی فراهم شود، عرض کرد ترجیح می‌دهد در احراز مقصود فقط اهالی (کنیدوس) او را یاری کنند، و می‌پنداشت که فقط دستیاری آنها برای پیشرفت کارش کافی باشد، زیرا سکنه کنیدوس و تورانت با هم روابط حسنه داشتند. داریوش با درخواست او موافقت کرده به کنیدوس فرمان فرستاد که از همراهی به او کوتاهی نشود. دستور اجرا شد. ولی اهالی از ترغیب سکنه (تورانت) در بازگشت دادن تبعیدی مزبور امتناع ورزیدند، چه نیروی ضروری برای پیشرفت منظور گیلوس فراهم نداشتند. پارسیانی که راجع به ایشان در این جا سخن به میان آمده است، اولین نفراتی بودند که از قاره آسیا به سرزمین یونان آمدند و غرض ایشان هم جمع‌آوری اطلاعات برای هدفی بود که مذکور افتاد.

وقایع بعدی به تسخیر جزیره (ساموس) منجر شد، و انجا اولین نقطه در داخل یا خارج از جهان یونانی بود که به دست دولت داریوش افتاد. هنگام لشکرکشی کمبوجیه به مصر، بسیاری از یونانیها به جهتی از جهات به آن سرزمین سفر کرده بودند. برخی‌ها به مصر چنان که طبیعی است، قصد تجارت داشتند، بعضی برای مزدوری و خدمت نظامی و بعضی‌ها نیز بدون تردید فقط به منظور سیاحت و کنجکاوی رفته بودند.

در میان دسته‌ی جهانگرد یک نفر (سیلوسون) نام بود که خوش طالعی فوق العاده در سرنوشت خویش داشت. وی هنگامی که بالاپوش خوشرنگ درخشانی بر تن داشت از کوچه‌ای در شهر منفس (پایتخت باستانی مصر) می‌گذشت، در همان وضع و حال بود که توجه داریوش را که در آن وقت جزو دسته نیزه داران کمبوجیه بود و هنوز

نام و نشانی نداشت جلب نمود. داریوش علاقه ناگهانی عجیبی به تحصیل آن ردا نشان داد، پس به (سیلوسون) نزدیک شده برای تصاحب آن پیشنهاد خرید داد. سیلوسون که دید داریوش شیفته آن روپوش شده است، در پاسخ گفت به هیچ قیمتی آن را نخواهد فروخت، ولی او افزود: اگر داریوش خواستار آنست تقدیم خواهد کرد. داریوش از او تشکر و مراد خود را حاصل کرد.

وقایع بعدی شاهد بارز دیگری است که تقدیر آن بود که سیلوسون، چنان پاسخی بدهد هر چند که شاید در آن حین و حال می پنداشته که در اثر نادانی، ردای قیمتی خود را از دست داده است.

بعد از چندی کمبوجیه درگذشت و داریوش با قیام هفت یار جانشین او گشت. و روزگار به کلی دگرگون شد، چه خوشبختانه (سیلوسون) شنید آن کس که او در مصر بالاپوش خوش نقش و نگار خود را به وی بخشیده بود، بر تخت شاهی ایران جلوس کرده است. پس با شتاب راه (شوش) را در پیش گرفت و به درگاه آمد و مدعی شد که نسبت به پادشاه خدمت و نیکی کرده است. داریوش دستور داد سؤال شود، این شخص کیست و فرمود چون تازه بر تخت نشسته است، حتماً ممکن نیست مرهون خدمت کسی از یونانیان باشد، چه هنوز هیچ کس از ایشان به ایران نیامده بود و به یاد ندارد اصلاً امتنان و وامی نسبت به هیچ فرد یونانی داشته باشد. باری فرمود او را به حضور آوردند تا معلوم شود موضوع چیست.

افراد گارد، سیلوسون را به پیشگاه آوردند. وقتی ترجمان‌ها پرسیدند او کیست و چه نیکوکاری در حق پادشاه کرده است، وی تقدیم بالاپوش را یادآوری کرد. داریوش به او اظهار داشت: ای راد مرد گرامی تو سخی‌ترین فرد روزگار هستی، زیرا که وقتی من نام و نشانی نداشتم، چیزی عزیز به من بخشیدی که اگر چه چندان مهم نبود، ولی در آن موقع بسیار خشنود و سپاسگزار شدم و اکنون هم برای من یادگاری ارجمند است. من در ازای آن به قدری سیم و زر به تو خواهم داد که از حد شمار بیرون باشد تا هیچ گاه پشیمان نباشی که روزی به داریوش پور و یشتاسپ نیکی کرده‌ای.

سیلوسون عرض کرد اعلیحضرتا: من سیم و زر نمی خواهم بلکه استدعا (ساموس)

جزیره زادگاهم را تسخیر فرمایم. آنجا از وقتی که (اوریلوس) پلیکرات برادرم را به قتل رسانید در دست یکی از بندگان ما افتاده است. امیدوارم ساموس مرحمتی شاهانه به چاکر باشد ولی تمنا دارم برای تأمین این منظور کسی در آن جزیره مقتول و اسیر نشود. داریوش درخواست سیلوسون پذیرفت و به فرماندهی (اتانس) یکی از هفت یار لشکری به آن دیار فرستاد و فرمان داد، آنچه تقاضای اوست انجام شود. پس اتانس، به قصد اجراء دستور به نقاط ساحلی رفت. زمام اختیار (ساموس) را میاندریس در دست داشت، همان کسی وقتی پلیکرات جزیره را ترک می‌کرد، او را مباشر امور قرار داده بود. هنگامی که او درگذشت پلیکرات آگاه گشت می‌خواست تا سز جد امکان در زمینه‌ی استواری و اجرای عدالت و حفظ منافع عام اقدام کند، ولی بدبختانه تقدیر غیر از آن بود که وی تدبیر کرده بود.

اولین کاری که کرد به نام (ژئوس) آزادی بخش معبدی در بیرون شهر ساخت که هنوز در آنجا دیده می‌شود. سپس همه سکنه (ساموس) را احضار و به ایشان خطاب کرد: شما هم مثل من میدانید که روح پلیکرات و قدرتی که او مظهرش بود به من تعلق یافته بنا بر این صورت تمایل می‌توانم زمامداری جبار باشم، تاکنون من آنچه را که از ناحیه دیگران نمی‌پسندیده‌ام از عمل به آن احتراز کرده‌ام، من نه با طرز کار پلیکرات موافق بودم و نه رفتار آن کسانی را می‌پسندم که مانند او سعی دارند با قدرت و زور بر مردم حکومت کنند.

اکنون که پلیکرات از دنیا رفت، قصدم آنست که اختیارات خویش را به شما تفویض کنم، و از لحاظ قانون با همه شما برابر باشم. آنچه توقع دارم مبلغ شش تالان از دارایی شخصی پلیکرات است به علاوه سرپرستی معبد (ژئوس) را برای خود و اعقابم خواستارم. این امتیازات مرا نیک رواست، چه هم معبد خود را بنا کردم و اکنون نیز نعمت آزادی را به خودتان تفویض می‌کنم.

ناگهان یکی از حضار مردی ناشناس به نام (تلسارخوس) از جا برخاسته فریاد کشید: عجب، چه سخنرانی دلپذیری که از سرکار شنیدیم، توننه فقط اصلاً شایستگی حکومت بر ما را نداشته‌ای بلکه باید مبلغی را که دست تصرف بر آن گذاشته‌ای پس

بدهی. همین اندک تهدید کافی نمود که (میاندریوس) دریابد اگر زمام امور را از دست رها کند بی شک فرد دیگری بر آن دست خواهد گذاشت. پس تغییر رأی داده تصمیم گرفت، اختیارات خویش را کماکان نگاه دارد. سپس به ارگ شهر عقب نشینی و عناصر سرشناس را یکی پس از دیگری به بهانه‌ی ارائه حساب شخصی خود دعوت و همگی را در غل و زنجیر کرد.

به زودی پس از آن ماجرا (میاندریوس) بیمار شد و برادرش (لوکارتوس) که می‌پنداشت مرگ او نزدیک شده است، به منظور تسهیل استقرار خود همه زندانیان را سر برید و همین واقعه نشان می‌داد که اهالی (ساموس) عشق و علاقه‌ای به آزادی نداشتند. در نتیجه هنگامی که پارسیان به ساموس وارد شدند، تا سیلوسوس فراری را در آنجا مستقر سازند، کسی ضد ایشان برنخواست. میاندریوس و طرفدارانش اعلام کردند که بر طبق شرایطی حاضرند جزیره را رها سازند. اتانس، این شرط را پذیرفت و در این باره قول و قرار مبادله شد، سپس نجبای پارس به قصد استراحت بر کرسی‌های اختصاصی که به خاطر ایشان در مقابل ارگ شهر نهاده شده بود جلوس کردند.

میاندریوس، برادر مجنونی داشت به نام (خاریلوس) که در اثر کارزشتی که مرتکب شده بود به زندان افتاد. وقتی که او از مآوقع اطلاع یافت سر از میله‌های زندان بیرون آورده، چون مشاهده کرد اشراف پارس در نهایت آرامش خیال بر کرسی‌های رسمی نشسته‌اند، فریاد کشید که حرفی مهم دارد که باید به میاندریوس بازگوید و با داد و فریاد و کلمات درشت برادر خود را سرزنش و تحریک کرد که بر سر پارسیان بریزند و کار ایشان را کاملاً بسازند.

وی با لحن پرخاش و صدای بلند اظهار داشت: «تو عجب آدم ترسویی هستی و آنقدر هنر و همت نداری، این اجانب را که از وطن و خانه‌ات بیرون خواهند کرد مجازات کنی، در صورتی که طرفه العینی می‌توانی ایشان را از میان برداری و اگر خودت از آنها باک داری اختیار سربازانت را به دست من بسپار تا مزد ایشان را که جسارت ورزیده و این جا آمده‌اند، در کف آنها بگذارم و راجع به خودت هم تعهد

می‌کنم بدون هیچ‌گونه صدمه در نهایت سلامت از جزیره بروی.»
 میاندریوس، با پیشنهاد برادرش موافقت کرد، و به نظر من نه از آن جهت که عقلش ناقص بوده، و خیال می‌کرده او می‌تواند در برابر نیروهای نظامی ایران برخیزد، بلکه از آن کار غرضی در سر داشته زیرا به هیچ وجه میل نداشته خشم پارسیان را بر ضد (ساموس) برانگیزاند، و می‌خواسته زمام امور جزیره در آشفستگی تمام به سیلوسون تحویل شود و خوب هم می‌دانست، اگر چنانکه باید و شاید با پارسیان خوش رفتاری نشود آتش خشم ایشان روشن خواهد شد. راجع به وضع خودش نیز اطمینان داشت هر وقت اراده کند قادر است که به وسیله نقبی که فراهم ساخته بود و ارگ شهر را به دریا مربوط می‌ساخت کاملاً بی‌خطر جزیره را ترک کند.

بدین منوال میاندریوس، از راه دریا (ساموس) را پشت سر گذاشت و برادرش خاریلوس سربازان را بسیج کرده و دروازه‌های شهر را بگشود. آنها بر سر اشراف پارسی که با آسودگی خیال بر کرسی‌های دولتی در خارج شهر آرمیده بودند، و می‌پنداشتند که کارها از هر جهت به کام است ریختند. این سرکاران غافلگیر و همگی کشته شدند.
 در این گیر و دار سایر نفرات پارسی به صحنه کارزار آمدند، سربازان خاریلوس در زد و خوردی که پیش آمده بود، در تنگنا افتاده به درون استحکامات خود عقب نشینی کردند. وقتی اتانس، متوجه تلفات سنگین پارسیان شد فرمان شاهی را که قبل از لشکرکشی دریافت کرده بود که هیچ یک از سکنه (ساموس) دستگیر یا مقتول نشود، و جزیره بدون لطمه به سیلوسوس تحویل شود، عمداً پشت گوش انداخت و به سربازان دستور داد با هر کس خرد یا کلان که برخورد کنند آنها را بی دریغ از دم تیغ عبور دهند. فرمان اجرا شد و در حینی که دسته‌ای از نفرات پارسی ارگ را محاصره می‌کردند، بقیه در گوشه و کنار همه کس و همه چیز را تار و مار کردند.

شورش بابل

میاندریوس، پس از فرار در جزیره در کشتی راه (اسپارت) را در پیش گرفت و آنچه اجناس قیمتی از جزیره بیرون آورده بود همراه برد. در ورود به مقصد (کلثومنس) فرزند

اناکساندرید، پادشاه اسپارت به شرح زیر استمداد کرد: وی بر سفره طعام جام‌های نقره و طلا فرا نهاد و در حینی که پیشخدمتان سرگرم تمیز کردن ظرفها بودند با کلثومنس، سر صحبت را باز کرد تا او را به ورود در خانه‌ی خود ترغیب کند و هر بار که کلثومنس با تماشای آن جام‌ها زبان به تعریف می‌گشود میاندریوس از او خواهش می‌کرد آنچه دلخواه اوست برای خود بردارد. کلثومنس با آنکه دو سه بار دچار وسوسه شدید شده بود، باز خودداری فوق العاده نشان داد و از قبول پیشنهادهای او امتناع کرد و چون اطمینان داشت ممکن است میاندریوس با تعارفات مشابهی از سایر خطرات پارسی استمداد کند، نزد کلانتر شهر رفته اطلاع داد صلاح اسپارت در آنست که مسافر تازه وارد قبل از این که مرا و یا کسی دیگر را ترغیب به یاری خویش کند و بدین وسیله بی آبرو سازد جزیره ساموس را ترک گوید. این پیشنهاد مورد قبول افتاد و جار زدند که میاندریوس جز بازگشت چاره‌ای ندارد. پارسیان تمام سکنه ساموس را ماهی وار در دام انداخته جزیره را خالی و خلوت به سیلوسون تحویل دادند، اما چند سال بعد اتانس به ناخوشی جهاز تناسلی دچار شد، و طبق خوابی که دیده بود بار دیگر جزیره را مسکون ساخت.

سپس جهازات جنگی ایران جزیره را ترک کردند. در همان گیر و دار بود که در بابل شورش افتاد و آن فتنه از روی نقشه‌ای نیک سنجیده و دراز مدت آغاز شد و در واقع بابلی‌ها به احتمال محاصره طولانی، تدارکات لازم در سراسر حکومت (مغ) بی سر و صدا در آنجا گرد آورده و به واسطه اغتشاش ناشی از قیام هفت یار و جهات دیگر خبر آن جریان به خارج درز نکرده بود. سرانجام وقتی بابلی‌ها قصد خود را فاش ساختند، برای آنکه در مصرف خوراکی‌ها صرفه جویی شود، تمام زنان شهر را جمع آوری و خفه کردند، و برای هر نفر فقط مادرش و یک کس دیگر را که خودش ترجیح می‌داد برای پختن نان امان دادند.

وقتی داریوش، از خبر شورش اطلاع یافت با همه قدرت و قوا که در اختیار داشت برای سرکوبی آنجا شتافت و شهر را در حصار گرفت، اما باز بابلی‌ها اعتنا نکردند و خوش و خندان بر برج و باروها رفته داریوش و لشکرش را ریشخند می‌کردند و

فریاد می‌کشیدند: ای پارسیان این جا چه کار دارید؟ چرا پی کار خود نمی‌روید، لابد می‌خواهید شهر را بگیرید که محال است، هر وقت قاطری زایید شما به مقصود خود خواهید رسید.

هر کس این حرف آخری را گفته بود، حتماً خیال می‌کرد قاطر هرگز نخواهد زایید. یک سال و هفت ماه گذشت. داریوش شاه و لشکریانش به واسطه لنگی کار در تسخیر شهر چیزی نمانده بود که دلسرد شوند، و هرگونه تدبیر هم مؤثر نیفتاد، حتی تمهیدی که سابقاً کوروش به کار بسته و بر آن شهر دست یافته بود تجدید شد، باز نتیجه به دست نیامد و بابلی‌ها با مراقبت کامل حرکات پارسیان را زیر نظر داشتند و به مهاجمان امکان توفیق نمی‌دادند. سرانجام در ماه بیستم از شروع محاصره واقعه حیرت‌انگیزی برای زوپیتر فرزند مگابیز که یکی از هفت یار بود که (مغ) را برانداخته بودند، اتفاق افتاد و یکی از قاطران بارکش هنگ او بچه‌ای زایید. وقتی زوپیتر، این خبر را شنید تا نوزاد را به چشم خود ندید باور نداشت. سپس همگی را از بازگفتن آن راز بر حذر داشت و سخت به تأمل پرداخت و به این نتیجه رسید که موقع تسخیر بابل فرا رسیده است، زیرا در آغاز محاصره خود بابلی‌ها گفته بودند، شهر ایشان قابل فتح نیست، مگر تا روزی که قاطری بزاید. با این اظهار گوینده آن هر که بوده لابد معجزه‌ای در کار و نشانه خواست خداوند بوده است.

از این روز زوپیتر با اعتقاد راسخ که هنگام تسخیر بابل نزدیک شده است. به حضور داریوش آمده پرسید: آیا تصرف بابل و جوب قطعی دارد، و چون پاسخ شنید که غیر از آن نیست، در صدد برآمد با ابتکار و تدبیر شخصی خود به انجام آن مهم اقدام کند. در ایران هر خدمت شایسته و ممتاز در زمینه شاهدوستی قدر و پاداش بزرگ دارد. پس او درباره چاره آن کار بیندیشید و سرانجام برای تأمین منظور یک راه حل به نظرش آمد و بس و آن مجروح ساختن خودش و فرار به جبهه دشمن بود.

چون این تصمیم وحشت‌انگیز را یگانه چاره می‌دانست و تردیدی در نتیجه قطعی آن نداشت، به اقدام پرداخت. دو گوش و بینی خود را بریده موی سرش را درست مثل جنایتکاران تراشیده و با ضربات تازیانه اثرات زخم و جراحت در بدن خود گذاشته با

آن حالت نزار نزد داریوش رفت. پادشاه از مشاهده وضع دلخراش وجودی برانزنده و ارجمند چون زوپیتر، سخت یکه خورد و از جا برخاسته با فریاد ناراحتی و حیرت پرسید: کدام آدم پلید آن بلا را بر سر او آورده با چه گناهی عظیم ممکن بود زوپیتر مستوجب آن مکافات باشد. زوپیر، عرض کرد: اعلیحضرتا جز شهریارم احدی قدرت ندارد که مرا به چنین وضع و حال بیندازد. آن دستهایی که مرا به این روز انداخت، دستان من است، زیرا دیگر تاب و توان آن را نداشتم که آشوریان بابل نشین، پارسیان را ریشخند و توهین کنند.

داریوش گفت: چه هذیانی است که از دهانت می شنوم، می گویی این کار را به سبب رفتار دشمنی که در محاصره ماست خودت کرده‌ای؟ کارت وانمود اقدامی نکبت بار و لفافه، اظهاراتی خوشایند است، مگر عقل و هوش خود را از دست داده‌ای که خیال می کنی جریحه دار شدنت ما را به پیروزی خواهد رسانید، بدون شک در حین آن عمل شعور خود را از دست داده بودی.

زوپیر پاسخ داد: خداوندگارا، اگر قصدم را فاش می کردم اجازه اقدام نمی دادید. پس خودسرانه رفتار کردم و اگر همراهی کنید بر بابل دست خواهیم یافت. من در این وضع و حالت به طرف حصار شهر رفته وانمود خواهم کرد که فراری هستم و خواهم گفت که پادشاه مرا به این روز سراسر ذلت انداخته است. آنها حتماً حرفم را باور خواهند داشت و نفرات خود را زیر فرمانم خواهند گذاشت. پادشاه آن گاه نوبت عنایت همایونی است، بدین منوال که تا روز دهم از ورودم به شهر درنگ کنید. سپس دسته‌ای هزار نفری که تلف شدن ایشان اوقات شاه را زیاد تلخ نکند به جبهه دروازه سمیرامیس روانه سازید و هفت روز بعد از آن دو هزار نفر به دروازه (نینوا) و باز بیست روز دیگر چهار هزار تن به دروازه (کلره) روانه گردند و هر یک از این سه گروه جز خنجر و اسلحه دیگر نداشته باشند. سپس بیست روز بعد فرمان یورش همه جانبه به تمام دروازه‌های شهر صادر شود، با مراقبت تام که سربازان پارسی فقط جبهه دروازه‌های بلیان و کیسان را هدف قرار دهند.

به عقیده من بابلی‌ها به مناسبت اینکه خدمت شایسته‌ای در حق ایشان کرده‌ام به

من اعتماد خواهند کرد و بر حدود اختیاراتم خواهند افزود و حتی کلید شهر را نیز به دستم خواهند داد. آن گاه با پارسیان هم وطنم به آنچه ضروری است اقدام خواهیم کرد.

پس از تأکيدات لازم زوپیر، به طرف دروازه بابل شتافت، و در حین فرار پیوسته پشت سر خود را می نکرست که گویی واقعاً فراری است، و از تعاقب نگران. وقتی سربازان نگهبان را چشم به او افتاد از بالای برج دیده بانی به پایین آمده، یکی از دروازه‌ها را نیمه باز کرده پرسیدند او کیست و چه کاری دارد. جواب داد: زوپیر نام اوست و از لشکریان ایران عاصی و فراری است. او را بدرون راه دادند و قراولان نزد کلاترش بردند.

او ماجرای بدبختی خود را با آب و تاب باز گفت و وانمود کرد جراحات خود کرده‌اش ناشی از قهر و غضب داریوش است، آن هم بدان جهت که وی انصراف از محاصره را به پادشاه توصیه، و تأکید کرده بود که آن کاری بیهوده است. وی افزود ای بابلی‌ها من اکنون در اختیار شما هستم. فرارم به حال شما سودمند و به ضرر قطعی داریوش و لشکریان اوست. او بیهوده خیال می‌کند، از عواقب این نکبت و بدبختی که به دستش بر من وارد شده است، آسان خواهد رست. وانگهی من از تمام خیالات او آگاه هستم.

بابلی‌ها که یک ایرانی با نام و نشان را در چنان وضع رقت انگیزی با گوش و بینی بریده و تنی خون آلود از ضربات تازیانه دیدند زود حرفهای او را باور داشته و پنداشتند که وی به عزم خدمتگزاری به جبهه ایشان آمده است و با این پندار آنچه اوخواست در اختیارش گذاشتند. وی سربازانی می‌خواست و چون درخواستش اجابت شد، اقداماتی را که با داریوش تبانی کرده بود آغاز کرد. در دهمین روز ورود به آنجا نفرات خود را از شهر بیرون کشید، و اولین گروه هزار نفری پارسیان را که پیش تاخته بودند تار و مار کرد.

همین نمونه کافی بود که بابلی‌ها کردارش را با گفتارش برابر شمارند، و از این لحاظ خشنود و حاضر شدند هر چه او گوید آن کنند. بعد از آنکه مدتی که راتراضی شده بود

انتظار کشید، باز دسته‌ای از پادگان شهر برداشته دو هزار سربازی را که داریوش مقابل دروازه‌ی (نینوا) گماشته بود نابود کرد. در قبال این دومین کار اشتهار زوبیتر به اوج رسید، و نامش ورد زبانها شد، و همان جریان در مورد عده چهار هزار نفری تکرار شد و پس از انقضای مهلت معهود این بار او سربازان خود را از راه دروازه (کلده) بیرون آورده نفرات پارسی را محاصره و تمامی آنها را هلاک کرد. از آن پس پیروزی زوبیتر، بسیار درخشان و او تنها قهرمان نامی شهر و به مقام فرماندهی کل کشور و نگهبانی حصار منصوب شد.

در آن میان داریوش شاه، شرط هماهنگی را نیک رعایت فرمود و فرمان یورش همگانی به شهر را چنان که توافق شده بود صادر کرد که خود علامت آن بود، که زوبیتر هم باید نیرنگ اصلی خویش را در حد کمال به کار اندازد. وی درنگ کرد تا سربازان بابلی برای دفع حمله مهاجمان بر بالای بارو بروند، سپس دروازه‌های (کیسیان و بلیان) را گشود، و راه ورود به شهر را جلو پیشتازان پارسی باز گذاشت. آن عده از بابلی‌ها که نزدیک این صحنه بودند، از مشاهده این وضع سراسیمه به معبد بل (بعل) شتافته، بقیه در سنگرهای خویش مانده پی بردند که دستاویز دسیسه‌ای شده‌اند.

این دومین بار بود که بابل تسخیر شد. پس از این پیروزی بر خلاف رفتار قرین مدارای (کوروش) که آنجا را نخستین بار فتح کرده بود، داریوش برج و باروی شهر را خراب، و دروازه‌ها را سرنگون و در حدود سه هزار نفر از سرشناس‌های شهر را اعدام کرد. در آغاز این داستان خاطر نشان کردم چگونه اهالی بابل به قصد حرفه جویی در مصرف آذوقه زنان خود را از بین برده بودند. برای جلوگیری از نابودی نسل اهالی شهر، داریوش دستور داد زنانی از طوایف همجوار به آنجا بیاورند. روی هم رفته تقریباً پنجاه هزار نفر جمع آوری شدند. سکنه فعلی بابل بازماندگان این جماعت‌اند.

در نظر داریوش خواه در گذشته یا آینده خدمت و کار هیچ فرد ایرانی بالاتر از فداکاری (زوبیتر) نبوده است. و غیر از کوروش هیچ فردی از میان پارسیان جرأت ندارد که خود را با او همپایه شمارد. می‌گویند: داریوش همواره می‌گفته است که یک زوبیتر بی نقص و سالم را بر تصرف چندین شهر بابل ترجیح می‌داده است. بنابراین او را با

پادشاه ممتاز سرافراز فرموده، و هر ساله تحفه هایی از آن قبیل که در سرزمین پارس ارجمندترین هدایا است، برای او می فرستاد.

شهریانی بابل را با معافیت از پرداخت مالیات برای همه ی عمر به او بخشید، مگابیز (مگابوزوس) که در مصر فرماندهی لشکر پارس را بر ضد آنتی ها، و همدستان ایشان در دست داشت، فرزند این زویتر دیگر که جلای وطن و در شهر آتن اقامت کرد، نواده زویتر نامبرده است^(۱).

با چنین پیشامدی آتوسا دختر کوروش بزرگ و زن داریوش بنا به پیمانی که با دموکرس پزشک یونانی بسته بود، داریوش شاه ایران را برانگیخت تا به سرزمین های کشور یونان بتازد که آن تاختن مرگ صدها ایرانی و یونانی و بابلی را در پی داشت. آتوسا چنان در پی خواهد آمد، زنی سیاستمدار و آگاه بود، وی در به تخت نشاندن پسر خود خشایار شاه نقشی ارزنده و چشمگیر داشته، به گونه ای که پادشاهی ایران را از پسر دیگر داریوش که دختر گبر یاس و آرتوبازان نام داشت، بگرفت و به پسر خود خشایار شاه سپرد. این زن بزرگ و تاریخ آفرین در همه ی کارهای سیاسی دست داشت و تا اندازه کار او شایسته بود که درباره برازندگی و سیاست او یونانیها نمایشنامه و داستانهایی نوشته اند.

ملکه استر = استاتیرا (ستاره) زن خشایار شاه هخامنشی

هدسا (استیر) یا استر (ستاره) دختری از مردم یهود بود که در گمنامی روزگار را سپری می نمود. وی دختری بسیار زیبا و باهوش و فرهنگ بود که بخت به او یاری کرد و به جانشینی ملکه ایران و زن خشایار شاه گردید. در کتاب مقدس تورات سرگذشت وی چنین یاد می شود:

«کتاب دوازدهم مورخان، معروف به کتاب استیر و مشتمل بر ده فصل و واقع شد در ایام (احشویروش = خشایار شاه). آن احشویروش که از (هند تا حبشه) بر صد و

۱- هرودت - تواریخ - ترجمه وحید مازندرانی - کتاب سوم ص ۲۴۳ - ۲۵۶.

بیست و هفت کشور سلطنت می‌کرد، که در آن ایام زمان نشستن ملک احشویروش بر تخت مملکتش که در دارالسلطنه شوشن (شوش) بود، این که در سال سیوم سلطنتش ضیافتی به همگی سرورانش و بندگاناش که اشراف فارس و مداین بودند، در حالتی که والیان و سرداران ولایات در حضورش بودند کرد، و روزهای بسیار یعنی یکصد و هشتاد روز برتری جلال مملکتش، و وقار رونق عظمتش را جلوه‌گر ساخت.

پس از انقضای آن روزها هفت روزه‌ای را برای تمامی قومی از بزرگ و کوچک در دارالسلطنه (شوشن) یافت شدند، در حیاط باغ سرای ملک نمود، و در آنجا پرده‌های حریر و کرباس لاجوردی موجود که بر طناب‌های کتان نازک ارغوانی به حلقه‌ها سیمین، و ستون‌های سنگ مرمر بسته شده بودند، و بسترها از طلا و سیم بر سنگ بست قرمز و کبود، و سفید و سیاه مرمری گسترده شده بودند، و به ظروف متنوع زرین ایشان را می‌نوشانیدند، و شراب‌های شاهی بسیاری موافق شأن ملک، بخصوص بود و بر کسی ابرام نمی‌نمود، زیرا که فرمان ملک بخصوص تمام اعیان خانه‌اش چنین بود که هر کس اراده رفتار نماید. و همچنین (وشتی) نام، ملکه در سرای شاهی ملک احشویروش، زنان را ضیافت نمود. و در روز هفتمین حینی که قلب ملک از شراب خوش بود: مهومان و بزتا و حربونا و بگنا و ابگنا و زیثو و کرکس، هفت خواجه‌سرایی که در حضور ملک احشویروش، خدمت می‌کردند، ملک امر فرمود که (وشتی) ملکه را با تاج ملوکانه به حضور ملک بیاورند تا آنکه به قوم و سروران زیبایی او را نشان دهد، زیرا خوش منظر بود.

اما (وشتی) ملکه برفتن از فرمان ملک با حضور خواجه سرایان انکار نمود، و ملک نیز بسیار غضبناک شد و آتش غضبش شعله ور شد. پس ملک به علمایی که به زمانها عارف بودند مشورت نمود، زیرا که عادت ملک به تمامی کسانی که شریعت و احکام می‌دانستند بدین وجه بود. و مقریان او (کرشنا و شینار و ادمانا و ترشیش و مرس و مرسناد و مموکان، هفت سروران فارس و مداین بینندگان روی ملک بودند، و در مملکت صدرنشین بودند. ملک به ایشان گفت که: موافق شریعت به (وشتی) ملکه چه باید کرد، چونکه از فرمان احشویروش ملک با خواجه سرایان سر پیچید. آنگاه مموکان

در حضور ملک و سروران گفت: ملکه نه تنها به ملک گردن کشی نمود، بلکه به تمامی سروران و تمامی قبایلی که در تمامی ممالک احشویروش اند، زیرا که این عمل ملکه به تمامی زنان منتشر خواهد شد که در نظر ایشان شوهر ایشان خوار خواهند نمود. هنگامی که گفته شود که ملکه احشویروش، وشتی فعل ملکه را بشنوند به تمامی سروران ملک چنین خواهند گفت که: مورث خواری و غصب خواهد شد. اگر به ملک خوش آید فرمان شاهی از حضورش صادر گردد و قانون‌های فارس و مداین نوشته شود تا فسخ نشود. که (وشتی) دیگر به حضور ملک احشویروش نیاید، و این که ملک رتبه ملکه بودنش را به دیگری که بهتر از او باشد بدهد.

پس هنگام مسموع شدن فرمانی که ملک به تمامی مملکتش که وسیع است، می‌رساند، تمامی زنان به شوهران خود از بزرگ و کوچ احترام خواهند نمود و این سخن در نظر ملک و سروران خوش آمد و ملک موافق سخن (مموکان) عمل نمود، و مکتوبات را به تمامی کشورهای ملک بهر کشور موافق نوشته، و بهر قوم موافق زبانش فرستاد تا هر کس در خانه خود حکمران شود و موافق زبان قوم خود حکمران شود و موافق زبان قوم خود سخن نماید^(۱).

با چنین داستانی که در تورات آمده است، ملکه وشتی به انگیزه خودخواهی و کم‌نگری به سرانجام کار خود، به دستور خشایار شاه از پایگاه شهبانویی خود برکنار و چنان که خواهیم دید، -جانشین وی استیر یا ستاره دختری از تبار یهودی گردیده است: «فصل دویم، مشتمل بر بیست و سه آیه - بعد از این واقعیات، هنگامی که غصب ملک احشویروش ساکن شد، وشتی و آنچه کرد و آنچه درباره‌اش فرمان شد، به یاد آورد و ملازمان ملک او را خدمت می‌کردند، گفتند که دختران باکره خوش منظر از برای ملک تفتیش کرده شوند، و ملک وکلاء را در هر ولایت مملکت خود تعیین نماید که هر باکره خوش منظر را به دارالسلطنه (شوشن) به حرم خانه زنان به زیر حکم (هیگی) محافظ زنان و خواجه سرای ملک جمع کنند. و این که به آنها اسباب تطهیرشان داده

شود، و دختری که در نظر ملک خوش آید در جای (وشتی) ملکه شود، و این سخن در نظر ملکه پسند آمد و چنین کرد.

و در دارالسلطنه شوشن، یک مرد یهودی بود و اسمش (مردکی) پسر یابیر، پسر شمعی، پسر بنیامینی که از اورشلیم اسیر کرده شد، با اسیرانی که به اتفاق (یکیناه) ملک یهودا اسیر شدند، که (بنوکدنصر) ملک بابل ایشان را به اسیری برده بود، و او پرورنده (هدسا) یعنی استیر دختر عمویش بود، در حالی که او را نه پدر و نه مادر بود، و آن دختر زیبا و خوش منظر بود. و بعد از وفات پدر و مادرش (مردکی) برای خودش او را بجای دختر گرفت.

و واقع شد، هنگام مسموع شدن امر و فرمان ملک و حین جمع شدن دختران بسیاری به دارالسلطنه (شوشن) به زیر حکم (هیگی) که استیر، به سرای ملک به زیر حکم هیگی، محافظ زنان آورده شد، و آن دختر به نظر او پسند آمده در حضورش التفات یافت، و به سرعت اسباب تطهیرش و تحفه‌های معینی اش و از سرای ملک هفت کنیزکان لایق دادن به او داد، و هم چنین او را و کنیزکانش را به بهترین حرم سرای زنان کوچانید. و استیر قوم خود و مولد خود را بیان نکرده بود، زیرا مردکی او را فرموده بود که بیان نکنند. و مردکی هر روز در حضور حیات حرم سرای زنان گردش می‌کرد، بخصوص دانستن سلامتی (استیر) و آنچه که به او کرده شود.

و هنگام آمدن نوبت هر دختر تا نزد ملک احشوروش، درآید، بعد از بودنش موافق عادت زنان دوازده ماه، زیرا کامل شدن روزهای تطهیر زنان چنین بود، شش ماه به روغن مر، و شش ماه به ادویه جات خوش بو، و سایر اسباب تطهیر زنان. آن گاه بدین منوال دختر نزد ملک درمی‌آمد و هر چه که سؤال می‌کرد به او داده می‌شد، تا آنکه به همراهش از حرم سرای زنان به خانه‌ی ملک بیاید، و وقت شام در می‌آمد و هر چه که سؤال می‌کرد به او داده می‌شد. تا آن که به همراهش از حرم سرای دومی زنان به زیر حکم (شعشگر) که از خواجه سرایان ملک و محافظ خاصه گیان بود، برمی‌گشت و زیاده نزد ملک نمی‌رفت، مگر این که به او مایل بود و اسماً او را می‌خواند، و هنگام آمدن نوبت استیر دختر (ابی حیل مردکی) که او را بجای دختر خود گرفته بود، تا به

ملک درآید چیزی نخواست، مگر آنچه (هیگی) که از خواجه سرایان ملک و محافظ زنان بوده به او بیان کرده بود و استیر، در نظر هر کدام که او را می دید التفات یافت. پس استیر نزد ملک احشویروش، به سرای ملوکانه در ماه دهم که ماه طیب است در سال هفتم سلطنتش آورده شد، و ملک استیر را از تمامی زنان بیشتر دوست می داشت، و از تمامی دختران در حضورش بیشتر التفات و رعایت یافت که تاج ملوکانه را به سرش گذاشت و او را در جای (وشتی) ملکه نصب نمود. و ملکه ضیافت عظیمی که ضیافت استیر بود، به تمامی سروران و بندگان خود کرد و به ولایات آرام داد و هدیه ها موافق شأن ملکی فرستاد. و هنگامی که دختران بار دیگر جمع شدند، مردکی در دروازه ملک می نشست و استیر، مولد و قوم خود را موافق مردکی به او نشان نمی داد، زیرا که استیر امر (مردکی) را بجا می آورد. به طوری که هنگام پرورش یافتن به او امر می کرد، و در آن حینی که مردکی در سرای ملک می نشست (بگنان و تیرش) دو خواجه سرای ملک از نگاهبان آستانه غضبناک شدند و جویای فرصت دست درازی بر احشویروش ملک بودند، و این قصه به مردکی معلوم شد، به استیر ملکه خبر داد و استیر به ملک به اسم مردکی بیان نمود. و این قصه تفحص شده صحیح یافت شد و ایشان هر دو به چوب دار آویخته شدند، و این قصه به حضور ملک در کتاب نوشته شد. (۱)

استیر که بنا بر سفارش مردکی یهودی پدر خوانده خود، نقش ارزنده ای در دلربایی خشایار بازی می کرد، و پدر خوانده اش پیوسته نگهبان کارهای او و شاه ایران بود، با نگرش به این که مردکی در سرای شاه می نشست، نگریست که دو تن از خواجه سرایان به نام های (بگنان و تیرش) می خواهند خشایار شاه را بکشند و او آهنگ آنان به استیر گفت و استیر نیز به شاه گفت که بی درنگ هر دو خواجه دستگیر و بدار آویخته شده اند که پس از فاش شدن و آشکار شدن آن نیرنگ، استیر و مردکی (مردخای) نزد شاه ارجمند گردیده اند:

«فصل سوم مشتمل بر پانزده آیه - و بعد از آن واقعات احشویروش، ملک (هامان پسر همداتای اگاگی) را معظم و عالی گردانیده، کرسی او را از تمامی سرورانی که با او بودند بلندتر کرد، و تمامی بندگان ملک که بدر دروازه‌ی ملک بودند رکوع نموده هامان را سجده می‌کردند می‌کردند، زیرا که ملک درباره‌اش چنین امر فرموده بود. اما مردکی (مردخای) رکوع ننموده و سجده نکرد، و بندگان ملک که بدر دروازه ملک بودند به مردکی گفتند که از فرمان ملک چرا تجاوز می‌نمایی، و واقع شد هنگامی که روز به روز به او می‌گفتند و او ایشان را نشنید که هامان را خبر دادند تا آنکه به بیند که آیا کلام مردکی ثابت خواهد شد، زیرا که به ایشان یهودی بودنش را گفته بود.

و هنگامی که هامان مردکی را دید که رکوع ننموده، او را سجده نمی‌کرد، هامان پر غضبناک شد و چون که در نظرش حقیر نمود که به مردکی به تنها دست ببندازد، زیرا که به او قوم بودن مردکی را بیان کرده بودند، به سبب هامان جویای هلاک نمودن قوم مردکی یعنی تمامی یهودیان که در تمامی مملکت احشویروش بود، و در ماه نخستین که ماه نیشان بود در سال دوازدهم ملک احشویروش پور، یعنی قرعه در حضور هامان روز به روز و ماه به ماه تا ماه دوازدهم که ماه (آدار) است انداخته شد، و هامان به احشویروش ملک گفت: که در تمامی کشورهای ممالکت یک قومی هست که در میان قوم‌ها پراکنده و متفرق‌اند، و قاعده‌های ایشان از تمامی قوم‌ها جداست، و اوامر ملک را بجای نمی‌آورند، پس آنها را به حالت خود وا گذاشتن به ملک لایق نیست، اگر به ملک پسند آید نوشته شود، که ایشان را هلاک سازند و من (ده هزار قطار نقره) بدست کارکنندگان ادا خواهم کرد تا که به مخزن ملک بیاورند. پس ملک انگشترین از دست خود گرفت و به هامان پسر همداتای رگاک، دشمن یهودیان داد، و دیگر ملک به هامان گفت: که به تو نقره و هم خلق داده شد تا آنکه به ایشان که در نظرت خوش آید بکنی. پس کاتبان ملک در ماه نخستین در روز سیزدهم خوانده شدند، و بر طبق هر چه که هامان فرمود به ثواب ملک و والیانی که در هر کشور و به سرداران هر قوم در هر کشور موافق نوشته، آن و به هر قوم موافق زبانش نوشته شده بلکه به اسم ملک احشویروش نوشته و به مهر ملک مهر شده بود و مکتوبات بواسطه چارپایان به تمامی ولایات ملک

ارسال شد، به خصوص زدن و کشتن و هلاک ساختن تمامی یهودیان از جوان و پیر و کودکان و زنان در یک روز یعنی روز سیزدهم ماه دوازدهم که ماه (آدار) است، و تاراج ایشان رایغما نمایند. و ستوده فرمان مکتوبی که باید بهر ولایت داده شود، برای تمامی قوم‌ها بیان شده بود، اینست که به آن روز حاضر شوند.

پس چارپایان به اقدام فرمان ملک بیرون رفتند و فرمان بدارالسلطنه شوشن داده شد، و ملک و هامان به جهت نوشیدن نشستند اما شهر شوشان مضطرب شد.

فصل چهارم مشتمل بر هفده آیه - و مردکی هر چه که کرده شد، دانست. پس مردکی جامه هایش را پاره کرد و پلاس با خاکستر پوشید و به میان شهر بیرون رفته و به فریاد بلند تلخی فریاد کرد، و تا روبروی دروازه ملک آمد، چه کسی را به لباس پلاس به دروازه سرای ملک داخل شدن جائز نبود؛ و در هر کشور که امر و فرمان ملک به آن رسید، یهودیان را حزن عظیم و روزه و گریه کردن و نوحه گری بود، و بسیاری با پلاس و خاکستر می خوابیدند. و کنیزکان و خواجه سرایان (استیر) آمدند و او را خبر دادند که ملکه بسیار محزون شد و لباس‌ها فرستاد تا آنکه (مردکی) را به آنها بپوشانند و پلاس از تن او بگیرند، اما قبول نکرد. آنگاه استیر (هتاک) یکی از خواجه سرایان که او را به جهت خدمت نمودن تعیین بود خواند و او را امر نمود که از مردکی این چه چیز است، و از برای چه است بدانند. و هتاک به میدان شهر برابر دروازه ملک به مردکی برآمد، و مردکی او را بهر چه که به خودش واقع شده بود، و مبلغ نقره که (هامان) وعده کرده بود، به جهت هلاک نمودن یهودیان به خزانه ملک بسنجد خبر داد، و مسوده نسخه فرمانی که در شوشن به جهت استیصال یهودیان داده شده بود، به او داد تا آنکه به (استیر) نشان دهد و او رزا مخبر سازد و امر نماید که به ملک برآمده، به او التماس نماید و به جهت قوم خود در حضورش مسئلت نماید.

و هتاک آمده سخنان مردکی را به (استیر) اعلام نمود، و استیر به هتاک متکلم شده و مأمور داشت که به مردکی بگوید که: تمامی بندگان ملک با قوم کشورهای ملک می دانند که هر مرد و زن که نخوانده به نزدیک ملک به حیاط اندرونی اش داخل شود، یک فرمانی است که کشته شود، مگر آن کسی که ملک بر او عصای زرین را بلند کند تا

زنده بماند، و من سی روز است که خوانده نشدم، به خصوص داخل شدن به ملک. و سخنان استیر، را به مردکی اعلام نمودند، و مردکی گفت که: به استیر جواب بدهند که به نفس خود گمان مبر که از تمامی یهودیان همین تو خلاص شوی، زیرا که اگر تو در این وقت حقیقه خاموش باشی، نجات و خلاص از جای دیگر برای یهودیان به ظهور خواهد آمد، اما تو و خانواده پدرت هلاک خواهید شد و که می داند که گویا تو به جهت مثل این زمان به مملکت نزدیک شدی.

و استیر، دیگر فرمود که مردکی را این جواب بگویند، که روانه شده و تمامی یهودیان که در شوشن حضور دارند جمع نهاد به خصوص من روزه گرفته سه شبانه روز اکل و شرب ننماید که من نیز با کنیزکانم به همین منوال روزه خواهیم گرفت، به همین طور به ملک داخل خواهیم شد، اگر مخالف قانون باشد، و اگر هلاک شدنی باشم هلاک شوم. پس مردکی روانه شده موافق هر چه که استیر او را امر فرموده بود کرد.

فصل پنجم مشتمل بر چهارده آیه - و در روز سیوم واقع شد که استیر، لباس ملوکانه خود را پوشیده در حیاط اندرونی سرای ملک در مقابل خانه ملک می ایستاد، در حالی که ملک در کرسی ملوکانه‌ی خود در خانه شاهی روبروی دهنه‌ی خان می نشست، و واقع شد که به مجرد دیدن ملک (استیر ملکه) را که در حیاط می ایستد که او در نظرش التفات یافت، و ملک عصای زرینی که در دستش بود، به استیر دراز کرد که استیر نزدیک شده سر عصا را لمس نمود. و ملک ویرا گفت: که ای استیر ملکه، ترا چه است و مطلبت چیست، تا نصف مملکت به تو داده شود.

و استیر گفت: اگر به ملک خوش آید، ملک و هامان به ضیافتی که امروز به به جهتش مهیا کرده‌ام بیایند، و ملک فرمود که هامان را به خصوص عمل نمودن به سخن استیر زود بیاورید. پس ملک و هامان به ضیافتی که استیر مهیا نموده بود آمدند، و در مجلس شراب ملک به استیر گفت: که مسئلت تو چیست که به تو داده شود و مطلب تو چیست که تا نصف مملکت بجا آورده شود و استیر جواب داده گفت: مسئلتم و مطلبم اینست که اگر در نظر ملک التفات یافتم، و اگر به ملک خوش آید که مسئلتم را به من عطا نماید، و مطلبم را به جا آورد، ملک و هامان به ضیافتی که از جهت ایشان می‌کنم بیایند، و فردا

موافق امر ملک عمل خواهم نمود.

و در آن روز هامان شادمان و خوش دل بیرون آمد، اما به محض دیدن هامان مردکی را بدر دروازه ملک که از برایش برنخاسته حرکتی نکرد، به مردکی به شدت غضبناک شد. نهایت هامان تحمل نمود و به خانه خود آمد و فرستاده دوستان خود و زن خود (زرش) را دعوت نمود، و هامان عزت مال خود و کثرت فرزندان خود و بهر چه که ملک او را معظم می داشت، و چگونه او را از سروران و بندگان ملک برتری می داد، به ایشان حکایت نمود. و دیگر هامان گفت: به تحقیق استبر ملکه سوای من کسی به ضیافتی که کرده بود، به همراه ملک دعوت نکرد و فردا نیز با من ملکه دعوت کرده او هستم. اما همه ی این چیزها به من فایده ندارد مادامی که من مردکی یهودی را می بینم که به دروازه ملک می نشیند، آنگاه زنش (زرش) و تمامی دوستانش به او گفتند که چوب داری ساخته شود که بلندیش پنجاه ذراع و بامدادان به ملک بگو تا مردکی را بر آن آویزان نمایند، بعد از آن نزد ملک به ضیافت شادمان داخل شو و این سخن به هامان خوش نموده، چوب دار ساخته گردانید.... و در آن شب خواب ملک فرار کرد و فرمود که کتاب تذکره های اخبار ایام بیاورند، و در حضور ملک بخوانند.

و نوشته ای یافت که مردکی دربارهی (بگئان و ترش) دو خواجه سرای ملک که محافظ آستانه بودند، و جویای دست اندازی کردن بر (ملک احشویروش) شده بودند خبر داد و ملک گفت: که چه حرمت و عزت به خصوص این به مردکی (مردخا) شده است، و ملازمان ملک که او را خدمت می کردند، گفتند: که او را هیچ چیز صادر نشد و ملک گفت در حیاط کیست در حالتی که هامان به حیاط بیرونی سرای ملک آمده بود، تا آنکه به خصوص آویختن مردکی بر چوب داری که از برایش حاضر ساخته بود به ملک بگوید.

و بندگان ملک وی را گفتند که اینک هامان در حیاط می ایستد، و ملک گفت که درآید. و هامان درآمد و ملک وی را گفت به کسی که ملک میل به احترامش دارد، چه کرده شود، و هامان با دل خود می گفت که ملک از من زیاده حرمت به که میل دارد که بکند، و هامان به ملک گفت کسی که ملک میل به احترامش دارد، برای او لباس ملوکانه

که ملک می‌پوشد و اسبی که ملک سوار می‌شود و تاج ملوکانه‌ای که بسر نهاده شود بیاورند، و آن لباس و آن اسب بدست یکی از عالی سرداران ملک داده شود، و به آن مردی که میل به احترامش دارد بپوشانند و او را در میدان شهر بر اسب سوار کنند و در حضورش ندا کنند که به مردی ملک میل به احترامش دارد چنین کرده خواهد شد.

آن‌گاه ملک به هامان فرمود تعجیل نموده، آن لباس و آن اسب را به طوری که گفתי بگیر و به (مردکی = مردخای) یهودی که در دروازه ملک می‌نشیند چنین کن و از هر چه گفתי چیزی کم نشود. پس هامان آن لباس را گرفت و مردکی را پوشانیده او را به میدان شهر سوار گردانید و در حضورش ندا کرد که به مردی که ملک میل به احترامش دارد چنین کرده می‌شود.

و مردکی بدر سرای ملک باز آمد و هامان محزون و سرپوشیده به خانه‌ی خود شتافت و هامان به زرش (زرش) و به تمامی دوستانش ماجرای خودش را حکایت نمود و دانشمندانش و زرش (زرش) او را گفتند که اگر مردکی که در حضورش آغاز افتادن نمودی از نسل یهودیان باشد بر او غالب نخواهی آمد، البته در حضورش خواهی افتاد، و هنگامی که با او در تکلم می‌بودند خواجه سرایان ملک آمدند، و تعجیل نمودند تا هامان را به ضیافتی که (استیر) مهیا ساخته بود بیاورند.

فصل هفتم مشتمل بر هفت آیه - پس ملک و هامان آمدند تا آنکه با (استیر ملکه) به ضیافتی بنشینند، و ملک هم در روز دومی در مجلس شراب به (استیر) گفت: که ای استیر ملکه مسئلهت تو چیست که به تو داده شود و مطلب تو چیست که تا نصف مملکت بجا آورده شود، و استیر ملکه جواب داده گفت: که ای ملک اگر در نظرت التفات یافتم، و اگر به ملک خوش آید، جان من به مسئلهت من و قوم من به مطلب من، به من داده شود، زیرا که من و قومم فروخته شده‌ایم که نابود و مقتول و هلاک شویم، و اگر در جای بندگان و کنیزکان فروخته می‌شدیم سکوت می‌کردم، اگر چه دشمن ضرر ملک را مساوی نتواند داد. و احشویروش ملک متکلم شده، به استیر ملکه گفت که او کیست، و او کجاست که دلش به چنین عمل فتوا دهد. و استیر گفت: که دشمن این شرارت پیشه (هامان) است، و هامان در حضور ملک و ملکه مخوف، و ملک در حین

غضبش از مجلس شراب برخاسته به باغ سرای رفت و هامان به خصوص طلبیدن جان خود از ملکه ایستاد، چونکه دید از جانب ملک از برایش بلا تمام شد. و ملک از باغ سرای به خانه مجلس شراب برگشت، در حالی که هامان بر بستری که استیر بر آن بود، افتاده بود و ملک گفت: آیا در حضور من در خانه به ملکه زور می آورد. و به محض بیرون آمدن این سخن از دهان ملک، روی هامان را پوشیدند و (حربوناه) یکی از خواجه سرایان، در حضور ملک گفت: که اینک چوب دار پنجاه ذراعی که هامان آن را به خصوص (مردکی) که به نیکویی ملک سخن می گفت، آماده ساخته بود، در خانه هامان حاضر است و ملک گفت که او را بر آن آویزان نمایید. پس هامان را بر چوب داری که از برای (مردکی) حاضر ساخته بود، آویزان کردند و غضب ملک تسکین یافت.

فصل هشتم مشتمل بر هفته آیه - و در آن روز احشویروش ملک، خانه هامان دشمن یهودیان را به استیر ملکه داد و مردکی به حضور ملک درآمد، زیرا که استیر او را خبر داد که مردکی با او چه نسبت داشت، و ملک انگشتزینی که از هامان انتزاع کرده بود، از دستش درآورده به مردکی داد، و استیر مردکی را به خانه هامان نصب نمود و استیر بار دیگر در حضور ملک متکلم شده به پایهایش افتاد و گریه کنان او را التماس نمود که شر هامان آگاهی و تدبیری که بر یهودیان نموده بود سازد.

و ملک عصای زرین را به استیر دراز کرد و استیر برخاسته و در حضور ملک ایستاد و گفت: اگر به ملک خوش آید، و اگر در حضورش التفات یافتم و سختم به ملک راست نماید و من در نظرش پسند آمی، نوشته شود که مکتوبات تدبیری هامان پسر همدانای آگاهی که به خصوص هلاک نمودن یهودیانی که در تمامی کشورهای ملک هستند نوشته بود برگشت نماید، چه بلایی که بر قوم واقع می شود، چگونه ملاحظه توانم کرد، و به استیصال خویشاوندان خود چگونه نگران توانم بود، آنگاه احشویروش ملک به استیر ملکه و مردکی یهودی گفت که اینک خانه هامان را به استیر دادم و او را بر چوب دار آویختند، به سبب بلند کردن دستش به یهودیان. پس شما به نحوی که در نظر شما خوش آید، به اسم ملک در حق یهودیان بنویسید و به مهر ملک ممهور سازید. زیرا

مکتوبی که به اسم ملک نوشته و به مهر ملک ممهور شود برگردیدنی نیست. پس در آن وقت در ماه سیوم که ماه سیوان است، در روز بیست و سیمش کاتبان ملک آواز کرده شدند و موافق هر آنچه که مردکی به یهودیان و نواب و والیان و سروران کشورهای که از هند تا حبشه بودند، بکصد و بیست و هفت کشور به هر کشور موافق نوشته اش و بهر قوم مطابق زبانش و به یهودیان موافق نوشت و به مهر ملک ممهور ساخت، و نوشته جات را به توسط چاپاران سواره به اسبان و قاطران و شتران، همچنین به شتران ماده تیزرو فرستاد و مفومش اینکه ملک به یهودیانی که در هر شهری باشند، اجازت داد که جمع شوند، و به خصوص جان خودشان مقاومت نموده تمامی صاحبان قوت قومها و کشورهای که میخواستند که هجوم به ایشان بیاورند با کودکان و زنان آنها نابودگشته و هلاک سازند، و غارت ایشان به یغما برند.

در یک روز در تمامی کشورهای احشویروش، ملک به روز سیزدهم ماه دوازدهم که ماه (آدار) است، مضمون فرمان مکتوب مبینی که به تمام کشورها بایست که داده شود، در میان تمامی قومها این بود که یهودیان در آن روز به خصوص انتقام کشیدن از دشمنان خود حاضر باشند. پس چاپارانی که به قاطران و شتران سوار شدند، نظر به امر ملک تعجیل و زودی بیرون رفتند، و فرمان در دارالسلطنه شوشن داده شد، و مردکی از حضور ملک به لباس ملوگانه آسمان گونی و سفید و تاج بزرگ از طلا و جامه کتان نازک ارغوانی بیرون آمد و شهر (شوشن) شادمان و مسرور شد. و یهودیان را روشنایی و سروری و خورسندی و حرمت بود. و در هر کشور و هر شهری که امر و فرمان ملک رسید در آنجا یهودیان را سرور و خوشحالی و ضیافتی و روز خوشی بود، و از اقوام زمین بسیاری یهودی شدند، زیرا که ترس یهودیان بر آنها افتاده بود.

فصل نهم مشتمل بر سی و دو آیه - پس در ماه دوازدهم که ماه (آدار) است، در روز سیزدهم، هنگامی که اجرا داشتن امر و فرمان ملک نزدیک شد، آن روزی که دشمنان یهودیان امیدوار مسلط شدن بر آنها بودند، اگر چه برعکس شده خود یهودیان میبغضان خود را مسلط شدند، یهودیان در شهرهای خویشان در تمامی کشورهای احشویروش ملک، جمع شدند تا آنکه به جویندگان بدی ایشان هجوم آور شوند و در

برابر ایشان کسی مقاومت نکرد، زیرا که ترس ایشان بر تمامی قوم‌ها افتاده بود. و تمامی سروران کشورها و نواب و والیان و سرکارانی که به مصالح ملک مشغول بودند، یهودیان را امداد کردند، زیرا که ترس (مردکی) بر ایشان افتاده بود. چون که در خانه ملک مردکی معظم شد، و شهرتش به تمامی کشورها پیچیده بود، زیرا مردکی رفته رفته مرد بزرگی می‌شد. پس یهودیان تمامی دشمنان خود را به ضرب شمشیر زدند و کشتند و هلاک کردند، و موافق مراد خودشان با دشمنان رفتار نمودند. و در دارالسلطنه شوشن یهودیان (پانصد نفر) کشته هلاک کردند. و (پرشندائا و دلقون و اسپانا و پوراتا و اولیا و اربدانا و پرمشتا و اریس و اربدی و ویزانئا) ده پسر همداتای، دشمن یهودیان را کشتند، اما به یغما دست نگذاشتند.

در آن روز تعداد کشته شدگان دارالسلطنه شوشن به حضور ملک آورده شد، و ملک به استیر ملکه گفت که یهودیان در دارالسلطنه شوشن پانصد نفر و ده پسر هامان را هلاک کردند، آیا در سائر کشورهای ملک چه کرده‌اند، حال مسئلت تو چیست که به تو داده شود، و دیگر مطلب تو چیست که بجا آورده شود. و استیر گفت: که اگر به ملک خوش آید، به یهودیان اجازت داده شود که فردا در شوشن مثل فرمان امروز عمل نمایند، و این که ده پسر هامان بر چوب دار آویخته شوند، و ملک گفت: که چنین شود. پس این فرمان در شوشن داده شد، و ده پسر هامان به دار آویخته شدند، و یهودیانی هم که در شوشن بودند دیگر در روز چهاردهم ماه (آدار) جمع شده، سیصد نفر در شوشن کشتند، اما به یغما دست نزدند. و سائر یهودیانی که در کشورهای ملک بودند جمع شدند، و به خصوص جان خویشان ایستادند، و از دشمنان خود آرام گرفتند، بعد از کشتن (هفتاد و پنج هزار نفر) مبعضان خود، اما به یغما دست نزدند. یعنی در روز سیزدهم ماه (آدار) واقع شد و در روز چهاردهم ماه آرام گرفتند. و آن روز را روز ضیافت و شادمانی تعیین کردند.

اما یهودیانی که در شوشن بودند، در سیزدهم و چهاردهم آن ماه جمع شدند و در روز پانزدهم ماه آرام گرفتند. و آن روز را روز ضیافت و شادمانی تعیین نمودند. از آن سبب یهودیان دهات که در قصبه‌های بی حصار ساکن شدند، روز چهاردهم ماه (آدار)

را روز شادمانی و ضیافت و خوشی تعیین نمودند. و هدیه‌ها به همدیگر فرستادند. و مردکی این چیزها را نوشته مکتوبات را به تمامی یهودیانی که در همگی کشورهای ملک احشویروش بودند، از نزدیک و دور فرستاد. تا آنکه این را از برای خودشان اثبات نموده، سال به سال روز چهاردهم و روز پانزدهم ماه (آدار) عید نمایند، مثل روزهایی که یهودیان در آن از دشمنان خود آرام گرفتند و ماهی که به خصوص ایشان از غم به شادمانی و از حزن به روز خوشی مبدل شد، تا آنکه آنها را روزهای ضیافت و شادی و فرستادن هدیه‌ها به یکدیگر و به فقر بخششها تعیین نمایند.

و یهودیان از عمل نمودن آنچه که آغاز کردند و آنچه که مردکی به ایشان نوشته بود قبول کردند، زیرا که هامان پسر همداتای اگاگی دشمن تمامی یهودیان که تدبیر هلاک نمودن یهودیان را نموده بود، و پور یعنی قرعه بخصوص نابود و هلاک نمودن ایشان انداخته بود. اما هنگامی که استیر به حضور ملک آمد، ملک به واسطه مکتوبات تدبیر مضری که بر یهودیان نموده بود، بر سر خودش برگردانید که او را و پسران او را بر چوب دار آویختند. از آن سبب آن روزها را اسم (پور پوریم) نامیدند. پس بخصوص تمامی کلمات این مکتوب و آنچه که دیدند در این باب، و آنچه که به ایشان واقع شد، یهودیان ثابت گردانیدند و برای خودشان و برای نسل خودشان و برای لواحق شنوندگان به ایشان قبول کردند که بدون تغییر دادن این دو روز را موافق نوشتن ایشان و موافق زمانهای معین، سال به سال عید نگاه دارند. و دیگر این روزها در هر نسل و هر قبیله و هر کشور و هر شهر بیاد آورده و نگاه داشته شود تا آنکه این روزهای (پوریم) از میان یهودیان فسخ نشود و ذکر آنها از نسل ایشان بریده نشود. آنگاه استیر ملکه دختر اسجیل، و مردکی (مردخای) یهودی به قدرت تمام نوشتند که این مکتوب دویمی (پوریم) را مقرر نمایند. و مکتوب را به تمامی یهودیان به (یکصد و هفت کشور) احشویروش با کلمات سلامت و امنیت فرستادند. تا آنکه این روزهای (پوریم) را در زمانهای معینی آنها مقرر دارند، به نحوی که مردیکی یهودی و استیر ملکه آنها را امر فرموده بودند، و به طوری که از برای خودشان و نسل خودشان اعمال روزها و ناله‌های خودشان را تعیین نموده بودند، و امر استیر این اعمال (پوریم) را مقرر نموده که در

کتاب نوشته شود.

فصل دهم مشتمل بر سه آیه - بعد از آن احشویروش (خشایار شاه) ملک، خراج بر زمین‌ها و جزیره‌های دریا نهاد. و تمامی اعمال جبروت و عظمتش و بیان بزرگی مردکی که ملک او را معظم داشت آیا در تواریخ ایام ملوک مداین و فارس مسطور نیستند، زیرا که مردکی یهودی به احشویروش ملک دو یمین بود، و در میان یهودیان بزرگ و در میان کثرت برادرانش مقبول و جویای نیکویی قوم خود و رساننده سلامت به تمامی نسلش بود^(۱).

با برداشتی که از کتاب تورات بخش استیر شده، پس از این که ملکه (وشتی) از فرمان خشایار شاه سر بر تافت و در جشن شاهانه‌ی او نیامد، خشایار شاه او را از پایگاه شهبانویی ایران برکنار کرد، به خواجه سرایان و ریدکان رازداد خود دستور داد که دختری زیبا پیدا کنند تا به جای (وشتی) همسر شاه گردد، و در این راستا سرخواجهگان دربار به تکاپو افتاده و ده‌ها دختر را از سران و بزرگان ایرانی و انیرانی، به شوش (شوش) فرا خواندند که از میان آن زیبا چهرگان دختری بیابند تا زن خشایار شاه گردد، که یکی از این دختران استیر یا هدساه دختر خوانده مردکی یت مردخای یهودی و از دربندیان یهودی بود که بنوکدنسر (بخت النصر) آنان را از اورشلیم، به شوش و بابل کوچ داده بود.

با نگرش به اینکه استیر، دختری بسیار زیبا و با فرهنگ و بزرگ منش بود، در پسند (هیگی) سرخواجهگان دربار خشایار شاه درآمد و پس از چند ماه ایشان همسر شاه و جانشین (وشتی) ملکه برکنار شده دربار ایران گردیدند، که به گذر زمان بخت او و پدر خوانده‌اش مردکی یا مردخای یار شده و دو تن از خواجه سرایان دربار شاه به نام‌های (بگشان و تیرش) در پی کشتن خشایار شاه برآمده که مردخای از نیرنگ آنان آگاه شده و به شاه گزارش آهنگ آنان را داد و آنان پس از بازجویی دستگیر و خستو به گناه خود گردید که بی درنگ مرد و تن بدار آویخته شده‌اند.

شاه پس از این رویداد یکی از بزرگان ایرانی را که (هامان پسر همدانای اگاگی) نام داشت همه کاره‌ی دربار خود نمود که وی با دریافت این پایگاه در همه جا و پیش همه کس ارجمند گردید. مردخای که دختر خوانده‌اش استیر زن و ملکه خشایار شاه بود، و خود از بزرگان یهودی بشمار می‌آمده به هامان که روین مرد کشور بود، ارجی نمی‌نهاد و چندان نگرشی به پایگاه او نداشت، که این کم‌نگری هامان را آزار می‌داد، به گونه‌ای که کین مردخای و مردم یهود شهر شوش را در دل گرفت و در پی نابودی مردخای و یهودیان برآمده و به خشایار شاه از کار و سرکشی آنان کله برد و به شاه پیشنهاد کرد که با سرکوب و تاراج و کشتار یهودیان دهها بار سیم (نقره) به پادشاه پیشکش نماید و شاه پذیرفت و فرمان نیسی و کشتار آنان را به همه‌ی کشورهای زیر فرمان خود داد.

مردخای و استیر که تا آن زمان نژاد و تبار خود را به شاه نگفته بودند و این راز در نهان بود، به شنیدن کشتار و تاراج یهودیان سراسیمه شده و برای جلوگیری از آن کار، پلاس پوشان و خاک بر سرکنان چنان که آیین ستم‌دیدگان بود، در شهر براه افتاده و به هیاهو و سر و صدا پرداخته و به استیر دستور خواستند و او گفت که روزه بگیرد و فریادی آرام برآورد.

هامان همه پیشامدها را زیر چشم می‌گذرانید و چوبه داری که مردخای را به آن آویزند، فراهم نموده و چشم براه فرمان شاه بود، که روزی که استیر برای رهایی مردم یهود خود و کنیزکانش روزه دار بودند و برز تختی زرین برابر کاخ و نشیمن گاه شاه نشسته بود، ناگاه خشایار شاه، دیده‌اش به زیبایی استیر افتاد و بسوی او رفت، اما نگریست که استیر چندان شادمان نیست و انگیزه‌ی آن ناآرامی را پرسید، استیر از او خواست که به مهمانی او رود تا راز دل را به او بگوید.

استیر، فردای آن روز شاه و هامان را به مهمانی خواند، و پس از شادمانی و سرخوشی راز دل را به شاه گفت و نژاد و تبار یهودی بودنش را به شاه رسانید و از نیرنگ هامان درباره‌ی کشتن و تاراج و آوارگی یهودیان او را آگاه کرد و شاه بی‌درنگ دستور داد که هامان را دستگیر و بر فراز همان چوبه‌ی داری که برای کشتن مردخای ساخته بود آویخته شود.

ناگفته نماند، پیش از اینکه هامان کشته شود، شبی خشایار شاه خواب گریز شد و برای سرگرمی و خوابیدن به یادداشت‌های هفتگی و گزارش‌های کارآگاهان خود پرداخته که ناگاه چشم او به گزارش (مردخای) درباره‌ی نیرنگ و نقشه‌ی کشتن خود بدست دو خواجه‌گان دربار افتاد و به یاد آورد که مردکی (مردخای) او را با آن گزارش از مرگ رها نید و با شتاب به یکی از خواجه سرایان گفت: برای این مردی که جان مرا از مرگ رها نید، چه پاداشی داده شد، خواجه یاباگواس او گفت: برای او پاداشی داده نگردید و شاه دستور داد که او را بدربار آورند و تاج شاهی و تن پوش زرین به او بپرايند و در شهر او را بگردانند و به مردم وانمود سازند که او شاه را از مرگ و نیرنگ خواجه سرایان نابود شده رها ساخت که فرمان خشایار شاه به (هامان) داده شد و هامان به ناچار فرمان را پذیرفت و مردخای دشمن خود را به میان مردم برد و او را به نام رها نیده شاه از مرگ و نیستی و رویین ورد کشور شناساند.

خشایار شاه پس از کشتن هامان، مردخای را جانشین هامان کرد، و به خواهش استیر فرمان یهودی ستیزی را پس گرفت و فرمان داد که مردم یهود را گرامی دارند و مردکی بنا به دستور شاه بساری از دشمنان یهودیان را از میان برداشت که با انجام این کار یهودیان در ایران و دیگر کشورهای آسیایی که زیر فرمان امپراتوری ایران بودند آبرو و ارجی یافته‌اند.

خشایار شاه بنا به نوشته‌های یونانیان پادشاهی سرزنده و زن باز بوده و به همین رو، بزنی برادر عشق ورزید و گرفتار و دلبسته‌ی وی شد، اما آن زن رام نگردید. دکتر محمد جواد مشکور در این باره می‌نویسد:

« خشایار شاه، پس از بازگشتن به ایران - خشایار شاه، پس از عقب نشینی و هن آور خود، زیاده از یک سال در (سارد) بماند. و ظاهراً برای لشکرکشی جدیدی به یونان نقشه می‌کشید. ولی بزودی عاشق زن (ماسیس تس) برادر خود گردید؛ و چون آن زن رام او نشد، تدبیری اندیشید که اگر دختر ماسیس تس را برای پسر خود (داریوش) بگیرد ممکن است به آرزوی خود برسد و لذا چنین کرد و پس از عروسی به (شوش) رفت، و بعد از ورود (آرتائنت) زن پسر خود داریوش را به کاخ خود خواست، زیرا در

این زمان از مادر او منصرف شده عاشق عروس خود گردیده بود. ملکه (آمس تریس) زن خشایار شاه، چون از این قضیه آگاه شد، حسرتش بجنبید و مادر و دختر را به چنگ آورده ناقص الاعضاء کرد. و این عمل ستمگرانه ماسیس تس را به طغیان واداشت. لیکن به امر خشایار شاه گرفتار و با پسرانش کشته شد...^(۱)

خشایار شاه پادشاهی زن دوست و دستاویز زنان و خواجهگان دریاری بود و چنان که در بخش استیر نشان دادیم این پادشاه زود رام زنان و خواجه سرایان می گردید و به همین انگیزه در سال (۴۶۶ ق.م) اردوان نامی فرمانده گارد ویژه او، میتری دات (مهرداد) نامی را از خواجهگان دریار برانگیخت تا او را بکشد و او شاه را کشته است.

تبرستان

www.tabarestan.info

ملکه پروشات زن خشایار شاه هخامنشی

نام این ملکه در نوشته‌های تاریخی: پروشات، پریسات و پریساتیس و به فارسی (پریزاد) آمده است. وی دختر اردشیر دراز دست هخامنشی و مادرش (آندیا) از مردم شهر بابل بوده است. وی با داریوش دوم هخامنشی همسر گردید که با این زناشویی به پایگاه ملکه‌ای ایران رسید. زنده‌یاد پیرنیا درباره او چنین می‌نویسد:

«... مبحث دوم. یاغیگری‌ها و کنکاش‌ها - داریوش سیره خود را بر سیره خشایارشای اول قرار داده زمام امور را به دست زنان و خواجه سرایان سپرد. یکی از آنها (آرتکسارس) نام داشت، و چنان که بالاتر گفته شد در زمان اردشیر دراز دست به ارمنستان تبعید شده بود. دومی را (آرتابازان) می‌نامیدند و سومی را (آتراوس). نفوذ این سه نفر با هم به قدر نفوذ (پروشات) زن شاه نبود. این زن که ملکه و زن شاه بود (کتزیاس) او را خاله داریوش دانسته، ولی (دی‌نن) گوید که خواهرش بود.»

از حیث حيله و تزویر و دسایسی که همواره به کار می‌برد و نیز در قساوت قلب و خون ریزی چنان که بیاید، مثل و مانند نداشت. کتزیاس طبیب یونانی اردشیر دوم این ملکه را دیده بود و مورخ مذکور گوید: خود پروشات به من گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زاییده و اکثر آنها مرده‌اند.

از وقایع سلطنت داریوش، شورش‌های پی در پی بود که اتفاق افتاد و یاغی‌ها به کمک یونانی‌ها متوسل شدند ولی هر دفعه به راهنمایی (نیسافرن) پسر داریوش به یونانی‌ها پول داده، آنها را از دور یاغی‌ها بپراکند و بعد غالب آمد. (نیسافرن) پسر ویدرن و برادر استاتیرا زن اردشیر دوم یا عروس داریوش دوم بود. شرح کارهای او پایین بیاید.)

یاغی‌گری آرسی تس - برادر شاه آرسی تس، بر او یاغی شد و با پسر بغابوخش (مگابیز یونانی) که آرتی فیوس نام داشت، همدست گردید (بنابراین آرتی فیوس برادر زوپیر بوده) داریوش اردشیر نامی را (آرتاسیراس یونانی‌ها) با قشونی به قصد او فرستاد، و این سردار دو نوبت شکست خورد، زیرا سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی‌ها بودند، ولی در دفعه سوم اردشیر فتح کرد. توضیح این که پولی به یونانی‌ها داد و آنها

(آرتی فیوس) را رها کردند. بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد. و در این احوال چون سردار یاغی دید یونانیها از دور او پراکنده شدند و (آرسیت) هم کمکی به او نمی‌کند، حاضر شد تسلیم شود به شرط آنکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد، و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد (پروشات) گفت صلاح نیست تأمل کن تا خود (آرسی تس) نیز به دام بیفتد.

نظر ملکه صائب بود، زیرا پس از چندی (آرسی تس) چون دید شاه قول خود را نگاه داشته، تسلیم شد. بعد داریوش، چون هر دو یاغی را در اختیار خود دید، به حال آنها رحم آورده خواست قول خود را حفظ کند ولی این دفعه (پروشات) کشتن آنها را لازم دید، و هر قدر شاه ملاحظه کرد او بر اصرار و ابرام خود افزود. تا آنکه داریوش با نهایت اکراه به قتل آنها راضی شد و شبی هر دو را در خواب بیدار کرده، بی درنگ در خاکستر خفه کردند. سپس (فارناسیاس) یکی از هواداران (سغدیان) که در قتل خشایار شاه شرکت داشت سنگسار گردید. بعد خواستند به (م تستان) که در قتل خشایار شاه شرکت کرده به سغدیان گفته بود نزد داریوش نرود بپردازند، ولی به خودکشی اقدام کرده از کینه توزی پروشات برست.... کنکاش‌ها چنانکه بالاتر ذکر شد، سه خواجه یعنی (ارتکسارس، آرتابازان و اتراوس) در دربار داریوش مقتدر بودند، و از (پریزاد = پروشات) نفوذی فوق العاده نسبت به داریوش داشتند. پس از چندی اولی از اقتدار زیاد خود مغرور گشته خواست تخت و تاج را تصاحب کند و با این مقصود کنکاشی ترتیب داد تا داریوش را بکشد، ولی نقشه‌اش بزودی کشف و خود او گرفتار شده به حکم (پروشات) نابود گردید. شرح قضایا را (کتزیاس) قطعه ۳۲ بند ۵۴-۵۶ چنین می‌نویسد:

چون پروشات، حس کرد که این خواجه، چنانکه ملکه مایل بود، در مقابل احکام او خم نمی‌شود، بنای دسایس را بر ضد او گذارده، به شاه گفت، این مرد خطرناک است، و هم مضحک: خطرناک است، از این جهت که هوای سلطنت دارد. مضحک است، از این رو که با وجود این که خواجه است، زن گرفته و بعد زنش ریش و سیبیل مصنوعی برای او درست کند. بر اثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این

خواجه را بکشت.

پس از آن قضیه دیگری روی داد: ارشک پسر شاه که بعدها پس از جلوس به تخت، موسوم به اردشیر گردید، استاتیرا دختر ایدرنس (ویدرن) یکی از بزرگان پارسی را ازدواج کرد. برادر استاتیرا که نامش (تری تخم) بود، امس تریس، دختر شاه را به زنی داشت. و پس از فوت (ایدرنس) نظر به نزدیکی او به خانواده سلطنت، تری تخم بجای پدر والی گردید. او خواهری داشت (رکسانه) نام از حیث زیبایی بی مانند بود، و به علاوه مانند بهترین مردان زمان خود مهارت غریبی هنر تیراندازی و انداختن ژوبین و سایر عملیات جنگی نشان می داد.

تری تخم به واسطه این صفات خواهرش عاشق او گردیده از زن خود دختر شاه نفرت یافت، و برای اینکه او را تلف کند، سیصد نفر از رفقا و ملتزمین خود را جمع کرده از آنها خواست این زن را در کیسه کرده، سیصد تیر به طرف او بیندازند. از این اقدام مقصود (تری تخم) این بود که هر سیصد نفر در این کار شریک کرده باشد تا همه با او همداستان گردند.

کنکاش مزبور قبل از آنکه اجرا شود افشاء شده و (پروشات) که روز روشن در نظرشان از شنیدن این خبر تیره و تاریک شده بود، به (اودیاتس) یکی از نریمان خاص (تری تخم) نوشتند که اگر بتوانند (امس تریس) را نجات دهد، از هیچ گونه عنایت درباره او مضایقه نخواهد کرد. اودیاس تس، باکسان خود، بر (تری تخم) یاغی شد. جدال سخت روی داد و چنان که (کتزیاس) گوید: تری تخم ۳۷ نفر را بدست خود کشت، و بالاخره کشته شد. مهرداد پسر اودیاس تس که میرآخورتی تخم و در این موقع غایب بود، وقتی که از قضیه کشته شدن آقایش آگاه شد، پدر خود را نفرین کرده با سپاهیان خود به طرف شهر (زاریس) شتافت و آن را گرفته اعلام کرد که خواهد داشت تا به پسر (تری تخم) تسلیم کند، زیرا این شهر میراث اوست.

داریوش این شورش را فرونشاند و (پروشات) به قتل (تری تخم) اکتفا نکرد و مادر و نیز دو برادر او را که (ست رس و هلی کس) نام داشتند با دو خواهرشان زنده به گور و (رکسانه) را به حکم ملکه ریز ریز کردند. از خواهران تری تخم، فقط (استایرا) زن ارشک

مانده بود، و داریوش می‌خواست که او را بکشد، ولی شوهرش آنقدر عجز و الحاح و گریه زاری در پای شاه و ملکه کرد، تا پروشات ملکه ستگدل را به رقت آورد و او به شاه گفت از قتل این زن باید دست بازداشت. شاه بعد از قدری مقاومت بالاخره پذیرفت. ولی در دم آخر به ملکه گفت: روزی از این کرده خود پشیمان خواهی شد. بعدها وقتی که اردشیر به تخت نشست، اودیاس تس را به حکم شاه با زجر کشتند و حکمرانی او را به پسرش مهرداد که نسبت به خانواده استاتیرا باوفا مانده بود دادند...^(۱)

بنا بر نوشته‌های بالا، و گزارشهای دیگر نویسندگان ایرانی و یونانی، ملکه پروشات زنی خود رای و سنگدل و خون ریز بود، و با اینکه زنان جهان بیزار از مرگ آفرینی و دور از آدم‌کشی بودند، پروشات آدم‌کش و نابودگر انسانها و از دیدگاه سیاسی سخت‌گیر و برگشت‌ناپذیر در پیشامدهای سیاسی بوده است. وی پس از مرگ داریوش دوم سالها بر میدان سیاست تاخت و تاز داشت و مانند گذشته به آدم‌کشی و مرگ‌سازی می‌پرداخت.

فوت داریوش دوم و صفات او - این شاه در (۴۰۴ ق.م) درگذشت، مدت سلطنتش ۱۹ یا ۲۰ سال بود... ولی کتزیاس ۳۷ سال نوشته. داریوش دوم از هیچ حیث به پدر جد خود داریوش اول شباهت نداشت. در زمان این شاه چنانکه قتل‌های متعدد در خانواده سلطنت و شورش‌های پی در پی در ایالات نشان می‌دهد، خاندان هخامنشی و دربار او در انحطاط کامل افتاده، و با سرعت رو به انقراض می‌رفت.

از خصایص سلطنت این شاه یکی دخالت زنان و خواجه‌سرایان به امور دولتی است، که بالاتر نمونه‌هایی از آن ذکر شد، و دیگری عدم توجه به امور لشکری و خراب شدن سپاه ایران. درباری که خواجه‌سرایان و زنان در آن میدان یافته بود، درباری که دست خوش بوالهوسی و کینه‌ورزیها (پروشات) بود، درخشندگی و استحکام و ابهت سابق را از دست داد. پاداش خدمتگزاران و مجازات مسامحه‌کاران یا طالبان منافع شخصی کمتر مورد توجه گردید، و انضباط زمان داریوش اول که به قول هرودت

۱- پیرنیا - حسن - تاریخ ایران باستان - قطع جیبی ج دوم ص ۸۹۴-۸۶۶.

می‌گفت: «به قدر دانه‌های انار مگابیز می‌خواهم.» فراموش شد. برای ترقی و تعالی ابراز لیاقت و فداکاری لزومی نداشت، بل کافی بود که هر یک از ولات یا سرداران زن یا خواجه سرایی را در دربار حامی خود قرار دهد و در مقابل اوامر (پروشات) بی‌چون و چرا خم گردد تا به تمام آرزوهای خود برسد.

اما قشون چون قسمت اعظم آن چریکی بود، و سپاهیان چریکی بیشتر مطیع رؤسای خود می‌باشند، رضامندی یا عدم رضایت آنان از شاه و دربارش، در فداکاری یا بی‌قیدی دخالتی تام داشت، و چون اوضاع دربار چنان بود که نه رؤسای سپاه فداکاری سابق را داشتند و نه شاه می‌توانست به آنها اعتماد کند، تمامی این جهات به هم دست داده، باعث شد که شاه به جای اعمال قوه پول خرج کند و این و آن بخرد. بعد که جنگ (پلویونس) پیش آمده، ولات ایران در آسیای صغیر نیز همین رویه را تعقیب کردند و بالنتیجه قشون مورد احتیاج و طرف توجه نشد و عاطل و باطل مانده خراب شد.

پس از فوت داریوش (پروشات) مدت‌ها به قوت و قدرت خود باقی ماند، و چنان که بیاید در سلطنت پسرش اردشیر دوم، همواره به دسایس و جنایتهای خود مداومت داد و با این رویه شوم بیش از پیش از ابهت دربار هخامنشی کاست. از آنچه در باب وقایع سلطنت داریوش دوم گفته شد، معلوم است که او ایران را ضعیف‌تر از آنکه به او رسیده بود، گذاشت و درگذشت.

راجع به خانواده داریوش دوم، اطلاعات ما کم است. چنان که گذشت (کتزیاس) گوید که (پروشات) زن داریوش به او گفته که سیزده نفر اولاد داشته، ولی اکثر آنها درگذشته‌اند. از اولاد داریوش، اشخاصی که اسمشان در تاریخ مانده این‌ها هستند: ۱- ارشک، که پسر بزرگتر بود، و بعد از این که به تخت نشست موسوم به (اردشیر) شد. ۲- کوروش که در تاریخ معروف به کوروش کوچک است. ۳- امس تریس که شوهر (تری تخم) بود. ۴- ارتسیس. ۵- اکزاترس یا اکساندرس. ۶- استابیس. بنابراین باید گفت هفت نفر دیگر در حیات داریوش دوم درگذشته بودند....^(۱)

پروشات که بانویی کاردیده و سیاستمدار بود، پس از مرگ داریوش دوم، اردشیر پسر بزرگش را به تخت نشانید، اما پسر کوچکتر او که کوروش نام داشت بدشمنی با اردشیر برخاست که میان آن دو برادر نبردهایی پیش آمده است.

مبحث دوم - وقایع بدو سلطنت - سوء قصد نسبت به اردشیر. پلوتارک گوید:
(اردشیر بند ۲-۱): کوروش از طفولیت تندخو و شدیدالعمل بود، اما اردشیر رفتاری ملایم و حساسیتی معتدل داشت. او به حکم شاه و ملکه (پروشات) با زنی خردمند و زیبا ازدواج کرد، و بعدها برخلاف میل آنان این زن را نگاه داشت. (مقصود قضیه تری تخم است) و پروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست می داشت، و می خواست تخت و تاج شاهی را پس از فوت داریوش تصیب او گردد. بنا بر همین که شاه ناخوش شد، ملکه او را از ایالات سواحل دریاها احضار کرد و کوروش به امید اینکه مادرش او را ولیعهد خواهد کرد، به مقر سلطنت پدر شتافت. پروشات، برای اجرای خیال خود به همان دلیل متشبت شد که وقتی خشایارشا به تحریک (دمارات) متمسک شده بود، توضیح آنکه ملکه به شاه گفت: من ارشک (اردشیر) را وقتی زاییدم که تو یک شخص عادی بودی، ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد، زیرا اعلام کرد که (ارشک) جانشین اوست و موسوم به اردشیر خواهد بود.

بعد کوروش را والی (لیدییه) صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این دفعه ای بود که داریوش در مقابل نیرنگها و اصرار پروشات مقاومت کرده). بعد از فوت داریوش، اردشیر به پاسارگاد رفت، تا در آنجا بوسیله کاهنان آداب تاجگذاری را به عمل آرد. در این شهر معبدی هست که متعلق به (رب النوع جنگ) است، و باید حدس زد که معبد (می نرو) می باشد، چنان که بالاتر ذکر شده، در نزد یونانیان رب النوع (عقل و جنگ) بود.

معبد پاسارگاد، معبد آناهیتا (ناهید) بوده و یونانیها این (یزت) را با (می نرو) تطبیق می کردند. از آناهیتا سخن در پیش است موافق آداب، شاه می بایست داخل معبد شده و لباس خود راکنده لباسی را که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ) قبل از این که به پادشاهی رسیده باشد می پوشید، در بر کند و پس از این که قدری انجیر خشک خورد

برگ (ترنبت) را بچود و مشروبی بیاشامد که از سرکه و شیر ترکیب شده. اگر آداب دیگری برحسب قانون مقرر است، فقط معلوم کاهنان می‌باشد. در حینی که اردشیر می‌خواست آداب مذهبی را بجا آرد (تیسافرن) او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت به او دارد، و برای تأیید این خبر کاهنی را که سابقاً مربی کوروش بود و متأسف از این که او شاه نشده، نزد اردشیر آورد. او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی به او حمله کرده او را بکشد. بعضی گویند که به مجرد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده اند که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید، و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد. به هر حال پس از اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به (پروشات) رسید، دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید، گردن او را به گردن خود چسباند و چنان او را در برگرفت که جلاد نمی‌توانست ضربتی به کوروش وارد آورد، بی این که آن ضربت به، (پروشات) هم اصابت کند. پس از این کار ملکه فریادها برآورد، شیون‌ها کرد و چندان عجز و الحاح نمود و قسم داد و قسم خورد، تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً به ایالت خود برگردد و کوروش پس از آن به طرف (لیدیه) حرکت کرد و چنان که بیاید در آنجا یاغی شد....^(۱)

کوروش سالی چند بار با اردشیر شاه به نبرد پرداخت اما هر چه کوشید در شکست اردشیر کامیاب نگردید و سرانجام در جنگ کوناکسا کشته گردید:

(..... جنگ کوناکسا، چون کوروش به ولایت (بابل) رسید باز هم اثری از قشون ایران ظاهر نشد. پس از آنکه سه روز به طور صف جنگی پیش رفتند، کوروش خیال کرد که اردشیر بابل را ترک گفته است. اما روز چهارم ناگهان سواری سر رسید و خبر داد که لشکر شاهنشاه در ظرف چهار ساعت ظاهر خواهد شد. کوروش فوراً سپاهیان یونانی را تحت فرمان (کل آرخوس) در طرف راست، یعنی جانب (فرات) جای داد. و خود در قلب سپاه جای گرفت. و ششصد تن سوار سنگین اسلحه را محافظ خود ساخت. و

میسره را در تحت فرمان (آریائوس) قرار داد.

لشکر جرار اردشیر، که ظاهراً پانصد هزار تن بودند، در رسیدند و جنگی در کوناکسا واقع در یازده فرسنگی شمال بابل، (خان اسکندریه‌ی امروز) در گرفت. کوروش به برادرش اردشیر حمله کرد، و او زخمی شد. و با این که او فاتح بود، ولی به واسطه‌ی اشتباهات فرمانده یونانی او (کل ارخوس) در این هنگام زوبین در چشم او فرورفت و در دم به هلاکت رسید...^(۱)

پروشات، سالها پس از مرگ اردشیر زندگی کرد و سوانجام پیر و فوت شده مانند دیگر ملکه‌های پیشین ایران با یادبودهای تلخ و ناگواری درگذشت.

ملکه: سی سی گامبیس زن داریوش سوم هخامنشی

این بانوی ایران باستان هم زن و هم مادر داریوش سوم هخامنشی (۳۳۶-۳۲۰ ق.م) بوده است. ملکه سی سی گامبیس که پدرش آرسان و آرسان پسر استن پسر داریوش دوم بود، پس از تازش اسکندر مقدونی به مرزهای کشور ایران باستان که دربرگیرنده‌ی بخشهایی از قاره اروپا و آسیا بود، در نبرد سرزمین (ایسوس) از شهرهای کیلیکیه که در کنار خلیج (دریای) اسکندرون جای داشت، پس از شکست شوهر و پسرش داریوش سوم به سال (۳۳۳ ق.م) گرفتار و دریند سپاهیان اسکندر مقدونی گردید. درباره این جنگ زنده یاد حسن پیرنیا می نویسد:

«...پس از جدال ایسوس - اسکندر پس از هزیمت داریوش و قشون او خواست شاه را تعقیب و دستگیر کند، تا یکباره تاج و تخت ایران را به تصرف آرد. ولی چون داریوش اسب خود را همواره عوض کرده، به بهترین اسبها می نشست چهار یا پنج استاد از اسکندر پیش بود. بنابراین همین که شب در رسید، اسکندر از رسیدن داریوش مأیوس شده دید سپاهیان او مشغول غارت اند، ولی خیمه داریوش را دست نزده به همان شکل و تجملات سابق نگاه داشته‌اند.

اسکندر وارد خیمه شده، اسلحه را کند و گفت: برویم در حمام داریوش عرق جنگ را شست و شو کنیم» یکی از درباریان او گفت: بگوئید در حمام اسکندر، زیرا دارایی مغلوب از آن فاتح است. وقتی که اسکندر وارد حمام شد و اسباب حمام و تجملات آن را که تماماً گرانها و کار استادان صنعت بود دید و بوی عطریات گوناگون که استعمال کرده بودند، به مشامش رسید و نیز وقتی که از حمام بیرون آمده وارد خیمه گردید، بلندی آن و تخت خوابهای قیمتی و میز و اشیاء نفیسه خیمه را با حیرت از مدنظر گذرانید. شام لذیذ و رنگینی که برای او تهیه کرده بودند خورد، و در لباس فاخر مستخدمین درباره‌ی داریوش که حالا در سر میز به او خدمت می‌کردند، با دقت نگریست، رو به دوستان خود گفت: «معنی شاه بودن این است.» (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۷).

وقتی که اسکندر در سر میز بود و دوستان و نزدیکان او حاضر بودند، ناگاه از خیمه مجاور صدای شیون و زاری برخاست، این صدا باعث حیرت حضار گردید و سپاهیان مقدونی که در اطراف خیمه بودند فوراً اسلحه برداشتند، زیرا گمان کردند که این صداها مقدمه حادثه‌ای است، ولی بزودی معلوم شد که از شیون و زاری ملکه و زنان درباری داریوش است. توضیح آنکه خواهجای اتفاقاً از دم خیمه آنها گذشته و چون ردای داریوش را که یافته بود روی دست داشت، از دیدن آن مادر و زنان داریوش پنداشته‌اند، که شاه کشته شده و شنلش را کنده‌اند، و پس از آن بر اثر این تصور شیون و زاری را شروع کرده‌اند.

پلوتارک گوید: چون کمان و گردونه داریوش را دیدند، این حال برای آنان دست داد. اسکندر پس از این که جهت را دانست، در ابتدا خواست (میژن) حاکم سارد را که به ایران خیانت ورزیده بود، نزد ملکه‌ها بفرستد، تا آنها را آگاه کند که داریوش نمرده، ولی پس از قدری تأمل به خاطر او آمد که این شخص به ایران خیانت کرده ممکن است که ملکه‌ها از دیدن او بیشتر در اندوه و غصه فروروند. بنابراین یکی از درباریان خود را که (لئوناتوس) نام داشت، به این کار مأمور کرد. او با عده‌ای کم از قراولان به در خیمه ملکه‌ها درآمد و گفت: به آنها اطلاع دهند که از طرف پادشاه آمده. کسانی که در

خیمه ایستاده بودند، همین که قراولان مسلح را دیدند، خود را بدرون آن انداخته فریاد برآوردند، که آخرین دقایق ملکه‌ها رسیده و سپاه‌یانی آمده‌اند تا اسرا را به قتل برسانند. ملکه‌ها این بشنیدند اجازه دخول به (لئوناتوس) نداده‌اند و در انتظار اجرای امر فاتح خاموشی اختیار کردند.

لئوناتوس، مدتی منتظر اجازه ورود گردید، و چون خبری نیامد و کسی هم از خیمه خارج نمی‌شد قراولان را در دهلیز گذارده خود وارد خیمه شد. در این حال اضطرابی شدید برای ملکه‌ها دست داد و از لئوناتوس خواهش کردند که آنها را به قتل نرساند، تا نعش داریوش را دفن کنند. لئوناتوس جواب داد که داریوش زنده است، و کسی هم درصدد قتل آنها نیست به عکس آنها همیشه ملکه خواهند بود، و احترامات سابق را خواهند داشت. پس از شنیدن این خبر (سی سی گامبیس) مادر داریوش اجازه داد که زیر بازویش را بگیرند و برخاست. روز دیگر اسکندر امر کرد، جسد مقتولین را دفن کنند، و از مقتولین ایرانی نعش سرداران را دفن کردند. بعد اسکندر به مادر داریوش اطلاع داد که مختار است نعش هریک از مقتولین ایرانی را که بخواهند موافق آیین پارسی دفن کنند. ملکه عده کمی را انتخاب کرد (راجع به دفن اجساد ایرانی‌ها دیودور) ساکت است. پلوتارک، نوشته که اسکندر اجازه داد دفن کنند، و آنچه برای اجرای مراسم دفن لازم دارند، از غنایم بردارند، ولی مترجم پلوتارک در این جا تبصره‌ای علاوه کرد و گوید: این نوشته‌ی پلوتارک با آیین پارسی‌های قدیمی وفق نمی‌دهد، زیرا فقط شاهان ایران را می‌توانستند دفن کنند.

مترجم مزبور به فصل ۳۶ کتاب (هید) راجع به مذهب ایرانیان قدیم و نیز به کتاب (سن کرووا) راجع به مورخین اسکندر استناد می‌کند. چون به این مطلب در باب دوم این کتاب رجوع خواهد شد، عجالتاً می‌گذریم. کنت کورث، گویداو (یعنی ملکه سی سی گامبیس) به انتخاب عده کمی از اجساد اقریای خود اکتفا کرد و با یک سادگی که مقتضی وضع کنونی او بود، جسد آنها را به خاک سپرد. او چون می‌دید، که اجساد فاتحین را چنان با تجملات کمی می‌سوزانند، می‌ترسید که مبادا کبکبه‌ای که پارسی‌ها در موقع دفن تدارک می‌کنند، باعث اشمئزاز ناظرین گردد. از این عبارت صریحاً

استنباط می‌شود که اجساد ایرانی‌ها را به خاک سپرده‌اند، و مراسم مقدونی‌ها که جسد مردگان را می‌سوزانیدند.

اسکندر پس از دفن کشتگان خواست ملکه را ملاقات کند و قصد خود را به آنها اطلاع داد با (هفس تیون) نزدیکترین محرم خود، به خیمه آنها درآمد. هفس تیون، هم سال اسکندر، از او شکیل‌تر و بلندتر بود و چون لباس هر دو از یکدیگر امتیازی نداشت، (سی سی کامبیس) مادر داریوش (دیودور) اسم او را (سین سی گامبریس) نوشته. در ابتدا تصور کرد که (هفس تیون) اسکندر است و تکریماتی موافق مراسم دربار ایران نسبت به او به جا آورد.

در این حال خواجه سرایان اسیر، اسکندر را به او نشان دادند، و او چون اشتباه خود را دریافت زانو به زمین زده از اسکندر پوزش خواست و اسکندر او را بلند کرده گفت: مادر، اشتباه نکردی این هم اسکندر است. (آریان این خبر را با تردید تلقی کرده. کتاب ۳ - فصل ۶ - بند ۱) بعد نسبت به آنها ملاطفت کرد و گفت: که تمام شئون و احترامات آنها چنان که بود، محفوظ است و ملکه (مادر داریوش) جواب داد: شاه، تو شایان آنی که همان دعاهایی که برای داریوش گرامی خودمان می‌کردیم، درباره تو نیز بکنیم. من هم لایق آن مقامی نیستم که ملکه می‌فرماید، و بنابراین می‌توانیم بار مقامی را هم که بدان تنزل کرده‌ام تحمل کنم. حل این مسئله با تو است که ببینی اکنون که آقای ما هستی باید به ما رحم آری، یا با ما خشونت ورزی.

اسکندر باز ملکه‌ها را بنواخت، و گفت: نباید افسرده باشند. و وعده کرد، در تدارک اسباب راحت آنها بیش از آنچه سابقاً داشته بکوشد. ملکه‌ها (زن و مادر داریوش) به گریه افتادند. بعد اسکندر، پسر داریوش را به آغوش گرفت و او با اینکه شش ساله بود، و برای اولین بار اسکندر را می‌دید نترسید و دست به گردن اسکندر انداخت. از این کار شاهزاده که دلالت بر اعتماد او می‌کرد، مشعوف شد و رو به (هفس تیون) کرده گفت: چقدر می‌خواستم که داریوش هم چیزی از این حسیات طبیعی داشته باشد. دیودور گوید: که گفت: این طفل از پدرش شجاع‌تر است. (دیودور، کتاب ۱۷ بند ۳۷، ۳۸) کنت کورث، کتاب ۳، بند ۱۲.

راجع به ملکه‌ها و دختران داریوش، اغلب مورخین یونانی نوشته‌اند که مادر داریوش در این زمان پیر ولی با ابهت و شهامت بود. ملکه جوان در میان زنان ایرانی از حیث و جاهت مثل و مانند نداشت، و دختران او هم از زیبایی می‌درخشیدند. راجع به رفتار اسکندر نسبت به آنها پلوتارک چنین می‌گوید: (کتاب اسکندر، بند ۲۸). چون این ملکه‌ها سابقاً بسیار عاقلانه زندگی کرده و اکنون به اسارت افتاده بودند، بهترین و باشرف‌ترین عنایت درباره‌ی آنها چنین بود که هیچ‌گاه کلمه‌ای بر خلاف پاکدامنی نشنیدند، و از چیزی که بر خلاف عفت و عصمت بود نه فقط بیم نداشتند، بل گمان انرا هم نمی‌کردند. در مکانی مانند جاهایی که مخصوص دوشیزگان است، بکلی دور از همه مأواگزیدند، و کسی آنها را ندید و حال آنکه زن داریوش زیباترین ملکه جهان بود، چنان‌که خود داریوش هم در میان پادشاهان، شکیل‌ترین آنها بشمار می‌رفت و دختران آنها هم به پدر و مادرشان شباهت داشتند.

اسکندر چون چنین قضاوت کرد که فاتح بودن نسبت به خود شایسته‌تر از فتح بر دشمن است، هیچ‌گاه به آنها نزدیک نشد، و حتی قبل از این که زن بگیرد بجز (برسین) زنی را نمی‌شناخت. این زن زوجه (مم‌نن) بود، و پس از مرگ او بیوه گشت و در (دمشق) اسیر شد. از آنجا که او دختر (ارته‌باذ) والی ایرانی، و مادرش (پارمن‌ین) اسکندر دلبستگی به او یافت، بخصوص که (پارمن‌ین) به اصرار (آریستوبول) به اسکندر نصیحت داده، همواره می‌گفت: چنین شاهزاده خانم زیبا و با محبت را از دست مده. اسکندر، چون قامت رعنا و زیبایی حیرت‌انگیز زنان اسیر پارسی را می‌دید، به طور مزاح می‌گفت: زنان پارسی آفت چشمان اند. ولی در مقابل زیبایی آنان خودداری و پاکدامنی را از دست نمی‌داد: از نزدیک آنها می‌گذشت، چنان‌که از جلو مجسمه‌های بی‌روح زیبا می‌گذرند. پلوتارک در خاتمه چنین می‌گوید: که اسکندر از دو چیز خود را فانی می‌دانست: و این دو چیز خواب و عشق بود، زیرا او می‌گفت: خستگی و شهوت دو علامت بینی است از ضعف انسان. راجع به سلوک اسکندر با ملکه‌ها (دیودور) گوید (همان جا بند ۳۸): گمان می‌کنم که هیچ‌یک از کارهای اسکندر به قدر رفتار خوشی که با ملکه‌ها داشت، شایان آن نباشد که در تاریخ ضبط شود. فی

الواقع تسخیر شهرها، فتوحات و تمام مزایایی که از جنگ‌ها حاصل می‌شود، بسته به قضا و قدر است، و دلیل بزرگی روح نیست. ولی اگر شخص در دوره قدرت دست بدبختان را بگیرد واقعاً عاقل است و دارای روح بزرگ.

اکثر اشخاص وقتی که به اقبال به آنها روی می‌آورد، چنان مست باده‌ی نخوت می‌شوند که فراموش می‌کنند آنها هم مانند دیگران فانی‌های ضعیف‌اند. جهت این است که این‌گونه اشخاص از کشیدن بار اقبال و سعادت عاجزند.

پس از این اسکندر از خیمه ملکه‌های ایران بیرون آمد، در کنار رود (پی نارسه) برای (ژوبی‌تر و می‌نرو، و هرکول) برپا کرده عازم سوریه گردید و (پارمنین) را از پیش فرستاد تا خزانه داریوش را که در (دمشق) بود تصرف کند، سردار مزبور چون شنید که یکی از ولات ایران قبل از او عازم دمشق شده، از اسکندر کمک خواست، ولی قبل از رسیدن آن، مفتشین او شخصی را دستگیر کردند که از طایفه (مردها) بود. این شخص نامه‌ای از والی نوشته که حاضر است خزانه داریوش را به تصرف اسکندر بدهد، ولی برای این کار لازم است که عده کمی به کمک او بفرستد.

پارمنین، حامل نامه را با مستحفظین نزد والی خائن فرستاد. خودش هم از عقب او روانه شد، و بلدی‌هایی از اهل محل گرفته، روز چهارم به دمشق رسید. حاکم مزبور در این حال به اهالی وانمود که چون استحکامات شهر قابل اعتماد نیست، باید خزانه را حمل کند، و اگر کسی می‌خواهد در شهر نماند می‌تواند بیرون رود. پس از آن حاکم قبل از طلوع صبح خزانه را حمل کرد و در این موقع هزاران نفر زن و مرد که از نجبای ایران، زنان آنان، اطفال سرداران ایرانی و نمایندگان شهرهای یونانی بودند و داریوش آنها را به شهر محکم دمشق فرستاده تا در امان باشند با او حرکت کردند بی این که به خیالشان هم خطور کرده باشد که والی خائن می‌خواهد فقط خزانه داریوش را به اسکندر تحویل دهد بلکه درصدد است که تمام این مردان و زنان را هم به او تسلیم کند.

پارمنین، همین که از دور این جمعیت را دید پنداشت که قشون دشمن است، و سپاهیان را امر کرد حمله برند. حاملین خزانه و اشیاء و البسه نفیسه، چون وضع را چنین بدیدند هر چه بر دوش یا بدست داشتند انداخته فرار کردند و سپاهیان هم که

با آنها بودند نیز گریختند. در این حال حاکم باز چنین وانمود که از این واقعه غیر مترقبه هراسناک است. به این طرف و آن طرف می‌دوید، و بر اضطراب و وحشت جماعتی که از قصد خائنانه او آگاه نبودند افزود. سپاهیان مقدونی که حمله می‌کردند، به اشخاصی که قبل از همه فرار کرده بودند رسیدند، در این میان اینها زنانی بودند که اطفال خود را در آغوش کشیده می‌دویدند، و نیز سه دختر (اردشیر سوم) زن او و دختر (اکزات رس) برادر داریوش، زن ارته باذ که از منتقادات دربار ایران به شمار می‌رفت، و پسر او که (ایلیونه) نام داشت، زن فرنا باذ والی ولایات دریایی آسیای صغیر، زن (من تور) سه دختر او، زن (مم نن) و پسر او و کسانی زیاد از نجای دیگر ایران که تماماً اسیر شدند. از اسرای غیر ایرانی یونانی‌هایی بودند که پس از این که یونانیان عهدی با اسکندر بستند آتنی، پوزیپ پوس، اونوماسترید، مونیموس، کالی کراتید، لاسدومونی که تماماً از معاریف به شمار می‌رفتند. مقدار پول و ذخایر مالی که در دست مقدونی‌ها افتاده، چنین بود: مسکوکات نقره معادل پانصد تالان، چهارپایان بنه هفت هزار رأس، گردونه‌ها و البسه فاخر به عده‌ای زیاد. شماره‌ی اشخاصی را که حاکم دمشق فریب داده بود ناگهان تسلیم مقدونی‌ها کرد، تقزیباً (سی هزار) نوشته‌اند.

این حاکم خائن بزودی به کیفر اعمال خود رسید. توضیح آنکه یکی از شرکای او در این خیانت که بقدر او فاسد نبود، وی را کشته و سرش را بریده برای داریوش فرستاد...^(۱)

پس از شکست داریوش از سپاه مقدونیان در ایسوس، چنان که نموده شد استانداران سرزمینهای آسیایی و یونانی یکی پس از دیگری به اسکندر پیوسته، به گونه‌ای که داریوش ناچار گردید که پیش زمینه‌ای برای آشتی با اسکندر فراهم آورد که پیشنهاد آن سازش بیشتر برای آزادی خاندان خود بود که در جنگ ایسوس گرفتار شده بودند:

بعد اسکندر به مارات رفت. در این جا نامه‌ای از داریوش به اسکندر رسیده که در

باب مضمون آن روایات مختلف است:

روایت آریان - مورخ مذکور گوید (کتاب ۲ - فصل ۶ - بند ۴): وقتی که اسکندر در مارات بود، رسولانی از طرف داریوش با نامه آمدند. مفاد آن چنین بود: داریوش آزادی مادر و زن و اولاد خود را می‌خواست، و به عهده‌ی که بین (فلیپ) و اردشیر بسته شده بود، اشاره کرد از این جهت که اسکندر بی سبب به (آرسیس پسر اردشیر) حمله کرده بود، تقصیر را به او نسبت می‌داد. بعد داریوش اظهار می‌داشت که از زمانی که او به تخت نشسته، اسکندر سفارتی برای تجدید عهد اتحاد قدیمی نفرستاده بل به عکس در رأس قشونی به آسیا گذشته و پارسی‌ها را دشمنان خود دانسته. در این احوال شاه پارس مجبور بود اسلحه برگرفته، از مملکت خود و شرف شاهی دفاع کند. نتیجه چنان شد که اراده خدایان بود. حالا مانند شاهی از شاهی تقاضا می‌کند که (مادر و زن و اولاد) او را که اسیر شده‌اند، پس بدهد و خواهش می‌کند رسولانی بفرستد که با (منیسک و آرسیا) سفرای او مذاکره کرده و تضمیناتی به یکدیگر راجع به اتحاد بدهند. (از این نامه صریحاً استنباط می‌شود که عهده‌ی بین دربار ایران و مقدونیه در زمان اردشیر سوم فلیپ منعقد شده بود).

جواب اسکندر به نامه داریوش - آریان روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا بند ۵) اسکندر، رسولان را مرخص کرده، بعد (ترسیپ) را فرستاد که جواب نامه را به داریوش رسانیده، بی این که توضیحاتی بدهد برگردد. مضمون نامه‌ی اسکندر چنین بود:

«...نیاکان شما داخل مقدونیه و یونان شده، این ممالک را غارت کردند و حال آنکه از طرف ما آزاری ندیده بودند. اکنون به سمت سپهسالاری کل یونانیان من به آسیا آمده‌ام. تا انتقام آنها و خود را از توهینی که شده بکشم. شما به (پرنتی‌ها) که بر علیه پدر من بودند کمک کردید و (اخص) قشونی به (تراکیه) که جزو مملکت ما بود فرستاد. پدر من به دست کسانی کشته شد که شما محرک آنها بودید. و در تمام نامه‌های خودتان شما از این جنایت به خود بالیدند. پس از این که (آرسیس و باگواس) را به قتل رسانیدید، تخت را بر خلاف قوانین ایران غصب کردید و در حالی که در مقابل

پارسی‌ها مقصر بودند به یونانیها نامه نوشتید تا آنها را بر علیه من بشورانید. شما سعی کردید که یونانیها را با پول فاسد کنید و آنها به جز (لاسد مونی‌ها) امتناع ورزیدند. شما کوشیدید که به وسیله اغوای مأمورین خودتان صداقت دوستان و متحدین مرا متزلزل سازید و آرامشی را که یونان از من دارد بر هم زنید. من برای کشیدن انتقام از این همه توهینات اسلحه برداشتم و در ابتدا ولات و سرداران شما را مغلوب کرده، بعد نسبت به لشکر شما و خودتان فاتح شدم.

تفضل خدایان مرا صاحب اختیار ممالک شما کرده. سرداران شما که از کشتار جان بدر برده در اطراف من جمع شده‌اند، از عنایات من متشکرند. اینها به میل خودشان در تحت لوای من جمع شده‌اند نه بر حسب زور و اجبار. من (آقای آسیا) هستم، بیایید و مرا به این سمت بشناسید. اگر تردید دارید دوستان خود را بفرستید تا قول شرف به آنها بدهم. بالاخره وقتی که به من نامه می‌نویسید به خاطر داشته باشید که به پادشاه آسیا می‌نویسید. شما با من مساوی نیستید. و امپراتوری از آن من است. اگر جز این کنید آن را توهین خواهم دانست، و هرگاه خودتان را شاه می‌دانید، در جنگ دیگر مگریزید. هر جا باشید من به شما می‌رسم.

روایت کنت کورث - مورخ مذکور در این باب چنین نوشته (کتاب ۴ بند ۱): وقتی که اسکندر در (ماراتوس) بود، به او نامه‌ای از داریوش رسید. مضمون آن به قدری گستاخانه بود که اسکندر را سخت مکدر داشت. اولاً داریوش خود را شاه خوانده بود بی این که اسکندر را پادشاه دانسته باشد، و بعد مطالبی را که خواسته بود اسکندر انجام دهد شکل تقاضا را داشت. مفاد نامه چنین بود:

داریوش مادر و زن و اولاد خود را استرداد می‌کرد، و در ازای آن وعده می‌داد به قدری پول بدهد که در تمام مقدونیه بیش از آن نباشد. رهجع به ممالک ایران که در تصرف اسکندر بود، داریوش نوشته بود: اگر اسکندر نظر به مودتی که سابقاً بین دو دربار بوده حاضر باشد نصیحت عاقلانه او را بپذیرد و مقتضی است به میراث پدران خود قانع شده، به (اروپا) برگردد. در این صورت داریوش متحد او خواهد شد و حاضر است با اسکندر در این باب عهدی ببندد، و هرگاه اسکندر نخواهد نصایح او را بپذیرد

منازعه آنها باید با جنگ حل شود.

اسکندر، از اسلوب انشاء نامه و مخصوصاً از این ه داریوش او را پادشاه ندانسته بود، سخت مکدر شد و جوابی نوشته (ترسیپ) را مأمور کرد، نامه را برساند. در این نامه اسکندر کارهای داریوش اول و خشیارشارا، در یونان و آسیای صغیر یادآور شده سپس از کمکی که ایرانی ها به (پرنی ها) بر ضد پدر او (فیلیپ) کرده بودند، سخن رانده و به کشته شدن فیلیپ به تحریکات دربار ایران اشاره کرده، داریوش را شماتت می کرد از این که (ارسیس) را به دستگیری با گواسی ^{خواستار} کشت و تخت را غاصبانه ربود و پس از آن یونانی ها را بر پد اسکندر برانگیخت و نیز داریوش را توبیخ می کرد، که سر دشمن را به جایزه گذارده (فرار تالان) وعده می دهد به کسی که اسکندر را بکشد و حال آنکه آن همه وسایل و اسلحه و قشون در اختیار او است.

بعد می گفت: که او جنگ را به آسیا نیاورده بل از تعرض ایرانی ها نسبت ه یونانی ها دفاع می کند و چون خدایان همیشه حامی حق اند، این است که قسمت اعظم آسیا به اطاعت او درآمده. در پایان نامه اسکندر افزوده بود: «من شما را در دشت نبرد مغلوب کردم، پس موافق قوانین جنگ حق تقاضایی از من ندارند، ولی اگر شما نزد من آید و به جای تقاضا خواستار شوید، من مادر و زن و اولاد شما را بی این که وجهی بخواهم به شما رد می کنم. زیرا من قادرم که فتح کنم و در همان حال به بدبختی مغلوبین رقت آرم. اگر شما اعتماد ندارید که به میان ما آید کسی را از دوستان خود بفرستید تا ما قول شرف به شما بدهیم که مخاطره ای برای شما نخواهد بود. به هر حال اگر خواستید به من نامه بنویسید به خاطر داشته باشید که به پادشاهی و بل به پادشاه خودتان می نویسید» با نگرش به این که داریوش امپراتور پیشین آسیا و اسکندر امپراتور جانشین او در آن نامه ها خودستایی و خودبینی هایی می نمودند، و چنان که آیین شاهان و بلند پایگان است، در برابر هم هر چند شکست یافته و همچنین برنده یا پیروزمند، کوتاه نمی آمدند، نقشه سازش بهم خورده و دو پادشاه بار دیگر درباره ی همدیگر راه ستیزه جویی را پیش گرفته و آماده ی نبردی تازه و نو شده اند. در این میان که زمینه ی جنگی دوباره فراهم شده بود، زن جوان داریوش که ملکه ایران نیز بوده ناگهان درگذشت که

این پیشامد برای اسکندر از دیدگاه انسانی و مهرورزی و برای داریوش بدبختی آفرینی سنگین و اندوهبار بوده است.

فوت ملکه زن داریوش - زمانی که اسکندر پس از مراجعت از مصر در فینیقیه بود (قول پلوتارک) یا از فرات گذشته، به طرف قشون داریوش می‌رفت (قول کنت کورث) در بین راه یکی از خواجه‌های حرم سرای داریوش که جزو اسرای اسکندر بود، و با زن داریوش حرکت می‌کرد، آمد و اظهار داشت که ملکه در شرف مردن است. در این حین پیام بر دیگر در رسید و خبر داد که ملکه از حرکت‌های سریع و پبی در پی بکلی خسته شده، افتاد و در آغوش ملکه مادر داریوش و شاهزاده خانم جان داد.

اسکندر چنان که مورخین او نوشته‌اند، از شنیدن این خبر چنان ناله‌های دردناک برآورد که گفتی مادر او مرده است و اشک ریزان به چادر مادر داریوش بشتافت. وقتی که به خیمه درآمد، دید نعش ملکه روی زمین افتاده. ملکه مادر داریوش پهلوی نعش نشسته و شاهزاده خانم‌ها را به آغوش کشیده به آنها تسلی می‌دهد و خودش از حضور آنان تسلی می‌یابد. نوه‌اش در پیش ملکه ایستاده و به واسطه صغر سن هنوز نمی‌داند چه بدبختی بزرگی برای او روی داده. اسکندر از مشاهده این وضع بسیار بگریست و از صرف غذا امتناع ورزید. بعد امر کرد تمام احترامات و مراسمی را که پارسی‌ها در این گونه موارد مرعی می‌دارند، به عمل آرند. یکی از خواجه سرایان ملکه (مادر داریوش) موسوم به (نی ریوتس) در این موقع که حواس همه متوجه این قضیه بود از غفلت کشیک چی‌ها استفاده کرده گریخت و خود را به اردوی داریوش رسانید. قراولان اردوی ایران او را درحالی که اشک می‌ریخت و جامه‌ی خود را چاک زده بود، نزد داریوش بردند. کنت کورث گوید (کتاب ۴ - بند ۹ - ۱۰): وقتی که داریوش او را بدین حال دید گفت:

«منظره تو بیان می‌کند که برای من بدبختی روی داده. رعایت گوش‌های من بدبخت مکن و بگو آنچه را که واقع شده، زیرا من به بدبختی عادت کرده‌ام و در واقع ادبار غالباً تسلی در این است که شخص از طالع بد خود به نحو اکمل آگاه گردد. آیا تو آمده‌ای خبر ناموسی خانواده مرا که برای من و برای آنان بدترین عقوبت است بیاوری؟»

خواجه گفت: خیر، چنین چیزی روی نداده و احتراماتی که تبعه به ملکه‌های خود می‌کنند، از طرف فاتح نسبت به آنها به عمل آمده، ولی زوجه تو الان درگذشت. بر اثر این خبر صدای ناله و شیون از تمام اردو برخاست و داریوش چون یقین داشت که اسکندر خواسته نسبت به ناموس ملکه نغدی کند و او به خودکشی اقدام کرده فریاد برآورد: «اسکندر آیا چنین جنایتی را من نسبت به تو مرتکب شده بودم؟ آیا کدام یک از والدین تو را من کشته بودم که تو چنین شقاوتی نسبت به من روا داشتی؟ تو به من کینه می‌ورزی بی این که من کینه تو را تحریک کرده باشم. تو می‌خواهی با من بجنگی، بسیار خوب، ولی آیا رواست که زنی را مورد حمله قرار دهی؟

(تی ریوتس) چون حال داریوش را چنین دید، قسم خورد که اسکندر سوءقصدی نسبت به عفت ملکه نداشت، و حتی پس از شنیدن خبر فوت او مانند داریوش مغموم و محزون گشت، ولی داریوش باور نکرد و به عکس از حزن و اندوه اسکندر چنین استنباط کرد که او به ملکه عشق می‌ورزید. بنابراین بارگاه خود را خلوت کرده به خواجه چنین گفت: (تی ریوتس) تو می‌دانی که نمی‌توانی مرا فریب دهی. در حال به امر من آلات شکنجه را حاضر خواهند کرد. پس بیهوده منتظر عقوبت مباش. و بگو آنچه را که می‌خواهم بدانم و شرم دارم از این که بپرسم؟

خواجه گفت: برای هر عقوبتی حاضرم، ولی حقیقت همان است که گفتم. پس از آن داریوش مطمئن شد که خواجه راست می‌گوید، و پارچه‌ای بر سر انداخته مدتی گریست. بعد در حالی که اشک فراوان از چشمانش روان بود، روی خود را گشود و دستان خود را به آسمان بلند کرده گفت: ای خدایان پارس، دولت مرا تقویت کنید و اگر من محکوم شده‌ام چنان کنید که آسیا شاهی بجز این دشمن عادل و فاتح جوانمرد نداشته باشد.»

دیودور، در این باب ساکت است، فقط در یک جمله مختصر می‌گوید: «در این اوان زن داریوش درگذشت، و اسکندر دفن باشکوهی برای او ترتیب داد.» اما پلوتارک راجع به این قضیه می‌گوید: (اسکندر، بند ۴۱) اسکندر هنوز در فینیقیه بود (یعنی پس از مراجعت از مصر) که داریوش به او نامه‌ای تکلیف صلح کرد به این شرایط که تمام

ایالات ایران را در این طرف (برای ایرانی‌ها آن طرف) فرات به او واگذار، ده هزار تالان برای رد کردن اسرا بدهد و دخترش را هم در حباله نکاح اسکندر درآورد. اسکندر با درباریان خود در این باب مشورت کرد و (پارمنین) گفت: من هم اگر به جای تو بودم این شرایط را می‌پذیرفتم. اسکندر در جواب گفت: «من هم اگر به جای تو بودم می‌پذیرفتم» بعد اسکندر به داریوش نوشت: اگر تسلیم شود احتراماتی که درخور مقام اوست، درباره‌اش مراعات خواهد شد و الا او در نخستین موقع ممکن است با داریوش جنگ خواهد کرد.

بعد از فرستادن چنین جوابی پشیمان شد، زیرا بزودی زن داریوش در سرزا (زایمان) درگذشت و اسکندر از این که چنین موقعی را برای نشان دادن ملایمت خود از دست داده، متأسف گردید و با احترامات زیاد نعش ملکه را دفن کرد...^(۱)

با درگذشت ملکه ایران به انگیزه خستگی در راهپیمایی‌ها و جابجا شدن و فشار زایمان، هم برای داریوش و هم برای ملکه (سی سی گامبیس) که سرپرستی زنان و دختران دریند و گرفتار خاندان شاهی هخامنشی را بدست داشت بسیار تلخ و فراوان سخت و ناهموار می‌گذشت، چه اسکندر برای بدست گرفتن بابل و شوش و پارس شتابان راه می‌پیمود تا از بابل و شوش گذشته به سرزمین کوهستانی اوکسیان یا به زبان پهلوی هخامنشی خوزیان می‌نامند برسند چه رسید و در آنجا سپاهیان تیره‌های: (مارد و خوزی و پاراتکینی و برزنگی) گرد آمده و راه لشکر اسکندر را در جایی که در بند پارس (دروازه پارس) نام داشت، بسته و به نبرد با یونانیان پرداخته‌اند. زنده یاد پیرنیا بنا به نوشته‌های تاریخ نگاران یونانی که همراه سپاه اسکندر بودند، درباره‌ی هر رویدادی چنین می‌نویسد:

حرکت اسکندر به طرف پارس

پس از حرکت از شوش اسکندر چهار روز راه پیموده به رود پاسی تیگرس رسید.

یونانیها نوشته‌اند که سرچشمه این رود در کوهستان (اوکسیان = خوزیان) واقع و طرفین این رود به مسافت پنجاه استاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذراع) پر از جنگل است. این رود از بلندی‌ها به پستی‌ها می‌ریزد، آبشارهایی به وجود می‌آورد، و بعد داخل جلگه شده ملایم حرکت می‌کند. در این جا عمق آن به قدری است که قابل کشتی رانی است، و پس از آنکه (۶۰ استاد) طی مسافت کرد به خلیج پارس می‌ریزد.

از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این رود همان رود کارون است و نیز این اطلاع بدست می‌آید که پارسی‌های قدیم این رود را (پس-تیگر) یعنی پس دجله، می‌نامیدند (کتیبه‌های بیستون، طبع موزه بریتانیایی، ستون ۱ - بند ۱۸).

اگر چه (دیودور) اسم این رود را تیگر نوشته، ولی از روایت (آریان، کتاب ۳ - فصل ۶ - بند ۳) و کنت کورث (کتاب ۵ - بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و پس تیگر صحیح است. بعد اسکندر با (نه هزار) نفر پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار نفر (تراکی) داخل ولایت اوکسیان شد. محققین این مردم را با (خوزها) تطبیق و خود ولایت را چنین توصیف کرده‌اند: از شوش تا پارس پولیس (تخت جمشید) راه از جلگه بزرگی که به بلندی (پنج هزارپا) است، می‌گذرد و در میان شوش و تخت جمشید زنجیره‌های کوههای بلند واقع است. در بعض جاها بلندی این کوهها به (۱۴ هزارپا) می‌رسد. چون راه مزبور از معبر تنگی می‌گذرد که عبور از آن بسیار مشکل است و به علاوه این راه را دره‌ها، پرتگاهها و رودهای بزرگ و کوچک قطع می‌کند، طی کردن این راه خصوصاً در موقع زمستان بسیار دشوار است، چه رسد به این که قشونی را در این موقع از این راه حرکت دهند ولی از آنجا که اسکندر می‌خواست خود را زودتر به پایتخت هخامنشی رسانیده خزاین آن را تصرف کند و به تلافی قشون کشی خشیارشاه به یونان انتقام از ایرانی‌ها بکشد، این راه دشوار را پیش گرفته، فرمان حرکت به قشون خود داد و حال آنکه می‌توانست به همدان رفته از آنجا عازم پارس شود.

باری اسکندر با (۹ هزار پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار نفر تراکی) داخل ولایت اوکسیان شد. این ولایت در همسایگی (شوش) واقع است، و تا مدخل پارس امتداد می‌یابد و بین آن و سوزیان یعنی (خوزستان) معبری است تنگ (ماداتس) حاکم

این ولایت تصمیم گرفت خیانت به داریوش نکند و بجنگد. (دیودور اسم او را ماداتس) نوشته، ولی کسانی که از محل های این ولایت اطلاع داشتند، به اسکندر راهی نشان دادند که بوسیله آن ممکن بود مقدونی ها بلندی ها را اشغال کنند و بر دشمن مسلط باشند.

بنابراین اسکندر هزار و پانصد نفر سپاهی اجیر و هزار نفر (اگریانی) به (ت رن) داده امر کرد بعد از غروب آفتاب حرکت کند و خود او در پاس سوم شب حرکت کرده از تنگ در طلوعه صبح گذشت و شهر را محاصره کرد. زمین ناهموار از سنگهای درشت و ریز پوشیده بود. محصورین تگرگ تیر بر محاصرین می باریدند و سپاهیان مقدونی به اشکالات برمی خوردند، ولی خرد خرد پیش می رفتند، و اسکندر که در صف اول بود، به مقدونی ها گفت: پس از تسخیر آن همه شهرهای نامی آیا سرخ نخواهید شد که در جلو این قلعه ضعیف مکث کنید؟

در این احوال محصورین اسکندر را هدف تیرهای خود قرار دادند و هر چند سربازانش اصرار کردند که اسکندر از این موقع خارج شود، او نپذیرفت. بالاخره سربازان از سپرهاشان سنگری برای او ترتیب دادند. محاصره به طول انجامید تا این که (تورون) با سپاهیان خود بالای ارگ پدید آمد و پارسی ها سست گشتند. مقدونی ها قوت قلب یافته حملات سخت کردند، و بالاخره بعضی پارسی ها پا فشرده کشته شدند و عده ای زیاد فرار کردند و به ارگ پناهنده شدند.

پس از آن، پناهندگان سی نفر انتخاب کرده نزد اسکندر فرستادند تا برای آنها امان بخواهد. اسکندر جواب رد داده گفت: امانی برای آنان نیست. در این احوال پناهندگان ارگ کسانی فرستاده به (سی سی گامبیس) مادر داریوش متوسل شدند که او در نزد اسکندر شفاعت کند، بخصوص که (ماداتس) برادرزاده یا خواهرزاده ملکه سی سی گامبیس را ازدواج کرده بود از خویشاوندان داریوش محسوب می شد.

ملکه، در ابتدا نخواست در این قضیه دخالت کند، زیرا ملاحظه داشت از اینکه پندارد که ملکه، از ملاطفت او سوء استفاده می کند. ولی پس از اصرار زیاد از طرف محصورین بالاخره نامه ای به اسکندر نوشته: اولاً معذرت خواست از خواهشی که

می‌کند، و بعد عفو او را نسبت به (ماداتس) که خویش ملکه و مورد محبت وی بود درخواست. اسکندر بر اثر این شفاعت نه فقط ماداتس را عفو کرد، بل تمام اسرا و محصورین را که تسلیم شده بودند، از دادن مالیت عفو کرد. شهر هم سالم ماند و اهالی اجازه یافتند به زراعت پرداخته از دادن باج معاف باشند...^(۱)

با نگرش به گزارشهای مورخان سی سی گامبیس، که هم زن و هم مادر داریوش سوم هخامنشی بود، از آن ملکه هایی به شمار می‌رفت که در هر پیشامدی شکیبیا و بردبار بوده، چنان که در هنگام گرفتاری او بدست سپاهیان اسکندر در جنگ (ایسوس) رفتار خردمندانه اش با اسکندر، آن پادشاه جوان و سرمست از باده‌ی پیروزی را و داشت که به چشم فرزندی به ملکه بنگرد و پیوسته او را مادر گوید و خواهش او را درباره‌ی گرفتار آمدگان خوزی (اوکسی) و ماردی که نیاکان مردم کوگیلویه و بویر احمد و بختیاری و ممسنی کنون هستند بپذیرد و از مرگ و نیستی دهها تن مردان و زنان کوه نشین و کوه پناه و کوهیار جلوگیری نماید.

روشن است که از دست دادن پایه تخت و تاج و دست کم بزرگی و بلند پایگی برای هر انسانی چه مرد و چه زن توان فرسا و کشنده است، مگر مانند زنی چون ملکه (سی سی گامبیس) که با پایداری و ایستادگی در برابر پیش آمدی که برای وی پیش آمده بود و تاج و تخت و امپراتوری خود و شوهر و فرزندش داریوش را از دست داده چه اندازه سنگین و رنج آور بوده است. بهر روی این ابرزن هم چون دیگر زنان تاریخ ساز ایران زنی پر توان و در برابر سختیها ایستا و پایدار بوده است.

تائیس زن پتیاره‌ای که اسکندر مقدونی را به آتش زدن کاخهای پرس پلیس

(تخت جمشید) برانگیخت:

اسکندر پس از بدست گرفتن دو کاخ بزرگ بابل و شوش که در آنان گنجهای فراوانی از شاهان هخامنشی نهفته بود و گنجورهایی از آن گنج‌ها پاسداری می نمودند، به سوی

تخت جمشید روان گردید. اسکندر پس از این که با کوه‌نشینان گذرگاه پارس به جنگ پرداخت و آنان را چنان که گفته شده شکست داد، تخت جمشید پایتخت شاهان هخامنشی را بدست گرفت و کاخ بزرگ آن را که داریوش نخست بنیاد نهاده بود، به خواست زنی که (تائیس) نام داشت و از زنان بدکاره و بدنام بود به آتش کشیده و آن بنای بزرگ را برای همیشه نابود کرد. با نگرش به این که خوانندگان ارجمند و دوستداران شکوه باستانی ایران زمین به زمان ساختن تخت جمشید آگاهی یابند، دیدگاه گیرشمن پژوهشگر و باستان شناس فرانسوی را درباره این بنای بزرگ می‌نمایانیم:

«...کاخ شوش تازه به پایان رسیده بود که داریوش تصمیم گرفت مقر دیگری در تخت جمشید در سرزمین اصلی خود (پارس) بنا کند. وی پاسارگاد را که یادگار شعبه دیگری از سلسله هخامنشیان بود که پیش از وی سلطنت کردند، ترک کرد. تنها رابطه‌ای که باقی می‌ماند، معبد پاسارگاد است که تا پایان شاهنشاهی هخامنشیان ناظر شکوه و جلال تاجگذاری همه‌ی پادشاهان خواهد بود.

در تخت جمشید، سطحه بزرگی که به کوه تکیه کرده، و قسمتی از آن بر اثر هموار کردن صخره کوه ایجاد شده، و قسمت دیگر از توده‌های سنگی عریض که بوسیله آهن که با سرب مذاب ثابت شده، به شکل (دم چلچله) تشکیل شده است. اجداد داریوش بدین وجه، ساخت‌هایی بنا می‌کردند و روی آنها کاخ‌های کم اهمیت خود را برمی‌افراشتند.

دیواری دفاعی از آجر خام و نسبتاً مرتفع در کوه، گرداگرد غیر منظم سطحه مزبور را فرا گرفته، و آن را از عقب حمایت می‌نماید. پلکانی عریض که دو دور می‌زند، اشخاص را به ساحت سطحه بالا می‌برد، و از آن جا دو پلکان دیگر به (آبادانه) منتهی می‌شود. آبادانه تخت جمشید، قرینه آبادانه شوش است، و الواح دارالاسناد تخت جمشید دلیل آن را برای ما ذکر می‌کنند: هنرمندان و مباحثانی که کار خود را در شوش به انجام رسانیده بودند، به تخت جمشید انتقال داده شدند، تا در آنجا نیز کار خویش را ادامه دهند. این جا هم مانند شوش، هفتاد و دو شش خان به ارتفاع قریب بیست متر

قرار دارد، که در رأس آنها قسمت علیای (گاو نر یا شیر شاخ دار نصب شده) و این‌ها سقفی را که از چوب (سدر) ساخته شده بود، نگهداری می‌کردند.

در این جا نیز تصویر گروه طولانی سپاهیان جاویدان در سنگ حجاری شده و جوانب پلکان را تزئین می‌کند. متعاقب آنان صفی از درباریان (مادی و هخامنشی) جای دارند. سپس در دو رده، گروهی از رعایای ملل (مختلف) که حامل هدایا برای شاه هستند، حک شده: بعضی حیوانات کمیاب و گرانبها را راهنمایی می‌کنند، و بعضی دیگر محصولات که کشورشان به داشتن آنها امتیاز داشته، از قبیل جواهر، ظروف و پارچه حمل می‌نمایند...^(۱)

در این کاخ بزرگ کم و بیش ستون و ته ستون‌های آن هنوز پابرجاست، نمای کاخ‌هایی که هر یک در روزگار پادشاهی ساخته شده مانند: کاخ آپادانای داریوش و خشایارشا، تالار بزرگ صد ستون، کاخ (تجره) داریوش، کاخ اردشیر سوم و هدش (کوشک) خشایارشا و دیگران هنوز به چشم می‌خورد.

سپاهیان مقدونی و یونانی و اسپارتی و تراکی پس از نبردی که سردار بزرگ پارسی (اریوبرزن) از تیره‌گان برزنگی یا باززنگی لرستان: کوگیلویه، ممسنی، بویراحمد و بختیاری داشتند و بر سپاه ایران پیروز شدند، کاخ‌های تخت جمشید را بدست گرفته و در این کاخ‌های بزرگ جای گرفته‌اند. زنده یاد پیرنیا در این باره می‌نویسد:

اسکندر در تخت جمشید

بدواً باید گفت که مورخین یونانی این شهر را (پرس پولیس یا شهر پارس) نامیده‌اند. بعضی محققین جدید به این عقیده که اسم این شهر دو دوره هخامنشی پارس بوده ولی دلیلی که قانع کننده باشد ندارند. به هر حال خرابه‌های این شهر را حالا تخت جمشید نامند و چون نمی‌دانیم اسم این شهر در زمان هخامنشی‌ها چه بود باز بهتر است آن را به همان اسم کنونی بنامیم.

اسکندر پس از آن که (اری برزن) را با سپاه او قلع و قمع نمود، دیگر مانعی در پیش نداشت و می توانست بزودی به تخت جمشید درآید، ولی چون خندق‌ها و دره‌هایی در سر راه داشت، از ترس اینکه در اینجاها قشون او دچار اشکالات جدیدی گردد، امر کرد با تأنی حرکت کنند. در این احوال نامه‌ای از (تیری داد) خزانه دار تخت جمشید به او رسید که نوشته بود، چون اهالی شهر خبر یافته که اسکندر بزودی وارد خواهد شد، می خواهند خزانه را غارت کنند و بنابراین باید عجله کند تا زودتر وارد شود. پس از آن اسکندر با وجود خستگی‌های عبور از (بند پارس) پیاده نظام خود را در عقب گذاشته با سواره نظام حرکت کرد و تمام شب را راه رفته، در طلوعه صبح به رود (آراکس) رسید. (مقصود از آراکس رود کور «کر» است که به دریاچه نیریز میریزد.) در کنار این رود، چند دهه بود و اسکندر امر کرد دهات را خراب کرده پلی بسازند. پس از آن او از رود گذشته به طرف شهر روانه شد و در نزدیکی آن چنانکه (کنت کورث) گوید: (چهار هزار نفر یونانی) که سابقاً اسیر پارسی‌ها گشته، و انواع زجر و عقوبت دیده بودند به استقبال اسکندر آمدند.

بعضی بی دست و برخی بی پا و عده‌ای فاقد گوش‌ها بودند. جمعی را هم با آهن سرخ داغ کرده بودند. از منظره آنها مقدونی‌ها و یونانیها رقت یافته گریه کردند و اسکندر آنها را تسلی داد به این که عمأً قریب وطن و زنانشان را خواهند دید. بعد اسکندر در دو استادی شهر (به فاصله ۳۷۰ ذرع تقریباً) اردو زد.

یونانی‌های مذکور بین خودشان شور کردند که به یونان برگردند یا درجایی برقرار شده بمانند و پس از قدری عقیده (آتی مون) غلبه کرد و نزد اسکندر رفته گفتند که چون ما ناقصیم برگشتن به یونان باعث خجالت ما خواهد شد. بنابراین بهتر است به ما جایی بدهی که در آنجا با هم زندگانی کنیم. اسکندر امر کرد به هر یک (سه هزار درهم، ده دست لباس و گاو و تخم و حشم) بدهند که در جایی مشغول زراعت گردند.

راجع به این قضیه باید گفت که (آریان) و پلوتارک، در این باب ساکت اند. دیودور این قضیه را ذکر کرده و گوید که این یونانیها را در زمان اسلاف داریوش ناقص کرده بودند (کتاب ۱۷ بند ۶۹). روز دیگر اسکندر سران سپاه خود را گرد آورده و خطاب به

آنها کرده چنین گفت: «یونان دشمنی بدتر از پایتخت شاهان پارس نداشته، از این جا بود که اردوهای بی شمار به وطن ما می ریخت. از اینجا داریوش و خشیارشا، جنگی را که کفر بود به اروپا آوردند. و لازم است با خراب کردن این شهر ارواح خودمان را راضی کنیم.»

پس از نطق اسکندر، (فالانژهای) مقدونی وارد شهر گردیده، بیشتر اهالی به واسطه آمدن اسکندر از شهر خارج شده به اطراف رفته بودند. مقدونی ها قبل از تسخیر تخت جمشید، شهرهای نامی متعددی به جبر یا به مسالمت گرفته و ثروت زیاد در آن شهرها یافته بودند، ولی هیچ کدام از حیث ثروت و ذخیره به تخت جمشید نمی رسید. طلا و نقره در این جا روی هم انبوه شده بود. لباس های گرانبها، اثاثیه، و ذخایر را شمار نبود. بنابراین وقتی که مقدونی ها به امر اسکندر مشغول غارت شدند، در میان خود آنها نفاق افتاد زیرا هر کس دشمن کسی می شد که غنیمتی بهتر به دست می آورد، و چون غنایم به قدری زیاد بود که نمی توانستند تمامی آن را بگیرند، ناچار غنایم را خوب و بد می کردند و در سر چیز گرانبهائی منازعه بین مقدونی ها در می گرفت.

بنابراین لباس شاهی به دست چند نفر پاره پاره می شد، گلدان ها و جام های گرانبها را با تبر خرد می کردند، پارچه های فاخر و زیبا را می دریدند. در نتیجه چنین شد که چیزی بی عیب بدست سرباز مقدونی نیفتاد، حتی مجسمه ها را شکستند و ظروف را خرد کردند.

مقدونی ها به امر اسکندر به غارت و یغما اکتفا نکرده و به کشتن اهالی شهر و اسرا پرداختند و در نتیجه کشتاری مهیب شروع شد. اهالی چون وضع را چنین دیدند به خودکشی اقدام کردند:

توضیح آنکه برای احتراز از شقاوت مقدونی ها، بسیاری از اهالی البسه فاخر پوشیده، با زنان و اطفال خودشان را از بالای دیوارها به زیر می انداختند و برخی منازل خود را آتش می زدند. پس از آنکه کشتار اهالی بیگناه مدتها طول کشید، بالاخره فاتح مقدونی به خود آمده، امر کرد از اشخاص دست بردارند و با زینت های زنان کاری نداشته باشند. ذخایر خزانه را مختلف نوشته اند. به قول (دیودور و کنت کورث) صد بیست

هزار تالان نقره بود، مورخ آخری می‌گوید: شش هزار تالان هم از شهر (پاسارگاد) به تصرف اسکندر درآمد و او خواست این ذخایر را تماماً حمل کند، و چون مال بنه به قدر کفایت در محل پیدا نشد به شوش و بابل مأموری فرستاد تا عده لازم را تهیه کند. پاسارگاد را حاکم آنجا (کبارس) تسلیم کرد. پلوتارک نوشته: طلا و نقره خزانه این جا به قدر خزانه شوش بود. اسکندر پس از این کارها ساخلوی به عده سه هزار نفر مقدونی به ریاست (نی کارخید) در این جا گذاشته، تیری داد را به شغلی که داشت ابقاء کرده و سایر قسمت‌های قشون را با بار و بنه به (کراترو پارمنین) سپرده خود عازم پارس شد. روایت دیودور - از نوشته‌های مورخ مزبور آنچه با شرح مذکور تفاوت دارد این است (کتاب ۱۷ - بند ۶۹ - ۷۲): تیری داد، به اسکندر نوشت که داریوش برای حفظ تخت جمشید، فرستاده و اگر زودتر وارد شود، به آسانی شهر را خواهد گرفت. اسکندر بر اثر این نامه شتافت و پلی روی (آراکس) ساخته گذشت. بعد (دیودور) آمدن اسرای یونانی را شرح می‌دهد، ولی عده آنها را (هشتصد نفر) می‌نویسد (نه چهار هزار نفر). ژوستن هم همین عده را ذکر کرده (کتاب ۱۱ - بند ۱۴). راجع به تخت جمشید دیودور می‌گوید: اسکندر اعلان کرد که این شهر بدترین دشمن یونان است و دستور داد که به استثنای قصر تمام شهر را غارت کنند. در زمان شهری در زیر آفتاب به ثروت این شهر نبود، خانه‌های اهالی پر بود از ثروتی که در مدت سالهای دراز جمع کرده بودند. سربازان مقدونی وارد خانه‌ها شده اهالی را می‌کشتند، و اموال آنان غارت می‌کردند. طلا و نقره و پارچه‌های ارغوانی و اشیاء نفیسه را کسی نمی‌توانست شماره کند. این شهر بزرگ و نامی شاهان مورد توهین و غارت و خرابی گردید و یک روز غارت این شهر مقدونی‌های حریص را کفایت نکرد. این‌ها در سسر اشیای غارتی دست یکدیگر را می‌انداختند و حتی یکدیگر را می‌کشتند و اشیای نفیسه را بر دهدار می‌فروختند. چنین بود طالع تخت جمشید که بدبختی کنونی اش با عظمت گذشته‌اش مقابلی می‌کرد.

اسکندر به ارگ وارد شد و خزانه‌های هخامنشیان را که از زمان کوروش تهیه شده بود، به تصرف او درآمد. مقدار طلا اگر به قیمت نقره تسعیر کنیم (۱۲۰ هزار تالان) بود.

اوسه هزار شتر و عده زیادی قاطر از شوش و بابل خواست تا این ذخایر را حمل کند، زیرا اعتماد به اهالی پارس نداشت، و به علاوه می خواست این شهر را زیر و رو کند. بعد (دیودور) گوید: بی مناسبت نیست که از قصر عالی این شهر چند کلمه بگوییم. ارگ خیلی بزرگ بود و آن را سه دیوار احاطه داشت. اولی که گران تمام شده و به ارتفاع (شانزده ارش) بود، به برج هایی منتهی می شد. دومی که مانند اولی بود ارتفاعش به (۳۲ ارش) می رسید. سومی که مربع بود (شصت ارش) ارتفاع داشت. این دیوار از سنگ خارا ساخته شده بود و چنین به نظر می آمد که احتمالی به زمان ندارد. هر کدام از اضلاع دیوار دارای دروازه هایی بود از مفرغ و در پهلوی هر دروازه محجری به بلندی (بیست ارش). در مشرق به فاصله چهار پلطر (۱۲۰ متر) کوه شاهی است که مقبره شاهان در آنجاست. این سنگی است که در درون آن دخمه هایی کنده اند تا تابوت ها را در آنجا نهند.

هیچ گونه معبری که با دست انسان ساخته شده باشد، به درون آن هدایت نمی کند و تابوت ها را بوسیله ماشینی (چرخه) بدرون دخمه سرازیر می کنند. اما درون قصر عبارت بود از منازل عدیده که برای شاهان و سرداران ساخته شده بود و اثاثیه قیمتی داشت. اطاق های خزانه را خیلی محکم ساخته بودند.

بعد مورخ مذکور می گوید: اسکندر، جشن فتوحات خود را گرفته قربانی ها برای خدایان کرد و ضیافتهای درخشان داد. زنان بدعمل در این جشن حضور داشتند و به لهو و لعب مشغول بودند. در این وقت که همه سرگرم میگساری بودند و صدارای عربده های مستی در اطراف کاخ می پیچید یکی از زنان مزبور که (تائیس) نام داشت و در (آتیک) تولد یافته بود گفت: « یکی از کارهای اسکندر در (آسیا) که باعث فخر و نیکیش خواهد بود، این است که با من و رفقایم براه افتاده قصر را آتش زند. و در یک لحظه به دست زنان این آثار نامی و معروف پارسی را نیست و نابود کند».

این سخن در مغز جوانان که به اداره کردن خود قادر نبودند، اثر غریبی کرد. یکی از آنها فریاد زد: من پیش اهنگ این کار خواهم شد. مشعل ها را باید روشن کرد و از توهینی که به معابد (یونان) شده انتقام کشید. دیگران دست زدند و فریاد برآوردند که

فقط: اسکندر لایق این کار پرافتخار است. اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوین از تالار قصر خارج شده به (باکوس = خداوند شراب) به عقیده یونانی‌ها، وعده کردند که به شکرانه ظفریابی رقصی برای او بکنند. پس از آن جماعت فوراً مشعلهای زیاد حاضر کردند و اسکندر مشعلی به دست گرفته در سر این جماعت مست که هادیش (تائیس) بود قرار گرفت.

حرکت دسته با آوازهای زنان بدعمل و نغمات نی، شروع شد. اول پادشاه و بعد از او (تائیس) مشعل‌های در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند، و چیز نگذشت که تمام قصر یکپارچه آتش شد. در این جا (دیودور) گوید: خیلی غریب است! توهینی که خشیارشا به شهر (آتن) کرد و ارگ آن را آتش زد، انتقامش را پس از سالهای متمادی زنی که نیز (آتنی) بود کشیده.

روایت پلوتارک - مورخ مذکور می‌گوید: (اسکندر بند ۱۵). اسکندر در تخت جمشید کشتار نفرت آمیزی از اسرا کرد. او چنان که خودش نوشته، گوید منافعش اقتضا می‌کرد که چنین کند. و امر کرد تمام مردان را از دم تیغ بگذرانند. اسکندر همان قدر طلا و نقره در این جا یافت که در شوش تصرف کرده بود. (بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر) خزانه را حمل کردند. وقتی که اسکندر به تخت جمشید وارد شد دید مجسمه بزرگی از خشیارشا، به واسطه ازدحام مقدونی‌ها به زمین افتاده. او ایستاد و مانند این که مجسمه مزبور زنده است، خطاب به آن کرده گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو به زمین افتاده باشی تا مجازات شوی در ازای این که به یونان لشکر کشیدی. یا تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم». اسکندر این بگفت، لختی در اندیشه فرو رفت، و پس از آن بگذشت. چون قشون مقدونی می‌بایست استراحت کند و این فصل هم زمستان بود اسکندر چهار ماه در این جا بماند.

در دفعه اول که اسکندر بر تخت شاهان پارس نشست، و زیر چتر سایبان قرار گرفت، (دمارات کرنتی) که دوست فیلیپ بود و اسکندر را بسیار دوست می‌داشت مانند پدر پیرمرد خوبی زار بگریست از این که یونانی‌هایی که در جنگ کشته شدند، این لذت را نداشتند که اسکندر را بر تخت داریوش ببینند. بعد گوید: تائیس زن آتیکی

که معشوقه بطلمیوس به شمار می‌رفت، نطقی کرد که موافق روح و طمش بود، ولی فوق احوالی که داشت (یعنی این نطق به این زن بدعمل نمی‌برازید). مضمون نطق تقریباً همان است که دیودور نوشته و شرح سوزانیدن قصر نیز همان.

پلوتارک فقط این جمله را افزود: مقدونی‌ها خوشحال بودند از سوزانیدن این قصر زیرا تصور می‌کردند که اسکندر نمی‌خواهد در مملکت خارجی‌ها بماند و مایل است به مقدونیه برگردد. بعضی گویند که این عمل اسکندر عمدی بود نه از سر مستی. ولی همه گویند که پس از این اقدام او زود پشیمان گردید و امر کرد آتش را خاموش کنند...^(۱)

گزارش بالا روشن می‌نماید که سوختن کاخ تخت جمشید و تاراج و کشتار مردمان بی‌گناه پارس شهر به فرمان اسکندر انجام گرفته، و این که تائیس زن بدکاره و پتیاره آتنی یا آتیکی را راهنمای این کار می‌دانند، دروغ و برای دوری و برکنار بودن اسکندر از این گناه بزرگ است. چه فرمانده سپاه اسکندر در پیشبرد جنگ گناهکار بوده نه سربازان مزدور و سپاهیان مقدونی و یونانی و تراکی.

بهر روی پاینامی که ایرانیان پیشین (گجسته) برای اسکندر ساخته‌اند، بسیار برازنده و شایسته‌ی این ابرمرد کشنده و تبار برانداز تاریخ است و همه‌ی مرگ آفرینیهای او در کشور ایران دستور و فرمان خود اسکندر بود و هر چه این مرد خونخوار را به سخن و نوشته پاک کنند، تا جاودان زمان نامش گجسته و پلید و پتیاره خواهد بود.

پیش از این درباره‌ی ارج زنان در روزگاران پیشین از زمان کیانیان و پیدایش کیش زرتشتی و آیین بهی آنان سخن گفته و نشان دادیم که زنان روزگاران گذشته دارای پایگاه والا و برتری بوده‌اند. در روزگار شاهان هخامنشی نیز چنان که هرودت و استرابون و دیگر مورخان یونانی نوشته‌اند، ایرانیان یا پارسیان آن دور و زمان دارای چنین آیین و نهادی بوده که تاروژگار ساسانیان و تازش تازیان مسلمان و پیدایش دین مقدس اسلام پایدار مانده بود. هرودت درباره آیینها و باورهای دوران شاهان هخامنشی می‌نویسد:

عادات پارسیان - پارسیان چنان که می دانیم این عادات و رسوم را دارند: ساختن قربانگاه و معبد در نزد ایشان رسم نیست، و اعتقاد به این قبیل چیزها را ناشی از حماقت می شمارند زیرا برخلاف یونانیان، ایشان معتقد نیستند که خدایان (مغها - بگها - باگها) از جنس و ذات بشری باشند.

ژئوس در آیین ایشان همان گنبد نیلگون است. رسم آنان اینست که بر بلندترین نقاط بالا رفته در درگاه خدا به دعا می پردازند و قربانی می کنند. پارسیان برای خورشید، ماه، زمین، آتش، آب و باد قربانی ها می کنند و این عناصر معبودهای خاص ایشان می باشند که حکم پرستش آنها از روزگاران پیش به ایشان نازل شده است. فقط بعدها پرستش (اورانیا - افرودتیا خداوند زیبایی) را از آشوری ها و اعراب آموختند.

به این ایزدان به شرح زیر قربانی نیاز می کنند: آنان قربانگاهی بر پا نمی کنند، آتشی نمی افروزند، شرابی نمی افشانند. در مراسم آنان از (آوای نی) خبری نیست و یاگل و یا نان جوین در کار نیست بلکه شخصی که می خواهد قربانی کند فدیة اش را در جای پاکیزه ای می آورد و آن ایزدی (بغی) را که فدیة بر اوست، نام بر می خواند. رسم آن نیست که تنها برای خویشتن خیر و برکت بخواهند بلکه باید خوشبختی شاه و تمامی اقوام ایرانی که خود نیز جزوی از آنان به شمار می روند، دعا کنند. حیوان قربانی شده را پاره پاره کرده می پزند و گوشت ها را بر پوششی از سبزه ها - غالباً (شیدر) می گسترانند. وقتی که همه اینها آماده گشت، یکی از مغان فرا می آید و به خواندن سرود نیایشی آغاز می کند که می گویند، ضمن آن اصل و تبار ایزدان را باز می گوید. قربانی دادن جایز نیست مگر این که یکی از مغان در مراسم حاضر باشد. پس از انجام فریضه، فدیة دهنده گوشت قربانی را با خود می برد و به دلخواه خود از آن استفاده می کند.

بزرگترین جشن آنان در (زاد روز) هر کس می باشد، و با تهیه و صرف طعامی خاص آن روز را گرامی می دارند. پارسیان توانگر زادروز، خود گاو نر، اسب، شتر یا الاغی را کباب کرده جلو مهمان می برند ولی تنگدستان از حیوانات کوچکتر استفاده می کنند. خوراک اصلی ایشان بر سفره اندک و مختصر است، اما تنقلات گوناگون و خوراکی های رنگارنگ در چندین وهله بر سفره می گذارند و به واسطه همین رسم و عادت آنهاست

که می‌پندارند یونانیها بر سفره طعام سیر نمی‌شوند، چون پس از خوراک اصلی به نظر آنها چیزی که قابل توجه باشد برای ما بر سفره نمی‌آورند وگرنه باز به خوردن ادامه می‌دادیم. ایشان علاقه فراوان به شراب دارند. احدی مجاز نیست در جلو دیگران استفراغ یا قضای حاجت کند.

وقتی بخواهند راجع به کار مهمی تصمیم بگیرند موضوع را در حین مستی مطرح می‌سازند و روز دیگر میزبانی که قضیه در خانه‌ی او مطرح شده بود، تصمیم مزبور را وقتی که ایشان هشیارند باز در میان می‌گذارند اگر تأکید شود به مرحله اجرا در می‌آید وگرنه از آن چشم می‌پوشند. همچنین هر چه را که در هشیاری تصمیم گرفته باشند در حال سرمستی تجدید نظر می‌کنند.

هنگامی که دو نفر در کوچه بهم میرسند، از طرز برخورد و سلام ایشان روشن می‌شود که از یک طبقه‌اند یا نه، زیرا که آنها به جای درود لفظی، یکدیگر را می‌بوسند. بر ابرها لب بوسی می‌کنند، و فردی که جزو طبقه پایین باشد تعظیم تمام می‌کند. ایشان به هموطنان خویش بیش از سایر مردم احترام می‌گذارند، سپس همسایه‌ی دور، و به همین روال هر چه وطن طرف، دورتر باشد نسبت به او احترام کمتری می‌گزارند و آنها که زیاده دور واقع شده‌اند چندان طرف اعتنا قرار نمی‌گیرند.

کسانی که امراض جلدی مانند: (پسه) دارند، باید از معاشرت با دیگران خودداری کنند. این قبیل افراد را به شهر راه نمی‌دهند، و این ناخوشی را نیز ناشی از عمل بی‌حرمتی نسبت به خورشید می‌دانند و هر بیگانه‌ای را که دچار این مرض باشد، از میان خود طرد می‌کنند. بسیاری از پارسیان حتی کبوتر خوش خط و خال را از خود دور می‌سازند، توگویی آنها نیز به همین مرض گرفتارند.

ایشان به آب روان حرمتی خاص می‌گذارند و هیچ‌گاه در آب جاری (تف) نمی‌اندازند، یا قضای حاجت نمی‌کنند و حتی دست خود را در آب روان نمی‌شویند، و دیگران را نیز از آن کار منع می‌کنند. رسم جالب توجه دیگر که خود نیز از آن غفلت دارند، اینست که تمامی اسامی خاص فارسی که دال بر فر و جلال است یا دلالت بر صلاحیت جسمی دارد، با علامت (سیگمای یونانی) سین ختم می‌شود. هرگاه کسی

درصدد تحقیق برآید معلوم می‌شود که این مطلب بی‌حقیقت نیست. این مطالب را من تماماً بنابر اطلاع دقیقی که از ناحیه پارسیان بدست آورده‌ام بازگویی کنم. ایشان رسمی در مورد تدفین مردگان دارند که سری است، چون راجع به آن چیزی بر زبان نمی‌آورند و این است که کالبد مردگان پارسی تا به وسیله پرندگان یا سگ متلاشی نشود قابل دفن نیست. از این که این رسم خاص (مغ‌ها) است مطمئنم، چه این موضوع را آشکارا مجری می‌دارند. کالبد را ابتدا با موم پوشانیده سپس مدفون می‌سازند. بنابر رسم و شعار، طبقه روحانی در مصر هیچ حیوانی را مگر به قصد نذر و قربانی نمی‌کشند، اما (مغ‌ها) غیر از سگ و آدم، حیوانات دیگر را نه فقط به دست خود می‌کشند بلکه در کار کشتن خزندگان، مورچه مار و پرندگان از هر قبیل بدون تفاوت پافشاری دارند و بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و وانمود می‌کنند که آن رسم قدیمی است و به همین منوال نیز خواهد ماند. اکنون من داستان اصلی خود را باز دنبال می‌کنم...^(۱)

درباره‌ی کیش و آیین ایرانیان دوران هخامنشیان که بازمانده‌ای از دین و نهاد ایران پیشین و باستانی دوران کیانیان یا (کی‌های) ایران آغازین است، نویسندگان یونانی جدا از هرودت، سخنانی بسیار گفته‌اند که از آن جمله نوشته‌ها و دیدگاه وی نمایانده‌ایم. در تاریخ ایران باستان درباره‌ی شاه و دربار او و نیز دین باوری آنان می‌خوانیم:

ایرانیان خودشان را از تمام مردم دنیا برتر می‌پندارند و هر اندازه قوم و ملتی در دیاری دورتر از ایشان باشند، قدر و منزلت آنها را سبک‌تر می‌انگارند و دور افتاده‌ترین مخلوقات را پایین‌تر به شمار می‌آورند.

هیچ قوم و ملتی مثل ایرانیان زود و آسان، راه و رسم بیگانه را فرا نمی‌گیرد. مثلاً ایشان لباس (مادی) اختیار کرده‌اند، زیرا آن را از پوشاک خود خوش‌نماتر می‌شمارند. سربازان آنها ذره مصری می‌پوشند، با هر قسم تجمل و خوش‌گذرانی که آشنا شوند زود به آن خو می‌کنند. از میان این گونه نوآوری‌ها (هم جنس بازی) است که از

(یونانیان) آموخته‌اند.

هر مرد چند زن و چندین محبوبه دارد و بعد از رشادت در میدان جنگ، برجسته‌ترین نشانه‌ی مردانگی کثرت فرزندان است و مردانی که پسران بیشتری دارند هر ساله از دست پادشاه به دریافت جایزه سرافراز می‌شوند، چرا که ایشان کثرت را مایه‌ی قدرت می‌شمارند.

دوره‌ی تربیت کودکان بین پنج و بیست و پنج سالگی است، سه کار به آنها می‌آموزند: اسب سواری، تیراندازی، راستگویی. تا پنج سالگی طفل در اندرون نزد زنان پرورش می‌یابد و هیچ‌گاه در حضور پدر دیده نمی‌شود، تا اگر در اوایل رشد تلف شود کمتر باعث تأثر خاطر پدر گردد. به نظر من این روش ستوده‌ایست که ایشان دارند. به علاوه رسم پسندیده‌ی دیگرشان این است که حتی پادشاه احدی را به واسطه گناه و اجرای فرمان اعدام نمی‌دهد. رسم آنها این است که گناه و خدمت هرکسی را با هم می‌سنجند، اگر گناه کسی بیشتر از خدمتش باشد، در این صورت بسیار خشمناک می‌شوند. ایشان معتقدند هیچ کس پدر یا مادر خود را به قتل نمی‌رساند، و اگر گناه چنین وضعی پیش آید، در صورت رسیدگی معلوم خواهد شد که آن فرزند حلال زاده نبوده است، چون مطلقاً تردید دارند که پدر حقیقی به دست فرزند خود کشته شود. در نزد ایشان آنچه انجامش حرام باشد ذکرش مکروه است و بدترین کارها دروغ‌گویی است و پس از آن وام ستاندن، زیرا که می‌پندارند بیم و واهمه، مرد بدهکار را به دروغ‌گویی وادار می‌سازد.

شاه و دربار - راجع به این موضوع آنچه از نوشته‌های مورخین قدیم در باب اول این کتاب ذکر شده و از آثار دوره هخامنشی استنباط می‌شود این است: شاه مال الرقاب است، یعنی منبع مقررات، مصدر امر و نهی، بخشنده امتیازات و افتخارات، داور نهایی در دادن پادشاه‌ها و کیفرها، فرمانده کل قوای بری و بحری و رئیس کل تشکیلات کشوری و لشکری است.

اما این که اورئیس مذهب باشد یا نه، بدین سؤال موافق کتیبه‌های داریوش و سایر شاهان باید جواب مثبت داد، زیرا که داریوش در کتیبه نقش رستم گوید: « چون

اهورمزد دید کار زمین مختل است، آنرا به من سپرد و من آن را به ترتیب صحیح درآورده‌ام.»

در (بیستون) در نقش رستم و در تخت جمشید دیده می‌شود که بالای سر داریوش (فروهر یا فر ایزدی) پرواز می‌کند و داریوش در حال احترام و تقدیس دست راست خود را بلند کرده. چون حجاری‌های بیستون مجلسی است که فتوحات داریوش را نموده واضح است که خواسته‌اند این معنی را پرورند که سلطنت او از طرف اهورمزد، و کارهاش موافق اراده اوست، و نیز در تخت جمشید حجاری‌های زیادی است که جدال شاه را با حیوانات عظیم‌الجثه و موخس نشان می‌دهد. در این جا باز خواسته‌اند که شاه نماینده اهورمزد در روی زمین با مخلوقات اهریمن در جنگ است و بر آنها غلبه می‌یابد، و نیز باید در نظر داشت که موافق کتیبه‌های هخامنشی سلطنت شاهان این دودمان موهبت الهی است و آنها به اراده او بر دشمنان فائق می‌آیند. مثلاً داریوش عبارت (به فضل اهورمزد) را (۴۱ دفعه) در کتیبه‌ها تکرار کرده و خشیارشا (شش دفعه) و نیز عبارت (اهورمزد شاهی را به من عطا کرده) در کتیبه‌های داریوش (۱۱ دفعه) و در کتیبه‌های خشیارشا (۶ دفعه) تکرار شده، از آنچه گفته شد این نتیجه حاصل می‌شود که حکومت شاهنشاه مطلقه و غیر محدود بود. ولی نباید تصور کرد که این حکومت به هیچ چیز محدود نمی‌گشته، زیرا می‌بینیم: اولاً شاه عادات ایرانی‌ها و سایر ملل را محترم و مقدسات آنها را جز در مورد یاغیگری‌های مکرر و قدس می‌دارد. عادات و آیین به قدری ثابت و لایتغیر است که ضرب المثل گردیده، چنان که می‌گفتند: «این امر مگر قانون (ماد) است که تغییرناپذیر باشد». چنان که در مواردی زیاد هرودت و دیگران چنین کرده‌اند و در باب اول این کتاب گذشت. اما راجع به عادات و قوانین ملل تابعه موارد آن پایین تر ذکر شده و بیاید...^(۱)

پیرنیا نوشته‌ی کتزیاس را درباره چگونگی چهره و پوشاک شاه هخامنشی چنین می‌نماید:

«... کتزیاس گوید: که روزی پانزده هزار نفر از کارخانه شاهی غذا می خوردند، و گوشت گاو و گوسفند و بز و شتر و غاز و شترمرغ و انواع طیور و شکار به مصرف می رسید. طرز لباس را پارسی ها از (مادی ها) اقتباس کردند. شاه لباسی از پارچه گرانبهای ارغوانی، بر تن و تاجی بلند بر سر داشت که آن را مورخین یونانی گاهی (تیار) و در مواردی (کیداریس) می نامیدند. فقط شاه حق داشت که (تیار) راست بر سر گذارد. اردشیر دوم، چنان که گذشت داریوش پسر و ولیعهد خود را از این قاعده مستثنی داشت.

آثار تخت جمشید می نماید که شاه (یاره) و زنجیر و کمر بند طلا استعمال می کند. ریش شاه دراز و موهایش مجعد است. بر تخت نشسته و عطای سلطنت بدست دارد و نوک آن به سببی از زر منتهی گشته. پشت سر شاه صاحب منصبی است، از رجال درجه اول دربار و پهلوی آن شخصی که (مگس پرانی) به دست دارد. در سر صاحب منصبان دربار رئیس قراولان مخصوص که یکی از رجال مهم دولت قرار گرفته. رجال دربار عبارت اند از: خوان سالار و رئیس قصر و خواجه باشی و مفتشین درجه اول یا به قول هرودت (چشم و گوش های شاه).

پس از آنها پیشخدمتان و شربت داران و میرشکاران و چاپارهای مخصوص و ناظر دربار و سازنده ها (مغنیان) می آیند. مورخین یونانی گویند که پارسی ها شاه را می پرستیدند، ولی از نوشته هایشان معلوم می شود که مقصود از پرستیدن به خاک افتادن و بوسیدن پای شاه است که معمول بوده، نه پرستش به معنی حقیقی، و به علاوه از کتیبه های شاهان معلوم است که آنها بر خلاف شاهان ساسانی (درمیان خدایان جا نداشتند). دعوی الوهیت در ایران از اسکندر شروع شد و پس از او (سلوکی ها) این عنوان را اختیار کردند و بعد از آنها شاهان (اشکانی) به تقلید سلوکی ها خودشان را خداوند خواندند و بالاخره ساسانیان در میان ایزدان جا گرفتند (به مناسبت موضوع لازم است توضیح دهیم که قبل از هخامنشی ها هم پادشاهان مشرق زمین جز فراعنه مصر خودشان را آسمانی نژاد نمی خواندند. مثلاً بالاترین پادشاهان آسور آقای پادشاهان است. شاه زن خود را از میان شاهزاده خانم ها یا دختران هفت

خانواده درجه اول انتخاب می‌کرد و این زن عقدی ملکه می‌شد. ملکه بانوی حرم بود و بر تمام زنان اندرون ریاست می‌کرد و حق داشت تاج بر سر بگذارد...^(۱)

در راستای ارج زنان در دوران هخامنشیان ویل دورانت پژوهشی چنین دارد:

«... ایرانیان در سخن گفتن صریح و در دوستی استوار و مهمان نواز و بخشنده دست بودند، و بر رعایت آداب و معاشرت تقریباً به اندازه مردم چین مواظبت داشتند. چون دو نفر که از حیث رتبه با یکدیگر برابر بودند، بهم می‌رسیدند، یکدیگر را می‌بوسیدند، و اگر کسی به شخصی بلند مرتبه‌تر از خود برمی‌خورد پشت دوتا می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت. در مقابل اشخاص کوچکتر گونه‌ی خود را برای بوسیدن پیش می‌آوردند. برای مردم متعارفی تواضع مختصری کافی بود.

چیز خوردن در کنار راه را سخت ناپسند داشتند، و بینی گرفتن و آب دهن انداختن در مقابل دیگران را بد می‌دانستند. تا زمان خشیارشا، در خوردن و نوشیدن سادگی فراوان داشتند، و جز یک بار در روز خوراک نمی‌خوردند و جز آب خالص چیز دیگری نمی‌نوشیدند. پاکیزگی را پس از زندگی بزرگترین نعمت می‌دانستند، و چنان می‌پنداشتند که کار نیکو چون از دست ناپاک سرزند ارزشی ندارد، چه انسان اگر در برانداختن فساد (میکروب‌ها) قیام نکند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند کرد. کسانی را که سبب پراکنده شدن بیماری و آگیر دار می‌شدند، سخت کیفر می‌دادند. در جشن‌ها همه‌ی مردم با لباس‌های پاک سفید حاضر می‌شدند. در شریعت او سیاستی مانند دو شریعت (برهمایی و موسوی «یهودی») آداب و رسوم تطهیر و جلوگیری از پلیدی بسیار بود. در کتاب مقدس زردشت فصل‌های مطولی است، که از همه قواعد مخصوص پاکی جسم و جان بحث می‌کند. در آن کتاب آمده است که (چیدن ناخن و مو و نفس کشیدن از دهان) همه پلیدی است و ایرانی فرزانه باید از آنها پرهیز کند، مگر این که قبلاً آنها را پاک کرده باشند.

کیفر گناهان جسدی در شریعت ایرانی مانند شریعت (یهودی) بسیار سخت بود.

استمنای با دست را بوسیله شلاق زدن مجازات می‌کردند، و کیفر (لواط) و زنا آن بود که زن یا هر مردی را که مرتکب چنین گونه اعمال می‌شدند بکشند، زیرا از مار خزنده و گرگ زوزه کش بیشتر مستحق کشتن هستند. از آنچه هم اکنون نوشته‌های هرودت نقل می‌کنیم چنین است: ایرانیان ربودن زنان را بوسیله زور و قدرت کار ناپاکان و بدان می‌دانند، ولی در فکر انتقام برآمدن پس از ربوده شدن زنی کار احمقان است، و آنان را از یاد بردن کار فرزنانگان، چه واضح است که اگر خود زنان به این کار مایل نباشند هرگز کسی نمی‌تواند آنان را برآید. و در جای دیگر می‌گوید: ایرانیان (امرد بازی) را از یونانیان آموخته‌اند. و اگر چه نمی‌شود به آنچه این خبرنگار عجیب آورده اعتماد کرد، از سرزنشهای سختی که (اوستا) درباره‌ی عمل لواط می‌کند، تا حدی گفته‌ی هرودت تأیید می‌شود. اوستا در چند جا تکرار می‌کند که این گناه زشت قابل آمرزش نیست و هیچ چیز آن را پاک نمی‌کند.

البته شریعت زردشت چنان نبود که بی شوهر ماندن و زن نگرفتن، دوشیزگان و پسران عزب را تشویق کند، ولی تعدد زوجات و اختیار کردن همخوابگان و کنیزگان مجاز شمرده می‌شد، و این از آن جهت بود که در یک اجتماع که اساس آن بر سرباز و نیروی نظامی قرار دارد، احتیاج به آن هست که هر چه ممکن است عدد فرزندان زیادتر شود. اوستا، در این باره چنین می‌گوید: «مردی که زن دارد، بر آنکه چنین نیست فضیلت دارد، و مردی که پسران فراوان دارد بر آنکه چنین نیست فضیلت دارد. و ثروتمند برتر از مردی است که ثروت ندارد.»

این‌ها همه مقیاس‌هایی است اجتماعی متعارف میان ملت‌های مختلف را تعیین می‌کند. خانواده در نظر آنان مقدس‌ترین سازمان اجتماع بشمار می‌رفت. زردشت، از اهورا مزدا پرسیده بود که: «ای آفریننده جهان مادی و ای قدوس یگانه، دومین نقطه کجاست که زمین در آنجا خود را خوشبخت احساس می‌کند». و اهورا مزدا در جواب به وی چنین گفته بود: این جایی است که مئومنی در آن خانه‌ای بسازد، و در آن کاهنی باشد، و چهارپایان و زن و فرزندان و گله‌ای در آن باشد، و چهارپایان زاد و ولد کنند و زن و فرزندان فراوان آورد و کودکان رشد کنند و آتش افروخته باشد، و تمام پاکیزه‌های

زندگی در حال ترقی باشد.

حیوانات و مخصوصاً سگ جزء لایتنجریای خانواده بشمار می‌رفت، همان گونه که در قسمت آخر وصایای بود که از آن پرستاری کند. اگر کسی خوراک فاسد یا بسیار داغ به سگی می‌خورانید، او چهار صد تازیانه مجازات می‌شد. گاو نر را بواسطه قوه بارور کردن فراوانی که داشت احترام می‌کردند، و برای ماده گاو دهها قربانی‌های خاص داشتند.

چون فرزندان به سن رشد می‌رسیدند، پدرایشان اسباب کار زناشویی را فراهم می‌ساختند. دامنه‌ی انتخاب همسر وسیع بود، زیرا چنان که روایت شده ازدواج میان خواهر و برادر و پسر معمول بوده است. کنیزک و همخوابه گرفتن عنوان تجملی داشت که تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعیان و اشراف چون برای جنگ براه می‌افتادند، پیوسته دسته‌ای از این همخوابگان با خود همراه می‌بردند. شماره‌ی کنیزکان حرم شاهی در دوره‌ی متأخر شاهنشاهی را میان ۳۲۹ و ۳۶۰ گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوباره همخوابه‌ی شاهنشاه نشود.

در زمان زردشت پیغمبر، زنان همانگونه که عادت پیشینیان بود، منزلتی عالی داشتند، با کمال آزادی و با روی گشاده در میان مردم آمد و شد می‌کردند و صاحب ملک و زمین می‌شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند و می‌توانسته‌اند مانند اغلب زنان روزگار حاضر به نام شوهر یا به وکالت طرف وی به کارهای مربوط به او رسیدگی کنند.

پس از داریوش، مقام زن مخصوصاً در میان طبقه ثروتمندان تنزل پیدا کرد، زنان فقیر چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند، ولی در مورد زنان دیگر، گوشه نشینی زمان حیض که برایشان واجب بود، رفته رفته امتداد پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی ایشان را فراگرفت، و این امر خود مبنای پرده پوشی در میان مسلمانان به شمار می‌رود. زنان طبقات بالای اجتماع جرأت آن نداشتند که جز در تخت روان روپوش دار از خانه بیرون بیایند، و هرگز به آنان اجازه

داده نمی شد که آشکارا با مردان آمیزش کنند. زنان شوهر دار حق نداشتند هیچ مردی را ولو پدر یا برادرشان باشد ببینند.

در نقش هایی که از ایران باستان بر جای مانده هیچ صورت زن دیده نمی شود، و نامی از ایشان به نظر نمی رسد، کنیزگان آزادی بیشتری داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجه خود پذیرایی کنند. زنان حرم شاهی حتی در دوره های اخیر نیز در دربار تسلط فراوان داشتند، و در کنکاش کردن با خواجه سرایان و در طرح ریزی وسایل شکنجه با شاهان رقابت می کردند.

فرزند داشتن نیز مانند زناشویی از اسباب بزرگی و آبرومندی بود. پسران برای پدران خود سود اقتصادی داشتند، و در جنگ ها به کار شاهنشاه می خوردند، ولی دختران ظرف توجه نبودند، چه به خانه ای جز خانواده ی خود می رفتند و کسانی جز پدرانشان از ایشان بهره مند می شدند. از گفته های ایرانیان قدیم در این باره یکی این است که پدران از خدا مسئلت نمی کنند که دختری به ایشان روزی کند، و فرشتگان دختران را از نعمت هایی که خدا به آدمی بخشیده بشمار نمی آورند.

شاهنشاه هر سال برای پدرانی که پسران متعدد داشتند، هدایایی می فرستاد، تو گویی بهای خون آن فرزندان را از پیش می پرداخت. زنان شوهردار یا دوشیزگانی که از راه زنا باردار می شدند و درصدد سقط جنین بر نمی آمدند، ممکن بود ببخشند، چه بچه انداختن در نظر ایشان بدترین گناه بود و مجازات اعدام داشت. در یکی از تفسیرهای زردستی قدیم به نام (بندهش) وسایل جلوگیری از باردار شدن ذکر شده، ولی مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است. از جمله مطالبی که در آن کتاب آمده، یکی آن است: «در باره ی امر توال و تناسل در کتاب مقدس چنین آمده است، که چون زن از حیض پاک شود، تا دو شبانه روز آماده ی آن است که چون با مردی نزدیکی کند باردار شود.»

فرزندان تا سن پنج سالگی به اختیار مادر، و از پنج سالگی تا هفت سالگی تحت سرپرستی پدر بودند، و در این سن به مدرسه داخل می شدند. تعلیم و تربیت غالباً منحصر به فرزندان اعیان و ثروتمندان بود. و معمولاً این کار بوسیله کاهنان صورت

می‌گرفت. یکی از اصول رایج آن بود که محل مدرسه نزدیک بازار نباشد تا دروغ و دشنام و تزویری که در آنجا رایج است، مایه‌ی تباهی حال کودکان نشود. کتاب‌های درسی اوستا و شرح‌های آن بود و مواد درسی شامل مسائل دینی و طب و حقوق می‌شد. درس را از راه سپردن به حافظه فرا می‌گرفتند و بندهای طویل را از بر می‌کردند و مکرر می‌خواندند. پسران طبقات پایین اجتماع در دسر خواندن نداشته، و تنها سه چیز را می‌آموختند، اسب سوار، تیراندازی و راستگویی. تعلیمات عالی تا سن بیست یا بیست و چهار سالگی ادامه می‌یافت، و به بعضی از فرزندان اشراف تعلیمات مخصوصی می‌دادند که برای فرمانداری استان‌ها و تصدی مشاغل دولتی مهیا شوند، ولی آنچه برای همه مشترک بود فراگرفتن فنون جنگ بود.

زندگی دانشجویان در مدارس عالی بسیار دشوار بود. شاگردان صبح زود بیدار می‌شدند و مسافت زیادی را می‌دویدند و بر اسبان سرکش سوار می‌شدند و به سرعت می‌تاختند، دیگر از کارهای این مدارس شناوری و شکار جانوران و دنبال کردن دزدان و کشاورزی و درختکاری و طی کردن مسافت‌های درازی در گرمای شدید تابستان یا سرمای جانگزای زمستان بود، آنان را چنان پرورش می‌دادند که بتوانند تقلبات هوا را نکو تحمل کنند و با خوراک خشن ساوه بسازند، و بی آنکه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه‌ها بگذرند. این گونه تعلیمات بوده است که در لحظه‌هایی که (فردینک نیچه) می‌توانست تنوع و درخشندگی فرهنگ و تمدن یونان قدیم را فراموش کند، اسباب خاطر او را فراهم می‌آورد...^(۱)

گزارش ویل دورانت که برداشتی از نوشته‌های نویسندگان یونانی و کتاب اوستا (بخش وندیداد) است نشان می‌دهد که در دوران هخامنشیان زنان از پایگاه و ارجی والا برخوردار بوده و نیز فرهنگ پیش رفته و بالنده‌ی آن زمان، دانشی انسان ساز بر پایه‌ی راستگویی و پاکی و دین باوری استوار و کارهای گجسته و ناپاک در آن روزگار رو به نابودی و نیستی می‌گرایید و بنیاد زندگی مردم بر سه بنای بزرگ فرهنگی: کردار

نیک، گفتار نیک و پندار نیک ساخته شده و همگی مردم آن زمان آموزشهای پاک کاری و به اندیشی و والامنشی را می‌آموختند، و بس در پیشامدهای جنگی خونریزی و آدم‌کشی و تاراج و تباهی پسندیده و درخور پذیرش خوی و رفتار مردم آن دوران نبوده، که بدبختانه همان گونه که آیین و نهاد بشری است که: مردم بی فرهنگ و خونخوار و ددمنش، فرهنگهای نیکو و ارزنده را با تازش‌های ویرانگرانه از میان می‌برند، یونان و مقدونیان که خود را با فرهنگ و تمدن می‌شمارند، نظام و نهاد بزرگ و والای هخامنشیان را از میان برده و خود جانشین آنان شده‌اند.

تبرستان

www.tabarestan.info

بخش ششم ابر زنان دوران سلوکی‌های یونانی

با درگذشت اسکندر مقدونی به سال (۲۳ ق.م) بر سر جانشینی او کشمکشها و تنشهایی پیش آمده و چند تنی از سرداران مقدونی خود را نامزد امپراتوری اسکندر در قاره آسیا نموده‌اند که یکی از آنان سلوکوس نیکاتور، از سرداران وی بوده است. این سردار که پادشاهی خاندان سلوکیان را در بخشی از ایران و کشورهای میان رود (بین النهرین) بنیاد نهاد بفرمان اسکندر با دختر (اسپی تامن) پادشاه بومی (سغد) که آپامه آ نام داشت زناشویی کرد که به انگیزه آگاهی و سیاستمدار آن زن به سال (۳۲۰ ق.م) هوای پادشاهی در سر پرورانید و بر (پردیکاس) که جانشین اسکندر از سوی سرداران مقدونی شده بود، بشورید و خود را پادشاه ایران و یونان خواند که با دشمنی پردیکاس که خواهان پادشاه شدن پسر اسکندر که هنوز در شکم مادرش (رکسانه) دختر کوهورتانوس پادشاه بومی یکی از استانهای ایران بود، روبرو شد و نگرانیهایی رویداد که سرانجام به پیروزی سلوکوس انجامید:

«... روایت دیودور - این قضایا را دیو دور و ژوستن و کنت کورث چنین نوشته‌اند: دیودور می‌گوید: (کتاب ۱۸ - بند ۲) در این سال یعنی (۳۲۳ ق.م) پس از فوت اسکندر اغتشاش و هرج و مرج بزرگی در ممالک او روی داد، زیرا او اولادی نداشت و هر یک از رجال و سردارانش می‌خواستند جانشین او گردد.

بنابراین (فالانژ) پیاده نظام (آریده) پسر فیلیپ و برادر اسکندر را که ناقص العقل بود به سلطنت خواندند. ولی اشخاصی از نظامیان که مورد احترام بودند، سواره نظامی را که موسوم به دسته (هتر) بود، با خود همراه کرده در ابتدا خواستند با پیاده نظام بجنگند. ولی بعد هیأتی از محترم‌ترین اشخاص لشکر انتخاب کرده به ریاست (مل اگر) نزد (فالانژ) پیاده نظام فرستادند. او مأموریت داشت که با مذاکره پیاده نظام را به اطاعت درآورد. ولی (مل اگر) به جای این که مأموریت خود را انجام دهد، فالانژ را بسیار ستود و پیاده نظام را بر ضد مخالفین آن تحریک کرد. در نتیجه مقدونی‌ها (مل اگر) را رئیس خود خوانده با اسلحه به قصد مخالفین خود حرکت کردند. دسته‌ی قراولان مخصوص از (بابل) بیرون آمدند تا با پیاده نظام طرف شوند و نزدیک بود جنگ درگیرد. ولی در این وقت اشخاصی که درقشون اسکندر و جاهت داشتند، به میان افتاده با سخنان نرم و با موعظه از جنگ مانع گشتند. بعد همه قرار دادند که (آریده) پادشاه باشد و (پردیکاس) نایب السلطنه. پس از آن مهمترین دوستان اسکندر و سران سپاه مقدونی ایالات را بین خودشان تقسیم و به (آریده) بیعت کردند.

روایت ژوستین - این نویسنده قضایا را مشروح‌تر از دیودور ذکر کرده. او گوید: (کتاب ۱۳ - بند ۳ و ۲): فوت اسکندر باعث خوشوقتی رجال و سرداران او شد و موجب نگرانی آنها نیز. زیرا در میان آنها کسی نبود که دیگران با طیب خاطر مطیع او شوند و هر کس خود را کمتر از دیگری نمی‌دانست. از طرف دیگر همه روزه به خودسری سربازان می‌افزود و هیچ یک از رجال اسکندر نمی‌توانست پیش بینی کند که، نظامیان با کی همراه خواهند بود. در این احوال (پردیکاس) عقیده داشت که باید منتظر شد تا (رکسانه) بزاید و شاید پس از آن وارث اسکندر معلوم گردد.

ولی (مل اگر) می‌گفت: لزومی ندارد منتظر وضع حمل رکسانه شویم. اگر مقصودتان این است که پادشاهی داشته باشید، چند پادشاه در آسیای صغیر الان موجودند. اگر طفلی را بخواهید پادشاه کنید در (پرگام، هراکل) پسر اسکندر را که از (برسین) تولد شده خواهید یافت و هرگاه بخواهید پادشاه مردی باشد (آریده) برادر اسکندر در اردو حاضر است و سربازان او را از جهت این که رؤف است، و پسر فیلیپ دوست دارند.

دیگر این که رکسانه پارسی نژاد است و مقدونیه نمی‌تواند پادشاه خود را از میان مردمی انتخاب کند که باشمشیر آن را به اطاعت در آورده.

اسکندر نمی‌خواست که او پادشاه شود زیرا تا نفس آخر اسم این طفل را نبرده بود، چنین بود عقیده (مل‌اگر). ولی بطلمیوس با انتخاب (آریده) به سلطنت مخالفت کرده گفت: اولایق پادشاهی نیست، زیرا مادرش در (لاریس) زن بدعملی بود و دیگر این که آریده سخت ناخوش است. اگر او پادشاه شود فقط به اسم اکتفا کرده اختیارات را به دیگران خواهد داد. پس بهتر است از سرداران کمی را به سلطنت انتخاب کنیم که تاز حیث لیاقت از همه به اسکندر نزدیکتر باشد، مملکت را اداره و حدود را حفظ کند، نه این تابع شخصی پادشاه نما یا محبوبین نالایق باشد. در نتیجه مشورت عقیده (پردیکاس) اکثریت یافت و قرار دادند که منتظر وضع حمل (رکسانه) شوند و اگر پسری آورد، آن پسر را پادشاه خوانده (لئوناتوس، آنتی پاتر و پردیکاس) را قیم‌های او بدانند. پس از آن چهار نفر مذکور فی‌المجلس به پادشاه آینده بیعت کردند.

سواره نظام با رأی اکثریت موافقت کرد ولی پیاده نظام از این جهت که آن را در انتخاب پادشاه شرکت نداده بودند مخالف این عقیده شد و آریده برادر اسکندر را فیلیپ نامیده به پادشاهی برگزید. وقتی این خبر به سواره نظام رسید، (آت‌تال) و مل‌اگر، را مأمور کردند که پیاده نظام را به نصایح آرام کنند، ولی آنها پنداشتند که با راضی داشتن پیاده نظام بر نفوذ و قدرتشان خواهند افزود.

بنابراین مأموریتشان را فراموش کرده طرفدار پیاده نظام شدند. تحریک اشخاص زرنگ و تردست، آتش شورش را تیزتر کرد و بالاخره شورش به قدری قدرت یافت که پیاده نظام اسلحه برداشته به قصر یورش برد تا سواره نظام را نابود گردانند. سواره نظام از قصر فرار کرده به خارج (بابل) رفت و در سنگرها قرار گرفته به نوبت خود پیاده نظام را سخت تهدید کرد. در این احوال (آت‌تال) خواست (پردیکاس) را بکشد تا مخالفین نابود گردند. ولی او کسانی را که حمله کردند از پای درآورد و پس از آن دیگران جرأت نکردند به او نزدیک شوند. بعد پردیکاس جرأت و جسارت غریبی بروز داده تقریباً تنها به میان پیاده نظام درآمد و سربازان را جمع کرده به آنها نمود که اگر سوء قصد بر ضد او

اجرا می‌شد، چه عواقبی وخیم برای آنها می‌داشت. او به سربازان گفت: شما بر ضد کی‌ها اسلحه برداشته بودید. آیا این اقدام شما بر ضد پارسی‌ها بود، یا بر ضد دشمنانی دیگر. نه شما می‌خواستید هم وطنان، برادران و کسانی را که شریک مرارت‌ها و مشقتات شما بودند بکشید. شما می‌خواستید، شعف و شادی بزرگی برای دشمنان خودتان تدارک کنید چه لذتی به آنان دست می‌داد وقتی که می‌دیدید همان سربازانی که آنها را مغلوب ساخته‌اند اینک یکدیگر را مغلوب می‌کنند و ارواح خارجی‌هایی را که در میدان‌های جنگ افتاده‌اند، شاد میدارند. پس از آن نطق پیاده نظام آرام شد و حاضرگردید که عقیده پردیکاس را پیروی کرده او را رئیس خود بدانند. بعد سواره نظام به پیاده نظام نزدیک شده، پذیرفت که به (آریده) بیعت کند و اگر (رکسانه) پسری آورد او را پادشاه قسمتی از مملکت بدانند. همه این ترتیب را پذیرفتند. در این وقت نعش اسکندر را هم در میان جمعیت نهاده بودند که بنمایند که او هم این قرارداد را تصدیق می‌کند...^(۱)

با چنین پیش‌آمدی تنش سختی میان سرداران مقدونی بر سر جانشین اسکندر مقدونی پیش آمده و هرز سرداری مانند: اومنس، آنتی گونوس، کاساندروس، بطلمیوس و دمتریوس و سلوکوس و دیگران، خواهان جانشینی اسکندر شده که با نگرش به آن دو دستگی‌ها مادر اسکندر (المپاس) که او نیز می‌خواست پادشاه جانشین پسرش گردد و همچنین رکسانه و پسرش اسکندر دوم که نامزد پادشاهی شده بود کشته گردیده‌اند.

رکسانا یا روشک زن اسکندر مقدونی

اسکندر مقدونی پس از دستیابی بر کشور پهناور ایران شیفته و دل‌بسته‌ی نظام با فرهنگ و ریشه دار ایرانیان شده و می‌کوشید که خود و سردارانش به ایرانیان نزدیک شده و از تمدن بهینه و انسان ساز آن بهره ببرند و نخستین کار او پوشیدن تن پوش‌های ایرانیان بود که خود و سردارانش به تن پیراسته‌اند.

دومین کار او همسرگزینی خود و سردارانش با خاندان‌های سرشناس و برجسته‌ی ایرانی بوده که او و سردارانش چندین دختر را به همسری برگزیده و شوهر دختران ایرانی شده‌اند که یکی از آن دختران (رکسانا) دختر پادشاه سفد یا باختر بوده است. زنده یاد پیرنیا پدر آن دختر را (اکسیارتس) و نویسندگان ایرانی پس از اسلام (روشنک) دختر دارا یا داریوش سوم هخامنشی می‌دانند:

«... زواج اسکندر با رکسانه - بعد آریان گوید (همانجا، بند ۳) در میان اسرا زنان زیادی بودند و از جمله دختران (اکسیارتس). یکی از دختران او که (رکسانه) نام داشت، و از چندی قبل به حد بلوغ رسیده بود، در میان زنان آسیا مثل و مانند نداشت و فقط زن داریوش در و جاهت از او می‌گذشت. اسکندر عاشق او شد. ولی به جای این که از حق فاتح استفاده کند، ترجیح داد که او را به حباله نکاح درآورد. بعد چون اکسیارتس، شنید که خانواده‌اش اسیر شده و نیز از قصد اسکندر نسبت به دخترش آگاه شد امیدوار گشته نزد اسکندر آمد و او چنانکه اقتضای خویشی بود پدر زن خود را با احترام زیاد پذیرفت.

روایت کنت کورث - این مورخ قضیه تسخیر کوه را چنین ذکر کرده (کتاب ۷ - بند ۱۱) یک قسمت این ولایت یعنی (سغد) مطیع اسکندر نشد. توضیح این که یک نفر سفدی (آریمازس) نام با سی هزار نفر سپاهی در جاهای سخت کوهی نشسته بود و آذوقه دو سال را داشت. این کوه به ارتفاع (سی استاد = یک فرسنگ) است، و محیط پایه‌ی آن (۱۵۰ استاد = پنج فرسنگ) بوده است. چون کوه مزبور در همه جا مانند دیواری بالا رفته، فقط به واسطه یک راه باریک می‌توان به آن صعود کرد.

چشمه‌های زیاد در این کوه جاری بود، و تمام این چشمه‌ها جمع شده رودی ایجاد می‌کرد و رود مزبور از پهلوهای کوه جریان داشت. اسکندر نظر به صعوبت محل، خواست از تسخیر آن صرف نظر کند ولی بعد از این فکر خود پشیمان گشته، درصدد تصرف آن برآمد، اما مقتضی دید که با (آریمازس) داخل مذاکره شود، با این امید که شاید او بی جنگ تسلیم گردد.

نظر به این مقصود (کوناس پسر ارته باز) را به رسولی نزد وی فرستاد ولی او موفق

نشد زیرا آرماسزس جواب داد که مقدونی‌ها پر ندارند که بپزند. وقتی که این جواب به اسکندر رسید، این حرف بر او گران آمد و به سرداران خود امر کرد سیصد نفر از جوانان چست و چالاک مقدونی نزد او آورند. چون آنها حاضر شدند به آنها گفت: من با شما از دریند (کیلیکه) و سنگ‌های سخت گذشتیم و حالا هم امیدواری من به شماهاست که هم سن من هستید. بعد دستور داد چگونه از یگانه راه باریک بالا رفته قلعه کوه را تصرف کنند، و از آنجا با علامتهایی رسید نشان را به قلعه به قشون مقدونی دهند.

جوانان مزبور هر یک طناب و قلابی برداشته روانه شدند. صعود بسیار سخت بود و در بعضی جاها بالاروندگان قلاب را در سنگ فرو برده خود را بالای می کشیدند. با وجود این (۳۰ نفر) از آنها از سختی صعود تلف شدند، ولی بعد از دو روز به قله رسیدند و شب را استراحت کرده، روز دیگر از دودی که از یکی از غارها برمی خواست مکان دشمن را یافته با علاماتی به مقدونی‌ها خبر دادند. پس اسکندر دوباره (کوناس) را به رسولی نزد (آرماسزس) فرستاد و دستور داد که اگر او باز مقاومت کند جوانان مقدونی را که در قله کوه هستند به او نشان دهد. او داخل مذاکره شد و در ابتدا (آرماسزس) جواب منفی داد، ولی وقتی که (کوناس) مقدونی‌هایی که بالای قله بودند، به او نمود، آرماسزس پنداشت که عده آنها زیاد است. بعد از این تصور و نیز همه‌مهمه مقدونی‌ها و صدای شیپور آنان از پایین باعث ترس او شده کوناس را که به راه افتاده بود صدا کرد و با او سی نفر از سران قشون خود نزد اسکندر فرستاد تا ترتیبی برای تسلیم کردن کوه بدهند، مشروط بر این که مقدونی‌ها اجازه دهند سغدی‌ها از کوه خارج شوند.

اسکندر جواب‌های سابق آرماسزس را که به نخوت او بسیار برخورده بود، به خاطر آورده شرایط را قبول نکرد. بعد خود آرماسزس با اقربایش نزد اسکندر آمد و او امر کرد آنها را چوب زده به دار آویزند. پس از آن همراهان مقتول را برده کرده به اهالی قلعه‌هایی که ساخته بود بخشید. این است مضمون نوشته‌های کنت کورث، راجع به کوه مزبور. اما در باب عاشق شدن اسکندر به (رکسانه) مورخ مذکور چنین گوید:

کنت کورث گوید (کتاب ۸ - بند ۳): پس از آن اسکندر به ولایتی رفت که (کوهورتانوس) نامی والی آن بود، و از ولات ممتاز پارس بشمار می‌رفت. او اظهار انقیاد

کرد، و اسکندر وی را به حکومت ابقا داشته، از سه پسرش دو نفر را برای خدمت در لشکر مقدونی طلبید و حاکم مزبور پسر سوم خود را به اختیار اسکندر گذاشت. کوهورتانوس خواست ضیافتی برای اسکندر با تجملات مشرق زمین بدهد و با این مقصود (۳۰ نفر) از دختران خانواده‌های درجه اول (سغدیان) را به این ضیافت طلبید. دختر خود والی هم جزو آنها بود. این دختر از حیث زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت و به قدری دلریا بود که در میان آنها همه دختران زیبا توجه تمام حضار را به خود جلب می‌کرد. اسکندر که مست باده عنایت‌های اقبال و آنجره شراب بود عاشق وی گشت. کنت کورث گوید: پادشاهی که زن داریوش و دختران او یعنی زنانی را دیده بود که کسی جز (رکسانه) در و جاهت به آنها نمی‌رسید. و با وجود این نسبت به آنها حسیاتی جز محبت پدر به اولاد نبرورده بود در این جا عاشق دختری شد که در عروقت خون شاه جاری بود، نه از حیث مقام می‌توانست قرین آنها (یعنی زن داریوش و دختران او) باشد.

بزودی اسکندر بلند و بی پروا گفت لازم است مقدونی‌ها و پارسی‌ها با هم مزاجت کنند تا مخلوط گردند و این یگانه وسیله است برای این که مغلوبین شرمسار و فاتحین متبکر نباشند. بعد برای آنکه این فکر خود را ترویج کند، (آشیل) پهلوان داستانی یونان را که نیاکان خود می‌دانست، مثل آورده گفت: مگر او یکی از اسرا را ازدواج نکرد. بنابراین مقدونی‌ها نباید ازدواج زنان پارسی را برای خود ننگ دانند. پدر رکسانه، از این سخنان اسکندر غرق شادی گردید و بعد اسکندر از شدت عشق در همان مجلس امر کرد برابر عادات مقدونی نان بیاورند و آن را با شمشیر به دو نیم کرده، نیمی را خودش برداشت و نیم دیگر را به رکسانه داد تا وثیقه زناشویی آنان باشد. مقدونی‌ها را این رفتار اسکندر خوش نیامد زیرا در نظر آنان پسندیده نبود که والی پارس پدر زن اسکندر گردد. ولی از زمان کشته شدن (کلیتوس) سرداران مقدونی از اسکندر می‌ترسیدند و هر آنچه از او سر می‌زد با سیمای خوش تلقی می‌شد...^(۱)

رکسانه که بسیار خوشگل و زیبا و سرآمد زیبا رخان ایران و یونان بود، با نگرش به این که پدرش به نام (اکسیارتس) استاندار (سغد) و در کارهای کشوری وانجمن و نشست‌هایی که در کاخ پدرش برپا می‌شد همنشینی و هم‌سخنی و بزم‌آرایی داشت، دیری نگذشت از اساتیر دختر داریوش و دیگر سوگلیان شبستان اسکندر پیشی گرفته، ملکه ایران و یونان گردید و چنان که گذشت پس از مرگ اسکندر پسری زایید که نام او را نیز (اسکندر دوم) نهاده‌اند. رکسانه که جانشین اسکندر نخست خود را می‌دانست و پسرش را امپراتور یونان و ایران بشمار می‌آورد، چون از خاندان پارسی و از تبار غیر یونانی بوده، سرداران اسکندر که هر یک هوای پادشاهی در سر داشته و خود را از اسکندر کمتر نمی‌دانسته، به دشمنی با رکسانه برخاسته که پس از سالها جنگها و کشت و کشتارها المپاس مادر اسکندر بدست کاساندر از سرداران اسکندر کشته گردید، دشمنان خاندان فیلیپ بسراغ رکسانه و پسرش اسکندر دوم رفته و آن دو را کشته و نابود کرده‌اند:

«فصل پنجم - کشتار در خانواده اسکندر. کارهای سلوکوس - قتل رکسانه و اسکندر، پسر اسکندر. پس از آن کاساندر، چون دید که اسکندر پسر اسکندر بزرگ شده، و در مقدونیه صحبت از این است که او را از مجلس درآورده بر تخت بنشانند، از عاقبت کار ترسید و هلاک خود را در آن دید. بنابراین به (گلوسیاس) رئیس محبس نوشت که سر (رکسانه و اسکندر) را ببرد، تن آنها را پنهان دارد و چنان کند که اثری از این دو قتل نماند.

این امر مجری گردید و (کاساندر) و لیزیماک و بطلمیوس و آنتی‌گون، از این واقعه خشنود شدند، چه همواره نگران بودند که مبادا اسکندر پسر اسکندر بزرگ شده بر تخت نشیند و ملک پدر را از آنها بخواهد. از زمان اشخاص مذکور امیدوار گشتند که بر ممالکی که در تصرف شان است بی‌منازع سلطنت خواهند کرد. (۳۱۱ ق.م)

ژوستن شرح واقعه را طور دیگر نوشته. مورخ مذکور گوید: (کتاب ۱۵ - بند ۲): چون کاساندر می‌دید که مردم مقدونیه احترامی بزرگ برای نام اسکندر دارند (مقصود پسر فیلیپ دوم است) و ممکن است که (هراکل) پسر چهارده ساله او را به تخت نشانند،

دستور داد این پسر را با مادرش (برسین دختر ارته باز) بکشند و برای این که این راز در موقع مراسم دفن افشا نشود تن هر دو را در نهان چال کنند. بعد مثل این که برای کاساندر کم بود که اسکندر را کشت و مادرش المپاس و یکی از پسران او را هم نابود کرد. او خواست پسر دیگر اسکندر را نیز با مادرش رکسانه بکشد، و این دو نفر را هم به قتل رسانید. او پنداشت که فقط از راه جنایات ممکن است دولت مقدونیه را به دست آورد: (ژوستن چنان که گذشت عقیده داشته که اسکندر پسر فیلیپ دوم بر اثر توطئه‌ای که در رأس آن آنتی پاتر قرار گرفته بود کشته شد...^(۱))

با چنین رویدادی بجاماندگان خاندان اسکندر مقدونی یکی پس از دیگری مانند: هراکل یا هرکول پسر دیگر اسکندر و مادرش برسین دختر ارته باز و خواهر اسکندر به نام (کلئوپاتر) کشته شده و زمینی پادشاهی سرداران اسکندر فراهم گردید و خاندان سلکوس بر پایه‌ی توانمندی جای گرفتند.

آپامه آ دختر سپی‌تامن از سرداران ایرانی و زن اسکندر مقدونی

این زن که شهبانوی دربار سلوکوس گردید یکی از زنان سیاستمدار و فرزانه‌ای بود که داوری تاریخ درباره او درخور نگرش و پژوهش می‌باشد. درباره‌ی این زن ایرانی که گردنده‌ی سیاست سلوکوس بود می‌نویسند:

چنان که بالاتر از قول (دیودور) گفته شد، (سلکوس) یکی از سرداران اسکندر و مورد اعتماد او بود. اول دفعه‌ای که از طرف توجه اسکندر گردید موقعی بود که پادشاه مقدونی در (هند) از رود هیداسپ گذشته با (پروس) جنگ کرد و سلکوس مردانگی و شجاعت خود را در این جنگ نمود. پس از آن او نزد اسکندر مقرب گردید، و وقتی که او پس از مراجعت از هند در شوش به سرداران نامی خود زن ایرانی می‌داد، سلکوس هم به امر اسکندر دختر (سپی‌تامن) سردار ایرانی را ازدواج کرد.

این دختر که نامش (آپامه) بود، بعدها ملکه و مادر ولیعهد دولت سلوکی گردید. از

این جا است که سلسله سلوکی را بعض مورخین و نویسندگان مقدونی و ایرانی گفته‌اند. بعد از مرگ (هفس تیون) سردار محبوب اسکندر، شغل ریاست سواره نظام او به سلکوس محول گردید و پس از فوت اسکندر او معاون (پردیکاس) نایب السلطنه بود و شغل (خیلی آرک) را نیز داشت. (بالا تر گفته شد که این شغل را اسکندر از ترتیبات دربار ایران اتخاذ کرده بود، و خیلی آرک به زبان یونانی رئیس هزار نفر است. ظن قوی می‌رود که پارسی این لفظ (هزاپت) بوده که نیز به معنی هزار نفر است. این شغل در دربار ایران هخامنشی اهمیت زیاد داشته و دربار دارنده آن احتراماتی بزرگ مرعی می‌داشتند.

بعد درباره سلکوس می‌دانیم که او به پردیکاس خیانت کرد. زیرا در مصر در موقع عبور قشون مقدونی از نیل محرک شورش شد، و در نتیجه سربازان مقدونی (پردیکاس) را به قتل رسانیدند. پس از آن جهت خدمتی که سلکوس به (آنتی پاتر) کرده بود، پس از این که به نیابت سلطنت رسید در موقع تقسیم ممالک اسکندر ایالت (بابل) به سهم خدمتگزار افتاد و او از شغل (خیلی آرک) به نفع (کاساندر) پسر آنتی پاتر استعفا داد. بعد بزودی او بر ضد (اومن) که مدافع حقوق سلطنت مقدونی یعنی اسکندر چهارم پسر اسکندر بود علم مخالفت برافراشت و با (آنتی گون) همداستان شد.

جنگ‌های آنتی گون با اومن، در باب دوم این کتاب ذکر شده و احتیاجی به تکرار آن نیست. خلاصه آنتی گون بر اومن فائق آمد و پس از آن چون سلکوس را برای خود خطرناک دید خواست (بابل) را از او بگیرد، ولی او فرار کرده به (بطلمیوس لاکش) والی مصر پناه برد بعد بوسیله لشکر کوچکی که از او گرفته بود به بابل برگشت و نیکاتور (سلکوس) سردار آنتی گون را شکست داد. پس از آن او به خوزستان و ماد پرداخته، یک به یک این ممالک را به دست آورد و بدین ترتیب سلطنت سلوکی تأسیس گشت...^(۱)

با نگرش به این که سلکوس زن ایرانی خود آپامه را ملکه دربار خود نموده بود، روشن است که دربار وی چشمداشت والایی به ایرانیان داشته و نیز چون نخستین سازمان و پایه‌ی پادشاهی سلوکیان از بخشهای (ماد و خوزستان) بنیاد شده است، نیز چنین نماینده می‌شود که ایرانیان او را یاری نموده و هواخواه او بوده‌اند.

سلکوس پس از پیروزی بر دشمنان خود، مرزهای کشور خود را که سلوکیه نامیده شده بود، گسترش داده و با نگرش به ارزشهای سیاسی آپامه ملکه و مادر ولیعهد خود (آنتی یوخوس نخست که پاینام سوتر) را داشت، شهرهای بسیاری بنیاد نهاد یا بازساخت نمود که در آن باره دکتر مشکور می‌نویسد:

«سرانجام سلوکوس در پایان سال ۲۱۸ ق.م از طریق داردانل به یونان درآمد و در آنجا با حيله و نیرنگ بوسیله شاهزاده مصری به نام (پتولمی کراگونوس) ناگهان به قتل رسید. سلوکوس قلمرو، حکومت خود را به هفتاد و دو قسمت قسمت کرد، و ظاهراً منظور او از این کار این بود که قدرت حکام را در برابر حکومت مرکز تقلیل دهد. او می‌خواست کوچ دادن یونانیان را که از زمان اسکندر آغاز شده بود ادامه دهد. از این جهت او هفتاد و پنج شهر ایجاد کرد و این شهرها را غالباً به نام مادرش (لائودیسیا) و زنش (آپامه‌آ) نامید. بسیاری از این شهرها که ما از نام آنها اطلاع داریم در ایالت (ماد) واقع بود. وی در این سرزمین می‌خواست جنبه‌های هلینسم و مقدونی را تقویت کند. یک مهاجرنشین یونانی در همدان ساخت. شهرهای: لائودیسیا، آپامه‌آ، و اربوس در نزدیکی (ری) همه از تأسیسات سلوکوس بشمار می‌روند. در منتهی‌الیه شمال شرقی ایران شهر اسکندریه (اسکاته) از جانب سلوکوس تقویت شد. و دارای استحکاماتی گردید.

در سیستان شهر دیگری به نام (آنتیوخیا) تأسیس شد. شهرهای دیگری نیز به همین نامها در مغرب در کنار دریای مدیترانه ساخت که از جمله آنها (لائودیسیا و آپامه‌آ) بود که هنوز آثار آنها باقی است. پسرش آنتیوخوس یکی از شهرهای خراب شده اسکندر را تعمیر کرده به نام یکی از سردارانش (آخه‌ئوس) نامید. امپراتوری سلوکوس گرچه قدری کوچکتر از قلمرو اسکندر بود ولی در عوض از نظر تشکیلات از آن استوارتر

بشمار می‌رفت...^(۱)

با درگذشت سلوکوس پسرش آنتیوخوس که مادرش آپامه آ بود به سال ۲۶۱ ق.م به تخت نشست که با نگرش به این که آپامه آ، زنی سیاسی و گرداننده‌ی کارهای پادشاهی سلوکوس بود، ایرانیان او را گرامی داشته و در سپاه او جای داشته و از وی پشتیبانی می‌نمودند. بهر روی آپامه آ زنی آگاه و چنان که تواریخ می‌نمایند ابرزنی آبادگر و سازنده نیز بوده است.

پایگاه و ارزش زنان چنان که نمایانده شده در کشوری که آمیخته از دو فرهنگ و نژاد ایرانی و یونانی بوده می‌بایستی از دو فرهنگ و زبان و دین پیروی نمایند، هر چند که یونانیان برترین نیرو و زور و پادشاهی را داشته و داشتن چنین توانی فرهنگ و آئینش باید برتر از فرهنگ ایرانیان زیر دست باشد. اما نتوانستند فرهنگ پربار ایرانی را زیر فرمان فرهنگ یونانی در آورند، چنان اسکندر بنیان‌گذار امپراتوری آنان شیفته‌ی دانش و فرهنگ بهین ایرانی شده و از راه زن گرفتن به ایرانیان خود را نزدیک نموده است. اگر چه یونانان سلوکی دبیره و خط و فرهنگ ملی و همچنین خدایان خود را مانند (افرو دیت و زئوس) و غیره در ایران زیر فرمان خود پیاده کرده‌اند، اما برتری دانش و کیش ایرانی آنان را پس زده و از خود دور کرد که نشانه‌ی این دور کرده‌ها آمیخته نشدن زبان و آیین یونانی در ایران می‌باشد.

با نگرش به این که یونانیان سالها بر کشور ایران فرمانروایی و پادشاهی داشتند و آیین و نظام فرهنگی و دینی خود را از یونان به ایران آورده و نیز خواستند بزور آن را بر ایرانیان به پذیرانند، در نیاز است که گوشه‌هایی از چگونگی فرهنگ آنان را درباره‌ی زناشویی و حقوق زنان در زمان آنان بنمایانیم. پیرنیا فرهنگ یونانیان باستان را چنین نشان می‌دهد:

از کتیبه‌هایی که در آسیای صغیر یافته‌اند، صریحاً برمی‌آید که اخلاق و عادات

۱- دکتر محمد جواد مشکور و مسعود رجب‌نیا - تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان (پارتیان یا پهلویان قدیم -

یونانی‌ها در شهرهای یونانی تغییر نمی‌کرد. مثلاً پارچه پوست آهو که در محلی موسوم به دورا (صالحیه کنونی) یافته‌اند و راجع به مسئله میراث است. می‌نماید که در زمان پارتی‌ها هم قوانین و عادات یونانی مجری می‌گشت. شهرهایی یونانی چنان که بالاتر گفتیم حقوق سیاسی و خودمختاری داشتند و به مرور بومی‌ها با یونانیها دارای حقوقی می‌شدند و بدین ترتیب سکنه مخلوطی از یونانی و بومی تشکیل می‌شد. به واسطه فقدان مدارک نمی‌توان گفت روابط این جماعت‌های مخلوط با یکدیگر چگونه بود؟ ولی از تاریخ (بطالسه) در مصر. اوضاع آن زمان روشن دیده می‌شود که این اختلاط باعث نفوذ مشرق بر یونانیان گردید.

مثلاً (کومون) که تحقیقاتی در کتیبه‌های دورا (صالحیه) کرده عقیده دارد که زواج یونانیها با اقربای نزدیک خودشان و بخصوص زواج بین دو نفری که از طرف پدر برادر و خواهر بودند از نفوذ مشرق بوده و چنین است نیز عقاید مذهبی مشرق که در شهرهای یونانی آسیای صغیر مؤثر بوده؛ زیرا در مقدونیه نیز چه در زمان اسکندر و چه بعد از او می‌بینیم که این نوع زواج‌ها به عمل می‌آمد و موارد زواج برادر با خواهرزاده و حتی با خواهر در خانواده سلطنتی مقدونی و سلوکی و بطالسه کم نیست. عنوان (فیلادلف) مؤید همین نظر است؟ زیرا این لفظ در یونانی به معنی (محب خواهر) است و پادشاهانی مقدونی و سلوکی و بطالسه پایین‌تر رجوع شود...^(۱)

از گزارش بالا چنین بهره می‌گیریم که تمدن و فرهنگ ایران و یونان پس از این که امپراتوری ایران در کشورهای آسیایی زیر فرمان اسکندر مقدونی در آمد، و با نگرش به این اسکندر خود را امپراتور آسیا می‌دانست، برای درهم آمیختن فرهنگ‌های ایرانی و یونانی و نزدیک‌تر شدن با آنان همسرگزینی یونانیان با ایرانیان را پیشنهاد کرد، که این روش و آیین که نمونه‌ای از آمیختگی دو فرهنگ آنهم برابر نهاد دینی زرتشتی ایرانی بوده که همسری با نزدیکان روا بوده، یونانیان (شاهان یونانی) این قانون را پذیرفته و آن آیین از ایران به یونان رفته است.

روشن است که چون ایران و یونان دو کشور و دو نژاد، سالها به هم نزدیک و یکی شده بودند، فرهنگ و منش آن دو در پذیرش همدیگر درآمده و برخی خوی و آینه‌های یکدیگر را پذیرفته و با آن رفتار می‌کردند که از آن آیین بنا به گفته‌ی (هرودت) از یونان به ایران آمده (امردبازی) یا همخوابگی با نامردان می‌باشد و دیگری روسپی‌گری و خودفروشی که در دین بهی زرتشتی هر دوی آنان گناه و انجام آن بادافره و پاداشها داشته بود، چه در کشور باستانی یونان بنا به گزارش و پژوهشهای زیر، آزادی و بی بند و باری‌های بسیاری بوده که انجم آن شرمساری و رسوایی‌ها را در بر داشته است. ویل دورانت گوشه‌هایی از آن نابکاری و بدکنشی یونانیان باستان را چنین می‌نماید:

«... سازش فحشاء و فلسفه عجیب است، لکن اقراری که بدون شرمندگی درباره‌ی انحراف‌های جنسی بیان می‌شود، عجیب‌تر است. رقیب عمده روسپیان ممتاز، پسر بچگان (آتنی) هستند. روسپیان که بن کیسه‌ی خود رنجیده خاطر شده‌اند، پی در پی اخطار می‌کنند که عشق به هم جنس کاری است سنیع و ضد اخلاق. بازرگانان پسران خوب روی وارد می‌کنند، و آنان را به کسانی که پیش از دیگران پول بدهند، می‌فروشند. کار این کودکان تا هنگامی که طراوتی دارند، ارضاء شهوت خریداران و بعد به غلامی آنان درمی‌آیند.

اشراف زادگان مخنث شهر، شهوت مردان سالدار را بر می‌انگیزند و ارضا می‌کنند؛ و تنها عده قلیلی از مردان (آتن) این عمل را زشت می‌شمارند. برای این گونه امور جنسی، در (اسپارت) نیز چون آتن قید و بندی در کار نیست. آلکمن در وقت خوش آمد گفتن به چند تن از دختران آنان را (زیبا پسران مؤنث) می‌خواند، و قوانین آتن کسانی را با هم جنسان خود روابط جنسی برقرار کنند، از حقوق سیاسی محروم می‌کند. ولی عقاید عمومی، این عمل را با شوخ طبعی خاصی می‌پذیرد؛ و مردم (اسپارت و کرت) آن را ننگ نمی‌شمارند.

در (تبس) این عمل یکی از مبانی پراج تشکیلات نظامی و مایه شجاعت بشمار می‌رود. هارمودیوس و آریستوگیتون، قاتلان پادشاه مستبد، که یادشان همیشه در خاطر مردمان یونان زنده است، دلدادگان یکدیگرند. آلکیبیادس، که در عصر خود

محبوب‌ترین مردان اتن است، به وجود مردانی که او را دوست می‌دارند فخر می‌کند. حتی در زمان ارسطو، عشاق یونانی بر سر مزار (ایولائوس) دوست هراکلس سوگند عشق می‌خورند.

گزنوفون، سردار لشکرها و مرد سرسخت جهان، بنا به گفته‌ی (اریستیپوس) فریفته‌ی (کائینیاس) جوان است، و با شور و شوق و عصمت و جذبه و حسد و نغمه‌سازی و اشک‌ریزی و تفکر و بی‌خوابی همراه است. وقتی که افلاطون، در رساله فدروس، از عشق سخن می‌گوید. مقصودش (هم جنس به هم جنس) است. و کسانی که در رساله (مهمانی) به بحث و جدل مشغولند، سرانجام بر یک نکته توافق حاصل می‌کنند، و آن این است که عشق میان دو مرد، شریف‌تر و روحانی‌تر از عشق زن و مرد است. این گونه انحراف جنسی میان زنان شایع است، و بانوان زیبای طبقات عالی، چون: سافو، کمتر و زنان روسپی بیشتر بدان می‌پردازند. دخترکان نی‌نواز، به یکدیگر بیشتر عشق می‌ورزند تا به عشاق مرد خود. و روسپیان طبقه پست‌تر، محور داستان‌های بسیار درباره عشق زنان به یکدیگرند.

شیوع انحرافات جنسی را در (یونان) چگونه می‌توان توجیه و تحلیل کرد؟ ارسطو ترس از ازدیاد جمعیت را منشاء آن می‌داند، و این شاید یکی از علل بروز چنین خاصیتی باشد؛ ولی بی‌شک شیوع فحشاء و انحرافات جنسی در آتن، با جدا بودن زنان از اجتماع بستگی دارد. در آتن عصر (پریکلس) پسران را پس از شش سالگی، از حرم‌سراهایی که زنان محترم عمر خود را در آن می‌گذرانند، بیرون برده، در میان مردان یا پسران پرورش می‌دهند. این پسران، در دوران تشکل شخصیت، و زمانی که هنوز به سرحد بلوغ نرسیده‌اند، فرصتی پیدا نمی‌کنند که جاذبه و دلربایی جنس لطیف را بشناسند. در مجامع عمومی (اسپارت) در میدان شهر و ورزشگاه آتن و نیز در دوران سربازی، پسران فقط جنس مذکر می‌بینند. حتی هنر قبل از (پراکسیتاس) به نمایش زیبایی زنان نمی‌پردازد. مردان در زندگی زناشویی، اغلب از همفکری همسران خویش محروم‌اند. نقصی که در تعلیم و تربیت زنان موجود است، شکاف ژرفی است که آنان را

از مردان جدا ساخته، و مردان در پی محاسنی که زنان خود را از کسب آن محروم داشته‌اند...^(۱)

از گزارش ویل دورانت چنین بهره می‌گیریم که در فرهنگ یونان باستان کم و کاستی‌هایی دیده می‌شد که آن فرهنگ با اینکه فیلسوفان و سرایندگان و ریاضی دانان بزرگی را پرورش داده، از دیدگاه پاکی و بهی هرگز به پایه‌ی فرهنگ و دانش ایرانی نمی‌رسید و برخی از کارهای یونانیان ننگ و شرم‌آفرین بود که به آن‌ها اشاره و گریز زده شده است.

بهر روی در فرهنگ یونانی زمان اسکندر و سلوکیان، زناشویی با نزدیکان (دختر و خواهر) آزاد بوده و هر مردی می‌توانست چند زن و کنیز همسر و معشوقه داشته باشد. و زنان می‌توانستند برای بدست آوردن زندگی و بهینه زیستن بهرکار ننگینی دست بزنند و در زیر بار شوهران همچنان باشند و با سختی و درد ورنجها چرخ زندگانی خود را به چرخش درآورند. چه فرهنگ امردبازی و روسپیگری تیشه‌ای بود که به ریشه‌ی ارزشهای زنان و دختران و جوانان زده می‌شد که با این فرهنگ و رفتار فلسفه‌ی عشق و دوست‌داشتنیها از میان رفته و جای زندگی بخش و زیبایی آن را به کج‌راهی و کژاندیشی و دلسردی و بی‌مهری به زن و زنان می‌سپرد. ویل دورانت از برخی از آیین زناشویی در یونان باستان چنین یاد می‌کند:

«... یونانیان عشق (رمانتیک) را نوعی (جن‌زدگی) یا جنون می‌شمارند و به کسانی که آن را برای انتخاب همسر راهنمایی شایسته بدانند، می‌خندند. معمولاً مقدمات زناشویی را چنان که در فرانسه قدیم معمول بوده، پدر و مادرها فراهم می‌کنند. و با دلالان حرفه‌ای آن را بانجام می‌رسانند، و در این صورت آنچه مورد توجه است، جهاز و دارایی دو طرف است، نه محبتشان. پدر باید در وقت شوی دادن دختر خویش مبلغی پول، مقداری لباس و جواهر و گاهی چند تن غلام همراه او کند. این اموال همواره از آن زوجه خواهد بود، و اگر شوهر زوجه را طلاق گوید، باید همه‌ی جهاز را

پس دهد. و این امر خود موجب می‌شود که مردان در طلاق گفتن زن بیشتر تأمل کنند. دختری که جهاز نداشته باشد، احتمال شوی کردنش بسیار کم است. و از این روی هر گاه که پدر به تهیه آن قادر نباشد، خویشاوندان مشترکاً آنرا فراهم می‌کنند. زن گرفتن که صورت خرید و فروش دارد، و در عصر (همر) آن همه معمول است بدین ترتیب در عصر (پریکلس) به صورت معکوس در می‌آید و زنان شوهران خود را می‌خرند، چنان که (مدیا) در نمایشنامه‌ای که (اوریبیدس) نوشته است، نیز از این وضع شکایت می‌کند. از این روی برای یونانیان، علت ازدواج نه عشق است، و نه لذات زناشویی. (زیرا همواره از رنج‌های آن سخن می‌گویند). بلکه تنها بدان جهت تأمل می‌گزینند که از طریق همسری صاحب جهاز به خود و به کشور خود بقا بخشند و فرزندان بیار آورند تا روح خویش را از گزندهایی که به ارواح فراموش شده رسد، مصون دارند.

ولی با این همه مزایا، مردان یونانی تا بتوانند از زن گرفتن اجتناب می‌کنند. نص قانون مجرد ماندن را منع می‌کند. ولی در عهد پریکلس، قانون همیشه مراعات نمی‌شود، و پس از او نیز تعداد مردان (عزب) روز به روز افزایش می‌یابد، تا آنکه سرانجام این امر به صورت یکی از مسائل اساسی آتن در می‌آید.

در یونان دل خوشی‌های بسیار هست؛ مردانی که به زناشویی تن در می‌دهند معمولاً دیر و در حدود سی سالگی تأهل اختیار می‌کنند. و اصرار فراوان دارند که همسرشان بیش از پانزده سال نداشته باشد. یکی از قهرمانان نمایشنامه‌ی (اوریبیدس) می‌گوید: «دوشیزه جوان را به همسری پسر جوان در آوردن خطاست زیرا نیروی مرد پایدار است ولی شکوفه زیبایی زن زود فرو می‌ریزد».

پس از آنکه زن انتخاب شد، و بر سر جهاز توافق حاصل آمد، مراسم نامزدی در خانه‌ی پدر عروس به عمل می‌آید. حضور چند شاهد واجب است. ولی حضور عروس لزومی ندارد. از نظر قانون آتن هیچ پیوندی بدون اجراء این مراسم رسمی نیست، و این اولین مرحله پیچیده ازدواج به شمار می‌رود. مرحله دوم که پس از چند روز دیگر باید اجراء شود، ضیافتی است که در خانه پدر عروس برپا می‌گردد. عروس و

داماد، قبل از حضور در این ضیافت هر یک برای تطهیر در خانه‌ی خود استحمام می‌کنند. در مجلس ضیافت مردان دو خانواده، در یک طرف، و زنان در طرف دیگر می‌نشینند. نان کیکی را که مخصوص این مجلس است خورده به باده‌گساری می‌پردازند. سپس داماد (که شاید هنوز روی همسر را ندیده است) عروس را که حجاب بر سر و جامه‌ی سفید بر تن دارد برگردونه‌ای می‌نشانند و او را به خانه‌ی پدر خویش می‌برد.

جمع کثیری از دوستان داماد گرداگرد گردونه را می‌گیرند، و دخترکان نی نواز با مشعل‌های فراوان راه را روشن می‌کنند، و سرود ویژه‌ی این جشن را می‌خوانند. چون به مقصد رسیدند، داماد و عروس را از آستانه‌ی خانه بدر می‌برند، چنان‌که گویی از رسم اسیر گرفتن تقلید می‌کند. پدر و مادر داماد، عروس را تهنیت می‌گویند و او را در طی مراسم مذهبی خاص، در جمع خانوادگی خویش پذیرفته، در عبادت خدایان آن خاندان شرکت می‌دهند؛ ولی در این مراسم کاهنان دخالتی ندارند. پس از آن، مهمانان عروس و داماد را به حجله می‌برند و در راه سرود شب زفاف را می‌خوانند، آنگاه بر در حجله آنقدر پایکوبی و فریاد و فغان می‌کنند تا داماد بیرون آمده پایان و نتیجه کار را اعلام دارد.

یک مرد می‌تواند که علاوه بر همسر خویش با زنان دیگری نیز آمیزش کند. (دموستنس) می‌گوید: «از فواحش تمتع می‌بریم، با کنیزکان و زنان غیر مشروع خود در اوقات روز، سلامت جسم و جان خویش را تأمین می‌کنیم، و زنان مان فرزندان مشروع برای ما می‌آورند، و وفادارانه خانه‌مان را حفظ و حراست می‌کنند». در این جا، در یک جمله شگفت‌انگیز به عقیده یونانیان آن عصر درباره زن خلاصه شده است. قوانین (دراکو) تمتع یافتن از کنیزکان و زنان نامشروع را مباح می‌داند و پس از لشکرکشی به بدون شوهر ماندند، قانون به تصریح برای هر مرد اختیار دوزن را مجاز می‌دارد. (سقراط و اوریبیدس در زمره کسانی هستند که به این وظیفه میهنی گردن می‌نهند.

زنان معمولاً با شکیبایی و تحملی مشرق زمینی، وجود کنیزکان را در خانه بر خود

هموار می‌کنند، زیرا می‌دانند که این (زن دوم) پس از آنکه دوران زیباییش پایان یافت، در حقیقت، به یکی از خدمتکاران خانواده تبدیل خواهد شد، و تنها فرزندان زن (اول) مشروع و قانونی محسوب خواهند گشت.

زنا تنها وقتی موجب طلاق می‌گردد که زن مرتکب آن باشد. درباره‌ی شوهر چنین زنی گفته می‌شود (شاخ درآورده است) و عرف چنین مردی را بر آن می‌دارد که زوجه خویش را از خانه بیرون کند. قانوناً مجازات زنا، برای زنان و برای مردانی که با زنان شوهردار، می‌آمیزند مرگ است. ولی مردم یونان در مورد امور جنسی چنان سهل‌گیر و باگذشت‌اند، که در اجراء قانون هیچ‌گاه شدت عمل به کار نمی‌برند. مردی که زنش به او خیانت ورزیده است، معمولاً باید خودش بهر طریق که می‌تواند، از مرد خطاکار انتقام بگیرد. و برای این کار یا بی‌درنگ خود خون او را بریزد، یا غلامی را به زدن او می‌گمارد، و یا در ازاء مبلغی پول از گناه وی می‌گذرد.

برای مردان، طلاق گفتن زن دشوار نیست، و می‌تواند که بدون ارائه دلیل و ذکر علت زن خود را از خانه برانند. عقیم بودن زن، در این مورد علتی بسنده و پذیرفتنی است، زیرا که غرض از زناشویی آوردن فرزند است. ولی اگر مردی عقیم بود قانون و عرف چنین تجویز می‌کند که یکی از خویشان وی به یاریش برخیزد و در این صورت فرزندی که پدید می‌آید، از آن خود او خواهد بود و باید پس از مرگ پدر نگهدارنده روح او باشد.

زن نمی‌تواند بدل خواه خود خانه‌ی شوهر را ترک کند، ولی اگر شوهر به وی جور و ستم روا دارد و از حدود اعتدال تجاوز کند، وی می‌تواند که از (آرخون) تقاضای طلاق کند. گاهی نیز با رضایت طرفین طلاق صورت می‌گیرد، ولی باید زن و شوهر در حضور (آرخون) رسماً رضایت خود را اعلام دارند. پس از طلاق حتی در موردی که مرد مرتکب زنا شده باشد، کودکان به پدر تعلق می‌گیرند و نزد او باقی می‌مانند. در آتن، همه قوانین و رسوم مربوط به امور جنسی ساخته و پرداخته مردان است و نماینده‌ی سیر قهقرایی است، از اجتماعات مصر و کرت و یونان عصر (همر) به سوی مشرق

زمین... (۱)

با نگرش به این که در کشور باستانی یونان، هر مردمی از آن دارای نهاد و آیین و باوری بودند، اما چون شهر آتن پایتخت آن کشور بود، و آنان بودند که بر آسیا دست یافته‌اند، آیین و نهاد مردم آتن برتر از قانون دیگر سرزمین‌های یونان به شمار می‌آمد. آنچه در خور پذیرش است، هر کشوری دارای نهاد و آیینی است که هر چند کشور دیگری بر آن بتازد و دست بر آن یابد، آیین و قانونی که برای آن کشور بنا به درخواست و باور خود پیاده می‌کند، ناپذیرفتی و زوری به گمان می‌آید و مردم خواهان آن نیستند و می‌توان پنداشت که آیین‌های یونانیه بر ایرانیان چندان نشان و کاربردی نداشته و ایرانیان بنا بر آیین خود و یونانیه برابر نهاد و قوانین دین و کیش خود رفتار می‌نموده‌اند. ناگفته نماند که آیین و نظام زندگی یونانیان به این انگیزه که چندین سال بر کشور و مردم ایران فرمانروایی داشته‌اند، با نگرش به این که برخی از سرداران و سرشناسان ایرانی با آنان همدستی و همکاری داشته‌اند، دور نیست که باورهای نظام یونانیان پذیرفته و ناگزیر به پذیر او انجام آن بوده‌اند، چنان که دیده شد پیکره‌هایی از خدایان یونانی و پرستشگاهها و سنگنشته‌هایی در ایران بجا مانده که نشانگر خواسته‌های یونانیان در پیاده کردن آیین‌های خود در ایران بوده‌اند.

بخش هفتم ابر زنان دوران اشکانیان

پارتیان یا پهلویان که اشکانیان هم نامیده می‌شوند، از مردم سکا‌های آریایی نژاد و از شاخه‌ی (داهه‌ها) می‌باشند که پیشینه‌ی نامی آنان به دوران آغازین ایرانیان می‌رسد. گیرشمن از پژوهندگان و باستان‌شناسان اروپایی درباره‌ی آنان و خیزشان بر ضد سکوکیان یونانی می‌نویسد:

فصل پنجم - پارتیان - هنوز دو سال از عصیان (دیودتوس) حاکم بلخ و تجزیه آن ایالت نگذشته بود که (پارت) ایالت مجاور آن که در جهت غربی‌تر واقع بود، خود را مستقل ساخت. آیا در آن زمان این امر می‌توانست نخستین نشانه‌ی عکس‌العمل ایرانی بودن در مقابل یونانی بودن باشد؟ به اشکال می‌توان این موضوع را قبول کرد. قومی که می‌بایست سلسله جدید را تأسیس کند، هیچ‌گاه تحت تابعیت سلوکیان قرار نگرفت، و زمین‌هایی که قوم مزبور به صورت چادرنشینی از دیرباز در آن زیست می‌کردند، هرگز به تصرف سلوکیان در نیامد و به شاهنشاهی آنان ملحق نگردید.

بیشتر ضعف متزاید قدرت سلوکی بود که مانند نفخه‌ای تقریباً در یک زمان و به شکل متشابه باعث ایجاد دو حکومت جدید گردید: حکومت یونانی (بلخی) و حکومت (پارتی). یک سلسله یونانی و یک سلسله ایرانی، طرح یک نحو نهضتی را به سوی استقلال ریختند و روابط بیهوده‌ای را که این سرزمین‌ها را به دولت بزرگ

دوردست سلوکی متصل می ساخت قطع کردند. اما با وجود این که علت استقلال این دو دولت یکی بود، دلایل ایجاد آن‌ها اختلاف داشت.

با اطلاعات اندک ما در خصوص منشأ پارتیان داریم، می توانیم قبول کنیم آنان به قبیله (پرنی) که جزوی از قوم (دهه) بود متعلق بودند. (دهه) مجموعه‌ای از قبایل سکایی بود که به صورت چادر نشین در استپ‌های بین بحر خزر و دریای (آرال) زندگی می کردند. این قوم مرکب از سواران و جنگجویانی بود که خوشبختی بزرگ آنان طبق اقوال نویسندگان قدیم عبارت از مرگ در جنگ بود، و مرگ طبیعی در نظر آنان امری قبیح و شرم آور می نمود. دانشمندان برآنند که در حدود (۲۵۰ ق. م) دو برادر (ارشک و تیرداد) با جنگجویان خود، همراه پنج تن از رؤسای دیگر ناحیه علیای (تجن) را اشغال کردند. دیودتوس پادشاه جدید بلخ بدانان حمله کرد، اما ایشان از این خطر گریخته به ایالت مجاور (پارت) هجوم بردند و حاکم آنجا را کشتند.

دو سال بعد ارشک در جنگ کشته شد، ولی پارتیان که همیشه در محاربه بودند، تحت فرماندهی (تیرداد) تمام ناحیه‌ای را که امروز سرحد ماوراء خزر روسیه و ایران را تشکیل می دهد، به تصرف در آوردند. تیرداد، در هیم کوهها نخستین پایتخت خود را بنا کرد، و آن به منزله آشیانه عقابی تسخیرناپذیر بود، و اندکی بعد شهری دیگر به نام مؤسس سلسله ارشک نباشد و تیرداد در آن جا تاجگذاری کرد.

سلوکوس دوم درصدد جلوگیری از این نهضت و در صورت امکان عقب راندن مهاجم برآمد. چون قشون سلوکوس نزدی گردید، ظاهراً تیرداد فن جنگی سواران سکایی را به کار برد، و به سوی استپ‌های اصلی خود عقب نشینی کرد. اغتشاشات شدیدی که در انطاکیه ایجاد شده بود، پادشاه ساوکی را مجبور کرد عملیات جنگی را ترک گوید و به سرعت به (سوریه) باز گردد. پارتیان فرصت را غنیمت شمردند، و تیرداد ناحیه‌ای را که پیش تر تصرف کرده بود، مجدداً اشغال نمود، و به زودی (گرگان) واقع در جنوب شرقی (بحر خزر) را هم ضمیمه ساخت. بدین وجه هسته حکومت آینده پارت که به طور قطع راه شاهنشاهی سلوکی را با حکومت یونانی (بلخ) قطع کرد ایجاد شد.

با وجود آن که پارت بین این دو دولت محصور بود، برای حفظ خود و افزایش وسعت تصرفات خویش به حد کافی نیرو و قوه حیاتی کسب کرد. استپ‌های مجاور به منزله مخزنی بزرگ برای افراد آدمی محسوب می‌شد و توسط اقوام نزدیک پارتیان مسکون بود، بدون شک این‌ها مددی مطمئن‌تر به شمار می‌رفت، تا رفتار خیرخواهانه یا بی طرفانه ملت بومی ایران که شاید ایشان را با خصومتی کمتر از حکام یونانی تلقی می‌کردند. بعدها و در مدتی بیش از یک قرن، هر شکست و نشانه تازه از ضعف قدرت سکویی برای دولت جوان پارت، غنیمتی محسوب می‌شده است.

نامی که پارتیان به خود می‌دادند، معلوم نیست. اصطلاح پارت که در منابع غربی شناخته شده، شاید مترادف (پرتوه) است که سابقاً در زمان کوروش و داریوش ذکر شده بود، و بعضی ایران شناسان این کلمه را به معنی (جنگجو سواره) گرفته‌اند، و این اسم جنسی است که از طرف قوم خانه‌نشین به همه‌ی اقوام چادرنشین و سواره‌ای که متناوباً به شرق ایران هجوم می‌بردند اطلاق می‌شده، و سپس به یکی از ایالات سرحدی مشرق شاهنشاهی ایران اطلاق گردید. می‌توان این نفوذ (پرنی) را در سرزمین ایران مقدمه نهضت بزرگ قبایل سکایی، که مهاجمه آنان یک قرن بعد همه‌ی دولت ایران را زیر و رو خواهد کرد، و به حکومت یونانی بلخ پایان خواهد داد، دانست.

سی و هفت سال سلطنت (تیرداد) موجب شد که وی قدرت خود را مستحکم سازد، قشونی تشکیل دهد، به سوی مغرب پیشرفت کند، و پایتخت خود را به شهر صد دروازه شهر یونانی که در کنار جاده بزرگ تجارتي بین مغرب و مشرق واقع بود انتقال دهد. ارشک شهر صد دروازه، هگمتانه (همدان)، تیسفون، چهار پایتخت معروف چهار مرحله ترقی سلسله‌ای چادرنشین می‌باشد که در اوج قدرت خود، مختصات نژادی خویش را حفظ کرد. جانشین تیرداد اردوان (ارتبان) اول هنوز آن قدر قوی نبود که بتواند با قشون (انتیوخوس سوم) مقاومت ورزد. پادشاه اخیر در طی گردش مسلحانه خود در مشرق، وحدت موقت شاهنشاهی خویش را تأمین کرد. اردوان که مغلوب شده بود مجبور گردید سلطنت سلوکی را بشناسد، ولی این امر از آن مانع نیامد که جانشین وی (پریاپاتیوس) شکستی را که رومیان بر انتیوخوس سوم وارد

آوردند، غنیمت داند و به تسخیر ایالات جنوب بحر خزر بپردازد. پارتیتن تنها قومی نبودند که از سیاست روم در تضعیف و انهدام سلوکی استفاده کردند. (ماد) در آذربایجان، استقلال خود را اعلام کرد. (الیمایی) نیز پس از استخلاص ناحیه اصفهان مستقل گردید. پارس هم شاید برایشان در این نهضت تقدم یافته باشد. در (بابل) جنوبی حکومت جدید (خرسن) تشکیل شد. مستملکات شرقی شاهنشاهی سلوکی از حیظه اقتدار آنان به دررفته و به صورت دولت کوچکی درآمد که در استقلال خود تعصب می‌ورزیدند. و بین آنها وجه اشتراکی نبود، از آن زمان این دولت‌ها لقمه سهل‌التنا ولی برای قدرتی جدید محسوب می‌گردیدند.

این قدرت در شخص (مهرداد اول) پادشاه و مؤسس حقیقی شاهنشاهی پارت تمرکز یافت. این پادشاه برای استخلاص ایالات منفصل از ایران، سرزمین‌های مختلف را تحت لوای تاج و تخت جدید گرد آورد و آن جنبشی وسیع بود که رومیان غیر مستقیم وسایل آن را فراهم آورده بودند. مهرداد اول، در بین سنوات (۱۶۰-۱۴۰ ق.م) پس از محارباتی این ایالات را ضمیمه متصرفات خویش ساخت. (ماد، الیمایی، خرسن، بابل، آشور، در مغرب (گدروزیا) شاید هرات و سیستان در مشرق (پارتیان) نزدیک (فرات) رسیدند، اما سلوکیه واقع در ساحل (دجله) بزرگترین مدینه این بخش آسیا و مرکز نیرومند تجارتی که قریب ششصد هزار سکنه داشت، بیمی به خود راه نداد. دانشمندان به دلایلی معتقدند که مقاوله نامه‌ای مبنی بر انتظام امور موقتاً بین فاتح پارتی و اشراف یونانی سامی منعقد شد. ساخلو پارتی در سلوکیه مستقر نگردید، اما اردوی نظامی بزرگی در برابر مدینه مزبور، در ساحل چپ دجله جای گرفت که بعداً تبدیل به پایتخت پارت (تیسفون) خواهد شد.

آیا سلیقه یا تمایل حکومت‌های کوچک به استقلال و یا ترک تابعیت دولت مرکزی در اصل ناشی از این بوده که در هیچ جا پارتیان به عنوان آزادکننده‌ی مردم از یوغ سلوکیان تلقی نشده‌اند؟ در هر حال ایالاتی که بیشتر جنبه ایرانیت داشتند، مانند: ماد، آذربایجان یا پارس با ایشان به شدت جنگیدند. در هر صورت مهرداد راه خود را تعقیب کرد و مجدد شاهنشاهی هخامنشی گردید. وی عنوان (شاه بزرگ) یافت، و

برای نشان دادن خیرخواهی خود نسبت به سکنه یونانی که در تصرفات جدید او پراکنده بودند، در روی مسکوکات خود، خویشان را یونانی دوست خواند.

عدم ثبات روابطی که ایالات مسخر مهرداد اول را به هم می پیوست، و اختلاف میان سکنه آنها که هم یونانی و هم ایرانی بودند، بزودی آن گاه کرد که (متریوس دوم) در رأس قشونی برای تسخیر مجدد بخش شرقی شاهنشاهی خود حرکت کرد جلوه گر شد. یونانیان ساکن مدینه‌ها، در مرحله اول، سکنه سلوکیه واقع در ساحل دجله، اهالی (الیمایی)، پارس و حتی (بلخیان) ضد مخدومان جدید به یاری او برخاستند. مع هذا تقدیر با پارتیان مساعد بود. پادشاه سلوکی در جنگ مغلوب شد و در دست پادشاه پارت گرفتار گردید. این پادشاه با علوهمت با وی رفتار کرد، او در (گرگان) مستقر ساخت و دختر خویش را به زنی به او داد. مهرداد نسبت به اتباع یونانی خود با آنکه با حدت تام، دشمن وی را یاری کرده بودند خشونت نمی نمود، اما به عکس سلطنت خود را در ممالکی که قبلاً با زور تسخیر کرده بود، تثبیت نمود و مخصوصاً (الیمایی) را تنبیه کرد و در آنجا به تقلید پیشینیان خود (انتیوخوس سوم و انتیوخوس چهارم) دو معبد شروتمند (اتنا) و آرتامیس را که محتملاً امکنه مقدس آیین ناهید (اناهیته) بودند غارت کرد، و غنیمتی مهم عاید وی شد. او در سال (۱۳۷ ق.م) درگذشت، در حالی که برای پسرش فرهاد دوم شاهنشاهی ای، که از فرات تا هرات ممتد بود، به جای گذاشت. منابع اندکی که از او سخن رانده‌اند وی را پادشاهی دارای سجایای نیک، پارسا، شجاع و قانونگزاری نیکو معرفی کرده‌اند. خدمت وی را در احیای دولتی ایرانی، با خدمت کوروش بزرگ، که مهرداد خود بعضی صفات او را دارا بود، می توان تطبیق کرد...^(۱)

پارتیان سکایی تبار آریین نژاد که پیشه و کار آنان سوارکاری و جنگجویی و خانه بدوشی و کوچروی بود با بهره گیری از هنرهای رزمی و ایران پرستی خود، نخستین دشمنی خود را با سلوکیان بیگانه آغاز کردند و شاهان آنان یکی پس از دیگری نبرد و ستیزه‌ها با یونانیان سلوکی که بر قاره آسیا دست یافته بودند نموده و به گذر زمان

با دلیری و ایستادگی و پایداری آنان شکست داده و گستره پادشاهی خود را افزون‌تر کرده و پادشاهی پارتیان یا اشکانیان را به نام سر دودمان خود (ارشک) بنیاد نهاده‌اند. درگیریهای پارتیان با سلوکیان همواره در دو جبهه‌ی درون مرزی و برون مرزی انجام می‌گرفت چه پادشاهان دست‌نشانده‌ی سلوکیان مانند شاهان الیمایی (ایلامی) در سرزمین‌های کوگیلویه و بختیاری و ممسنی و همچنین شاهان بومی پارس و ماد و سپاهان، هر بار از پیشرفت پارتیان جلوگیری و یا آنان به سود، سلوکیان و توانمندی خود می‌جنگیدند که با آن درگیری و ستیزه‌جویی‌ها تا اندازه‌ی نیرو و توان پارتیان کاسته، می‌شد، و نیز پارتیان در جبهه‌ی دومی در بخشهایی از میان رود (بین‌النهرین) با سلوکیان درگیری داشته‌اند که در دو جبهه واپسین شاهان سلوکی شکست خورده و شاهنشاهی پارتیان بنیاد که آن امپراتوری نیز جانشین شاهنشاهی هخامنشی‌ها شده و بار دیگر امپراتوری ایران در قاره آسیا زنده و شکوفا گردید.

ترموزا بانوی رومی و مادر فرهاد چهارم اشکانی

این زن کاردان و آگاه که زن (فرهاد چهارم اشکانی) و کنیزی زیبا و خوب‌چهره بود، پس از این که فرهاد شاه پارتی شیفته و دل‌داده‌ی وی گردید، پایگاهی بزرگ در دربار ایران یافت که در دوستی ایران و روم نشانی شایان بجا گذاشته بود. پیرنیا درباره این بانوی سیاستمدار می‌نویسد:

«قضیه زن رومی - یوسف فلاویوس مورخ یهود می‌گوید (تاریخ یهود کتاب ۱۸ - بند ۲): قیصر روم برای اینکه روابط حسنه با (فرهاد) داشته باشد، هدایای زیاد برای او فرستاد و از جمله کنیزی ایتالیایی موسوم به (ثروامورا) بود. فرهاد، مهر او را به دل گرفت و او را ازدواج کرد. بعد از او پسری بوجود آمد که رومی‌ها اسمش را (فراآتاکس) ضبط کرده‌اند و ظن قوی می‌رود که مصغر (فرهاد) باشد، یعنی به زبان پهلوی (فرهادک) بوده.

این زن در نزد فرهاد چهارم دارای مقامی بلند شده نفوذی یافت و چنانکه بیاید وجودش در دربار اشکانی بسیار شوم بود. بی تردید، می‌توان گفت که چون رومی‌ها

نتوانستند در دشت نبرد، با اسلحه از عهده پارتی‌ها برآیند از این راه در دربار ایران نفوذی یافتند و این باعث وقایعی مشؤوم و جنگ‌های درونی در دولت پارت گردید (چنان که در جای خود بیاید) اما در باب اسم این زن باید گفت، که نام او را مورخین ضبط کرده‌اند. بعضی (ثرموزا) و برخی (ته آموزا اورانیا) و معلوم نیست کدام یک صحیح‌تر است، ولی بر سکه‌ای اسم او (می‌زا) است و بنابراین باید این املاء صحیح‌تر باشد.

تاریخ آمدن او به دربار ایران قبل از (۲۰ ق. م) باید دانست، زیرا چنان که بالاتر گفته شد، در رد کردن بیرق‌ها و اسرای رومی او دست داشته و این قضیه در (۲۰ ق. م) روی داده. پس از آن بین دو دولت بزرگ آن زمان که دنیای معلوم آن روز را در تصرف خود داشتند، روابط حسنه شروع گردید و هر یک از طرفین با کمال مراقبت متوجه این معنی بود که طرف دیگر از فرات تجاوز نکند.

(تاسی توس) گوید سالنامه‌ها، (کتاب ۱ - بند ۱۱) و نیز (دیوکاسیوس - کتاب ۵۵ - بند ۳۳) که آگوست وصیت کرد و این اصل را برای جانشینان خود به ودیعه گذارد که روم در کنار (فرات) به حدود خود رسیده است، و رومی‌ها نباید از آن تجاوز کنند. از قیصرهای روم (تی بریوس) سخت این قاعده را مجری می‌داشت. سایر قیصرها هم کم و بیش به این سیاست علاقمند بودند، و اگر چه منازعاتی بین ایران و روم یا روم و ایران روی می‌داد، ولی سرحد تغییر نمی‌کرد، جنگی وقوع نمی‌یافت و صلح رویهم رفته محفوظ بود. فقط (تراژان) از قیصرهای بزرگ روم ۱۳۰ سال پس از (آگوست) خواست سیاستی دیگر پیش گیرد ولی بهره‌مند نشد و بالاخره باز معلوم گردید که نظر آگوست، صائب و اصلی را که توصیه کرده بود، صحیح بوده. چون نمی‌خواهیم از وقایع پیش افتیم شرح چگونگی را به جای خود محول می‌داریم.

رفتن شاهزادگان اشکانی به روم - پس از رد کردن بیرق‌های رومی، روابط حسنه بین دولتین پایدار بود، و فرهاد چون می‌خواست یکی از پسرهایش را ولیعهد کند، به این فکر افتاد که سایر پسرانش را از دربار اشکانی دور دارد تا ولیعهدش رقبایی نداشته باشد. این بود که سایر پسرانش را به روم فرستاد و امر کرد در آنجا اقامت گزینند.

تاریخ این قضیه بین سنه (۱۱ و ۷ ق.م) بوده، زیرا استرابون می‌گوید: (کتاب ۱۶ - فصل ۱ - بند ۲۸) که رفتن شاهزادگان به روم زمانی روی داد که (تی بریوس) والی سوریه بود و او را از (۱۱ تا ۷ سال ق.م) در این مملکت حکمرانی داشته؛ فرهاد گمان می‌کرد که در این کار علاوه بر انجام مقصودش قیصر را هم ممنون خواهد کرد. به هر حال شاهزادگانی که به روم رفتند، چهار نفر بودند: ونن، سراس پادان، رداسپ و فرهاد. (استرابون همانجا). اسم دو نفر از چهار نفر را در کتیبه‌ای در روم یافته‌اند و مضمون قسمتی از آن چنین است: (سراس پادانس، ارشک فرهاد شاهنشاه پارت). رداس پس از ارشک فرهاد شاهنشاه پارت». در روم با این شاهزادگان موافق مقامشان با احترامات زیاد رفتار و حتی آنها را به خدمت دولتی داخل می‌کردند. (استرابون همانجا). از این کتیبه‌ها ضمناً به طور صراحت برمی‌آید که رومی‌ها عنوان شاهنشاهی اشکانی را منظور می‌داشتند.

بعض نویسندگان رومی این عقیده را اظهار کرده‌اند که این شاهزادگان گروگان فرهاد دوم در روم بودند. (مثلاً ژوستن در بند ۵ کتاب ۴۲) و مخصوصاً (ولییوس) برای چاپلوسی نسبت به قیصر روم (تی بریوس) این عقیده را قوت می‌داد، ولی مورخ جدی و عاقل روم (تاسی توس) بر ضد این عقیده بوده معلوم است که این انتشارات مبنایی نداشت و در این جا می‌باید گفت که حرفهای نویسندگان رومی برای بزرگ کردن نام روم یا اظهار چاپلوسی و تملق بوده، ولی باید گفت که از طرف فرهاد هم فرستادن شاهزادگان به روم خبطی بزرگ بود و گویند که (موزا) زن رومی فرهاد در این کار دستی قوی داشته تا پسر خود (فرهادک) را به تخت بنشانند و چنین هم شد، چنان که گو تشمید گوید (تاریخ ایران الخ ص ۱۱۳) فرهاد چهارم در سال ۱۰ یا ۹ ق.م، چهار پسر خود به علاوه دو زن با چهار پسر آنها به وسیله (مارکوس تیتوس) نزد قیصر فرستاد، برای این که طمع دشمنان خود را به تخت محال سازد، زیرا شاه می‌بایست از دودمان اشکانی باشد. فقط پسر کوچک‌تر نزد پدر می‌ماند و در آتیه با رضایت مادرش که کنیزک رومی بود پدر را می‌کشد.

مسئله ارمنستان - روابط دوستانه بین دولتین برقرار بود و شاید مدتها می‌پایید اگر

تغییر سلطنت در ارمنستان باعث کدورت بین فرهاد و رومی‌ها نگردیده بود. پس مرگ آرتاکسیاس، اکتایوس اگوست قیصر روم (تی بریوس) را به ارمنستان فرستاد تا تیگران برادر شاه متوفی را بر تخت نشاند (تاسی توس، سالنامه‌ها، کتاب ۲ - بند ۳) تیگران هم در (۶ ق.م) درگذشت و آرامنه بی اینکه بدانند اراده قیصر بر چیست، پسر او را که در زمان پدرش در اداره کردن مملکت شریک او بود بر تخت نشاندند. این اقدام به قیصر برخورد و او قشونی به ارمنستان فرستاد و در نتیجه (آرتاواسد) نامی بر تخت نشست (تاسی توس همانجا).

چون نسب این شخص معلوم نبود و آرامنه به خانواده اشکانی علاقمند بودند بر آنها این انتخاب خارجی‌ها گران آمد و نخواستند برگزیده قیصر را پادشاه بدانند. در نتیجه شورشی برپا شد و آرامنه (آرتاواسد) و طرفداران روم را از ارمنستان خارج کرده، تیگران نام دیگری را بر تخت نشاندند (دیوکاسیوس، کتاب ۵۵ بند ۹) پس از آن معلوم بود که رومی‌ها این توهین را تحمل نخواهند کرد و به ارمنستان لشکر خواهد کشید و دولت پارت هم ساکت نخواهد نشست. ارمنستان چون مملکتی کوچک و ضعیف بود نمی‌توانست در مقابل روم بایستد. این بود که آرامنه در این موقع از پارتی‌ها استمداد کردند. کلیتاً باید در نظر داشت که ارمنستان سیاستی روشن نداشت و منجر به پیش آمدها، بین دو دولت قوی یعنی پارت و روم گردید. ولی در این موقع صلاح خودش را در استمداد از پارت دید و فرهاد هم نتوانست خود را بی طرف نگاهدارد، زیرا از زمان مهرداد دوم دولت پارت سیاست خود را بر این قرار داده بود که ارمنستان در منطقه نفوذ ایران باشد. بنابراین فرهاد تصمیم گرفت که در مسئله ارمنستان دخالت کند و ولو اینکه روابطش با روم قطع گردد.

در این وقت احوال برای جنگ رومی‌ها با ایران مساعد نبود، زیرا اولاً (اگوست) در این زمان بود و نمی‌خواست در آخر عمر داخل جنگی شود که عاقبتش رانمی‌شد پیش‌بینی کرد، و بیم آن می‌رفت که نام نیک قیصر از جهت شکستی به باد فنا رود و دیگر او بهترین سردار خود یعنی (تی بریوس) را در این زمان نداشت چه این سردار از رفتار قیصر با او رنجیده، در جزیره (روس) انزوا اختیار کرده بود.

از طرف دیگر فرهاد که از احوال قیصر بی اطلاع نبود، خیال می‌کرد که آگوست، به جنگ مبادرت نخواهد کرد و اکنون موقع آن است که مسئله ارمنستان یک طرفی حل و فصل شود. موقع آگوست در این وقت مشکل بود. اگر جنگ می‌کرد داخل مخاطراتی پیش می‌آمد که معلوم نبود عاقبتش چه خواهد شد، و اگر جنگ نمی‌کرد دولت پارت ارمنستان را تسخیر می‌کرد. پس با تأمل زیاد قیصر مجبور گردید در تدارکات جنگ باشد، ولی در باب انتخاب سرداری برای این کار پرخطر دچار تردید شد. (تی بریوس) که انزوا گزیده بود، نمی‌خواست این شغل را قبول کند، و نوه‌های قیصر هم جوان بودند، زیرا بزرگترین نوه‌اش که (کایوس) نام داشت، در این زمان (۲ ق.م) فقط ۱۸ سال داشت.

بنابراین جنگ از جهت تردید و تزئیب قیصر به تأخیر افتاد؛ تا سنه (۱ یا ۲ ق.م) در رسید و بعد حادثه‌ای در دربار ایران روی داد که خیال قیصر را راحت کرد. توضیح آنکه فرهادک پسر فرهاد از (موزان) زن رومی او پدرش را زهر داد و بعد با مادرش به تخت نشست. تاریخ این واقعه را مختلف نوشته‌اند. بعضی مانند (مان وال) عقیده دارند که فرهاد چهارم تا سال (۴ ق.م) سلطنت کرده. برخی مثل (کلین تون) سلطنت او را تا (۱۵ ق.م) دانسته‌اند. جهت تاریخ اولی این است که (دیوکاسیوس) اسم فرهادک را (فرهاد) نوشته. (کتاب ۵۵- بند ۱۱). به هر حال ظن قوی این است که فرهاد چهارم در سال (۲ ق.م) درگذشته، زیرا سکه فرهادک معلوم است که او در سال (۲ ق.م) شاه بوده.

جهت این قضیه چنین بود: پس از این که زن رومی فرهاد پسران فرهاد را از دربار دور کرد، فرهادک یگانه معاون فرهاد، در اداره کردن مملکت گردید و پدرش از جهت نفو (موزا) او را به قدری طرف توجه قرار داد که همه فرهادک را ولیعهد می‌دانستند. بعد فرهادک چون دید که پدرش ممکن است باز چندین سال زنده بماند و در این مدت تغییر رأی او حاصل شود، یا برادرانش و سائسی بر ضد او کنند، نخواست منتظر مرگ طبیعی پدرش گردد، و با مادر خود (موزا) زهری ترتیب داده به فرهاد خوراند. بنابراین (موزا) در این پدرکشی فرهادک دست داشته و چون ایران و روم در این زمان نزدیک بود با هم درافتند می‌توان نیز حدس زد که (موزا) در این اقدام خود خواسته به

یک تیر دو نشانه زد: اما دریاب این که دولت روم در این کار دستی داشته یا نه، اسنادی که چنین حدسی را تأیید کند نداریم.

صفات فرهاد چهارم - سلطنت فرهاد چهارم از (۳۷ تا ۲ ق.م) بود. بعضی آن را تا (۴ ق.م) می‌دانند. بنابراین ۳۵ یا ۳۳ سال سلطنت کرد. دریاب او باید گفت: شخصی بوده پدرکش و ظالم. وی در جنگهای روم با ایران نشان داد که دارای عزمی راسخ و قوت قلب است، زیرا (آنتونیوس) در تاریخ روم یکی از سرداران مهم و نامی این زمان به شمار می‌آید، و بر لشکری مهیب که عده‌اش به (۱۱۳ هزار) بالغ بود، فرمان می‌داد و چنانکه گذشت سپاهیان رومی و غیره او را دوست می‌داشتند.

بنابراین در مقابل چنین سردار لشکری ایستادن و از پای نشستن تا او را بیچاره کردن کاری است بزرگ و بس مشکل. ولی باید گفت که کار خوب او همین به همین جا خاتمه می‌یابد. باقی کرهاش چنانکه بالاتر گفته شد مقام او را سست کرد و باعث خفت دولت پارت در مقابل رومی‌ها گردید. باز اگر ضرر فرهاد به پس دادن بیرق‌های رومی تمام می‌شد، می‌توانستیم بگوییم که نفعش بیش از ضررش بود، ولی در زمان او تخم‌هایی در دربار ایران کاشته شد که ثمرات بدش در ابتدا عاید خود (فرهاد) گردیده و بعدها باعث فسادهای بزرگ و جنگهای درونی در دولت اشکانی شد. بنابراین می‌توان گفت که فرهاد چهارم با یک دست دولت پارت را از جهانگیری روم محفوظ داشت و با دست دیگر انحطاط و انقراض را در دولت پارت و خانواده اشکانی گذارد...^(۱)

پیرنیا در پژوهش ارزشمند خود که برداشتی از تواریخ روم و ارمنستان و یهود است درباره‌ی کارکرد، این زن رومی که ملکه‌ی ایران شده بود می‌افزاید:

مبحث هفتم - اشک پانزدهم - فرهادک (فرهاد پنجم). «چنان که بالاتر گفته شد، فرهادک پس از پدرکشی با مادرش (موزا) به تخت نشست. سکه‌هایش صورت او را با صورت مادرش داراست. فرهادک نسبت به ارمنستان سیاست پدر را تعقیب کرد و سفیری به روم فرستاد که جلوس او را به تخت به قیصر اعلام و عهد مودت را چنانکه

در زمان سلطنت پدرش بین دولتین برقرار بود تجدید کند. (دیوکاسیوس کتاب ۵۵ - بند ۱۱). سفیر مأمور بود راجع به ارمنستان چیزی نگوید ولی فرستادن برادرهای فرهادک را به ایران از اگوست بخواهد.

سابقاً مورخین گمان می‌کردند که این سفارت در زمان فرهاد چهارم به روم بود، ولی اکنون تردیدی باقی نیست که فرهادک آن را فرستاده نه فرهاد چهارم. زیرا شاهزادگانی که در روم بودند بردران اولی بودند نه دومی. قیصر جوابی خیلی خشن داد. اگر چه معلوم بود که فرهادک برادرانش را با چه مقصود استرداد می‌کرد، یعنی می‌خواست آنها را نابود گرداند. ولی امتناع قیصر از پس دادن آنها جهات دیگری هم داشت که پایین تر روشن تر خواهد بود. خلاصه آنکه قیصر فرهادک را به اسمش خطاب کرده گفت: که او تخت و تاج را غصب کرده، و حق ندارد بی وثیقه عناوین سلطنتی را به ببندد و باید قشون پارتی را هم از ارمنستان بیرون برد. (دیوکاسیوس کتاب ۵۵ - بند ۱۱).

عبارت (بی وثیقه) مقصود قیصر را می‌رساند: نقشه او چنین بود که اگر فرهادک شرایطی را که قیصر وثیقه می‌دانست پذیرفت، لابد از ارمنستان صرف نظر خواهد کرد، و هرگاه حاضر نگردید این کار را بکند قیصر درصدد بر خواهد آمد که یکی از شاهزادگان اشکانی را که در روم اقامت دارند بر تخت دولت پارت بنشانند. زیرا در صورت مشخصی که بر تخت می‌نشست، وثیقه را می‌پذیرفت.

فرهادک از این جواب قیصر نترسید و نامه‌ای به قیصر نوشته خود را شاهنشاه خواند و عنوان (اکتاویوس) را فقط قیصر نوشت؛ یعنی عنوان (اگوست) و امپراتور را حذف کرد (دیوکاسیوس همانجا). پس از آن روابط دولتین کدر گشت و حال بدین منوال بود تا اگوست خواست به تهدیدات اکتفا نکرده، به عملیات بپردازد. با این مقصود در سال (۱ ق.م) قیصر نوه خود (کایوس) را مشرق فرستاد تا نفوذ روم را در ارمنستان برقرار کند ولو اینکه این امر مستلزم جنگی با پارت باشد.

در این موقع (فرهادک) مضطرب گردید، و در جزیره‌ای در فرات با (کایوس) ملاقات کرده قراری به او داد که به امضای طرفین رسید. بر اثر آن هر یک از طرفین قشون خود را

از طرف دیگر رود احضار کرد، و فقط فرهادک و کاپوس بایک عده مساوی از ملتزمین شان شرایط عهد و دوستی را مورد مشورت و مذاکره قرار دادند و فرهاد تعهد کرد در امور ارمنستان دخالت نکند.

بعد از آن که طرفین از یکدیگر راضی گشتند، فرهادک رومی ها را به خاک ایران دعوت کرد و رومی ها هم در خاک خود به فرهادک ضیافتی دادند و مراسم عهد و دوستی به عمل آمد. این خبر را (ولیبوس) نویسنده رومی که خودش در مجلس ملاقات پارتی ها با رومی ها حاضر بوده می دانند. بنابراین در اینکه در این زمان دولت پارت از مسئله ارمنستان صرف نظر کرده تردیدی نیست و این یکی از نتایج شوم آمدن کنیزک رومی (موزا) به دربار پارت بود...^(۱)

ملکه موزا که ایتالیایی تبار بود، با بهره گیری از زیبایی و دلربایی خود، فرهاد چهارم را به دام عشق خود گرفتار و تا آنجا برزندگی و ارزش خود را در دربار پارت نشان داد که به پایگاه شهبانویی ایران رسید. وی و فرزندش فرهادک (فرهاد پنجم) پس از این که یکه تاز میدان سیاست امپراتوری پارت شده اند، فرهاد چهارم را کشته و پادشاه ایران شده که با نگرش به این که در آغاز ملکه بودنش دوستی و سازشی با رومیان داشته اند، و در دنبال آن آشتی و دوستی خود را با رومیان نگه داشته اما از آنجایی که سیاست زمان ویژه ای ندارد و همچنان در نوسان و دگرگونی است، با رومیان تنش پیدا کرده اند که پس از آن نگرانی فرهادک با پیش آمد شورشی کشته شد و پادشاهی او و ملکه بودن موزا به پایان رسید و جانشین او (ارد) نام از خاندان اشکانی گردید.

روشن است که در روزگار شاهان پارتی زنان بلند پایه و سیاستمدار بوده اند که با نگرش به این که آن ابرزن تاریخ آفرین نبوده و نامی تنها در تاریخ روزگار پارتیان میان دربار و مردم کشور داشته اند، اما هرگز به پایه ی کاری و زرنگی موزا و مانند آن نمی رسیدند که با نگرش به تنها نام بردن آن زنان در تاریخ بسنده به پاسداشت سرگذشت (موزا) و فرزندش فرهادک می نمایم.

درباره ارج زنان در دوران پارتیان آنچه زبان تاریخ می‌نماید، با نگرش به این در روزگار شاهی بلاش نخست اشکانی (۵۱ - ۵۲ میلادی) آیین باستانی زرتشت دوباره زنده و کتاب اوستا بازنویسی و نوشته‌های آن در میان مردم وابسته و زیر فرمان پارتیان گرامی داشته و کیش رسمی ایران گردید اگرچه نهادهای باوری و دینی سلوکیان یونانی که چندین سال بر کشور ایران فرمانفرمایی داشته بودند، کم و بیش در کشور ایران نیز رخنه کرده و گرامی شمرده می‌شد، اما با نگرش به این که کیش زرتشتی کیش و دین باستانی ایرانیان بوده، می‌بایست دین دوران پارتیان بیشتر آیین و فرمان‌های زرتشتی بوده باشد. پیرنیا درباره کیش اشکانیان می‌نویسد:

مذهب - راجع به مذهب پارتی‌ها و شاهان اشکانی باز اطلاعات خیلی کم است. با وجود این از کلیه اطلاعاتی که به ما رسیده چنین بر می‌آید که پارتی‌ها قبل از این به ایران بیايند و زمانی که با سکاها معاشر یا همجوار بودند، مانند سایر آریان‌ها عناصر را می‌پرستیدند، آفتاب، ماه، و ستارگان در مذهب آنها بود. بعد که به ایران آمده با مردم دیگر ایرانی معاشر شدند (هرمزد پرستی) مذهب آنها گردید. ولی اثراتی هم از مذهب سابق پارتی‌ها در آنها ماند.

بالاخره بعد از آمدن اسکندر به ایران و انتشار یونانیت در ایران، صور یا علامات ارباب انواع یونانی هم بر مسکوکات اشکانی آنها پدید. بنابراین پارتی‌ها دارای مذهبی گشتند، که ترکیبی بود. ایم نظری است که به طور کلی روی هم رفته از تاریخ دولت پارت حاصل می‌شود. حالا باید دید که کیفیات مذهب ترکیبی پارتی‌ها چه بوده. متأسفانه این کیفیات تاریک است. ولی در این تردیدی نیست که پارتی‌ها موافق مذهب قدیمیشان قبل از آمدن به ایران اجدادشان را می‌پرستیدند، صورت یا هیکل آنها را ساخته و در خانه‌هایشان با مراقبتی مخصوص حفظ می‌کردند و به قدری به آن علاقه‌مند بودند که حتی در زمان مسافرت هم نمی‌توانستند از هیکل‌های اجدادی مفارقت جویند و این اشیاء را با خودشان برمی‌داشتند. زیرا در ازمنه تاریخی هم چنان که پایین‌تر بیاید این چیزها را می‌بینیم.

بزرگترین خدایان پارتی (آفتاب و ماه) بودند. البته آفتاب را مهر می‌نامیدند. هنگام

طلوعش او را می‌پرستیدند (هرودیان - کتاب ۶ - بند ۳۰). در معابدشان برای او قربانی‌ها می‌کردند و نیازها می‌دادند و هیکل‌هایی برای او ساخته آن را با (ماه) نماینده‌ی روشنایی می‌دانستند. (موسی خورن، تاریخ ارمنستان، کتاب ۲ - بند ۷۴). خدای آفتاب حامی خانواده سلطنتی و هیکل‌های اجداد بود. خانواده اشکانیان به الهه دیگری نیز معتقد بودند. اجداد شاهان اشکانی مقامی در میان خدایان خانواده سلطنت داشتند، و ایزد آفتاب در میان این الهه، مقام اول را جاز بود. پس از این که پارتی‌ها و اشکانیان، هرمزپرستی را پذیرفتند، این خدایان معاونین یا وزرای (هرمزد) گردیدند (موسی خورن، همانجا). از نوشته‌های یوسف فلاویوس (تاریخ یهود، کتاب ۱۸ - فصل ۹ - بند ۳) چنین استنباط می‌شود که شاهان اشکانی و اعضای خانوادشان به نام این الهه سوگند یاد می‌کردند. ولی نوشته‌های همان مورخان (همان کتاب و همان فصل، بند ۵) صریحاً می‌رساند که سواد مردم پارت هیکل، اجدادشان را می‌پرستیدند. این هیکل‌ها را در جای محترمی در خانه می‌گذارند و همیشه پرستشی برای آن داشتند.

مذهب (مزدپرستی) عبارت بود از اعتقاد به خدای خوبی و بدی (یا هرمزد و اهریمن) و محترم داشتن (مغ‌ها) و نیاز دادن به آنها، تقدیس (آتش) و مخصوصاً رودها (ژوستن، کتاب ۴۱ - بند ۳) و دفن نکردن میت تا آنکه طیور و وحوش آن را بدرد (همان جا). یک قسمت بزرگ مجلس (مهستان) از مغ‌ها، ترکیب می‌یافت و اختیارات مجلس مزبور در انتخاب مشخصی به سلطنت و یا خلع سلطنت او از سلطنت در موارد لزوم کم نبود (استرابون، کتاب ۱۱ - فصل ۹ - بند ۹) ولی باید گفت که احترام اشکانیان به آتش هرمزد و مراقبت به حفظ آن به مرور رو به ضعف گذارده، از میان رفت (موسی خورن، تاریخ ارمنستان - کتاب ۲ - بند ۷۴). این کار از اشکانیان ارمنستان شروع گردید و ظن قوی این است که اشکانیان پارتی با بی‌قیدی به این کار می‌نگریستند، زیرا پارتی‌ها اجساد مردگان را می‌سوزانیدند، و حال آنکه در مذهب زرتشت آتش مقدس است و مرده پلید (هرودیان، کتاب ۶ - بند ۳۰).

چنان که از نوشته‌های (آگائاس - کتاب ۱۲ - بند ۲۶) مستفاد می‌گردد، مغ‌ها نفوذ

خود را در دوره اشکانیان به مرور فاقد شدند و از احترامشان خیلی کاسته شد. بنابراین پارتی‌ها به مذهب قدیمیشان که پرستش آفتاب و ماه و هیکل‌های اجدادشان بوده، بیشتر علاقه‌مند بودند تا به مذهب زرتشت و مخصوصاً هیکل‌های اجدادشان را خیلی محترم می‌داشتند. این هیکل‌ها گرانبهارترین اشیای خانه‌های پارتی بود. پارتی‌ها با این که خیلی به مذهب زرتشتی علاقه‌مند نبودند، ممانعتی هم برای پرستش (هرمز) یا ترویج این مذهب نمی‌کردند. چنان که در پارس که یکی از ممالک تابعه دولت پارت بود، این مذهب پیشرفت‌های عمده داشت، و سلسله پادشاهان روحانی پارس (آذریانان) در امور مذهبی بکلی مستقل بودند.

همین رویه نسبت به شهرهای یونانی ایران دیده می‌شود. زیرا یونانیها به معتقدات مذهبی خود و الهه (المپ) باقی بودند، و کسی به آنها مزاحمتی نمی‌رسانید. (پولیوس کاپی تولیوس قیصر و دوس، بند ۸). چنین بود نیز احوال یهودی‌های بابل و نصیبین، و جاهای دیگر که آزادی کامل در حفظ و حراست مذهب موسوی (موسائیان) داشتند. (یوسف فلاویوس، تاریخ یهود، کتاب ۱۸، فصل ۹، بند ۱).

این که سهل است، ترویج این مذهب را هم شاهان اشکانی با نظر بد نمی‌نگریستند و اشخاص زیاد در (آدیابن و خاراگس) و جاهای دیگر به این مذهب درمی‌آمدند. مذهب مسیحی هم همین حال را داشت، و در ممالک تابعه دولت پارت انتشار می‌یافت بی اینکه کسی با آن ضدیت کند. حتی گویند که در یکی از ممالک تابعه پارت دین مسیح مذهب رسمی گردیده. پادشاه خسرون مسیحی بود. در باب نامه‌ی (آبگار) به مسیح (ع) بالاتر ذکر شده، و نیز معلوم است که این مذهب قبل از آخر قرن دوم، پیروان زیاد در (ادس) پایتخت خسرون داشت، و از (ادس) به ممالک دیگر هم سرایت می‌کرد، چنان که در (ماد و پارس) و حتی باختر پیروانی می‌یافت (باروسن، کتاب ۶- بند ۱۰). ولی پیروان مذهب به قدری زیاد نبودند که بتوانند باعث تغییراتی در دولت اشکانی گردند.

مقصود ما این است که دولت پارت در امور مذهبی تبعه خود دخالت نمی‌کرد و آنها را به احوال روحی خودشان واگذارده بود. وقتی که از مسکوکات اشکانی صحبت بود،

گفته شد که بر سکه‌های آنها صورت یا علامت چند تن الهه یونانی نقش شده است. در همان جا تذکر دادیم که الهه روی سکه‌های یونانی این‌ها هستند: زوس یا ژوپی‌تر رب‌النوع بزرگ یونانی‌ها و رومی‌ها، پالاس رب‌النوع جنگ - نیکه رب‌النوع فتح - آرتمیس رب‌النوع شکار، اکوتیاس رب‌النوع عدالت، هراکل یا هرکول نیم رب‌النوع یونانی و رومی.

از این که اشکانیان صورت یا علامت این الهه یونانی و رومی را بر سکه‌هایشان نقش کرده‌اند، باید استنباط کرد که چون شهرهای یونانی زیاد در ایران بوده، اشکانیان برای جذب قلوب تبعه یونانیان این صور و علامات را بر سکه‌ها نقش کرده‌اند. اگر پرستشی برای این الهه یونانی می‌داشتند، لابد می‌بایست آداب مذهبی یونانی‌ها را هم رعایت کنند و حال آنکه خبری در این باب نیافته‌ایم.

از همه چیزهایی که گفته شد، به این نتیجه می‌رسیم که قوم پارتی مذهبی داشته‌اند، ترکیبی. ولی به مذهب زرتشتی خیلی نزدیک، زیرا اگر هم به مذهب قدیمشان علاقه مند بوده در آن مذهب (مهرپرستی) قوت داشته و مهر چنان که می‌دانیم، یکی از ایزدان مهم مذهب زرتشت است. اگر خانواده اشکانی به الهه دیگری غیر از مهر معتقد بوده از کجا که این الهه همان ایزدان مذهب زرتشت یا الهه خانواده هخامنشی که در کتیبه‌های تخت جمشید، به طور کلی به لفظ (بغای بیش) یعنی با سایر خدایان، ذکر می‌شود، نبوده‌اند. بنابراین یگانه تفاوتی که در میان مذهب اشکانیان و پارتی‌ها از یک طرف و مذهب زرتشت از طرف دیگر دیده می‌شود، پرستش اجداد است. اما این که ضدیت اشکانیان را با مغ‌ها یا سوختن میت را در آتش دلیل برگشتن پارتی‌ها از مذهب زرتشت می‌دانند، در این باب از جهت کمی مدارک نمی‌توان صحیحاً اظهار عقیده کرد. کم کردن نفوذ مغ‌ها از نظر سیاسی بوده و روشن نیست که نظر مذهبی در این کار دخالت داشته.

سوختن اموات در آتش از کجا تقلید پارتی‌ها از مقدونی و سلوکی‌ها نباشد؟ زیرا از نظایر دیگر می‌دانیم که پارتی‌ها و اشکانیان به آسانی ترتیبات سایر ملل را می‌پذیرفتند، و نیز می‌توان گفت که شاید از نفوذ (هنود - هندیان) بوده و معتقدات هندی به ایران

سرایت کرده بود.

راجع به مذهبی بودن شاهان اشکانی خبری نرسیده است. اما در باب (بلاش) شاه اشکانی روایت پارسی گوید: که درصدد جمع آوری (اوستا) برآمد، ولی معلوم نیست که در این کار موفق شده باشد. روایت همان است که در صفحات پیشین ذکر شده و ماحصل درصدد جمع کردن آن برآمد. ظن قوی این است که، این بلاش اول بوده، زیرا این نکته که (تیرداد) برادر او در مسافرت خود به روم راه خشکی را اختیار کرد تا از ملوث کردن آب در سفر دریایی احتراز جوید می‌رساند که خانواده بلاش اول مذهبی بوده.

در باب (مغها) عقیده بر این است، که شغل آنها منحصر به امور مذهبی نبود، بلکه بسیاری از آنها طبیب و مدرس و معلم و منجم و سالنامه نگار نیز بوده‌اند. آنهایی که از درجه اولی بودند، جاننداری را نمی‌کشتند، و عده‌ای غذای حیوانی نمی‌خوردند. (کلمان اسکندرانی) گوید: در میان مغان فرقه‌ای بود که زواج را ممنوع می‌دانست. از این اطلاعات اگر صحیح باشد بر می‌آید که مذهب هندی در دوره اشکانیان به ایران سرایت کرده بود، زیرا احتراز از کشتن جاننداری مخالف دین زرتشت است و موافق تعلیمات آن باید جانوران موذی یا مخلوقات اهریمنی را نیست و نابود کرد، و دیگر این که در مذهب زرتشت ترک دنیا و احتراز از زناشویی کاری است نکوهیده. کسی که این کار کند دوست (هرمز) نیست، هرگز دوست آن کس را دارد، که خانواده تأسیس کند، زمین را شخم بزند. چشم را تربیت کند، زمین موات را احیاء دارد و غیره و غیره (سعی و عمل با دوستی و راستی).

استرابون گوید که روحانیون این زمان را حافظین آتشکده می‌نامیدند. این لفظ ترجمه (آثروان) یا به معنی (آتش بان) است...

اخلاق و عادات خانواده پارتی - راجع به اخلاق و عادات پارتی این اطلاعات رسیده است (کتاب جمشید جی مانکجی اون والا، بمبئی ۱۹۲۵). از نویسندگان خارجه که معاصر اشکانیان بوده و نوشته‌اند نتیجه ذیل حاصل می‌شود: تعدد زوجات در نزد پارتی‌ها متداول بوده، ولیکن بیش از یک زن عقدی نمی‌توانستند داشته باشند

(ژوستن، کتاب ۴۱، بند ۳). تعدد زنان غیر عقدی در میان آنها و به خصوص در خانواده سلطنتی از زمانی متداول بود، که به ثروت رسیده بودند. زیرا زندگانی صحراگردی مانع داشتن زن‌های متعدد است. شاهان اشکانی زن عقدی خود را از شاهزاده خانم‌ها یا لااقل زنان پارتی انتخاب می‌کردند. زن قبل از فوت شوهرش توانسته شوهر دیگر اختیار کند، یعنی طلاق جایز نبود ولیکن زن محترمه در صورت عدم رضایت از شوهر خود به آسانی طلاق گرفته. مرد فقط در چهار مورد می‌توانسته زن خود را طلاق بدهد: وقتی که زن عقیمه بوده، به جادوگری می‌پرداخت، اخلاقی فاسد بود، ایام قاعده را از شوهر پنهان می‌کرد.

بعضی از مورخین خارجه، ازدواج شاهان اشکانی را با اقربا و خویشان نزدیک با نهایت نفرت ذکر می‌کنند. چنین نسبتی را نیز هرودت به کمبوجیه و پلوتارک به اردشیر دوم هخامنشی داده‌اند ولیکن بعضی نویسندگان پارسی زرتشتی این نسبت را رد کرده می‌گویند کلمه خواهر را در مورد اشکانیان نباید به معنی حقیقی فهمید.

کلیه شاهزادگان (خانم) شاهان پارتی خواهران پنداشته خواهر می‌خواندند، زیرا از یک دودمان و خانواده بودند و دختر عمو و نوه عمو و غیره نیز در تحت این عنوان در می‌آمدند. ولی چون در تاریخ نویسی باید حقیقت را جستجو کرد و نوشت، حاق مسئله این است که ازدواج با اقربای خیلی نزدیک در ایران قدیم موسوم به (خوتک و س) پسندیده بوده و ظاهراً جهت حفظ خانواده و پاکی نژاد قرار می‌دادند، ولی معلوم است که زرتشتی‌های ازمنه بعد آن را مثل سایر ملل فوق‌العاده مذموم دانسته‌اند، چنان که امروزه هم از چنین نسبتی کاملاً منزّه می‌باشند.

زن‌های پارتی با مردها خلط و آمیزش نداشته‌اند ولیکن بعضی از ملکه‌ها به طوری که از سکه‌های شاهان اشکانی و بعد آثار دیگر معلوم می‌شود در مجالس جشن حاضر می‌شدند چنان که فرهاد پنجم با مادر خود به تخت نشست و سکه‌های او صورت مادر و فرزند را داراست و حجاری‌های تنگ سااولک که بارون دوید در کوه‌های بختیاری در سنه ۱۸۴۱ میلادی یافته و بعضی از محققین مربوط به دوره اشکانی می‌دانند، این نظر را تأیید می‌کند. قاعده عمومی بر جدا بودن زن‌ها از مردها بوده. زیرا اندرونی نجبای

پارتی از بیرونی مجزا بوده و زن‌ها در زندگانی خارجی مردها شرکت نمی‌کردند. کلیتاً مقام زن‌ها نزد پارتی‌ها پست‌تر از مقام آنها نزد (مادی‌ها و پارسی‌ها) بوده. یکی از خصایص دوره اشکانی عدم مداخله زن‌هاست در امور دولتی. این است که برخلاف بعضی شاهان هخامنشی در این دوره نفوذ حرم‌سرا و خواجه‌سرایان در امور درباری و دولتی هیچ دیده نمی‌شود. جنایاتی که در خانواده واقع می‌شد، مثل قتل زن بدست شوهر یا پسر و دختر به دست پدر و یا خواهر به دست برادر یا جنایتی نابین پسران و برادران به عدلیه رجوع نمی‌شد و بایستی خود خانواده قرار می‌دادند این گونه جنایات بدهد. زیرا به عقیده پارتی‌ها این نوع جنایات به حقوق عمومی مربوط نبود و تصور می‌کرده‌اند که فقط به حقوق خانواده خلل وارد می‌آورد، ولیکن اگر دختر یا خواهر شوهر دار موضوع چنین جنایتی واقع می‌شد، امر به عدلیه محول می‌گشت. زیرا زنی که شوهر می‌کرد جزو خانواده شوهر محسوب می‌شد.

از مجازات‌های این دوره اطلاعاتی در دست نیست، همین قدر معلوم است که مجازات خیانت زن به شوهر خیلی سخت بوده و مرد حق کشتن زن را داشته و دیگر اینکه اگر کسی مرتکب عمل شنیعی بر ضد طبیعت می‌شد بایستی خودکشی کند که در این باب پارتی‌ها به اندازه‌ای سخت بودند که هیچ استثنایی را روا نمی‌داشتند. این است اطلاعاتی مختصر که از اخلاق پارتی‌ها به ما رسیده...^(۱)

چنان که پیش‌تر نیز گفته شد، آیین و نهادهای اجتماعی و مردمی پارتیان آمیخته‌ای از کیش و آیین نیاکان آنان و زرتشتی و یونانی و مقدونی بوده که در آن آیینها زنان جز ملکه‌ها همانند هخامنشیان از ارج چندانی برخوردار نبوده اما آزادی در خور نگرشی داشته بوده‌اند که در کتاب بالا به آن اشاره شده است.

ابر زنان دوران ساسانی:

بنیان‌گذار خاندان شاهان ساسانی، اردشیر پورپاپک بود که سر دودمان خانواده‌اش به ساسان نام پسر به آفرید از بازماندگان بهمن (دراز دست) پسر اسفندیار پسر ویشتاسپ یا گشتاسپ کیانی می‌رسید. پاپک هیرید یا آتریان آتشکده یا پرستشگاه ناهید (آناهیتا) در شهر استخر پارس بوده که به انگیزه‌ی دین داری و پرهیزگاریش نزد مردم زرتشتی مرام پارس، از پایگاهی بزرگ برخوردار و گرامی بوده است. نیاکان ساسانی را فرنیغ دادگی گردآورنده کتاب دینی (بندش) چنین می‌نمایند:

«اردشیر بابکان که او را مادر دخت (بابک است)، پدر ساسان، پسر به آفرید، پسر زریر، پسر ساسان، پسر اردشیر است که بهمن، فرزند اسفندیار خوانده شد...»^(۱)

ساسان که از تخمه‌ی کیان و از دین باوران پارسی بود، دختر پادشاه بازرنگی یا برزنگی را به نام گوزهر (گوچهر) برای فرزندش پاپک بزنی گرفت که از آن دخت شاه بازرنگی، اردشیر زاده شد. بازرنگیان که نژاد و تبار والایی داشته که در دوران سلوکی و اشکانی پادشاهی استان بازرنگ را که دربرگیرنده‌ی سرزمین‌های: کوگیلویه، ممسنی،

۱- فرنیغ دادگی، بندش، بخش بیستم، درباره تخمه کیان، برگردان مهرداد بهار ص ۱۵۱.

بریراحمد، و بختیاری می‌گردید، و بنا بر فرمان شاهان سکومی یونانی و اشکانیان پارتی می‌توانستند سکه شاهی بزنند و آن سکه‌ها را در سرزمین خودگردان بازرنگ که هنوز یادگارهای نامی مانند: بازرنگ (روستا) در یاسوج و کوه بازرنگان شهرمنجینق (باغ‌ملک ایذه بختیاری) و بوزنجان (بازرنگان) بیضا و بازرنگان کازرون دارند، بکار بیندازند و در داد و ستدهای میان قومی از آن بهره بگیرند.

اردشیر چون بزرگ‌گردید، با نگرش به این که هم از سوی پدر شاهزاده و هم از مادر شاهزاده و نواده گوچهر پادشاه بازرنگ و بیضا (انشانک) و استخر بوده، بنا به خواهش پدرش پاپک از سوی نیایش گوچهر (گوزهر) پایه‌ی (ارگبدی) دارا برگردد را دریافت و در آن شهر به فرماندهی می‌پرداخت و به گذر زمان در پرتو کارایی و شایستگی خود، مرزهای زیر فرمانش را گسترش داده است. طبری درباره‌ی چگونگی به شاهی رسیدن اردشیر و تبار خاندانش می‌نویسد:

«اردشیر شاه پسر بابک با پارسیان قیام کرد - و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک (خیر) پسر ساسان، کوچک، پسر بابک، پسر ساسان، پسر بابک، پسر مهومن، پسر ساسان، پسر بهمن شاه، پسر اسفندیار، پسر بشتاسپ، پسر کیوجی، پسر کی منش.

و به قولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر به آفرید پسر ساسان بزرگ، پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسپ پسر لهراسپ بود.

اردشیر می‌خواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد و که با اسکندر به پیکار بود و حاجبانش او را بکشتند، و پادشاهی را به اهلش باز برد و رسم نیاکان سلف خویش را که پیش از او ملوک الطوائف بوده بودند، پس آرد و شاهی از آن یک سالار و یک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر (استخر) تولد یافت به نام طیروده که از روستای (خیر) از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود، و در دلیری و جنگاوری او چنان بود که یک تنه، با هشتاد کس از دلیران و پیکارجویان استخر بجنگید و مغلوبشان کرد، و زن وی از نژاد گروهی از شاهان فارس بود که آنها را

(بازرنگیان) می‌گفتند، و نامش (رام بهشت) بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده استخر بود که آن را آتشکده (آناهید = آناهیت) می‌گفتند و به شکار و سوارکاری دلبسته بود، و چون (رام بهشت) بابک را بیاورد موی بیش از یک وجب دراز بود، و چون به کمال رسید، پس از پد به کار مردم پرداخته و اردشیر بیاورد. شاهی اصطخر با یکی از (بازرنگیان) بود که به گفته‌ی هشام بن محمد (جوزهر) نام داشت و خواه‌های داشت (تیری) نام که او را (ارگید دارابگر) کرده بود، و چون اردشیر هفت ساله شد، پدر او را به (بیضا) نزد جوزهر پذیرفت و فرمانی نوشت و او را سوی (تیری) فرستاد که به خوشی دلی پذیرفت و پسر خوانده‌ی خویش کرد. و چون تیری بمرد کار به اردشیر رسید، و از عهده برآمد و جمعی از منجمان و پیش‌گویان از زایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شود، و اردشیر فروتنی می‌کرد و پیوسته خبرشایع تر می‌شد، و شبی به خواب دید که فرشته‌ای بالای سرش نشسته بود و گفت: که خدای پادشاهی ولایت‌ها بدو خواهد داد، و آماده‌ی این کار باشد، و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشان را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت، و نخستین کار وی این بود که سوی (چوپانان) رفت که محلی بود در ولایت دارابگرد و شاهی را که آنجا بود، و (فاسین) نام داشت بکشت. آنگاه سوی محلی دیگر به نام (کونس) رفت و شاهی را که آنجا بود و (منوچهر) نام داشت بکشت، سپس به سوی محلی به نام (لرویر) رفت و (دارا) شاه آنجا را بکشت، و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را به پدر بنوشت و بدو گفت به (جزهر) که در (بیضا) بود حمله برد و (بابک) چنین کرد، و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به (اردوان پهلوی) پادشاه جبال (لرستان) و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد، و اجازه خواست تاج (جزهر = گوزهر) را بر سر شاپور پسر خویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد و اعلام کرد که او را و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده‌اند. و بابک اعتنا نکرد و (شاپور) پسر بابک تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد: و به اردشیر نوشت که به سوی وی آید. اما اردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به خشم

آمد و سپاهی فراهم آورد و سوی وی رفت تا پیکار کند. چون اردشیر خبر وی شنید، سوی استخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را بدید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند، و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مرتبت‌ها نهد و یکی را به نام ابرسام پسر رحفر (رهفر) وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام (فاهر) موبدان موبد، کرد و خبر یافت که برادرانش با گروهی از کسانش سرکشتن وی دارند و بسیار کس از آنها را بکشت.

پس از آن مردم دارابگرد، بشوریدند و سوی آنجا بازگشت و شهر را بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت. آنگاه سوی کرمان شد که پادشاهی به نام (بلاش) آنجا بود و با جنگی سخت کرد، و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز (اردشیر) نام داشت به شاهی گماشت.

بر کناره‌ی دریای فارس شاهی بود به نام (ابتنبود) که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به سوی او رفت، و او را بکشت و با شمشیر خویش دو نیم کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجا گنج بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خره، به (مهرک) پادشاه ابرساس و جمعی شاهان امثال وی نوشت که به اطاعت وی آیند که نپذیرفتند، و سوی آنها شد و مهرک را بکشت. آنگاه سوی محل گور (فیروزآباد) شد، و به بنیاد آن پرداخت، و (قصر طریال) و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان بود تا فرستاده‌ی اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که: «ای کرد تربیت شده در خیمه کردان» از حد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی به تو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان را بکشی و کسان را به اطاعت آری؟ کی به تو گفت: که در بیابان شهری بنیاد کنی. (مقصود شهر گور- فیروزآباد) بود، اگر اجازه بنیان شهر به تو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد، و نام آن را (رام اردشیر) کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او

فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر به پاسخ نوشت تاجی را که بر سر نهادم و ولایت ها که بگشودم خدای به من عطا کرد و کمک کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و (رام اردشیر) نام کنیم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هایت را به آتشکده (اردشیر خره) فرستم.

آنگاه اردشیر، آهنگ استخر کرد و (ابرسام) را در اردشیر خره نهاد و چیزی نگذشت که نامه‌ی ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مغلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شاه آنجا (شاذ شاپور) را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد، و آهنگ پیکار (نیروفر) شاه اهواز کرد و از (رام هرمز) سوی (ارگان و سسار و طاشان) تاشان شد، سپس به سرق (سرک = شادگان) رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش برنشست و برکنار دجیل (کارون) فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق‌الاهوازا بنیاد کرد، و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و بار دیگر از فارس از راه (جره = خوره) و کازرن عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان (دشت میشان یا شهر میشان) شد و پادشاه آنجا را که (بندو) نام داشت بکشت و (کرخ میسان) را بنیاد کرد.

و باز به فارس برگشت و به (اردوان) نوشت که جایی برای پیکار معین کند، و اردوان به او پاسخ داد که در آخر مهر ماه در صحرای (هرمزگان) با تو روبرو شوم. و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جاگرفت و خندق زد و چشمه‌ای را که آنجا بود به تصرف آورد، و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند، و (شاپور پسر اردشیر) به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و (درینداز) دبیر اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس وس کشته شد و باقی مانده‌گریزان شدند. گویند: اردشیر پیاده شد و سر اردوان را لگدمال کرد، و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت، و آنجا را بگشود، و جبل (لرستان) و آذربایجان و ارمینه و موصل را نیز به جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی

سورستان که همان سواد بود، و آن را به تصرف آورد و بر کنار دجله روبروی شهر طهسبون (تیسفون) که در شرق مداین بود، در جهت غرب شهری بساخت و آن را (به اردشیر) نام کرد، و آن را ولایتی کرد و (بهرسیر و رومقان و نهر، در قیط و کسوثی و نهر «جویر») را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از (سواد) آهنگ استخراج کرد و از آنجا سوی سیستان و گرگان رفت، و از آنجا سوی ابر شهر و مرو و از آنجا سوی (بلخ و خوارزم) رفت که مجاور خراسان بود، و از آنجا سوی (مرد) بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتشکده (آناهید) فرستاد. آنگاه از (مرو) سوی فارس رفت و در شهر (گور) مقرر گرفت، و فرستادگان شاه (کوشان و شاه طوران و شاه مکران) به اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بحرین رفت و (سنطرق شاه) آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویشتن را از حصار شهر بیفکند و در ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت، و آنجا بماند و تاج به پسر خویش شاپور داد.

گوید: به دهکده لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره، ملکه‌ای بود که تعظیم و پرستش او می‌کردند، و مال و کنجینه و سپاه فراوان داشت و اردشیر، شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت، و مال و گنجینه‌ی بسیار به دست آورد.

گویند: اردشیر، هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر: (رام شهر و شهر ریو اردشیر و شهر اردشیر خره که همان گور باشد و به فارس بود، و هزار اردشیر که همان سوق الاهواز باشد، به اهواز بود، و شهر (به اردشیر) در غرب مداین و (استاباز اردشیر که همان «کرخ میسان» باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان (خط) باشد به (بحرین) بود و (بوذار اردشیر) که همان (خره) باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به ملوک الطوائف، نامه‌های بلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند، و در اواخر روزگار خویش به جانشین خویش وصیت کرد و همچنان پسندیده روش و پیروز بود و هرگز سپاه وی نشکست، و پرچم او وانماند، و ولایت‌ها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد و مدت پادشاهی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی که بمرد چهارده سال و ده ماه بود. و به

قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر، با سپاه پارسیان به عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد، و بابا پادشاه (ارمانیان) بود، و اردوان پادشاه (اردوانیان) بود. هشام گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند. گوید: این دو شاه که بر سر پادشاهی با همدیگر به پیکار بودند، بر پیکار اردشیر همدل شدند، یک روز این و یک روز آن پیکار می‌کرد و روزی که نوبت (بابا) بود، اردشیر پیکار نمی‌کرد، و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی‌آمد، و چون اردشیر این بدید با (بابا) صلح کرد که از جنگ دست برداشت و او را با اردوان واگذارد، و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت بال یافت و چیزی نگذشت که او را بکشت و بر ملک وی تسلط یافت، و بابا نیز مطیع وی شد و اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه‌ی مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروزی از اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر، پادشاهی عراق را به چنگ آورد، بسیاری از (تنوخیان = تیره‌ای از اعراب) نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند، و آنها که از قبایل (قضاعه) بودند با (مالک و عمرو) پسران مالک بن زهیر، و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بود ملحق شدند.

و چنان بود که اعرابی که در قوم خویش حادثه‌ای می‌آوردند یا به تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌آمدند و به (حیره) مقرر می‌گرفتند، و اینان سه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب فرات مابین (حیره و انبار) در سایبان‌ها و خیمه‌های موپین و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر (عبادیان) بودند که در حیره، ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم (احلاف) بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند، و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند، و حیره و انبار به روزگار (بخت‌النصر = بنوکدنصر) بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر، مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود، تا وقتی که به روزگار (عمروبن عدی) حیره‌آبادی گرفت که عمرو، در آنجا مقرر کرده بود

و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا (کوفه) بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گشتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی، یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به روزگار اردوان (اشکانی) و ملوک الطوائف، و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر بابک بود و هشت سال و دو ماه در ایام (شاپور) پسر اردشیر بود...^(۱)

رام بهشت یادینک بازرنگی:

این زنی که از پی او خاندان شاهان ساسانی پدید آمد، دختر گوجتر (چوزهر) پادشاه مردم بازرنگ و زن بابک پسر ساسان موبد یا هیرید آتشکده اناهیتای شهر استخر بوده که با نگرش به این که ساسان از تخمه و نژاد کیان (هخامنشی) بشمار می‌رفت، و از سویی به انگیزه پایگاه دینی وی در خور آن زناشویی بود، گوزهر دختر خود را به پسر دلیر و شایسته‌ی او داد که از دامان آن زن، اردشیر زاده شد.

بازرنگیان که برابر بخش بندیهای دوران سلوکی‌های یونانی که بر سر هر استانی پادشاه بومی جای می‌دادند شاهان برزنگی (بازرنگی) نیز بر استان یا به زبان یونانی (ساتراپ) بازرنگ که در برگیرنده‌ی سرزمین‌های انشانک (بیضا و استخر) و رم زمیگان (کوگیلویه و بویراحمد و ممسنی و بختیاری) می‌شد، پادشاهی و فرمانداری می‌نموده‌اند، و از سوی شاهنشاهان بزرگ سلوکی و اشکانی فرمان داشته‌اند که در مرزهای جغرافیایی زیر فرمان خود سکه‌هایی نقش و برای کارهای بازرگانی و داد و ستدی مردم خود، بکار اندازند.

شاهان بومی یا شاهکان محلی بازرنگان برابر سکه‌هایی که از آن بدست آمده، پاینام‌هایی (فرایتگرا و فراتیکا و فرماذار) را داشته و پادشاهی آنان به دو دوره‌ی سلوکی و اشکانی بخش می‌شد که در رویه‌ی هر سکه و نگاره‌ای نام آنان نقش و با دبیره‌های آرامی و پهلوی و گاهی یونانی، شناخته می‌شده‌اند. پروفیسور آرتور کرسستن سن

۱- محمد بن جریر طبری، تاریخ طبری، (الرسل و الملوک) ترجمه ابوالقاسم پاینده، ج ۲، ص ۵۸۰-۵۸۵.

درباره‌ی این شاهان چنین می‌نویسد:

«... از تاریخ پارس در زمان سلوکیان و اشکانیان اطلاع بسیار کمی در دست است. سکه‌هایی که در پارس کشف شده، نام چند تن از پادشاهان را معرفی می‌کند. ولی نمی‌توان توالی سلطنت آنان را به طور تحقیق معین نمود. بعضی از این سلاطین همنام پادشاهان هخامنشی بوده‌اند (مثل ارتخشتر = اردشیر، داریو = داریوش) و بعضی از آنان نام خود را از افسانه‌های باستانی اقتباس کرده‌اند (مثل منوچیر، که مقتبس از منوش چیتره پادشاه داستانی مذکور در یکی از یشت‌های اوستاست. اسامی و تصاویری که بر این سکه‌ها نقش شده، از بقایای آداب و رسوم باستانی در ایالت پارس که مهد سلطنت هخامنشیان به شمار است، حکایت می‌نماید.»

در عهد سلوکی‌ها (قرن سوم ق.م) در ایالت پارس چهار شهریار حکمرانی می‌کرده‌اند، که آنان را (فرترکه) یعنی والی (استاندار) می‌خواندند. اینان دسته اول از شاهان پارس هستند. سکه‌هایی که از این والیان به جای مانده، در یک طرف صورت صاحب سکه را با عبارتی به خط (آرامی) نشان می‌دهد، و در جانب دیگر آن تمثال پادشاه دیده می‌شود، که بر تختی نشسته و به پرچمی می‌نگرد. این پرچم شبیه رایتی است، که در موزائیک معروف (جنگ اسکندر و دارا) ترسیم کرده‌اند. در سکه (وات فردات اول) تصویر او (هرمزد) بابال گشاده در روی آتشدان رسم شده است. یکی از این والیان (وهوبرز) نام داشته است که گویا همان (ابرزس) باشد، که مقدونیان ساخلوی پارس را قتل عام کرد (قرن سوم ق.م). دسته دوم از شهریاران پارس که در قرن (دوم ق.م) حکمرانی کرده‌اند و مانند سلاطین سلسله‌های بعد لقب شاهی داشته‌اند، هم چنین سکه‌هایی به یادگار گذاشته‌اند... در مسکوکات این سلاطین، که دو نفر بوده‌اند، نقش معبد و پرچم سابق الذکر ترسیم شده است، با این اختلاف که در بالای پرچم تصویر مرغی که گویا (عقاب) است دیده می‌شود. اما دسته سوم شاهان پارس که سه نفر بوده‌اند و در قرن اول (ق.م) سلطنت می‌رانده‌اند، هم چنین سکه‌هایی دارند که تصویر شاه را در حال عبادت در برابر آتشدانی نشان می‌دهند. سکه‌های دسته چهارم شاهان پارس (بین قرن اول ق.م و آغاز قرن سوم میلادی) نیز اغلب شاه را در حالتی

نشان می دهند، که دست راست را دراز کرده و در مقابلش (هلالی و ستاره‌ای) ترسیم شده است.

شورش و اختلالی که در آغاز قرن سوم میلادی در ایالت پارس حکوفرما بود، انحطاط قدرت اشکانیان را در آن عهد آشکار می‌سازد. ظاهراً هر شهری که تا اندازه‌ای قابل اعتنا بوده، پادشاه کوچکی داشته است. مهم‌ترین این امارات کوچک شهر استخر بود که پایتخت پادشاهان باستانی پارس محسوب می‌گردید. در این تاریخ شهر استخر به دست (گوچهر) از سلسله (بازرنگیان) افتاد. این شخص گویا از سلاله همان (گوچهر) باشد که در قرن اول میلادی برادر خویش (ارتخشتر = اردشیر) نام را به قتل آورد. همچنین در گویانان (ناحیه دارابگرد، طبری جویانان) و در (کونوس و لورویر) سلسله‌های کوچکی از شاهان محلی وجود داشته‌اند. قرائت صحیح این اسامی جغرافیایی که طبری نقل کرده، میسر نشد ولی از عبارات طبری معلوم می‌شود که این نام‌ها را از منابع معتبر نقل کرده است.

ساسان که مردی از دودمان نجبا بود، با زنی از خانواده بازرنگی، که نامش ظاهراً (دینک) بود، وصات کرد. ساسان در معبد آناهید (آناهیتا) و در شهر استخر سمت ریاست داشت. پس از او پسرش پاپک جانشین او شد، و روابط خود را با (بازرنگی‌ها) مقتنم شمرده یکی از پسران خود را که اردشیر (ارتخشتر) نام داشت، در دارابگرد به مقام (ارگبد) رسانید. اردشیر چند تن از ملوک پارس را مغلوب کرد و مقام آنان را تصاحب شد. مقارن این احوال پاپک بر (گوچهر شاه) که خویشاوند او بود، شورید و مکان گوچهر را که معروف به کاخ سپید بود، به تصرف آورد و گوچهر را کشته، خود بر اریکه سلطنت نشست...^(۱)

همان گونه که در پیش گفته شد، دینک یا رام بهشت دختر گوچتر بازرنگی، پس از این که همسر پاپک گردید و اردشیر و چند پسر شایسته را زاد، در خاندان ساسان برازندگی خود را به نام یک مادر ارزشمند آشکار ساخته و چنان فرزندان را پرورش داد

که هر یک به نیرو و توان، چنان که طبری گوید، او با چندین مرد جنگی برابر بوده‌اند، ویژه اردشیر که از چند تنی از برادران کوچک بوده است.

اردشیر پس از این که ارگبدی شهر دارابگرد را یافت، و بر شاهان همسایه خویش تاخت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت پدر خود بابک را برانگیخت که بر نیای بزرگ خود گوچتر بازرنگی که جایگاه شاهی او در کاخ سفید (دیوار سپید) در نسیاک (انشانک) پارس بوده و پس از اسلام نام (بیضا = سپید دیوار) را یافت، بشورد و پادشاه جانشین وی شود که با نگرش به این که مردم استان بازرنگ آم جنگ را جنگ خانگی گوزهر (گوچتر) میان پدر و داماد می‌دانستند از گوچتر پشتیبانی نکردند و پاپک گوچتر را کشت و پادشاه استان بازرنگ گردید.

روشن است که دینک در پیشبرد خواسته‌های پاپک و اردشیر همراهی و راهنمایی داشته و نمی‌توان پنداشت که چنین ابرزنی در رسیدن اردشیر به شاهی نقشی نداشته، چه آن زن، زنی کارا و سیاست مدار و بی باک بوده، و هر پیشرفتی شوهر و پسرش داشته‌اند از پرتو وی بوده و به هیچ روی نباید ارزش و راهکارهای دینک را نادیده گرفته و فراموش کرد، زیرا در هر کاری چه سیاسی و چه اجتماعی روش و شیوه پرورش انسان‌ها در گرو راهنمایی و برازتدگی و دل داشتن مادران خواهد بود.

خره‌زاد خواهر اردشیر یکم ساسانی

در کتاب سفرنامه‌ی ابودلف، مسعربن مهمل داستانی آمده است که (خوراذ = خورآزاد ×) خواهر اردشیر بابکان که شاید همان (خورانزم) باشد که در کتیبه شاپور یکم بنا به نوشته‌ی دکتر (و.گ لوکونین) در سطر ۲۵ آن سنگ نبشته خورانزم نامش نبشته شده باشد:

«... در کتیبه نامبرده از نام ملکه شهرآ، بنام خورانزم یاد شده است. (متن فارسی میانه، سطر ۲۵)، خورانزم در فهرست نامهای دودمان ساسانی مقام پنجم را دارد، و پس از نام‌های ساسان بنیادگذار دودمان ساسانی و پاپک و پسرانش شاپور و اردشیر

آمده است... (۱)

این زن که زنی دلیر و بی باک و آبادگر بود گویا نه بر دلخواه همسر پادشاه کشور یمن می شود که چون آن پادشاه برادر او را کشته وی با نیرنگی او را به بازخواست خون برادر می کشد و به پارس بازمی گردد:

«... در شوشتر پل های متعدد، و هم چنین (سد شادروان) وجود دارد. این جانب در هیچ یک از نقاط دیگر مانند آن را ندیدم. این منطقه معدن های زیاد دارد. بیشتر ساختمانهای آن مربوط به (فرد جشنس) پادشاه (مرد مارد) است که از بزرگان ایرانی به شمار رفته و بیشتر در کارهای عمرانی و ساختمانی همت می گماشت. در آنجا نیز پل عجیب و معروفی است که خواهر اردشیر موسوم به (خورزاد = خره زاد) بنا نهاد. ولی او کسی است که حيله ای به کار برد و یکی از پادشاهان (یمن) را به قتل رسانید.

جریان واقعه این است که پادشاه یمن، برادر او را کشته و پس از آن با خورزاد زناشویی نمود. چون مراسم عروسی برپا شد، و از این کار کراهت داشت، غلام بچگان را که از شاهزادگان ایرانی بودند. در لباس کنیزگان درآورد، و به آنها گفت: پادشاه عرب، شاهان شما را کشته و هر گاه از وضع شما با خبر شود شما را نیز به قتل می رساند و با این کار قناعت ننموده بلکه و شاهزاده شما را هم می ریاید. من بر آن شدم که او را بکشم، اکنون شما چه می گوئید؟

گفتند ما در اختیار تو هستیم، هر چه می خواهی بفرما. گفت: هنگامی که نزد او رفتم، شما هم به عنوان کنیزان همراه من بیایید، و چون با او خلوت نمودم با خنجری که همراه خود می برم به او حمله می نمایم، و شما نیز با خود خنجر بیاورید. و همچنین که با او در آمیخته بر سر او بریزید. گفتند: مطابق اراده ات رفتار خواهیم نمود. سپس (خورزاد) نزد پادشاه عرب رفت و با او خلوت نمود. پادشاه توجهی به غلامان نداشت، و گمان کرد که آنان کنیزان ملکه می باشند. خورزاد با خنجر ضربه ای به او فرود آورد. غلامان نیز بر او هجوم بردند، و او را به قتل رسانیدند. آن گاه خورزاد و غلامانش

به جایگاه غلامان و همراهان پادشاه (یمن) رفتند آنها را از پای درآوردند. از این ملکه آثار پللی به جا مانده که مورخان آن پل خوره زاد می نامند و در خاک ایذه بختیاری جای دارد....^(۱)

موررو، مادر شاپور یکم

نام این ابرزن نیز در سنگنبشته‌ی شاپور یکم در کعبه زرتشت آمده است، اما در دیگر کتابهای ایرانی پس از اسلام نامی از او که شاید همان دختر اردوان پنجم اشکانی باشد، دیده نمی‌شود و پس نوشته شده که وی دختر اردوان اشکانی بوده که پس از کشتن پدرش آواره شده و بنا بر برخوردی که میان او و اردشیر بابکان رویداده، اردشیر شیفته‌ی او شده و به همسری او درآمد.

با نگرش به این که نام مادر شاپور که او می‌خواست زهر به اردشیر بخوراند، روشن نیست نام (موررو) می‌بایستی نام همان دختر اردوان و مادر شاپور بوده باشد. طبری و فردوسی در دو اثر زنده‌ی خود، از پیش آمد آشنایی موررو با اردشیر چنین یاد می‌کند: «... و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب او پرسید، و او دختر شاه مقتول (اردوان پنجم اشکانی) بود. اما گفت: خادم یکی از زنان شاه بوده، و اردشیر از او پرسید که دوشیزه‌ای یا زن؟

دختر پاسخ داد: دوشیزه‌ام. و چون اردشیر با وی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بار گرفت، و چون به سبب بارداری خویشتن را در امان دانست بدو گفت: که از نسل (اشک) است، و اردشیر از او بیزار شد و (هر جند = هر چند) پسر سام (ابرسام) را بخواست که پیری فرتوت بود، و بدو گفت: که زن مقرر شده که از نسل اشک است، و باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم. اگر چه جای وی در دل من چنان است که دانسته‌ای. او را ببر و بکش.

۱- ابودلف، مسعرین مهلل، سفرنامه ابودلف، با تعلیقات و تحقیقات ولادیمیر مینورسکی، ترجمه سیدابوالفضل طباطبایی چاپ دوم - ص ۹۵-۹۲.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت: که بار دارم و قابله گان بیاورد و گفتند که بار دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش را ببرید و در حلقه ای نهاد و مهر زد و پیش شاه بازگشت، و شاه پرسید چه کردی؟

هر چند، پاسخ داد او را در شکم زمین جای دادم و حقه را به شاه داد و گفت که به انگشتر خود مهر برنهد و به خزینه سپارد. شاه چنان کرد، و زن پیش پیر بیود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سرانه نام گذارد، و نخواست به هنگام کودکی شاه از او خبردار شود تا به بلوغ رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام زایچه ی کودک بگرفت و طالع وی بشناخت و بدانست که به شاهی می رسد و نامی بر او نهاد که صفت و نام باشد؛ و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند و نامش (شاهپور) کرد و نخستین کس بود که این نام یافت و عرب او را (سابور) خواند.

بعضی ها گفتند: وی را (اشه پور) نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودک از نسل وی بود. اردشیر روزگاری دراز بسر برد و فرزند نیاورد، و روزی پیر، امین که کودک به نزد وی بود بر شاه درآمد و وی را غمین یافت و گفت: (غم شاه از چه باشد؟).

اردشیر گفت: چگونه غمین نیاشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده ام تا مقصد خویش یافته ام، و پادشاهی پدرانم بر من راست شده و بی فرزند باشم و بی دنباله بمیرم. پیر گفت: ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من فرزندی گرانقدر هست، اینک حقه ای را که به تو سپردم و به انگشتر خویش مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو وانمایم.

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آن را بگشود و مردانگی پیر را در آن دید، با نامه ای که چون دخترک (اشک) را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود، و نابود کردن کشت شاه را رواندیدیم، و دختر اشک به شکم زمین سپردیم، چنان که شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام براثت آوردیم تا براندیشی بدگفتن نیارد، و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکهزار پسر به قامت و ادب و پوشش وی بیاورد، و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به دل پذیرفت، بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و باگوی بازی کنند، و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرأت نکردند به ایوان شوند. بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام وی را بدان مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانه‌ی فرزندی او گرفت. آنگاه اردشیر بدو گفت: نام تو چیست؟ پسر گفت: شاه‌پور نام دارم. و اردشیر کلمه شاه پور را بر زبان راند. و چون فرزندی وی را معلوم داشت، کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود، در زندگی پدر عقل و فضل و دانش و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیاموزند...^(۱)

فردوسی و رأی دیدگان طبری داستان مادر شاپور را که دختر اردوان پنجم اشکانی و اردشیر او را به زنی گرفته بود، بدین گونه می‌نمایاند که آن زن به دستور برادرانش که در هندوستان بودند و یکی از آن دو (بهمن) نام داشت، می‌خواست به اردشیر (زهر مَلاهَل) که زهری کشنده بود، بخوراند و شاه چون از کار او آگاه شد فرمان به کشتن او داد:

بدانگه که شاه اردوان را بکشت	ز خون وی آورد گیتی به مشت
چو او کشته شد دخترش را بخواست	بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان	بهر نیک و بد گشته همداستان
دو دریند و زندان شاه اردشیر	پدر کشته و زنده خسته به تیر
به هندوستان بود مهتر پسر	که بهمن بدی نام آن پر هنر
فرستاده‌ای جست با رأی و هوش	جووانی که دارد به گفتار گوش

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
 بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
 ترا دو برادر به هندوستان
 دو آنجا به زندان شاه اندرون
 تو از ما گسسته بدین گونه مهر
 چو خواهی که بانوی ایران شوی
 هلاهل چنین زهر هندی بگیر
 فرستاده آمد به هنگام شام
 ورا جان و دل بر برادر بسوخت
 ز دارنده بستد گرانمایه زهر
 چنان بد که یک روز شاه اردشیر
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز
 سوی دختر اردوان شد ز راه
 بیاورد جامی ز یاقوت زرد
 بیامیخت با شکر و پسته زهر
 چو بگرفت شاه اردشیران بدست
 شد آن پادشاه زاده لرزان ز بیم
 جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
 بفرمود تا خانگی مرغ چار
 همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد
 بفرمود تا موبد و کدخدای
 ز دستور خویش آن بپرسید شاه
 شود در نوازش در آنگونه مست
 چه بادافره است این برآورده را
 چنین داد پاسخ که مهتر پرست

بدو داد بی گاه یک پاره زهر
 که از دشمن این مهربانی مجوی
 برنج و بلاگشته همداستان
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
 پسندد و چنین کردگار سپهر
 بگیتی پسند دلیران شوی
 بکار آرزوی یکباره بر اردشیر
 به دخت گرامی بداد این پیام
 بکردار آتش دلش بسرفروخت
 بدان بد که برادر از کام زهر
 به نخجیر بگشاد برگور تیر
 سپهد ز نخجیر گه گشت باز
 دوان ماه چهره بشد نزد شاه
 پر از شکر و پسته با آب سرد
 که بهم مگر یابد از کام بهر
 ز دستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
 پر اندیشه از گردش آسمان
 پرستنده آرد بر شهریار
 گمان بردن از راه نیکی ببرد
 بیایند بر خسرو نیک رای
 که بدخواه را گر نشانی به گاه
 که بیهوده یازد به جان تو دست
 چه سازیم درمان خود کرده را
 چه یازد به جان جهاندار دست

سـر پرگـناش بـباید بـرید
بـفرمود کـز دختـر اردوان
بشـد موبـد و پـیش آن دخت شاه
بـه موبـد چـنین گفـت که ای پـر خـرد
اگر کـشت خـواهی مـرا ناگـزیر
اگر مـن سـزایم بـه خـون رـیختن
چو اـین گـردد از پاک مـادر جـدا
زـه بـاز شـد موبـد تـیزویر
بـدو گفـت زو نـیز مـشـنو سـخن
کسی پـند گـوید نـیاید شـنید
تـنی کـن کـه هـرگز نـیابد رـوان
هـمی رـفت لرزان و دـل پـر گـناه
مـرا و تـرا روز هـم بـگذرد
یـکی کـودکی دارم از اردشیر
ز دـار بـکنند اـندر آویختن
بـکن هـرچه فـرمان دـهد پـادشا
بگفـت آنـچه بـشنید از اردشیر
کـمند آرد بـادافـره او بـکن...^(۱)

در دنبال آن داستان فردوسی آنچه را طبری نوشته بود می‌نمایاند، اما توفیرهایی کم در دیدگاه فردوسی نیز دارد که نشان می‌دهد هر دو از یک کتاب بهره گرفته‌اند. بهر روی مادر شاپور که شاید همان مورد نام باشد. پس از زادن شاپور شاید در بخشایش اردشیر درآمده و زندگانی تازه‌ای را آغاز کرده باشند، که اگر چنین پیش آمده، بایستی در دربار اردشیر و شاپور از ارج والایی بنابر پایگاه خانوادگی که دختر شاه اشکانی بوده، برخوردار شده باشد.

با نگرش به اینکه بیشتر داستانهای تاریخی دوران آغازین شاهان ساسانی چهره‌ی افسانه‌های یافته‌اند و برخی از آنان را نمی‌توان با نوشته و دیدگاه‌های پژوهشی و سنگنبشته‌ها ویژه سنگ نبشته‌های شاپور یکم در کعبه زرتشت و سنگنبشته‌های کرتیر موبد موبدان دوران ساسانی برابر دانست، بنابراین اگرچه نادیده گرفتن و افسانه انگاشتن برخی از این داستانها چندان خوشایند نیست و پشت کردن به فرهنگ تاریخ پس از اسلام در ایران است، اما ناگزیریم که از چند داستان آن مانند: (داستان کنیزی که اردشیر بابکان را از زندان اردوان پنجم اشکانی رهانید و همچنین کنیزی که او نیز شاپور

را از زندان قیصر روم آزاد کرد) و اینان در نوشته‌های تاریخ نگاران روم و ارمنستان و یهودیان یاد نشده و نامی از آنان برده نشده، چشم بهوشیم چه در این باره همان گونه که گفته شد، این داستانها سینه به سینه و افسانه وار نگارش یافته که رویداد آنان بدون شک دور از گزافه و فزون نویسی نخواهد بود.

آذراناهید، همسر شاپور یکم ساسانی

این ابرزن که پاینام (بانیشنان بانیش) بانوی شهبانوان یا ملکه ملکه‌ها را داشته، زن شاپور یکم ساسانی (۲۴۱-۲۷۳ میلادی) می‌باشد که در سنگنبشته‌های کعبه زرتشت در دامنه‌ی کوه نبشت (نقش رستم) نامش آمده است:

«در کتیبه زردشت (سطر ۲۲) زنی بنام آذراناهید و عنوان (بانیشنان بانیش) ملکه ملکه‌ها ذکر شده که ظاهراً همسر شاپور است. نام این ملکه بستگی نزدیک و تعلق خاندان را به معبد آناهیتا استخر به خاطر می‌آورد»^(۱).

لوکونین از آتشکده‌هایی که شاپور یکم برای خود و آذراناهید (اتور اناهیت) ساخت، بزرگی این شهبانوی شهبانوان را چنین می‌نماید:

«... شاپور، در کتیبه کعبه زرتشت پیروزی قطعی خود را اعلام داشت، و یادآور شد که امپراتور روم و دیگر صاحب منصبان بلندپایه‌ی لشکری و کشوری، که بدست سپاهیان ایران اسیر شدند، به (پارس) و خوزستان و اسورستان و دستکرت‌های شاپور یکم و پدران و نیاگان او اعزام گشتند و در آن نواحی سکنی گرفتند.

شاپور سپس به نوشتن این شرح فرمان داد: و چون ایزدان بدین گونه (سرزمین‌های متصرفه) دستکرت بما دادند و چون به کمک ایزدان همه‌ی این شاه نشین‌ها (قلمرو شاهان) را به تصرف آوردیم، بنابراین مانیز در شهرها آتشکده‌های بسیار بنا کردیم. و مغان بسیاری را مورد عنایت و لطف خویش قرار دادیم. و ایزدان بزرگ را ستایش کردیم و فرمان دادیم این جاکنار نبشته‌ها (مقصود کنار کعبه زرتشت) به یاد بود و شادی

۱- آرتور، کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۶.

روان ما (آتش افتخار) بنام شاپور بنا شود. و باز هم آتش افتخار دیگری به نام (آذرناهد = اتورناهد) به خاطر شادی روان فرزند ما (هرمزد اردشیر) بزرگ ارمنستان شاه و آتش دیگری بنام (شاپور) به شادی روان فرزند ما شاپور میشان شاه، و باز آتش افتخار دیگری بنام (نرسی) به یاد بود و شادی روان آریایی مزدپرست فرزند ما نرسی شاه هندوستان و تورستان تا کرانه‌ی دریا بنا گردد. و به این آتشکده‌ها به رسم معمول هدایایی تقدیم شد. همه‌ی این هدایا در فهرست‌های نظامی دولت ثبت گردید و فرمان می‌دهیم از شماره آنها هزار (بره) یکساله‌ای که از جانب شخص بنا بر رسم و سنت به این آتشکده‌ها اختصاص یافته: به خاطر شادی روان ما هر روز یک مودی و نیم غله و چهار (رطل) شراب هدیه شود...^(۱)

در ۲ کیلومتری جنوب غربی شهر شاهگان (قائمیه) از حوزه شهرهای نورآباد ممسنی و کازرون، رشته‌کوهی که نام پیره و تنگ قندیل (شاید کرتیر) را دارد، روستایی بنام قندیل دیده می‌شود که راه رفتن به تنگه ایست که تندیس یا پیکره‌های سنگی شاپور یکم و زنش (آذراآناهیتا و کرتیر موبد موبدان کیش زرتشت) جای دارد. این پیکره‌ها که در کنار تالاب دایره‌شکلی که شاید از برای دیدارگنندگان این تندیس‌ها ساخته شده و ابزار و مصالح آن از سنگ و ساروج است، در دل سنگی یکپارچه و جدا از کوه کنده شده سه تندیس برجسته را می‌بینیم که زبان پنداری نشان می‌دهد که یکی از این سه پیکره: (شاپور یکم و دیگری آذرناهد و سومی کرتیر موبد موبدان) روزگار شاپور یکم می‌باشد.

از راست به چپ کرتیر را می‌نگریم که کلاه ویژه موبذی بر سر و دست راست را بر دسته‌ی شمشیر نهاده و دست چپ را که در آن حلقه پیروزی جنگ ایران و روم است بسوی شاپور دراز می‌کند. در میانه‌ی کرتیر و آذرناهد، شاپور که تاج گردی (کروی) بر سر و موهای سرش در زیر تاجش نمایان و بر شانه‌ها فرو ریخته و دست راست بر قبضه شمشیر او که به کمر آویخته است دیده می‌شود.

آذراناهید که تن پوشی از پرند (حریر) سفید به تن پیراسته و بر موهایش که برکله‌ی سر مهره‌هایی درخشان بسته و آن مهره‌ها در بالای سر پیچیده و تاج مانند بر سر جای گرفته به چشم می‌خورد که جام زرین پیروزی را که بر کف دست راست نهاده و شاپور که چهره‌اش روبروی او می‌باشد، ارمغان می‌دهد و نیز در این پیکره‌ی سنگی سبک لباس و تن پوش‌های هر یک از سر تا پا نمایان و درخور نگرش می‌باشند.

روشن است که تراشیدن این تندیس‌ها که در کنار آنان نبشته‌ای دیده نمی‌شود، به انگیزه پیروزی شاپور در جنگ ایران و روم و گرفتاری والیرین پادشاه بزرگ روم بدست سپاهیان ایران می‌باشد.

که مانند دیگر پیکره و تندیسهایی که در بیشاپور و تخت جمشید (نقش رستم) و نقش رجب در نزدیکی ویرانه‌های شهر باستانی (استخر) کنده شده‌اند.

بهر روی نقش سیاسی و اجتماعی آذراناهید را در پیشبرد کارهای رزمی و آبادگرانه و دین باوری شاپور یکم، نمی‌توان نادیده گرفت. اگرچه این امپراتور بزرگ ایرانی بنا بر سیاست زمانی خود دارای چندین همسر بوده، اما این بزرگ زن که شاپور نام او را ملکه ملکه‌ها گذاشته می‌بایستی زنی کارا و برازنده و شایسته بوده باشد.

نصیره دختر ضیزن پادشاه عرب تبار هاترا

می‌گویند شاپور یکم ساسانی بسیار زیبا و خوش اندام بود، وی در جنگی که با پادشاه عرب نژاد هاترا (الحضر) که یکی از کشورهای میان رود (بین النهرین) داشت، رفت و آمد پنهانی میان او و نصیره، دختر (ضیزن) پادشاه آن سرزمین انجام گرفته که به عشق و شیفتگی انجامید. شاپور که می‌کوشید که با کمک و راهنمایی آن دختر کشور کوچک هاترا را بدست آورد، به نصیره پیمان بست که اگر راه دست یابی به شهر را به او نشان دهد، وی را به همسری بپذیرد و نصیره راه پنهانی شهر را به شاپور نشان داد و از آن راه سپاهیان ایران شهر را بدست گرفتند. طبری در این باره می‌نویسد:

«.... در مقابل (تکریت) مابین دجله و فرات، شهری که نامش (حضر) بود، و یکی از جرمقیان به نام ساطرون آنجا بود، همو بود که (ابوداودایادی) درباره او می‌گوید:

«مرگ را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمد». و عرب وی را ضیزن نام دادند و گویند: ضیزن از مردم (باجرمی) بود، و به گفته‌ی هشام کلبی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه، پسر عبید، پسر اجرام، پسر عمرو، پسر نخع، پسر سلیم، پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. و مادر ضیزن از قوم تزید بن حلوان بود و جیهله، نام داشت. و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی، ضیزن پادشاه (جزیره) بود و از نبی عبید بن اجرام و قبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود. و پادشاهی وی تا شام گسترده بود. و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود، به گوشه‌ای از (سواد) دست اندازی کرد و چون شاپور بیامد و از ماجرا خبر یافت، سوی وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و خیزن حصاری شد.

به پندار ابن کلبی، شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد، و قلعه را ویران نتوانست کرد و به ضیزن دست نیافت. اما چنان که در شعر (اعشی) هست محاصره دو سال بود. و چنان شد که دختر ضیزن که (نضیره) نام داشت و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد، و رسم بود که زنان را به هنگام (آزار) برون می‌کردند. شاپور چنان که گفته‌اند، سخت نکوروی بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: «هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خویش کنم». دختر گفت: «کبوتری سبز و طوقدار بگیر و پای آن را با خون ماهانه‌ی دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رها کن، که بر دیوار شهر نشیند و فرو ریزد». این طلسم شهر بود که جز با آن ویران نمی‌شود.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم و چون مست افتادند، آنها را بکش و به شهر درآی، و چون حصار فرو ریخت شهر را به جنگ بگشود، و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آنها نماند که نام توان برد، و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند».

شاپور، شهر را به ویرانی کشید و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در (عین التمر) عروس خود کرد. گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی حریر پر شده از ابریشم بود. شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چیست، و برگ موردی دید که به شکم وی چسبیده بود، و آن را خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان نرم بود که فحش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: پدرت ترا از چه غذا داد؟

گفت: «از کره و مغز و شیره نخل نوس و شراب صافی». شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذایت داد، چه کردی که با من کنی؟ و بگفت: تا یکی بر آسبی سرکش نشست و گیسوان زن را به دم آن بست، و اسب را بتاخت و پیکر وی پاره پاره شد. شاعران در گفته‌های خویش از ضیزن بسیار یاد کردند، و عدی بن زید در اشعار خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«و صاحب حضر که آن را بنیان کرد»

«و دجله و خابور خراجگزار وی بود»

«حضر را از مرمر بساخت و با گنج بیاراست»

«و پرندگان در اوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را وانگذاشت»

«و ملک وی فنا بر در او کس نماند»

اگر چه این داستان همانند افسانه‌ایست، و کمتر زنی دیده شده که کمر به نابودی خاندان خود ببندد و چنین کاری اگر چه دور از پندار و باور است. اما شاید چنین پیش آمده باشد و دور نیست که ناخشنودی نضیره از پدر و مادر و پیشامد جوانی او را به این کار واداشته بود، و شاید آن زن که در پنهان با شاپور دیدار داشته کشش عشق و دلبستگی‌های آن دو به همدیگر که انگیزه و پی آمدش کشت و کشتار مردم و ویرانی شهر و سرزمین حضرا را در برداشت، چنین رویدادی را آفریده باشد، چنان که دیده و شنیده گردیده صدها بار عشق و شیفتگی‌ها و ویرانی و مرگ آفرینی‌ها را به دنبال داشته و

انسانها را به نابودی می‌کشانیده است.

دینک همسر شاپور پسر شاپور یکم

این زن که نامش به انگیزه‌ی زنده داشت مادر پاپک شاه از شاهان بومی بازرنگان، دینک نامیده شد، در پادشاهی شوهرش پسر شاپور نخست، شهبانوی استان (میشان) را بدست داشت. لوکونین در کتاب تمدن ساسانی از این بزرگ‌زن که بانویی برجسته و شایسته‌ای بود چنین یاد می‌کند:

«... درباره‌ی شهرها و وظیفه آنان به هنگام فرمانروایی نخستین شاهنشاهان ساسانی ضروری است، در آینده به هنگام شرح ویژگیهای دستگاه شاپور یکم - نرسی به تفصیل یاد کنیم. اکنون ذکر این نکته را لازم می‌شمارم که بنای (ساختمان تجدید بنا و نامگذاری مجدد) شهرهایی که بنام شاهنشاهان نامیده می‌شدند، و انتصاب صاحب منصبان شاهی (شهریها) جهت اداره آن شهرها از آغاز جریانی بغرنج است: سرزمین‌های که این شهرها در آن پدید می‌آمدند، جزء «دستکرت‌ها» یعنی متصرفه‌های شخصی شاهنشاهان ساسانی شمرده می‌شدند.

این شهرها تکیه گاههای حکومت شاهنشاه بر متصرفه‌های ملکی بزرگ وی بشمار می‌آمدند. به هنگام شاهنشاهی اردشیر، این گونه متصرفه‌ها هنوز اندک و تنها منحصر به (اردشیر خوره = فیروزآباد کنونی) در پارس و (دماوند) از زمین‌های تسخیر شده‌ی حدود دریای مازندران و شهرستانهایی در (کرمان) بود. (شاید این شهرویه اردشیر باشد که بعدها ضمیمه دستکرت شاهی گردید. اگر اطلاعاتی را که در زمینه‌ی شهر سازی اردشیر یکم از مآخذ سده‌های میانه بجا ماند (۱۸، ۲۲، ۱۹) بر آگاهی‌های بدست آمده از کتیبه شاپور در کعبه زرتشت بیفزاییم، آنگاه حدود دستکرت‌های شاهنشاهان ساسانی به مراتب وسیع‌تر می‌گردد.

آنگاه (سلوکیه) در کنار دجله (ویه اردشیر غرب)، مسنا (میشان - شهرآباد اردشیر یا کرخ میشان) و ولایت آربلی (شهر نود اردشیر) و بسیاری دیگر جزء مناطق نامبرده می‌شوند. مشکل بتوان ثابت کرد، همه‌ی این شهرها که بی‌گمان در پایان پاهنشاهی

ساسانیان بنا شده باشند. دو سکه یک درهمی نقره منحصر بفرد که متعلق به دوران اردشیر یکم و اوایل یا میانه‌های دهه‌ی چهارم سده‌ی سوم میلادی، یعنی روزگار جنگهای او در غرب بوده، شاید اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارد. در یکی از دو سکه نامبرده بر کلاه اردشیر به جای نشانه‌ی معمولی افسر شاهنشاهی (که ستارگانی دارای شعاع‌های بسیار است)، قطعه‌ای بشکل (گردباد) تصویر شده است. نظیر این نشانه را بر کلاه شاپور (شاه میشان) که نواده‌ی اردشیر بود، و پیکره او بر صخره نقش رجب نقر شده می‌توان دید. اگر این نشانه را نشانه‌ی شاهان (میشان) بشماریم، آنگاه می‌توان چنین انگاشت که به هنگام شاهی اردشیر یکم مخروبه دستگرد (دستکرت) شاهی بدل شده بود، و چه بسا ممکن است شهر (استرآباد اردستر) در آنجا بنا شده باشد (و یا دقیق‌تر بگوییم شهر کرخ میشان به نام تازه‌ای نامیده شده باشد)

بهر تقدیر، پانزده - بیست سال پس از انتشار سکه اردشیر یکم، با کلاهی که دارای نشانه‌ای به شکل گردباد، بود (میشان) جزء دستکرت‌های شاهی گردید. بنا بر کتیبه شاپور یکم در کعبه زرتشت فرمانروایی این سرزمین را (شاپور فرزند شاپور یکم شاهنشاه ساسانی) با عنوان: میشان شاه، و پس از مرگ او، (حدود سال ۲۶۰ میلادی) همسرش (دینک) با عنوان شهبانوی میشان، شاپور (کتیبه شاپور یکم در کعبه زرتشت) بر عهده داشت.

در سکه دوم که از همان نوع سکه اول است، بر کلاه تصویر عقابی دیده می‌شود که نوارهایی به گردنش بسته‌اند. این نمونه در هنر (هلنیستی) بسیار معمول بود. چنان که می‌دانیم تصویر عقاب که نوارهایی از گردنش آویخته است از نشانه‌های (سلوکیه، انطاکیه، و هترا) و یکرشته شهرهای نامبرده منتشر گردیده است....^(۱)

بهر روی دینک در زمان شاپور شوهرش پادشاه (کرخ میشان) یکی از دستکرت‌های اردشیر و شاپور ساسانی بوده است. روشن است که پاسداشت نام این بانو، و نیز ناموازه‌ی او (دینک) نشانگر نزدیکی و وابستگی به خاندان ساسانیان می‌باشد و شاید

برابر آیین دینی زرتشتیان ویژه خاندان شاهان دینک، خواهر یا دختر شاپور یکم بوده باشد.

شاپور دختک همسر بهرام دوم ساسانی

وی از زنان بنام تاریخ دودمان ساسانی و همسر بهرام دوم پسر بهرام یکم می‌باشد که در چندین کتیبه و سنگ‌نگبسته و سنگ نگاره نام وی همراه بهرام دوم آمده است. لوکونین از این پادشاه بزرگ ساسانی و شاپور دختک شهبانوی ایران ساسانی چنین یاد می‌کند:

«... سال (۲۷۷ میلادی) پس از مرگ بهرام یکم پسرش بهرام دوم به شاهنشاهی ایران رسید و (نرسی) باز از سریر شاهی دور ماند. گمان می‌رود تولد بهرام پس از (۲۶۲ میلادی) بوده است، زیرا در فهرست دودمان ساسانی که در کتیبه شاپور در کعبه زرتشت آمده، نامی از او برده نشده است. او به هنگام تاجگذاری چهارده ساله بود. در هم نقره منحصر بفردی که پس از شاهنشاهی بهرام دوم ضرب شد، امکان می‌دهد تا از سرنوشت او در فاصله سال‌های (۲۶۲ و ۲۷۶ میلادی) آگاه شویم. بر رویه‌ی این سکه تصویر بهرام دوم با نشانه‌های شاهنشاهی و تصویر همسر او «شاپور دختک» با نشانه‌های «بانوی بانوان ایران» و این نوشته دیده می‌شود:

«بغ مزدا پرست، خدایگان بهرام، شاهان ایران و انیران که چهر از ایزدان دارد. شاپور دختک، بانوی بانوان». بدین روال معلوم می‌شود نام همسر بهرام دوم (شاپور دختک) بود. در فهرست دومان ساسانی در کعبه زرتشت، از دو بانوی مشهور به این نام یاد شده است. یکی از آنها دختری از شاپور، شاه میشان و همسرش (دینک) بوده که نواده‌ی شاپور یکم شاهنشاه ایران بود، و دیگری گمان می‌رود دختر شاپور یکم بود که در سال (۲۶۲ میلادی) عنوان شهبانوی سکایان داشت و به همسری برادر خود نرسی (شاه سکستان، تورستان و هند و کرانه‌های دریا، درآمد. چندی نگذشت که شاپور دختک دختر شاه میشان و دختر عموی بهرام دوم به همسری بهرام دوم درآمد.

سال (۲۷۶ میلادی) که آخرین سال شوم و نامیمون در زندگی (مانی) بود، بهرام

یکم شاهنشاه ساسانی در متابعت (کرتیر و شهبانوی سکایان) وی را به حضور پذیرفت. مشکل بتوان باور داشت که همسر (نرسی) دشمن بهرام از زمره نزدیکان و درباریان او باشد، زیرا نرسی بهرام را غاصب تخت و تاج می‌نامید.

شاید در این دوره شاپور دختک دیگری که همسر بهرام بوده عنوان (شهبانوی سکایان) را داشته است. هرگاه چنین باشد، آنگاه حدود سال (۲۷۶ میلادی) بهرام دوم عنوان سکستان شاه را یافت و اداره استانهایی که در گذشته (نرسی) بر آنها فرمانروایی داشت به بهرام دوم واگذار شد. شاهنشاه نرسی، در کتیبه (پایکولی) اعلام داشت که تا سال (۲۹۳) تاریخ پیدایش کتیبه، وی فرمانروای ارمنستان بود. ممکن است عنوان (بزرگ ارمنستان شاه) به نرسی داده شده تا سکوت اختیار کند، و به ادعای تاج و تخت شاهنشاهی نپردازد. ولی هرگاه نرسی در واقع از فرمانروایی سکستان برکنار شده باشد، آنگاه می‌توان چنین پنداشت که مسئله تعیین جانشین آینده شاهنشاه به هنگام پادشاهی بهرام یکم بسود فرزندش بهرام دوم حل شد و این خواست ازدواج بهرام دوم بانوادی شاپور یکم قوام پذیرفت.

در برخی مآخذ چنین آمده که در روزگار پادشاهی بهرام دوم، برادرش هرمزد که فرمانروای خراسان یعنی (شاه سکستان، تورستان و هند) بود، علیه برادر به شورش برخاست (۱۲۷، ۹۶، ۱۰۵، ۴۲). از کتیبه شاپور در کعبه زرتشت چنین برمی‌آید که هر فرد نامبرده باید فرزند شاپور شاه (میشان) و برادر تنی (شاپوردختک) همسر بهرام دوم باشد. که پس از نشستن بهرام بر اریکه شاهی به فرمانروایی سکستان منصوب شد.

بدین روال یکی از مهمترین عنوان‌های شاهزادگان ساسانی، عنوان فرمانروای سراسر استانه‌ای شرقی بود. حدود سال (۲۷۶ میلادی) نرسی از این جایگاه برکنار شد، و جایگاه او ابتدا به بهرام و سپس به هرمزد، واگذار گشت. این نکته نیز نشانه‌ی دیگری از امکان دگرگونیها و تجدید بناهایی است که بیشتر از آن سخن رفت.

همه‌ی کتیبه‌های (کرتیر) در روزگار پادشاهی بهرام دوم پدید آمد. از این کتیبه‌ها روشن شده است که کرتیر، نماینده بزرگ مذهبی و (نگهبان روان) شاه جوان بود. این نکته که به کرتیر، اجازه داده شده بود، (چهار کتیبه) درباره‌ی خدمت‌های خویش به

کشور و دین در جایی که پیشتر تنها و تنها جایگاه کتیبه‌ها و نقش‌های شاهی بود پدید آورد، نموداری است روشن از نفوذ (موبد اهورامزدا) در دربار ساسانی.

کرتیر، در زمره بزرگان درآمد که پس از خاندان شاهی و برجسته‌ترین خاندان‌های کشور از لحاظ اهمیت مقام دوم را دارا بود. کرتیر، به هنگام پادشاهی بهرام دوم به پرستاری پرستشگاه (آناهیتا) در استخر که پرستشگاه ویژه دودمان ساسانی بود، منصوب گشت. هم سمت (ادوین بد) یافت که بخش‌کننده هدیه‌هایی بود که به این پرستشگاه داده می‌شد و پرستشگاه نامبرده جایگاه مرکزی ورجاوند آیین شاهی به شمار می‌رفت.

کرتیر، می‌نویسد: «و من برای خانه‌ی خویش در هر جشن تا جشن دیگر یکهزار و صد و سه درهم گرفته‌ام که سالانه شش هزار و هفتصد و نود و هشت... است. در پایان کرتیر، به سمت رئیس دادگاه عالی کشور (دادور دادوران (قاضی القضاة) گمارده شد. بدین روال شاهنشاه جوان بر اریکه پادشاهی نشست، و کرتیر در همه‌ی کارها و اندیشه‌های بهرام دوم نفوذی بی‌مانند یافت. با مقایسه نوشته‌های... میتوان نامها و عنوان نامها و عنوان‌های بزرگانی را که هواخواه کرتیر، و شاهنشاه جدید بودند دانست. این‌ها همان کسانی بودند که بعدها (نرسی) به عنوان بزرگترین دشمنان خویش یاد کرده است. بزرگترین هواخواه کرتیر شخصی بود بنام (وهوتم) که ریاست امور اقتصادی (فرمتار) سراسر شاهنشاهی ایران را بر عهده داشت. او در روزگار پادشاهی شاپور یکم نیز این پایه را داشت، و در واقع نخست وزیر کشور بود، در کتیبه شاهنشاه نرسی در (پایکولی) نیز از او به عنوان بزرگترین مخالف نرسی یاد شده است.

میان هواخواهان کرتیر، بزرگانی بودند که در دربار شاهنشاه شاپور یکم جایگاهی بس والا داشتند و نماینده دودمان‌های بزرگ کشور بشمار می‌آمدند، یکی از آنها اردشیر کارن و دیگری نرسی خواتاندیکان، بود. آذرفرنبغ (شاه میشان) نواده شاپور یکم و برادر همسر بهرام دوم، نیز از هواخواهان کرتیر و بهرام بود.

آذرفرنبغ، پس از مرگ مادرش دینک (حدود سال ۲۷۰ میلادی) سمت (شاه میشان) یافت. او تا پایان به بهرام دوم وفادار ماند، و زمانی که (نرسی) فرمانروای ایران

گشت، از جایگاه خویش برکنار شد. به تقریب همه‌ی (شهرب‌های) شهرهای شاهی جزء دسته‌ی (کرتیر) بودند، این دسته در دربار نیز نفوذ و سروری داشت. در ضمن در سراسر تاریخ ساسانیان چنین وضعی سابقه نداشت. از این دو دسته کرتیر، با وجود نیروی فراوان ناگزیر بود تا به دیگر بزرگانی که از نظر موبدان موبد سراسر ایران و همه‌ی جهان پیروی می‌کردند ثابت کند که حکومت نوین مشروع و قانونی است.

اکنون چنین بنظر می‌رسد که به تقریب، هدف پیدایش همه‌ی آثاری که از آن روزگار بجا مانده (نوشته‌ها و تصویرهای رسمی) این بوده که به همه‌ی مردم ایران‌شهر نشان دهند که بهرام دوم، از سوی ایزدان به شهریاری ایران گمارده شده است.

بیش از همه (کرتیر) هواخواه بهرام دوم بود. او بناگاه در کتیبه‌های خود، بهرام دوم را با عنوان‌هایی زیبا می‌ستاید و او را از دیگر شاهنشاهانی که در روزگارشان می‌زیسته ممتاز می‌خواند، و: «اما بعد بهرام شاهنشاه.... بلند همت و جوانمرد و درستکار و با ایمان نسبت به دین و همانکه کارها را به نیکی و شایان تقدیر از نظر دین انجام می‌دهد، به پادشاهی منصوب گشت».

این توصیف از شاه بسیار نیکی است که (کرتیر) آرزو داشت، او را براریکه شاهی ببیند. آنچه کرتیر به عنوان سجایای شاه مورد نظر خود دید، دلیری و استعداد در فرماندهی و اداره کشور و نیرو و قدرت نبود. از نظر کرتیر شاه بسیار نیک باید، دیندار باشد و تمام و کمال زیر نفوذ عامل دینی خویش قرار گیرد، و اندیشه و کردار او بر پایه‌ی احکام دینی باشد.

کرتیر می‌کوشید، همگان را متقاعد سازد که عنوان‌های بزرگ و قدرت نامحدودی که به هنگام شاهنشاهی بهرام دوم بدست آورد، همه بر پایه‌ی اداره و خواست ایزدان بوده است... طی شانزده سال پادشاهی بهرام دوم در ایران (هفت نقش) بر صخره‌های حاوی تصویر شاهنشاه پدید آمد. دو نقش (بیشاپور، شماره ۱۹-۱۷) ویژه‌ی پیروزیهای جنگی است. در دو نقش دیگر، درباریان به همراه او تصویر شده‌اند. (نقش بهرام شماره ۱۴) و نقش رستم، شماره ۱۸). در یکی از نقش، تنها شاهنشاه تصویر شده است. (گویوم شماره ۱۵). در نقش دیگر منظره نبرد شاهنشاه با شیران در حضور

همسرش (شاپوردختک) بانوی بانوان و نیز بزرگان کشور تصویر شده است (سر مشهد شماره ۱۳).

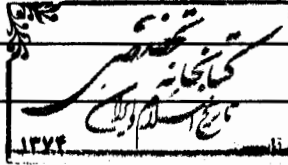
رویه‌ی سکه‌های بهرام دوم، دارای چهارگونه نقش است: ۱- تصویر شاهنشاه (معمول سکه‌های آغاز شاهنشاهی ساسانیان). ۲- تصویر شاهنشاه و همسرش (شاپوردختک) با کلاهی بیضی شکل تصویر شده است. ۳- تصویر شاهنشاه و همسرش (شاپوردختک) بر کلاه همسرش بخش قدیمی درندگان و یا پرندگان نصب شده است. و جانشین او (کلاه او نیز به همین گونه است) ۴- همان تصویر (سه گانه است) ولی در این تصویر، جانشین شاهنشاه حلقه شهریاری در دست دارد.

بر پشت سکه‌های نوع چهارم، صحنه مراسم تاجگذاری ضرب شده است، که در دو سوی آتشدان بهرام، و اناهیتا (به شکلی متفاوت با تصویر اناهیتا در سکه‌های هرمزد) با همان کلای بانوی بانوان (شاپوردختک) تصویر شده‌اند که در آن اناهیتا حلقه شهریاری را بسوی شاهنشاه دراز کرده است. بر پشت سکه‌ها تصویرهایی از (اهورا، میترا، و یا چهره‌ای با افسر شاپور یکم) ضرب شده است.

در جامی که در (سرگوشی) پیدا شده، تصویرهای بهرام و همسر و جانشین او در کنار هم دیده می‌شوند، که از نقش روی سکه‌ها پدید آمده است. (۱۵۰، جدول شماره ۲؛ ۱۸ جدول‌های شماره ۱۶-۱۳). بر این سکه تصویرهای رسمی، گویی در میان نقش و نگاره‌ها هلنیستی - رومی جای گرفته است. بر این سکه‌ها (شاپوردختک) کلاهی بیضی شکل به سر دارد و بر کلاه جانشین شاهنشاه، بخش قدیمی اسب نصب شده است.

طبقه‌بندی انواع سکه‌های بهرام دوم، امکان می‌دهد که زمان ضرب آنها معلوم گردد، و این نیز به نوبه‌ی خود موجب می‌شود تا ترتیب زمانی پیدایش نقش‌های برجسته بر صخره‌ها روشن شود.

نخستین نقش (بر مبنای در نظر گرفتن افسر شاهی) نقش ویژه‌ی تاجگذاری در (برم دلک) است. بر صخره دو صحنه به تصویر کشیده شده است. در صحنه زیرین بهرام دوم دیده می‌شود که دستش را به حالتی خاص بلند کرده است. در این صحنه شاید



(کرتیر) نیز تصویر شده باشد.

در صحنه بالا منظره (تاجگذاری) تصویر شده است، سمت چپ تصویری از یک زن و سمت راست، تصویر (کرتیر) دیده می‌شود که (گل انار) به او تقدیم می‌دارد. زنی که در صحنه بالا تصویر شده (شاپوردختک) بانوی بانوان است، و چه بسا ممکن است از نظر چهره نگاری او را شبیه (ایزداناهیتا) تصویر کرده باشند. اناهیتا همان ایزدی است که تصویرش بر پشت سکه‌های متأخر بهرام ضرب شده، و در حالتی تصویر گردیده است که بهرام را به شاهی می‌رساند. این همان ایزدی است که کرتیر (پرستار) پرستشگاه باستانی او بود. هرگاه چنین باشد که آنگاه نقش (برم دلک) یادآور این نکته است که بهرام دوم شهریاری خویش را مرهون ایزدان است نه مردم.

تصویر برجسته نقش بهرام که از لحاظ زمانی پس از نقش نامبرده است، بهرام را بر اریکه شاهی نشان می‌دهد. نخستین تصویر سمت چپ از آن موبد (کرتیر) است (بر مبنای نشانی که بر کلاه اوست). تصویر کرتیر، در نقش (سر مشهد) نیز منقور است. کرتیر در این نقش با (شاپوردختک) در یک ردیف قرار گرفته است. آخرین تصویر بهرام دوم با نشان‌های ولیعهدی تصویر شده است. در این نقش نیز تصویر (کرتیر) دیده می‌شود، که جایگاه او پس از (شاپوردختک) و جانشین شاهنشاه است.

نبودن صحنه مذهبی تاجگذاری معمول ساسانی در نقش‌های برجسته‌ی بهرام (که در آن اهورا مزدا و شاهنشاه سوار بر اسب تصویر شده‌اند) و دگرگونی در شمال اناهیتا و شباهت دادن بانوی بانوان (شاپوردختک) به اناهیتا و ورجاوند جلوه‌گر ساختن حاکمیت بهرام و همسر و فرزندش به یاری شخصیت‌های ورجاوند ایزدان (یشتهای کرتیر) همه‌ی این پدیده‌های نوی بود که با کوشش‌های مذهبی و به ویژه سیاسی کرتیر ارتباط داشت.

به نظر می‌رسد که پدید آمدن (تصویرهای خانگی) بر سکه‌ها و آثار هنری نقش‌های برجسته و جام‌ها، تنها به دگرگونی‌های مذهبی وابسته نبوده است. این تصویرها در سکه‌های ساسانی تازگی نداشت. تا آن روزگار دو نمونه از این گونه سکه‌ها ضرب شده بود، یکی بر سکه‌های ساسانی در زمانی که هنوز دودمان ساسانی فرمانروای پارس،

بودند (تصویر پاپک و فرزندان او شاپور و اردشیر) و دیگری بر یکی از سکه‌های اردشیر، نخستین شاهنشاه ساسانی (بر رویه‌ی این سکه چهره اردشیر و فرزند و جانشین او شاپور دیده می‌شود).

پیدایش این سکه‌ها نشانه‌ای از تثبیت امر جانشینی مستقیم شاهی از پدر به پسر در سکه‌های دولتی، است. هر دو نوع سکه نامبرده مربوط به دوران طوفان‌زایی بود که میان شاهان و فرمانروایان جدا از هم، شاهنشاهی ساسانی پدید آمد، و شاپور و پاپک و پس از آن اردشیر علیه شهریاری دودمان اشکانی در ایران دست به توطئه و سوء قصد زده‌اند...^(۱)

با نگرش به گزارش پژوهشی استاد لوکونین در کنار هر نگاره و نقشی از بهرام دوم که پادشاهی دین‌دار و نیرومند و شایسته بود، پیکره و تندیس (شاپوردختک) شهبانوی ایران و انیران دیده می‌شود که این نقش‌ها نشانه‌ای از ارج این بزرگ بانوی روزگار ساسانیان می‌باشد. در جایی بنام سر مشهد در نزدیکی ویرانه‌های شهر باستانی غندجان (خندگان) از حوزه‌ی شهری کازرون، نقشی برجسته از بهرام دوم و کرتیر موبد موبدان کیش زرتشتی روزگار بهرام دوم و شهبانو (شاپوردختک) در جایی که بومیان ترک نژاد این سرزمین آن را (قزپری) کوه دختر می‌گویند، دیده می‌شود که در کنار آن سنگ نگاره‌ها کتیبه‌ای به دبیره زبان پهلوی کنده شده که لوکونین برگردان آن را چنین می‌نمایاند:

سر مشهد - شکار بهرام - بهرام دوم با شمشیر، شیری را به دو نیم می‌کند. شیر دیگری زیر پای شاهنشاه افتاده است. شاهنشاه با دست چپ، دست (شاپوردختک) همسر خود را گرفته است. پشت سر شاهنشاه (کرتیر از روی نشانه کلاه) و بزرگان ایستاده‌اند.

نقش، همزمان با سکه‌های نوع (II) است، زیرا کلاه شاپوردختک همسر بهرام همانند کلاه او بر سکه‌های نوع (III) یاد شده است. گمان می‌رود تاریخ دقیق پیدایش

نقش مذکور اوایل دهی نهم سده سوم میلادی باشد. زیرا در طرفی که تصویر بهرام و همسر و جانشین او بر آن نقش شده، همسر بهرام همین کلاه را بر سر دارد. اما تصویر فرزند بهرام با نشانه‌های (سکستان شاه) است. انتصاب فرزند بهرام و شاه سکستان به جانشینی شاهنشاه مربوط به سال (۲۸۳ میلادی) است.

تاریخ و ویژگیهای دوران بهرام دوم (سالهای ۲۹۳-۲۷۶ میلادی) است. از ویژگیهای تصویر نگارش چهره بهرام و همسر او است. در نقش نوشته‌ی موبد کرتیر به زبان فارسی میانه دیده می‌شود...^(۱)

همانگونه که پیشتر گفته شد در کنار این تندیسها که در بلندی سینه‌ی کمری که بلندی به اندازه (۲۵ متر) دارد و نگارنده از آن دیدن کرده، در بخشی از آن استودانی کنده شده و در کنار این استودان نوشته‌ای به دبیره‌ی فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دیده می‌شود که گویا از نوشته‌های کرتیر موبد موبدان می‌باشد. کریستن سن درباره‌ی این نوشته می‌نویسد:

«... تا سال ۱۹۳۶ میلادی سه کتیبه کرتیر معلوم بود: یکی از آنها که بسیار کونا است، بر صخره‌ای در ناحیه نقش رجب کنار نقش برجسته‌ی اردشیر یکم ساسانی و اهورا مزدا است. بر بالای نوشته، چهره کرتیر نقش گردیده است. دومین کتیبه و دومین نقش از چهره کرتیر بر صخره‌ای مقابل (کعبه زرتشت) کنار نقش برجسته‌ای که از پیروزی شاپور یکم، بر رومیان حکایت می‌کند. این کتیبه که به مراتب مشروح‌تر از کتیبه نخستین است، آن چنان آسیب دیده است که درک مندرجات آن بسیار دشوار می‌نمود. به سال ۱۹۲۶، ده سال پیش از کشف کتیبه کرتیر در (کعبه زرتشت) هرتسفلد، خبری منتشر ساخت مبنی بر اینکه کتیبه دیگری نیز کشف کرده که از آن کرتیر است. این کتیبه در (سر مشهد) نزدیک شهر کازرون، کنار نقش برجسته‌ی (بهرام دوم) شاهنشاه ساسانی است. این نوشته نیز آسیب فراوان دیده است. بدین روال تا سال ۱۹۳۶ میلادی سه کتیبه از کرتیر شناخته شد، که تنها یکی از آن سه و آنهم کوتاه‌ترین

آنها قابل خواندن بود. نوشته چنین آغاز شده است:

«و من کرتیر، در همه‌ی کشور به پرهیزگاری و پایه‌ی بلند شهره بوم و در پیشگاه ایزدان و فرمانروایان نیک خواه و خیراندیش، از درگاه ایزدان، چنین خواهان شدم، که من کرتیر، کاری کنم که همگان دستورهای ایزدان را با همه‌ی بزرگیشان بنگرید... و تعالیم مشهور بهشت و دوزخ را بر همه معلوم دارم». افسوس که بسیاری نتوانستند که از دو کتیبه بزرگ دیگر کرتیر به این تعالیم پی ببرند...^(۱)

با نگرش به سنگنبشته‌ها و سنگ نگارهای کرتیر در سر مشهد کازرون و سرآب بهرام ممسنی و برم دلک حومه شیراز و نقش رستم و دیگران، می‌توان بزرگی و کارایی شهبانوی ایران ساسانی (شاپوردختک) را در همکاری و هم دستی با بهرام دوم و پس از او بهرام سوم ساسانی ارزشمند شمرد، و نیز شایان نگرش است که کارهای این بزرگ زن در پیشبرد کارهای کشوری را نمی‌توان کوچک انگاشت، چه چنان که دیده شده و در تواریخ و یاد نامه‌های شاهان پیشین آمده ملکه‌ها و شهبانوان در راهنمایی شاهان و سامان دادن به کارهای دریاری و کشانیدن بزرگان کشوری به سوی شاهان و همچنین زمینه‌سازهای آشتی و سازشها با سران سر از فرمان بر تافته‌ی درون و برون مرزی بهره‌ای بسزا و چشمگیر داشته‌اند که شاپوردختک نیز از آن بزرگ زنان بایستی بوده باشد.

ملکه ارسان زن نرسه پادشاه ساسانی

نام این بزرگ بانوی ساسانی همسر نرسه (نرسی) پسر شاپور یکم ساسانی (ارسان) بود. وی که زنی باهوش و آگاه به گذشت روزگار و سیاست روز، همچون زنان شاهان ساسانی بشمار می‌آمد در جنگی که شوهرش نرسه شاه با سپاهیان کشور روم داشت گرفتار شد که نرسه برای آزادی وی ناگزیر به سازش با رومیان گردید. کریستن سن، درباره‌ی وی می‌نویسد:

«پس از وفات وهرام دوم، در سنه ۲۹۳ میلادی پسرش وهرام سوم به تخت نشست، اما سلطنتش بیش از چهار ماه دوام نیافت. (نرسه) پسر شاپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود، طغیان کرد و غالب شد. موضوع کتیبه بزرگ نرسه در (پایکولی) ذکر این قضیه است. ممکن است وهرام سوم پس از (۲۹۳) در بعضی از قسمت‌های شرقی ایران به شاهی باقی مانده باشد.

نرسه، کیفیت تاجگذاری و سلطنت خداداد خود را بر تخته سنگ نقش رستم، حجاری کرده است و این همان طرز معروف قدیم است، یعنی پادشاه حلقه نواردار را که علامت سلطنت است، از دست خداوند (اهورامزدا) می‌گیرد. خدا در اینجا (زنی) است که وزاره تصور می‌کند که (اناهید = اناهیتا) باشد.

پادشاه، نیم تنه تنگ معمولی را پوشیده است، تاجی که در بعضی سکه‌های نرسه دیده می‌شود، شکل کلاه کوتاهی با خطوط عمودی دارد، که گوی بزرگ منسوجی بر روی آن قرار گرفته است. گیسوی مجعد، که به مقدار زیاد بر شانه‌هایش افتاده و ریش نوک دار، که انتهای آن در یک حلقه قرار گرفته، و نوارهایی که در پشت سر او موج می‌زند، و گردنبندی مرواریدی که انداخته، تمام این‌ها را به همان اسلوب معمول باستانی نقش کرده‌اند.

الهه تاج‌کنگره دار سرگشاده‌ای را بر سر گذاشته، که حلقه‌های مجعد موی از فراز آن پدیدار است، و این مخصوص خدایانی است که در نقوش ساسانیان دیده می‌شود، گیسوان بافته او برگردن و شانه‌اش فرو ریخته است. قبای او به وسیله تکمه‌هایی منقوش در زیرگردن بند مروارید بر روی سینه اتصال یافته و کمربندی بر آن بسته شده است.

بین شاه و الهه صورت طفلی دیده می‌شود، که بسیار ضایع شده و شاید صورت (پسر نرسه) باشد که بعد بنام (هرمزد دوم) به سلطنت رسید. در پشت شاه یکی از نجبای بزرگ ایستاده که کلاهی بلند به شکل سر اسب، بر سر دارد و به حالت احترام معمول دست را بلند نگاه داشته است.

در جنگی که بین (نرسه) و رومیان اتفاق افتاد بخت یاری نکرد (تیردات) پادشاه

ارمنستان که سلطنت او مدیون حمایت قیصر روم بود خلع شد، لکن (گالیوس) فرماندهی لشکر روم را به عهده گرفت و (نرسه) را مغلوب کرد و در آن جنگ زن نرسه که (ارسان) نام داشت به دست رومیان گرفتار شد. نرسه مجبور شد پنج ولایت از ارمنستان صغیر را به روم واگذار کند. تیردات، مجدداً بر ارمنستان تسلط یافت و ولایت ایبری (گرجستان) تابع قیصر روم گردید...^(۱)

در نقش رستم شهر ویران استخر پارس، نگاره‌ای از نرسی دیده می‌شود که شاه نرسی آیین تاجگذاریش را در آن سنگ نگاره می‌نمایاند. لوکونین در کتابش از این مراسم چنین یاد می‌کند:

«نرسی (سمت چپ) دست خود را به سوی (حلقه شهریاری) که ایزد اناهیتا به وی تسلیم می‌دارد دراز کرده است. میان تصویر شاهنشاه و تصویر اناهیتا، تصویر کوچکی با پوشاک شاهی دیده می‌شود؛ دست چپ او بر قبضه شمشیر تکیه کرده است. پشت سر نرسی فرزند او هرمزد (از کلاه و سراسبی که بر کلاهش نصب شده، معلوم می‌شود که او هرمزد، جانشین و فرزند نرسی است). و بزرگان ایستاده‌اند. نرسی افسر شاهی نوع (۱) بر سر دارد.

تصویر اناهیتا همان است که در سکه‌های هرمزد و اردشیر دیده شده است. (اناهیتا در این نقش‌ها تاج کنگره دار بر سر دارد که گویی از موی سر بر آن نهاده شده است. در این تصویرها اناهیتا پوشاک شاهی بر تن دارد.

نقش نامبرده مربوط به دوران رسمی نرسی به سال (۲۹۳ میلادی) است...^(۲) در این نقش که توفیر چندانی با تندیس پایکولی ندارد، نرسی پادشاهی خود را همانند نیاکان خود می‌نمایاند و نشان می‌دهد که ایزد اناهیتا که در باور و پرستش خاندان ساسان بوده او را بر بهرام سوم پیروز گردانیده و در این نقش و تندیس پایکولی آن پیروزی را نگاشته است.

۱- پروفیسور آرتور کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۱۷۱-۱۷۰.

۲- تمدن ایران ساسانی ص ۳۲۱.

ارسان زن نرسی شاه، زنی کاردان و سیاسی بوده و چنان که نموده شد، همانند برخی از شهبانوان ایران باستان که همدوش شوهران خود، در نبردهای بزرگ همدستی داشتند، وی نیز در جنگ ایران و روم شوهر خود نرسی را همراهی می نمود که بخت یاری نکرد و در جنگ گرفتار سپاه روم شد که نرسی برای آزادی وی دست از جنگ کشید و بباستن پیمانی بخشی از ارمنستان را که جنگ بر سر آن پیش آمده بود، به رومیان واگذار نمود.

آزاده کنیزک بهرام گور

با نگرش به اینکه از دوران باستان تا روزگار خلفاء اسلامی دختران و زنانی که (چاکر) زن خوانده می شدند، همسر شاهان و خلفاء گردیده و برخی از شاهزادگان و خلیفه زادگان از آن کنیزان پا گرفته اند. و این زنان که زنان (غیر عقدی) و از زیبایی و برازندگی ویژه ای نیز برخوردار بودند، یکی از این زنان همخوابه ی بهرام پنجم (بهرام ساسانی) شد که مورخان و سرایندگان اسلامی نام او را گوناگون مانند: گلنار و گلندام در آثار خود یاد نموده، اما برابر اسناد بدست آمده دوران بهرام پنجم بنا به نوشته ی استاد سعید نفیسی نامش: (آزاده) بوده است:

گچ بری - برخلاف سفال سازی در دوره ساسانی گچ بری پیشرفت بسیار کرده بود، و استادان بسیار زیر دست در این فن کار کرده اند، چنان که در برخی گچ بری ها نقش هایی که برجسته کرده اند کمتر از نقاشی نیست. مرکز عمده تمدن ساسانی شهرهایی بوده است که در دشت های ایران ساخته بودند و در آن سنگ نبوده یا اینکه دور از سنگ بوده اند. به همین جهت برای زینت ساختمان ها گچ را بر سنگ ترجیح داده اند در ویرانه های ساسانی کشور عراق نمونه های بسیار از گچ بری های زیبای آن زمان یافته اند که پیداست متعلق به کاخ های سلطنتی بوده است و از آن جمله قطعات کوچکی است که بیشتر مربعی است، و در میان حاشیه و فتیله ای نقشی را ساخته اند و پیداست که مانند آجر و روکش در میان دیوارها کار می گذاشته اند. یا پس از ساختمان دیوار به روی آنها کلاف می کرده و یا می چسبانیده اند. اصولی که تا زمان های اخیر در

ایران معمول بود و روی گچ بری ماده لعابداری مانند: کتیرا و نشاسته و حتی شیر می مالیدند که پس ندهد و ساییده نشود، در بیشتر از این گچ بری ها دیده می شود و به همین جهت اغلب آنها رنگ شکری دارند.

به جز گچ گاهی هم -بتاشیر، و گل سفید سرشوی و گل گیوه و سفیداب و مواد دیگر شبیه به آنها در گچ بری کار کرده اند. در ایران نیز در حفریاتی که دانشمندان (امریکایی) در خرابه های (ری) کرده اند، در ساختمانی که از اواخر دوره ساسانی بوده است گچ بریهایی پیدا شده و نقش های آنها بیشتر: برگ مو، و گل های مختلف از آن جمله: گل سرخ کم پر، و حتی پرندگان و جانوران و سرهای درندگان و حیوانات شکاری و اهلی است.

گاهی این گچ بری ها شرح داستان هایی است که در فلزکاری هم دیده شده است از آن جمله (داستان بهرام گور با آزاده که در حال چنگ زدن است، و بهرام با تیری گوش آهویی را به سم او می دوزدم. در این نقش بهرام بر همان جانور افسانه ای سوار است، دیده می شود...^(۱))

در جای دیگر استاد نفیسی درباره ی آزاده و بهرام گور می افزاید:

فلزسازی در دوره ساسانی - در میان اشیاء صنعتی که از دوره ساسانی در جهان مانده ظرف های نقره بیش از همه جلب توجه جهانیان را کرده است. این ظرف ها از زمان های قدیم و در دوره های بسیار نزدیک به عهد ساسانی نیز پسندیده بوده است، چنان که در میان انهایی که امروز معروفند برخی ظرف ها هستند که در دوره های نزدیک به ساسانیان و در قرن های اول اسلامی به تقلید ظروف ساسانی ساخته اند.

برخی از این ظرف ها سراسر از نقره است، و برخی از آنها نقره است اما گل ها و بوته ها و تصاویر آنها از طلا ساخته و یا مطلا کرده اند. نقش برخی از این ظرف ها برجسته است یعنی با چکش کوبیده و نقش را برجسته کرده اند، و برخی از آنها را کنده کاری کرده یا نقش را با آلت تیزی بریده و گود کرده اند. نخستین ظرف های نقره

۱- نفیسی، سعید، تاریخ تمدن ایران ساسانی به اهتمام عبدالکریم جریزه دار ص ۲۴۱-۲۴۰.

ساسانی که بدست آمده، در جنوب روسیه یافته‌اند و از آن پس در جاهای دیگر هم پیدا کرده‌اند، و در ایران تنها در قزوین و در مازندران پیدا شده و معلوم نیست چه شده است که تاکنون در شمال ایران و در نواحی مجاور آن به دست آمده است. در هر صورت همه‌ی این ظرفها در خانه‌ها و در دست مردم بوده، و همین خود می‌رساند که از بس این ظرفها پسندیده و زیبا بوده است، قرن‌ها و نزدیک هزار سال مردم آنها را با کمال دقت و دلسوزی در خانه‌های خود نگاه داشته‌اند.

در روسیه که بیش از هر جای دیگر از این ظرفها یافته‌اند، بیشتر در شهر (پرم) و در ناحیه (اورال) و در شهر معروف (پالتاوا) در (اوکراین) و در شهر (ویاکا) که امروز (کیرف) نامیده می‌شود یافته‌اند و قدیم‌ترین آنها در (۱۸۲۳ میلادی) به دست آمده است. امروز کامل‌ترین و گران‌بهاترین مجموعه اشیاء نقره ساسانی در موزه (ارمیتاژ) لنین‌گراد است که (۵۸ قطعه) از آنها را دارد، و از آن جمله ۱۵ قطعه است که از روی آنها با اصول آب نقره دادن با برق، تقلید کرده و در جشن هزاره (فردوسی) در سال ۱۳۱۳ شمسی، دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به دولت ایران ارمغان داده و اینک در (موزه ایران باستان) در تهران است، فهرست اشیاء نقره ساسانی که در موزه (ارمیتاژ) در لنین‌گراد است بدین قرار است:

....قاب نقره که قسمتی از آن مطلاست و ۲۸ سانتی متر دوره دارد، و نقش بهرام‌گور پادشاه ساسانی در شکار گزار است و پشت آن کتیبه‌ای است به (زبان سغدی) و در ۱۸۹۳ در (پرم) به دست آمده است.

و نیز قاب نقره که قسمتی از آن مطلاست و ۲۸ سانتی متر دوره دارد و نقش آن صورت بهرام‌گور و کنیزک چنگ‌زن است که (آزاده) نام داشت و در شکار آهو است و در پشت آن کتیبه‌ای است به زبان پهلوی و قدری آسیب دیده و پیش از سال (۱۸۸۲ میلادی) در (اورنبورگ) شهر معروف روسیه که در ناحیه (اورال) است، یافته‌اند. و همچنین: قاب برنجی که ۵۸ سانتی متر دوره دارد، و در وسط آن نقش دو جانور است که با هم کشتی می‌گیرند، و نقش (بهرام‌گور و آزاده) را دارد که بر شتری سوارند، و نیز

نقش جانوران و عقاب دارد و آسیب دیده و در (داغستان) یافته‌اند...^(۱)
 روشن است که داستان بهرام گور و آزاده کنیزک هنرمند و موسیقی دان و زیبای او که
 برخی از سرایندگان نامی ایران مانند (نظامی گنجوی) به داستان او پرداخته، افسانه
 نبوده و یک داستان راستین است که از روزگار بهرام گور، که خود پادشاهی دانشمند و
 هنرمندی والا و دادگستر بود، به یادگار مانده است. کریستن سن از بهرام گور چنین یاد
 می‌کند:

«یزدگرد سه پسر به جای گذاشت، شاپور و وهرام و نرسه. شاپور را پدر به پادشاهی
 قسمتی از ارمنستان که به ایران تعلق یافته بود، نصب کرد. وهرام پیش پادشاه (عرب
 حیره) که خراج‌گزار شاهنشاه بود، اقامت گزید. به موجب روایت طبری او را از خردی
 به انجا فرستاده بودند، تا در هوای خوش (حیره) نشو و نما کند. و وهرام از حیث
 حرکات و سکنات شباهت تام به عرب پیدا کرده بود، لیکن اقامت ممتد این شاهزاده
 در کشور مجاور گویا تبعیدی بوده است، که در نتیجه اختلاف نظر بین (یزدگرد) و آن
 فرزند پیش آمده بود. قدر مسلم این است که وهرام در مملکت حیره در (قصر خورنق)
 که بنای آن را به (نعمان لخمی) نسبت داده‌اند، و بلاشک مربوط به عهدی قدیمتر از آن
 بوده، می‌زیست، و در تحت سرپرستی (منذر) پسر و جانشین (نعمان) تربیت می‌یافته
 است. این منذر از جانب یزدگرد مفتخر به لقب (رام ابزود = رام افزود یزدگرد) کسی که
 شادی یزدگرد را افزون کند، و مهست (اعظم) شده بود. اما نرسه پسر سوم یزدگرد، که
 از زوجه یهودی او بود احتمال می‌رود که در زمان فوت پدر صغیر بود، زیرا وهرام هم
 در آن تاریخ بیش از بیست سال نداشته است.

باری اعیان و روحانیان، چون از وجود این سلطان ناموافق خلاص شدند، خواستند
 از فرصت استفاده کنند و قدرت خویش را استوار نمایند. پس بعضی از صاحبان مراتب
 به یکدیگر دست اتحاد دادند، تا همه پسران یزدگرد را از پادشاهی محروم کنند.
 دینوری از میان آنها اشخاص ذیل را نام می‌برد. وستهم سپاهبد بابل (سواد) که لقب

هزارفت) داشت (یزدگشنسپ پادگوسبان) و پیرپیزک از تخمه مهران، گودرز دفتردار سپاه، گشنسپ آدرویش ناظر خراج ارضی، پناه خسرو مدیر امور خیریه. نکته قابل توجه‌ای است که در این صورت نامی از (مهر نرسه) وزیر مقتدر یزدگرد اول و (وهران پنجم) برده نشده است. شاپور، پادشاه ارمنستان برای گرفتن تخت و تاج به تیسفون شتافت، لیکن بزرگان او راکشتند و به جای او شاهزاده خسرو را که منسوب به شعبه‌ای از دودمان ساسانی بود بر تخت نشانند.

اما شاهزاده وهرام، نمی‌خواست که بدون جنگ حتی از کفش بیرون کنند، و امیر (حیره) که سرپرست او محسوب بود، کمک مؤثری به او کرد. مؤلفان عرب گفته‌اند که این امیر دو فوج سوار داشت، یکی موسوم به (دوسر) که از اعراب (تنوخ) ساکن (حیره) تشکیل یافته بود، دیگری که دسته‌ی (سفید رخشان) نامیده می‌شد، مرکب از افراد ایرانی بود. به هر صورت (منذر) قوایی مجهز دز اختیار داشت، و فرماندهی آن را به پسر خود (نعمان) واگذار کرد. نعمان به طرف تیسفون راند، و بزرگان ایران متوحش شده، با منذر و وهرام شروع به مذاکره کردند. عاقبت (خسرو) خلع شد و وهرام به تخت نشست. روایات ایرانی این واقعه را با افسانه آمیخته‌اند و گویند: وهرام نخست وعده داد که بدی‌های پدر را جبران کند و یک سال به عنوان آزمایش سلطنت نماید، بعد انتخاب پادشاه را به مشیت الهی واگذارند، یعنی تاج و جامه‌ی سلطنتی را در میان دو شیرگرسنه قرار دهند. هر یک از دو تن مدعیان سلطنت که آن را بتواند ربود، شایسته پادشاهی گردد.

خسرو امتناع کرد، از این که وارد میدان شود. وهرام، پیش رفت و شیران را بکشت و علائم سلطنتی را برگرفت و آنگاه خسرو و باقی حضار بر او آفرین خواندند و تهنیت گفتند. این افسانه را بلاشک از آن جهت اختراع کرده‌اند، تا این قضیه شرم‌آور را بپوشانند که سپاهی حقیر از عرب توانسته است تصمیم بزرگان کشور را به هم زده، و پادشاهی را که مردود بزرگان بوده به تخت نشانند.

هیچیک از پادشاهان ساسانی به استثنای اردشیر اول و خسروانوشیروان و خسرو پرویز، مانند وهرام پنجم محبوب عام نبوده است. نسبت به همه‌ی خلائق

خیرخواهی می‌کرد و قسمتی از خراج ارضی را به مالکان بخشید. داستانهای بسیاری در باب چابکی و چالاکی او در جنگ اقوام شمالی و دولت (بیزانس) و عشق بازی‌ها و شکارهای او نقل کرده‌اند. این حوادث اخیر، که غالباً به سبک داستانهای (موش هوزن) است، نه فقط در ادبیات، بلکه در نقاشی ایران هم رواج و شهرت گرفته است، و قرن‌های متمادی زیور پرده‌های نقاشی و قالی و انواع منسوجات گردیده است. هنوز جام‌هایی از عهد ساسانی موجود است که نقوش شکارگاه این پادشاه را بر آن کنده‌اند. جامی که متعلق به موزه (ارمیتاژ لنینگراد) است، و هرام پنجم را که از شکل تاجش شناخته می‌شود، نشان می‌دهد که بر شتری سوار است و محبوبه جوانی را در پشت خود گرفته است.

تفاوت مقام اجتماعی بین شاه و آن را به وسیله اختلاف قد آنان معلوم کرده‌اند. محبوبه از روی ناز و عشوه، از شاه تقاضا کرده است، که با تیر غزال نری را به ماده و غزال ماده را به نر تبدیل کند. آنگاه پادشاه دو تیر بر سر (غزال ماده) زده و پیکان‌ها را در سر حیوان فرود برده است، به قسمتی که شبیه دو شاخ شده، و به یک تیر دو شاخه، شاخ‌های غزال نر را برداشته است. سازنده جام این تیر را به شکل خاصی کشیده، و پیکان آن را مانند هلالی رسم کرده است.

وهرام، پادشاهی نیرومند و کامران بود، و همه کس را با از استفاده از لذات زتدگانی تشویق می‌کرد، و اشعاری به زبان (عربی) می‌سرود، و به چندین زبان سخن می‌گفت. موسیقی را بسیار دوست داشت، و به نوازندگان و خوانندگان دربار حتی مقلدان مقامی عطا فرمود که روز بار، در ردیف عمال عالی رتبه دولت یا فزون‌تر از آنها قرار می‌گرفتند. به موجب یکی از افسانه‌های مشهور، این پادشاه بود که قوم (لوریان) را که اجداد (کولی‌های فعلی) هستند، از (هند) به ایران خواند تا عوام از لذت‌های موسیقی بی بهره نمانند. طبع سرکش و بی‌آرام او باعث شد که او را ملقب به (گور) کردند بعد این تسمیه را مربوط به واقعه‌ای دانستند که در شکار اتفاق افتاد از این قرار که روزی به یک تیرگورخری و شیری را که بر پشت او جسته بود، به هم دوخت.

مورخان عهد ساسانی وهرام را در ملامت و نکته‌گیری معاف نداشته‌اند، مثلاً بر او

خرده گرفته‌اند که بیش از اندازه شهوت‌رانی کرده و در خرج اسراف روا داشته، و به امور مملکت توجه نکرده است. لکن در این شکی نیست. که چون زمام امور را به بزرگان دولت واگذار کرد، مطبوع و محبوب نجبا و روحانیون شد، و قسمتی از شهرت عظیم او را مربوط به همین محبوبیت نزد بزرگان باید دانست.

در میان صاحبان مراتب آن زمان، کسی که از حیث قدرت و اقتدار رتبه اول را داشت، وزرک فرمادار (مهرنرسه) پسر ورازگ بوده، که لقب و عنوان (هزار بندگان = صاحب هزار بنده) داشت، و وزرگ نسب خانوادگیش به (سپندیاد) می‌رسید که از هفت خاندان ممتاز بود. مورخان عرب و ایرانی که ظاهراً اطلاعاتشان در این باب مأخوذ از تاریخ بزرگ ساسانی است، او را مردی هوشمند و دانا و صاحب تدبیر شمرده‌اند. عجب نیست که مؤلفان عیسوی، به جهت توجهی که این وزیر به دیانت زردشتی داشته، نسبت به او کینه ورزیده و (لازارفرپی) او را خائن و دورو و بی رحم خوانده باشد، بلکه در مورد زراعت و آبادی که موضوع احکام زردشتی است، سعی بلیغ مبذول می‌داشت. در املاک وسیعی که در نواحی (اردشیر خوره و شاپور فارس) داشت، قصرهای متعدد بنا کرد و آتشگاهی ساخت که به نام (مهرنارسیان) موسوم شد و در نزدیکی مولد خود (آبروان) در ناحیه اردشیر خوره (فیروزآباد) چهار قریه یا آتشگاه بنا نمود. یکی برای خود و سه دیگر را برای هر یک از سه پسرش (ذروان) و ماه گشنسپ و کاردار، تخصیص داد. نخستین را (فرازمرا آور خودایا): خدایا نزد من آی، نام داد. و آن سه قریه دیگر را هر کدام به نام صاحبش نامید، از این قرار: (زوان دادان، و ماه گشنسپان و کارداران). به علاوه به موجب طبری، سه باغ: یکی از نخل و دیگری از زیتون و دیگری از سرو، نشایند، و از هر نوع (دوازده هزار) درخت کاشت. ضمناً طبری گوید که: همه‌ی این قریه‌ها و باغ‌ها و آتشگاهها، امروز نیز در دست جانشینان او است، و از قراری که گویند: در این ایام خرم و آبادان است. ولی نمی‌دانیم که آیا مقصود عصر خود طبری است، یا زمان حیات آن مؤلف مجهولی که کتابش مأخذ روایت طبری بوده است.

در کنار راه کاروانی که شیراز را به دارابگرد و بندرعباس متصل می‌کند، ویرانه

قصری پیداست که (سروستان) نام دارد. به اعتقاد (هرتسفلد) این قصر در زمان سلطنت وهرام پنجم بنا شده و ممکن است یکی از ابنیه (مهرنرسه) باشد. کلمه سروستان، هم شاید دلیلی بر صحت این ادعا باشد. این قصر بنای گنبد داری است که به عقیده (هرتسفلد) نظریه کوچکی، شایستگی اقامتگاه شاهنشاه را نداشته، خاصه که تالار بارگاه آن بسیار حقیر است. در دیوارها درهای بسیار تعبیه شده، و بنای شقفها نشان می‌دهد که در آن زمان فن معماری ساسانی به پایه‌ی نسبتاً بلندی رسیده بود.

سه پسر مهرنرسه، در زمان حیات پدر خویش به مشاغل عالی رسیدند. (زرو انداد) هیرید شد، که بعد از مقام موبدان موبد عالی‌ترین منصب روحانی است. (ماه گشنسپ) ریاست امور مالی را دارا بود و لقب (واستریوشان سالار) یافت. و (کاردار ارتیشتاران سالار یا سپهسالار بزرگ کشور) گردید.

وهرام پنجم، نخست با اقوام وحشی شمالی که مورخان عرب و ایرانی بدون امتیاز همه را به نام ترک خوانده‌اند، به جنگ درآمد. محتمل است که اقوام مزبور (خیونیان) بوده باشند. نام این اقوام را که از نژاد (هون) و ساکن دشتهای شمال (مرو) بودند، در میان افواجی که به یاری شاپور دوم، آمده بودند دیده‌ایم. این طایفه در دوستی ایران وفادار نماندند. بعد از مرگ شاپور، مکرر به خراسان هجوم آوردند و در این سرحدات دشمن عمده ایرانیان به شمار رفتند. وهرام شخصاً به مقابله این اقوام وحشی لشکر کشید و ظفر یافت. برادرش (نرسه) در غیاب او نیابت سلطنت را بر عهده داشت. پس از آنکه در صفحات مشرق آرامش حکم فرما گردید (نرسه) به حکومت خراسان منصوب شد. در این اثنا دوباره میان ایرانیان و (بیزانس) ابواب خصومت مفتوح گردید. عیسویان چون به واسطه وقاحت خود حسن ظن یزدگرد را مبدل به بدبینی کرده بودند، آن پادشاه قبل از وفاتش فرمان زجر و تنبیه آنان را صادر کرد و مجری فرمان را (مهرشاپور) موبدان موبد، قرار داد. پس از جلوس وهرام پنجم قتل و زجر شروع شد. ساکنان عیسوی ممالک مجاور سرحدات غربی دسته دسته به سرزمین بیزانس فرار کردند. مهرشاپور، قبایل عرب را ضد آنها تحریک کرد و جماعت بسیاری را از عیسویان به قتل رسانید. (اسپید) از عمال عالی مقام ایرانی، که در تعقیب و آزار مسیحیان بود، از

مأموریت خود متنفر شده از امثال او امر دولت امتناع ورزید، و عیسویان را در فرار یاری داد و چون خود او ناچار فرار اختیار کرد، به (آناطول) سردار رومی پناه برد، آن سردار فرماندهی قبایل عرب را که تحت تسلط بیزانس بودند، به هو وا گذاشت. ادشاه ایران از دولت بیزانس تقاضای استرداد پناهندگان را نمود، لکن اجابت نیافت.

این بود وقایعی که در سال (۴۲۱ میلادی) منجر به جنگ جدیدی بین حکومت بیزانس و دولت ایران شد، اما طولی نکشید. فرماندهی سپاه ایران با (مهرنرسه) بود. رومیان روی هم رفته در این جنگ تفوق داشتند. به موجب صلح نامه‌ای که در سال بعد (۴۲۲) امضاء شد ایرانیان در کشور خود به عیسویان آزادی مذهبی دادند و نظیر همین آزادی را رومیان در حق زرتشتیان مقیم بیزانس قائل شدند، و این مطلب بر ابهت ایرانیان افزود، لکن عملاً چندان اهمیت نداشت. قرار داد راجع به ادای مبلغی که دولت بیزانس برای حفظ معابر قفقاز در مقابل هونها قبول کرده بود تجدید شد.

مقارن این احوال عیسویان ایران به شدت با هم نزاع می‌کردند، دادیشوع، که در (۴۲۱) یا آغاز سال بعد به منصب (جائلیقی) انتخاب شد، در دفاع خراسان بر ضد اقوام وحشی شمالی خدمات ذی قیمتی به شاهنشاه کرده بود، یک فرقه از معاندان که رئیس آنها (بطای) نام اسقف شهر (هرمزد اردشیر) بود، دادیشوع را متهم کردند که اشیای مقدس را فروخته و مرتکب رباخواری شده و مغان را به زجر و قتل (نصارا) تحریک کرده است. این حمله خائنه با مهارت خاصی صورت گرفت و عاقبت دادیشوع به امر و هرام به زندان افتاد و چون بعداً در نتیجه اقدامات (تئودوسیوس دوم) قیصر روم، دادیشوع آزاد شد، به قدری از مقام خود تنفر حاصل کرده بود میل استعفا داشت لکن پیروان او واسطه شدند و مجمعی که از سی اسقف تشکیل یافته بود، به او مساعدت کرد و تقاضا نمود استعفای خود را مسترد دارد. این مجمع که در شهری از ولایات عرب نشین تشکیل شده از این جهت مهم بود، که استقلال فرقه عیسوی ایران را در مقابل کلیسای بیزانس اعلام می‌نمود، یقیناً مقصود (دادیشوع) از وارد کردن مجمع به اظهار این مطلب آن بود که وضع عیسویان مقیم ایران را ثابت تر نماید. چه بدین ترتیب آنها را دیگر متهم به همدستی با بیزانس نمی‌کردند.

پس از مرگ شاپور، برادر وهرام پنجم، که پادشاه ارمنستان و مطیع دولت ایران بود (ارتشس = اردشیر اشکانی) پسر (ورام شاهپوه) مدت ده سال بر تخت ارمنستان نشست، سپس به دست وهرام خلع شد و از آن به بعد کشور ارمنستان یکی از ایالات ایران بشمار آمد و یکی از نجبای بزرگ ایران موسوم به (ویه مهرشاپور) به مرزبانی آنجا منصوب گردید.

وهرام پنجم در (۴۳۸-۴۳۹ میلادی) به عقیده فردوسی به مرگ طبیعی وفات یافت. با وجود این اغلب تواریخ عرب وفات او را در نتیجه عشق به شکار دانسته‌اند. گویند: روزی سواره به دنبال گوری اسب می‌تاخت، ناگاه در گودال یا چاهی عمیق فرورفت و با تمام کوششهایی که کردند، به یافتن جسد او موفق نشدند...^(۱)

می‌گویند بهرام گورورای نیاکان خود، پادشاهی آزادمنش و دارای خوی مردم‌گرایی بود و به همین انگیزه که میان مردم آمد و رفت و گردش و مهربانی داشت و نیز وی با مردم هنرمند و موسیقی‌دان دوست بود و در گسترش فرهنگ موسیقی و آوازخوانی و نوازندگی می‌کوشید و از سویی وی نیز سروده‌هایی به زبان عرب و پارسی میانه داشته بود که برخی می‌گویند نخستین کسی بود که چامه‌سرایی را در دوران ساسانیان به مردم یاد داد، سخن‌ها و داستانهایی از او به یادگار مانده که نشانگر شور و رزی وی به زنان و دختران آوازخوان و چنگ‌زن و نوازنده و پایکوبان بوده که یکی از آنان همین آزاده کنیز چنگ‌زن اوست که نامی بلند و پرآوازه در داستانهای ایرانی دارد که برخی از شاعران و سرایندگان مانند: ابن فقیه همدانی و نظامی گنجوی از آن یاد کرده‌اند. نظامی گنجوی در کتاب هفت پیکرش درباره آزاده و سرگذشت آن می‌سراید:

شاه روزی شکار کرد پسند در بیابان پست و کوه بلند
اشقرگور سم به صحرا تاخت شور می‌کرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای قوس او گشت مشتری پیمای

۱- آتورکریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۱۹۹-۲۰۴.

از سواران پره بسته به دشت
 شاه در مطرح ایستاد چو شیر
 دستش از زه نثار در می کرد
 بر زمین ز آهن بلارک تیر
 چون بود ران گورو باده ناب
 ناچخ شه که خون گوران ریخت
 شاه چون شیر در فکندن گور
 گرمی ناچخمش به زخم درشت
 و آنچه زو درگذشت هم نگذشت
 داشت با خود کنیزکی چون ماه
 فتنه نامی هزار فتنه در او
 تازه رویی چو نوبهار بهشت
 آبگینی به روغن آلوده
 با همه نیکویی سرود سرای
 ناله چون بر نوای رود آورد
 بیشتر در شکار و باده و رود
 ساز او چنگ و ساز خسترو تیر
 گور برخاست از بیابان چند
 چون درآمد به گور تیر آهنگ
 تیر در نیم گرد شست نهاد
 گفت کای تنگ چشم تاتاری
 صید ما کز صفت برون آید
 گوری آمد بگو که چون تازم
 نوش لب زآن منش که خوی بود
 گفت باید که رخ برافروزی

رمه‌ای گور سوی شاه گذشت
 اشقرش رقص برگرفته بزیر
 شست خالی و تیر پر می کرد
 گاهی آتش فکند و گه نخجیر
 آتشی باید از برای کباب
 مگر آتش ز بهر آن انگیخت
 هیبتش کرده چشم بد را کور
 پخته می کرد هر کرامی کشت
 با پیش کرد یا پیش می گشت
 چست و چالاک بهم رکابی شاه
 فتنه شاه و شاه فتنه بر او
 کش خرامی چو باد بر سر کشت
 چرب و شیرین چو صحن پالوده
 رود سازی به رقص چابک پای
 مرغ را از هوا فرود آورد
 شاه از او خواستی سماع و سرود
 این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
 شاه برگور گرم کرد سمند
 تند شیری کمان گرفته به چنگ
 پس کمان در کشید و شست گشاد
 صید ما را به چشم می ناری
 در چنان چشم تنگ می آید
 وز سرش تاسمش چه اندازم
 زآن بد زن گزافه گوی بود
 سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او خواست کمان را بزه کند چون باد صید را مهره درفکند به گوش سم سوی گوش برد صید زبون گفت: ششه با کنیزک چینی گفت پرکرد شهریار این کار هر چه تعلیم کرده باشد مرد رفتن تیر شاه برسم گور شاه را این جواب سخت آمد دل بر آن ماه بی مدارا کرد پادشاهان که کینه کش باشند با چه آهو که اسب زین نکنند گفت اگر مانمش ستیزه گریست زن کشی کار شیر مردان نیست بود سرهنگی از نژاد بزرگ خواند شاهش بنزد خویش فراز فتنه بارگاه دولت ماست برد سرهنگ داد پیشه ز پیش خواست کز کار او بپردازد آب در دیده گفتش آن دلبند مکن از نیستی تو دشمن خویش مونس خاص شهریار منم تا بدان حد که در شراب و شکار گرزگستاختی که بود مرا شه ز گرمی سیاستم فرمود

چاره گر شد ز بد بسیچی او مهره‌ای در کمان گروه نهاد آمد از تاب مهره مغز بجوش تا ز گوش آرد آن علاقه برون دستبردم چگونه می‌بینی کفار پر کرده کی بود دشوار گر چه دشوار شد تواند کرد هست از آزمان سه از زیادت زور تبر تیز بر درخت آمد کینه‌ی خویش آشکارا کرد خون کنند آن زمان که خوش باشند چه سگی را که پوستین نکنند ورکشم این حساب از آن بترست که زن از جنس همبردان نیست تند چون شیر و سهمناک چو گرگ گفت رو کار این کنیز بساز فتنه کشتن ز روی عقل رواست آن پریچهره را به خانه‌ی خویش شمع وار از تنش سر اندازد کاین چنین ناپسند را مپسند خون من بیگناه به گردن خویش وز کنیزت نش اختیار منم جز منش کس نبود مونس و یار دیو بازیچه می‌نمود مرا در هلاکم مگوش زودازود

شاه را چند به کشتنم بفریب
 بکشم خون من حلالت باد
 ایمنی باشدت بجان و بتن
 زاد سروری نیوفتد بر خاک
 کانچه کردی به خدمتت برسم
 بیش او هفت پاره لعل نهاد
 دخل عیان ز نرخ او نیمی
 از سر خون آن صنم برخاست
 باکسی نام شهریار مبر
 کار میکن که من بدین کارم
 سازم ار خواهدت زمانه نواخت
 این ز پیدا درست و آن ز گزند
 شاه از او باز جست قصه ماه
 گشتم از اشک خونبها دادم
 دل سرهنگ با قرار آمد
 جایگاهی ز چشم مردم دور
 از محیط سپهر یافته موج
 کرده جای نشست بر سر او
 به عزیزان دهند جای عزیز
 زاد گوساله ای لطیف نهاد
 برگرفتی به گردنش هر روز
 پایه پایه به کوشک بر بردی
 ماه گوساله کش که دید بیار
 برد گوساله را ز خانه به بام
 کارگر بود چون ز کار نگشت

روز کی صبر کن تو چند بشکیب
 گریب بر آن گفته شاه باشد شاد
 ور شود تنگدل ز کشتن من
 تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
 روزی آید اگر چه هیچکسم
 این سخن گفت عقد باز گشاد
 هر یکی را خراج اقلیمی
 مرد سرهنگ از او نمونش راست
 گفت ز نهار سر ز کار مبر
 گو من این خانه را پرستارم
 من خود آن چاره ها که باید ساخت
 بر چنین عهد رفتشان سوکند
 بعد یک هفته چون رسید به شاه
 گفت آن را به ازدها دادم
 آب در چشم شهریار آمد
 بود سرهنگ را دهی معمور
 کوشکی راست برکشیده به اوج
 شصت پایه رواق منظر او
 بود در وی همیشه جای کنیز
 ماده گاوی در آن دو روز بزاد
 آن پریچهره جهان افروز
 پای در زیر آن بیفشردی
 مهر گوساله کش بود به بهار
 همه روز آن غزال سیم اندام
 روز تا روز از این قرار نگشت

تابه جایی رسید گوساله
 همچنان آن بت گل اندامش
 هیچ رنجش نیامدی زآن بار
 هر چه در گاو گوشت می افزود
 که یکی گاو گشت شش ساله
 بردی از زیر خانه بر بامش
 ز آنکه خو کرده بود با آن کار
 قوت او زیادتر می بود

کنیزک چنان که آیین زنان سیاستمدار و آگاه به نیرنگ می باشند، با بردباری و شکیبایی به کاری دست زد که کمتر زنی می توانست به این کار دست یازد و آن پرورش گوساله ای بود که برای کشانیدن دیدگاه بهرام گور بسوی خود، و پشیمان کردنش از کار کردش ساز کرده بود. بهر روی آزاده به سرهنگ پیشنهاد مهمانی بهرام را نمود و سرهنگ از بهرام خواست که به کوشک او مهمان گردد و شاه پذیرفت و به مهمانی سرهنگ آمد:

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
 چار گوهر ز گوش گوهرکش
 گفت این نقدها ببر بفروش
 گوسفندان خرو بخور و گلاب
 مجلسی راست کن چو روضه حور
 شه چو آید بدین طرف بشکار
 دل در انداز و جان پذیری کن
 شاه بهرام خوی خوش دارد
 چون ببیند نیازمندی تو
 بر چنین منظری ستاره سریر
 گر چنین کار سودمند شود
 مرد سرهنگ اعل مانده بجای
 رفت و از گنجهای پنهانی
 بود تنها نشسته با سرهنگ
 بر گشاد آن نگار حورا فش
 چون بها بستدی بیار خموش
 و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
 از شراب و کباب و نقل و بخور
 از رکابش چو فتح دست مدار
 یک زمانش رکاب گیری کن
 طبع آزاد نازکش دارد
 سر درآرد بسر بلندی تو
 گاه شهش دهیم و گاهی شیر
 کار ماهر دو زو بلند شود
 کان چنانش هزار داد خدای
 یک به یک ساخت برک مهمانی

خورده‌های ملوک وار سره
 راح و ریحان که مجلس آراید
 همه اسباب کار ساخت تمام
 شاه بهرام روزی از سر تخت
 پیشتر زآن که رفت و صید انداخت
 چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
 دید نزهت گهی گران مایه
 باز پرسید کاین دیار کراست
 بود سرهنگ خاص پیش رکاب
 بر زمین بوسه داد و برد نماز
 بنده دارد دهی که داده تست
 شاه اگر جای آن پسند کند
 بی تکلف چنان که عادت اوست
 سر برآرد بر این کریچه تنگ
 دارم از داده عنایت شاه
 باغ در باغ گرد برگردش
 گر خورد شاه بنده بر سر او
 گرد شه خانه را عبیر دهد
 شاه چون دید کوز یکرنگی
 گفت فرمان تراست کار بساز
 داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
 منظر از فرش چون بهشت آراست
 چون شهنش ز صید گاه رسید
 میزبان از نورددهای گزین
 فرش بر فرش چند جامه نغز

مرغ و ماهی و گوسفند و بره
 نوش و نقلی که بزم را شاید
 تاکی آید به صید گه بهرام
 برد سوی شکار و صحرا رخت
 صید بین تا چگونه صیدش ساخت
 داشت آن نظر بلند آهنگ
 سبزه در سبزه سایه در سایه
 ده خداوند این دیار کجاست
 چون ز خسرو چنین شنید خطاب
 گفت کای شهریار بنده نواز
 لطفش از جرعه ریز باده تست
 بنده پست را بلند کند
 سنت رای با سعادت اوست
 سر بلند جهان شود سرهنگ
 کوشکی بر کشیده سر بر ماه
 خلد مولی و روضه گردش
 خاک بوسد ستاره بر در او
 مگسم شهد و گاو شیر دهد
 پیش برد آن سخن به سرهنگی
 تا ز نخجیر گه من آیم باز
 رفت وز نگار کرد از آینه پاک
 کرد هر زینتی که باید راست
 باز چترش به اوج ماه رسید
 کسوت رومی و طرایف چین
 کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خلتی خرام شاه افکند
 شاه بر شد به شصت پایه رواق
 طرح کورده رخ خورنق را
 میزبان آمد آنچه باید کرد
 چون شه از خورده‌های خوش پرداخت
 شاه چون خورد ساغری دو سه می
 گفت کای میزبان زرین کاخ
 لیکن این شصت پایه کاخ بلند
 از پس شصت سال کز تو گذشت
 میزبان گفت شاه باقی باد
 این ز من طرفه نیست من مردم
 طرفه آن شد که دختر است چو ماه
 نره گاوی چون کوه برگردن
 شصت پایه چنان برد یکدست
 گاوی آنگه چو گاو چون پیلی
 به خدا گر درین دیار کسی
 زنی آنگه به شصت پایه حصار
 شه چو سرهنگش این حکایت گفت
 گفت از این گونه کار چون باشد
 باورم ناید این سخن به درست
 وانگه از مرد میزبان درخواست
 میزبان کین شنید رفت به زیر
 سیمتن وقت را شناخته بود
 زیور و زب چینیان بر بست
 ماه را مشک راند بر تقویم

بادگر چیزهای طبع پسند
 دید طاقی به سر بلندی طاق
 فرس افکنده چرخ ازرق را
 از بخور و گلاب و شربت سرد
 می روان کرد و بزم شادی ساخت
 از گل جبهتش بر آمد خوی
 جایگاهت خوش است و برگ فراخ
 کاسمان بر سرش رود به کمند
 چون توانی به زیر پای نوشت
 کوثرش بساده حور ساقی باد
 از چنین پایه مانده کی گردم
 نرم و نازک چو خز و تاقم شاه
 آرد این جاگه علف خوردن
 که نسازد به هیچ پایه نشست
 نکشد پیه خویش را میلی
 از زمین برگرایدش نفسی
 بر برد چون عجب نباشد کار
 سر انگشت زیر دندان سفت
 نبود و بود فسون باشد
 تا نبینم به چشم خویش نخست
 تا کند دعوی سخن را راست
 گفت با گاوکش حکایت شیر
 پیش از آن کار خویش ساخته بود
 داد گل را خممار نرگس مست
 غمزه را بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
 در برآمد سرو سیمین را
 درج یاقوت را به در یتیم
 تاج عنبر نهاد بر سر دوش
 شه که تختش بود ز تخته عاج
 زنگی زلف و خال هندو رنگ
 شبه خال بر عقیق لبش
 فرقه از دانه‌های در خوشاب
 ماه را در نقاب کافوری
 چونکه ماه دو هفته از سر ناز
 پیش آن گاو رفت چون مه بدر
 سرفرو برد و گاو را برداشت
 پایه بر پایه بر دوید به بام
 گاو برگردن ایستاد به پای
 در عجب ماند کین چه شاید بود
 مه زگردن نهاد گاو به زیر
 کانه من پیش تو به تنهایی
 در جهان کیست کو به زور و به رای
 شاه گفت این نه زورمندی تست
 اندک اندک به سالهای دراز
 تا کنونش ز راه بی رنجی
 سجده بردش نگار سیم اندام
 گفت بر شه غرامت‌یست عظیم
 من که گاوی برآورم بر بام
 چه سبب چون زنی تو گوری خرد

لاله را قد خیزرانی داد
 بست بر ماه عقد پروین را
 کرد چون عاشقان به دو نیم
 طوق غنغ کشید تا بن گوش
 ناگزیرش بود ز تخت وز تاج
 هر دو بر یک طرف ستاده به جنگ
 مهر زنگی نهاد بر رطبش
 بسته گرد ماه از ستاره نقاب
 بسته چون در سمن گل سوری
 کرد هر هفت از آنچه باید ساز
 ماه در برج گاو یابد قدر
 گاو بین تا چگونه گوهر داشت
 رفت تا تخت پایه‌ی بهرام
 شیر چون گاو دید جست ز پای
 شود او بود در نیافت چه سود
 به کرشمه چنان نمود به شیر
 پیشکش کردم از توانایی
 از رواقش یزد بزرگ سرای
 بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
 کرده‌ای بر طریق ازمان ساز
 در ترازوی خویشتن سنجی
 با دعایی به شرط خویش تمام
 گاو تعلیم و گور بی تعلیم
 جز به تعلیم بر نیارم نام
 نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود بشناخت هندویی کرد و پیش او در تاخت
 برقع از ماه باز کرد چو دید اشک بر مه فشاند چو مروارید
 در کنارش گرفت و عذرانگیخت و آن گل از نرگس آب گل می ریخت..^(۱)

شاه ساسانی که به انگیزه این که زن چاکرش (آزاده) کار او را نستود و چاپلوسی یا
 گزافه گویی نکرد، چنان که آیین زور مداران است از وی برنجید و چنان که در بالا گفته
 شد وی به سرهنگی سپرد تا او را که سالها گرفتار عشقش بود، بکشد. اما آزاده با نیرنگ
 و آگاهی زنانه سرهنگ را از کشتنش باز داشت و بهرام را بار دیگر با این شاهکار زیرکی
 بدام انداخت و دوباره دلبستگیها تازه و باغ عشق و شیفگی شکوفا و بارور گردید.
 ابن فقیه همدانی درباره این داستان می نویسد:

کوشک بهرام گور و گور آهو - در سه فرسنگی (همدان) در دهکده ای بنام (جو
 هسته گور آهو ناروس الظبیه) و کوشک بهرام گور جای دارد. همگی آن کوشک یک
 تخته از سنگ پرداخته استو در سراسر آن کتیبه ای به فارسی (پهلوی) که فارسی دانان
 آن را بخوانند. همه ی آن گزارش و تاریخ است و همه امری شگفت است. و در هر
 گوشه از پایه های کوشک چهره دخترکی نگاشته اند. اینک اگر این کوشک از تخته
 سنگهای چندی است که آن را بدین گونه تراز کرده اند و رخنه ایش نگذاشته اند تا جایی
 که دوز سنگها بدید نیاید. پس این خود کاری شگفت است و اگر همه آن یک سنگ
 است و ناشدنی است. این که مردان آن را با ابزار سنگ تراشی تراشیده اند و در آن چنین
 (نگاره ها) پدید آورده اند، شگفت تر است.

پس از نیم فرسخ از این کوشک (ناودس) است که فراز تپه ای افتاده است. علت
 ساختن این کوشک سنگی آن بود که روزی بهرام گور به شکار بیرون شد با کنیزک
 جوانی که از دیگر کنیزکانش دوست تر می داشت و به نزدیک او گرامی تر بود.
 چون از شکار دست برمی داشت، بدین کوشک می آمد و با دختر به باده گساری

می‌نشست و چون مستی باده آن دو را گرفت، بهرام روی به کنیزک جوان کرده و گفت: از من چیزی بخواه؟ چشم آن دختر جوان به آهوئی افتاد که در آن نزدیکی می‌چمید. گفت: خواهم این آهو را آماج تیرسازی و با یک تیر سم و گوش و شاخش را به هم دوزی. بهرام از این پیشامد سرگشته شد. سپس با خود گفت: چون این کار نکنم، مردم سرزنشم کنند که بهرام برآوردن خواسته‌ی یک زن نتوانست بدین گونه دست به کمان گروه برد، و آهو را به تیر زد. تیر به گوش آهو رسید. و بدین گونه گوش و سم و شاخ آهو را بهم دوخت. از پس بهرام از جای خاست و دختر را نیز به دم شمشیر داد و با آن آهو در همان جا به خاک سپرد و بر خاک دختر و آهو صندوقی گذارد و داستان را به فارسی (پهلوی) بر آن نگاره کرد که آن سنگ (نادوس) تا به امروز به جای مانده است. یکی از این شاعران در این باره این ابیات برایم خواند:

من از داستان آن (گور) که در دشتهای بی آب و سبزه دور دست می‌چمید و می‌رفت، درشگفتم. بهرام آن روز با دختری سیاه چشم بود. دختری که گویی فروغ خورشید بود، که میان سبزه زارهای سرزمین‌های غربی افتاده بود. دختر سیاه چشم به بهرام گفت: بگیر و آماجش ساز و بپیوند با ناوکهای سخت، دوز سراسر گوش و سم و سر آن را. اگر این نکنی تو را، ای زاده رزم آوران، هیچ بهانه‌ای نخواهد بود. تیری رها کرد و آنچه را دختر می‌خواست بر هم پیوست. آنگاه خشم گرفت و برخاست و با شمشیر بران بر سر آن دختر رفت؟؟؟

شاعر دیگری به شعری دراز چنین می‌گوید:

پادشاه شاهی که شاهان سند و هند و معموره چین وی را باج گزارند، چنان ندیده است و نیز (اردشیر پارسی و شاهنشاه «خسرو پرویز») در صحبت شترین چنان ندیده‌اند. چون آن هنگام که آن کنیزک خنیاگری خرد، آن‌گاه که چشمانش به آهوئی افتاد که با گله‌ی گاوان دشتی افسانه خوان می‌خرامید، گفت:

ای بهرام مرا خوش آید که به یک تیر سم این آهو را با شاخش به هم بریندی. بهرام از این خاسته نگران شد و اندامش بلرزید از این که سنخ زمان روزی به سرزنش او سخن گوید، بدین گونه آهو را کمین کرد تا او گوش خود را با سم بخارید و آن برکنار شاخ و

گوشش رسید. پس آنگاه با تیری شمشیرسان و پیکان آبدیده و نیز سم و شاخ و گوش آن آهو را به هم بست.^(۱)

آزاده سالها در کنار بهرام گور بماند تا سرانجام گل هستیش پرپر شد و بدرود زندگی گفت. در کتاب مجمل التواریخ و القصص درباره‌ی او چنین آمده است:

«... و حدیث شکارگاه و کنیزک و تیر انداختن بر آهو، آنک بر صورتها نگارند، چنان گویند: که در آن تاریخ بودست که بزمین عرب بود، پیش هنذر و اندر کتاب خواندم که به ظاهر همدان بودست. آنجا که (اسیه دمیان) خواننده بر راه (ری) و اثری هست، آن جایگه. گویند: گور آن کنیزک بودست. والله اعلم...»^(۲)

درباره‌ی بهرام گور و زن گرفتن هایش از سرزمین‌های گوناگون داستانهایی نوشته شده است که چند داستان از آن را فردوسی در شاهنامه چنین آورده است:

مشکناز و مشکنک و سوسنک و نازیاب دختران آسیابان و بهرام گور

دگر هفته با موبدان و مهان	به نخجیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی به نخجیرگاه	همی باشد و می خورد با سپاه
ز نخجیر کوه و ز نخجیر دشت	گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شادمان با سپاه	شب آمد جهان گشت یکسر سیاه
بزرگان لشکر همی راندند	سخن‌های شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور	بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید	بیک سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده	نشسته پراکنده مردان مه
وز آن روی آتش همه دختران	یکی جشنگه ساخته برگران

۱- ابوبکر احمد بن اسحاق همدانی (ابن فقیه همدانی) مختصرالبلدان، ترجمه (ح) مسعودی ص ۸۹.

۲- مجمل التواریخ و القصص، گردآورنده گمنام، به تصحیح ملک الشعرا بهار تألیف سال (۵۲۰ هجری) به

ز گل هر یکی بر سرش افسری
 همه چامه‌ی رزم خسرو زدند
 همه ماه روی و همه جعد روی
 بنزدیک پیش در آسیا
 وز آن پس خروش آمد از جشنگاه
 که با فرو برزست و با چهر و مهر
 همی می‌چکد گوی از روی اوی
 شکارش نباشد مگر شیر و گور
 جهاندار کاو از ایشان شنید
 چو آمد بنزدیکی دختران
 همه دشت یکسر پر از ماه دید
 بفرمود تا میگساران ز راه
 گسارنده آورد جام بلور
 از آن دختران آن که بد نامدار
 یکی مشکناز و دگر مشککنک
 بر شاه رفتند با دست بند
 همه چامه گفتند بهرام را
 ز هر چار پرسید بهرام گور
 که ای گلرخان دختران که اید
 یکی گفت کای سرو بالا سوار
 پدرمان یکی آسیابان پیر
 بیايد هم اکنون که شب تیره گشت
 هم اندر زمان آسیابان ز کوه
 چو بهرام را دید رخ را بخاک
 یکی جام زرین بفرمود شاه

نشانده بهر جای رامشگری
 زمان تا زمان هر یکی نوزدند
 همه چرب گوی و همه مشک بوی
 به رامش کشیده نخی بر گیاه
 یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
 بعدیست بر پای گردان سپهر
 همی بوی مشک آید از موی اوی
 ازیراش خوانند بهرام گور
 عنان را بیچید وز آن سو کشید
 نگه کرد جای از کران تا کران
 بره آمدن راه کوتاه دید
 می‌آرند و میخواره نزدیک شاه
 نهادند بر دست بهرام گور
 برون آمدند از میان هر چهار
 یکی نازیاب و دیگر سوسنک
 برخ چون بهار و ببالا بلند
 شه‌نشاه بادانش و کام را
 کزیشان بدلش اندر افتاد شور
 وزین آتش افروختن بر چه اید
 بهر چیز ماننده شهریار
 درین دامن کوه نخجیر گیر
 ورا دیده از تیرگی خیره گشت
 بیامد ز نخجیر خود با گروه
 بمالید و شد پیش با ترس و باک
 بدان پیر دادن که آمد ز راه

چو داری که شان هست هنگام شوی
 که این دختران مرا نیست جفت
 به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
 ز زر و ز سیم و ز هرگونه نیز
 به من ده وزین بیش دختر مدار
 که زین در کنه گفتمی سوارا مگرد
 نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
 که خود چیز ایشان نباید مرا
 پرستار و خاک نهفت تواند
 بدانسان که دید او پسندیدشان
 پذیرفتم از باب پروردگار
 بدشت اندر آواز بالای خاست
 برند آن بتان را به مشکوی شاه
 همه شب بدان دشت لشکر گذشت
 شب تیره اندیشه اندر گرفت
 بدین برز و بالا و این دستگاه
 زنش گفتم از دور آتش بدید
 نشست و می آورد و رامشگران
 که ای زن مرا داستانی بزن
 زنش گفتم کاری بد این ایزدی
 نه برخواسته بر دلش بود داد
 نه دینار یا دختر شاه جست
 گسسته بود بر بتان آفرین
 برآمد جهان شد چو روشن چراغ
 چه از بد نژاد و چه از راستان

بدو گفت کاین چار خورشید روی
 برو پیرمرد آفرین کرد و گفت
 رسیده بدین سال دوشیزه‌اند
 ولیکن ندارند بهره ز چیز
 بدو گفت بهرام کاین هر چهار
 چنین داد پاسخ ورا پیرمرد
 نه جامه است مارا نه بوم و نه بر
 چنین گفت بهرام شاید مرا
 بدو گفت هر چار جفت تواند
 به عیب و هنر چشم تو دیدشان
 بدو گفت بهرام کاین هر چهار
 بگفت این و از جای بر پای خاست
 بفرمود تا خادمان سپاه
 سپاه اندر آمد یکایک ز دشت
 فرو ماند از آن آسیابان شگفت
 به زن گفت این نامدار چو ماه
 شب تیره این جایگه چون رسید
 بر آواز این رامشی دختران
 چنین گفت آن آسیابان بزن
 که نیک است فرجام این گر بدی
 نپرسید چون دید مرد از نژاد
 بروی زمین بر همی ماه جست
 شمس گر بیند چو ایشان به چین
 بدین گونه تا شید از پشت زاغ
 همی رفت هرگونه‌ای داستان

چو شب روز شد مهتر آمد ز ده
ببالینت آمد شب تیره بخت
شب تیرگون دوش بهرام شاه
نگه کرد و آن جشن و آتش یدید
کنون دختران تو جفت وی اند
بدان موی و آن روی و آن راستی
شهنشاه بهرام داماد تست
ترا داد این کشور و مرز پاک
کنون ما همه کهتران توایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست
بدو آسیابان و زن خیره ماند
چنین گفت مهتر که این روی و موی
بدین پیر گفت ای گو روز به
ببار آمد آن سبز شاخ درخت
همی آمد از دشت نخجیرگاه
عنان را بیچید وز آنسو کشید
به آرام اندر نهفت وی اند
همی شاه را دختر آراستی
بهر کشوری زین سپس یاد تست
مخور غم که گشتی از اندوه پاک
چه کهتر همه چاکران توایم
همه کهترانیم و پیمان تراست
همه هر یکی نام یزدان بخواند
ز چرخ چهارم خود آورد شوی

این داستان چنین می‌نمایند که بهرام و رأی شاهان پیشین مردی آزاده خوی و مردم گرا بود و از کار خود نشان می‌داد که وی هم مردم دار و هم هنردوست می‌باشد و آماج او از همسری گزینی‌ها و رأی شاهانی است که با شاهزادگان و دختران بزرگان زناشویی می‌کردند و او می‌کوشید که ارج و پایگاهی به مردم زیر دست خود بدهد و شاید از این رو بود که برگهای تاریخ از کارها و داستانهای او زیر نام عشق به زن و به شکار پر شده باشد^(۱).

ماه آفرید، فرانک و شنلید زنان بهرام گور ساسانی

فردوسی در شاهنامه، داستانی را می‌نمایند که بهرام گور در شکارگاه برابر آیین همیشگی خود که شکار زدن و شکار رفتن بود، بدان روبرو گردید. بهرام در برخوردی

که با برزین از دهگانان ایرانی داشت، سه دختر او را که هر سه هنرمند و موسیقی دان به نام‌های: ماه‌آفرید و فرانک و شنبلیله بودند، پسندیده و به آنها دل باخت...

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
 بشد تازیان با تنی چند شاه
 چو بهرام گور اندر آمد بباغ
 میان گلستان یکی آنگیر
 زمینش به دیبا بیاراسته
 سه دختر بر او برنشسته چو عاج
 برخ چون بهار و ببالا بلند
 یکی جام بر دست هر یک بلور
 ز دیدارشان چشم او خیره گشت
 چو دهقان پر مایه او را بدید
 خردمند پیری و برزین بنام
 برفت از لب حوض برزین چو باد
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر
 نیارمت گفتن که ایدر بایست
 سر بخت برزین برآید به ماه
 به برزین چنین گفت شاه جهان
 دلم گشت ازین مرغ گیرنده تنگ
 چنین پاسخ آورد برزین بشاه
 ابا رنگ زرین تنش همچو قیر
 بیامد بر آن گوزین برنشست
 هم آنگه یکی بنده را گفت شاه
 بشد بنده چون باد آواز داد

برآورده از گوشه‌ی باغ کاخ
 همی بود لشکر به نخجیر گاه
 یکی جای دید از پیش تند راغ
 بلب برنشسته یکی مرد پیر
 همه باغ پرینده و خواسته
 بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
 به ابرو کمان و به گیسو کمند
 بدیشان نگه کرد بهرام گور
 ز بازار طغرا دلش تیره گشت
 رخ او شد از بیم چون شنبلیله
 دل او شد از شاه نا شاد کام
 بر شاه شد خاک را بوسه داد
 بکام دلت باد گردان سپهر
 بدین مرز من با سواری دویت
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه
 که امروز طغری شد از ما نهان
 همی تاختم پس بر آوای چنگ
 که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
 همان چنگ و منقار او چون زریر
 هم اکنون به بخت تو آید بدست
 که تو گوزین کن سراسر نگاه
 که همواره شاه جهان شاد باد

که طغری به شاخی بر آویختست
 چو طغری بدید آمد آن پیر گفت
 پی میزبان بر تو فرخنده بناد
 بدین شادی اکنون یکی جام خواه
 شهنشاه گیتی بر آن آبگیر
 بیامد همان گاه دستور اوی
 بیاورد و برزین می سرخ و کام
 وز آن پس بیاورد جام بلور
 جهاندار چون دید بستد نبید
 چو برزین چنان دید برگشت شاد
 چو شد مست برزین بدین دختران
 بدین باغ بهرام شاه آمدست
 هلا جامه پیش آور ای جامه گوی
 برفتند هر سه بنزدیک شاه
 یکی پای کوب و دگر چنگ زن
 بر آواز ایشان شهنشاه جام
 بدو گفت کاین دختران که اند
 چنین گفت برزین که ای شهریار
 چنین دان که آن دختران منند
 یکی جامه گوی و دگر چنگ زن
 ز چیزی مرا نیست شاها کمی
 سه دختر بکردار خرم بهار
 بدین جامه زن گفت کای ماه روی
 بتان جامه و چنگ برساختند
 نخستین شهنشاه را جامه گوی

کنون باز دارش بگیرد بدست
 که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
 همه تاجداران ترا بنده باد
 چو آرام دل یافتی کام خواه
 فرود آمد و شادمان گشت پیر
 همان خلیل داران و گنجور اوی
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 نهادند بر دست بهرام گور
 وز اندازهی خط برتر کشید
 بیامد بهر جای خمی نهاد
 چنین گفت کای پر هنر کهتران
 نه گردنکشی زان سپاه آمدست
 تو چنگ آور ای دختر ماهروی
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 سه دیگر خوش آواز و انده شکن
 ز باده تهی کرد و شد شادکام
 که با تو بدین شادمانی زیند
 مبیناد بی تو کسی روزگار
 پسندیده و دلبران منند
 سوم پای کو بدشکن در شکن
 درم هست و دینار و باغ وزمی
 بدینسان که بیند همی شهریار
 بسپرداز دل جامه ی شاه گوی
 یکایک دل از غم بسپرداختند
 چنین گفت کای خسرو ماه روی

نمانی مگر بر فلک ماه را
 بدیدار ماه و ببالای ساج
 خنک آن که شبگیر بیندت روی
 میان تنگ چون ببر و بازو ستمبر
 به گلنار ماند همی چهر تو
 دلت همچو دریا و دستت چو ابر
 همی موشکافی پسیکان تیر
 سپاهی که بیند کمند ترا
 بدرد دل و مسغز جنگاوران
 چو آن چامه بشنید بهرام گور
 بدو گفت شاه‌ای سرافراز مرد
 نیابی تو داماد بهتر ز من
 به من ده تو این هر سه دخترت را
 بدو گفت برزین که‌ای شهریار
 که یارست گفتن خود اندر جهان
 مرا گر پذیری بسان رهی
 پرستش کنم تاج و تخت ترا
 همان این سه دختر پرستنده‌اند
 پرستندگان را پسندیده شاه
 ببالای ساجند و هم‌رنگ عاج
 بگویم کنون آنچه هستم نهان
 ز پوشیدنی هم زگس‌تردنی
 همانا شتروار باشد دوپست
 همان یاره و طوق با تاج و تخت
 ز برزین بخندید بهرام و گفت

نشانی مگر خسروی گناه را
 بناز و بتو تخت شاهی و تاج
 خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
 همی فر تاجت برآید به ابر
 به شادی بخندد دل از مهر تو
 شکار کمندت پلنگ و هژیر
 همی آب‌گردد ز داد تو شیر
 همان بازوی زورمند ترا
 دگر چند باشد سپاهی گران
 بخورد آن گران سنگ جام بلور
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 گو شهر یاران سرانجمن
 به کیوان سرافراز افسرت را
 به تو شاد بادا می و می‌گسار
 که دارد چنین زهره اندر نهان
 که بپرستم آن تخت شاهنشهی
 همان فر و اورنگ و بخت ترا
 به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
 برینسان چو از دور دید این سه ماه
 سزاوار تختند و زیبای تاج
 بدو نیک با شهریار جهان
 ز افکنندنی هم پراگندنی
 به ایوان من بنده گر بیش نیست
 کز آن دختران شاد باشند سخت
 که چیزی که داری تو اندر نهفت

تو با جام می سوی رامش گرای
 براه کیومرث و هوشنگ شاه
 همان هر سه زنده برای تو اند
 فرانک دگر بد دگر شنبلید
 ز بانو زنان نیز بگزیدشان
 بیارد ز لشکر یکی نامدار
 ز رومی همی خادم آورد شست
 بریشان همی آفرین خواندند
 همین بود تا مست ترگشت شاه
 ببرد و بیاراست درگاه را
 جز آن تازیانه نبودى نشان
 دوان پیش رفتی و بردی نماز
 چو خرم شد اندر عمارى نشست
 سوی خانه‌ی عنبرآگین خویش
 بسی خورد و بخشید و گفت و شنود...^(۱)

بمان تا باشد همان جابجای
 بدو گفت پیر این سه دختر چو ماه
 ترا دادم و خاک پای تواند
 مهین دختر نام ماه آفرید
 پسندیده شان شاه چون دیدشان
 بفرمود تا مهد زرین چهار
 چو هر سه بت اندر عمارى نشست
 بگرد بتان در همی راندند
 به مشکوی زرین شدند آن سه ماه
 یکی بنده تا زانه‌ای شاه را
 سپه را ز سالارگردنکشان
 چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
 همی بود بهرام تا گشت مست
 بیامد به مشکوی زرین خویش
 چو آمد یکی هفته آنجا بود

بهرام گور چنان که در این داستان نشان داده شده پادشاهی خوشگذران و
 هنردوست و آزادمنش بود و از آنجا که مرزی برای زناشویی‌های شاهان و بزرگان در
 کیش زرتشتی نبود و هر شاه و شاهزاده و بزرگی می‌توانست چند زن و چاکر زن داشته
 باشد، بهرام نیز هر دختر هنرمند و استاد به فن و هنر نوازندگی و شادی آفرینی می‌دید
 از او خواستگاری می‌نمود و وی را به شبستان خود که دهها زن و کنیز خوبروی و
 هنرمند در آن بود، جای می‌داد و از زیبایی و هنر نوازندگی آنان بهره می‌برد.

آرزو و دختر ماهیار و زن بهرام گور

فردوسی در دنبال داستان پیشین داستانی را می‌نمایاند که بهرام گور در شکارگاه برخورداردی با ماهیار گوهر فروش داشت که وی دارای دختر زیبا و هنرمندی بنام آرزو بود و بهرام چون او را دید دلباخته‌ی وی شد و از ماهیار خواست که آرزو را همسر او گرداند و ماهیار پذیرفت:

خود و روزیه با سواری هزار
 ز ترکش کمان کیانی کشید
 ز یزدان پیروزگر کرد یاد
 ز گیتی بروی اندر آورد روی
 ز خونشان شده لعل روی زمین
 به مستی برآشفتم بار دگر
 یکی ماده را اندر آورد زیر
 بخندید چون دید و شد شادمان
 گذر کرد برگور پیکان و پر
 دل لشکر از زخم او برفروخت
 بر آن شهیار آفرین گسترید
 همه روزگاران تو سور باد
 که هم شاه و هم خسروی و گوی
 یکی بیشه پیش اندر آمد براه
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 گذر کرد پیکان و پرتا بخاک
 بر شیر باگرد رانش بیست
 نبد تیز پیکان او کربود
 که‌ای نامور شهیار زمین

بهشتم بیامد بدشت شکار
 همه دشت یکسر پر از گور دید
 دوزاغ سیه را بزه بر نهاد
 بهاران و گوران شده جفت جوی
 همی پوست کند این از آن از این
 همی بود بهرام تا گور نر
 چو پیروزه شد نره گور دلیر
 بزه داشت بهرام جنگی کمان
 بزد تیر بر پشت آن گور نر
 نرو ماده را هر دو بر هم بدوخت
 ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
 که چشم بد از فر تو دور باد
 به مردی تو اندر زمانه نوی
 وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه
 دو شیر زبان پیش آن بیشه دید
 بزد بر بر و سینه‌ی شیر چاک
 بر ماده شد تیز و بگشاد شست
 چنین گفت کاین تیرز بی پر بود
 سپاهش همه خواندند آفرین

ندید و نسبند کسی در جهان
 چو با تیر بی پر شیر افکنی
 بدون مرغزار اندرون راند شاه
 یکی بیشه دیدند پرگوسفند
 یکی سرشبان دید بهرام را
 بدو گفت بهرام کاین گوسفند
 بدو سرشبان گفت کای نامدار
 همین گوسفندان گوهر فروش
 توانگر خداوند این گوسفند
 بخروار با نامور گوهرست
 ندارد بجز دختری چنگ زن
 نگیرد جز از دست دختر نبید
 اگر نیستی داد بهرام شاه
 شهنشاه گیتی نکوشد به زر
 پس آنگه شبان گوید ای نامدار
 نگویی مرا کاین ددان را که کشت
 بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر
 چو شیران جنگی بکشت و برفت
 کجا باشد ایوان گوهر فروش
 بدو سرشبان گفت از ایدر برو
 به شهر آید آواز آن جایگاه
 چو گردون بپوشد حریر سیاه
 گر ایدون که باشند لختی درنگ
 چو بشنید بهرام بالای خواست
 جدا شد ز دستور و ز لشکرش

چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
 پی کوه خارا ز بن برکنی
 ز لشکر هر آنکس که بد نیک خواه
 شبانان گریزان ز بیم گزند
 ندیدی ز بیم دد آرام را
 که دارد بیدین جای ناسودمند
 ز گسستی من بدین مرغزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 نپیچد همی از نهیب گزند
 همان زر و سیمست و هم زیورست
 سر جعد و زلفش شکن بر شکن
 کسی مردم پیر از آنسان ندید
 مرا و را کجا ماندی این دستگاه
 همان موبدش نیست بیدادگر
 دلیر و خردمند و گرد سوار
 که او را خدای جهان باد پشت
 تبه شد ز پیکان مرد دلیر
 سواری سرافراز با یار هفت
 پدیدار کن راه بر ما میپوش
 دهی تازه پیش اندر آیدت نو
 بنزدیکی کاخ بهرام شاه
 به جشن آید آن مرد با دستگاه
 بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
 یکی جامه‌ی خسرو آرای خواست
 همانا پر از آرزو شد سرش

که اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارید گوش
 نهد بی گمان بر سرش تاج زر
 دگر در شبستان زرین برد
 شب تیره زو جفت گیر گریز
 شهنشاه از این گونه باشد بدست
 همه بر سران افسران گران
 کز ایشان یکی نیست بی دستگاه
 بیک ماه پریشان بود باژروم
 دریغ این رخ مجلس آرای اوی
 بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
 بزودی شود سست چون بدتنان
 سپیدی کند زین جهان ناامید
 ز کار زنان چند گونه بلاست
 گر افزون کنی خون خود ریختن
 ببااید جوان خردمند را
 ز سستی تن مرد بی خون بود
 چو خورشید بر چرخ گم کرده راه
 پرستنده یکتن ز بهر ستور
 چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
 سوی خان بازارگان بی درنگ
 خداوند خورشید را یار خواست
 زدن در شب تیره از بهر چیست
 بیامد سوی دشت نخجیرگاه
 از او باز ماندم به یکبارگی

چنین گفت با مهتران روزبه
 بگوید در خان گوهر فروش
 بخواهد مرآن دخترا از پدر
 وز آنجا به مشکوی زرین برد
 نیابد همی سیری از خفت و خیز
 شبستان مر او را فزون از صدست
 کنون نه صد و سی تن از دختران
 شمردست خادم در ایوان شاه
 همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم
 دریغ این بر و کتف و بالای اوی
 نسیند چو او کس ببالا و زور
 تبه گردد از خفت و خیز زنان
 ز بوی زنان موی گردد سپید
 جوان را شود کوژ بالای راست
 به یک ماه یکبار از آمیختن
 همین مایه از بهر فرزندان
 چو افزون کنی کاهش افزون بود
 برفتند گویان به ایوان شاه
 شب تیره گون رفت بهرام گور
 بشد شاه تا خان گوهر فروش
 همی تاخت گلگون بر آواز چنگ
 بزد حلقه را بر در و بار خواست
 پرستندهی مهربان گفت کیست
 چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
 بلنگید در زیر من بارگی

بدزد کسی من شوم چاره جوی
 که مردی همی خواهد از ما نهفت
 بدزدند از ایدر شود کار خام
 تو مهمان ندیدیستی ایدر مگر
 به بهرام گفت اندر آی ای پسر
 پرستنده هر جای بر پای دید
 بخوبی تویی بنده را رهنمای
 مباد آزو گردنکشی دین من
 دل زبردستان به ما شاد باد
 پس از مرگ روشن شود یاد من
 بمانند با ناله‌ی چنگ و نوش
 ز در دختر نامور را بسید
 بیامد خم آورد بالای خواست
 دل بدسگالان تو کننده باد
 ز دیدار او میزبان گشت شاد
 نهاده بر او خوردنی هر چه بود
 بفرمود تا اسب او را بست
 یکی جای دیگر برداختند
 نهادند و بنشست نزدیک شاه
 به بهرام گفت کی گو مهربان
 بیامیز با رای گستاخ من
 به خواب خوش آرام باید گرفت
 چو گشتی ز می سست شب نغوی
 همی تاخت باید به آیین شاه
 که باید چنین تازه رخ میزبان

چنین اسب و زین ستام بکوی
 بیامد کنیزک بدهقان بگفت
 همی گوید اسپم به زرین ستام
 چنین داد پاسخ که بگشای در
 کنیزک دوان رفت و بگشاد در
 چو شاه اندر آمد چنان جای دید
 چنین گفت کای دادگر کدخدای
 مبادا بجز داد آیین من
 همه کار و کردار من داد باد
 گر افزون شود دانش و داد من
 همه زبردستان چو گوهر فروش
 شهنش به بالای ایوان رسید
 چو دهقان ورا دید بر پای خواست
 بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
 نهالی بیفکند و بالش نهاد
 گرانمایه خوانی بیاورد زود
 بیامد یکی مرد مهتر پرست
 پرستنده را نیز خوان ساختند
 همان میزبان را یکی زیرگاه
 بسپوزش بیاراست لب میزبان
 تویی میزبان اندر این کاخ من
 چونان خورده شد جام باید گرفت
 چو شب تیره و باده خسروی
 چو از خواب بیدار گشتی پگاه
 بدو گفت بهرام تیره شبان

دل ناسپاسان بود پرهراس
 ز دیدار مهمان همی خیره گشت
 همی رامش و کام و آرام خواست
 می سرخ و جام از گل شنبلید
 به بههرام داد آن دلارام جام
 هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
 فراوان برنجید از او شهریار
 من ایدر به آواز چنگ آمدم
 بدو میزبان گفت کاین دخترم
 همو میگسار و همو چنگ زن
 دلارام را آرزو نام بود
 به سرو سهی گفت گزیده سوار
 چنان دان که این خانهی سورتست
 شبان سیه بر تو فرخنده باد
 بدو گفت بنشین و بردار چنگ
 شود ماهیار اندر این شب جوان
 زن چنگ زن چنگ بر برگرفت
 چو رود زرشم سخنگوی گشت
 دگر چامه‌ی باب خود ماهیار
 چو کافور گرد گل سرخ موی
 همیشه بداندیش آزرده باد
 تویی چون فریدون آزاده خوی
 ز مهمان چنان شادگشتی که شاه
 چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
 به مهمان چنین گفت کای شاه فش

به یزدان نباید شدن ناسپاس
 کنیزک ببرد آب و دستان و طشت
 چو شد دست شسته می و جام خواست
 کنیزک بیاورد جام نبید
 بیازید دهقان به جام از نخست
 بدو گفت میخواره را چیست نام
 به بههرام شاهت گروگان کنم
 بدو گفت نامم گشسب سوار
 نه از بهر جام و درنگ آمدم
 همی باسماں اندر آرد سرم
 همو چامه گویت و انده شکن
 همه غمگسار و دلارام بود
 بهر چیز ماننده شهریار
 پدر میزبانست و گنجور تست
 سرت برتر از ابر بارنده باد
 یکی چامه باید مرا بی درنگ
 گروگان کند پیش مهمان روان
 نخستین خروش مغان درگرفت
 همه خانه از وی سمنبوی گشت
 چو سرو سهی بر لب جویبار
 زبان گرم گوی و دل آزر مجوی
 بدانش روان تو پرورده باد
 منم چون پرستار و نام آرزوی
 بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
 ابا چامه و چنگ نالان گذشت

بلند اختر و یکدل و کینه کش
 ستوده سوار دلارام را
 جز او را نمائی ز لشکر به کس
 خرامان شده سرو همچون تذرو
 به آورد خشت افکنی بر دو میل
 تو گویی همی برگل و لاله رست
 ز پای اندر آری که بیستون
 همه زندگانی برای تو باد
 ز دیدار و بالا و فرهنگ او
 که گفתי دلش گشت گنج بلا
 چنین گفت با میزبان شهریار
 چه خواهی که یابی بداد آفرین
 کزین شیر دل چند خواهی نثار
 بر او شوی تا سودمند آیدت
 که ای باب آزاده نیک خوی
 همالم گشسپ سوارست و بس
 نگوید به بهرام کز راه برد
 به بهرام گفت کای سوار نبرد
 همان کوشش و دانش و رای او
 از او آگهی بهترست از نشست
 بگفتن مرا رأی کم و بیش نیست
 فزون آید از بدره شهریار
 گراو را همی بایدت جام گیر
 بویژه کسی کو بود ارجمند
 سر نامداران برآید ز خواب

کسی کنو ندیدست بهرام را
 نگه کرد باید بروی تو بس
 میانت چو غروست و بالا چو سرو
 بدل نره شیری بتن ژنده پیل
 رخانت به گلنار ماند درست
 دو بازو بیه کردار ان هیون
 تن آرزو خاک پای تو باد
 جهاندار از آن جامه و چنگ او
 برو بر بر آن گونه شد مبتلا
 چو در پیش او مست شد ماهیار
 که دختر به من ده به آیین دین
 چنین گفت با آرزو ماهیار
 نگه کن بدو تا پسند آیدت
 چنین گفت با ماهیار آرزو
 مرا گر همی داد خواهی بکس
 که باشد که بیند برین گونه مرد
 بگفتار دختر بسنده نکرد
 بژرفی نگه کرد سراپای اوی
 نگه کن بدل تا پسند تو هست
 بدین نیکویی نیز درویش نیست
 اگر بشمیری گوهر ماهیار
 مکن سرسری امشب آرام گیر
 به مستی بزرگان نبندند بند
 بمان تا برآرد سپهر آفتاب
 بیاریم پییران داننده را

شکبیا دل و نیز خوانده را
 نه آیین شاه آفریدون بود
 وگر نیزکاری نو آراستن
 زدن فال در راه داور بدست
 تو این فال بد تا توانی مزن
 گزیدی پسندی تو او را بشوی
 به چشم سر از دور چون دیدمش
 نه گردون به کین است با ماهیار
 چنان دان که اندر نهفت ویی
 چو شب روز شد کارها گشت راست
 بیاویخت از درگه ماهیار
 سراسر همه خفته شد چارسو
 همی ساخت کار گشسب سوار
 کسیرا بتازان سوی گوسفند
 بره نیزه پرورده باید سره
 همی باش پیش گشسپ سوار
 چنان کن که بویا بود جای خواب
 نتابد ز می پیرگوهر فروش
 تن آزانی و خوابرا برگزید
 زمین شد بکردار رخشنده عاج
 بجستند از آن تازانه نشان
 چنان هم کجا بر در شاه بر
 برفتند و بردند پیشش نماز
 سپردار بسپار و ژوبین و ران
 همان از می ناب هشیار کرد

شب تیره از رسم بیرون بود
 نه فرخ بود مست زن خواستن
 بدو گفت بهرام کاین بیه دست
 پسند منست امشب این چنگزن
 پدرگفت با دخترای آرزوی
 بدو گرفت آری پسندیدمش
 بکن کنوز آن پس به یزدان سپار
 پدرگفت کاکنون تو جفت ویی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 پرستنده تازانه شهریار
 سوی حجره خویش رفت آرزو
 بیامد بجای دگر ماهیار
 پرستنده را گفت درها ببند
 نباید که آرند خوان بی بره
 چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
 یکی جام کافور بر با گلاب
 من از جام می همچنانم که دوش
 بگفت این و چادر بسر بر کشید
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 بیامد سپردار و ژوبین کشان
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر
 هر آنکس که تازانه دانست باز
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 بیامد سر خفته بیدار کرد
 بدو گفت برخیز و بگشای دست

نه هنگام خوابست و جای نشست
 بدین بی نوا میهن و مان تو
 ز گفتار دربان درآمد بجوش
 بی شهریار از چه پویی همی
 خروشان از جای بر پای جست
 نگوید خردمند مرد کهن
 ترا بر زمین شاه ایران که کرد
 که گر بگذری تنگ شد راه تو
 برند آن پلاس کهن را نماز
 که پیدا نبد نورگیتی فروز
 بهر جای گوهر برو بافته
 بر آن سو که باشد گذرگاه ما
 ز می نیز نا تندرستی مکن
 بی پیچید بیداد مرد کهن
 چرا گشتم و دخترم می پرست
 بدو گفت ای ماه آزاده خوی
 بیامد سوی خان گوهر فروش
 عنان تافتست از کهندژ براه
 بنه بر سر افسر چنان چون که دوش
 سه یاقوت سرخ از در شهریار
 دوتایی برو دست کرده بکش
 ورا چون روان و تن خویش دار
 سخنها به آرم و با شرم گوی
 بجای پرستنده بنشاندم
 که اندر تنم پاره باد استخوان

که شاه جهان است مهمان تو
 یکایک دل مرد گوهر فروش
 بدو گفت کاین از چه گویی همی
 همان چون ز گوینده بشنید مست
 ز دربان برآشفت و گفت این سخن
 پرستنده گیت ای جهان دیده مرد
 سپاهست چندان بدرگاه تو
 هر آنکس بدرگاه آید فراز
 بیامد پرستنده هنگام روز
 یکی تازبانه به زر تافته
 بیاویخت از پیش درگاه ما
 کنون کار بر ساز و سستی مکن
 ز دربان چو بشنید یکسر سخن
 که من دوش پیش شهنشاه مست
 بیامد سوی حجره آرزوی
 شهنشاه بهرام بود آنکه دوش
 همی آمد از دشت نخجیرگاه
 کنون خیز و دیبای رومی بپوش
 نثاری به سر گوهر شاهوار
 چو بینی رخ شاه خورشید فش
 مرو را مبین چشم در پیش دار
 چو پرسدت باوی سخن نرم گوی
 من اکنون نیام مگر خواندم
 بسان همالان نشستم به خوان
 به می نیز گستاخ گشتم به شاه

به پیر و جوان از می آید گناه
 که بیدار شد شاه روشن روان
 بسباغ اندر آمد سر و تن بشست
 ز یزدان دلی پر ز امید شد
 یکی جام می خواست از می پرست
 بفرمود تا باز گردد ز راه
 همی بودش از آرزو آرزو
 پرستار با تاج و با گوشوار
 بخندید از او شاه و دل گشت شاد
 مرا مست کردی و بگذاشتی
 نثار زنان بهر دیگر کسست
 ز زخم سر نیزه و رزم گاه
 کجا شد که ما مست گشتیم دوش
 همی از دل شاه خیره بماند
 به پیش شهنشاه خورشید فش
 بزرگا، سترگا، گوا موبدا
 بهر جای بر تاج نام تو باد
 نباید گزیدن جز از خامشی
 گمانم که دیوانه پنداریم
 درخشان کنی روی ماه مرا
 شهنشاهم از مردمان نشمرد
 خردمند چیزی نگیرد بدست
 نباید که بیند ز می رنگ و بوی
 همی ز آرزو این سخن نشنوی
 بگوید همان لاله اندر سمن

همانگه یکی بنده آمد دوان
 چو برخاست از خواب شه تندرست
 نیایش کنان پیش خورشید شد
 وز آنجا بیامد به جای نشست
 چو از کهتران آگهی یافت شاه
 بفرمود تا پیش رفت آرزو
 بر رفت آرزو با می و با نثار
 دو تایی شد و بر زمین بوسه داد
 بدو گفت شاه این کجا داشتی
 همان چامه و چنگ ما را بس است
 بیار آنچه گفتم ز نخجیرگاه
 وز آن پس بگفتا که گوهر فروش
 چو بشنید دختر پدر را بخواند
 بیامد پدر دست کرده بکش
 بدو گفت شاها ردا، بخردا
 همه سال گیتی به کام تو باد
 کسی که خورد داروی بیهشی
 ز نادانی آمد گناهکاری ام
 سزد گر که بخشی گناه مرا
 منم بر درت بنده بی خرد
 چنین داد پاسخ که از مردمست
 کسی را که می انده آرد بروی
 به مستی ندیدم ز تو بدخویی
 تو پوزش بدان که تا این چنگ زن
 بگوید همی تا بدان می خوریم

غم روز نا آمده نشمریم
 بیاورد خوان و برآراست کار
 بیاوردشان مرد پاکیزه رای
 ز مهمان بیگانه پرچین بروی
 ستاره پدید آمد از گرد ماه
 به کرسی زر پیکرش بر نشانند
 بر آن چامه کز پیش فرمود شاه
 که بگذارد از نام تو بیشه شیر
 ترا روی لاله چون اندر سمن
 بدیدار تو بر فلک ماه نیست
 بجنگ اندر آورد گاه ترا
 بلندی نداند ز باز از نشیب
 ز خوروک بجام دمام شدند
 گزیدند جایی مرا و را بده
 همه ماهروی و همه دل گسل
 از ایشان همه تازه شد مرز و بوم
 ز گوهر بسر بر نهاده کلاه...^(۱)

و با چنین سرگذشتی آرزو، دختر ماهیار گوهر فروش مانند دیگر دختران ایرانی و هندی و چینی و رومی به گروه زنان مشکوی و شبستان بهرام گور پیوسته است. بهرام دختر پادشاه هندوستان را که بنابه فرموده‌ی فردوسی (سپینود) نام داشت بزنی گرفت که داستانی افسانه وار دارد. بهرام پنجم به سال (۴۳۸-۴۳۹ میلادی) درگذشت که

برخی از نویسندگان مرگ او را چنین نوشته‌اند که وی در دنبال گوری بود که اسبش به مردابی فرو رفت و بهرام که سوار آن بود، گرفتار آن مرداب شد و درگذشت یا ناپدید گردید. اما فردوسی مرگ او را طبیعی می‌داند. فردوسی پس از این که سروده هایش را راستین و بدون گزافه‌گویی می‌نماید می‌فرماید:

یکی دفتری سازم از راستی
همی‌داشت یک چند گیتی بداد
بهر سو فرستاد بی هر سپاه
ده و هشت بگذشت سال از برش
بزرگان و دانندگان را بخواند
چنین گفت کاین چرخ ناپایدار
بتاج گرانمایگان ننگرد
کنون روز من بر سر آمد همی
سپر دم به هر مز کلاه و نگین
همه گوش دارید و فرمان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال
ز هر مز همی یابم آهستگی
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست
اگر صد بمانی اگر بیست و پنج

هر آن چیز کاید همی در شمار

سزد گر نخواهی ورا پایدار...^(۱)

بهر روی برخی گویند بهرام گور در باتلاقی با اسبش فرو رفت و مرد و برخی گویند

که وی پس از بیماری درگذشت. بهرام نیز که پادشاهی خردمند و هنرپرور و انسان دوست و گسترنده آزادی زبردستان بود بنا به گفته عمر خیام:

آن کاخ که بهرام در آن جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
 بهرام که گور می گرفتنی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

و همچون گذشتگان خویش مرد و با گور جفت گردید.

ملکه دینک، همسر یزدگرد یکم و مادر فیروز و هرمزد ساسانی

وی که سالها در تیسفون پایتخت شاهان ساسانی، پادشاهی داشت، همسر یزدگرد یکم و مادر فیروز و هرمزد ساسانی بوده است. کریستن سن درباره وی می نویسد:

«.... یزدگرد، در سنوات آخر سلطنتش به سختی گرفتار جنگ (کیداریان) بود و در سال (۴۷۵ م) به مرگ طبیعی فوت شد. پسر ارشدش (هرمزد سوم) که با لقب پادشاهی در سکهستان حکومت داشت، به تخت جمشید نشست، لکن برادر کوچک او پیروز ادعای سلطنت داشت و با سپاهی که از نواحی شرق آورده بود به مرز هرمزد که در (ری) اقامت داشت، حمله برد. در مدت جنگ این دو شاهزاده، مادرشان که (دینک) نام داشت در (تیسفون) سلطنت می کرد. اکنون مهری موجود است که صورت این ملکه با اسمش و لقبش (بانبنشان بانبنش = ملکه ملکه‌ها) به حروف پهلوی در آن کنده شده است. این بانو تاجی بر سر دارد که بر فراز آن گیسوانش به شکل گویی با نوار کوچکی بسته شده است. گوشواره‌ای که دارای سه مروارید است در گوش و گلوبند مرواریدی در گردنش دیده می شود و گیسوان مجعدش به چندین رشته بافته و فروهشته است...»^(۱)

دینک ابرزنی آگاه و شایسته بود، وی چنان که گفته شد پس از جنگهایی که میان دو پسرش هرمزد و پیروز بر سر پادشاهی ایران رخ داده بود، دینک در تیسفون به کارهای پادشاهی می پرداخت تا آن زمان که پیروز بر هرمزد چیره شد و پیروز شاه ایران گردید. طبری درباره دینک و پیروز می نویسد:

«...آنگاه پیروز به پادشاهی رسید. وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت. از هشام بن محمد روایت کرده اند که پیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طغارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که به (ری) بود و مادرشان یکی بود (دینک) نام داشت و در مداین (تیسفون) مقرر داشت و تدبیر امور آن حدود می کرد. پیروز به برادر ظفر یافت و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به روزگار پیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار، نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را بخوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بمرد. پیروز سوی قوم (هیطالیان) رفت که بر تخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تأیید آنها کرده بود و به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنان که گویند این قوم روش قوم (لوط) داشتند و پیروز روا نداشت آن دیار را به دست آنها واگذارد و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و برادر وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه ی خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان بنام (سوخره) که اهل شیراز بود سوی آنها رفت. سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا، برون شد و با سالار هیطالیان روبرو شد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند، بشرط آنکه از اسیران اردوگاه پیروز هر چه بجا مانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود، به جز هشام دیگر اهل خبر گفته اند که پیروز پادشاهی تندخوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایه ی خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند: در ملک وی هفت سال پیایی قحط شد و جوی و کاریز و چشمه فرو شد و درخت و بیشه بخشکید و دشت و کوه و کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد و گوسفند و چهارپا گرسنه ماند و بار نتواست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و سختی افتادند و به همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکشند و در نامه‌ی دیگر نوشت که هر کس انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد، درآرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد، که هیچ کس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیر خوره (فیروزآباد) به نام (بدیه) و بزرگان پارسیان و مردم اردشیر خره و فیروز این حادثه را عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت

فیروز بگفت: تا به (ری) شهری بسازند و آن را (فیروز) نام کرد و مابین گرگان و (در بندصول) شهری بساختند و آن را (روشن فیروز) نام کرد، و چون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد و از بنیان این سه شهر فراغت یافت، با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آغاز جنگ (اخشنواز شاه) هیطالیان داشت و چون اخشنواز خبر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از یاران اخشنواز جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بیفکن و با عیال و فرزند من نیکی کن». مقصود وی از این کار حيله با فیروز بود و اخشنواز با وی چنان کرد و به راه فیروز افکند و چون فیروز بر او گذشت سبب ندانست و قصه او پرسید که گفت: «اخشنواز، این کار کرد، از آن رو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری».

فیروز بر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. و آن مرد به

فیروز گفت که از راه نیک خواهی، او و همراهانش را به راهی کوتاه راهبر می شود که تا کنون کس از آن راه سوی هیطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه از راهی که وی گفته بود ببرد، و بیابان پس از بیابان درنوردید و چون از تشنگی شکایت می کردند می گفت: نزدیک آبد و بیابان به آخر است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت، پس رفتن و پیش رفتن نتوانند، کار خویش را نمایان کرد و یاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن برخوریم».

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که راهی یافته بودند به دشمن رسیدند، و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنواز را به صلح خواندند به شرط راهشان را بازگرداند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان، نفرستد و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنواز، بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهر ز سو بر خویشین شاهد گرفت، و شاه هیطالیان راه او باز گذاشت که باز گشت. و چون به مملکت خویش رسید، حمیت و تعصب وی را سوی اخشنواز کشانید و سوی او حمله برد و به رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی پسندیدند اعتنا نکرد و به رأی خویش کار کرد. از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند، یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را برمی گزید نامش (مزدبوذ) بود.

و چون (مزدبوذ) اصرار وی بدید، آنچه را در میانه رفته بود، در نامه ای بنوشت و از فیروز خوست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنواز رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کننده بود و چون فیروز به خندق رسید، پل ها زد و پرچم ها بر آن نصب کرد و آن را برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به اردوگاه آنان رسید، اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد و گفت: پیمان نشکنند و فیروز لجلجت کرد و با همدیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوار مکتوب

فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را بکار گیر».

و فیروز بشکست و محل پرچم‌ها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنه‌ی فیروز و زنان و اموال دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود. و یکی از مردم ولایت (اردشیر خره) در سیستان بود و علم و دلیری و جرأت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابک سواران باوی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شبانگاه برنشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به ناپودی تهدید کرد و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رویرو شدند (سوخرا) سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرورفت، چنان که نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده وا گذاشت و بدو گفت پیش یاز خود شو و آنچه دیدی با وی بگو و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه خواهی بگوی. سوخرا، پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را به من باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد و چون دیوان بدست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود، از دیوان درآورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را پس نگیرد. و چون اخشنوار معلوم داشت که به جد سخن می‌کند، جان خویش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال و همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بود، سوی سرزمین پارسیان بازگشت و چون پیش عجمان (ایرانیان) رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر و یسابور (ویشاپور) پسر رهان، پسر نرسی، پسر ویشاپور، پسر قارن (کارن) پسر کروان، پسر ابید، پسر تیرویه، پسر کردنک، پسر ناور، پسر طوس، پسر نودکا، پسر منشو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان، خبر فیروز و خبر اخشنوار را به همین گونه آورده‌اند

که گفتیم ولی افزودند که وقتی فیروز به آهنگ اخشنوار برون می‌شد، سوخرا را در شهر طیسبون (تیسفون) و شهر (بهرسیر) که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید: مرتبت (سوخرا، قارن) بود و با طیسبون و بهرسیر ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به خراسان نیایند و این به سبب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گور نگذرد و به دیار هیطالیان در نیاید و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد هر منار را پیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدین گونه به پیمانی که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار، از کار فیروز درباره‌ی منار خبر یافت کس سوی او فرستاد و گفت: جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند. بس کن و به کاری که دست زده‌اند، دست مزین ولی فیروز به گفته‌ی وی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آن را ناخوشایند شمرد، از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار، بگفت: تا پشت اردوگاه وی خندق با (ده ذراع پهنا و بیست ذراع) عمق بکنند و آن را با چوب‌های سست بپوشانند و خاک بر چوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت. و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین کرد که فراری شده‌اند و بگفت: تا طبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و یازان وی برنشست و باشتاب برفتند و گذرگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار، سوی اردوگاه فیروز بازگشت، و هر چه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را اسیر کرد و (فیروز دخت) دختر فیروز با زنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جئه فیروز را با همه کسانی که در خندق افتاده بودند درآوردند و در تابوت‌ها نهادند. و اخشنوار، خواست با (فیروز دخت) درآمیزد و او ابا کرد. و چون خبر هلاک فیروز

به دیار پارسیان رسید، بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به نزد سوخرا معلوم شد، آماده گردید و با بیشتر سپاهیان که داشت سوی هیطالیان رفت و چون به (گرگان) رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جو یا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که (سوخرا) نام دارد و مرتبت وی (قارن = کارن) است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد. اخشنوار، کس فرستاد و گفت: سرانجام تو در راهی که گام می‌زنی چون سرانجام فیروز خواهد بود، که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد. ولی سوخرا به گفته‌ی وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی خشنوار حمله بردند که مردی دلیر و پر دل بود و اخشنوار از صلح درآمد و سوخرا نپذیرفت، مگر همه‌ی چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد. و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با (فیروز دخت) و موبدان موبد و همه‌ی بزرگان پارسیان پیش وی اسیر بودند به (سوخرا) تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت. در مدت پادشاهی فیروز = پیروز، اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال و بعضی دیگر گفته‌اند بیست و یکسال بود.^(۱)

با نگرش به این که سالها (دینک) در شهر تیسپون پایتخت شاهان ساسانی سرگرم پادشاهی و رسیدگی به کارهای کشوری بوده و در این راستا سکه‌هایی از او بدست آمده، می‌بایستی بزرگ‌زنی‌کارزدان و آزموده در کارهای سیاسی و همانند دیگر شهبانوان پیشین ایران ساسانی در نگرش بزرگان ایران بوده باشد، چه از وی بنام بانوی بانوان کشور در تواریخ از او یاد شده که شاید پس از برکناری هرمزد یکی از پسران او که یزدگرد وی را پادشاه جانشین خود کرده بود و به انگیزه‌ی دشمنی پیروز با او از پادشاهی کنار رفته باشد، چه پس از جنگی که پیروز با هیطالیان داشت سوخرا، سردار دلیر پارسی جانشین فیروز شده بود.

۱- طبری، تاریخ طبری (الرسل و الملوک) ترجمه ابوالقاسم پاینده ج ۲، ص ۶۲۸-۶۳۵.

ملکه نیوندخت همسر قباد (کوات) و مادر انوشیروان ساسانی

این بزرگ زن که از دامانش پادشاهی چون انوشیروان ساسانی زاده شد، همسر قباد پسر پیروز ساسانی می‌باشد. سرگذشت وی را طبری در کتاب تاریخش چنین می‌نگارد:

«پس از آن قباد (کوات) به پادشاهی رسید. وی قباد، پسر فیروز، پسر یزدگرد، پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و بر ضد برادر خویش (بلاش) کمک خواست، و در راه از حدود (نشابور) گذشت، و تنی چند از یاران خویش را که ناشناس با وی سفر می‌کردند همراه داشت که (زرمهر) بگفت و خواست تا زنی صاحب نسب برای وی بجوید و زرمهر چنان کرد و سوی زن صاحبخانه‌ی خویش رفت که شوهرش یکی از چابک سواران بود و دختر دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود، و درباره‌ی دختر با وی سخن کرد و گفت که وی را پیش قباد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی (نیوندخت) بود و قباد همان شب با وی درآمیخت و انوشیروان را بارگرفت، و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته او.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز این که تن پوش وی زریفت بود، و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و خرسند شد. قباد سوی خاقان رفت و چون به نزد وی رسید، گفت: که با برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است.

خاقان وعده نیک داد و قباد چهار سال پیش خاقان بود و انجام وعده به طفره گذشت. و چون مدت دراز شد، قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و با شوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید، از مردی که دختر را پیش او آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که

به دنبال خویش می‌کشید و چون پیش قباد شد، از قصه پسر پرسید و گفت: کهپ سر فرزند اوست و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبر مرگ (بلاش) به قباد رسید، و پسر را مبارک گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زنان ملوک همراه ببرند. و چون به (مداین) رسید و کار پادشاهی بر او قرار گرفت، سوخرا را که از خاصان خویش بود، کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرستاد که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس (شهرارگان = ایدقباد) را بنیان کرد، و هم او (شهر حلوان) را بساخت، و در ولایت (اردشیر خره) به ناحیه (گازین) شهری بساخت که (قباد خره) نام گرفت و شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پل‌ها بود که ساخت و بکند. و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملک به دست (سوخرا) بود، مردم بدو گرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاپور رازی که از خاندان (مهران) بود و اسپهبد ولایت (ری) بود، نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت (سوخرا) را باوی در میان نهاد و فرمان خویش درباره‌ی او بداد. و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت و از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاپور بی‌اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت، به گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد و به زندان سپرد و گفتند: باد سوخرا، کم شد و باد مهران وزید، و این مثل شد. پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم هم سخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به زندان کردند که پیرو مردی بنام (مزدک) و یاران وی شده بود که می‌گفتند: «خدا روزی‌ها را در زمین نهاد تا بندگان به مساوات تقسیم کنند، و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می‌گیرند، و از دارا به ندار می‌دهند، و هر که مال و زن و خواسته بیش از آن دارد که باید از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرومایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل (مزدک) و یاران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه‌ی کسان در می‌شدند و خانه

و مال و زن را می‌گرفتند که یارای مقاومت نبود. و قباد را به ترویج این روش واداشتند و به خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس و فرزند خویش نشناخت و فرزند پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود و قباد را به جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادرش را که (جاماسب) نام داشت به جایش نشاندند، و به قباد گفتند: در ایام گذشته گنه کرده‌ای و پاک نشوی، مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی، و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند. تبرستان

و چون (زرمهر پسر سوخرا) چنین دید، با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از آن مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را بر ضد زرمهر ترغیب کردند تا قباد وی را بکشت.

و قباد از پادشاهان خوب پارسیان بود، تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایات آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت. بعضی اخبار پارسیان گفته‌اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند، به سبب آنکه پیرو مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود، و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش با وی گفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان درآید، و روزی پیش قباد بیود و بگفت تا وی را در یکی از فراش‌ها که در زندان داشت بپیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خوددار بود، آن را برگرفت تا از زندان درآید. و چون غلام به زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و خواهر قباد از دنبال بیامد و گفت: که این بستر ایام زنانگی اوست و می‌رود تا پاکیزه شود، و باز گردد. و زندانبان گفته‌ی او را باور کرد، و به فراش دست نزد و بدان نزدیک نشد، که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هیطالیان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و ساه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند، بجنگد. و در راه خویش

در (ابرشهر) پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختر دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر انوشیروان را به زنی گرفت، و هنگام بازگشت از سفر انوشیروان و مادر او را همراه داشت، و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که (آمد) گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و (رام قباد) نام کرد، و همان است که (ابد قباد) گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد در روستاها از ولایت (سرق = دورک) و ولایت رام هرمز بدان پیوست. قباد پادشاهی به فرزند خویش (کسری) داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد، و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود به کار بست...^(۱)

نیوندخت که پس از آنکه قباد شوهرش برای خواستن کمک از خاقان چین یا ترک وی رها کرده و در خانه ی پدرش که از دسته ی چابک سواران دستگاه شاهی بوده زندگی می‌کرد و در این زمان از پسر خود انوشیروان پرستاری می‌نمود تا این که قباد به ایران از رفتن چهار ساله‌اش به چین بازگشت و نیوندخت و انوشیروان دید و به تیسپون برد، در همه ی کشمکشها و پیش آمدهایی که برای قباد پیش آمده بود، ویژه شورش مزدک پسر بامداد از دانشمندان و بزرگان ایرانی که بنیانگذار فرهنگ و مرام نوینی بود که در روزگار ما، به مکتب کمونیست یا سوسیالیستی خوانده می‌شد و در آن مرام همه چیز زندگی اشتراکی یا همبازی از زن گرفته تا خواسته و مال بوده است که در این راستا که چندین سال بدرازا کشیده شد، آشوب‌ها و کشت و کشتارها در ایران برپا گردید و قباد به بهتان هواداری از این مرام و فرهنگ به زندان رفت و از پادشاهی برکنار شد. نیوندخت که با داشتن فرزندی شایسته و برازنده که پس از برکنار رفتن قباد از پادشاهی، به پادشاهی ایران رسید، ستمها و آوارگی‌ها و سرگردانیهای فراوان دیده که برای وی بار و گنج آزمونی بوده است که پس از این که پسرش انوشیروان به تخت شاهی نشست، آن

۱- محمدبن جریر طبری، تاریخ طبری (الرسل و الملوك) ترجمه ابوالقاسم پاینده ج ۲ ص ۶۳۷-۶۴۱.

آزمون‌ها را به کار بست که راهنمایی مادر و آگاهی او از گذشت زندگی انوشیروان را چنان پروراند و دانا و هوشیار ساخت که پادشاهی بزرگ همانند نیاکانش اردشیر پاپکان و شاپور یکم ساسانی گردیده است.

با نگرش به این که مادران در ساختن و پروراندن فرزندان بیش از پدران نقش و کارایی و راهبری دارند، می‌بایست بیشتر پیشبردهای سیاسی و کارهای پادشاهی انوشیروان را از راهنمایی و راه‌نشانی نیوندخت دانست. و چنین انگاشت که این مادر رنج و درد کشیده در پیشبرد انوشیروان بهره‌ای بسزا و ارزنده داشته بود. بهر روی و رای ملکه‌ها و شهبانوان پیشین ایران که در ناز و آسایش و آرامش زندگی را می‌گذرانیدند، نیوندخت از آغاز زندگی خود تا پایان گرفتار نابسامانی و سرگردانی بوده است.

شهبانو شیرین مادر یزدگرد سوم و همسر خسرو پرویز ساسانی

می‌گویند: شیرین از مردم ارمنستان بوده و برخی او را خوزستانی خوانده‌اند. شیرین از سه زنی که نامشان در تواریخ آمده مانند: مریم ماریا شکر و کردویه خواهر بهرام چوبین، نزد خسرو پرویز ارجمند و گرامی‌تر بوده است. درباره‌ی دلبستگی و شورورزی خسرو پرویز به شیرین که گویا از خوشگلی و زیبایی سرآمد زنان روزگار خود بوده، داستانها به نظم و نثر سروده شده که همگی این سروده‌ها و نوشته‌ها که در کالب داستانهای افسانه درآمده‌اند، نشانگر این است که پرویز وی را از دیگر زنان و کنیزکان برگزیده خود که شمارشان کم نبوده، بیشتر دوست می‌داشت چه وی هم شایسته و هم برازنده و هم در هنر عشق‌آفرینی و دلبری بی‌همتا و یگانه بوده است. طبری از شمار زنان دربار خسرو پرویز چنین یاد می‌کند:

«...گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود، و هزار فیل، یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت، از اسب و یابو و استر، و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.»

دیگری می‌گوید که در مقر وی (سه هزار زن) بود که با آنها می‌خفت و برای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر، هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود، و

هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و شصت فیل و دوازده هزار استر بنه‌ی او را می‌برد».

و بفرمود تا آتشکده‌ها بسازند، و دوازده هزار هیرید (آتش بان) به خدمت آنها گماشت و به سال هیجدهم پادشاهی بگفت: تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کنند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهار صد هزار، هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره بدست آمده که هم وزن ششصد هزار هزار درم باشد، و آن را تا به خزانه شهر طیسبون (تیسفون) سپرد که آن را بنیان نهاده و (بهار خود خسرو) نام کرده بود. و جز این از سکه فیروز و یزدگرد و قباد پسر فیروز دوازده هزار کیسه داشت...^(۱)

آرتور کریستن سن دانشمند اروپایی درباره‌ی خسرو پرویز و کارنامه‌ی دربار وی می‌نگارد:

«... در نقش شکار (طاق بستان) چند تن از سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت، می‌بینیم. این شهریار هیچ گاه از این عمل سیر نمی‌شد. دوشیزگان و بیوگان و زنان صاحب اولاد را در هر جا نشانی می‌دادند، به حرم خود می‌آورد. هر زمان که میل تجدید حرم می‌کرد، نامه‌ای چند به فرمانروایان اطراف می‌فرستاد و در آن وصف زن کامل عیار را درج می‌کرد. سپس عمال او هر جا زنی را با وصف نامه‌ی مناسب می‌دیدند، به خدمت می‌بردند. گویا وصفی که از زن تمام عیار در نامه‌های عجیب خسرو پرویز، درج کرده‌اند و امروز در دست است، و سابقاً عبارتی چند از آن نقل کرده‌ایم و می‌گوید:

بهترین زن آنست که پیوسته در اندیشه‌ی عشق و محبت مرد باشد، اما از حیث اندام و هیئت نیکوترین زنان کسی است که بالایی میانه و سینه‌ای فراخ و سر و سرین و گردنی خوش ساخت و پاهایی خرد و کمری باریک و کف پاییی مقعر و انگشتانی کشیده و تنی نرم و استوار دارد. باید که پستانش چون (به) و ناخنش چون برف سفید، و

رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و نرم مانند (کرک بره) و ابروانش چون کمان و مروارید هایش (یعنی دندانهایش) سفید و ظریف و گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد و هرگز گستاخ سخن نراند.

محبوبه خسرو (شیرین) نام داشت که به قول ثعالبی: بوستان حسن و رشک ماه تمام بود. چون شیرین عیسوی بود، بعضی از مورخان غربی و شرقی او را از یونانیان دانسته، اما اسم او ایرانی است. بنا به قول (سئوس) شیرین از مردم خوزستان بود. در اوایل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با این که منزلی فروتر از (مریم) دختر قیصر روم داشت که پادشاه او را به علل سیاسی گرفته بود، از حیث منزلت در وجود خسرو نفوذی تمام داشت. مطابق افسانه‌ی (وهرام چوبین) خسرو پرویز خواهر بهرام را که (گردیک) نام داشت و زنی مردانه بود، به عقد خود درآورد و این پس از آن بود که گردیک، و ستم را هلاک کرد. اگر تفصیل این قصه را نتوانیم باور کنیم، ظاهراً مزاجت خسرو و گردیک را مبتنی بر حقایق تاریخی بدانیم. شیرین خسرو را خبر داد که از کید این زن دیو ساز بر حذر باشد.

از زمان قدیم افسانه‌هایی در باب معاشقه خسرو با شیرین نوشته‌اند و ظاهراً قبل از سقوط دولت ساسانی هم یک یا چند رمان عامیانه راجع به این مطلب وجود داشته است، و پاره‌های آن رمان را در بعضی از متون عربی و فارسی (خودای نامک) وارد کرده‌اند. ثعالبی و فردوسی شرح تدابیر شیرین را که در جلب عاشق بی وفای خود به کار برده و تفصیل عروسی او را با خسرو نقل کرده‌اند، و تدبیر ماهرانه پادشاه را که در خاموشی بزرگان به خرج داد، تا توانست دختری از طبقه فروتر را به عقد خود درآورد، ذکر نموده‌اند. بلعمی قصه معاشقه فرهاد و شیرین را آورده است، و چنین گوید: «فرهاد فریفته این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت. فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره‌ای که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز آن را نتوان صد مرد بردارد. قصه فرهاد و شیرین و خسرو و شیرین موضوع بسی از منظومات عشقی و حماسی ایرانیان شده است. فردوسی قصه کشته شدن ماریا (مریم) را به دست شیرین چنین به نظم آورده است:

ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه زرشکش دو رخساره زرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن کار آگه نبود ایچ کس
که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد مریم بمرد
شبستان زرین به شیرین سپرد

پرویز همه اقسام لذایذ را استقبال می‌کرد. ذوق او را نسبت به عطریات در روایت (بلاذری) دریافتیم که چون بوی پوستهای تحریر را دوست نداشت، مقرر فرمود که نامه‌ها بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند. مسلماً در قصور و کاخ‌های خسرو بوی عود و عنبراشهب و مشک و کافور و صندل پیوسته هوا را معطر می‌داشته است، چنان‌که در عهد خلفا چنین بود. بنابراین روایت ثعالبی، خوش آرزوک (ریدک = غلام) خسرو که از لطایف عطرها و وقوفی کامل داشت در جواب خسرو گفت: «بهترین عطرها (شاه سپرم) آمیخته با (ند) است، که بر آن گلاب پاشیده باشند. دیگر بنفشه بابخور عنبراشهب و نیلوفر با بخور مشک و باقلای معطر با بخور کافور. بوی نرگس چون رایحه جوانی است و بوی گل سرخ چون رایحه یاران است. عطر شاه سپرم، چون نکهت اولاد است، و بوی خیری (گل شب بو) چون رایحه دوستان صدیق است».

خسرو باز پرسید: که بوی بهشت چگونه است؟ ریدک جواب داد: «اگر بوی شراب خسروانی و گل فارسی و شاه سپرم سمرقندی و ترنج طبری و نرگس مسکی و بنفشه اصفهانی و زعفران قمی و بونی (بوانی) و نیلوفر سیراوانی و ند، که مخلوطی از سه چیز معطر است، عود هندی و مشک تبتی و عنبر شحری را فراهم آوری از بوی بهشت بویی توانی برد...»^(۱)

درباره شیرین و چگونگی نژاد او و این که وی از مردم خوزستان و شهر میشان یا میسان آن سرزمین بوده و یا تبار ارمنی دارد سخن‌هایی بسیار رفته است، اما نظامی

گنجوی در کتاب خسرو و شیرین، بروشنی می‌نماید که شیرین از مردم ارمنستان بوده و براهنمایی شاپور یکی از درباریان خسرو پرویز که گویا زنان زیبا و دختران و کنیزکان خوبچهر و با فرهنگ و دانا را برای شاه بر می‌گزید و شناسانده می‌شده است و آنان به دربار پرویز راه می‌یافته‌اند:

جهان گشته ز مغرب تا لهادور
 به رشامی در اقلیدس گشاده
 که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
 که بر آب از لطافت نقش بستی
 فروگفت این سخنها دلایز
 بگویم صد یک از چیزی که دانم
 بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
 سخن را بهره داد از رنگ و زبوی
 زمانه سال و مه فرخنده بادت
 همیشه بر مرادت دسترس باد
 خراب آنکس که آبادت نخواهد
 شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
 که باشد فرضه دریای دریند
 شده جوش سپاهش تا سپاهان
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 همه دارد مگر تختی و تاجی
 خزینه‌ش را خدا داند که چندست
 به افزونی، فزون از مرغ و ماهی
 به شادی می‌گذارد زندگانی
 مهین بانوش خوانند از بزرگی

ندیمی خاص بودش نام شاپور
 ز نقاشی به مانی مژده داده
 قلمزن چابکی صورتگری چیست
 چنان در لطف بودش آبدستی
 زمین بوسید پیش تخت پرویز
 که گر فرمان دهد شاه جهانم
 اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
 زبان بگشاد و شاپور سخنگوی
 که تا گیتی است گیتی بنده بادت
 جمالت را جوانی هم نفس باد
 غمین باد آنکه او شادت نخواهد
 بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
 از آن سوی کهستان منزلی چند
 زنی فرمانده است از نسل شاهان
 همه اقلیم اران تا به ارمن
 ندارد هیچ مرزی بی خراجی
 هزارش قلعه بر کوه بلندست
 ز جنس چارپا چندان که خواهی
 ندارد شوی و دارد کامرانی
 ز مردان بیشتر دارد سترگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
 نشست خویش را بر هر هوایی
 به فصل گل به موقان است جایش
 به تابستان شود برکوه ارمن
 به هنگام خزان آید به ابخار
 زمستانش به بردع میل چیرست
 چهارش فصل از این سان در شمارست
 نفس یک یک به شادی می شمارد
 در این زندان سرای پیچ در پیچ
 شمیرا را مهین بانوست تفسیر
 به هر فصلی مهیا کرده جایی
 که تا سر سبز باشد زیر پایش
 خرامد گل به گل خرمن به خرمن
 کند در جستن نخجیر پرواز
 که بردع را هوای گرمسیرست
 به هر فصلی هوایش اختیارست
 جهان خوش خوش به بازی می گذارد
 برادرزاده ای دارد دگر هیچ^(۱)

شاپور از سرزمین ارمنستان و جایگاههای سرسبز و خرمنش مانند: اران و دریند خزر
 و مردم سرزمینهای موغان و ابخاز و بزرگ بانوی شمیرا (مهین بانو) یاد کرد و خسرو
 پرویز را که خود پویای چنین مرز و بوم و خاندانی سترگ بود، واداشت تا به وی فرمان
 دهد که دختری زیبا و دانا و آگاه به ارج شاهی پادشاه ایران برای همسری شاه برگزیند و
 شاپور شیرین را چنین نزد شاه ستود که خسرو ندیده دل بسته ی شیرین گردید:

پری دختی، پری بگزار ماهی
 شب افروزی چو مهتاب جوانی
 کشیده قامتی چون نخل سیمین
 ز بس کاورد یاد آن نوش لب را
 به مروارید دندانهای چون نور
 دو شکر چون عقیق آبداده
 خم گیسوش تاب از دل کشیده
 به زیر مقنعه صاحب کلاهی
 سیه چشمی چو آب زندگانی
 دو زنگی بر سرش نخلش رطب چین
 دهان پر آب شکر شد رطب را
 صدف را آب دندان داده از دور
 دو گیسو چون کمند تاب داده
 به گیسو سبزه را برگل کشیده

شده گرم از نسیم مشکبیزش
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را
 به سحری کاتش دلهاکند تیز
 نمک دارد لبش در خنده پیوست
 توگویی بینی اش تیغی ست از سیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
 به شمعش بر بسی پروانه بینی
 صبا از زلف و رویش حله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی
 رخس تقویم انجم را زده راه
 دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 نهاده گردن آهو، گردنش را
 به چشم آهوان آن چشمه نوش
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صد کس فزون بیند به خوابش
 گر اندازه ز چشم خویش گیرد
 زرشک نرگس مستش خروشان
 به عید آرای ابروی هلالی
 به حیرت مانده مجنون در خیالش
 به فرمانی که خواهد خلق را کشت
 مه از خوبیش خود را خال خوانده
 ز گشوش و گردنش لولو خروشان
 حدیثی و هزار آشوب دلبنده
 سرزلفی ز ناز و دلبری پر

دماغ نرگس بیمار خیزش
 زبان بسته به افسون چشم بد را
 لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
 نمک شیرین نباشد وان او هست
 که کرد آن تیغ سببی را به دو نیم
 چه ماهش رخنه ای بر رخ نیابی
 ز نازش سوی کس پروا نبینی
 گهی قاقم، گهی قنندر فروش است
 ز نخ چون سبب و غبغب چون ترنجی
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه
 بر آن پستان گل بستان درم خیز
 که لعل ار واگشاید در بریزد
 به آب چشم شسته دامنش را
 دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
 یک آغوش از گلش ناچیده دینار
 نبیند کس شبی چون آفتابش
 بر آهویی صد آهو بیش گیرد
 به بازار آرم ریحان فروشان
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی
 به قایم رانده لیلی با جمالش
 به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
 شب از خالش کتاب فال خوانده
 که رحمت بر چنان لولو فروشان
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 لب و دندانسی از یاقوت و از در

از آن یاقوت و آن در شکرخند
 خرد گشته بر روی چو ماهش
 هنر فتنه شده بر جان پاکش
 رخس نسیرین و بویش نیز نسیرین
 شکر لفظان لبش را نوش خوانند
 پریویان کز آن کشورا مسیرند
 ز مهتر زادگان ماه پیکر
 به خوبی هر یکی آرام جانی
 همه آراسته با رود و جامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 ز برقع نیستشان بر روی بندی
 به خوبی در جهان یاری ندارند
 چو باشد وقت زور آن زورمندان
 به حمله جان عالم را بسوزند
 اگر حور بهشتی هست مشهور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد

مفرح ساخته سودایی ای چند
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
 نبشته عبده عنبر به خاکش
 لبش شیرین و نامش نیز شیرین
 ولیعهد مهین بانوش دانند
 همه در خدمتش فرمان پذیرند
 بود در خدمتش هفتاد دختر
 به زیبایی دلارای جهانی
 چو مه منزل به منزل می خرامند
 گهی در خرمن گل باده نوشند
 که نارد چشم زخم آن جاگزندی
 به گیتی جز طرب کاری ندارند
 کنند از شیر چنگ، از پیل دندان
 به ناوک چشم کوکب را بدوزند
 بهشت است آن طرف و آن لعبتان حور
 بسی زین گونه زر و سیم دارد...^(۱)

شاپور از زیبایی و خوبرویی شیرین و مادرش شمیرا (مهین بانو) بسیار سخن گفت و او را چنان خوشگل و نیکو و نمود که خسرو آشفته دل و شیفته و دلداده شریک کرد، ویژه آن زمانی که نقش چهره او را که بر روی کاغذی کشیده بود، به پرویز نشان داد که شاه را به شگفتی بیشتری برانگیخت.

شاپور برای خوشمزه کردن داستان خود و ستایش شیرین و مادر و خانواده اش به چگونگی اسب مهین بانو پرداخت که نام آن شبرنگ (شبدیز) سیاهرگ و به رنگ شب

بوده و درباره‌ی آن اسب، سخن‌ها گفته و افزود که در تاخت و تاز چنین و در هیکل و پیکر پیل مانند و در تازش تک و جهش آهوان را دارد.

بر آخر بسته دارد رهنوردی
سابق برده زو هم فیلسوفان
به یک صفرا که بر خورشید رانده
به گاه کوه کندن آهنین سم
زمانه گردش و اندیشه رفتار
نهادند نام آن شبرنگ شبدیز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
یکایک مهر بر شیرین نهادند
که استادی که در چین نقش بندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
همه روز این حکایت باز می‌جست
در این اندیشه روزی چند می‌بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد
به خلوت داستان خواننده را خواند
بدوگفت ای بکار آمد وفادار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
مگو شکر حکایت مختصر کن
تو را باید شدن چون بت پرستان
نظر کردن که در دل داد دارد
اگر چون موم نقشی نی پذیرد

کز او در تک نبیند باد گردی
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
فلک را هفت میدان باز مانده
گه دریا بریدن خیزران دم
چو شب کاراگه و چون صبح بیدار
بر او عاشق‌تر از مرغ شباویز
بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
فراغت خفته گشت و عشق بیدار
بر آن شیرین زبان اقرار دادند
پسندیده بود هر چ او پسندد
کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت
جز این تخم از دماغش بر نمی‌رست
به خوش افسانه‌ای خرسند می‌بود
صبوری را به سرپایی در آورد
بسی زین داستان با وی سخن راند
به کار آیم کنون کز دست شد کار
تمامش کن که مردی اوستادی
چو گفتم سوی خوزستان گذر کن
بدست آوردن آن بت به داستان
سر پیوند مردم زاد دارد
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد

ور آهن دل بود منشین و برگرد خبر ده تا نکویم آهن سرد...^(۱)

خسرو پرویز که به یکایک سخنان شاپور که گویا نقاش و ارژنگ کار بود، گوش می داد به او گوشزد کرد که زودتری به خاک ارمنستان رود و پیش زمینه‌ی دیدار شیرین و پرویز را فراهم گرداند که بیش از این شاه در اندیشه‌ی شور شیرین فرو نرود و شاپور راهی ارمنستان شد...

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بـرنده ره، بیابان در بیابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سیزه نو بود
گرفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر هر کوه کوهساری
ز جرم کوه تا میدان بغرا
در آن محراب کورکن عراق است
ز خارا بود دیری سال کرده
فرود آمد بدان دیرکهن سال

بسبج راه کرده از هر دری راست
به کوهستان ارمن شد شتابان
به تابستان در آن کوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود
ز کسوت‌های گل، سرخی و زردی
ز مرد گون بساطی مرغزاری
کشیده خط گل طغرا به طغرا
کمر بند ستون انحراف است
کشیشانی بدو در سالخورده
بر آن آیین که باشد رسم ابدال

شاپور شتابان و بدون درنگ برای پاسداشت فرمان خسرو پرویز به کوهستانهای جرم کوه و انشراق رفته و پس از نشستن کوتاهی در کنار (دیری) بنا بر رسم ابدال (پرستش کنندگان) دیر، به دیدار رمه‌های اسبی که از نژاد شب‌دیز اسب شناخته شده و نامدار خسرو پرویز که او را مادر شیرین پس از زناشویی خسرو با شیرین به پرویز بخشیده بود رفت که داستان دیدن آن چنین است:

به وقت آن که درهای دری سفت
 در و سنگ سیه گویی سواری
 به گشن آید تکاور مادیانی
 در او سنبند چو در سوراخ خود مار
 به رغبت خویشتن بر سنگ ساید
 بخدا گفتمی شگفتی دل پذیرد
 ز دوران تکب برد وز باد رفتار
 که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
 نیابی، گرد بادش برد گویی
 سری بینی فتاده زیر ساقش...^(۱)

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
 که زیر دامن این دیر غاریست
 ز دشت رم گله در هر قرانی
 ز صد فرسنگی آید بر در غار
 بدان سنگ سیه رغبت نماید
 به فرمان خدا زو گشن گیرد
 هر آن کره کز آن تخمش بود بار
 چنین گوید همیدون مرد فرهنگ
 کنون زآن دیر اگر سنگی بجویی
 وز آن کرسی که خوانند انشراقش

بهر روی پس از دیدن و شنیدن داستان و افسانه‌ی اسب شبدیز، به درگاه مهین بانو
 رفت و پس از گفتگوهای بسیار ارزنگ و نگاره‌ی خسرو پرویز را به مهین بانو و شیرین
 نشان داد و از او برای شاه خواستگاری نمود:

که بودند آگه از چرخ کهن سیر
 کدامین آب و سبزشان مقام است
 ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
 چمن گاهی است گردش بیشه‌ای تنگ
 بدان مشکین چمن خواهند پیوست
 سمور شب نهفت از قاقم روز
 جهان را تازه کرد آیین جمشید
 میان دروست شاپور سحر خیز

درستی خواست از پیران آن دیر
 که فردا جای آن خوبان کدام است
 خبر دادندش آن فرزانه پیران
 که در پایان این کوه گران سنگ
 سحرگه آن سهی سروان سرمست
 چو شد دوران سنجابی و شق روز
 سر از البرز بر زد جرم خورشید
 پگه تر زآن بتان عشرت انگیز

بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی
 خجسته کاغذی بگرفت در دست
 بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
 وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
 به سر سبزی بر آن سبزه نشستند
 گه از گل‌ها گلاب انگیختندی
 عروسانی ز ناشویی ندیده
 نشسته هر یکی چون دوست با دوست
 می آوردند و در می دل نشانند
 نهاده باده بر کف ماه و انجم
 همه تن شهوت آن پاکیزگان را
 چو محرم بود جای از چشم اغیار
 گه این می داد برگلها درودی
 ندانستند جز شادی شماری
 در آن شیرین لبان رخسار شیرین
 به یاد مهربانان عیش می کرد
 چو خودبین شد که دارد صورت ماه
 به خوبان گفت کان صورت بیارید
 بیاوردند صورت پیش دلبنند
 نه دل می داد از او دل برگرفتن
 بهر دیداری از وی سست می شد
 چو می دید از هوس می شد دلش سست
 نگهبانان بترسیدند ز آن کار
 دریدند از هم آن نقش گزین را
 چو شیرین نام صورت برد گفتند

که با آن سرخ گلها داشت خویشی
 به عینه صورت خسرو در او بست
 بدو سایید بر ساق درختی
 رسیدند آن پریرویان پریوار
 گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
 گه از خننده طبرزد ریختندی
 به کاوین از جهان خود را خریده
 نمی گنجید کس چون غنچه در پوست
 گل آوردند و برگل می فشانند
 جهانی خالی ز دیو و دیو مردم
 چنان کابین بود دوشیزگان را
 زمستی رقصشان آورد در کار
 گه آن می گفت با بلبل سرودی
 نه جز خرم دلی دیدند کاری
 چو ماهی بود گرد ماه پروین
 گهی می داده باده گاه می خورد
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
 که کردست این رقم پنهان مدارید
 بر آن صورت فرو شد ساعتی چند
 نه می شایستش اندر برگرفتن
 بهر جامی که خورد از دست می شد
 چو می کردند پنهان باز می جست
 کز آن صورت شود شیرین گرفتار
 که رنگ از روی بردی نقش چین را
 که آن تمثال را دیوان نهفتند

بریزاد است از این صحرا گریزیم
 ز آن مجمر چو آتش گرم گشتند
 به صحرائی و گرافتیم و خیزیم
 سپندی سوختند و باز گشتند
 جنیت را به دیگر جای راندند... (۱)

شاپور که خود چهره‌نگاری زبردست و ارزنگ سازی چیره دست بود، چند بار چهره‌ی خسرو را پنهان و آشکار به شیرین نمود و با نگرش به فرمانی که داشت هر بار می‌کوشید که شیرین را پای بندتر به عشق خسرو نماید. ویژه زمانی که وی در برابر شیرین درآمد و خود را به شیرین شناساند:

برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز
 چو شیرین دید در سیمای شاپور
 به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 مگر داند که این صورت چه نام است
 پرستاران به رفتن راه رفتند
 فسونی زیر لب می‌گفت شاپور
 چو پای صید را در دام خود دید
 به پاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
 پرستاران بر شیرین دویدند
 چو شیرین این سخن زیشان نیوشید
 روانه شد چو سیمین کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 برو بازو چو بلورین حصاری
 به آیین مغان بنمود پرواز
 نشان آشنایی دادش از دور
 رقم زد گر چه بر کاغذ نیفتاد
 وزین در قصه‌ای با او برانید
 چه آیین دارد و جایش کدام است
 به کهد حال صورت باز گفتند
 چون نزدیکی که از کاری بود دور
 در آن جنبش صلاح آرام خود دید
 و گرهست از سراپا گفتمی نیست
 بگفتند آنچه از کهد شنیدند
 ز گرمی در جگر خورش بجوشید
 درافکننده به کوه آواز خلخال
 به قامت چون سهی سروی خرامان
 سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

کمندی کرده گیسوش از تن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جماش
 رخ چون لعبتش در دلنوازی
 دلش را برده بود آن هندوی چست
 ز هندو جستن آن ترک تازش
 نقاب از گوش گوهرکش گشاده
 لبی و صد نمک، چشمی و صد ناز
 که با من یک زمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 زبان دان مرد راز آن نرگس مست
 ثناهای پریرخ بر زبان راند
 بپرسیدش که چونی وز کجایی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر نشیب و هر فرازی
 ز حد باختر تا بوم خاور
 زمین بگذارد کز مه تا به ماهی
 چو شیرین یافت آن گستاخ رویی
 به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
 حکایت‌های این صورت درازست
 یکایک هر چه می‌دانم سراپای
 بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
 چو خالی دید میدان آن سخندان
 که هست این صورت پاکیزه پیکر
 سکندر مرکبی دارا سواری
 به خویش آسمان خورشید خوانده

فکنده در کجا در گردن خویش
 فرو بسته زبان و دست نقاش
 به لعبت باز خود می‌کرد بازی
 به ترکی رخت هندو را همی جست
 همه ترکان شده هندوی نازش
 جو گوهر گوش بر دریا نهاده
 بر رسم کهبدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یک دم مرا باش
 درنگ آوردن آن جا مصلحت دید
 زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
 پری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تورنگ آشنایی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهان را گشته‌ام کشور به کشور
 خبر دارم ز هر معنی که خواهی
 بدو گفتا در این صورت چه گویی
 که باد از روی ماهت چشم بد دور
 وزین صورت مرا در پرده رازست
 بگویم با تو گر خالی بود جای
 بنات النعش دار از هم پراکند
 در افکند از سخن گویی به میدان
 نشان آفتاب هفت کشور
 ز دارا و سکندر یادگاری
 زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
 وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
 سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
 به هر نکته فرو می‌شد زمانی
 سخن را زیر پرده رنگ می‌داد
 از او شاپور دیگر راز نهفت
 پری رویا، نهان می‌داری اسرار
 چرا چون گل زنی در پوست خنده
 چو می‌خواهی که یابی روی درمان
 بت زنجیر موی از گفتن او
 ولی چون عشق دامن گیر بودش
 حریفی جنس دید و خانه خالی
 به گستاخی بر شاپور بنشست
 که ای کهد به حق کردگارت
 به حکم آن که بس شوریده کارم
 در این صورت بدان سان مهر بستم
 به کار آی اندرین کارم به یک چیز
 چو من در گوش تو پرداختم راز
 فسونگر در حدیث چاره جویی
 چو یاره دست بوسی رایش افتاد
 به صد سوگند گفت ای شمع یاران
 ز شب بدخواه تو تاریک دین تر
 به حق آنکه در زنده‌ها اویم
 من آن صورتگر کمز نقش پرگار
 هر آن صورت که صورتگر نگارد

شهنشاهی بدو گشتست پیروز
 که از جان پروری با جان درآمیخت
 بدان گفتار شیرین گوش داده
 دگر ره باز می‌جستش نشانی
 جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
 سخن را آشکارا کرد و پس گفت
 سخن در پرده می‌گویی پریوار
 سخن باید چو شکر پوست کنده
 مکن درد از طیب خویش پنهان
 برآشفتم ای خوش آن آشفتم او
 دگر بار از ره عذر آزمودش
 طبق پوش از طبق برداشت حالی
 در تنگ شکر را مهر بشکست
 که ایمن کن مرا در زینهارت
 چو زلف خود دلی شوریده دارم
 که گویی روز و شب صورت پرستم
 که روزی من بکار آیم تو را نیز
 تو نیز از نکته‌ای داری در انداز
 فسونی به ندید از راستگویی
 چو خلخال زر اندر پایش افتاد
 سزای تخت و فخر تاجداران
 ز ماه نو دلت باریک بین تر
 که چون زنده‌ها دادی راست گویم
 ز خسرو کردم این صورت نمودار
 نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختستند
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 جهان بینی از نور آفریده
 شگرفی، چابکی، چستی، دلیری
 گلی بی آفت باد خزانگی
 هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
 قبابی جان دگر جادو ختستند
 بسین تا چون بود کاورا بسینی
 جهان نادیده اما نور دیده
 به مهر آهو، به کینه تند شیری
 بهاری تازه بر شاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد...^(۱)

شاپور که فرمان داشت تا شیرین را به دیدار خسرو پرویز و همسر شدن او با پرویز
 بهر رنگی که باشد برانگیزاند، پس از ستودن خسرو و این که پادشاهی بزرگ و جوانی
 سترگ و از زیبارخان جهان برتر است، وی را با نرم گویی و چرب زبانی با شیرین پیمان
 بست که وی بدون آگاهی مادرش مهین بانو (شمیرا) سوار بر اسب شب‌دیز شده به شهر
 مداین (تیسپون) نزد خسرو پرویز رود و در آن شهر با شاه ایران عروسی نماید:

چو بر زد بامدادان خازن چین
 برون آمد ز درج آن نقش چینی
 بتان چین به خدمت سر نهادند
 چو شیرین دید روی مهربانان
 که بسم الله به صحرا می خرامم
 بتان از سرسرا غج باز کردند
 به کردار کله داران چون نوش
 که رسمی بود کان صحرا خرامان
 همه در گرد شیرین حلقه بستند
 به صحرائی شدند از صحن ایوان
 به درج گوهرین بر قفل زرین
 شدن را کرده با خود نقش بینی
 بسان سرو بر پای ایستادند
 به چربی گفت با شیرین زبانان
 مگر بسمل شود مرغی به دامم
 دگرگون خدمتش را ساز کردند
 قبا بستند بکران قصب پوش
 به صید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی بر نشست او بر نشستند
 به سر سبزی چو خضر از آب حیوان

وز آن صحرا به صحراهای بسیار
 به صحرائی چو مینو خرم و خوش
 هوا از مشک پر، خالی ز آهو
 عنان خود به مرکب باز دادند
 سواری تندی بود و مرکبی تیز
 بیرون افشاد از آن همتک سواران
 ندانستند کوسر در کشیدست
 ز سایه درگذر گردش ندیدند
 به نومییدی هم آخر بازگشتند
 به تن رنجه، بدل رنجور مانده
 شدند آن اختران بی طلعت ماه
 تک طیاره چون اندر ریودش
 صلا در داد غمهای کهن را
 بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک... (۱)

در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روضه حوران دلکش
 زمین از سبزه نزهتگاه آهو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بت شکر شکن بر پشت شبدیز
 چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمان بردند کاسبش سرکشیدست
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 به جستن تا به شب دمساز گشتند
 ز شاه خویش هر یک دور مانده
 بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 که سیاره چه شب یاری نمودش
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک

شیرین بدون نگرش به این که مادر و خانواده اش از دوری و ناپدید شدنش سوگوار
 خواهند شد، شتابان برای رسیدن به دلدارش همچنان و بی درنگ اسب می تاخت، و
 چون نخستین بار بود که از گذرگاه کوهستانی ارمنستان به شهر و سرزمین تیسفون
 می رفت، از این کاروان و آن کاروان می پرسید و راهنمایی می خواست.

خسرو پرویز که چشم براه معشوقه خود بود از شهر تیسفون راهی ارمنستان شده
 بود بر سر چشمه‌ی آبی فرود آمد و چندی بر سر چشمه بماند، اما شیرین که با پرویز
 آشنایی نداشت از کنار او گذشت و راهی کاخ خسرو پرویز شد و چون خسرو آنجا نبود
 از درباریان و کنیزکان خواست که خسرو را از آمدن شیرین آگاه نمایند، اما با نگرش به

این که کنیزکان و زنان درباری شیرین را نمی‌شناختند اگر چه پذیرایی از او نموده و در کاخی زیبا او را جای دادند، از آمدن خسرو به کاخش او را آگاه نکردند و پرویز ناگزیر از ترس پدرش به شکارگاه رفت و از آنجا راهی ارمنستان شد و به کاخ مهین بانو رفت و مهمان وی گردید:

به خدمت کردن شاهانه بشتافت
 سپاهی ساخته با برگ و با ساز
 فرستاد از آداب پر سوی خزانه
 دبیران را قلم در خط شد از رنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو به نو عیشی فزونی
 مبادت دردسرزین مهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرین‌ها در خور شاه
 پناهِش بارگاه خسروی کرد
 روان می‌کرد هر دم تحفه‌ای نو
 ندیدست آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دل را چو طره سر بریده
 چو باغی پر سهی سرو خرامان
 به مولایی برآمد نام هرکس
 به حاجت خواستن بی منع شد یار
 به خسرو گفت ما را حاجتی هست
 زمستانی در آن جا عیش سازی

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
 به استقبال شاه آورد پرواز
 گرامی نزل‌های خسروانه
 ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد به درگاه جهاندار
 به زیر تخت شه کرسی نهادند
 شهنشه باز پرسیدش که چونی
 به مهمانیت آوردم گرانی
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 یکی هفته به نوبتگاه خسرو
 پس از یک هفته روزی کان چنان روز
 به سر سبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه ز یغمایی غلامان
 به جوش آمد سخن در کام هرکس
 برامش ساختن بی دفع شد کار
 مهین بانو زمین بوسید و برجست
 که دارالملک بردع را نوازی

هوای گرمسیر است آن طرف را فراخیاها بود آب و علف را...^(۱)

خسرو پرویز مهمانی مهین بانو را در سرزمین (بردع) پذیرفت و چند روزی در آن بومگاه سرسبز و خرم به شکار و شادمانی پرداخت. شاپور که گام به گام رفتار شیرین را می‌نگریست، به خسرو پرویز نامه نوشت که شیرین هم اکنون در کاخ پادشاهی تیسفون و چشم براه و دیدار شاه است و خسرو پس از این مهین بانو را از چگونگی کار و خواستگاریش از شیرین و این که شیرین در کاخ او هم زندگی می‌کند، آهنگ بازگشت به مداین را کرد که ناگاه به او گزارش دادند که پدرش درگذشت و او می‌بایست بر تخت شاهی بنشیند و او بر تخت و اورنگ شاهی بجای پدر نشست.

شیرین از آغاز زناشویی تا پایان کشته شدن خسرو پرویز بدست پسرش شیرویه دچار پیشامدهای ناگواری مانند: شورش بهرام چوبین از سرداران ایرانی که به برکناری پرویز از پادشاهی انجامید، و همچنین دشمنی زنان خسرو پرویز به نام‌های (ماریا = مریم) دختر امپراتور روم و گردویه خواهر بهرام چوبین و شکر اسپهانی با وی روزگار سخت و دشواری را سپری کرد، ویژه آن زمان که فرهاد نام که از هنرمندان بنام و از مهندسان زبردست و آگاه که (فرهاد کوهکن) خوانده می‌شد، گرفتار عشق شیرین گردید و بردباری و شکیبایی بسیاری را می‌خواست از این دام و بند رهایی یابد.

داستان هایی از عشق خسرو پرویز به شیرین نقش تاریخ و پاس نوشته‌های است که یادآوری و پاسداشت و نام‌بری هر یک بدرازا می‌کشد که بهتر آنست که از برخی از آن یادبودهایی که آمیخته به افسانه و شاخ و برگ و گزافه و فزون نویسی شده‌اند بپرهیزیم و کوتاه و ژاو سخنی را از آنان به نمایانیم. نظامی گنجوی در هفت پیکر، بخش خسرو شیرین از اندرز و سوگند دادن مهین بانو مادر شیرین را به دخترش شیرین چنین یاد می‌کند:

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
 چو گوهر پاک دارد مردم پاک
 مهین بانو که پاکی در گهر داشت
 در اندیشید از آن دو یار دلکش
 به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
 یکی ناز تو و صد ملک شاهی
 سعادت خواجه تاش و سایه‌ی تو
 جهان را از جمالت روشنایی
 تو گنجی سر به مهری نابسوده
 جهان نیرنگها داند نمودن
 چنانم در دل آید کاین جهانگیر
 گر این صاحب جهان دل داده توست
 ولیکن گر چه بینی ناشکیبش
 نباید کز سر شیرین زبانی
 فرو ماند تو را آلوده خویش
 چنان زی بارخ خورشید نورش
 شنیدم ده هزارش خوبرویند
 دلش چون زآن همه گلها بخندد
 بلی گردست بر گوهر نیابد
 چو بیند نیک عهد و نیک نامت
 فلک را پارسایی بر تو گردد
 چو تو در گوهر خود پاک باشی
 و گر در عشق بر تو دست یابد
 چو ویس از نیک نامی دور گردی
 گر او ماه است ما نیز آفتابیم

ز گل گردانه خیزد پاک خیزد
 کی آلوده شود در دامن خاک
 ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
 که چون سازد به هم خاشاک و آتش
 نه بر من بر همه خوبان خداوند
 یکی موی تو وز مه تا به ماهی
 صلاح از جمله پیرایه‌ی تو
 جمالت در پناه پارسایی
 بدو نیک جهان نا آزموده
 به در دزدیدن و یاقوت ستودن
 به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
 شکاری بس شگرف افتاده توست
 نبینم گوش داری بر فریش
 خورد حلوائ شیرین رایگانی
 هوای دیگری گیرد فرا پیش
 که پیش از نان نیفتی در تنورش
 همه شکر لب و زنجیر مویند
 چو گویی در گلی چون مهر بندد
 سر از گوهر خریدن بر نتابد
 ز من خواهد به آیینی تمامت
 جهان را پادشایی بر تو گردد
 بجای زهر او تریاک باشی
 تو را هم غافل و هم مست یابد
 به زشتی در جهان مشهور گردی
 و گر کی خسروست افراسیابیم

پس مردان شدن مردی نباشد
 بسا گل را که نغز وتر گرفتند
 بسا باده که در ساغر کشیدند
 تو خود دانی که وقت سرفرازی
 چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
 دلش با آن سخن همداستان بود
 به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
 که گر خون گریم از عشق جمالش
 چو بانو دید آن سوگند خواری
 رضا دادش که در میدان و در کاخ
 به شرط آن که تنهایی نجوید
 زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بیفکنند چون بو برگرفتند
 به جرعه ریختندش چون چشیدند
 زناشویی به است از عشق بازی
 نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
 که او را نیز در خاطر همان بود
 به روشن نامه‌ی گیتی خداوند
 نخواهم شد مگر جفت حلالش
 پدید آمد دلش را استواری
 نشیند با ملک گستاخ گستاخ
 میان جمع گوید آن چه گوید...^(۱)

با نگرش به پند و اندرزی که شیرین از مادر شنیده و سخن مادرانه در هر دختری نشان‌گذار و پذیرفتنی است، شیرین با اینکه از همه‌ی زنان شبستان و مشکوی خسروپرویز زیبا و خوش‌چهره‌تر بود، و دهها عاشق و شیفته چون فرهاد کوهکن داشت چنان که در پی خواهد آمد، تا پایان زندگی با پاکی و سرفرازی زیست و زنی خودساز و با فرهنگ در میان صدها زن زیبای دریاری خود را نشان داد، اگرچه فردوسی می‌فرماید: که وی در کشتن ماریا (مریم) دختر امپراتور روم و همسر خسروپرویز دست داشته و بدستور او زهر به مریم خوراندند.

نظامی پس از اینکه چندین داستان از عشق بازی و شیفته‌گی خسروپرویز به شیرین می‌سراید که کارنگارنده گنجایش بازنویسی آن را ندارد، به کوتاهی از سرگذشت فرهاد و گرفتار شدن او به عشق شیرین و بازخواست خسرو از فرهاد را می‌نمایاند. نظامی در این باره می‌سراید:

پری پیکر نگار پرنیان پوش
 در آن وادی که جایی بود دلگیر
 گرش صد گونه حلوا پیش بودی
 از او تا چارپایان دورتر بود
 که پیرامون آن وادی به خروار
 ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
 دل شیرین حساب شیر می‌کرد
 که شیر آوردن از جایی چنین دور
 چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
 در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
 نشسته پیش او شاپور تنها
 از این اندیشه کان سرو سهی داشت
 چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت
 نمازش برد چون هند و پری را
 که هست اینجا مهندس مردی استاد
 به وقت هندسه عبرت نمایی
 به تیشه چون سر صنعت بخارد
 به صنعت سرخ گل را رنگ بندد
 به پیشه دست بوسندش همه روم
 به استادی چنین کارت برآید
 بود هر کار بی استاد دشوار
 شود مرد از حساب انگشتی گر
 گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
 که ما هر دو به چین همزار بودیم
 چو هر مایه که بود از پیشه برداشت

بت سنگین دل سیمین بناگوش
 نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
 غذاش از مادبان و شیر بودی
 ز شیر آوردن او را دردسر بود
 همه خرزهره بد چون زهره مار
 چراگاه گله جای دگر داشت
 چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد
 پرستاران او را داشت رنجور
 نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
 چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
 فرو کرده زهر نوعی سخنها
 دل فرزانه شاپور آگهی داشت
 نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
 ستودش چون عطارد مشتری را
 جوانی نام او فرزانه فرهاد
 مجسطی دان اقلیدس گشایی
 زمین را مرغ بر ماهی نگارد
 به آهن نقش چین بر سنگ بندد
 به تیشه سنگ خارا را کند موم
 بدین چشمه گل از خارت برآید
 نخست استاد باید آنگهی کار
 ولیک از موم و گل نزاهن و زر
 به دست آوردنش بردست گیرم
 دو شاگرد از یکی استاد بودیم
 قلم بر من فکند او تیشه برداشت

غم شیر از دل شیرین به در برد
شب صد چشم هر صد چشم بر بست
به دست آورد فرهاد گزین را
به رسم خواجهگان کرسی نهادش
کز او آمد خلائق در شکوهی
به مقدار دو پیلش زورمندی
به واجب جایگاهی ساختندش
میان در بسته و بازو گشاده
چو بازی آردش زآن پرده بیرون
پس آن پرده لعبت بازی کرد
در آمد شکر شیرین به آواز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب را گوشمال خار می داد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
شکر دامن به خوزستان برافشاند
که در گفتن عجب شیرین زیان بود
بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
نبودی تن که حالی جان ندادی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو مصروعی ز پا افتاده بر خاک
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بدان دانه بدام آورد بازش

چو شاپور این حکایت را به سر برد
چو روز آئینه خورشید درست
تجسس کرد شاپور آن زمین را
به شادروان شیرین برد و شادش
در آمد کوهکن مانند کوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی
رقیبان حرم بنواختندش
بیرون پرده فرهاد ایستاده
در اندیشه که لعبت بازگردون
جهان ناگه شبیخون ساز ای کرد
به شیرین خنده‌های شکرین ساز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
رطب هایی که نخلش بار می داد
به نوش آباد آن خرما می در شیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود
ز شیرینی چو گویم هر چه خواهی
طبر زد را چو لب پر نوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
بر آورد از جگر آهی شغبناک
بروی خاک می غلتید بسیار
چو شیرین دید کان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش

پس آنکه گفت کای داننده استاد
 مراد من چنان است ای هنرمند
 به چابک کاری و استاد کاری
 گله دور است و ما محتاج شیریم
 ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
 که چوپانانم آن جا شیر دوشند
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 سخنها را شنیدن می توانست
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت
 حکایت باز جست از زبردستان
 ندانم کو چه می گوید، بگوید
 زقییان آن حکایت برگرفتند
 چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
 در آن خدمت به غایت چابکی داشت
 از آن جا رفت بیرون تیشه در دست
 چنان از هم درید اندام آن بوم
 به تیشه روی خارا می خراشید
 بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
 به یک ماه از میان سنگ خارا
 ز جای گوسفندان تا در کاخ
 چو کار آمد به آخر حوضه ای بست
 چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
 در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
 بنا چندان تواند بود دشوار
 اگر صد کوه باید کند، پولاد

چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 که بگشایی دل غمگینم از بند
 کنی در کار این قصر استواری
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 ببايد کند جویی محکم از سنگ
 پرستارانم این جا شیر نوشند
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 ولیکن فهم کردن می ندانست
 نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
 که مستم، کور دل باشند مستان
 ز من کامی که می جوید بجوید
 سخنهای که رفت از سر گرفتند
 فکند آن حکم را بر دید بنهاد
 که کار نازنینان نازکی داشت
 گرفت از مهربانی پیشه در دست
 که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
 چو بید از سنگ مجرا می تراشید
 دو هم سنگش جواهر مزد بودی
 چو دریا کرد جویی آشکارا
 دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
 که حوض کوثرش بوسید مر دست
 که در درزش نمی گنجید مویی
 روان شد آب گفتی ز آب دستش
 که بنا را نیامد دست در کار
 زبون باشد به دست آدمیزاد

چو چاره کان بنی آدم ندانند به جز مردن کز آن بیچاره ماند....^(۱)

از سروده‌های داستانی نظامی گنجوی چنین برداشت می‌شود، که چون کاخ خسرو پرویز در سرزمین کردستان باستانی بر دامنه‌ی کوهی ساخته شده بود که تاکنون افسانه‌هایی درباره‌ی آن هنوز زنده و بر سر زبانهاست، و این قصر (کاخ) دور از گله‌های شیرده بودند، و برای پرستاران و پرستندگان شاه که بیش از هزار تن به شمار می‌آمدند، شیر دوشیدن و شیر آوردن برای مردم کاخ و مهمانان شاه دشوار و سخت بود، شیرین از شاپور که از مغان و موبدان راز دار خود بود، درباره‌ی آسایش‌گشایی که شیر از گله‌های گاو و گوسفند از راه دور می‌آوردند، به چاره‌جویی پرداخت، و شاپور مهندسی را به نام (فرهاد) که در کشور چین با او در رشته‌ی مهندسی دانش آموخته بود، نشان شیرین داد و یادآور شد که تنها این استاد می‌تواند کانالی بکند که شیر را از آن جوی در استخر کوچکی ریخته و کنیزکان درباری از آن برداشت نموده و بهره ببرند.

شیرین شاپور را دنبال مهندس فرهاد فرستاد و چون او شیرین را دید، از زیبایی و فرهنگ وی شگفت زده شد و چنان فریفته‌ی او گردید که خود را گم کرد و هوش از سرش رفت، به گونه‌ای که نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌شنود، بس دست بدیده نهاد و می‌گفت: فرمان پذیرم و انجام فرمان می‌دهم، که شیرین از چگونگی رفتار عاشقانه‌ی فرهاد به خود آگاه شد و به مهربانی و دلجویی او پرداخت و دستور داد مزد در خور نگرشی به او بپردازند تا او سرگرم کار کردن کانال شود و فرهاد کار خود را آغاز کرد و شیرین در پایان کار دشوار و سخت کوه بریدن او، به دیدارش آمد که این دیدار و تماشای کانال را نظامی چنین می‌نمایاند:

خیر بردند شیرین را که فرهاد به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر به حوض آید به پای خویشتن شیر

به گرد جوی شیر و حوض برگشت
 نکرده است آدمی، هست آفریده
 بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
 که رحمت برچنان کس کاین چنین کرد
 ز نزدیکان خود برتر نشانندش
 ککه ما خود میزد شاگردان نداریم
 که عقد گوش گوهر بند بودش
 وز هر دانه شهری را خراجی
 شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
 ز حق خدمتت سر بر نتابیم
 ز دستش بستند و در پایش افشاند
 چو در اشک صحرا ریز برداشت
 به صد مردی ز مردم دور می شد...^(۱)

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
 چنان پنداشت کان حوض گزیده
 بلی باشد ز کار آدمی دور
 بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
 چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
 که استادت را حق چون گذاریم
 ز گوهر شب چراغی چند بودش
 ز نغزی هر دری مانند تاجی
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
 چو وقت آید کزین به دست یابیم
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
 وز آن جا راه صحرا تیز برداشت
 ز بیم آن که کار از نور می شد

با مهربانیهایی که شیرین به فرهاد روا می داشت و خوی و منشی که وی در
 برخوردارها با زبردستان داشت، ویژه زیبایی بی اندازه و بی کران شیرین، فرهاد که
 جوانی زیبا و هنرمندی آگاه به هنر و دانش خود بود و نیز سرمستی و خودبینی جوانی
 دلپسته‌ی شیرین شد و شب و روز از عشق او آرام و خواب نداشت:

برآورد از وجودش عشق فریاد
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری
 نه برگ آن که سازد با صبوری
 ز دست دل نهاده دست بر دل

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
 به سختی می گذشتش روزگاری
 نه صبر آن که دارد برگ دوری
 فرو رفته دلش را پای در گل

ز تن نیرو، ز دیده خواب رفته
 فتان خیزان تر از بیمار خیزان
 وزو در کوه و دشت افتاده زاری
 چو گل صد جای پیراهن دریده
 گره بردل زده چون غنچه‌ی گل
 ز بارش هیچ گونه چاره‌ای نه
 چو خار از پای خود مسمار می‌کند
 نه از تیغش هراس سر بریدن
 شده دور از شکیبایی به یکبار
 پدید آوردی از رخ لاله زاری
 فلک‌ها را طبق در هم شکستی
 نداند آب را و دایه را نام
 به جوش آورد هفت اندام او را
 ز گرمی سوخته همچون چراغش
 روانش بر هلاک خویش گستاخ
 بلا ز اندازه، رنج از حد گذشته
 که شد آواز گریه‌ش بیست در بیست
 پی دل می‌دوید آن رخت برده...^(۱)

زبان از کار و کار از آب رفته
 چو دیو از زحمت مرد گریزان
 گرفته کوه و دشت از بیقراری
 سهی سروش چو شاخ گل خمیده
 ز گریه بلبله و ز ناله بلبل
 غمش را در جهان غمخواره‌ای نه
 دو تا زآن شد که از ره خار می‌کند
 نه از خارش غم و دامن دریدن
 ز دوری گشته سودایی به یکبار
 ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
 ز ناله بر هوا چون کله بستی
 چو طفلی تشنه کابش باید از جام
 ز گرمی برده عشق آرام او را
 رسیده آتش دل در دماغش
 ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
 بلا و رنج را آماج گشته
 چنان از عشق شیرین تلخ بگریست
 دلش رفته قرار و بخت مرده

کاراگان و چشم و گوشان شاه یا سازمان آگاهی رسان، به گوش خسرو پرویز رسانیدند که مردم کوچه و بازار می‌گویند که فرهاد به عشق شیرین گرفتار شده و در جستجوی راهیست که بتواند شیرین را بیابد و شاید چشم بدی به شاه نیز داشته باشد:

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فرهاد از غم شیرین چنان شد
 دماغش را چنان سودا گرفتست
 ز سودای جمال آن دل افروز
 دلم گوید به شیرین دردمندست
 هراسی نز جوان دارد، نه از پیر
 دلش ز آن ماه بی پیوند بینم
 ز بس آرد به یاد آن سیمتن را
 کند هر هفته بر قصرش سلامی
 ملک چون کرد گوش این داستان را
 دو هم میدان به هم بهتر گرایند
 چو نقدی را دو کس باشد خریدار
 دل خسرو به نوعی شادمان شد
 به دیگر نوع غیرت برد بر یار
 در آن اندیشه عاجز گشت رایش
 چو بر تن چیره گردد دردمندی
 نشاید کرد خود را چاره‌ئی کار
 سخن در تندرستی تندرست است
 طیب از چند گیرد نبض پیوست

فرو گفت این حکایت جمله با شاه
 که در عالم حدیثش داستان شد
 کز آن سودا ره صحرا گرفتست
 برهنه پا و سر گردد و شب و روز
 بدین آوازه آوازش بلندست
 نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
 به آوازش از او خرسند بینم
 فراموش کرده خواهد خویشتن را
 شود راضی چو بیند شد پیامی
 هوس در دل فزود آن دلستان را
 دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
 بهای نقد بیش آید پدیدار
 که با او بیدلی همداستان شد
 که صاحب غیرتش افزود در کار
 به حکم آن که در گل بود پایش
 فرود آید سهی سرو از بلندی
 که بیمار است رای مرد بیمار
 که در سستی همه تدبیر سست است
 به بیماری به دیگر کس دهد دست...^(۱)

خسرو پرویز، چون آن گزارش را بشنید، با نگرش به این که خود شیفته و دل داده‌ی شیرین بود، و از سویی از رسوایی عشق فرهاد به همسر زیبایش می‌هراسید، و بیمناک بود که برایش دردسری پدید آید، شکیبایی را بر تندی و گرمی برگزید و در کار فرهاد و

شیرین به رای زدن با درباریان خود پرداخت:

ز نزدیکان خود با محرمی چند
 که با این مرد سودایی چه سازم
 گرش مانم بدو کارم تباه است
 بسی کوشیده‌ام در پادشایی
 کند بر من کنون عید آن مه نو
 خردمندان چنین دادند پاسخ
 کمین مولای تو صاحب کلاهان
 جهان اندازه عمر درازت
 گر این آشفته را تدبیر سازیم
 که سودا را مفرح زر بود زر
 نخستین خواند باید با صد امید
 به زر نزلدستان کز دین برآید
 بسا بینا که از زر کور، گردد
 گرش نتوان به زر معزول کردن
 نشست و زد در این معنی دمی چند
 بدین مهره چگونه حقه سازم
 وگر خونش بریزم بی گناه است
 مگر عسیدی کنم بی روستایی
 که کز آشفته‌ای را یار خسرو
 که‌ای دولت بسیدار تو فرخ
 به خاک پای تو سوگند شاهان
 سعادت یار دولت کار سازت
 نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
 مفرح خود به زر گردد میسر
 زرافشانی بر او کردن چو خورشید
 بدین شیرینی از شیرین برآید
 بس آهن کو به زر بی زور گردد
 به سنگی بایدش مشغول کردن...^(۱)

خسرو پرویز که موبدان و درباریان راز دار خود، درباره‌ی پیش آمد دل بستگی فرهاد به شیرین نشست و کنکاشی داشت، به چاره جویی و راهکار اندیشی پرداخت و در آغاز نشست گفت: اگر فرهاد را بکشم بی گناهی را کشتم و اگر او را به گرفتن زر برانگیزم ترسم که عشق خود را به زر نفروشد، اگر او را آزاد گذارم بیم دارم که چون دیوانگان به کاری دست یازد که رسوایی به بار آورد، و با دیدگاه آن انجمن پیشنهاد کرد که فرهاد را نزد او آورند شاید بتوان بهر راهی آرامش کرد و چون فرهاد نزد شاه آمد، بگونه‌ای از

عشق شیرین گریست که مردم آن انجمن و بزمگاه دلشان برای او بسوخت:

نخستین بار گفتش کز کجایی
 بگفت: آن جا به صنعت در چه کوشند
 بگفتا: جان فروشی در ادب نیست
 بگفت: از دل شدی عاشق بدین سان
 بگفتا: عشق شیرین بر تو چون است
 بگفتا: هر شبی بینی چو مهتاب
 بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک
 بگفتا: گر خرامی در سرایش
 بگفتا: گر کند چشم تو را ریش
 بگفتا: گر کسیش آرد فرا چنگ
 بگفتا: گر نیایی سوی او راه
 بگفتا: دوری از مه نیست در خور
 بگفتا: گر بخواهد هر چه داری
 بگفتا: گر به سر یابیش خشنود
 بگفتا: دوستیش از طبع بگذار
 بگفت: آسوده شو کاین کار خام است
 بگفتا: رو صبوری کن در این درد
 بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفت: از عشق کارت، سخت زارست
 بگفتا: جان مده بس دل که با اوست
 بگفتا: در غمش می ترسی از کس
 بگفتا: هیچ هم خوابیت، باید
 بگفتا: چونی از عشق جمالش

بگفت: از دار ملک آشنایی
 بگفت: انده خرنند و جان فروشند
 بگفت: از عشق بازان این عجب نیست
 بگفت: از دل تو می گویی من از جان
 بگفت: از جان شیرینم فزون است
 بگفت: آری چو خواب آید: کجا خواب
 بگفت: آنکه که با شم خفته در خاک
 بگفت: اندازم این سر زیر پایش
 بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش
 بگفت: آهن خورد و خود بود سنگ
 بگفت: از دور شاید دید در ماه
 بگفت: آشفته از مه دور بهتر
 بگفت: این از خدا خواهم به زاری
 بگفت: از گردن این دام افکنم زود
 بگفت: از دوستان ناید چنین کار
 بگفت: آسودگی بر من حرام است
 بگفت: از جان صبوری چون توان کرد
 بگفت: این دل تواند کرد دل نیست
 بگفت: از عاشقی بهتر چه کار است
 بگفتا: دشمنند این هر دو با اوست
 بگفت: از محنت هجران او بس
 بگفت: از من نباشم نیز شاید
 بگفت: آن کس نداند جز خیالش

بگفت: از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفت: او ز آن من شد زو مکن یاد
 بگفت: ار من کنم در وی نگاهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی
 به زر دیدم که با او بر نیام
 گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
 که ما را هست کوهی در گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 به حق حرمت شیرین دلبنند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 جوابش داد مرد آهنین چنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
 دگر ره گفت: از این شرطم چه باکست
 اگر خاک است چو شاید بریدن
 به گرمی گفت: کاری شرط کردم
 میان دریند و زور دست بگشای
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
 به کوهی کرد خسرو رهنمونش
 به حکم آنکه سنگی بود خارا
 ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
 بر آن کوه کمرکش رفت چون باد

بگفتا: چون زیم بی جان شیرین
 بگفت: این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت: آفاق را سوزم به آهی
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل می توان کردن بدو راه
 چنانک آمد شد ما را بشاید
 که کار توست کار هیچ کس نیست
 کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
 چو حاجت مندم این حاجت بر آری
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی به جا آورده باشم
 به ترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن به پولاد
 که سنگ است آن چه فرمود نه خاکست
 وگر برد کجا شاید کشیدن
 وگر زین شرط برگردم نه مردم
 برون شو دستبرد خویش بنمای
 نشان کوه جست از شاه عادل
 که خواند هر کس اکنون بیستونش
 به سختی روی آن سنگ آشکارا
 روان شد کوهکن چون کوه آتش
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد

نخست آرم آن کرسی نگهداشت
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
 بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
 چنان برزد که مانی نقش ارزنگ
 گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز...^(۱)
 پس آنکه از سنان تیشه‌ی تیز

از این سروده‌ها که شاهکار و نمونه‌هایی از چامه سراییهای داستانی ایران است، چنین برداشت می‌شود که آماج نظامی از سرودن این افسانه که نزدیک به راستی نیز می‌باشد، نمایشی از بزرگی و نشان‌گذاری شور و عشق در زندگی انسانهاست و توفیری ندارد که انسان شاه و سردار و سالار باشد یا مردی رهی و زین‌دست، چه فلسفه و فرهنگ عشق فداکاری و جانبازی و از خودگذشتگی است، چه خسرو پرویز شاه شاهان و چه مهندسی چون فرهاد کوهکن باشد و نیز در این سروده‌ها نشان می‌دهد که گذشتگان نیرومند و شاهان تاریخ در چنین پیشامدهایی به پایگاه دادگری خود پای بند داشته و کاری نمی‌کردند که از جاده دادگری برون رفته و خود را رسوایی دید مردم نمایند، وگرنه برای آنان بسیار ساده و آسان بود که این گونه پیش آمده‌ها را که به زیان آنان بود، در آغاز بوته‌ی آن را بخشکانند. بهر روی فرهاد به کوه‌کنند پرداخت و به عشق اینکه به کام و آرزوی خود برسد، در دامنه‌ی کوه بیستون بر سنگ خارا نقش و تندیس شیرین و اسب شب‌دیز و خسرو پرویز و دیگران را می‌کند و در لابلای کار سخت و جان‌فروشی خود به امید دیدار شیرین روزشماری می‌کرد:

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام
 به کوه انداختن بگشاد بازو
 به هر خارش که با آن خاره کردی
 به هر زخمی ز پای افکند کوهی
 ز صورت کاری دیوار آن سنگ
 بریدی کوه بریاد دلارام
 همی ببری سنگی بی ترازو
 یکی برج از حصارش پاره کردی
 کز آن آمد خلایق را شکوهی

ز حال خویشتن با کوه می‌گفت
 جوانمردی کن و شو پاره پاره
 به پیش زخم سنگینم سبک باش
 که تا آن دم که باشد بر تنم جان
 کنم جان بر سر پیکار با تو
 رسیدی آفتابش بر سر کوه
 علم برخاستی، سلطان نشستی
 در آن سنگ از گهر جستی نشانی
 برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
 دوا بخش درون دردمندان
 به تو گمره شده مسکین دل من
 من از سنگی چو گوهر دل شکسته
 پس از گریه نمودن عذر بسیار
 به پشت اندر گرفته بار اندوه
 به زاری گفتم ای سرو گلندام
 ز کار افتاده را کاری درآموز
 امید ناامیدی را وفا کن
 که یاری بهتر از من در کناری
 جهان سوزم به فریاد جهانسوز
 غربی چون منت کی یاد باشد
 شکر ریزان به یاد روی خسرو
 ز بهر جان شیرین، جان شیرین...^(۱)

به الماس مژه یاقوت می‌سفت
 که ای کوه ار چه داری سنگ خاره
 ز بهر من تو لختی روی بخراش
 و گرنه من به حق جان جانان
 نیاساید تنم ز آزار با تو
 شبا هنگام کز صحرای اندوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس
 که ای محراب چشم نقش بندان
 بت سیمین تن سنگین دل من
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته
 زمانی پیش او بگریستی زار
 وز آن پس بر شدی بر پشته‌ی کوه
 نظر کردی سوی قصر دلارام
 جگر پالوده‌ای بر دل برافروز
 مراد بی مرادی را دوا کن
 تو خود دانم که از من یاد ناری
 منم یاری که بر یادت شب و روز
 تو را تا دل به خسرو شاد باشد
 نشسته شاد شیرین چون گل نو
 فدا کرده چنین فرهاد مسکین

روزها و ماهها فرهاد از عشق شیرین می سوخت و می ساخت و دل خوشی او تنها به یاد او و زیبای و دلربایی بود، و خسرو نیز دهها کارآگاه را بسیج رفتار شیرین و فرهاد نموده که با هم رفت و آمدی نداشته باشند، اما ورای آنهمه راه بندان و بازدارندگیها شیرین به دیدار فرهاد به کوه بیستون رفت که پای اسبش لغزید و اسبش بمرد:

مبارک روزی از خوش روزگاران
سخن می رفتشان در هر نوردی
یکی عیش گذشته یاد می کرد
یکی افسانه‌ی آینده می خواند
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
به خنده گفت با یاران دل افروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد
مگر زآن سنگ و آهن روزگاری
بفرمود اسب را زین برنهادن
برون آمد چه گویم چون بهاری
روان شد نرگسان پیر خواب گشته
بدان نازک تنی و آبداری
چنان چابک نشین بود آن دلارام
ز نعلش بر صبا مسمار میزد
چو آمد بانثار مشک و نسرين
ز عکس روی آن خورشید رخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
به یاد لعل او فرهاد جان کن
ز یار سنگدل خر سنگ می خورد

نشسته بود شیرین پیش یاران
چنانکه آید ز هر گرمی و سردی
بدان تاریخ دل را شاد می کرد
که شادی بیشتر خواهیم از این راند
بگفتند آن چه واگفتن درازست
ستون بیستون آمد پدیدار
علم بر بیستون خواهم زد امروز
چگونه سنگ می برد به پولاد
به دل گرمی فتد بر من شراری
صبا را مهد زرین بر نهادن
به زیبایی چو یغمایی نگاری
چو صد خرمن گل سیراب گشته
چو مرغی بود در چابک سواری
که بر جستی به زین مقدار ده گام
زمین را چون فلک پرگار می زد
بر آن کوه سنگین، کوه سیمین
ز لعل آن سنگها شد چون برخشان
وز آن جاکوه تن زی کوه کن راند
کننده کوه را چون مرد کان کن
ولیکن عربده با سگ می کرد

عیار دستبردش را در آن سنگ
 به شخص کوه پیکر کوه می‌کند
 درون سنگ از آن می‌کند مادام
 رخ خارا به خون لعل می‌شست
 ترازویسی نیامد راست در چنگ
 غمی در پیش چون کوه دماوند
 که از سنگش برون می‌آمد آن کام
 مگر در سنگ خارا لعل می‌جست...^(۱)

نظامی در باره‌ی راست بودن نه افسانه‌گویی داستان فرهاد و شیرین می‌سراید:
 نظامی گر ندید آن نازبن را به دفتر در چنین خواند این سخن را که با توجه به این سروده،
 راستین بودن این داستان روشن می‌گردد و از کالبد افسانه و پندار بافی بیرون می‌رود،
 نظامی در دنباله سروده‌های خود درباره‌ی دیدار شیرین و فرهاد که بخشی از آن از قلم
 افتاده و استاد وحید دستگردی بر آن افزوده است چنین می‌افزاید:

نظر چون بر بت طننازش آمد
 بسان نیم بسمل مرغ غمناک
 پس از یک دم چو مصروعان بی‌هوش
 دگر ره دید آن مه را، پدیدار
 چو دیدار از پیش و پس معلوم شد راست
 خروشی برکشید و زار بگریست
 به خدمت صد ره اندر خاک غلتید
 ز دیده خون روان گشتش به رخسار
 چو دید آن مه که شیدایی فرو ماند
 که چون بودی تو ای فرهاد چونی
 چو می‌خواهی چه می‌سازی چه راهی
 گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت
 رمیده هوش گشت و شد نگونسار
 جگر خسته همی غلتید بر خاک
 به هوش آمد دل سنگینش از جوش
 نمی‌شد باورش کان هست دلدار
 به لرزانی ز خاک تیره برخاست
 چه گویم در غم دلدار بگریست
 دو صد باره سم اسبش ببوسید
 ز حیرانی نمی‌کردش زبان کار
 به گفتار از دو پسته شکر افشانند
 چرا دریند کوه بیستونی
 از این سنگ و از این آهن چه خواهی
 چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت

که یارا، دلبرا، دلدار دلبنند
 سعادت بر خط تو سر نهاده
 به بخت من چه طالع بود امروز
 همانا بخت از خوابم برآمد
 دلم امروز روشن شد ز اندوه
 به این طالع نتابد اختر من
 تو آن سروی که گشتی از غم آزاد
 من از روی تو دلبر شرم سارم
 در این محنت به جز جانی ندارم
 چو این جا آمدی رغبت نمودی
 بمان تا یک زمان رویت ببینم
 از آن ساعت که از جو شیر خوردی
 نباشد شرط یاری ای دل افروز
 به نزد خود چو خوشحالم نشانندی
 بفرمودی مرا کاری چنان کار
 مرا گفתי برو دل شاد می دار
 گمان بردم که باشی غم خور من
 به من حاجت تو را چندان بد ای ماه
 بدو گفتم آن بت خورشید رخسار
 اگر روزی درافتد در میانه
 نمی ماند کسی در رنج مادام
 نماند نیک و بد بر کس مه و سال
 چو برداری تو این سنگ از میانه
 از این پس آفتاب رو نماید
 دگر باره جوابش داد فرهاد

تویی بر نیکوان شاه و خداوند
 همیشه پای تو اقبال گشاده
 که گشتم بر مراد خویش پیروز
 که ماه نازنینم بر سر آمد
 که چون افتادی ای دلبر بر این کوه
 که چون تو دلبر آید بر سر من
 کجا هر یادت آید نام فرهاد
 که چیزی لایق خدمت ندارم
 اگر فرمان دهی حالی گذارم
 به دیداری غم از جانم ربودی
 به کام دل دمی پیشت نشینم
 دگر نام من مسکین نبردی
 که تو در عیش باشی من بدین روز
 به من بر گوهر و شکر فشانندی
 کز آن حیران بماند مرد هشیار
 که من روزی بخواهم عذر این کار
 به تاج و تخت باشی بر سر من
 که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
 که صابر باش روزی چند در کار
 ببینم تا چه پیش آرد زمانه
 نباشد اعتماد کس بر ایام
 به یک لحظه دگرگون گردد احوال
 نماند شاه را دیگر بهانه
 مه اقبال از خاور بر آید
 به شیرین گفت بادی از غم آزاد

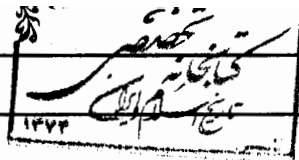
بگویم بی تو بختم را نگوئی
 دل و جانم به غم تسلیم کردند
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز
 به کوه اندر، به من گرید دد و دام
 نبودم یک زمان پروای خود را
 پلنگ و شیر بودی هم قرینم
 ندانستم چه دارم در جهان نام
 که هجران آمد از عشقت نصیبم
 به من، بر سنگ و آهن رحمت آرد
 به جان کنده درم، از کوه کنند
 چو سرو باغ دایم در جوانی
 مبادا درد دل زین دردمندان
 دلت تابنده، رخ پیوسته خوش باد..^(۱)

به من پرسى دلا را ما که چونی
 مرا تا عشق تو تعلیم کردند
 زمان عشق تو دلدار دلسوز
 چو در ناله خروشد هول اندام
 خروشان پیش از این بودم به صحرا
 گوزن و گور بودی هم نشینم
 نه می خوردم، نه می خفتم به آرام
 نگارینا من آن بیدل غریبم
 ز بس کز دیدگانم اشک بارد
 به این سنگ سیاه از که فکندن
 چو من رفتم تو را خواهم که مانی
 لب ت پیوسته بادا شاد و خندان
 سهی سروت همیشه سبز و کش باد

شیرین نویدی بسیار به فرهاد داد و او را امیدوار به دید و باز دیده‌های آینده کرد، و از او خواست که شکیبایی پیشه کند و در آن کشمکش‌ها بردبار باشد و با آزدگی و دلتنگی از فرهاد جدا گردید. از آنسوی کارآگاهان و خبررسانان به خسرو پرویز رسانیدند که شیرین در کوه بیستون از فرهاد دیدن کرد و به گرمی و مهربانی با او سخن گفت، خسرو از کار شیرین برآشفتمت و در پی نابودی فرهاد برآمد:

به چربی جستی از شیرین نشانی
 که هر یک بر سرکاری دگر بود
 ملک را یک به یک کردند آگاه

جهان سالار خسرو هر زمانی
 هزارش بیشتر صاحب خبر بود
 گر انگستی زدی بر بینی آن ماه



نه کوه، آن قلعه پولاد را دید
 که چون فرهاد دید آن دلستان را
 به هر زخمی ز پای افکند کوهی
 ز سنگ آیین سختی برگرفتست
 کلنگی نه که آن باشد کلنگی
 وگر با گره هم حربهش باشد
 تر از سر بگرداند ز دینار
 ز پشت کوه بیرون آورد راه
 که بایستش به ترک لعل گفتن
 چه باید ساختن تدبیر این کار
 که گر خواهی که آسان گردد این بند
 بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
 درنگی در حساب آید پدیدار
 گره پیشانی ای آژنگ رویی
 چون نقاط از بروت آتش فشانی
 به زر وعده به آهن بیم کردند
 شده بر ناحتفاظی رهنمونش
 به دستش دشمنی پولاد را دید
 چو پیل مستو گشته کوه می کند
 به دستش سنگ و آهن نرم گشته
 نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
 چو آتش تیشه می زد کوه می سفت
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
 چرا عمری به غفلت می گذاری
 کنم زین سان که بینی دستکاری

در آن مدت که شد فرهاد را دید
 خیر دادند سالار جهان را
 درآمد زور دستش را شکوهی
 از آن ساعت نشاطی در گرفتست
 کلنگی می زند چون شیر جنگی
 بچرید رو به به ارچر بیش باشد
 چو از دینار جو را بیشتر بار
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه
 ملک بی سنگ شد ز آن سنگ سفتن
 به پرسش گفت با پیران هشیار
 چنین گفتند پیران خردمند
 فرو کن قاصدی را کز سر راه
 مگر یک چندی افتد دستش از کار
 طلب کردند نافر جام گویی
 چو قصاب از غصب خونی نشانی
 سخنهای بدش تعلیم کردند
 فرستادند سوی بیستونش
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید
 بسان شیر وحشی جسته از بند
 دلش در کار شیرین گرم گشته
 از آن آتش که در جان و جگر داشت
 به یاد روی شیرین بیت می گفت
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
 که ای نادان غافل در چه کاری
 بگفتا: بر نشاط نام یاری

مرا صد بار شیرین تر ز جانست
 که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
 ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
 به آب دیده شستندش همه راه
 ز آب چشم ما برخاست طوفان
 عجب کاریست که آگه نیست فرهاد
 از این ماتم سیه پوشید کیوان
 برون شد از جهان، جانی به تو داد
 کز این سان در خسوف افتاد ناگاه... (۱)

چه یار آن یار کو شیرین زیانست
 نمود آن بی خرد ناگاه فریاد
 دریغا آن چنان سرو شغبناک
 ز خاکش عنبر افشانند بر ماه
 از آن ساعت که شیرین گشت بی جان
 به مرگش عالمی کردند فریاد
 به یاد مرگ آن ماه تابان
 سهی سروی که بودت دل بدو شاد
 دریغا آن چنان خورشید و آن ماه

بهر روی نیرنگ و دامی که برای از میان بردن و خودکشی فرهاد، ساز کرده بودند به
 بار نشست و مرد فرستاده و پیک مرگ آفرین به فرهاد وانمود که شیرین ناگهان مرد و
 مردم به سوگ او نشسته و به شیون و زاری می پردازند، که فرهاد با شنیدن این خبر به
 سوگواری و چامه سرایی پرداخت و زمین را به یاد شیرین بوسید و جان داد:

دریغا آن دل امیدوارم
 نشد کارم میسر مشکل این بود
 چو نادانان طمع در لعل بستم
 چه توفان بود که ناگه در من افتاد
 چمن خالی شد از شمشاد و از بید
 نه شیرین کافتاب از من نهان شد
 نباشد شفقتش بر هیچ محروم
 که ایشان در خسوف افتاد ناگاه

دریغا هرزه رنج روزگارم
 مرا زین کوه کندن حاصل این بود
 ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
 چه آتش بود کاندرا خرمن افتاد
 جهان خالی شد از مهتاب و خورشید
 چراغ عالم افروز از جهان شد
 نه بخشاید فلک بر هیچ مظلوم
 دریغ از آن چنان خورشید و آن ماه

بگیرد بر دل من مرغ و ماهی
 فسوس کز روی آن دلبر جدایم
 چراغم مرد با دم سرد زانست
 به شیرین در عدم خواهم رسیدن
 صلاهی عشق شیرین در جهان داد
 که رفت آب حیاتم در سیاهی
 چو شیرین رفت من اینجا چرایم
 مهم رفت آفتابم زرد از آنست
 به یک تک تا عدم خواهم رسیدن
 زمین بر یاد او بوسید و جان داد...^(۱)

با نگرش به این که داستان شیرین و فرهاد، در برخی از تواریخ نوشتاری و سرایشی آمده است، و این داستان و سرگذشت عشقی را نمی توان افسانه پنداشت، اگر چه در هر داستانی خواه نظم و خواه نثر (سرودنی و روان نویسی) شاخ و برگ و گزافه و افزونی ها دیده می شود و آنان برداشتی از هنر نگارنده و سراینده است که چهر و روی افسانه ای می گیرد، داستان فرهاد و شیرین یک داستان راستین است که در پادشاهی خسرو پرویز پیش آمده، به گونه ای که راست بودن آن را نویسندگان پس از اسلام ویژه نویسندگی تاریخ طبری بلعمی نوشته است:

«.... و او را زنی بود (شیرین) نام، کنیزکی رومی که اندر همه ی (روم و ترک) از وی نیکوتر نبود، و خوش خوی تر از آن. و ملک عجم صورت وی را نقش کرده بود و به ترک فرستاد و به همه ی ترکستان چون او نیافتند. و این آن بود که (فرهاد) بر او عاشق بود؛ و فرهاد از بهر شیرین بود که کوه (بیستون) چندان بکنده است، که هر پاره ی سنگ که فرهاد از کوه بینداخته است، اکنون آن را به صد مرد بر نتوانند داشتن. و امروز هم چنان آنجاست....»^(۲)

سرانجام چراغ عمر مهندسی کوه کن که دانش خود را در کشور باستانی (چین) به پایان رسانیده به نیرنگ خسرو پرویز پادشاهی خودکامه و زن باز خاموش گردید، اما یادبود این عشق و شوریدگی راستین او هرگز از یادبود و یادگارهای تاریخ روزگاران فراموش نشده و هنوز پس از سالها زیب و زیور داستانها و یادنامه های ایران زمین

می‌باشد و تا جاودان زمان هم چنان زنده و ضرب المثل و یادبودی از هر عشق و دل‌بستگی می‌باشد.

شیرین پس از آنهمه پیش آمدها و رویدادهایی که هر انسانی را در هم می‌کوبد و نابود می‌کرد، مانند: ستیزه‌جویی‌های زنان خسرو پرویز (ماریا (مریم) و شکر و گردیه) و دیگر کنیزکان درباری به او، و همچنین آواره‌گیش در روزگار شورش بهرام چوبین که به گریختن خسرو پرویز به کشور روم، انجامید و نیز عشق فرهاد کوهکن به او که دل او را در نهران می‌آزرد و به انگیزه‌ی رشک شاه به آن عاشق ناشکیب، نمی‌توانست بدیدار فرهاد رود و با پیام آتش عشق خود و فرهاد را آرام می‌کرده، سرانجام پس این که (شیرویه) پسر خسرو پرویز او را زندان و کور کرد و کشت با زندگی سخت و دشواری روبرو شد، و بدتر از آن بدتر خواهشی بود که شیرویه از شیرین کرده بود و آن این بود که شیرین زن پدر شیرویه با او همسر گردد، اگر چه این آیین در ایران باستان روا بود و هر کس می‌توانست با خواهر و مادر و دختر و زن پدر زناشویی نماید، شیرین از این کار سرباز زد و همچنان به عشق شوهر وفادار ماند و خود را پس از مرگ پرویز کشت:

به شیروی و شیرین گشایم سخن
 که شد کشته آن شاه با آفرین
 که‌ای ریمن و جادویی دسترس
 به ایران گنه کارتر کس تویی
 به چاره فرود آوری ماه را
 به ایوان چنین شاد و ایمن مپای
 وز آن بی گنه زشت دشنام اوی
 بریزد مباداش بالا و فر
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور
 همان ساخته پهلوی دفتری
 همه خواسته پیش او ارز کرد

چو آوردم این روز خسرو به بن
 چو پنجاه و سه روز بگذشت از این
 به شیرین فرستاد شیروی کس
 همه جادویی دانی و بد خویی
 به تنبل همی داشتی شاه را
 بترس ای گنه کار نزد من آی
 برآشفتم شیرین ز پیغام اوی
 چنین گفت کان کس که خون پدر
 نه نبینم من این بدکنش را ز دور
 دبیری بیاورد انده بری
 بدان مرد داننده اندرز کرد

همی داشت لختی به صندوق زهر
 همی داشت آن زهر با خویشتن
 فرستاد پاسخ به شیروی باز
 سخنها که گفتی تو برگست و باد
 کجا جادویی در جهان جز به نام
 وگر شاه از این رسم و اندازه بود
 که جادو بدی کس به مشکوی شاه
 مرا از پی فرخی خواستی
 زگفتار چون این سخن شرم دار
 ز دادار نیکی دهش یاد کن
 ببردند پاسخ بنزدیک شاه
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست
 چو بشنید شیرین پراز درد گشت
 چنین داد پاسخ که نزد تو من
 که باشند پیش تو دانندگان
 فرستاد شیروی پنجاه، مرد
 وز آن پس به شیرین فرستاد کس
 چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
 بشد تیز تا گلشن شادگان
 نشست از پس پسردهی پادشا
 بنزدیک او کس فرستاد شاه
 کنون جفت من باش تا برخوری
 بدارم ترا هم به سان پدر
 بدو گفت شیرین که دادم نخست
 از آن پس نیاسایم از پاسخت

که زهرش نبایست جستن به شهر
 همی دوخت سرو چمن را کفن
 که ای تاجور شاه گردن فراز
 دل و جان آن بدکنش پست باد
 شنودست و بودش از این شادکام
 که رای وی از جادویی تازه بود
 بدیده بدیدی همی روی شاه
 بدیدار من جان بیاراستی
 نباید سخن کز بر شهریار
 بپیش کس اندر مگوی این سخن
 برآشفست شیروی از آن بیگناه
 چو تو در زمانه سخن خواره نیست
 بپپیچید و رنگ رخس زرد گشت
 نیایم مگر با یکی انجمن
 جهاندید و چیز و خوانندگان
 بیاورد داننده و سالخورده
 که برخیز و پیش آی و گفتار بس
 بپوشید و آمد بنزدیک شاه
 که بد جای گوینده آزادگان
 چنان چون بود مردم پارسا
 که از سوگ خسرو درآمد دو ماه
 بدان تا بر کهتری ننگری
 وز آن نیز نامی تر و خوبتر
 بده وانگهی جان من پیش تست
 ز فرمان ورای و دل فرخت

که برگوید آن خوبرخ داستان
 که‌ای شاه پیروز بادی و شاد
 ز پاک‌ی و از راستی یکسویم
 ز تیزی جوانان نگیرند کین
 که بودند در گلشن شادگان
 ز تازی و گژی و نابخردی
 بکهر کار پشت دلیران بدم
 ز من دور بدکژی و کاستی
 ز هرگونه‌ای از جهان بهر یافت
 و گر سایه‌ی تاج و پیرایه‌ام
 همه کار از این پاسخ آید پدید
 ز شیرین بخوبی نمودند راه
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 جهان دیده و کار کرده سران
 که باشند زیبای تخت مهی
 که جفتش بدو خانه آراستت
 ز شوی خجسته بیفزاید اوی
 به پوشیدگی نیر موشن بود
 به پیوستگی در جهان نو شدم
 نشستش نبود اندرین مرزو بوم
 که کس در جهان آن ندید و شنید
 بدیشان چنان شاد بد شهریار
 چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
 زبانه مبادابه پیچم ز داد
 همه روی ماه و همه پشت موی

بدان گشت شیروی همداستان
 زن مهتر از پورده آواز داد
 توگفتی که من زن و جادویم
 بدوگفت شیروی بود این چنین
 چنین گفت شیرین به آزادگان
 که از من چه دیدی شما از بدی
 بسی سال بانوی ایران بدم
 نجستم همیشه جز از راستی
 بسی کس به گفتار من شهر یافت
 به ایران که دید از بنه سایه‌ام
 بگوید هر آنکس که دید و شنید
 بزرگان که بودند در پیش شاه
 که چون او کسی نیست اندر جهان
 چنین گفت شیرین که‌ای مهتران
 به سه چیز باشد زنان را بهی
 یکی آن که با شرم و با خواستت
 دگر آنکه فرخ پسر زاید او
 سوم آنکه بالا و روشن بود
 بدانگه که من جفت خسرو شدم
 چو بی کام و بیدل بیامد ز روم
 از آن پس بدان کامگاری رسید
 وزو نیز فرزندانم آمد چهار
 چو نستور و چون شهریار و فرود
 ز جم و فریدون چو ایشان نژاد
 بگفت این و بگشاد چادر ز روی

سه دیگر چنین است رویم که هست
 مرا از هنر موی بد در نهان
 نمودم همه پیش از این جادویی
 نه کس موی او پیش از این دیده بود
 ز دیدار پیران فرو ماندند
 چو شیروی رخسار شیرین بدید
 ورا گفت جز تو نباید کسم
 زن خوبرخ پاسخش داد باز
 دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی
 بدو گفت شیروی جانم تر است
 بدو گفت شیرین که هر خواسته
 از این پس سپاری یکایک بمن
 بدین نامه اندر زنی خط خویش
 بکرد آنچه فرمود شیروی زود
 براه آمد از گلشن شادگان
 بخانه شد و بنده آزاد کرد
 دگر هر چه بودش بتدویش داد
 به بخشید چندی به آتشکده
 دگر برکنامی که ویران بدی
 به مزد جهاندار خسرو بداد
 بیامد بر آن باغ و بگشاد روی
 همه بندگان را بر خویش خواند
 چنین گفت از آن پس ببانگ بلند
 همه گوش دارید گفتار من
 مگوئید یکسر جز از راستی

یکی گر دروغست بنمای دست
 که آن را ندیدی کس اندر جهان
 نه از تنبل و رنگ و از بدخویی
 نه از مهتران نیز بشنیده بود
 خیزو زیر لبها بر افشاندند
 روان نهانش ز تن بر پرید
 چو تو جفت یابم ز ایران بسم
 که از شاه ایران نیم بی نیاز
 که بر تو بماناد شاهنشهی
 دگر آرزو هر چه خواهی رواست
 که بودم بدین کشور آراسته
 همه پیش این نامدار انجمن
 که بیزارم از چیز او کم و بیش
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود
 ز پیش بسزرگان و آزادگان
 بدان خواسته بنده را شاد کرد
 بدان کو ورا خویش بد پیش داد
 چه بر جای نوروز و جشن سده
 ریاطی که آرام شیران بدی
 به نیکی روان ورا کرد شاد
 نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
 مرآن هر یکی را بخوبی نشاند
 که هر کس که هست از شما ارجمند
 نبیند کسی نیز دیدار من
 نیاید ز داندگان کاستی

به مشکوی زرین او نوشدم
 از آن پس چه پیدا شد از من گناه
 چه روی آید اندر زنی چاه جوی
 زبانها به پاسخ بیاراستند
 سخن گوی و دانا و روشن روان
 نه نیز از پس پرده آوا شنید
 چو تو نیز نشست بر تخت ناز
 جهانجوی و بیدار دل بندگان
 ستوده به چین و به روم و طراز
 بدی کردن از تو کجا می سزد
 که چرخ بلندش کند سرزنش
 کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
 که مرگ پدر زآن نشان خوار کرد
 که تاریک شد جان باریک من
 جهان آفرین را پرستنده ام
 پراز درد بودم ز بدخواه خویش
 زبانش مگر بد سراید ز من
 هم از درد پرویز بریان شدند
 شنیده بگفتند از آن بیگناه
 دگر از چه چیز آمدش آرزو
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس
 بدیدار او آمدستم نیاز
 بدیدار آن مهتر او پادشاست
 زن پارسا مویه آغاز کرد
 گذشته به مویه همی کرد یاد

کر آن پس که من پیش خسرو شدم
 مهربانوان بودم و فر شاه
 نباید سخن هیچ گفتن بروی
 همه یکسر از جای برخاستند
 که ای نامور بانوی بانوان
 به یزدان که هرگز ترا کس ندید
 همانا ز هنگام هوشنگ باز
 همه خادمان و پرستندگان
 به آواز گفتند کای سرفراز
 که یارو سخن گفتن از تو ببد
 چنین گفت شیرین که آن بدکنش
 پدر را بکشت از پی تاج و تخت
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد
 پیامی فرستاد نزدیک من
 بدان گفتم این بد که تا زنده ام
 بدیدار کردم همه راه خویش
 پس از مرگ من بر سرانجمن
 ز گفتار او ویژه گریان شدند
 چو رفتند گویندگان نزد شاه
 بپرسید شیروی کان نیک خو
 فرستاد، شیرین به شیروی کس
 گشایم در دخمه ی شاه باز
 چنین گفت شیروی کین هم رواست
 نگهبان در دخمه را باز کرد
 بشد چهر بر چهر خسرو نهاد

همانگاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی به تن بر یکی جامه کافور بوی
دیوار پشتش نهاده بمرد بمرد و زگیتی ستایش ببرد...^(۱)

شیرین در کنار دخمه خسرو پرویز بمرد و با این مردن نامی جاودان از وفاداری زن به شوهر از خود به یادگار نهاد، که آن نشانگر پاکی و پارسایی و سربلندی زن ایرانی در ازای تاریخ است. و این شیوه مردن و خودکشی و جان سپاری چنین می‌نمایاند که زن می‌بایست به شوی تا دم مرگ پای بند باشد.

گردیه خواهر بهرام چوبینه و چهارمین زن خسرو پرویز

یکی از زنان کاردان و برازنده روزگار ساسانیان (گردویه) زن و خواهر بهرام چوبینه بود که در کشمکشهایی که بر سر پادشاهی میان بهرام و خسرو پرویز پیش آمده بود، بهرام شوهر و برادرش را از درگیری و ستیزه‌جویی با هرگز پدر خسرو و وی باز می‌داشت: طبری بلعمی در کتابش تبار خاندانی بهرام را چنین نشان می‌دهد:

«... او بهرام بن بهرام بن جنشس (گشسپ) بود. و نسب وی به گرگین میلاد، می‌رسید و اصل مولودش (ری) بود، و از ملک زادگان و اصفهبدان (اسپهبدان) ری بود، و به وقت وی مردی مردانه‌تر از وی نبود، و به گونه چرده بود و به بالا دراز و به تن خشک بود، از بهر این او را به لقب (چوبین) گفتندی، و گروهی گفتند که او را (شوبین) خواندندی نه (چوبین). و اصل آن بود که به خردکی به حرب شده بود به در (ری) مردی را ضربتی زده بود، و از سر تا کوهه‌ی زین فرود آورده و مردمان به نظاره وی همی آمدند و هر یکدیگر را گفتندی: (شوبین) آن ضربت؟ پس او را این لقب کردند. و این شوبین درست‌تر است.

و اندر همه‌ی ملوک عجم، دو ملک (پادشاه) به مردی و مبارزات نام بردند: یکی

(بهرام گور) و دیگر (بهرام شوبین). و نوشروان بهرام را از (ری) بیاورده بود، و ملک (ارمنیه و آذربایگان) او را داد، و اسپهبد و مرزبان (ری) و جبال (لرستان) و جرجان (گرگان) و طبرستان (مازندران) این همه پدو داده بود، و او را به ارمنیه فرستاده. چون هرمز (قباد) بنشست، همان مملکت به بهرام بگذاشت، مردمان گفتند: این حرب را جز شوبین، نشاید^(۱).

هرمز گفت: امروز باز گردید تا من بنگرم. دیگر روی همه را باز گرد کرد، هم نام بهرام بردند و گفتند جز وی نشاید...^(۲)

بهرام چوبینه از روزگار انوشیروان و قباد (هرمز) تا پادشاهی خسرو پرویز پایگاه اسپهبدی ایران را بدست داشت که با نگرش به رزم هایی که با رومیان و ترکان و برخی از دشمنان برون مرزی کرده و پیروزی بدست آورد، یکه تاز میدان فرماندهی سپاه ایران شده و کسی یارای همتایی و همپایی او را نمی توانست داشته باشد.

بهرام، در روزگار هرمز نیرنگها ساز کرد تا توانست میان هرمز و پرویز بر سر پادشاهی جدایی افکند و تا پدر و پسر دشمن همدیگر شده، آتش دشمنی آندو فروزان و خود از این تنش بهره ببرد، اما خسرو پرویز از این آماج و دیدگاه بهرام آگاه شد و نزد پدر آمد و داستان ویران کاری و آشوبگری بهرام را گفت. و هرمز، پیش از آنکه سران و سرداران و بهرام او را کنار نهند، خود کنار رفت و پادشاهی را به خسرو پرویز سپرد:

اخبار پرویز با بهرام شوبین - چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق بر وی ثنا کردند، وی ایشان را جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و داد امید کرد و پیراگندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده، و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه بر وی رسید، و سوگند خورد که من از آن حدیثها

۱- اشاره به جنگی است که میان ترکان در زمان قباد و ساوه شاه خاقان ترکان رخ داده و بهرام چوبین در آن نبرد فرمانده سپاه ایران بود.

۲- تاریخ نامه طبری، گردانیده منسوب به بلعمی ج ۲ تصحیح و تحشیه: محمد روشن ص ۷۶۳-۷۶۲.

که بر تو برداشتند و از آن درم‌ها،^(۱) که بهرام زده بود آگاهی نبودم و ندانستم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد. و این کار که این مردمان کردند، نپسندیدم و نخواستم، ولیکن اگر این ملک نپذیرفتی مردمان این ملک از این خاندان بیرون بردند و از فرزندان تو بشدی.

پس هرمز، عذر وی پذیرفت و گفت: دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی، و این کار که مردمان کردند نپسندیدی و نیک کردی که ملک را پذیرفتی، و من به تدبیر با تو باشم ولیکن حاجت من به تو آن است که آن مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند، و حق من نشناختند و چشم مرا کور کردند، داد من از تن و جان ایشان بستانی. پرویز گفت: فرمانبرم، ولیکن بدین شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور کردند، و دشمنی چون بهرام بنزدیک من است و طمع کرده است به مملکت. پس یک ره که کار من با وی نیکو شود و من از روی ایمن گردم و ملک بر من است بایستد، پس داد تو بستانم. هرمز را دل خوش شد و او را دعا کرد.^(۲)

از گزارش پیشین چنین برداشت می‌شود که پیش از این که خسرو پرویز بر اورنگ شاهی بنشیند، سران و سرداران ایران بنا بر خواست بهرام چوبین، هرمز را برکنار و زندانی و او را کور نموده بودند، چه از خواسته‌های وی از پادشاه نو آزار و شکنجه و با بازخواست‌گیری از مردمی بوده که بر او شوریدند.

بهرام چوبین که از آن پیشامد خشنود بود، پس از اینکه شنید که خسرو پرویز به پادشاهی رسید، بسیار نگران گردید و پیش زمینه‌ی دشمنی خود و مردم هوادارش را درباره‌ی پرویز فراهم کرد که طبری در آن باره می‌نویسد:

«... و خبر به بهرام شد که مردمان (هرمز) را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند. و بهرام دل بنهاده بود که با هرمز، صلح کند و به طاعت وی باز آید، از بهر این کار دل از

۱- هنگامی که خسرو پرویز از بیم پدر به آذربایگان رفت، برای گرمی تنش پرویز با پدر، بهرام چوبینه چندین سکه به نام پرویز زد تا آتش دشمنی را تندتر نماید.

۲- اثر پیشین ج ۲ ص ۷۸۲.

صلح برگرفت. پس بهرام دل بر پرویز بد کرد و تهمت کرد. پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند، و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از وی بستاند و به (هرمز) دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز بگفت، ایشان را که بر وی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و با مردمان گفت: اگر هرمز با ما بد کرد، به اول نیکویی کرده بود، ما را از در خویش چندان خواسته گسیل کرد، و آن بد نه از هرمز بود که از (یزدان بختش) بود، پس به آخر وی را سوی ما فرستاد به عذر، و حق وی بر ما واجب است که ما بشویم و با پرویز حرب کنیم که ستمکار است، و این همه ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد و ما با وی حرب کنیم و ملک از وی بستانیم و باز هرمز دهیم.

مردمان گفتند: فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی، و همه با وی بیعت کردند و بساختند، و سپاه از در (ری) برگرفت و روی به (مداین) نهاد. پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز همی طلب کند و ملک به هرمز باز خواهد داد. پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد. و بهرام به عقبه (حلوان) فرو شد، و هر دو سپاه به دشت (جلولا) گرد آمدند، و هر کسی لشکرگاهی با (بندوی و بسطام «بستام») و برابر لشکرگاه بیستاد و آواز کرد که بهرام باید تا، تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم.

بهرام بر اسب بیرون آمد بی سلاح و (مردانشاه) با وی و (بهرام سیاوشان)، و هر دو برابر یکدیگر بیستادند. پرویز گفت: یا بهرام؟ یا اسپهبد خراسان و سالار لشکرهای شاهان. من می دانم که ترا با من چه دوستی است. و دانم که ترا اندر این خاندان چه رنج است. و هرمز حق تو نشناخت تا خدای او را پادافره کرد، و ملک بروی بگردانید؛ و اگر تو به طاعت من باز آیی تو را به مرتبه بزرگ برسانم.

بهرام گفت: تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگ رسانی. گفت: من کسری پرویزم. گفت: دروغ گویی که اگر پسر هرمز بودی بر پدر آن نیندیشیدی، و مردمان بر گماشتی تا او را کور کردند. و از تخت نگونسار کردند و ملک خود بگرفتی، هرگز پسر بر پدر این معاملت نکرده است که تو کردی. پرویز را خشم آمد و گفت: مردمان می دانند که من این نکردم، و اگر خواهی که بهانه جویی بهتر دانی، بنگر تا چه خواهی کردن.

گفت: من داد هرمز را از تو بستانم و از (بندوی و بسطام) و از آن کس ها که بر هرمز ستم کردند، و ملک به هرمز باز دهم چنان که حق وی است، و خود پیش وی بیستم. پرویز گفت: یا فاسق ترا با این ملک دادن و ملک ستدن چه کار است. تو از اهل ملک چه باشی و این شفقت تو بر هرمز، تا اکنون کجا بود که اندر وی عاصی شدی و دست از طاعت برداشتی، بهرام گفت: یا حرام زاده، از تو بود که من او را عاص شدم که تو عاصی شدی و حسد کردی و او را از من بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بشناسد. من اکنون حق وی بشناسم و ستم تو از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو باز دهم. پرویز گفت: لا و لا کرامه، یا فاسق. و هم بر این سخن باز گشتند از یکدیگر.

پس روز دیگر هر دوسپاه با یکدیگر برابر آمدند. بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و مر سپاه پرویز گفت: شرم ندارید یا سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش را هرمز، با نیکو سیرتی وی و با داد او، از تخت فرو انداختید و ملک از وی بستید و خویشتن را رسوا کردید به همه ی عجم اندر، تا همه خلق جهان بر شما لعنت کنند؟ و هرگز پیش از شما هیچ کس از رعیت و سپاه با ملک خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم. پس همه ی روی برگردانیدند و به خشم شدند. پرویز متحیر بماند با ده تن و با (بندوی و بسطام و هرمز خراد، برزین و بزرگ دبیر) او را گفتند: یا پرویز، چه کار را ماندی؟ تو با این همه سپاه حرب نتوان کردن و همی بینی که همه سپاه از تو باز گردید.

پرویز، بازگشت و روی به (مداین) نهاد و بهرام از پس او اندر داشت تنها، چون رسیدند پرویز، روی باز پس کرد. بهرام را دید تنها که از پس وی همی شد. پرویز تیر به کمان نهاد، و بهرام خود با سلاح تمام بود، گفت: اگر این تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند. بنگریست سینه ی اسبش برهنه دید و برگستوان نداشت. کمان بکشید و تیر بر سینه ی اسبش زد و اسب را به کون باز نشاند. بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت نبود. بیستاد تا اسب جنیبت فراز رسید. پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام بانگ همی کرد ای حرام زاده بنمایم ترا. و پرویز به مداین اندر آمد و پدر را گفت: همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها ماندم با ده تن، چاره نیافتم از بازگشتن. و نگفت که بهرام ترا به مملکت

بخواهد نشانند. پس گفت: یا پدر من اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند. سوی نعمان شوم. پدرش گفت: سپاه عرب درویش اند، و نعمان را خواسته را خواسته نیست که ترا دهد و سپاه ترا. و ایشان دزدان اند، و از ملک نیندیشند، سوی قیصر شو ملک روم، که با وی هم سپاه است و هم خواسته، و هم سلاح. و ترا یاری کند و ملک به تو باز دهد و مرا با وی دوستی است که من ملک شام (سوریه) بدو باز دادم و با وی صلح کردم، حق تو بشناسد....^(۱)

خسرو پرویز پیش از این که به کشور روم نزد موزئیک (موریکوس) برای کمک خواهی برود دستور داد هرمز را کشتند که بهرام چوبین او را به پادشاهی برنگرداند و چون بهرام مداین را گرفت و پرویز به روم گریخت از مرگ هرمز، آگاه شد و ناگزیر در مداین ماند و بر تخت ساسانیان نشست.

پیش از این درباره‌ی جنگ بهرام چوبین با (سابه یا ساوه) شاه پادشاه ترکستان اشاره‌ای رفته است که هرمز وی را اسپهبد سپاه ایران کرد و به جنگ ترکان فرستاد که در آن نبرد بهرام پیروز شد که با نگرش به این پیروزی در پی بدست آوردن تخت و تاج ایران برآمد که از کاروی خواهرش (گردیه) و برادرش (گروی) او را از این کار باز داشته و به او اندرز و پند می‌دادند که به چنین کاری دست نزنند و به همین پایگاه بسنده نماید. فردوسی در این باره می‌فرماید:

از آن پس گرانمایگان را بخواند	بسی رازها پیش ایشان براند
چو همدان گسپ و دبیر بزرگ	یلان سینه، آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد	چو کندا گشسب آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران	که بودند شیران و جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه	بدان لشکر تیز و گم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز	برای شما هر یکی را نیاز

ز ما مهتر آزرده شد بی گناه
 چه سازیم و درمان این کار چیست
 هر آنکس که پوشید درد از پزشک
 ز داندگان گرب پوشیم راز
 کنون دردمند من اندر نهان
 برفتم از ایران چنان کینه خواه
 از آن بیش دشمن نبیند کسی
 چو پرموده‌ی ترک با ساوه شاه
 نیرزید ایران بیک مهره موم
 به پرموده و ساوه شاه آن رسید
 اگر چه فراوان کشیدند رنج
 به نویی یکی گنج بنهاد شاه
 کنون چاره کار را چون کنید
 من از راز پردخته کردم دلم
 پس پرده‌ی نامور پهلوان
 خردمند را گردیه نام بود
 چو از پرده گفت برادر شنید
 بر آن انجمن شد دلی پرسخن
 دو دیده پر از آب و رخ چون زریز
 برادر چو آواز خواهر شنید
 چنان هم ز گفتار ایرانیان
 چنین گفت پس گردیه با سپاه
 ز گفتار خامش چرا مانده‌اید
 چو بینید یکسر به کار اندرون
 از ایران سرایند و جنگاوران

چنین سر بپیچید از آیین و راه
 نباید که بر خسته باید گریست
 ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
 شود کار آسان بما بر دراز
 بگویم بدانندگان جهان
 ابالشکیرانی به فرمان شاه
 و گن چند ماند به گیتی بسی
 اگر سوی ایران کشیدی سپاه
 وز آن پس همی داشت آهنگ روم
 که کس در جهان آن شگفتی ندید
 نه شان پیل ماندم از آیین نه گنج
 توانگر شد آشفته بد بر سپاه
 بدین خستگی تا چه درمان کنید
 از آن پادشاهی همی بگسلم
 یکی خواهرش بود روشن روان
 پری رخ دلارم بهرام بود
 برآشفت و از کین دلش بر دمید
 لبان پر ز گفتارهای کهن
 زبان تیز کرده چو پیکان تیر
 ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
 بماندند یکسر ز بیم زبان
 کهای نامداران جوینده راه
 چنین از جگر جوش بنشانده‌اید
 چه بازی نهید اندرین دشت خون
 خردمند و بیدار دل مهتران

که‌ای از گرانمایگان یادگار
 ز دریای رای تو گیرد گریز
 ز مردی و ز دانش و بخردیست
 که با هر کسی راه جنگ آوریم
 کزین باره دانش بر آمد ببن
 به پیش سواران سواری کنیم
 بر آنم که جاوید مانم جوان
 میانجی همی دید بازار اوی
 که اکنون چه داری تو اندر نهفت
 هر آنکس که او راه یزدان سپرد
 بسوی بدی هیچ نگراید اوی
 از او چرخ گردنده پرکین شود
 همان لشکر و گنج با تاج و تخت
 دل ناسپاسی پر از خون شود
 که‌ای با خرد یار و با رای جفت
 بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
 وز آن پس برانداخت انگشتی
 بماند شود بنده‌ی پادشا
 که دیهیم را خوار نتوان شمرد
 که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ
 بود تخت شاهی سزاوار ما
 که‌ای در جهان از یلان یادگار
 که هرکس که دانا بود نیک پی
 بسپرد روانش سوی آسمان
 بسفر جهاندار برون از نیاز

چنین گفت ایزدگشسب سوار
 زبانهای ما گر شود تیغ تیز
 همه کارهای شما ایزدیست
 نباید که رای پلنگ آوریم
 مجوید ازین پس کس از من سخن
 اگر جنگ سازی تو یاری کنیم
 چو خشنود باشد ز ما پهلوان
 چو بهرام بشنید گفتار اوی
 از آن پس یلان سینه را دید و گفت
 یلان سینه گفت ای سپهدار گرد
 چو پیروزی و فرهی یابد اوی
 که آن آفرین نیز نفرین شود
 چو یزدان تو را فرهی داد و بخت
 از او گر پذیری به افزون شود
 وز آن پس به بهرام بهرام گفت
 چه گویی ازین جستن تخت و گنج
 بسخندید بهرام از این داوری
 بدو گفت چندان که این در هوا
 بزرگست این را مپندار خرد
 چنین گفت از آن پس به کنداگشسپ
 چه بینی چه گویی تو در کار ما
 چنین گفت کنداگشسب سوار
 یکی موبدی داستان زد به ری
 اگر پادشاهی کند یک زمان
 به از بنده بودن سالی دراز

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
 دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
 از آن پس چنین گفت بهرام را
 چو در خورد جوید بیابد همان
 ز چیزی که بخشش کند دادگر
 به همدان گشسپ آن زمان گفت باز
 سخن هر چه گویی بروی کسان
 بگوی آنچه بینی بکار اندرون
 چنین گفت همدان گشسپ بلند
 ز ناآمده بد چه پرسى همی
 بکن کار و کرده به یزدان سپار
 که بگشای لب را تو ای پیرگرگ
 به انبوه اندیشه اندر نشست
 که هر کس که جويا بود کام را
 درازست یا زنده دست زمان
 چنان دان که کوشش نیابد گذر
 گشسپ ای گشته اندر نشیب و فراز
 شود باد و کردار او نارسان
 به نیک و بد روزگار اندرون
 که ای نزد پرمایگان ارجمند
 ز دیهیم شاهی چه پرسى همی
 به خرما چه یازی چو ترسی ز خار...^(۱)

بهرام چوبینه با برپایی آن انجمن و نشست که سران و هم‌زمان او در آن همنشین بودند، به رای زنی پرداخت و از بزرگان نامی مانند: بهرام پور بهرام، یلان سینه، کنداگشسپ سوارو دبیر بزرگ و همدان گشسپ، خواست که هر یک دیدگاه خود را درباره‌ی این که بهرام چوبینه بجای هرمز و پسرش پرویز بر تخت شاهی ایران نشیند و پادشاهی از خاندان سامان به خانواده‌ی چوبین برگردد، بنمایاند که همه پذیرفتند که بهرام به پادشاهی رسد، اما در این میان گردیه که از ابر زنان کشور بشمار می‌آمد، خاموش نشسته بود که بهرام به او رو نموده و گفت: خواهر، دیدگاه خود را بگو و او بنا به فرموده فردوسی چنین آغاز سخن کرد:

ز گفتارشان خواهر، پهلوان
 بدان داوری هیچ نگشاد لب
 همی بود پیچان و تیره روان
 ز برگشتن شید تا نیم شب

چه بینی ز گفتار این انجمن
 نه از رای آن انجمن بود شاد
 که ای مرد بد ساز چون دیو و گرگ
 سپاه بزرگی و فیروز بخت
 از آن نامداران آزاده خوی
 بر این دانش تو ببايد گریست
 سخنهاي آن برتران بشنویم
 نکرد اندر او هیچ کهر نگاه
 یکی چشم بر تخت نگماشتند
 ز هرگونه اندیشه آورده نغز
 همان برتری به ز افکندگیست
 همان بندگی را کمر بر میان
 همه دل به فرمان بیاراستند
 سزای بزرگی به گوهر بود
 کجا را ز یزدان همی خواست جست
 خم چرخ گردنده را بنگرد
 از اندیشه‌ی کژ و از بد نهاد
 نکردند رنجه بدین بهر روان
 بستند پایش به بند گران
 جز از گرم تیمار ایشان نخورد
 که هستی سزاوار تخت کیان
 که با تخمه‌ی دیو باشید جفت
 مباد آن بزرگی مباد آن کلاه
 جهانگیر و بر گستوان ور سوار
 همان گیو و گودرز و هم طوس را

بدوگفت بهرام ایما نیک زن
 ورا گردید هیچ پاسخ نداد
 چنین گفت پس با دبیر بزرگ
 گمانت چنین است کین تاج و تخت
 ز گیتی کسی را نبند آرزوی
 وگر شاهی آسانتر از بند گسیست
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 بسی بد که بیکار بد تخت و گاه
 جهان را به مردی نگه داشتند
 هر آنکس که دانا بود پاک مغز
 بدانند که شاهی به از بندگیست
 نبودند یاران به تخت کیان
 بستند وز ایشان بهی خواستند
 نه بیگانه زیبای افسر بود
 ز کاووس شاه‌اند آسیم نخست
 که بر آسمان اختران بشمرد
 به زاری و خواری به ساری فتاد
 چو گودرز و چو رستم پهلوان
 وز آن پس که او شد به هاماوران
 کس آهنگ بر تخت شاهی نکرد
 چو گفتند با رستم ایرانیان
 یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت
 مرا تخت زر باید و بسته شاه
 گزین کرد از ایران ده و دو هزار
 رها کرد از آن بند کاوس را

بر ایرانیان روز برگشته شد به آرام بنشست بر تخت ناز بیاورد گاه مهی باز جای از ایران برفتند گردتکشان شود کهتری شهریار زمین بزرگی و تاج از در پادشاست بیاریم در بیشه ای شیر گریگ همه دوده را داد خواهی بباد سر سوفرای از بر تاج دید که او بود در پادشاهیش پشت نشاندند جاماسپ بر تخت داد سوار دلاور، کی کی، نژاد که کین پدر زو بخواهد مگر که با تاج بر تخت شاهی سزید بجوید کنند تیز بازار خویش وگر چندن بودش نژاد درست بیامد که جوید نگین و کلاه که او نیست گردد به ایران زمین چرا کرد از آن پس که بودت رهی.....^(۱)

همان نیز پیروز چون کشته شد دلاور شد از کار او خوشنواز ز فرزند قارن بشد سو فرای ز پیروزی او چو آمد نشان که بر روی به شاهی کنند آفرین به ایرانیان گفت این ناسزاست قباد ارچه خرد است گردد بزرگ تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد قباد آن زمان چون به مردی رسید بگفتار بد گوهراش بکشت چو لشکر بر آشفست بر کی قباد وز آن پس بستند پای قباد به زرمهر دادش یکی بد گهر نگه کرد زرمهر کس را ندید از او بند برداشت تا کار خویش کس از کهتران تاج شاهی نجست ز ترکان یکی نام او ستاوه شاه چنین خواست روشن جهان آفرین ترا آرزو تخت شاهنشهی

گردویه، بهرام را پندها داد و یاد آور شد که پیش از تو کسانی بودند که از سستی و از هم گسیختگی نظام شاهی می خواستند بهره برند، اما کاری از پیش نبردند و در راهی سخت و کشنده گام برداشتند که به نابودی آنان انجامید، که با نگرش به آزمونهای

گذشتگان تو نیز نخواهی توانست به آرزوی خود برسی و روشن است که تو نابود خواهی شد:

اگر من زخم پند مردان دهم
 مده کار کرد و نیاکان به باد
 سپهدار لب را به دندان گرفت
 بدانست کور است گوید همی
 یلان سینه، گفت ای گرانبمایه زن
 که هر مز بدین چند گه بگذرد
 چو هر مز چنین باشد اندر هنر
 به تاج کئی ار بنازد همی
 یکی پهلوان شیر مردی چنین
 بدو دوک و پنبه فرستد نثار
 سخن بس کن از هر مز ترک زاد
 گر از کی قباد اندر آری شمار
 که با تاج بودند بر تخت زر
 ز پرویز خسرو میندیش نیز
 بدرگاه او هر که ویژه تر اند
 چو بهرام گوید بدان که هتران
 ببندید هم بر زمان پای او
 بدو گردویه گفت دیو سیاه
 مکن بر تن و جان ما بر ستم
 پدر مرزبان بود ما را به ری
 چو بهرام را دل به جوش آوری
 شود رنج این تخمه‌ی ما به باد
 نه بسیار سال از برادر کهم
 مبادا که پند من آیدت یاد
 همه انجمن ماند از او در شگفت
 جز از راه خوبی نجوید همی
 تو بر انجمن رای شاهان مز
 ز تخت مهی پهلوان بر خورد
 برادرت را شاه ایران شمر
 چرا خلعت از دوک سازد تهی
 که از بیم تیغش بلرزد زمین
 تفو بر چنین بی وفا شهریار
 که اندر زمانه مباد آن نژاد
 بدین تخمه بر سالیان شد هزار
 سرآمد کنون نام ایشان مبر
 کزو یاد کردن نیرزد به چیز
 برادر ترا کمترین چاکرند
 ببندید پایش به بند گران
 نشیند برادرت بر جای او
 همان دام سازد شما را برآه
 همی از تو بینم همه باد و دم
 تو افکندی این جستن تخت پی
 تبار مرا در خروش آوری
 ز گفتار تو که هتر بد نژاد

پـر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن
توگفتی که گفتارش از دفترست
کنون راهبر باش بهرام را
بدل با برادر چو بیگانه شد
چه نیکو سخن گفت با انجمن
ز دانش به جاماسپ او برترست...^(۱)

گردیده، در آن انجمن به بدگویی به سران سپاه بهرام نموده، و به آنان گوشزد کرد که کاری که بهرام در پیش دارد، کاری دشوار و فرجامی بد و ناگوار دارد و با این سخنان از برادر رنجیده و در پی دشمنی با او برآمد.

بهرام که پس از آن نشست به مداین تاخت و خسرو با کشتن هرمز بسوی کشور روم رفته تا از موریق (موریکیوس) امپراتور آن کشور کمک بگیرد، میدان نبرد را برای بهرام تهی کرد و بهرام بجای هرمز پرویز بر تخت شاهی ساسانیان نشست و بهرام در مداین به کارهای شاهی پرداخت که پیش از رفتن او به تیسفون (مداین) باز هم گردیده به اندرزگویی و پند دهی بهرام برخاست اما گفتار خواهرش پیش برادر سودی نداشت و بهرام همچنان راه خود را دنبال نموده و در پی پادشاهی و برکناری شاه ساسانی بوده است:

چو خواهرش بشنید کامد ز راه
ببیند اخت آن نامدار افسرش
بیامد به پیش برادر دوان
بدوگفت کای مهتر جنگجوی
مگردان تو در آشتی رای کند
که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
برادرش برگشت از پیش شاه
بیاورد فرمانبری چادرش
دلی خسته از درد و تیره روان
چگونه شدی پیش خسرو بگوی
مگردان تو در آشتی رای کند
که او را ز شاهان نباید شمرد
نه دانا سری یا درخشنده‌ای

هنرمند باید تن شهریار
 که ای تیز هس مهتر نامجوی
 به پیش آوری تندی و بد خوی
 که باشد سخن گفتن راست تلخ
 همه راستی ها گشاد از نهفت
 گیتی چو برداشتی بهر خویش
 کجا بهره بودش ز دانش بسی
 به گاواره گم کرد گوش از دو سو
 نبود از تبارت کسی تاجور
 نبودی من از داغ تیره روان
 نهاده تو اندر میان پیش پای
 همیشه دو چشمم پر از خون بود
 گل زهره خیره ببویی همی
 همه نام بهرام دشنام گشت
 روانت به دوزخ به زندان بود
 که بد در جهان مر ترا خواستار
 بدست آمدت بر نهادی کلاه
 بجویی همی تخت شاهنشهان
 مباش اندر این تاجور ناسپاس
 هنرمند بودی منی فش مشو
 به یزدان گنه کارگردی همی
 بگفتار آیین گشسپ پلید
 ز بردع بیامد پسرکینه جوی
 نبد بنده را روزگار نبرد
 به کام و آراستن گاه نو

هنر بهتر از گوهر نامدار
 چنین گفت داننده خواهر بدوی
 ترا چند گویم سخن نشنوی
 نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ
 هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
 مکن رای ویرانی شهر خویش
 برین بر یکی داستان زد کسی
 که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
 نکوهش مخواه از جهان سر بسر
 اگر نیستی این جوان در میان
 پدر زنده و تخت شاهی بجای
 ندانم سرانجام این چون بود
 جز از درد و نفرین نجویی همی
 چو گویند چو بینه بدن نام گشت
 برین نیز هم خشم یزدان بود
 نگر تا جز از هر مز شهریار
 چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه
 چو زو نامور گشتی اندر جهان
 همه نیکویی ها ز یزدان شناس
 به رزمی که کردی چنین گش مشو
 بدل دیو را یار کردی همی
 چو آشفته شد هر مز و بر دمید
 چو او را چنین سختی آمد بروی
 ترا اندر آن صبر بایست کرد
 ببایست رفتن بر شاه نو

ندیدی دلت جز به از روزگار
 چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
 بجایند شاهان برنا و پیر
 به ایران که خوانند ترا شهریار
 توانست کردن به ایران نگاه
 که آورد لشکر به ایران زمین
 بد از ایران و نیران بگاشت
 بلند آسمان از برش برکشید
 نزد پیش او شیر درنده گام
 بی پای اندر آورد رای پدر
 همی تخت پیروزه آراستند
 که جان سپهد کند تاج یاد
 پی تخت نوذر کلاه منست
 نیابد مگر مرد پیروز بخت
 خردمند و روشن دلی پر ز داد
 که اندر دلت شد خرد ناپدید
 برین راستی پاک یزدان گواست
 دل و مغز من پر ز تیمار گشت
 که مرگ اندر آید به پولاد ترگ.....^(۱)

نکردی جوان جز برای تو کار
 تن آسان بدی شاد و بیدار بخت
 تو دانی که از تخمه اردشیر
 ابا گنج و با لشکر بی شمار
 اگر شهریاری به گنج و سپاه
 نبودی به جز ساوه سالار چین
 ترا پاک یزدان برو بر گماشت
 جهاندار تا این جهان آفرید
 ندیدند هرگز سواری چو سام
 چو نوذر شد از بخت بیدادگر
 همه مهتران سام را خواستند
 بدان مهتران گفت هرگز مباد
 که خاک منوچهرگاه منست
 بدان گفتم این دان برادر که تخت
 که دارد کف راد و فرو نژاد
 ندانم که بر تو چه خواهد رسید
 بدو گفت بهرام کاین است راست
 ولیکن کنون کار از این گذشت
 اگر مه شوم گرد هم سر به مرگ

با نگرش به اندر زهای گردویه، به بهرام و نشنودن بهرام پندهای خواهر را، گردویه
 ناچار به خاموشی و چاره اندیشی در کار بهرام شد، اما کاری از پیش نبرد. خسرو پرویز
 نیز با سپاه روم به ایران آمد و در برابر لشکر بهرام بایستاد و جنگ آغاز شد و چندین تن

از سران ایرانیان و رومیان کشته شدند، و بهرام شکست یافت و به خاقان چین پناه برد و خاقان او را پیشواز نمود، اما گفتگویی میان (یبغو) برادر خاقان و بهرام پیش آمد که رخداد آن را بلعمی چنین می نویسد:

عاقبت کار بهرام شوین (جویین) اندر ترکستان

و چون بهرام به ترکستان شد، خاقان او را زینهار داد. و خاقان را برادری بود نام او (یبغو) و بر خاقان زبان دراز داشتی، و گفتی: من به ملک حق ترم که من با قوت ترم؛ و خاقان را سخت اندوه آمدی. پس بهرام گفت: مر خاقان را که خواهی تا من ترا از این برادر برهانم؟ گفت: خواهم. ولیکن نباید که داند که من فرمودم.

چون یبغو اندر آمد، زبان دراز کرد. بهرام او را گفت: چرا چنین کنی؟ گفت: تو یار کیستی ای گریخته. بهرام جواب وی باز داد. یبغو، آهنگ زخم بهرام کرد، بهرام گفت: این نه جای زخم است، با من بر پشت اسب بیرون آی. گفت: روا بود. پس همانگاه بیرون شدند. یبغو، اندر آمد و ضربتی بزد، کار نکرد. بهرام تیری بزر بر شکم وی و به پشتش بیرون آمد و او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت. پس خواست که بجای خاتون بزرگ نیز کاری کند، و هر خاتون را کنیزکی خرس برده بود به کوه بر، بهرام برفت و آن کنیزک را باز آورد، و خاتون نیز مر بهرام را بزرگ داشتی.

پس پرویز آگاه شد که ملک ترک مر بهرام را نیکو دارد. از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام وی مردانشاه. و گفت: حیلت کن تا بهرام را بکشی. مردانشاه بیامد و بسیار خلعت ها آورد مر خاقان را از پنهان بهرام، و نامه ها بداد. ملک ترک گفت: من هرگز این نکنم. مردانشاه نزد خاتون رفت و آن هدیه ها او را داد؛ و ترکی بود پیر و خونخوار و ناپاک، خاتون او را بخواند و بیست هزار درم او را داد. آن ترک درم به خانه برد و کودکان خویش را داد و بدرودشان کرد و دیگر روز نزدیک بهرام آمد و باز خواست، و تشنه ای به (زهر آب داده) به آستین اندر پنهان کرده بود. به پهلوی بهرام اندر زد. بهرام او را بگرفت و آواز داد. کس های بهرام اندر آمدند و ترک را پیش خاقان بردند. بپرسید از وی که چرا بهرام را کشتی؟ آن ترک گفت: مردی مرا بیست هزار درم داد که پیش خاتون

آمده بود.

خاقان گفت: مردانشاه را طلب کنید. وی بگریخته بود. پس آن ترک را بکشتند و بهرام چون شب آمد بمرد. و پس (گردیه) خواهرش بود و زنش بود، و به مردی چون بهرام بود. او را به تابوت اندر کرد و به زمین قومش (کومش) آورد و آنجا به (ستودان = دخمه‌ی زردتشتیان) کرد و گردویه برفت و به خراسان شد. بسطام او را به زنی کرد؛ و او چون بسطام عاصی شد، بسطام را بکشت و سپس به مداین رفت و کسری (خسرو پرویز) او را به زنی کرد...^(۱)

با چنین پیشامدی بهرام کشته شد و گردویه نیز به همسری خسرو پرویز درآمد و خونریزی در ایران به پایان رسید.

ملکه ماریا (مریم) دختر امپراتور روم و همسر خسرو پرویز ساسانی

با نگرش به این که همسرگزینی و زناشویی در ایران باستان برابرکیش زرتشتی آزاد، و هرکس به فراخور پیشه و پایگاه خود می‌توانست زنانی داشته باشد، ویژه شاهان و بزرگان کشوری، خسرو پرویز نیز دارای چندین زن و همخوابه‌ی کنیز (چاکر زن) در شبستان یا مشکوی خود داشته که برخی از آنان پایه‌ی ملکه‌ای یا شهبانوی ایران را مانند: مریم و شیرین داشته و چند زنی هم از این ارزش والا، بی بهره و تنها همسر و همخوابه‌ی شاه بشمار می‌آمدند.

مریم (ماریا) که دختر موریق (موریکیوس) امپراتور روم بود یکی از زنان بلند پایه و بزرگ دربار خسرو پرویز شمرده می‌شد که همسری وی با پرویز از زمانی آغاز شده که خسرو پرویز از پیش سپاه بهرام چوبینه گریزان و به کشور روم برای کمک خواهی پناهنده شده بود. برخی از مورخان دوران اسلامی به این پیشامد که دهها تن کشته شده، افسانه وار یاد نموده‌اند که نمونه‌ی روشن آن را در طبری بلعمی می‌خوانیم:

پرویز با قیصر روم و بازگشتن با سپاه به مداین

گفتا پرویز چون از آن صومعه راهب بجست، و جامه‌ی بندوی را داد و برفت، با آن ده تن و بسطام (بستام) خالش، سه شبانه روز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند، به یکی مرغزار بر رسیدند، بر لب رود فرات. پرویز یاران را گفت: بدین مرغزار اندر بگردید مگر صیدی یابید که سخت گرسنه شدیم تا بخوریم. یاران بدان مرغزار اندر پراگندند و کمانها به زه کردند. هر چند بگشتند هیچ چیز نیافتند. بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده. اعرابی را دیدند بر اشتری نشسته و به راه اندر همی رفت.

پرویز او را بخواند. گفت: از کجایی؟ گفت: از (بنی طی). و پرویز زبان (تازی) دانست و نسب عرب خوانده بود. گفت: از کدام قبیله‌ای از (طی). گفت: از بنی حنظله. گفت: چه نامی؟ گفت: ایاس بن قبیصه، و مردی بزرگ بود از بزرگان طی. گفت: من نام تو شنیدم. پس پرویز را گفت: تو کیستی؟ گفت: من پرویز پسر هرمز. ایاس فرود آمد و او را زمین ببوسید و گفت: یا ملک، ترا چه بوده است؟ گفتا: سرهنگی از سرهنگان من بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از وی بگریختم، و من و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفتن. امروز ما را به طعام مهمان دار. نعم و کرامه. بروید با من لختی. گفت: حی تو کجاست؟ گفت: نزدیک من است. وی برفت و پرویز با یاران از پس برفتند تا به حی طی.

پس قبیله‌ای دیدند بزرگ، و مردمانی بزرگوار. ایشان را فرود آوردند، و اسب‌ها را زین فروگرفتند و به گیاه بردند. ما ترسیم که کس آید به طلب ما. ایاس گفت: تا اندر این حی باشی ایمن باش. پرویز تبسم کرد و گفت: یا اعرابی. اگر از پس ما کسی آید این حی با ایشان کجا برآیند، ما را زود چیزی تا نان برسد. ایشان لختی از آن بخوردند. پس بفرمود تا آرد خمیر و آرد و بپخت، چنان که اشتریانان پزند به بیابانها که به زمین اندر چاه کنند و آتش برکنند، و آن خمیر بزرگ آنجا اندر نهند و آتش بر زیر آن کنند تا بپزد. و بره‌ای بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخورند و سیر شدند و بختند، تا شب. پس چون شب اندر آمد خواستند که بروند، ایاس بن قبیصه گفت: از ایدر تا به آبدانی سه روزه راه است، و شما را چاره نیست از طعام سه روزه، و دلیلی که با شما تا به

آبادانی بیاید و ستوران آسوده که این ستوران شما مانده شده‌اند. پرویز گفت: که دهد ما را چنین زاد و ستور؟ ایاس گفت: من دهم، امشب ایدر بخشید تا بامداد این همه من نیکو کرده باشم.

پرویز با یاران آن شب بختند. ایاس بفرمود تا سه گوسپند بکشتند و بیختند و سه نان بزرگ اندر میان انگشت کردند بزرگ، و دوازده اشتر جهاز بیاوردند و برده اشتر ایشان را بر نشانند، و بر یکی خویشتن برنشست و بر یکی طعام برنهاد و غلامی بر نشانند و برفت، و هر روزی یکی نان و یکی گوسپند همی دادشان تا روز سه دیگر به آبادانی رسیدند. پس بر اسبان خویش برنشستند و اشتران بر ایاس دادند.

پرویز او را گفت: تو به جای من نیکویی کردی و ما را اسیر کردی، باید که چون من از در ملک روم بازگردم و این ملک باز به من آید، سوی من آیی تا ترا مکافات کنم. ایاس گفت: ما عرب، چون کسی راطعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم و به طلب آن نشویم؛ ولیکن اگر ملک به تو باز آید، و تو به ملک بنشینی، من بیایم و حق تو بگذارم. پرویز خجل شد از آن که گفته بود. ایاس بازگشت و به حی خویش شد. و ایشان به (رقه) فرود آمدند، و آن اندر دست ملک روم بود. ایمن شدند و سه روز بودند آنجا و بیاسودند.

پس از (رقه) برفتند، به راه اندر صومعه راهبی دیدند، به در آن صومعه فرود آمدند تا بیاسایند. راهب به بام صومعه برآمد و فرو نگرست و گفت: شما کیستید؟ پرویز گفت: من رسول ملک عجم‌ام و سوی ملک روم همی شوم. راهب گفت: تونه رسولی که تو خود ملک عجم هستی و از سرهنگی از آن خود بگریختی، و سوی ملک روم همی شوی تا ترا نصرت کند و سپاه دهد. پرویز گفتا: اگر سوی ما فرود آیی چه زیان دارد؟ راهب سوی ایشان فرود آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است پس بگوی مرا تا کار من با قیصر چگونه بود؟ گفتا: قیصر دختر خویش به زنی به تو دهد و پسر خویش با هفتاد هزار مرد با تو بفرستد تا بروی و ملک خویش بازستانی. پرویز گفت: کی باشد که من به ملک بنشینم؟ راهب گفتا: مدت هفده یا هیجده ماه دیگر بود. پرویز گفت: و چند باشد که ملک من؟ گفت: سی و هشت سال.

پرویز گفت: تو این از کجا دانی؟ گفت: از کتب دانیال پیغامبر که شما ملکان عجم هر یکی گفته است که هر یک چند بود، و ملک هر یکی چند بود و به چه وقت بود. گفت: از پس من کرا بود؟ گفت: پسرت را نام وی (شیروی)، ماهی چند نه بسیار. پس از وی دختر ترا بود. سالی چند. آنگاه پسر پسرت را بود. پس ملک عجم از دست وی بشود، و به عرب افتد به فرزندان اسماعیل بن ابراهیم. و به زمین عجم بنشینند و طعامشان شیر بود و خرما و گوشت. و تا رستاخیز این ملک بر ایشان بماند.

پرویز گفت: این ملک کسی بر من تباه کند و ترا پس سه سال بروی ظفر بود. پرویز بسطام را گفت: بینی که این راهب همی چه گوید، که تو ملک بر من تباه کنی. گفتا: دروغ گوید. گفت: پس مرا عهده ده و سوگند خور که تو با من غدر نکنی و مکرری نسازی. بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود. و از آنجا برفتند و به (انطاکیه) شدند و نام قیصر ملک الروم (مورق) بود. ایشان از انطاکیه.

پرویز گفت: تا نامه کردند. و پرویز آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن به روم فرستاد و به نامه اندر نشست که من سوی تو زینهار آمدم از سرهنگی از آن خویش، نام وی بهرام شوبین سپاه را بر من تباه کرد، و ملک از من بستند و من پناه به تو آوردم و امید به تو کردم که مرا سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بازستانم. ایشان برفتند به قسطنطنیه و به درگاه ملک شدند و باز خواستند. پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بردارند. ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین بنهاد. ایشان نامه پرویز بدادند. قیصر بفرمود که بنشینند. گفتند: ما خداوندان حاجتیم، و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود تا حاجتش روا نشود. چون حاجت ما روا کنی بنشینیم. و اگر روا نیست تا هم بر پای بازگردیم. قیصر به زیان رومی ندیمان خویش را گفت: مردمانی بخرداند. پس چون نامه بخواند تافته شد، از قبل پرویز، و ایشان را گفت: هر مز برادر من بود و او برادر زاده من است و من او را نصرت کنم و سپاه و خواسته دهم. ایشان مر قیصر را ثنا کردند و بر آن کرسی ها نشستند زمانی، پس برخاستند و بیرون شدند.

قیصر بفرمود که ایشان را فرود آرید. به قصرها هر کدام نیکوتر. پس سرهنگان دیگر را گرد کرد و نامه برخواند و گفت: چه بینید؟ یکی گفت: یا ملک دانی که روم از عجم

چه بلا دیده است از پس اسکندر رومی و چند سپاه به ما فرستادند و چند قتل‌ها کردند، اکنون تا ایشان به خود مشغولند و با یکدیگر همی کارزار کنند، ما به سلامتیم؛ بگذار تا همچنین باشند، تو نه بر این باش و نه بر آن و نه بر آن همه مردمان گفتند: راست گوید؛ واسقف بزرگ خاموش بود. ملک او را برگفت: تو چه گویی؟ گفت: ملک را شاید که ستم رسیده‌ای بدو آید و فریاد خواهد و ملک از وی بناحق شده باشد، و بتواند که فریاد رسد و نرسد. امروز او را به تو حاجت آمد، و فردا ترا بدو حاجت آید. ملک گفت: راست گوید. بفرمود سپاه بسازند و هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی داد و پسر خویش (ثیاطوس) امیر کرد و نامه کرد به پرویز و او را بخواند تا او را دیدار کند. پرویز بیامد. قیصر دختر خویش را بدو داد به زنی بنام ناوی (مریم) و آن سپاه بر وی عرضه کرد به سلاح و خواسته‌ی تمام. و اندر آن جمله سپاه مردانی بودند که ایشان را (هزار مرد) خواندندی، هر یکی را به هزار مرد نهاده بودند؛ و هر کجا قیصر هزار تن خواستی فرستادن، از ایشان یکی را فرستادی. چون برفتندی کار هزار تن بکردندی. قیصر پرویز را حال ایشان را بدو سپرد و (ثیاطوس) را سپاه سالار کرد با مال بسیار و مریم را با وی بفرستاد و قیصر سه منزلی با ایشان تشییع شد و بازگشت.

و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک الروم و با هفتاد هزار مرد و خواسته بسیار و راه آذربایگان گرفت. چون به آذربایگان برسید (بندوی) خالش با آن بیست هزار مرد پیش وی آمدند. چون نزدیک رسیدند (بندوی) با یک سوار دیگر از لشکر خویش بیرون آمد و پیش رفتند، پرویز، بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند. پس هر دو قوم نزدیک شدند. پرویز، بسطام را گفت: آن دو سوار که همی آیند کیستند؟ بسطام گفت: یکی برادر من است (بندوی) و دیگر ندانم. پرویز گفت: با تو هوش نیست، بندوی را هم اندر ساعت که از صومعه فرود آوردند بکشتند یا اسیر گرفتند. چون نزدیکتر آمدند، بندوی پرویز را شناخت از اسپ فرود آمد و زمی بوسه داد؛ پس پرویز او را بشناخت و اسپ فرازتر راند و شاد شد و برنشاندش و با وی همی رفت با بسطام هر سه، و خبرها همی پرسیدند.

بندوی خبر خویش بگفت از آن وقت که از صومعه فرود آمده بود. پس حال بهرام با

آن مخالفان بگفت که اینک آمدند بیست هزار مرد به هوای تو. پرویز گفت: به تو شادتر شدم از آنکه بدین سپاه و پرویز بیامد و به شهر (شیز) فرود آمد. و شیز شهری است بزرگ از حد آذربایگان، و بدو اندر (آتشکده) بود بزرگ. و خبر به بهرام آمد. سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد تا به یک فرسنگی. و دیگر روز به حرب برابر آمدند و صفها راست کردند و به حرب ایستادند. و بهرام به قلب اندر بیستاد و بر اسبی ابلق. پرویز او را بشناخت، و به لشکر بهرام اندر سه ترک بودند مبارز؛ آنروز که بهرام با سپاه ترک جنگیده بود، ایشان به زناهار سوی بهرام آمده بودند و اندر همه‌ی ترکستان از آن سه ترک مردانه تر نبودند. ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند: ما انصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم، بیرون آی.

پرویز بیرون شد. (ثیاطوس) گفتا: بیرون مشو که ملک را به جنگ نباید شدن پرویز گفت: خداوند را حرب خوانند نباید که پای باز کشد که ننگ بود. و چون بار از خر بیفتد، خداوند را باید نهان آن بار. پرویز بیرون آمد، یک نرک پیش وی آمد. پرویز با وی بگشت و او را نیزه‌ای از پشت بزد و از زین برگرفت و بیفکند، و شمشیر بزد و بکشتش. دیگر ترک بیامد، پرویز او را یکی شمشیر بزد بر سر و به دو نیم کرد سرش با (خود) و دیگر ترک پشت بگردانید، پرویز اسب بر کرد و از پس وی اندر شد و یک شمشیر بر کتفش زد و یک نیمه از تن وی جدا کرد و باز به لشکر خویش باز آمد.

مردمان عجم و روم ندانستند که پرویز چنان مردی و قوت دارد، شاد شدند و ثیاطوس از شادی از اسب اندر آمد و رکابش بوسه داد و همه لشکر زمین را بوسه دادند. و آن ده سوار هزار مردی یکی بیامد و پرویز را گفت: یا ملک ترا چندین مردی است، چرا از سرهنگی از آن خود بگریختی؟ پرویز را اندوه آمد و خاموش بود. این هزار مردی پرویز را گفت: آن سوار کدام است که تو از وی به هزیمت به روم آمدی تا من تنها بروم و ترا از وی برهانم. پرویز گفت: آن است که اسب ابلق دارد به میان لشکر اندر.

هزار مردی اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را به حرب خواند بهرام بیرون آمد و با هزار مردی بگشت و زخمی زد، این هزار مردی را بر سر و تا زین کوهه ببرید با زره و جوشن و خفتان تا به شکم اسب، و هزار مردی نیمی از آن سوی افتاد و

نیمی از این سوی و پرویز بخندید. ثیاطوس را ورو میان از این خنده‌ی پرویز اندوه آمد. ثیاطوس گفت: چرا خندیدی که جان مبارزی کشته شد؟ پرویز گفت: مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای ضربت بهرام او را بنمود. پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و زنگار و کافور براندودند تا خشک شد و بر جمازگان به سوی قیصر بردند و نامه نبشت به ملک روم که این نه از حرب گاه نوشتم، مردمان تو را همی سرزنش کردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم، و آن هزار مردی که مرا بدان سرزنش کرد خویشان حرب بهرام طلبید.

آن چنان که در کتاب طبری بلعمی آمده میان لشکر بهرام و خسرو پرویز جنگها رفت و بسیاری از جنگاوران رومی که از لشکری به نام (هزار مردی) سازمان یافته بود، کشته شدند و سرانجام در نبردی سخت و خونین بهرام از سپاهیان روم و ایران شکست خورد و به خاقان ترک پناهنده گشت و بدست ترکی که خاتون زن خاقان ترک او را به کشتن بهرام چوبین بنا به خواست مردانشاه فرستاده خسرو پرویز بود کشته شد و پادشاهی به خسرو پرویز بازگشت.

مریم (ماریا) سالها با خسرو پرویز زندگی کرد، اما با نگرش به این که زن خسرو پرویز (شیرین) که با مریم دشمنی داشت و زنان (هوو) با همدیگر سازش ندارند و پیوسته در پی خرد کردن ارزش همدیگر و گاهی کشتن هم می‌باشند، مریم را شیرین زهر خورانید که به انگیز آن زهر بمرد. نظامی درباره‌ی مردن مریم می‌سراید:

در اندیش‌ای حکیم از کار ایام	که پاداش عمل باشد سرانجام
نماید ضایع از نیک است اگر دون	کمر بسته بر این کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد	به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی	که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری	به خوردش داد از آن کو خورد بهری
و گرمی راست خواهی بگذا از زهر	به هر آلوده همت بردش از دهر
به همت هندوان چون بر ستیزند	ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند

فسون سازان که از مه مهره سازند
 چو مریم روزه مریم نگه داشت
 به چشم افسای همت حقه سازند
 برست از چنگ مریم شاه عالم
 دهان دریست از آن شکر که شه داشت
 درخت مریمش چون از بر افتاد
 چنانک آبستان از چنگ مریم
 ز غم شد چون درخت مریم آزاد...^(۱)

شکر اسپهانی زن خسرو پرویز ساسانی

سرگذشت خسرو پرویز در تاریخ پیش و پس از اسلام نشانگر این است که این پادشاه مردی زن باز و سرزنده و خوش گذران بوده و چون پایگاه نخست کشور را در دست داشت و می توانست از زنان زیبا کامستانی نماید، هر جایی که زنی زیبا و خوبروی سر خواجگان و ریدک های دربار به او می نمایانند، از آنان به نام زن یا کنیز و چاکر زن خواستگاری می نمود و آن را به دربار و شبستان خود می کشانید و با او کامرانی و همخوابگی می نمود. یکی از این زنان (شکر) نام داشت که بسیار زیبا و خوبچهر بوده است. نظامی داستان این زن را که اسپهانی بود چنین می سراید:

به آیین جهانداران یکی روز
 به عزم دست بوشش قاف تا قاف
 نشسته پیش تختش جمله شاهان
 ز سالار ختن تا خسرو زنگ
 چو دوری چند، می در داد ساقی
 شهنشه شرم را برقع برافکند
 که خوبانی که خورد فرشیند
 یکی گفتا لطافت روم دارد
 به مجلس بود شاه مجلس افروز
 کمر بسته کلاه داران اطراف
 ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
 همه بر یاد خسرو باده در چنگ
 نماند از شرم شاهان هیچ باقی
 سخن لختی بگستاخی در افکند
 ز عالم از کدامین بقعه بیشند
 لطف گنج است و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی
 یکی گفت ار من است آن بوم آباد
 یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 یکی گفتا سزای بزم شاهان
 به شکر بر، ز شیرینش بیداد
 ز زیر هر لبش صد خنده بیش است
 قبا تنگ آید از سروش چمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریزست
 چو بردارد نقاب از گوشه ماه
 چو این عیبی ندارد آن دلارام
 بهر جایی چو باد آرام گیرد
 ز روی لطف باکس در نسازد
 کسی کو را شبی گیرد در آغوش
 ملک را در گرفت آن دلنوازی
 فرس می خواست بر شیرین دواند
 برد شیرینی قندی به قندی
 به گوهر پایه ی گوهر شود خرد
 سرش سودای بازار شکر داشت
 نه دل می دادش از دل راندن او را
 در این اندیشه صابر بود یک سال

فسانه است آن طرف در خوبرویی
 که پیکرهای او باشد پریزاد
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
 شکر نامی است در شهر سپاهان
 وزو شکر به خوزستان به فریاد
 لبش را چون شکر صد بنده پیش است
 درم واپس دهد سیمش سمن را
 شکر بگذار کو خود خانه خیزست
 بر آید ناله ی صد یوسف از چاه
 که گستاخی کند با خاص و باعام
 چو لاله با همه کس جام گیرد
 که آن کس خان و مان را در نبازد
 نگرده آن شبش هرگز فراموش
 اساسی نو نهاد از عشق بازی
 به ترکی غارت از ترکی ستاند
 گشاید مشکل بندی به بندی
 به دیبا آب دیبا را، توان برد
 که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نه شایست از سپاهان خواندن او را
 نشد واقف کسی بر حسب آن حال...^(۱)

همانگونه که در بزم شاهان بیشتر سخن از عشق و دلبستگی به این زن و آن زن بود، در نشست های شبانه و روزانه ای پرویز، برابر آیین شاهان پیشین گفتگوها از زیبا زنان و

چهره‌ی خوبرویان به میان می‌آمد و هم نشینان از این بازگفتها شادمان می‌شدند و روز و شبی را به بهترین سرگرمی می‌گذراندند که شاه پرویز از آن یادبودها و یادآوری‌ها ویژه شکاری نو و تازه بنام شکر که اسپهانی بود، دلخوش کرده و برای به دام انداختن آن غزال روزشماری می‌کرد و سرانجام به اصفهان برای دیدن شکر زیبا رفت:

پس از سالی رکاب افشانند بر راه
 فرود آمد به نزهتگاه آن بوم
 گروهی تازه روی و عشرت افروز
 نشاط آغاز کرد و باد می‌خورد
 نهفته باز می‌پرسید جایش
 شبی برخاست تنها با غلامی
 چو خسرو بر سرکوی شکر شد
 حلاوتهای عیش آن عصر می‌داشت
 به در بر، حلقه زد خاموش خاموش
 جوانی دید زیبا روی بر در
 فرود آوردش از شب‌دیز چون ماه
 چو مهمانان به ایوانش درون برد
 ملک چون بر بساط کار بنشست
 اجازت داد تا شکر بیاید
 برون آمد شکر با جام جلاب
 شکر نامی که شکر ریزد او بود
 ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت
 چو ویسه، فتنه‌ای در شهد بوسی
 کنیزان داشتی رومی و چینی
 همه در نیم شب، نو روز کرده

سپه‌ی ملک سپاهان راند بنگاه
 سوادای دید بیش از کشور روم
 به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز
 غم آن لعبت آزاده می‌خورد
 به دست آورد هنجار سرایش
 ز بازار شکر بر، خواست کامی
 سپاهان قصر شیرینی دگر شد
 که شکرکوی چون شیرین می‌داشت
 برون آمد غلامی حلقه در گوش
 نمودار جهاندارش در سر
 فرس را راند حالی بر علف‌گاه
 بدان مهمان سر از کیوان برون برد
 درستی چند را بر کار بشکست
 به مهمان بر، ز لب شکر گشاید
 دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
 نباتی کز سپاهان خیزد او بود
 ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
 چو دایه، آیتی در چاپلوسی
 کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
 به کار عیش دست‌آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی
 نه می در آبگینه کان سمنبر
 گلابی را به تلخی راه می داد
 نشسته شاه عالم مهترانه
 پیایی رطلها پرتاب می کرد
 چونوش باده از لب بیش برداشت
 به عذری کان قبول افتاده در راه
 کنیزی را که هم بالای او بود
 در او پوشید زر و زیور خویش
 ملک چون دید کامد نازنینش
 در او پیچید و آن شب کام می راند
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
 فسانه بود خسرو در نکویی
 ز هر کس کو به بالا سروری داشت
 به خوش مغزی به از بادام تر بود
 شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی
 هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
 چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
 به نزدیک شکر شد کام ناکام
 هر آنچه از شاه دید او را خبر داد
 بدان تا شکر آگه باشد از کار
 شکر برداشت شمع و در شد از در
 ملک پنداشت کان همبستر او بود
 بپرسیدش که تا مهمان پرستی

بتی یا رب چنان و خانه خالی
 در آب خشک می کرد آتش تر
 به شیرینی به دست شاه می داد
 شکر برداشته چون مه ترانه
 ملک را شهر بند خواب می کرد
 شکر برخاست، شمع از بیش برداشت
 برون آمد ز خلوت خانهی شاه
 به حسن و چابکی همتای او بود
 فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
 سستد داد شکر از انگبینش
 به مصروعی بر افسونی غلط خواند
 گمان افتاد او را کان شکر بود
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش
 فسونگر بود وقت نغز گویی
 سری و گردنی بالاتری داشت
 به شیرین استخوانی نیشکر بود
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
 چهل من ساغری در دم کشیدی
 به دستان از ملک دستوری ایی خواست
 به شکر باز گفت احوال با دام
 نهانیهای خلوت را به در داد
 بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
 که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
 کنیزک شمع دار، شکر او بود
 به خلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از مهتران طاق همه چیزت هست از خوبرویی یکی عیب است اگر ناید گرانت نمک در مردم آرد بوی پاکی به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر ملک چون رخت زان بتخانه بر بست بر آن افسانه چون بگذشت سالی به زیرش دام شد دوران توسن شبی بر عادت پارینه برخاست همان شیرینی پارینه دریافت چو دوری چند رفت از عیش سازی همان جفته نهاد آن سیم ساقش ملک نقل دهان آلوده می خورد چو لشکر بر رحیل افتاد شب را که چون من هیچ مهمانی رسیدت جوابی شکرینش داد شکر جز آن کان شخص را بویدهان بود ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز بپرسیدش که عیب من کدام است جوابش داد آن عیب است مشهور چو دور چرخ با هر کس بسازی نگارین مرغی، ای تمثال چینی غلاف نازکی داری دریغی جوابش داد شکرکای جوانمرد به ستاری که سترادست پیشم

ندیدم مثل تو مهمان در آفاق ز شیرین شکری و نغزگویی که بویی در نمک دارد دهانت تو با چندین نمک چون بدیناکی سمنبر گفت: سالی سوسن و سیر گرفت آن پسند را یکسال در دست مزاج شکر شد از حالی به حالی بر آوردش درخت سیر سوسن به شکر باز بازاری، بیاراست به شیرینی رسد هر کو شکر یافت پدید آمد نشان بوس و بازی به جفتی دیگر از خود کرد طاقش به امید شکر پالوده می خورد ملک پرسید باز آن نوش لب را بدین رغبت کسی در بر کشیدت که پارم بود یاری چون تو دربر تو خوشبویی از این به، چون توان بود به بین عیب جمال خویشتن نیز کز آن عیب این نکویی زشت نام است که یک ساعت ز نزدیکان نه‌ای دور چو گیتی با همه کس عشق بازی چرا هر لحظه بر شاخی نشینی که هر ساعت کنی بازی به تیغی چه پنداری کزین شکر کسی خورد که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من کسی در پرده خفته است
 کنیزان منند اینان که بینی
 بلی من باشم آن کاول درآیم
 چو بشنید این سخن شاه از زیانش
 نه درم را کسی در دور سفته است
 که در خلوت تو با ایشان نشینی
 به می بنشینم و عشرت نمایم
 بدین معنی گواهی داد جانش
 دهد نا سفته گل بروی گواهی...^(۱)

خسرو پرویز که در آن زمان جوانی سرمست و خوش گذران و در پی ناز و شادمانی و زن بازی مانند برخی از جوانان بزرگ زاده بود، چون نام و نشان شکر و ستایش زیبایی او را بشنید، از تیسفون (مداین) به اسپهان آمد و پس از پرسیدن خانه‌ی شکر، چنان که آیین دلباختگان و شیدایان است یکسر به خانه‌ی شکر رفت، و با نگرش به این که خانواده شکر از بلند پایگان شهر اسپهان بود و بزرگان و خانواده داران برابر آیین گذشتگان خویش مهمان نواز و مهمان پذیر بودند، شکر دستور داد، یکی از کنیزانش که بسیار خوشگل و زیبا و نام شکر را هم داشت به میزبانی پرویز گمارده شد و آن کنیز را به جای شکر خسرو گرفت و با او شبی را به خوشی و کامرانی بسر برد، و پس از یک روز در اسپهان ماندن راهی تیسفون شد، اما از این به آسانی همبستر شکر گردید، در شک افتاد که این زنی که ناشناخته در آغوش مهمان خوابید باید زنی هرزه و پتیاره باشد و گرنه هیچ دانا زنی به این زودی گوهر آبروی خود را نخواهد فروخت.

سالی از این دیدار گذشت، خسرو پرویز به یاد خوشی اسپهان افتاد و راهی اسپهان شد و این بار نیز شکر هم نام شکر یا کنیز شکر، به پذیرایی پرویز پرداخت و خسرو از او پرسید که آیا با کسی تاکنون هم خوابه شدی؟ او پاسخ داد: آری، سال پار یا گذشته با جوانی هم بستر شدم که بوی دهان داشت و از بویناک بودن دهان او رنجیده شدم، و اکنون بوی بدی از شما نمی شنوم. خسرو گفت من همان میهمانم و شما باید شکر بزرگ را به من نشان دهی و او شکر را دید و با هم گفتگو کردند و داستان آن شب بازگو

شد و شکرگفت آری این کنیز، هم نام و همچون منست، و من هم در همه‌ی دوران زندگیم با کسی نخفتم و پاک و دور از گناه می‌باشم، و خسرو خود را به شکر بشناساند و از او خواستگاری کرد....^(۱)

ملک چون آب شد زآن جاودانه
 و زیشان پتوشی زآن نوش لب کرد
 شدند آن باکدامن را گواهان
 نیاززده گلی بحرنگ خویشست
 کنیزی چند را برکار دارد
 سنان دور با شش آهنیست
 عروشش بکر بود اندر عماری
 که از چندین مگس چون رست شکر
 به آیین زناشویی نشانده
 نگین لعل را یاقوت شد جفت
 شکر با او به دامن‌ها شکر بار
 شکر شیرین ای برکار می‌کرد
 به نوش آباد شیرین شد دگر راه
 ز نخلستان شیرین خار می‌خورد
 گرازان گشته چون در آب شکر
 که باشد عیش موم از انگبین خوش
 چه سود ار در دهن شکر فشاند
 بچرید بر شکر حلوای شیرین
 شکر تلخ است چون شیرین نباشد

چو بر زد آتش مشرق زبانه
 بزرگان سپاهان را طلب کرد
 به یک رویه همه شهر سپاهان
 که شکر همچنان در تنگ خویشست
 متاع خویشتن در بار دارد
 سمندهش گر چه با هر کس به زینست
 عجزان نیز کردند استواری
 ملک را فرخ آمد فال اختر
 فرستاد از سرای خویش خوانده
 نسفته در دریایش را سفت
 سوی شهر مداین شد دگر بار
 به شکر عشق شیرین خوار می‌کرد
 چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
 شکر در تنگ شه تیمار می‌خورد
 شه از سودای شیرین شور در سر
 چو شمع از دوری شیرین در آتش
 کسی کز جان شیرین باز ماند
 شکر هرگز نگیرد جای شیرین
 چمن خاکست چون نسیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان
 چو شمع شهد شیرین بر فروزد
 ز شیرینی بزرگان ناشکینند
 هر آبی کان بود شیرین بسازد
 ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
 زنی، خیزد شکر، شیرینی از جان
 شکر بر مجمر آن عود سوزد
 ز شیرینی حلاوت دام دارد
 به شکر طفل و طوطی را فریبند
 شکر چون آب را بپند گدازد
 که شیرین جان، و شکر جای جانست^(۱)

نظامی سراینده این داستان، می فرماید، اگر چه شکر زیبا و خوشگل و خوش اندام و از بزرگ زادگان شهر اسپهان بود، اما هرگز نمی توان او را به زیبایی و فرهنگ داری و شایستگی شیرین برابر کرد، چه شیرین زنی پارسا و اندیشمند و سیاستمدار بشمار می آمد. و شکر زنی زیبا برای همخوابگی و کارهای زنانه بود. بهر روی شکر همچون زنان دیگر که زندان شبستان و مشکوی خسرو پرویز بوده اند، به همسری خسرو برگزیده شد که از سرنوشت واپسین او آگاهی نوشتاری نداریم.

کشته شدن خسرو پرویز

پرویز یکی از شاهان بزرگ ایران باستان بود، که برخی از مورخان دستگاه پادشاهی او را با امپراتوران روم باستان برابر و شاید برتر می دانستند. در دربار و شبستان او دهها نوازنده مانند: باربد و نکیسا و دهها خواننده و چنگ و دف زن جای داشتند که درباره ی آنان داستانها سروده شد. مرگ او در سال (۶۲۸ میلادی) پیش آمد و در این کار شیرویه پسرش دست داشته بود. طبری در این باره می نویسد:

عاقبت کار پرویز و مدت عمرش

پس چون بهرام کشته شد، پرویز سی و هشت سال پادشاه بود، و هیچ ملک را از

عجم چندان خواسته نبود و گرد نیامد که پرویز را. و او تختی زرین داشت، بالای آن (صدارش) و آن را (طاقدیس) گفتندی. و آن را چهار پایه بود از یاقوت سرخ. و به تاج وی اندر صد هزار دانه‌ی مروارید بود؛ هر یکی چند خایه کنجشکی؛ و او را اسبی بود (شبدیز) نام، از همه اسبان جهان به چهار بدست افزون‌تر، و از روم بدست وی افتاده بود. و چون نعل بستندی دست و پای وی هر یکی به هشت میخ، بستندی: و طعام که خسرو خوردی شبدیز را هم از آن دادندی. و بفرمود چون شبدیز بمرد تا مر آن را به سنگ اندر نقش کردند، و پرویز را هر گاه که آرزوی شبدیز خواستی بدان نقش اندر همی نگرستی؛ و امروز همچنان است به کرمانشاهان، و پرویز بر آن تندیس نقش کرده است.

و او را زنی بود (شیرین) نام، کنیزکی رومی که اندر همه‌ی روم و ترک از وی نیکوتر نبود و خوش خوی‌تر از آن و ملک عجم (پرویز) صورت وی نقش کرده بود، و به ترک فرستاده و به همه‌ی (ترکستان) چون او نیافتند. و این بود که (فرهاد) بر او عاشق بود؛ و فرهاد از بهر شیرین بود که (کوه بیستون) چندان بکنده است که هر پاره سنگ که فرهاد از آن کوه بینداخته است، اکنون آن را به صد مرد بر نتواند داشتن، و امروز همچنان آنجا است. و پرویز را نیز گنجی بود، آن را (گنج باد آورد) خوانند، و آن گنج بود که ملک الروم سوی (حبشه) همی فرستاد، هزار کشتی بار بود، همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیبا و کشتی‌ها را باد غرقه کرده بود، موج آمده بود و دست پرویز افتاده، و آن گنج را (باد آورد) نام کرده بودند. پرویز گفت: من بدین گنج سزا دارم که این را باد سوی من آورده است. و نیز پرویز را (پنج‌جاه هزار اسب) بود و آستر که توبره بر سر ایشان آویختندی و از جمله آن هشت هزار اسب مرکب (سواری) بود خاصه؛ و هزار (پیل) بودش. و نیز به کوشک اندر (دوازده هزار) کنیزک بود بنده و آزاد، (رامشگر). و نیز (دوازده هزار) اشتر بودش که آن را (ترکی) خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود. چون (زرمشت افشار و دستاری) که دست را بدان ستردی اندر وی، و چون شوخگن (پلشت) شدی، در آتش افکندی و نسوختی جز شوخ آن. و مطربی داشت چون (باربد) و سایر سر بودش. و چون از ملک پرویز بیست سال بگذشت (پیامبر علیه

السلام) به مکه بیرون آمد، و چون سی و هشت سال تمام شد، پیامبر (ص) هجرت کرد. اکنون آیت‌ها و علامت‌های پیامبر ما بگوییم...^(۱)

خسرو پرویز با آنهمه بزرگی و شکوه و سترگی، چنان که خود (هرمز) پدرش را کشت، بدست پسر شیرویه کشته گردید که پس از مرگ وی پادشاهی یا امپراتوری ساسانیان به گذر زمان سست بنیاد و از هم گسیخته و فرو پاشیده شد.

تبرستان
www.tabarstan.info

ملکه پوران دخت پادشاه ایران و دختر خسرو پرویز ساسانی

خسرو پرویز جدا از شیرویه که او را کشته بود، دو دختر داشت، یکی را پوران دخت و دیگری آزرمی دخت نام بود. پوران دخت از آزرمی دخت بزرگتر بود که با نگرش به پیش عمری او به پادشاهی ایران پس از شیرویه رسید. این دو خواهر، بسیار با دانش و پارسا بودند که پس از اینکه شیرویه افزونی از پسران خاندان ساسان را کشت تا کسی در این خاندان دشمن او نشوند و خود پادشاه باشد، نزد شیرویه آمدند و به اندرزگویی برخاسته و به او چنین گفته‌اند:

«.... و چون شیرویه برادران بکشت، هیچ فرزندی از پرویزنمانده بود، مگر دو دختر: یکی نام پوران (پوران دخت) و یکی آزرمی دخت. و هر دو دختر پرویز بودند، و پوران دخت، مهتر بود، و آزرمی دخت آن بود که پدر رستم (فرخ هرمز) را بکشت؛ و رستم آن بود که یزدجرد (یزدگرد) شهریار را او به ملک بنشانند. و این یزدجرد بن شهریار بن پرویز به روزگار عمر بن خطاب رضی الله عنه بود، و این قصه را به جایگاه خویش یاد کنیم. پس این دو خواهر، پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند بسیار و گفتند: حرص تو به ملک اندر بدان جای رسید که پدر را بکشتی و همه برادران را بکشتی و این همه به سه چهار ماه اندر بکردی، و این بدان امید کردی که جاودان ملک بر تو بماند، و اگر چه تو بسیار بمانی آخر هم بمیری، خدای تعالی ترا از این ملک برخوردار می‌دهد. او را ملامت کردند و نفرین کردند. و او بیمار شد و به تن خویش اندر ماند و از ملک هیچ بهره

نیافت، و تمامی هفت ماه بزیست، پس بمرد. و او را پسری ماند هفت ساله و نیز گویند یکساله. نام وی (اردشیر بن شیروی) مردمان او را به ملک بنشانند و این یزدجرد آنجا نبود به (سواد) بود و شیرین او را آنجا فرستاده بود....^(۱)

پادشاهی پوران دخت که آغازش پس از اردشیر پور شیرویه که کودکی هفت ساله بود، روزگاری را می‌پیمود که سست بنیادی شیرازه شاهی خاندان ساسان آشکار می‌شد و چند شاهزاده نامزد شاهی شده بود که چون برزندگی این پایگاه را نداشتند، از پادشاهی کنار نهاده می‌شدند و پوران دخت از همه‌ی برکنار شدگان بهتر و مهتر بوده است. بلعمی درباره‌ی وی می‌نویسد:

چون پوران دخت به ملک بنشست، عدل و داد کرد و جور برگرفت و آن مرد را که (شهر براز) کشته بود، پوران او را بنواخت و او از خراسان بود، و نام وی (فسفروخ) بود. پوران دخت او را وزیری داد از خویشان، و نامه نوشت به سپاه و بفرمود تا همه سپاه به حضرت او گرد آمدند، و آن نامه بر ایشان برخواند، و بدان نسخت به هر شهری نامه نوشتند، و اندر آن نامه برایشان چنین نوشته بود که:

این پادشاهی نه به مردی نگاه توان داشتن، و نه به مال که به پیروزی حق سبحانه و تعالی است، و ملک به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت، و سپاه دشمن را نتوان شکستن مگر به عطا دادن سپاه، و سپاه را نتوان داشتن مگر به عدل و داد و انصاف. چون پادشاه دادگر بود، ملک را بتواند داشتن، و اگر مرد بود و اگر زن. و من امیدوارم که شما به عطا دادن و عدل و داد فرمودن از من آن بینید که از هیچ مرد ندیده‌اید. و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردمان آن روزگار پرویز از بقایای خراج مانده بود همه را بیفکنند و آن دفترها بشستند، و داد و عدل بگسترانید، چنان که به هیچ روزگار ندیده بودند.

و آن (چوب چلیپا) که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود، آن را به ملک روم باز داد تا او را به پوران میل افتاد؛ و رها نکردنی که کسی را در پادشاهی او رود. و در روزگار

او پیغامبر ما (محمد مصطفی علیه السلام) بمرد، و ابوبکر رضی الله عنه، به خلافتی بنشست. و بوران یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن فسفروخ خراسانی وزیر او بود. چون پوران بمرد، مردی از خویشان پرویز قرابتی دور، نام او (جشنده) از پس پوران ملک بگرفت و یک ماه بود پس بمرد و پادشاهی به آزرمی دخت آمد^(۱).

برخی از مورخان دوران اسلامی از دادگستری و پارسایی و آبرو داری پوران دخت یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که این شهبانو، رو پوشیده و پشت پرده با بزرگان و سران کشوری و لشکری سخن می‌گفت، و ارمغانی چند برای پیامبر اسلام، حضرت محمد بن عبدالله (ص) فرستاد که آن حضرت ارمغانها را پذیرفت. وی که زنی دوراندیش و با فرهنگ و پاک کار بود، و به سال (۶۲۹ میلادی) درگذشت.

پادشاهی آزرمی دخت پادشاه ایران و دختر خسرو پرویز ساسانی

آزرمی دخت، دومین دختر خسرو پرویز بود، که پس از جشنده یا پیروز دوم که پادشاهی او زمان کوتاهی را داشت به تخت پادشاهی رسید. آنگونه که نوشته‌اند، آزرمی دخت، ملکه‌ای پارسا و دیندار و دارای منش و خوی والایی بود، که درباره‌ی وی طبری چنین می‌نویسد:

پادشاهی آزرمی دخت بنت پرویز - چون آزرمی دخت به ملک بنشست، عدل و داد کرد و کس را وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه می‌داشت به رأی و تدبیر خود. و در همه‌ی آل کسری از وی نیکو روی تر نبود. و مردی بود اندر عجم بزرگوار، با اصل و با مردی، و اسپهبد بزرگ بود، و پرویز او را امیری خراسان داده بود و او بر در پرویز خدمت می‌کرد؛ و پسری بود او را (رستم) نام و به خلیفتی خویشان به خراسان فرستاده بود. و وی آن رستم بود که اندر عجم به عهد وی کس مردانه تر از وی نبود؛ و از پس آنکه یزدجرد به ملک بنشست، و عمر بن الخطاب رضی الله عنه، سپاه فرستاد به عجم، یزدگرد این رستم را سپاهسالار کرد و با سپاه عجم پیش عرب فرستاد و اندر

همه‌ی عجم مرد از وی مردانه‌تر نیافت. و این قصه‌ها به جایگاه خویشتن گفته آید. و این فرخ هرمز اسپهبد بزرگ و امیر خراسان پدر رستم بود. آزر می دخت را کس فرستاد که: (چه باشد اگر تو به زن من باشی؟) آزر می دخت گفت: (اگر پیش از این گفته بودی بکردمی، و اکنون ملکه نشاید که شوهر کند به آشکارا). و مرا تو اندر کار ملکه فریضه به کار می‌باید، و من نیز ترا خواهانم، پس اگر خواهی من امشب با تو جمع شوم. چون شب تاریک شود به در من آی تا من امیر حرس (سرنگهبان کاخ) را بگویم که مرا با تو تدبیری است اندر کار ملک، تا ترا پیش من آورد، و من امشب با تو شادی کنم.

فرخ هرمز، همچنین کرد. پس آزر می دخت امیر حرس را بخواند و گفت: امشب چون فرخ هرمز بیاید، مرا خبر کن. پس چون شب تاریک شد، فرخ هرمز تنها بیامد و امیر حرس را گفت: ملکه مرا خوانده است به حدیثی. امیر حرس اندر شد و ملکه را آگاه کرد. آزر می دخت گفت: برو و سرش برگیر و پیش من آر. امیر حرس بیرون آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد. پس بفرمود تا سرش با تن بر در کوشک بیفکنند. دیگر روز چون سپاه به در ملکه آمدند، فرخ هرمز را کشته دیدند. و این فرخ هرمز معروف بود بر زنان مولع بودن. سپاه از آن بترسیدند، و امیر حرس را گفتند که او چه گناه کرده بود؟ گفت: گناهی عظیم کرده بود که موجب کشتن بود. پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است. خاموش بودند و هیچ چیز نگفتند؛ و فرخ هرمز را بدان سبب ملامت کردند. و رستم پسر فرخ هرمز به خراسان خلیفه بود و از این حدیث آگاه شد، و از خراسان سپاه بکشید و به در مداین آمد و با آزر می دخت حرب کرد و او را بگرفت، و با وی به قهر و جور بود.

پس هر دو چشمش کور کرد، بعد از آن بکشتش، و آن امیر حرس را نیز بکشت، و پادشاهی آزر می دخت شش ماه بود. و چون او هلاک شد عجم متحیر شدند از بهر آنکه کس را نیافتند که به ملک بنشانند...^(۱)

با نگرش به گزارش بالا آزر می دخت، ملکه‌ای پاک کار و آبرودار بود، و چون فرخ

هرمز آهنگ دامن آلودن او را کرده بود، از جان و تخت خود گذشته و جان را در راه پاسداشت ارج و پایگاه زنانه‌ی خود کرد و به همین انگیزه نامی بزرگ در تواریخ ایران و جهان آن روز به یادگار نهاده و نمونه‌ی پاکبازی و ناپتیاره‌گی و بدکاری را به زنان آن روزگار آموزش داده است.

شهربانو دختر یزدگرد سوم ساسانی و همسر حضرت امام حسین علیه السلام با کشته شدن آزرمی دخت شیراز توانایی و نیرومندی دودمان ساسانی از هم گسیخته شد چه گروه بسیاری از خاندان ساسانی و پسران خسرو پرویز به دستور کواث (قباد یا شیرویه) پسر خسرو پرویز که پدر را کشته و خود پادشاهی را بدست گرفت نابود و کشته شده‌اند که از آن جمله یزدگرد سوم شهریار و نوه شیرین پارسا زن خسرو پرویز بوده که پس از آوارگیها و دربدری، بزرگان ایران او را یافته و به تخت شاهی ساسانیان نشانیده‌اند. یزدگرد که بسیار جوان و تازه کار بود، در زمانی بر اورنگ شاهی نشست است که سپاهیان اعراب مسلمان به فرماندهی سعد وقاص و دیگر سرداران تازی نژاد بسوی مداین (تیسفون) پیش می‌آمدند و یزدگرد تا آنجا که توانست با اعراب برابری‌ها نمود اما سرانجام با پیشامد جنگ (قادسیه) و کشته شدن رستم فرخ زاد و شکست لشکریان ایران، پایگاه نیرویش سست و با تاختن سپاه تازی به مداین و در دست گرفتن آن شهر یزدگرد با خاندان ساسانی به خراسان گریخت و در (شهر مرو) به دستور (ماهوی سوری) یکی از سران مرو خراسان بزرگ کشته گردید که داستان مرگ او در تواریخ پس از اسلام آمده است. در برداشت و پژوهشی که پروفیسور کریستن سن دانمارکی از تواریخ ارزشمند ایران نموده، سرگذشت یزدگرد را چنین نموده است:

«... بهار بود، و دجله طغیانی داشت، ایرانیان پل‌ها را بریده و قایق‌ها را از ساحل غربی شط دور کرده بودند. اما لشکر عرب گذاری یافت و بدون آسیبی خود را به ساحل شرقی رساند. افواج نگهبان ایرانی عرصه تیغ شدند و باقی سپاهیان شاهنشاهی رو به هزیمت نهادند. سعدبن ابی وقاص با فتح و فیروزی وارد پایتخت خالی شد، در برابر ایوان کسری اردوزد و خود داخل کاخ‌ها شد. در آنجا همه خزاینی را که شاهنشاه

نتوانسته بود ببرد یافتند، مثل سبدهای مهر شده پر از اشیاء زرین و سیمین، جامه‌ها، گوهرها، اسلحه‌ها، ادویه‌ها و عطریات لطیف. فوجی از عرب در دنبال هزیمتیان تا (پل نهروان) پیش رفت، و چند رأس دواب غنیمت گرفتند، که گنج‌ها و علائم بسیار گرانبهای سلطنتی را می‌بردند.

در صندوقی که بر شتری بسته بود، چیزهای بسیار نفیس دیدند، من جمله (تاج خسرو پرویز) و قبای او که از پارچه زریفت مرصع و مزین به مروارید بود. جامه‌های زریفت دیگر نیز در آن صندوق یافتند. در صندوق‌های دیگر زره خود، ران بند، بازوبند، و شمشیر خسرو پرویز که همه از طلا بود به دست آمد؛ پس آنگاه زره، جوشن، و شمشیرهایی که از (هرقل قیصر روم) و خاقان ترک و (داهر پادشاه هند) و هرام چوبین غنیمت گرفته بودند، با اسلحه (پیروز و کواد اول و هرمزد چهارم و سیاوش و نعمان) به دست عرب افتاد. شمشیرهای خسرو و نعمان را با تاج خسرو نزد خلیفه، عمر فرستادند. عمر تاج را در کعبه آویخت. قالی معروف (بهار کسری) هم جزو غنائمی بود که نزد عمر، فرستادند. عمر گفت تا آن را قطعه قطعه کرده میان اصحاب رسول تقسیم نمودند. علی (علیه السلام) سهم خود را به بیست درهم فروخت. پس خمس غنائم را که به خلیفه تعلق داشت، جدا کرده باقی را در بین شصت هزار تن سپاهیان سعد قسمت نمودند. گویند: به هر تن (۱۲۰۰۰ درهم) رسید.

شاهنشاه آخرین کوشش خود را کرد و از همه اقطار کشور لشکر خواست. سرداری سالخورده به نام (پیروزان) را فرماندهی کل سپاه داد؛ که در سال ۶۴۲ با عرب در نهاوند مقابل شد. جنگی سخت رخ داد، ولی شکست به ایرانیان افتاد. پیروزان بدست خصم اسیر و مقتول شد. آنگاه کشور ماد در برابر حمله مسلمانان بی مانع گشت، و اثری از لشکر شاهنشاهی نماند. دفاع ایالات ایران به عهده مرزبانان و سایر امرای محلی قرار گرفت، و بعضی از این سرداران مثل (هرمزان) در خوزستان مقاومتی سخت ولی بی فایده نشان دادند. همدان و ری مسخر لشکر عرب شد و بعد نوبت به آذربایجان و ارمنستان رسید. یزدگرد خود را به اصفهان کشیده بود و در آنجا با گروهی کثیر از (واسپور هران) می‌زیست. چنین پیداست که این شهر در پایان دوره ساسانی

مرکز (واسپوهران) ایران محسوب می شده است و اسپوهران آمارکار یا مستوفی خراج در اصفهان مقام داشته بودند. یزدگرد سیصد تن که هفتاد نفر آنها از اشراف بزرگ و اسپوهران بودند، به (استخر) فرستاد و بعد از آنکه اصفهان بدست عرب افتاد، خود نیز به استخر پناه برد. آنگاه واسپوهران را به (شوش) فرستادند. در این شهر و اسپوهران به ابوموسی سردار عرب تسلیم شدند و اسلام اختیار کردند. استخر هم مسخر شد و همه ایالت فارس که گاهواره خاندان ساسانی بود بدست مسلمانان افتاد.

یزدگرد که جزو عنوان پادشاهی نداشت، باز هم رو به هزیمت نهاد. سپاهبد طبرستان او را به پناه خود خواند، و اگر این دعوت را می پذیرفت، شاید می توانست در پناه جبال عظیم طبرستان قدرت خود را نگاه دارد، چنانکه سپاهبدان بیش از یک قرن استقلال خود را در برابر حملات مسلمانان حفظ کردند. ولی یزدگرد سیستان و خراسان را ترجیح داد و سعی بی فایده کرد تا شاید امرای محلی را، که در این وقت کاملاً مستقل بودند، به برداشتن سلاح و مقابله خصم بکشاند، اما میسر نشد. یزدگرد پیش از این در سال ۶۳۸ میلادی از خاقان چین استمداد کرده بود. پس از نیشابور به طوس رفت، ولی (کنارنگ) آنجا که مایل نبود او را پناه بدهد، هدایای گرانبها پیش برد و گفت: قلعه طوس گنجایش مرکب شاهی ندارد. پس ناچار یزدگرد به (مرو) رو نهاد. بنا بر روایت بلعمی، چون به (مرو) آمد با او چهار هزار سوار بود، چنانکه حرب را نشایست، همه دبیران و طباطبایان او، بانوان حرم و دیگر زنان و پیرمردان و کودکان خاندان شاهی با او خواسته نبود و از جایی چیزی برای او اندر نمی آمد.

آنگاه (ماهوی) مرزبان مرد، که می خواست از این مهمان ناخوانده خلاص شود، با (نیزک طرخان) متحد شد. وی از اتباع (یا فرمانبر یکی از اتباع) بیغوی تخارستان بود. نیزک فوجی را به گرفتن یزدگرد فرستاد، پادشاه برگشته بخت شتابان رو به فرار نهاده و تنها در تاریکی شب با جامه‌ی زربفت و زیور شاهوار گریزان شد. چون زمانی سرگردان و حیران به هر سو می رفت، خسته و درمانده شده، به آسیابی درآمده، از آسیابان درخواست که مکانی برای گذراندن شب به او بدهد. آسیابان او را نمی شناخت، اما از دیدن جامه‌های زیبا و گرانبهای آن مرد غریب به طمع افتاد، و چون شاه به خواب رفت

او را به قتل رسانید، یا بنا بر روایت دیگر سواران ماهوی که در جستجوی یزدگرد بودند او را خفته در آسیا یافتند و هلاکش کردند.

ثعالبی گوید: جسد این شهریار وارونه بخت را در رودخانه (مرو) انداختند. آب او را همی برد، تا به جدولی که (رزیک) نام دارد، آنجا به شاخه‌ی درختی پیچید و اسقف نصارا، شاه را شناخت، او را در روایی مشک‌آلود بسته دفن کرد. این در سال ۶۵۱ یا ۶۵۲ میلادی اتفاق افتاد.

از سرگذشت خاندان یزدگرد اطلاع قلیلی داریم. مسعودی فرزندان او را چنین می‌شمارد. دو پسر: وهرام و پیروز، و سه دختر: ادرگ و شهربانو و مردآوند. پیروز به چین رفت و کوشش کرد که به یاری لشکر چین تاج و تخت نیاکان را بدست آورد و شاهنشاهی را بر خود پذیرفت. ولی کاری از پیش او نرفت و در سال ۶۷۲ بدرود حیات گفت. اما شهربانو، بنا بر روایت شیعیان، که گویا قطعی نیست، به عقد (امام حسین علیه السلام) درآمد.

مسعودی می‌گوید: «اکثر اعقاب یزدگرد در (مرو) ساکن شدند، ولی بیشتر اخلاف، سلاطین و اعقاب چهارگانه ایرانیان هنوز در سواد (عراق) منزل دارند، و حسب و نسب خود را نوشته حفظ می‌کنند، با همان اهمّامی که عرب (قحطانی) و عرب نزاری، در صیانت نسب خویش دارند. در سال ۷۲۸-۷۲۹ خسرو نامی از اخلاف یزدگرد سوم، با ترکان همدست شده تا سلطنت را بدست آورد، ولی به مقصود نرسید. ایرانیان را عادت این بود که تاریخ را از سال جلوس هر پادشاهی به حساب می‌آوردند. چون بعد از یزدگرد ایران پادشاهی نیافت، زردشتیان همان سال جلوس یزدگرد را مبدأ تاریخ خود قرار داده، و تا این زمان دنبال کردند و آن را تاریخ یزدگردی می‌خوانند...»^(۱) با نگرش به گزارش بالا استاد کریستن سن خاور شناس اروپایی ورای نوشته‌ها و

گزارشهای نویسندگان اسلامی که بیشتر آنان سنی مذهب و شیعی نبودند، از بودن حضرت شهربانو و این که همسر حضرت امام حسین علیه السلام شده بود شک دارد، جز زنده یاد فردوسی که درباره‌ی بازماندگان و فرزندان او، می‌سراید:

چو نزدیک شهر بخارا رسید
به یاران چنین گفت کاکنون شتاب
همه دشت نخشب سپه گسترد
به پیکار ما پیش آرد سپاه
مدارید تا او بدین روی آب
مگر باز خواهم ازو کین شاه
نماند ایچ فرزند کاید بکار
جهاندار شاهی برادر نداشت
پسرگر نبود ایچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری کنیم
به ماهوی بر کامکاری کنیم...^(۱)

این چامه‌ها پیوستگی به زمانی دارد که سران ایرانی به خونخواهی یزدگرد به جنگ (ماهوی سوری) رفته و او و پسرانش را کشته و پیکرهایشان را به بازخواست خون یزدگرد در آتش افکنده و سوخته‌اند.

بهر روی نمی‌توان همسری حضرت شهربانو و حضرت امام حسین علیه السلام را افسانه و ساختگی پنداشت. چه همگی مورخان اسلامی چه شیعی و چه سنی این پیشامد را پذیرفته و در کتب خود از آن یاد کرده‌اند. دکتر محمد جواد مشکور نیز در تاریخ خود درباره‌ی سرگذشت فرزندان یزدگرد می‌نویسد:

بازماندگان یزدگرد

از سرگذشت خاندان یزدگرد، آگاهی اندکی داریم. مسعودی فرزندان او را چنین می‌شمارد: دو پسر، و هرام و پیروز، سه دختر اردک و شهربانو و مردآوند. از کتابها بر می‌آید که یزدگرد، سه زن داشته و از این سه زن دارای هفت پسر و پنج

دختر بوده است. شش پسر او: فیروز، خسرو، بهرام، نرسی، مهرگشنسپ، و کامکار، بوده‌اند. و هفتمی را می‌نویسند که پس از مرگ پدر به دنیا آمده و نام او را (مخدج) ضبط کرده‌اند. نام پنج دختر او: آذرک، مردآوند، بانون (بانویه) و تهمینه بوده است. دختر دیگری هم به نام (شهربانو) به او نسبت داده‌اند، که گویند با دو دختر دیگر، آنان را به اسارت به مدینه بردند، و شهربانو به زنی حضرت امام حسین (ع) درآمد.

کریستن سن دانمارکی، در انتساب این شهربانو به یزدگرد شک کرده است. ظاهراً این داستان بایستی از این جا پیدا شده باشد که (مخدج) پسر کهنتر یزدگرد، دختری یا نواده‌ای به نام (شاه آفرید) داشته که در (۹۳ مجری - ۷۱۱ میلادی) با خواهر دیگر بدست (قتیبه بن مسلم) سردار عرب در خراسان اسیر شدند، و وی آنان را توسط، حجاج بن یوسف، عامل عراقین بنزد ولید بن عبدالملک گسیل کرد، ولید با یکی از آن دو بخفت و (یزید بن ولید) معروف به یزید ناقص از آن زن متولد شد. طبری این دختر را دخت (مخدج) پسر یزدگرد دانسته که فرزند زن (مروی) او بوده است.

مسعودی می‌نویسد که: بیشتر اعقاب یزدگرد در (مرو) ساکن شدند. ولی اکثر بازماندگان شاهان و چهار طبقه‌ی ایرانی هنوز در سواد (عراق) هستند و نسب خود را نوشته و مانند اعراب حفظ می‌کنند.

بنابر منابع چینی، پس از مرگ یزدگرد، پسر او پیروز سوم خود را شاه ایران خواند. و فغفور چین او را به این سمت شناخت. پس از آن پیروز در کوه‌های تخارستان شرق بلخ، در کنار جیحون در صدد گردآوری سپاه و جنگ با عرب بود. ولی فغفور چین از یاری او سر باز زد. اما پادشاه تخارستان به او کمک کرده او را شاه ایران دانسته است.

پس از آن در (۶۶۱ میلادی) دولت چین پس از شکست دادن ترک‌ها، دولتی به نام (ایران) تشکیل داد و پادشاهی آن را به (پیروز) سپرد، این کشور (تزی کیک) نام داشته و معلوم نیست در کجا بوده است. بعضی آن را در انتهای (سیستان) و برخی در نزدیکی رود (سیحون) پنداشته‌اند.

باری پس از چندی پیروز بواسطه‌ی حملات مسلین نتوانسته است در شهر (تزی کیک) بماند. و گریخته به چین رفته است، و در ۶۸۴ میلادی فغفور چین به او اجازه‌ی

تأسیس یک آتشکده در (چانگ گان) داده است.

پسر او که در منابع چینی، نی نیش (شاید نرسی) آمده به تخارستان بازگشت و مدتی در آنجا ماند، و برای بازگرفتن ملک خود کوشش‌ها کرد. سرانجام ناامید شده به دربار چین بازگشت. (۷۰۷ میلادی). در منابع چینی مقارن (۷۲۲ میلادی) از: پوشان هو، نامی (شاید پشنگ) یاد شده که خود را شاه ایران می‌دانست که تا ۷۲۹ یا ۷۲۸ می‌زیست، با ترکان برای بدست آوردن ملک نیاکان خود همدست شد؛ ولی به مقصود نرسید. و نیز چینی‌ها ضبط کرده‌اند که شاه ایران در ۷۳۲ میلادی (کی لی) نامی نستوری را به سفارت به دربار چین فرستاد، ولی این پادشاه را ذکر نکرده‌اند.

خسرو نامی را نیز نوشته‌اند که از بازماندگان یزدگرد بود و در (۱۱۰ هجری - ۷۳۰ میلادی) به یاری ترکان با اعراب جنگ کرد، ولی به مقصود نرسید.

اما باز ماندگان (کامگار) پسر ششم یزدگرد تا سیصد سال پس از او در خراسان بوده‌اند زیرا نسب (احمد بن سهل) که از بزرگان زمان نصر بن سامانی در گذشته در (۳۳۱ هجری - ۹۴۲ میلادی) بود به این شاهزاده ساسانی رسانیده، و احمد بن سهل بن هاشم بن ولید بن جبلة بن کامگار بن یزدگرد بن شهریار ساسانی نوشته‌اند.

پسری هم به یزدگرد به نام (دارا) نسب داده‌اند، و گویند: دختر او به زنی مرد یهودی بنام (بوستانی) درآمد و پس از بوستانی میان فرزندان او که از شکم مادران دیگر بودند درباره‌ی میراث اختلاف افتاد...^(۱)

از گزارش بالا چنین برداشت می‌شود که آنچه درباره‌ی نام و نشان فرزندان یزدگرد، نوشته شده درست بوده که بنابراین حضرت شهریانو که در شمار اسیران و گرفتار شدگان خاندان ساسانی به مدینه برده شده بودند، پس از تنش و برخوردی که میان او و عمر بن خطاب پیش آمده و عمر بن خطاب دستور داده که حضرت شهریانو و دیگر دختران و زنان ساسانی را به بازار برده فروشان برده و بفروشند، گویا حضرت علی (ع) که در آنجا بودند عمر را از کارش سرزنش و نکوهش کرد و فرمودند: این دختران کسری

شاهنشاه ایران هستند، شایسته نیست آنان را چون بردگان و کنیزان در بازار برده فروشان ببرند و آنان را به خانه‌ی خود برده و پس از چندی با خشنودی حضرت شهربانو، او را به همسری حضرت امام حسین (ع) درآورد. زنده یاد آیت الله جزایری شوشتری در کتاب تحفة العالم درباره‌ی حضرت شهربانو و اسارت او می‌نویسد:

«... و محارباتی که فی مابین عرب و عجم روی داد، واضح است، تا این که همه جا شکست بر فارسیان افتاده فرار نمودند، و افواج ظفر امواج مسلمانان به کنار (دجله) مقابل مداین فرود آمدند. چون دجله عمیق بود و بدون کشتی از آن رود بی کران ممکن نبود، مسلمانان در تفحص معبر کشتی بودند که سردار خود یا بعض سرداران دیگر جایی را به نظر آورده اسب در آب راندند، و لشکریان نیز پی سرداران را گرفتند و از دجله عبور نمودند، مردم مداین که این حالت را مشاهده نمودند بر مغلوبیت خود بیشتر یقین کردند، و بیدرنگ هر کس سر خود را گرفته فرار نمود، و یزدجرد به طرف خراسان گریخت و بالاخره در (مرو) آسیابانی بدبخت به طمع جامه که در بر داشت، آن پادشاه را از لباس هستی عاری کرد و فوج اسلام در آن شهر درآمد، از قتل و اسر دقیقه‌ای فرو گذاشت نمودند و (شهربانو) دختر آن پادشاه نیکو سیرت که به شرف بساط سیدالشهداء (امام حسین علیه السلام) رسید و مادر سیدالساجدین (امام زین العابدین علیه السلام) است، و از آن علیا جناب است که در وقت غلبه بر مداین فرمود: ویم خسرو سه باد (سه داد) که نامه‌اش درید، ویم به معنی رو و رخسار، و مطلب از خسرو ملقب به پرویز است، که مکتوب پیغمبر را صلوات الله علیه و آله را پاره کرده بود، و (سه مخفف سیاه است) که نقیض سفید باشد...»^(۱)

حضرت شهربانو که پس از این که به همسری حضرت امام حسین (ع) درآمد، در جنگ خونین کربلا، در برابر آنهمه ستمگری سپاه یزیدین معاویه پایداری و بردباری‌ها نشان داد، چه پسر بیمارش امام زین العابدین گرفتار و دریند دشمنان خونخوار شده و جوان هینجده ساله‌اش حضرت علی اکبر و کودک شیرخوارش علی اصغر کشته و خود

آن بزرگوار به اسیری و دربندی به شهر شام برده شد، که آن رویداد تلخ در تاریخ اسلام پاس شده است.

اگر چه پس از مرگ و شهادت حضرت امام حسین علیه السلام و یاران جاوید نامش که هر ساله یادبودشان را مردم شیعه در ماه محرم بر پا می‌دارند و به یاد آنان به سوگ می‌نشینند و این آیینی و یادواره ایست که زنده یاد مغرالدوله دیلمی در سده سوم هجری بنیاد نهاده، مختار بن ابوعبیده ثقفی با چهل هزار از ایرانیانی که شهرهای سواد (عراق) زندگی می‌کردند، و هنوز تبار و نژاد ایرانی خود را، از دست نداده و عرب نشده بودند، بنا بر گزارشهای: ابن اثیر و دینوری در دو کتاب «الکامل» و «الطوال» به خونخواهی حضرت امام حسین علیه السلام هم از راه شیعه‌گری و هواداری از مکتب علی بن ابی طالب، امام اول خود، و هم برای بازخواست گرفتن از کشتن و شهادت فرزندان شهریانو، به پا خاسته و چنان دستگاه جانشینان یزیدیان و سرداران و کشتندگان آن پلیدان را درهم کوفتند که تاریخ هیچ خونخواهی بیاد ندارد.

در این خیزش خونین که به پیروزی حسینیان انجامید، گروه کمی از اعراب عراق که همدست مختار و سلیمان بن سرد و ابراهیم بن مالک اشتر بودند، از افزایش سپاهیان ایرانی تبار به هیجان و ترس آمده، نزد مختار بن ابوعبیده ثقفی فرمانده خود رفتند و به او گفتند: «ای مختار، آنچه در سپاه تو دیده می‌شود، برای ما سران عرب شگفت آور است. در این سپاه آنچه بگوش می‌رسد صدا و آوای عجمی (فارسی) است، و بسیار کم زبان عربی (تازی) دیده می‌شود، روشن است که شما می‌خواهید بار دیگر دست عجم‌ها را بر سر ما توان و نیرو دهید و اعراب را در برابر عجم‌ها پست و تباه و زیر دست نمایید، که این کار شما برای تبار عربی سخت و توان فرساست؟

مختار در پاسخ آنان گفت: اینان بازماندگان اسواران و چابک سواران ایران ساسانی هستند و با کمک این دلیر مردان خواهم توانست کاخ ستمگری یزیدیان و دستگاه آنان را بهم ریزم و باکی از این یاران راستین نداشته باشید. اینان نیز شیعیان و بازخواست گیرندگان خون امام شهید حسین بن علی علیه السلام می‌باشند.

بهر روی ایرانیان بازخواست خون امام حسین و یاران شهیدش را از یزیدیان گرفته و

بار دیگر مذهب تشیع را در جهان اسلام زنده کرده‌اند. پیوند زناشویی خاندان علی علیه السلام و خاندان یزدگرد سوم اگر چه پایان پادشاهی ساسانیان را همراه داشت، اما برای زنده داشت آیین تشیع ارج والایی را در پی داشت و آن بستگی تاریخی و ناگسستگی ایرانیان با خاندان ابی طالب علیه السلام بوده که چنان که در سده‌های اسلامی دیده شده، ایرانیان به انگیزه آن پیوند، از هواخواهان سرسخت و برگشت‌ناپذیر دین تشیع در آمده‌که تا کنون پیرو این کیش ورجاوند و مقدس می‌باشند.

ارج زن در دوران ساسانیان

همانگونه که در پیش نشان داده شد، کیش بهی و ارجمند زرتشتی که نخستین دین خداشناسی در تاریخ جهان است، برای زنان و مادرانی که سازنده و بنیان‌گذار بشریت است، ارزشی والا پذیرا بوده و چه دوران کیانیان و چه روزگار هخامنشیان و اشکانیان ویژه زمان ساسانیان که پایه و بنای پادشاهی آنان دینداری و پیروی از آیین خداپرستی زرتشتیان بوده، زنان را در پایگاه و ارج بلند و سترگی جای داده که در آن باره تاریخ پژوهشی و پویایی گذشته و کنون داوری در خور نگرشی دارد. استاد کریستن در این باب می‌نویسد:

«.... اوضاع اجتماعی عهد ساسانیان بر طبق قانون مدنی مفصلی اداره می‌شد، که مبتنی بر احکام زند و اوستا بود. در خلاصه‌ای که کتاب (دینکرد) در بر دارد، بسی احکام قانون مدنی دیده می‌شود، ولی در اکثر موارد قائل به تفصیل نشده‌اند. اطلاعات مبسوط‌تری که غالباً فتاوی مختلف قضات و فقها نیز با آن همراه است، در قطعات کتاب (مادیان ای هزار داستان) دیده می‌شود. این کتاب از مجموعه‌های حقوقی عهد ساسانی است و (بارتلمه) بعضی قسمت‌های آن را محل مطالعه قرار داده است. این کتاب نظیر مجموعه قوانین ساسانی به زبان (سریانی) است، که به قلم (عیشویخت) تحریر یافته است.

اصل تعدد زوجات اساس تشکیل خانواده به شمار می‌رفت. در عمل، عده زنانی

که مرد می‌توانست داشته باشد، به نسبت استطاعت او بود. ظاهراً مردمان کم بضاعت به طور کلی بیش از یک زن نداشتند. رئیس خانه (کدگ خودای - کدخدا) از حق ریاست دودمان (سرداریه‌ای دودک یا سرداری دوده) بهره‌مند بود. یکی از زنان سوگلی و صاحب حقوق کامله محسوب شده و او را زن ای پادشاییها (پادشاه زن) یا زن ممتاز می‌خواندند. از او پست‌تر زنی بود که عنوان خدمتکاری داشت، و او را (زن ای چگاریها) می‌گفتند. حقوق قانونی این دو نوع زوجه مختلف بود. ظاهراً کنیزان زر خرید و زنان اسیر جزو طبقه چاکر زن بوده‌اند. معلوم نیست که عده زنان ممتاز یک مرد محدود بوده است یا خیر، اما این طبقه عنوان بانوی خانه (کدگ بانوگ) یا کدبانو، داشته است، و گویا هر یک از آنها دارای خانه‌ی جداگانه بوده‌اند. شوهر مکلف بود که مادام‌العمر زن ممتاز خود را نان دهد و نگاهداری نماید. هر پسری تا سن بلوغ و هر دختری تا زمان ازدواج دارای همین حقوق بوده‌اند.

اما زوجه‌هایی که عنوان چاکر زن داشته‌اند، فقط اولاد ذکور آنان در خانواده‌ی پدری پذیرفته می‌شده است. در کتب پارسی متأخر، پنج نوع ازدواج شمرده شده است، ولی ظاهراً در قوانین ساسانی جز دو قسمتی که ذکر شد، قسم دیگری نبوده است. نصاری بر زردتشتیان خرده می‌گرفتند که به آسانی مزاجت می‌کنند و به آسانی طلاق می‌دهند، ولی این ایراد مبنای صحیحی ندارد.

اهتمام در پاکی نسب و خون خانواده، یکی از صفات بارز جامعه ایرانی به شمار می‌رفت، تا به حدی که ازدواج با محارم را جایز می‌شمردند و چنین وصلتی را (خریدوده) یا در اوستا (خویتوه و ته) می‌خواندند. این رسم از قدیم معمول بود، حتی در عهد هخامنشیان، اگر چه معنی لفظ (خویتوه و ته) در اوستای موجود معلوم نیست، ولی در نسک‌های مفقود مراد از آن بی شبهه مزاجت با محارم بوده. در (بغ نسک و ورشتمانسرنسک) اشاره به اجرا این عمل رفته، مثلاً این که مزاجت بین برادر و خواهر به وسیله (فره ایزدی) روشن می‌شود، و دیوان را به دور می‌راند، (نرسه مهر) مفسر ادعا می‌کرد که (خویدوده) معاصی کبیره را محو می‌کند.

در زمان ساسانیان نه تنها در کتب معاصران مثل (آگاثیاس) و کتاب منسوب به ابن

دیسان ذکر این عمل رفته، بلکه در وقایع آن دوره هم شواهدی چند می‌بینیم. یکی از اولیای آن عهد (اردای ویراز) که هفت خواهر خود را به زنی گرفته بود، ممکن است وجود خارجی نداشته باشد، اما وهرام چوبین خواهر خود گردیک (گردیه) را گرفت و (مهران گشنسپ) نیز پیش از گرویدن به کیش نصاری، بنا بر عادت ناشایست و ناپاکی که این گمراهان آن را قانونی و به حق می‌پندارند، خواهرش را عقد کرده بود.

(بطریق ماریها) هم عصر انوشیروان، در کتاب حقوق (سریانی) که راجع به ازدواج است، گوید: «عدالت خاصه پرستندگان اورمزد، به نحوی جاری می‌شود، که مرد مجاز است با مادر و خواهر خود مزاجت کند». و مثال‌هایی آورده است که زردشتیان برای تأیید و تقدیس این امر روایت می‌کرده‌اند.

با وجود اسناد معتبری که در منابع زردشتی و کتب بیگانگان معاصر عهد ساسانی دیده می‌شود، کوششی که بعضی از پارسیان جدید، برای انکار این عمل یعنی وصلت با اقارب می‌کنند، بی اساس و سبک سرانه است. مثلاً تأویلی که (بلسارا) از کلمه (خویدوده) کرده و گفته است، معنی آن «حصول رابطه است بین خدا و بنده به وسیله زهد و پرهیزگاری» و نیز او گوید: در زمان تحریر کتب پهلوی معنی ازدواج نامشروع به این کلمه تعلق گرفته است، ظاهراً مراد اعمالی بود که منحصرأ به حکمای مزدکی نسبت می‌داده‌اند، نه زردشتیان. ولی باید دانست که ازدواج با اقارب به هیچ وجه زنا محسوب نمی‌شده، بلکه عمل ثوابی بوده که از لحاظ دینی اجری عظیم داشته است. محتمل است که قول (هیون تسیانگ) چینی در اوایل قرن هفتم میلادی که گوید: ازدواج ایرانیان عصر او بسیار آشفته است، ناظر به همین رسم باشد.

هنگام تولد طفل پدر باید شکر خدای را با انجام مراسم دینی خاص و دادن صدقات به جای آورد، صدقه پسر بیش از دختر بود. بعد از آن مراسم نامگذاری کودک فرا می‌رسید. در نامگذاری اختیار اسم کفار را گناه می‌دانستند. تقریباً همه‌ی اسم‌هایی که در نقوش و مهرها می‌بینیم، از طبقه ممتاز است. و اکثراً صورت دینی دارد. مثلاً بعضی از آنها اسامی موجودات الهی است، مانند: هرمزد (اورمزد، اهوره مزدا) و وهرام (ورثرغنه) و نرسه (نیریوسنگه) یا ترکیبی است از اسم دو ایزد مثل (مهرنرسه) یا مهر+

نرسه، یا ترکیبی از دو جزء که یکی از آنها نام ایزدی است، مانند: مهروراز (مهروراز = گراز) و مهریوزید (مهر نجات می دهد) و زروان داد (آفریده‌ی زروان) و یزدبخت = خدا نجات داده) و (آناهید پناه = کسی که در پناه آناهیتاست) و غیره. اسامی مرکب از کلمه (آدر) بسیار معمول بوده، مثل: (آدریوزی = نجات بوسیله آتش) و ترکیب از اسامی آتشکده‌های بزرگ مانند: آدرگشنسپ، مهران گشنسپ، گشنسپ فرن (دارنده فرگشنسپ). آدرفرنبغ، آدربرزین، پناه برزین (کسی که در پناه برزین است) اسامی مرکب از سه جزء نیز دیده می شود، مثل: (آدرخورشیدآدر). اسم گاهی مبین شرافت نسب طفل بود، مانند: (شاپور = پسر شاه) یا حاکی از فال نیک می شد، مانند: (پیروز = فاتح) و نام (ویه = به). نام‌های مصغر را با اشکال مختلف ترکیب می کردند، غالباً جزء آخر اسم را قطع کرده، به جای آن (ویه) می گذاشتند. مانند: (ماهویه) که از ماه و یک جزء مجهولی ترکیب یافته: جوانویه (جوان به خم اول، که به معنی جوان و دلیر است) اسامی زنان غالباً به کلمه (دخت = دختر) ختم می شده است، مانند: (هرمزد دخت و یزدان دخت) که اگر هرمز یا یزدان نام پدر صاحب اسم نبود، معنی (دختر خدا یا دختر ایزدان را داشت) و آزر می دخت (دختر عقیف). بعضی اسامی به (گ) ختم می شده، مانند: (دینگ از دین و وردگ به معنی گل سرخ). صفات نسبی را هم به جای اسم زنان به کار می برده اند، مانند: شیرین.

از اواسط قرن پنجم اسامی دلاوران تاریخ داستانی قدیم استعمال عام پیدا کرد. کواذ = قباد ساسانی اسم (کواته) پادشاه داستانی را گرفت، که در (یشت‌های اوستا) ذکری از او شده است.

در قرن پنجم و ششم و هفتم میلادی اشخاصی معروف اند، که نام قدما را مثل: سیاوش و خسرو و رستم (رستم) گرفته اند، این اتخاذ دلیل است بر علاقه جدیدی که مردم دوره ساسانی نسبت به داستانهای پرافتخار قدیم حاصل کرده بودند. در همین سه قرن اخیر داستانهای قدیم به صورت قطعی، چنان که در (خودای نامگ) ضبط شده، درآمده است.

بایستی طفل خردسال را از آسیب چشم بد محفوظ بدارند، و مواظبت کنند تا زن

حائض نزدیک او نشود، زیرا که پلیدی شیطانی آن زن را موجب بدبخی طفل می‌پنداشتند. شیطان را به وسیله آتش و روشنایی دور می‌کردند، خصوصاً در سه شب اول تولد طفل و عصاره گیاه (هوم) را به طفل می‌دادند، و روغن بهاری به او می‌چشانیدند. پرستاری از طفل و شیردادن و در قنفاق پیچیدنش می‌بایستی مطابق آداب مذهبی به عمل آید. قواعدی نیز برای نخستین سرتراشی طفل مقرر بوده است. تربیت طفل به عهده مادر بود، و در صورت احتیاج پدر خواهر یا دختر بزرگ خود را به تربیت کودک می‌گماشت. اگر پسری را چنانکه سزاوار شأن اوست، حرمت نمی‌گذاشت، قسمتی از ارث پدری او تعلق به مادر می‌گرفت، مشروط بر این که مادر بیش از فرزند شایستگی و اهلیت می‌داشت. تعلیم مذهبی دختر به عهده مادر بود، لکن حق شوهر دادن او به پدر اختصاص داشت.

اگر پدر در قید حیات نبود، شخص دیگری اجازه شوهر دادن دختر را داشت. این حق نخست به مادر تعلق داشت، و اگر مادر مرده بود، متوجه یکی از عموها یا دایی‌های دختر می‌شد. دختر خود مستقلاً حق اختیار شوی نداشت. از طرف دیگر پدر یا شخص دیگر که ولی دختر به شمار می‌رفت مکلف بود، به مجرد رسیدن به سن بلوغ او را به شوهر دهد، زیرا که منع دختر از توالد گناه عظیمی به شمار می‌آمد.

مراسم نامزدی غالباً در سن طفولیت به عمل می‌آمد، و ازدواج در جوانی صورت می‌گرفت. در پانزده سالگی دختر باید شوهر دار می‌شد. معمولاً وصلت به وسیله یک نفر واسطه به عمل می‌آمد. مهر را معین می‌کردند. پس آنگاه شوهر مبلغی به پدر آن دخت (شیربها) می‌پرداخت، لکن می‌توانست آن پول را در بعضی موارد مجدداً مطالبه کند، مثلاً اگر بعد از عروسی معلوم می‌شد که زن ارزش آن مبلغ را ندارد. ظاهراً مقصود از این عبارت آن است که زن عقیم باشد. به علاوه پدر نیابستی دختر را مجبور به اختیار شوهری که خود تعیین کرده بنماید، و اگر دختر ابا می‌کرد پدر حق نداشت او را بدین سبب از ارث محروم کند.

پس از عقد ازدواج اجرا عمال خیر زن متوجه شوهرش می‌شد. اگر دختر جوانی که در موقع مناسب او را به شوهر نداده بودند، ارتباط غیر مشروع پیدا می‌کرد، حق نفقه از

طرف پدر داشت و از بردن ارث محروم نمی‌شد، به شرط اینکه آن ارتباط را قطع کند، و حتی اطفالی که از این پیوند غیرمشروع به دنیا می‌آمدند، نفقه‌شان به عهده پدر آن دختر بود...^(۱)

با نگرش به این گزارش و برداشت‌های دیگر پژوهشگران ایرانی و اروپایی، با این که سالها مردم ایران به کیش مقدس اسلام گرویدند و به انگیزه پذیرش این دین، آیین و نهادهای دینی زرتشتیان از میان رفت و یا در دین اسلام آمیخته شد، برخی از آیین و نهادهای پیشین زرتشتی همچنان در میان مردم دور و کوه‌نشین بجای مانده که رنگ و روی اسلامی یافته و در شمار حقوق و سنت اسلامی درآمده‌اند.

تن‌پوش‌های زنان در روزگار ساسانیان

زنان ایران باستان با نگرش به ارج و آبروی زن در کیش زرتشتی، برای پاسداشت و گرامی بودن پایگاه خود، دارای پوشش زنانه‌ی ویژه‌ای بودند، به این گونه که موی سر آنان با روسری و سربندی پوشیده شده و با تن پوشی که سراسر پیکر و تن او را می‌پوشانید خود را می‌آراستند. فردوسی در چندین جا از روپوشیدگان و پوشش داران زن ایرانی سخن می‌گوید:

دو پاکیزه از خانه‌ی جم شید برون آوریدند لرزان چو بید
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز دگر ماهرویی به نام ارنواز

و در جای دیگر از دو دختر گشتاسپ که گرفتار لشکریان توران شده بودند چنین یاد می‌کند:

همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید

به ترکان اسیرند با داغ و درد پیاده دوان و دو رخساره زرد

سروده‌های فردوسی نشانگر پوشیده رویی و نگهداشت زنان و تن پوشهایی است که در پیشین روزگاران به تن داشته و این پوشیدنیها آنان را از دید بد چشمان و ناآشنایان دور نگه می‌داشت، و در پاس آبروی آنان می‌افزود.

از دوران کیانیان و هخامنشیان و اشکانیان تا روزگار ساسانیان با نگرش به این که دین بهی و یکتاپرستی زردشت، زنان را به نگهداری آبرو و ارج خویش بر می‌انگیخت، و به این گرانیامه مادران پند دوری از گناه و نآلودگی و پلیدی و پستیاری و روسپی‌گری می‌داد، زنان دیندار زرتشتی برای گناه زدایی از خود، پوششهایی داشته‌اند که هنوز نمونه‌هایی از آن پوشیدنی‌ها را در میان زنان عشایر و کرد و لر و بختیاری و کوچیلویه و بویراحمد و زنان بلوچ و گیلی و همچنین افغانی و تاجیکستانی می‌بینیم. زنان شاهان و ملکه‌های ساسانی برابر نقش و تندیسهای آنان دارای تن پوش سراسری پیکره‌ی خود بودند که نمونه‌هایی از آن پوشش‌ها در نقش‌های: نقش رجب در میان راه مرودشت به تخت جمشید، و برم دلک شیراز و سرمشهد و چنارشاهیجان (شهر قائمیه) کازرون دیده می‌شود.

در پیکره‌های سنگی نقش رجب دو نیم پیکره که تا سینه تراشیده شده، چهره‌ی دو زن ساسانی را می‌نگریم که هر دو روسری بسبر دارند و نمایان است که این دو با نگرش به این که در کنار دو پیکره سنگی اردشیر و شاپور یکم ساسانی جای دارند از زنان شاهزاده و بلندپایگان ساسانیان می‌باشند.

در تندیسهای تنگ برم دلک شیراز نیز نقش سنگی شاپور دختک زن بهرام دوم ساسانی به روشنی نمودار است که دیهیم شهبانویی بر سر دارد. نقش همین ملکه در جایی بنام سرمشهد شهر باستانی (غندجان = خواندگان) حومه‌ی شهر کازرون در کنار بهرام دوم شوهرش دیده می‌شود که تن پوشی به تن دارد که سراسر تن او را پوشیده است.

در روستای (قندیل) چنارشاهیجان در دامنه‌ی کوه قندیل پیکره‌ی سنگی

آذراناهید، ملکه ایران ساسانی، در کنار شاپور یکم همسرش و کرتیر موبذ موبذان کیش زرتشتی نمودار است که تن پوشی از پرندسپید (پارچه حریر) یا برنگ زربفت که سراسر تن او را پوشیده به چشم می خورد که نمایانگر این است که زنان شاهان ساسانی، در پوشیدنیهای خود با آبرومندی رفتار نموده و هرگز روی خود را به بیگانه و ناآشنا نشان نمی دادند، چنان که گفته اند: ملکه ی پوران دخت دختر خسرو پرویز ساسانی که چندی نیز شاهنشاه ایران بود، در پشت پرده با سران و موبذاران لشکری و کشوری ایران سخن می گفت، و هیچگاه روی خود را به سردار و اسپهبدی نشان نمی داد، و به همین انگیزه ی پاسداشت آبروی خود بود که آذر میدخت خواهرش که او نیز شاهنشاه ایران بود، سر اسپهبد فرخ هرمز پدر رستم فرخ زاد یا فرخ هرمز را که درخواست ناروای همبستری به او کرده، از تن جدا و در این راستا جان خود را از دست داده و بدست رستم فرخزاد کشته شد.

زنان ایرانی از گذشته های دور تاکنون دارای پوششهایی بودند که سرپای آنان می پوشید و آنها را از چشمان ناآشنا و بیگانه پاس می داشت و به ارج آنان در میان گروه های مردمی می افزود. زنان شاهان و بزرگان که از سرمایه هایی برخوردار بودند، تن پوشهایشان زربفت و ابریشمین و زنان دیگر مردمان پوشیدنی هایشان از پارچه های نخ پنبه ای بود که گاهی خود می ریستند و گاهی از بازار شهرها می خریدند. دوخت جامه و تن پوش و شلیته ها، دست دوز زنان استادکار و کدبانوان آگاه به برش و دوخت آنان می دوختند.

آیین و نهاد سبک پوششهای مردم ایران باستان، یکسان نبوده و زنان هر شهر و هر گروه و تیره ای پوششی ویژه داشته اند، بدین گونه که پوشیدنیهای کردی، مازندرانی، آذربادگانی با پارسیان دوگانه بود و هر گروهی از زنان شهر و استانی رنگ ویژه و سبک برشی را می پسندید و به تن می آراست، که بازمانده ی هر شیوه و روش پوششی تا پیش از روزگار رضا شاه که تن پوشهای زنانه و مردانه را به سبک پوشیدنیهای کشورهای اروپا در آمده دیده می شد که نگارنده بسیاری از آن پوششها را دیده و نیز ریخت و رنگ آنها را در عکسها و نقاشیهای جهانگردان اروپایی نگریسته است.

پاپوش (کفشهای زنانه)

کفش‌های مردانه را در برخی از تندیسهای دوران هخامنشی، اشکانی، و ساسانی دیده شده که بیشتر آنان از چرم و گاهی با رویه‌های نخی ساخته شده‌اند. با نگرش به اینکه پاپوش‌های زنانه از مردانه بایستی توفیر و دوگانگی داشته باشد، کفش‌های زنانه سبک‌تر و از چرم نازک‌تر و نخ‌های رنگارنگ و گاهی در تیپ و گروه ملکه‌ها و زنان پایور، زربفت و ابریشمی ساخته و دوخته می‌شدند و در دسته‌های زنان کم‌مایه و زبردست کوچه و بازار شهرها و ده‌نشینان نیز از نخ و ریسمان‌های پنبه‌ای و چرمی با نامهای: گیوه، جوراب، لگار، موزه ساخته می‌شد که تا نزدیک به پنجاه سال پیش پاپوش و کفش زنان بوده است.

منابع و مآخذ

تبرستان

www.barestan.info

- | | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان | زن در شرق باستان |
| تاریخ طبری (الرسال والملوک) | بندهش |
| ایران در زمان ساسانیان | مروج الذهب |
| تمدن ایران ساسانی | شاهنامه فردوسی |
| سفرنامه ابولف | تاریخ طبری بلعمی |
| تاریخ تمدن ساسانی | پژوهشی در اساطیر ایران |
| از استاد سعید نفیسی | التنبيه الاشراف |
| هفت پیکر از نظامی | اوستا (یشتها) |
| گنجوی و کتاب | تاریخ تمدن |
| خسرو شیرین او | تاریخ هرودت (تواریخ) |
| مختصرالبلدان | کتاب مقدس (تورات) |
| مجمل التواریخ القصص | تاریخ ایران |
| تاریخ نامه طبری | باستان (دکتر شکور) |
| تحفة العالم (چاپ سنگی) | تاریخ ایران باستان (پیرنیا) |

تبرستان

www.tabarestan.info

ایرزنان ایران

تبرستان
www.tabarestan.info



آرشاد آرون

تهران، میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت

خیابان نظری، پلاک ۲۰۷، واحد ۳

تلفن: ۶۶۹۶۲۸۵۰، فکس: ۶۶۹۶۲۸۵۱